




بازرسی شد
۴۲ - ۱۷



بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی			
کتاب	جامع الکلیات		شماره ثبت کتاب
مؤلف	عربی		۷۴۵۴۲
موضوع	شماره قفسه ۷۴۵۴۲		۵۱۶۵

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

[illegible][illegible]

سے منع و استاء ہو کر روزِ فرائض کو
وہ اپنے سر پر کھینچ کر چلے گا

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

پرداخته و پیش روی بازگشت می نمود این کلام بر شنیده و در یکی از خواص خود بسیار و گفت این را محاطت
میکن و بتاریخی در تاریخ که آن نوچه هم او را بجزرت من آری پس بازگشت و وزیر را گفت من سرور
در حرم خود خلوت نموده و باز خواهم داد یا دیگر امور ملک را مضبوط داری و مرا نصحت کنی و چون شب شد
رای بر جان داشت و از ترس و از ناگهانیات چهل فرسنگ است رای یک شب از نو ز چهارده براند و به انجا شد
و خود را نشناخته کرد و لباس باز کارکان پوشید و خشمی جل کرد و بیاید و شب در شهر گشت
در آمد و در بازار بر هر موضعی ساعتی ایستاد و نقش کرد و از هر کس شنید که بر صیقلان غلبه
رفت و بی گناه گشته شد و احوال معلوم کرد و مطهر را از آب دریا پر کرد و باز گشت و روز سوم شبگاه
بجزر الد رسید و روز دیگر باره او معتقدان را حاضر کرد و خطیب را از آن آواز داد و گفت که کرد
چون خطیب سخن خود بگفت جماعت گفتار خواستند که تو می گویی و در ابطال سخن او که شنیده رای مرا بار
خود را گفت که مطهر من بر پیشان و تا آب خوردن هر کس که آن آب بدن می برد شود بر تو افتاد است و چون
دانستند که آب دریاست پس رای گفت ما بر کس اعتماد و پیروا نیستیم و در میان بود و نفیس خود بر غیر
و معلوم کرد و آن پهلوانان ظلم بود و اند و بر ایشان قیدی گرفته است و چرا باید که در ملک من چنین می نهانست
و چون در نظر آنان می داشت پس فرمود تا بر صفی از اوصاف کافران چون ترسان و با رسیان و میان
و را از دست و در میان دو کس از امت زمان ایشان سیاست کردند و یک ملک را تو را بداد تا بعد و متا
را در دست کردند و خطیب را چنانچه بداد از جاهای طرفه و از آن غایت آن چیز باقی است که
در روز تا عید برون آورده و آن عید و متا در درین سال چند باقی بود و چون ششم ماه بود ولایت
فرمود از باختر آوردند آن عید و متا در از خراب کردند و عید و شرف من خود آنرا اعلام می کردند و بر شرف
آن بر چنانچه ای قبیله زمین نهاد و آن شعرا را اسلام داد و بار کفر باطل را برسانند و امر و آن عید و متا را
بایست و در چنانچه است که من قریب رایت دولت سلطان است طایفین پادشاه اسلام شمس الدین و الین
ذوالمان الامل الایان و در دست ملک سلیمان صاحب خاتم فی ملک العالم سپه ایستادند و انظر بر این که
را فرستاده آن چنانچه را مناجاد و عبادت که اند تا تحقیق این است ظاهر شود **فصل در بیان حال و نظریه عید الدین**
کلیه و لکنه المشکون **حکایت** و از مشاهیر حکایات آنست که روزی قبا و بشکارت فرمود
و در میان شکاک از عقب آهوی بسیار باخت و از لشکر جدا افتاد و در نو که گشت و قبا فرستاد
از نو در میان حرا سواد می دید ایستاده و در شجره گشته دید در میان حرا از نو گفت همان خواهم
زالی بروم آمد و همان اسب او بگرفت و او را فرود آورد و قدیمی شیر و ابله حاضر می بود و پیش قبا
آمد و قبا و قبا و دل کرد و ساسانی برآمد و خوابت بروی فکر کرد و تا آخر نوبت برآمد و چون از خواب
در آمد شب نو بگفت آمد و مرا بجا مقام کرد و چون نماز تمام شد ماه و ماهی چشم از حرا برسدند و
آن زال دفتر کی داشت و از نو به سال در غایت کجاست و نهایت ملاحت آن دفتر که را گفت ای

فرزند بر خیز و قدیمی شیر بدوش تا پیش آن جهان مسخره بر آن دفتر رفت و از آن ماه و شیر بسیار
بر شنید چنانکه قبا را از آن شب آمد و گفت این جماعت بواسطه اهل دین میباشند و سرور دین
شیر از پیشتر در یکروز اگر از یک شفت یک روز پهلوان مند در حال ایشان هیچ غلبه نماید و خسته اند را
تو بر بسیار باشد پس با خود قرار داد که چون بدار ملک و آن موضع بر پشت نند چون شب بگشت
و نیم می بود و مادر دختر را بیدار کرد که بر خیز و کا و پدرش از خیز برخواست و خواست که کا و بدو شد ایستاد
ماه کا و شیر که بود دختر فریاد کرد و گفت **قطعه** هر آنکه بیدار گشت شاه شود و میزند در **مهر خان شاه**
شود و چشمه را آب خشک نماید بنامه درون بوی مشک ای مادر بر خیز و روی بدو آو و کما بود
بیت طلک که راست قبا گفت سبحان آید این که دو کس خود از جد افتاد که من این اندیش کرده ام و چون
برخواست و بتوجه سرچشمه دعا گفت قبا و پسران را بخواند و گفت بخیر است که پادشاه اندیش طلک
که راست گفت هر باره کا و بسیار شیر داری امره و این قدر پیش تو و بهی دیگر عادت نشده و ایستم
که از آنست که پادشاه نیست بکرد و راست که هرگاه که پادشاه نیست طلک کن حق تعالی خیر و برکت از زمین
بر آورد و از آن بعد خیز رسید و هرگاه که پادشاه نیست خیری کند خداوند سبحان و تعالی چشمه ان شیر و
برکت حاصل فرستد که از آن همه در جهان بر سپید قبا گفت راست گفتی و مرا انجاسی برید آمد و از سر آن
بیت که گفتم و آن اندیش را فرود کن چشم من افتاد بر خاست و کا و را بدو شنید و شیر بسیار از وی حاصل
آمد و قبا از سر طلک برخواست و از آن شامت در فرزند او اندیش و ان ظاهر شد تا همه عالم عدل و
داد او بگرفت **حکایت** آورده اند که در عهد امیر المومنین مائون رضی الله عنه وقتی بدایین
فرامید و در دکان دولت او ابله حرکت فرمود و در اطراف ایوان بگشت و نظر احتساب در آن نهاد
عالی می بگرفت یکی از اهل در خدمت او حیدری روایت کرد از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله که فرمود
که شخص یا دشت مان عامل در کور پیوسته و خاک را اندام این ترا چو خل برساند مائون فرمود که اگر چه
در مدتی خدمت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم بود و لیکن بافته خاطر و دایمه انصاف مرا بر این میداد
که او شیر و ان که معاشرت و خیرین روان گرفتار دست بر من نایم گوید است من نفس کرده و خاک و
بافتم و سر از انگشت اند و مرا دیدند تا در و آب در خاک خفته بر مثال شخصی که در خواب باشد مائون
تجرب کرد و بوی پردوی و او در انگشت او انگشت میباید و بر هر یکی از این بندی نوشته بر یک
نظم فرمود که بود و دست و دشمن بدو انگشت و بر و یکی که میباید بود که در کار با مشورت کند تا مشورت
بجای شود و بر و یکی نوشته بود که قبا گفت که تا چشم ختم در و کار خوش باشد و زنگشت که با
امیر المومنین این انگشتها ضایع است و تو را بدو گفت مائون در خشم شد و گفت که کجاست و کفن آنجی
بر دست گیرم و فرمود تا آن خاک را بطل بیاوردند و سرا و پیوسته شد و باز گشت و درین حکایت از چشمه
قاید است یکی ملک عدل را غاصبی است که بعد از وفات از سر خاک این پیدا کرد و اگر این عادل است

اسلام تعد باشد اگر در قیامت از مهر شر آشفت و در خ معون مانده بخت بود و دیگر محتسب امیرالمؤمنین در
نکاح داشت و قایم مروت و تعلیم کابل انوشروان با آنک از خلعت ایران محروم بود و از در تعسلی انواع
نصوان را با روح امیرالمؤمنین بر سپاند و است **حکایت** و از مشایخ حکایات است
که چون ایوان را بنا کردند پیرانی در آن موضع خانه داشت و قوام معیشت آن پیران ماه و گاهی بود
که از شیرا و استغاثه گرفت و چون ایوان بنا شد انوشروان پیران را طلب کرد و او را گفت اگر رضای
دی این خانه را از تو بر سبک خواهی بکنم چنانکه باقی عمری نیاز باشی پیران گفت ای ملک که امر مال نیست
و دولت مراد این سعادت تواند بود که هر روز روی مبارک ترا می بینم و در نقل حسد تو در کار میگذرانم
انوشروان گفت اگر رضای تو در این باشد که هر شب من ترا بر هیچ آن صبری کنم پس فرمود تا آن خانه را همچنان
بگذراند و هر وقت که بار دای پیران آن کار و بیرون راندی چنانکه بساط بارگاه و از او ش آن آلوده
شدی و از گان و از چنان دولت او ستاده که ندی و هر کس که گفت آن را در این بارگاه و انوشروان
پیردی بر عدل شای او استدل گرفت و آن یک معدلت سبب بقای ذکر جمیل او شد **حکایت**
گویند که چون مرگ خراج کرد و او در علم نجوم مهارتی داشت و بدلائل نجوم معلوم کرده بود که درین نزدیکی
هفتصدی برود آید و درین برود آن که جمله ارباب را باطل کند و درین او قیامت باشد و مرگ بر آفتی آن بود
که آن صاحب خست او باشد پس بخدیت قباد قریب است و دست علمی که داشت مکتبی هر چه تا قیامت یافت و
خلق را بخود دعوت کرد و جماعت بسیار او را متابعت نمودند و قباد بدین وی میل کرد و کار ملک نیست
اختلاف بدین و معنی تعلیم بخدیت و چون قباد و خاندان را در داغ کرد و نوشهروان بر تخت ملک نشست کار را
عظیم برایشان بود و او را ملک بخش گشته ایمان رعایا را بخواند و استمال کرد و نفعی از خراج برایشان بخشید
و در آن و نواب بدر او را گفت این زر که پادشاه بخشید که از خشم خود را اخراجات بود و او جواب داد که
از تو خ بندگان خدای این یک فصل ختم ساخته تا و که چه بدید آید که چند سال چندان عادت قدرت
کرد که مال یکی بد شد و گویند و زوار را طلب کرد و صحبت بگوشه آن بود و چون عزم داشت که تملک
سایه ای که شسته بیاید و در و یکی بد رفت بود و گفت و بدید که تملک عدل پس کوه بری و حسد
حکایت گویند امیرالمؤمنین محمدی رضی الله عنه روزی در دیوان نظام نشست و دو نائب
ارباب حاجات گفتاری می فرمود و مردی بیاد و دهان گفت یا امیرالمؤمنین اگر کسی بر سبک دیگر
خوشی و بگویتی باشد خسته خود بخیرت خلافت و عهده دارد و داروی درد خود را از دار و خانه است
عدل امیرالمؤمنین طلبد بنده را بر امیرالمؤمنین دعویست چه می فرمائی امروز دعوی کم با فرده در محاکم ملک
یوم الدین که هیچ میل و اعتدال آن مجلس نرود آن دعوی با قیامت رسانم امیرالمؤمنین مهدی فرمود که
اگر چه سر و ادران سیر بر خط حکم است و لیکن شرح را کردن و بدین و از حکم شریعت در گذریم پس از صدر
خلافت برخاست و مجلس حکم آمد و بر یکی مضطرب نشست و آن مضطرب می فرمودی دعوی کرد و او جواب

گشت قاضی از خدیم و بیعت خواست آن مدعی اقامت بیعت توانست کرد امیرالمؤمنین از فضل قاضی بکل خواست
و چون بکل بدست گرفت بر نظر آن فرمان داد تا آن بیعت مدعی را اقرار نامه نویسد و آن اسباب متقوم بود
بخشید و آن عدل و فضل از وی یادگار ماند و در آن طبع رسته **حکایت** گویند در گران
مکی بود و عظیم عادل و قاضی مدعی سرانجام کرد که فلان شخص در ملک خود بکفی باخته است او را طلب کرد و گفت
چون ما رسیده اند اندک تو دقیقه یافته و گفت باخته ام فرمود که چرا اعلام نکردی گفت از آنکه در ملک خود یافته ام
و آن ملک را مورد غلبه بود است و تو با و شهادت عادل و آن که بر سر ملک مکی آن پادشاه گفت که آن نرد با بیاد و
تا محروم کرد که چه مقدار است آن مرد و شهادت نرد را بخانه آورد و پادشاه مالی نظیر بد و داد و باقی فرمود تا بخانه
برنجید و قاضی از خواص گفتن که ای پادشاه مسلطی ازین مال بخان کرد و است و اطلب بخدمت تو آورد و است نصرت
مال نیست که وی باخته است پادشاه گفت متعجب است که مال چه نیست و من دین مسیح حتی ندارم که بکشت
گرفت او را و گویند که شکر را خراج کند که این مرد را داده است بیعت از وی قبول کرد و در حاضران بروی شاکست
و این کرم و عدل که فرمود یادگار او شد **حکایت** در کتب هندوان آورده اند که در قاضی مدعی
یکی خانه خرید و خواست که در آن خانه غلامی گشت و نام او در زیر دیوار آن بکفی بافت آن مال برداشت و فرمود
بایع برد و گفت مالی یافته ام در زیر دیوار خانه که از تو خرید و نام من از تو خانه خریدم ام نه زبانی که من آن
خانه را بچنان فرموده ام و در آن از آن خبر نیست و من این در دین تو انکار می کنم خود را در آن قاضی شهادت پس فرمود
گفتند صاحب آنست که پادشاه را فرستاد و مال وی و بدین نام صاحب ملک خراج کند پس مال را بدین یک پادشاه
آورد و مال قیام کرد و ندای بانکه ایشان زد و گفت شما که او ساطع را می بیند این قدر در امانت خود روانی
دارید من که مصالح خلق بر من موقوف است و آخر کار نام ملک دنیا در قفسه افتاد من نماده است این امر است چگونه
که من آن مرد و گفت پادشاه قوی و ما را و اخذ افتاد است این شکل هر از منقعی معدلت تو راست آید پس
پس پادشاه فرمود تا با یکدیگر مصاحبت کنند بایع را از خبری بود و مشتری را با خبری و دختر آنرا به پسران دادند و آن
مال را بدیشان داد و آن پادشاه از عدل خود و انداشت که کرد و ظلم و بیعت پیران و امن بکل او نشی و رضای این
حکایت بشنوم که در زندان یکی از بزرگانان هندیه نزد یک سیاهی از اهل شهر نکه با نوره امانت نهاده بود و
بعد از مدتی آن امانت حمله و غارت کرد این مرد را در بطنید و گفت تا ملک با تو چه تو با ما تا بدزدی و
نماده بود و بدینستان بر گشت فرا علم نیست شاید که در دفتر نیست باشد و در دفتر طلبید بر پیش نه نشسته و گفت
اگر بدین چیزی کسی امانت نهاده بودی بر دفتر یا خوشی چون بیست نکرد و است مرا نشاید گفت و این آن
فلوی که و آن پسر از قبایل استیغابی می نوید و میان ایشان شاکست میسر شده و بکا و ست و قاصد و آن معنی
را بر روی حکم مراقت کرده اند ای گفت من جواب آن می بکنم که این را عمری کشید که نفع آن مستقیم باشد
و ثواب آن بخداوند مال برسد و خوشی ملک که در جهان نظیر ندارد و و نفعش حال است فکرت اما حکم مراقت
زودان از خوشی خوشی شود که و از آن زود ناکرد و در آن مرد و آن باقی است و اثران ظاهر **حکایت**

پادشاهی بود راست از ملوک طایف که او را هر زمان خوانند تبری و ذکر او در کتاب تفسیر مرقا و استفا
 و اورا بر شکر و در لوی بود و چنانچه بسیار است و بیشتر آن خود را در آن ضرب کرده و زنی از بزرگان و با
 بت دوست خود را مرکب ساخته و در وی بختی می کردست تا که با بختیافت و بعد از او در آن سبب شکاک
 مشکوک است آنجا و از بزرگان پرسید که با آن چند سال ازین بگذشتند قیامت است سال بود و ازین دست در گذشتند
 گفت هر کس چند بگذشتند متعدد است پس از این سخن شکستند و یکی از علمای ملک خود را که کمال و دانش
 معروف بود بخواند و این ماجرا را باز خواند و گفت حل این مشکل باید کرد آن عالم گفت باز از آن کوتاه
 کردی است و خطا کوتاه هر چه بود و هر کس قانع است و قانع را عذر از راستی پس هر از او شکست و بر آن احماد
 واجب داشت داشت اشکالی بزرگ ازین برداشتی و مرا بر آری می شود متذکره می کنی از آن در مسلک لایق
 معدلت جدا نمود و ایام دولت این صاحب بختی گشت **کجا** و گمانی بدو داد که چنانچه از ملوک
 ترکستان در بریار چند دهان فرستاده و بگویند است از قتل آوردند مشغول آنکس چنین استماع افشا و است که
 در بلا و منور او راست که عمر را در آن میگذراند و پادشاهان آن دیار را بر آن کانی می باشد و در این غم و غیظ
 صحبت به مانند بی می نمایند باید که ما را از آن ادویه ضعیف کنند و اعلام میدهند که موجب آنکس شما را عمر را نمی باشد
 سبب چیست چون سلطان چند دهستان را بجهت در رسالت او گردانید می چند فرمان داد و این را بر جاس که می
 برود که گفتی آن از بلندی بر آسمان می رسد و گوشت مرکا که این گوشت شکافه و تیغ او از آن کشد و شود شمار جو آب
 گوشت و از این است فرامان جماعت چون آن سخن بشنیدند دل از این خبر رو اشتد و استیلا از دیار استند
 و بشماره و اجاب و از این شغل خبر کردند و در جواب که شما ضعیف کردند و هر روز حاجت خود بجزارت
 خونت مرغی کردند و اعتبار بر آن تصور کرد و گوئی کشد که آن که با شکافه و تیغ او از آن کشد و بزمین افتد و صد است
 در و پادشاه از دقتی بدید و آتای ضعیف دان که با شکافه و تیغ او از آن کشد و بزمین افتد و صد است
 بدیدند و بشنیدند و در این واقعه اعلام دادند و در این امر ایشان را گشت جواب رسالت شما همان
 حالت تمام است که شما چند کس محدود و متعجب می کردید و بعد عشت شما چنین مجلس شافع را از این باری در افتد
 ملک شما محکم کشند و متعجبی خلق بر استیلا ایشان مصروف و موقوف شود با لاجرم شرم ایشان بجال
 جنال ایشان را منزه میگرداند و قاعده ملک و مملکت ایشان منقود گردانید پس واجب است بر ملوک
 و سلاطین و امنا و وزراء و اولات که چون همان دولت در قیقت قدرت ایشان نهند و تمام تقرب ایام ملک
 تراضی خاص تمام ایشان میسر از طریق عدل و احسان مسلک دارند تا بدان و سبب متغیر را در غلظت آن میگوید
 و اقربا در برایش کنایش جز همان باشند که دولت موقوف بی وفاست و هر حرف گزیده بای زیر ابغاثی و طعن
 را و ادوی **شعر** یعنی نیست هیچ اقبال را این از تو دوستی خود انگشت لایق متعجب اقبال بر خونس
 بازده و اندک که حتی کی بود که کلمه ستر پیش و پیشی و دیار با و چون کران را بدید
 و فال بسیار از آن وجود می کرد و هیچ چینی ساخته بود و در دسیم بسیار در میان سدرای بر نطی میخیزد و میکند

تکمیل بر سر مرقی می بخشند و روانه دیار بدو بر می نشیند و بدو چو بدست و فرما بر آرد و اگر آخر این چار سال
مال است و این چه بلای مالانی نهد و دار و دراهم اهل الجلال بکار برید و در کار خیر صرف کنید که آن آمدن بر جویش
ایام مختل بود و بداند که در این دردم و دنیا که بخت آید و خلق برون می برند و صاحب رندان و خاقان است که به
سهم دارد و فساد خواست مساحت این را بخواند باز بدو بجای این دردم عدل بر عالین بکشاید نادانی نمید
و نامندی نیست ایندین را شود اگر در خوابید مشرب شود اگر مسکینان از شراب خراج خواجگان بیایم مونت جویند
این حدیث در دل این ملک نوزاد و مردمان بر کشت نامرکبار در اطراف ملک او بر خرابی خضر ایجاد بود و در پیش
کشند و رعایا باقیقت و تفرقه مخصوص گردانند و خای عدل صلح عالین رسانند از تو قاضی سال دیگر بکشت
آن عدل و رحمت خزان و اداها ضایع رسانند چون غم در عدل بدو بر فراغت مرام داد و تو شد غم **حکایت**
گویند در عهد دولت ملکش در ملک کرمان پادشاهی بود عادل و مکنده و سلاکت دست راست نه داشت
و هیچ آفرید و کشت آن معنی از وی نوال دینار کرد و وقتی غشی قضا بر او می کرد که پسر خود را در من فرو داد و آمد
و از او می میزنت است بسبب آنکه خود را من محراب شده اند و اس خانه عاذه و هیچ هم نمی بسیاری برون
نمی توانند آمدن پادشاه چون این قصه بخواند پسر را حاضر کرد و خود را گوازان خانه بر تخته گرفت می خواند خانه
ملک من است و بخیزد و این حکم بر من پست بود و گفت ای پسر خانه من را ازین ملکیت فساد و دنیا بد که مجادله
مورات ترا دیگر می خوب کند و آگاه آن حکایت باز گفت که وقتی بمحالی می خستم و بر می نزل کردم و در است
آن دید بخلاف من آمد و در میان آن زبان و فتری بود که در پیش و حال و لطیف و کامل و رنگ خود را بخت
و غیرت خود بشد رندان و چون چشم من بر حال او افتاد اقبل مرا و در دل من زبان زد زن گفت منزل او
نشان کردم و چون شب در آمد پسر باین او فرمود دست بر میان او نهادم و دختر او خواب در آمد و مرا بر پسر
باین دید و گفت برو با او انگشتان آنک بخرام بخرام سلطان دست در زد که بستی در دل من برید آمد و از اینجا
باز گشتم و روی مصاف فهم نادم و در میان مصاف باضی مقابل شدم و دیدنیز او را از اسب انداختم
ناگاه و شمیر بر اند و سلاکت دست راست من جدا شد و حال کمر با من خود بدی ای آن دختر بگفته و بفرمود
که مرا کشت و هیچ آفرید و بخت بر زبان نراند و باو هیچ مسود و بنهاد و حال نادم **حکایت**
آورده اند که یکی از قهرمان دردم دار عهد بعضی از خلفای اربعی الباقی در مصاف میگرفتند و او را بتمام سیاست
و چون او را بر من کرد و نه تاسیست کنند بر سر ازار باشند که در سما و درند آنرا بکشت و پادشاهی زن و در کشاکش
و مضایب و پادشاه آن مرد که متعلق امر سیاست او بود آن زن را با بخت امیر المومنین آورد و تقدیر کرد که قصه
را دعایت و غره مالی چندان بودست که بچون مختار خندان دل گرفتاری داشتند است که بر سر ازار بند
خود دست است خندان را عجب آمد و گفت قصه چنان پادشاهی گشت که بران گران باشد و باطلیست و بدین
قدر عطف شود او را و حال کشید با معلوم کرد و پس از وی پرسیدند که این زن را چیست کشت جبار با ننگ
دعایت از بر آنکه درین عداوت کند که پس استوار داشتند و امر محافل آن زن را ترات خود کرده ام خلیفه

را عظیم خوش آمد آن منی را به پستند و جان او را بخشید و ببرکات آن حال رمضان این سلامت ماند
حکایت وقتی یکی از بندگان خدا را در جوار امارت نرداله داده بود و این برادر او که امیر
نروا بود مردی بود ظالم و بد مسلط و مال دوست و تنگ چشم بود و تا درم طلب برونه و در اطراف ممالک
روان گرد و در حق برون بر آید و بر سر کار از آن حال می رسد بارای کجاست برای لشکری را از دست و کار او را
بند گرداند و بر نزدیکی او بر داند و از اتفاق طلب پیش از آن که او در بند افتاد یکی از چند تنکاران را نقد می
زیر داده بود و گفت بود که بخدمت بر آورم و خوان سالاری او پیش کرد و فرصتی طلبید این زمره
در طعام خاص او تعجب کن تا بخورد و حلاک شود و ملک من رسد و ترا از اسارت و اقبال تو زیاده است تربیت
مخصوص کرد و از حق خدمت تو شایسته چون برادر را در بند افتاد آن چند تنکار گفت من زمره برادر او اندیم
او خوشتر بود که مرا تربیت فرماید چون او در قید افتاد و صلاح من در آن باشد که رای را ازین حال اعلام
دم پس آن من پیش روی برد و صورت عالی تقریر کرد و رای خدا را بشکر کرد و برادر را ریاست فرمود
و بسبب این عدالت که فرمود حال او در سلامت ماند و نام تنکار و شتر شد
گویند در عهد امیر المومنین المتقین با آنده شخصی را از اهل خانه انداخته بود که در وقتی که در خدمت
مستقبل داشتیم که نزد یک قاضی امانت نهاده بودیم که در وی یک هزار دینار نهاده بود چون از سفر باز
مراجعت کردیم بخبر تو را بیکس پرسیدیم باز داد چون بچه اندام و هم بگفتیم دم زنده داشته بود و در آنجا میرب
نهاده بودیم که کوی من بانی فی وجه خلیفه گفت با تو که در آنجا که تو باز رسیدی برون باب عالمی فرود
و بخانه و از اشارت کرد که یک دست جامه مرتفع بیاورد و تمام پوشید و جامه و از راهی برود فرستاد که دستا
ناچاره بپاره کرد و بر قرار نهاد چون جامه او را بپایند بقصد که اگر در آنجا پوشید جامه و از جامه دست و برای
آورد و بیک دست و دستار مرتفع را بپاره بپاره کرده و بد ازینجا تا آمد گفت و در طلب تو که گفت و بپاره
رفت و از هر کس پرسید که مطرزی باشد که جامه نفیس را فرو کند و در آنجا بپوشد و او نهاده و حال با وی تقریر
کرد و تو که گفت صبر و بیکسو تو ام تا آن جامه دستار را چنان فرو کن که هیچکس نداند که آن در برده است جامه
در بر بانی او غلطید و رضای او طلبید و زیاده از اجرت او بپادوان فرو کرد دستار را بقرار اصل باز برد
و جامه و از برای خود و دستار را بپایه خانه برد و روزی که امیر المومنین آن کموت خواست پیش خلیفه بر آورد
دستار بقرار و بد جامه و از پرسید که این را که فرو کرد و دست جامه و از پرسید امیر المومنین گفت منی که من
دستار بپاره کردم و دست بپاره جامه و از گفت فلان را خاف این را فرو کرده است فلان و از جامه و از حاضر
آوردند چون رفاهت حاضر آمد فرمود که در حضرت ما نیز استی ترانه اند این جامه را بپوش و آنچه از تو بر سر راست
تقریر کن و باز فلانی که درین شهر مسیح کینه فرو کرده و گفت از آن نایب قاضی کینه فرو کرده ام خلیفه کس
فرستاد و با حضار خصم کینه مشال داد و فرمود تا قاضی پیش نایب قاضی تقریر کرد و گفت این کینه تو بمن
دادی که فرو کن و این کینه من فرو کرده ام و گفتی از دست غلامی فرو افتاده است و بپاره شده و در بانی

و بکر نقل نیک که مال مردان قیامت و این را فرو کن تا مال بدو بشود و بمن نایب قاضی از باز داد آن زور جاده
نزد معتقد فرمود تا او را در شطرا نسق کرد و دینار است قضا یکی دیگر تعقیب فرمود **حکایت**
آورده اند که در ایام عهد الدوله روزی بریدی را بمقتی می مستشار و بر پادشاه باندگشت و بخدمت حضرت
آمد و گفت در راه می رفتم مردی را دیدم که می رفت و بر ولایت تقریر میکرد و بانگ بر می زد که مدینه است
مبطل انوار فضل الهی و دار الخلافت است چرا تقریر میکنی گفت از پیرانک فرزند شربادشاه ظالم است
و قاضی بی دین است و افتاب زور نزدیک قاضی امانت نهادم و بعد از چند سال از وی باز می طلبم منکر می شود
و من گواه ندارم و بفرست از اینجا می بیاورم رفت بر یک گفت من آن مرد را باز نکردم و حال مرا خسته نمود
تا رای تو درین چنان گفت فریاد حضرت الدوله آن مرد را بفرماید و از حال آن شخص مطلع واجب داشت چنانکه
صدق مقال از تو و دشمن شد پس او را خرج داد و داد و گفت باصفیان نه و اینجا مقام ساز و بنگدل بنیامین
که من مال تو برسانم و او را بپای اصفیان شال نهشت تا تیار او بپادشاه و بسبب او مرتب گردانند مرد
برفت و حضرت الدوله با قاضی شای دولست بودت را از شکایتی نهاده و او را امر و از تشریف بود و او را تاز
از اینست فرمود پس او را روزی بخاند و بپاکه خالی کرد و خواص و معتزبان را فرستاد و داد و در مشغله
و گفت سری دارم و بخواهم که با تو بگویم و او گفت که آن بر کشت نشود و اعتقاد من بر راستی است وی که بر تو کرده
باطل کرد قاضی ایمان غلط و مشغله در میان آورد که سر جان و هر چه ترمان باشد و بنده را تقدیم و امکان
آن بود بجای آورد و بر پیش از طریق سرتو بر یکم عهد الدوله گفت رای تو بی را انقلاب احوال روزگار
معلوم است و ما بجزیره دانسته ایم که درین کار که ما به و این اشغال که بختی کرد و ایم عاجستی و غیر است و
خاتمی تا خود و پوست خلعت غالب می باشد و اندیشه بر عواقب امور مصر و فسی شود که اگر کارگاه و خندان ما با
کشتی باشد و باین دولت و نهادهای روی بزرگ نمود فرزندان ما بی برگ و شایع مانند و اکنون اندیشه کردیم
که بخت اولاد و اطفال ذخیره و نهیم و مالی چند بدست مردی امین متون بسیارم تا بعد از من بترجیح بد اولاد
و اطفال و عورت و عیال من برسد و در هر چند نکوت کرده ام خاطر بر تو قرار نمی بدهد که با کمال علم بحال
امانت دین است و روح از دسته اکنون قبول خواهی که دانه تا آخر آن خود و شود و تفصیل آنچه بدست تو خواهد
بود صد هزار دینار و صد عدد جامه بقالی و پنج قلابه مرده اید است قاضی خدمت کرد و گفت پادشاه را
برین بحال چه حاجت میداد که سر کاران دولت را اعتراض باشد تا ما چون رای عالی صلاح درین می بیند و آن
خداوند فرمان خداوند است هر چو نه فرماید بدان جمله رفته شود و بیع و ولست و بنار و بفرمود و با خفا
دادند و گفت با تو که در سراسر ای خود و در زیر زمین سرور داده بسازی بپایست حاکم چنانکه بانی را داد
انجمنی و در آنجا حکم میکنی و تا بوقت حاجت آنرا بکشی و باید که کس دیگر بران اطلاع نداشته باشد بر خفا
زمره و روی کار آورد و بمارت سرور به مشغول شود و خواب و قوا از روی برفت و حد شرب در روی
تو اگر بی وضعت بر سر دی چند تنکار عمارت تمام کرد و عهد الدوله دانست که قاضی تمام فریفته شد و بر سر

چون بر سر شانه پاش برود کرد خوشه و آن فرمود تا خد او خد را بیاورد و در پیش تخت ادب کردند
و اندک اندک هر که بخواهی خد را کار فرمایند و در پیری تیارند و در سبزه این بود و فرمود تا سر و دهن
چو دهن کاوی دهنند و در تاهای پندگی کنند و بعد از آن از عدل او عالمیان را طایر مرشد و اگر چو این
حکایت بگوید آن از عقل و درست فایده از مشایخ حکایات است و شاید که آن در او کوشش را یکی پیشین
سلسله آورده باشد بجهت انتقام آن کار و اگر نه عقل داشت که خد را آن عقل باشد که خوشه و آن از خد
خود داد و او خد فایده اظهار عدل و شهادت داد و خوشه و آن است که عدل و انصاف او همه جایها پدید
و هیچ جز از حیوانات از غفلت عدل او محرومی نماند تا ملوک افتد ابوی کشند تا از نوید ذکر بیل محمد
نماند **حکایت** آوردند که در عهد سلطان طغاج خان سمرقندی وقتی جماعتی قشایان شهر
عزت مراغت کردند بخدمت او که ماکو سفند می فرمود و می کشید و مار را بودی زیادت می
آید اگر با دشمن و اجازت فرمایند تا مرغ کشت که آن ترکش بر هزار و دینار بخرانند رساییم با دشمن و فرود
که زور بخواند رساییم و بدان مرغ که خواجهدی فرستید چون زور بخواند رساییم و چیزی در مرغ کشت
در آفرود و دینار و دینار که هر که از قشایان کوشش خود بفرمایم تا او را ایستاد کند چنانکه
از ایشان کشت و فرمود در سر هفتی پنج شش تن بکشت که کشدی بخیر ندی و بکشتندی و کوشش را قشایان
و قشایان کوشش بزیان آمد و این کس از ایشان چیزی بخیرید پس مالی چند دیگر قبول کردند تا اجازت
یافتند که بهمان مرغ اول نیز فرستید و چون این کار برین جمله قرار گرفت طغاج خان گفت یکو سودای
که تا مدت در پیش خود بهر از دینار بخر و خفی **حکایت** آوردند که یکی از دینا و بجهت امیر امین
منصور آمده بود و او را نصیحتی می فرمود و در آشنای حضرت گفت وقتی در آستان خود بدینا و امین افتاد
و چون بخوبی رفتن آن ملک چین با دشمنی عادل بود تا که او را اعلی مادت کشت و بدان بسبب حسن
او باطل شد و در اوقات خویش را حاضر کرد و گفت مرا و اقدار معصیت افتاد است و حسن من باطل
شده و قوت شیندن در کوشش نماند و این سخن گفت و ناز و ناز بگریست چنانکه حاضران از گریستن
او بگریستند و از برای سکوت پاوشاد را گفتند اگر حسن من باطل شد حق جلی جلاله بگریست عدل و انصاف
و این را داشت و عاقلیت فریادش را در آری عرض دید ملک چین گفت شمار اهل تحت غلط افتاد است
و نظر بکوت از طریق اصابت عدل خود من نه بر حسن من بگریست و فرمودند اندک عاقبت وجود و جمله
اعضا و جوارح آدمی فانی خواهد بود و بر سلطان بعضی نگریه و بغیو است یکی از آنها چندان غم خورد و لیکن
من برای آن میگریم که اگر مظلومی بر سبیل استقامت فریاد کند و او اهل عدل من او از او شنود و در انصاف
او سعی خواهد نمود و پس فرمود تا در جمله دینا و ملک و دینا که کشند که هیچ کس جاده من نباشد و بر سلطان
تا چون او با حسن من کون اندود و بدیند بر اندک مظلوم است و در انصاف او کوشد **حکایت**
آوردند که ملک شاه انار امیر بزمیانه در اصفهان روزی لشکرا در رختش بود و شب در آمد و در می

میزان فرمود و چند تن از غلامان خاص در جوی آن دیدم که گاه می یافتند که حالی او را عاقلی بود آن کار را
بسیار کردند و آتش شکوفه را فروختند و از آن قدری که شاربستند و گویا بگردید و آن مادی که از آن
ضعیف بود که او با چهار پتیم مشیر او پیش می نمود چون پسران از آن واقعه خبر یافت از خود بی خبر شدند
و اندر دل مشب بر سر مل زنده و در وقت که با او که در ملک است و خواست و در انجمنش و نظری بود تا در کباب
جایان ملک شاه بر سرید برخواست و گفت ای پسر ای سلطان اگر بر سر مل زنده رود و او من نمی بخالی
نزد اهلای که ترا بر سر مل اطاعت است تا انصاف خود را تو بیاورم و دست می خاست از او است که تا نگفتم
چون برای انصاف مرغ او نیست بیکسان یعنی که از من و پسر مل که امضیه میکنند چون سخن پسران از سر
و در وقت بود و موقوفاتی و باطل ملک و را از ذکر ملک و دولت روی عاقله قدر انتقام آتی آورد و در کشت
گفت ای پسر چون بر سر صراط لشکر و است و عدالت و در دین و مشیر و سبکی می کشد من چه مرد آن انصاف
بکشم بر تو که ظلم کرد است بگوی تا ایله ملک کرد و از عدل انصاف مرا بچای اقامت نموده آید پسران گفت
برین تو ظلم کرده از هر ملک بر جندکان تو کشند آن ظلم بوقت تو توانست کردن و بسبب غفلت تو از
احوال و آن من تو صفت باشد من قصه بعضی حکایات کرد و ملک و بگریست و همان ساعت فرمود تا بعضی
آن کار و خندان و از اهلای قریب بعضی عرض دادند و آن غلام را برای بی زلف و تو یکی بی زلف بپندیدند و بعد
از آن بپندید که چون از دینا و دینا انتقام تو کشند بر احوال انعام ملک و دامن گیر شد غرضی
منت میارود و در وقت ناز که کرد و در پس از آن روزی در خاک نهاد و در مقام مناجات بآیت وید
گفت که پاوشاد با وجود و کار پسر ای سلطان با بی خودی در حق من هم عدل کرد و هم فضل تو که اگر کم
الاکر من و ارحم الراحمین اگر در باسا و از عدل خود بپشتن حکم فرمایست به هیچ باشد پستی از جمله و عدل
عبد ملک شاه را در خواست و بد بر سید که حق بخواند با تو چه کرد ملک شاه گفت اگر نه دعای کند و پسر داد
خواه سر مل زنده و دینا و پسر ای سلطان از در شتاب و است اندامه بود و اما چون نفس موز شمع در آلود
او بفرستد و بوقت برآمد و سبب انواع و تخفیف و انعامات کرامات گشت **حکایت**
و در کتاب خلق الانسان آمده است که در آن وقت که امیر امین بیرون از کشید بر تو و بعضی بجهت امیر
لشکر صاحب پیش بود و بسبب بین جلیان قاضی نه قه و دینا و خود و عاقل و غول فضل بود روزی مردی بدینا
قاضی آمد و عرض داشت که بر منی با خد سزاوارترم و از من و می مرا انعامات بیکشد و اما من نمی دهم عدل را
پس برای قضا حاضر کن تا جواب الی من بگوید و از من و حق من بیرون آید قاضی بپوشید که در کتابی امیر داد
داد و در بی مجلس قضا حاضر آمد و است و میگوید که بر تو با خد سزاوارترم و از من و می مرا انعامات بیکشد و اما من نمی دهم عدل را
قضا حاضر آمد و الی بپوشید تا جواب ضم کند و رای و صاحب ترا و السلام و آن نامه را بدینا و دینا و
پسر ای بی بی جنم بر چون آن منی نامه و قاضی بدینا و دینا و صاحب داد و حاجت نامه را با امیر عرض
کرد و امیر در چشم شد و از انجا که تسلط را بایست دولت باشد حاجت را گرفت برود آن مرد و بگوی کران

انجا

ششم درخت جانوری غار مخور و غنسل و توتیز میکی از بر صلیب او ساطور
کلیح چند صیغی خون دل چند و بختی آری کس اطلال است آن مقور و تکریم مرد و کفر یکی در پیش
میان اهل مرگت که در اوت معذور **حکایت** چون جناسیان فرستند که در خلافت
خود بخلایف بجای می رسند بافتنی یکدیگر نامه نوشته اند و ای ابو مسلم در قید رسالت است تو هستی
ابو مسلم چون بر مشورن نامه و خوف یافت از افرابی بر قافون بنشیند مشورن آن آن بود که زمام حکومت
در صلیب تو قوام سیاست درگاه داشت قدس و فرد مردمان پیشتر در چشم و زبان بود اگر چه جاهل مکان
انارگیای آن اوان است رنگ نرد و بابت که دکان بود و رنگ بنید لایق از دکان و بهر رنگ چانه
رحمت و رنگ سیاه بایست و چار چنان باید که در پیشتر بران خود را بران و صیحت کرده است چنانکه
از پیشتر که چون اردیبهشت استکی و صیحت و سیاست بر خود را بدید عظیم شادید و گفت ای پسر پسر
باید که چاره و پیشه که زبان مردمان بشا بران کنان شود و در فزانه برین صیحت دولت آن چاره
باید که برکت کرد ای پسر پسر باید که آن چاره از پسر بود و اصل آن از پسر باشد از پیشتر گفت چاره پسر که اصل
آن از پسر باری بود و پسرش از کنگاری و کنگاری شایسته تا بل برین کنگار ایقین خود که چنگی بود اب
سیاست و ریاست برین کنگار است **حکایت** آورده اند که چون پادشاه رفتی ملک نشست
و او پادشاهی عادل و عالی مرتبت بود و در دود اندر پیش و خواست که کار ملک را انسانی بنماید و چنگی بب که
از پیشتر و آل سلجوق افتاده بود از آنکه ترک فرماید و کس را ایلایت آن نمی بود که از آن ای او استعدای کردی
بود و بهر یکی که پیشتر از اعیان ملک باری و فرمان بران میل افتاده بود و بهر یک صیحت کشته و بر
چید که از رای دوتی کرده بود و دست نامحان داده و از ضبط خود برون رفته و دو که ملک دای و خود یکس
در پیش بزرگی او نمی بست و در نانی آورد و تادیر القیم صیغری را بخوارند که از دای سلطان می اندوخت
و دوی صلیب او در صلیب ملک خون آفتاب روشن بود و محارب روزگار بسیار در دود و بهر
وقت محاسن و در کاکت دای شوب بود و درین وقت هر شده بود و از شرف در وای بدید اند و چنانکه
او را در محله پیش سلطان برود و دای و سلطان با او در ملاطفت سخن با او می داشت کردی و گفت تو اوان
خدا را سلطان ماضی طیب اند مشاهده کرده و در میان محاسن او بود و او ترا بهر خود و خوشی اکنون افتاده
میکنم و استعدای صلیب قوی سازیم باید که بصلای ملک است رفت کنی و بگوئی که بنیاد پادشاهی
بر چرخ ای بنیاد ابو القیم صیغری گفت مراد قی سلطان ماضی با ملک همان برسانت فرستاده و دای الخایفه
او پادشاهی بود و پسر و با پسر و دوستی با اهل علم و پیران پهلوانان و چنان دید و بهر
دوی گفت باید دانست که ملک مثل باقیست و مکان خند و اندان باغ و کس که خواهد کرد
خود را ایثار دارد و نرسد و فرقه آن درمی باید باید که پوسته سه قی درخت در باغ ای قیام بود اول مرت
تمام شده و میوه رسید و تاخیزد و میوه از وی حاصل می کنند و چون خشک شود آنرا بهریم کجای توانست

و دیگر نمایی که در رسید باشد که ترمت شکوفه و راحت میوه در غنفت بود و میوه آن شایکی که آنرا
این صفت خوانند خداوند باغ به آن قوی دل باشد که اگر آن درخت بزرگ میزد و آن ضال در میوه دادن
بجای او بدست و این صفت قوی یافت باشد و بجای نیال رسیده و بهر وقت زمین باغ از منفعت غالی
نماند و از ترمت و بهر قوی و شکوفه دور باشد و بهرگاه ایو القیم گفت این سخن را عظیم خوش آمد
و چون حضرت سلطان ماضی باز آمد و این حکایت باز را خدم او نیز از ابر پسنید و کرات در مجلس بار
بر رسید پادشاه رضی چون این سخن بشنید دولت او را الهام داد تا این پند بهر دست و بنای ملک خود را
بران نهاد و در هر کار مردان دگشتی که ایلایت قیست آن همه داشتندی و غرض او آن بود تا اصحاب
شغل او را بخود محتاج نماند استندی و بهر قوی که بی ایشان کار خود نماید و آنچه کار بدین که از آنست
لطف و دست پس عهد کردندی و در قری رضای پادشاه بهر فایضا رسید **حکایت**
و مصداق این حکایت آنست که آورده اند که روزی پادشاه رضی بار داد و چون خدمتکاران باز
بازگشتند متنگ نشست و تا نماز پیشین با کسی سخن گفت و از بهای بر خفاست ارکان دولت اندیشه
خند شدند و چنگی خواص را بنظر غافل آورد و در کس را مجال نبود که سوال کردی که سبب آن سخنی
صیحت تا یکی از خواص پیش گفت رفت و ساعتی وقت کرد چند انگ پادشاه و در کنگرست سر برین
نهاد و گفت ای پادشاه همان بنده کار با جوته آشنائی نموده است سبب نظر خاطر منیر پادشاه
اگر ممکن شود اعلام فرماید که سبب قیصص صیحت گفت زیادت ازین باشد که حاجب بزرگ ما بر شده است
و اصل حوتمه رسیده و امر روزی بنگر پیغمبر ارباب و مشای خود و در بارگاه و خوشی یکسان اسلامان این
منصب نیدم و اگر ادا وقت رفتن آید کاری مردماند و بهر صورت ناشایست را بر باد کشید و کار بن اصل
خواست کردن خواص گفتند ای پادشاه هر کس که تو بر کنیزی شایسته بعد بزرگها باشد گفت آوی و بر کس
این برگزیده را در صیحت باید که تا سامان کار شود و آنکه او را در میان کار باید آورد و این سخن بود آنست که
ششیر از آنست اما بهر صیحت با نجا رسیده است که در صیحت دفع دشمن شده است و دلیل اگر چه صیحت است
به بسیاری نظر آفتاب خاصیت جان افزایی دل ربانی یافت و اگر چه آفتاب بزرگست اما یکبار سنگ
با قوت نگیرد و اگر چه ششیر گراستاد بود اما یکبار علی کن بر آتش نمی تواند کرد **حکایت**
صیحت ششیر باره آئین بی ریاضت از و چه کار آید چون زمامت کشید سگ را انگلی ملک ابراید
حکایت و یکی از میر ملوک و اخلاق حمیده پادشاه از تربیت خدمتکاران است و در وقت
احوال در می غفلت اعمال ایشان چنانک آورده اند که روزی بین الدوله و خود سبکبگین نماز
آئینه می رفت در انشای راه غلای ترک در غایت حال و غایت کمال با دای چون حشر خود و بهر
چون خورشید افروز بر آید استاده بود و چون کوچه سلطان بر رسید غلام زمین بود و از سلطان از
راه گرم نشان باز کشید و پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری آن غلام گفت من بنده راجلانی اند

رو قیام بد اوست نودی و به ترو و سبب لوسی روزی چند نماز تا زیادت کردی چند انگ از او مشدی
پس از آن کاملی و در تری و ترک خانه گفتی و حق او را گفتند یا امیرالمومنین معلوم می شود که این بجهت ترا
می فرمایند و مهر و ریختن تا بدان سبب ازادی شوند گفت من غلام آن غلام که مرا بخانه پدر رساند
عمر خط هر طاعت ایشان را چند از نظر و اخلاص ایشان خبر دارد و هر کس را دیدم که بدینچه حق میکنند
بر خود پیش قدم که او را از ورق بندگی خود داریم **حکایت** آورده اند که چون عبد الله طاهر
با ماترقت نشست و اثر سیاست او بولایت و رفعت او چو مست ظالم از عدل و آبادان شد و اهلای جهان را
از بدل او شاد گشت روزی با دوگان ملک بنشیند و از سیر طوک که شسته سخن پوست می از آن جهالت
پیش گفت که عادت ملک که شسته چنان بود است که در نور و در هر گاه بار و ازندی و خاص و عام و
وضع و شریف را پیش از ندی و چکس و اجاب خودی و پیش از آن یک هفته خاموشی کردی که روزی با
عاز خا بود و در پیشان و مظلومان توبه خواند و تا هر که حاجتی داشتی راست کردی و ساخت
پیش ملک آوردی و پیش آن بودی که قتلان ضعیف ترا خسته و گردیدی و در هر انصاف و حقوق پیستی
رسانندیدی و آن روز که با عاز بودی و عجب خواب که از ندی که با شاه می زیاده که ابتدا از خود
می کشیدم اگر کسی را با ما مطلق است که دعوی کن و انصاف خود را ما بستان و اگر کسی دعوی کردی
پادشاه بنفس خود از وقت فرود آمدی و در بیلوی خیمه نشستی و جواب دعوی او را حق را مستی گفتی
و دیگر از آن معلوم شدی که بیل و محال نخواهد بود پس عبد الله طاهر از آن پندیده و بنای ملک خود
برین نهاد و آن رسم را اجرا کرد و لا حرم وضع و شریف و رفیع از عدل و انصاف و بذل و اسراف او را که
بودند و در ریاض این و آن خزان می آسودند و اتم **حکایت** به نیک نای گنجند روزگار گذار گشت
برفت و از پس خود نام یادگار گذار گشت **حکایت** آورده اند که روزی عبد الله
طاهر بار عازم داده بود و متعلقان و داد و خاتمان بر شال ده از حرم خرم در آن حرم و امن و امان می بودند
و با حصول مقصود مراجعت می نمودند یکی از بزرگان و بزرگ را و کان مستقرین که شب از او خبر بود و حسب احوال
از خاندان حضرت طاهر بود در آنجا و از فضیلت گفت و در بانی بیعت گفت مرا بر امیر و حق است
حق حق و حق حق نیست و ایامی دارم که این سر و دخی رعایت کنی و امر و در حق حق رعایت فرمای
تا از فضیلت خود با حق قول بر آید امیر عبد الله گفت بیا کن که آن که حق است گفت فلان روز
در بغداد در گوید حضرت و دولت بوی خانه گداری کردی من در خانه خود را است زدم تا کرد
راه بر جایی دولت امیر نشیند یکی حق نیست نیست و دیگر و حق حسنه کردی که سوار شوی و من در خدمت
بودم بدو و بدو و باز دی تو که فخر تبار است سوار شدی حق خدمت است امیر گفت راست گفتی و آن
سر و دخی و آن اکنون است تو چیست و از ما چه طبعی داری گفت اگر امیر این مقام را رعایت نماید
کرد و با درو و این و پند تا از آنجا عبد الله را درم بردم و بعد از آن روزگار بخیر گذارم امیر گفت اگر

تبر احدی از درم و منم و رحمت امامت از تو برداریم صواب تر بود گفت **حکایت**
با اعتقاد قولی که نام کز اول عهد به خدمت تو بن گفت من از آن توام یا امیرالمومنین فرمان می رابا
مسح شروت و توانگری برابر تو آن که و امیر بنویسد تا امارت با و دی و اند و بین قدر حق که در وقت
هست او ثابت گردید و او را از کار قوم و مشایخ خلق کرد و اند و این خدمت پادشاهان بین است که با نظر
بنا که مردم را از زاده قول و محنت با حق قول و دولت می رسد **حکایت** خدمت پادشاه وقت بوقت
مرک از بنده کی بجای آورد رحمت سایه خدا برود **حکایت** حاکم است
شیخ ابو سهل نسری رسیده که زیاده سهل با ماترقت خراسان بنشیند و مرا بخانه گفت راه رستگاری
و طریق جهاد می بینم غای من سیر بر آوردم و کفتم طریق جهاد می داری و او بر دست و نگاه داشت حق
افاضل در رعایت حال امثال بر طریق راستی بودن و از کثری بر حیز خودن زیاده و این سخن را یاد و گفت
و بنای ملک اوی بر احسان نهاد و در اطراف ملک خراسان شهری بود آبادان و حاکمان پیش از آن
شهر ضراب بود و در خارج از آن اندک تر بود و مردمان آن شهر اندیشه میکردند که بناید زیاده بر شهر
آید و از بنوی خلق و آبادانی شهر بر بند و خارج از زیادت کند اتفاقا روزی زیاده را که در آن ولایت
ایق و آبادانی آن شهر برید و رعایت خوشی شد و معاد شهر را بخانه و صد هزار درم از اصل مال
بضی که و دندای فرمود که هر که در عمارت زیادت کند از عوارض و مونات او که کمتر چون رعیت آن
بشقت او بریدند و بشنیدند روی عمارت آورده اند و ولایت آبادان کردند و عاز از آن این میرت
او در شک جهان و غیرت روضه رضوان گشت **حکایت** مستحیده و را در خرم گشتند
سستکار را از جهان که گشتند **حکایت** آورده اند که چون مصلوب بن ابی صغیر و مرقطی
بن الفخار خارجی را رعیت کرد و رفعت بی حد و عزت آورد و مالی خیره مالک داد و او را بر سالت
به نزدیک حجاج فرستاد و بر دین صغیر گفت که بر تو باد که زبان نگاه داری حد زخم زبان نیز ترا زخم رساند
و مالک بر رفت چون نزدیک حجاج رسید حجاج از وی پرسید که نام تو چیست گفت مالک پس گفت مصلوب
را چون که استی گشت با آلت دولت و عدت و حضرت و دستار اسمر و دیگر داد و دشمن را مقهور
می کرد ایمن و دشمن از وی می ترسید و دوست مقصود می رسید حجاج گفت راحت و رحمت او بر سباده
برچرخانده است گفت چون شقت و عاقلیت بد آن بر فرزند آن پرسید که سپاه و رعیت او در زمان
بر داری و می چگونه اند گفت چون فرزندان حلال داده و بندگان درم خرید و هر بد آن و خوابگان خود را
بر رسید که لشکر در دست و فرقه دست تا بجا اند گفت چون پرورده شده اند و داده و عدل ترست گشتند و
بر رسید که در بزم و درم چگونه اند گفت در صف بزم جازا بر نزد ایشان خط نیست و در صف بزم مالی نه
ایشان قدر می نه گفت که خطی خارجی بر او بجای رسید گفت مرد جوان یکدیگر انداکار او بر آید و
کار را برینند زیرا که چون عزت شد بر عقب او تفرقه چه صواب در آن دیدم که عزت بر دل خرم دست

کردیم گفت فرزند آن او در خیر چگونگی اند گفت در عقل و فضل و جود و ابره اند که شریفش توان یافت و
آقل و آخر آن توان دانست چنانکه گفت این چنانچه حدیثی بجای رسیده که سبب از چشم و دل با باده
و خطر گردانیده و بادشاه که سیرت او با لشکر و ریشتم برین جور بود که او تفرز می کند در حد حال نظر و
منصور و دستکام و یک نام باشد و نایب این حکایت بیرون سیر و آخرت که بادشاه کامل قدر چون
بلطین رسول فرستد باید که مردی کار بد و کامل سخن صواب گوید و در اندیش فرستد چو رسول زبان
بادشاه بود و از ادب و دین رسول بر احوال و اقوال برسل استلالی که چنانکه گفت اند **قطعه**
رسول از سستی حکمی فرست که هر خوشی را تو قدری نمی بینی که آن مرد و انانیت فارسی حکما و لا تعد
حکایت و یکی از مکرر حاضر ملک گذشت آن بوده است که نظر ایشان بر مرکب که انداخته
هر آن نظر آن منظور را میسر و گردانیده است و از دوطرف محنت بر نایبند چنانکه آورده اند که گفتی
امیر المومنین جعفر منصور و انقیاده رضی الله عنه با جماعتی از اندامانشه بود و بایشان محاوره می کرد تا با
اعوانی بیاید و قیسه و خواب و در یکم فرمان در بارگاه آن قصیده افشا کرد چنانکه حاضران از آیدینه
و امیر المومنین منصور را حسان بن علی از نانی داشت پس اعرابی از پیش منصور بیرون آمد و با حسان گفت و از خود
مقران گفت که آن من است که امیر المومنین منصور را تو آنگه داند و از تحت دنیاوی بی نیاز که کس گفته
امیر المومنین چنین با دل نیست و سرچشمه حساب کند گفت اگر تو آنگه کند بسیار نیز کند گفتند چنین
نیز خشم فرست اعرابی گفت مگر این امیر شادمان است منیان این سخن مع منصور رسانند منصور با حسان
اعرابی شال داد و او را گفت در من چه اثر دوانی مشاهده کردی اعرابی گفت خرمند آن بود که نظره خود
نگاه دارد و احوال خود را محقق کند و در هر که که از نظره می بردی ظاهر شود چون تو در من کجاستی
و از نظر تو در من برید نباید و استم که تو خیر نگری و هر که بگوید و او باشد منصور آن سخن را چنین بسیار
کرد و فرمود تا پنجاه هزار درهم بوی دادند و او را با نواخت نام بخانه فرستادند و در مسج آورده بعد از آن
نیکو است که نظر از روی روی پیدا نیاید **حکایت** آورده اند که بازرگان را بر و زیر و شروان
مالی خطیر بود و در ادای آن ماطلت می نمود و بازرگان بسیار او را می شناسد که او را برگردادی آن گفت
هر چند بازرگان گفت ماطلت از تو طلب بود و از طریق در تو کرد که مال من ندی سود داشت بازرگان نیز شروان
قدر خوش حال خود تمام در خدمت تو شروان تفرز کرد و در آنجا اند و از مشاء و حوله او پرسید و از حال
تفرز کرد بازرگان قضا حال خود تمام در خدمت تو شروان تفرز کرد و در آنجا اند و از مشاء و حوله او پرسید و از حال
بر دادند و بازرگان را خوشش می آمد که او را بید و در صامت فرمان داد تا و نیز را بیاورد و در بر و سرای
بروید و در مادی فرمود که هر که در صامت غیبان فرو کند او در حق افشا و تقصیر کند و ایش از این
دل کرد و بهای ایش صامت ایشان بر ایشان رساند سزای او این بود چون بازرگان از شروان
چنین عدل شایسته بدید اینها تمام کرد و مدتی بعد و جمعی بعد سبک کن بدین بود و بهای بخت او را آوردی

و طین و مسکن از حرکت آورد و دلهای خود را جمع کرد و عزم شهر تویش و انصاف او و از تو نیز اجازت خواست
و نیز بحدت تو شروان عرض داشت که فلان بازرگان که مال بر و زیر پیش داشت و پس بادشاه آن مال بوی
رسید درین شهر خجارت بسیار کرد و مال خطیر بدست آورد و چنانکه بگذرد او به و شست زیادت شده است
و امر و زنجیر احمد که از شهر بود و دمالی که در خدمت تو جمع کرده است با تو و نیز و از این قاعده مستثنا شود
چنانکه بازرگانان بر و دمالی نیزند و شهری و دنی با خود تو شروان و انصران بازرگان را بخواهد گفت و از لایست می
بیروی دمالی که اینجا حاصل کرده با تو و دنی بری و اگر من این قاعده مستثنا کردم که هر که از اینجا آید و مال بسیار
حاصل کند از اینجا ببرد و بولایت خضایان ما و آن مال او عت و آنست خضایان ما شود و بران جمله است
که تا اینجا صایک باخی مال را تفرز تو می باشد اگر کام بخوای رفت آنجا بدان وقت آورده و او چندانی این
سبب بر گیر و باقی را بگذارد بازرگان گفت ای پادشاه و فرمود بنمای صواب است و از مصلحت و در نیست اما
ایضا آورده و دوم و بیشتر بود و داده ام اگر پادشاه و غیر جندان با تو اند ترکان می که تو نمیشود و آن گفت
ای شیخ درین شهر جاده ده که بازرگان از او گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این مال بران کسب کردم
جوانی من با نود و هفتاد سال من بر گیر تو شروان ازین جواب لطیف تفرز ماند و او را ابراهیم است و تا
بمساحت رفت و بعد از آن طریق عدل مسکوک داشت و پیرکات سیر جیده و دلهای خلق را حید کرد
حکایت آورده اند که در آن وقت که امیر سبک کلین رحمة الله علیه بر ای طغرل سعادت نشست طغرل
نیکین بطرف بست حرکت فرمود و بهجت مناصرت و معاشرت او لشکر کشید و فرمود خود و محمود را در آن
وقت در قلعه و خزین نشاند و او را بنیاست خود ضبط فرمود و زارت بر علی کرمانی تقویین کرد و او را
و قیستها فرمود و یکی از آن جلدان بود که گفت اصحاب حاجات را پیش جوانی و انصاف مطلقان از طغرل
استانی و سرچشمه که سن رواندا شده ام اگر بپرسم خواهی که از او کوکی بردست کرد باید که به پشام داشته
مرا از آن اقامه می و رضای او در آنچه فرماید بخوبی و بیاه کان و لیسکان در قلعه بیکد که سزای چاکس
دانی صدرات و حاجت بیرون گذاردی پس بگو گفت ای پسر تو را از سبب تر از سر و دهانی بسکن
بر آنکه تا مرد بخندد و بر رخ کشد از حق رسوای می جود چه امیری و انصاف لای و در دست و از
فرستد و خطره و خوف جهان معلوم می نکرد و من که پدر تو ام شازلی و در اصل جهان بسیار و دره ام تا
برین پایگاه رسیدم اما باید که بخان من یادگیری و چندین بر بندگی که من فرستم بکنی گفت اگر بپادشاه
بازیم عذوبان تو خواهم و اگر فرستم اجل را از پیری نیست و پیرانک پادشاهی مگر خواهی است و طریق
جهان داری بر داری چنانکه گفته اند **بیت** چنانچه بشنید و کمر از آرزوست
مست ازین ملک داری و حقیقت آنست که او درین بند با غامت قانون سیاست
و رایت که درج کرده است و در پادشاهی که بنای کار برین جمله سعادت برود سزای
احوال او بود **حکایت** چنین گویند که در دوزخ کار کسری سالی از آسمان با بان باز

ایستاد و در زمین چمن قطعی خطی افتاد و مردمان و لایست در ماند و شدند و از این کسب گشتی نشسته
و صورت حال کسری باز نمودند کسری بر پشت نشسته و قیام کرد که چون باورش و پیشین مال نمی بود و خیلی
کردن آسمان بیاد آن ناید و نیاکان را بنود و فرمان و او بر تار شکست کبابه فشار آب جگر کنند و ما
بختیج در پیش و تو انگر و خاص و عام از بیت المال اطلاق کنند **ششوی**
عقل است که یکی بگری گفت که کار بر خلق شد بسیار از رفت **کفت** انبار خانه یکش اویم
ابر اگر رفت کشت با ما داریم **دوم** ما هست اگر دم اوست **نام** ما هست اگر نم اوست
چون نموده اند از خانه خالی کردند و از خرچ روزیده باز ده و تار کرم فروختند چون رعیت آن کرم و بذل
بر نمود دست بهارست و زراعت کردند و ولایت آبادان شد و رعیت دلشاد کشت و کار بردار
رشد که صاحب خبر فتنه نوشت که عامل اموال خرچ برادر دم از نو و اید عل و تو قهر از مال رعیت در پیش مال
نهادست و انصاف آن بخویش آن و پوستان خود داد کسری بر پشت نشسته و قیام کرد که کسری در جوی و
نقش نوی خود آنکه و کشت مردمان رسید فرمان بران جداست که مال را بخرید و بدان باز دهند و بیت
المال از مال رعیت پر کنند که تو انگری رعیت تو انگری ملوک باشد و اندر اهل باقصاب و اهل المرح
و القاب **بیت** از رعیت شهی که باید بود **دوم** دیو او کردند و نام داد **کج** **بیت**
چنین آورد و اندک عادت کسری آن بود که چون سال تمام شدی و چهار فصلی که شش با طراف نواحی
معدن و دستاوی و از حال و کار و از آن شخص بیخ و واجب دیدی و نهان و آشکارا بر سرست معاملت
ولایت و مخطات معلوم گردانندی و هر کس از ایشان و کفار بودی او را تدارک کردی و دیگران را بر کار
داشتی و ده سال پس از آن عمل کردی که کس را به بد کرد و بر زبان نراند کسری از آن شیب می
بود و نموده تا او را بجزیت آوردند و او را بریدان او باز پرسیدند که میترسند او با خلق چگونه است و زبانی
بر چه نوع میگویند چون پرسیدند گفتند کار ما بدست کشاده و دست بسته پس چو دهد باد و سستان دست
کشاده و از قیامت دست بسته این سخن بیخ کسری رسید و فرمود که کارهای او باز کرد و اندک این مرد کار
وینا و دین از خودی دهد **کجا** **بیت** او در اندک در وقت امیر المومنین با خون جوانی از
معدن بغداد و افاضل کبار بر کتیبه مظهر مشق آورد و دیدم کنای بکرد و دل گرفتار آمد عقل مغلوب گشت
شراب و شایب دست بر هم زدند تا خاندن خبر او را بر هم زدند و بدی در آن بیخ بود تا آخر نمود و کسری را
بفرودخت و دست را بر او **قطعه** تو بذر را بداید شکست **دوم** برو عشاق بیاید و بدید
هر چه بپایست باید فروخت **دوم** هر جان روی بیاید خبرید **دوم** چون مشوق بخاند آمد چاره هر شکست
نزد داشت باز کرد شکست فرو ما پس جبرست و شکست بر و غاب آمد با جو کشت که در کرم **دوم**
و حاجت احتیاج خود که برادر دم پس بر سر تربت می خاند برگی رفت و آن شب انجا پیدا داشت و همه
شب و آن بخاند و رایتان دعا میکرد و میکردست تا نیمه بخوید و نزدیک بود که رایت بیخ او تنه یابد

نما که خواب زیارت ملک خرم آمد و می جعفر را در خواب دید که او را بسکه زند که از خشم تر زدن مقام که ما
افتاد و ایم دست با جگر میخفتی می رسد و کسوت احوالت اهل جوده را نشاید و لیکن در آن ویرانهای مار و
نخلان موضع آفتی در دست آنرا بردار و عرق خود بر پشتی که انداز چون از خواب در آمد بیاید و آن موضع را بطبیعت
و زرد داشت و بخاند برود و با سرف خرم کردن گرفت مرغان و مضربان چون سکه قدیم دیدن گشتند بیت
چون کج باز است آن حال بخدمت مانون حوضه داشتند مانون با حضار چون مثال او چون حاضر آمد گفت
این زنا زنی آوردی جوان ما برادر اسبیل را می باز اند و حکایت عشق خویش و بدل می بداند و قات
تغیر کرد مانون گفت تو را بر ای باز کرد و دیگر نشسته باشد که طبعی مرد و بخشش کند و مانون زند و باز
ستاد آن زنی جوان باز کرد آشتی تا زندگانی در خواست گذار آید و شاعر درین معنی لطیف بر دخته است
قطعه بر خاک گردان رفتی رفتی **دوم** که سوی در که این معتز ان عصر بیای **دوم**
از آن که صبح ازین معتز ان زپیش **دوم** **دوم** و او که در صبح حال دای **دوم** اگر شمع کنی خاک آن بزرگوار
بر آید همه حال با حجت تو خدای **کجا** **بیت** او در اندک چون بخت و شرف جبهه مرید
مخبرتی را از بیت کرده و ولایت مصر و او را بوی داد او را گفت کار ما سر فوج باشد یکی آنک بنادانی
بچه و دوم آنک باقیان ندو و سیوم آنک موافق دولت افتد چون کار تو چید با دانا یان مشورت کن و چو
کارت بدو و استیاد کن که با دولت سر عرو زو و انگری اگر با دولت موافق آید شکرت و دیگر کوی
تا در حدیث و مخطوطات و بیست پس چون بیست بصره رسید و خود هیچک آن ولایت بدید هر آن ولایت
معتقدان آن خط را بخاند و ایش از پرسید که از شما کار دیده تر هست ایشارت کردند به مقصود که
پسر و مقدم ایشان بود بعد مرد و بر انزیت کرد و در مراب مشورتی و ارجب وید و حقان گفته نشد
اسباب است و کار ما را ابواب با من بگوی که این شغل بر رضای خدای قبول کرد و ما بر رضای
ججاج برای غیب خود گفت رضای خود را بر ما بستم مقدم دارم و نیز ججاج با دشتای سام است
و تو انگر می رضای او کار می کنی و از رضای خدای طبع خود میسده اگر گفت سرسده و تو انگر می توان
کرد اما اگر ندینم بشنوی باشد که حال مقصود در آید **مطلوب** چو جبهه گفت فرمان برادر ام و کوشش
از اشدت تو نرند ام هر دو حقان گفت چندان تا حکم در میان رعیت مختلف نشود بلکه بر خاص و عام
و وضع و شریف حکم تو یکسان باشد و در آن طریق براری پسری تا رضای خدای حاصل آید و دیگر
ججاج را از نای تا حال را و کاش که از زمانی برورند پس با کسی پیش تو آید تا مشکو و
جیت تو را دلیا کن شود و غیب غرض تو از آن حاصل آید سیوم آنک نموده و حدیث کس قول کنی تا
فرمان ایشان بر تو در آن نشود و آن سبب خط ججاج کرد و جاده دلیا در سده آن شود و جبهه گفت
این قضایا بد کردیم و این بیکدیگر پیوسته و در این علی مال خطیصل آید و هیچ قاصدی و سعادتی را
در آن محلی نبود و درین معنی سرش عرکوب **بیت** هر که او پیشد بزرگان مشنوه **دوم**

که میگفت برادر من با من کن و منی را برکشید و توجیه فرمود و آن جمله شایسته آمدند و آثار و آثار و آثار
فصلی مثل اشارت بود و اندوختن و باطنی را برکشیدم و در بر جلال رسیده و از هیچ کس که از نزدی
که حق نیست بجای آورده و ملک مکافات احسان و عزای یکی ندی و گمان نیست یا فخر چنانکه افشیدن را
برگزیدم و برادر اصطناع و اصطفا اختصاص آدم ویدی که از او چه نرا و دکار بدایا رسید که او را بیایست
گشت و آتش من با حق ششاس با آن محل بود که از آنانی که است از وی هیچ کاری نیامد و اما و و صفت
اجال ایشان بود که اگر کند حق ابراهیم بن حق میگوید خدمت کردم و گفت از حق برانی هست اگر ای منور
فرز از بر خود داشته که فرمود که چه هست گفت برادر است امیر المومنین اصل را گرفت و برگر و اگر شایسته اصطفا
بود تربیت کرد و لا بر خدمت و برگر ایشان بر خود و امیر المومنین فرج بجا می داد و سر که برادر وای چند
او را بر می گزیدند و از آن دل میار که او بدان کس میل میزد باید و بر تریست اختصاص می دهد و لا بر از تربیت
ایشان پشیمانی می آورد امیر المومنین معتمد گفت راست گفتی و این جواب بر من سخت آمد و خاطر من ازین جمله
گفته گشت ای من گفت با امیر المومنین بند و خطا کرد و امید و بر غوی باشد گفت درین صفت خطا کردی و دنیا
گفتی و لکن خطا ازین بود که چرا این معنی در اول حال از تو مال می کردم که اگر این سخن با تو استماع افتاد و دی چنین
که گزاید دنیا و روی تا امر و از آن اظهار و اصطفا ایشان را باز داشت بودی و درین حکایت کمال انصاف امیر
المومنین در مسئله صحت معلوم می شود که اگر چه آن سخن که حق گفت سخن نصیحت بود و اما چون خطبه ای را می نمودم
بود تغییر آن نوع سخن از ادب دور بود و لیکن چون با دشمنان و متخلف باشد سخن نصیحت را بشنید بی انصاف و
انصاف مقابل نماید **حکایت** **سیست** آورد و اند که چون امیر المومنین منصور را فدایت نزدیک شد
سربار را از قرار درم از خلق باقی بسته و جل را تفصیل کرد و هر فرزند خود را وصیت کرد که چون مرا وفات
رسد تو بر سربار خلافت سخن شوی باید که آن مالی را تمام بگضایان باری پس بی و در خواست کنی تا مرا بکشد
تا در وصیت من ازین صفت از او شود و هر کد من نماند و دوستی تو در دلمای ایشان ممکن شود و در تیر این
بست دوست گیرند و وصیت عمل داد و با قتل و در باغ عالم بر سپید پس چون امیر المومنین منصور را ای
حق را اجابت کرد و امیر المومنین مهدی خلافت نشست آن روز تمام بگضایان داد و بیرون از آن شانه و آثار
سربار درم را بدای دولت و جو و لشکر تفرقه کرد و دوستی او در حد و دلی ممکن شد و سربار و سروران عالم
مخوفان او را کردند و او را در سر خط او نهاد و هر کس هیچ غیبه و پادشاهی در حق فرزند آن خود
ازین شغل فرمود و بود که امیر المومنین منصور فرمود و آن چون بخواست که چو بخت خاندان عباس در دلی
مکن و متحرک و برین طریق برین مراد اقدام نمود **حکایت** **سیست** آورد و اند که امیر المومنین محمد بن طاهر
الباغی در ایام طوالت در مجلس خدمت امیر المومنین مهدی که در بود و چون مهدی خلافت رسید آن حق
را رعایت فرمود و او را از جمله مخصوصان خدمت خویش کرد و در حق می چید آن اقامه و اگر فرمود که
در خود کم شد و در وظایف خدمت تقصیر کرد آن گرفت و با خلق جنط و تسخط پیش آورد و شب و روز

شراب خوردن و قمار کردن منصور بود و دوستی حد که نه غفلت کرد و در امیر المومنین او را بچند گشت نصیحت
فرمود البته مفید بود و برخاست قدم استوار کرده بود و او از خواب غفلت بیدار می شد پس چون مهدی
دید که محمد طاهر از شراب غور مست شده بود و بی عار مشک لب بخورد و باز خواست آمد او را فرمود که ترا بگو
می باید رفت نیز و یک عمر سری که دانی که مستان است و مالی محمود از پیشان جمع میکنی و آنچه محمود است از
ارشان بستانی و باری و این عمر بر می تنور و تنگ معروف دوست پس محمد طاهر بکلمه قسم مان که بر مستان
رفت و چون نزدیک محمد چرسجی رسید و می را از یاد است افتاد که و با وی استخفاف کرد چنانکه برستی
کان بود که مکرمل و می مثال آورد و دست بر بند که چه زمانه ای مثال بود و چستی برخواست و مثال را بر سر
نهاد و بر سر او پس غلام را فرمود که بگیر دیان حق را فلان را نماند و او را بکشتند آنکه فرمود و
او را دوست خوب نزد او فرمود که باید که هیچ کس از او در شرف نماند و در همه و در همه و او را دوست
چون شغل که ترا اندر کرده اند ترا چه عمل آن بود که بر من استخفاف کنی و ادب نگاه داری و این شغل که ترا
فرموده اند لایق کنی است که سخن گفتن باشد که مردان که مستان بشارت ابد و مترو باشند پس محمد طاهر
بهمی فرود آمد و وصایت شکست شده و روز دیگر بر می مشرب بر سر عایا نصت کرد و نصت کرد و وی داد و
فرمود که دوست خوب و دیگرش نزد گفت آن کس که اگر دم سخن ادب بودم و اکنون چه کردم مرا بدست
می کنی گفت از بر آنکس بر تقصیر که بخوای که در ترا صد خوب بخوام زود من بیدارم که هر چند بیدار می سرانند
تقصیر خواهد افتاد این دوست خوب بر سبیل مصلحت می نماند تا که تقصیری زیادت شود از پیش ادب یافته
با حق پس محمد طاهر برین حال از پیش او رفت و آن حال بگضایان امیر المومنین نهاد که و امیر المومنین با بر وی
دقت آمد و مثال او تا بعد از آن بر وی استخفاف کند و چون محمد طاهر آن مال جمع کرد و سربار و سربار و
او را سر و زبانه داد و شب و روز او را در آن صحرای با گرد و جامعی از کسان خود را بر خود نهادن مال
مسیحید ترا درم بداد و اند و دیگر روز او را به پیش خود خواند و سفاهت کرد و گفت اگر زیادت کنی که
امیر المومنین برین مجلس است که بعد ازین ترانها دارم و لازم اکنون سر ترا دست خود ازین بر و شمشیر من مروی
بیکر دارم و در حق تو حدی که آن دارم و لیکن بیک چیز امید دارم و بر سر کار می باشم که سر کار امیر المومنین
را خلافت نکرد و ام و آنکه خدمتکار را از گفت بر و بد و انحال از وی مستانید تا به خداوندان مال نگاه
دارند و آنچه اسباب است دست غفلت او مسیحید بران درم برین مجلس خیمه دار است شود که آنم که امیر المومنین
رضا نه که مال و بد و در و بر امیر از پیشان بستانم پس محمد طاهر داشت انصاف و باطن بر قوف اند
و پیش از یک هفته آن طایفه شتران بر کاه و مستان و در محمد طاهر چون در کاه آمد و او را در دهن شد و در کاه
امیر المومنین فرموده بود و با ادب از بخت تا و بود و ششمان از بخت تا خطا امیر المومنین با وی بقرصا با
آید و چون سعادت دست و بر امیر المومنین مهدی یافت گفت با امیر المومنین توبه کردم که هر کس که در حق
رضای امیر المومنین باشد پس مهدی بخرام پیرسید که از اخلاق بدی که امیر پیرسید و در گفت آن سخن که

بگفت من در زمین فاما یک خلعت آید و از خلاص می باشم و جان که سر کار می کند و ام و کلمه که بر خلاف
رضای امیرالمومنین باشد و هیچ فرمان مرا امیرالمومنین را نصیب نکند و ام و هر چه مرا فرموده است بر آن عمل
نقذام پس امیرالمومنین مهدی گفت آن که در میان را از ظلم و بی خلاص می بینم و امیرالمومنین
کرد و محمد طاهر را دو دست هزار درم بصلت فرموده بود و از کمال کم در عایت حسن خلق بود که خدا شکر
قدیم را بدست خود او بگرفت و حسن محمد را بخلقت فرمود و بنوعی که بهتر بود و او را از خواست خلعت
و فرموده بیدار کرد و آید لطافت و عطف ربانی بر افاض ایشان برسانا و بحق محمد و آل **حکایت**
آورده اند که امیرالمومنین منصور بن عقیل وقت نشستن خواست که سال اول حج اسلام بگذارد و در شتران
عمر بن شیبه الحلی را بکار گرفت و در راه پیشانک معبود و در حق عمران ایشانست و کار تمام نداده عمران مهر
کرد تا امیرالمومنین حج بگذارد و بعد از رفت عمران بن عبد بنزدیک محمد بن عمران الطلیجی آمد که قاضی مدینه
بود و از وی درخواست کرد تا منصور را بجلوس حکم خود حاضر کند و در وقت قاضی مرگید و بعد از آنجا آمد
گفت رفته بنویس سوی امیرالمومنین تا با آن مرد بجلوس حکم حاضر آید و نیز گفت اگر کولانا مرا بر تو نشستن
این رفته معذور دارد که در وقت و اگر امیرالمومنین خطه را بر شناسد و بناید که در اسبابست فرماید محمد
عمران گفت فیما بین تو کسی دیگر این خطه نوبست و چون رفته بنوشتم مرا گفت این رفته را بر بنزدیک امیرالمومنین
منصور و او را بجلوس حکم حاضر آورده و میگوید که چون را بنزدیک رجب حاجت بر دم و حال با وی نقره کرد و دم
رجب گفت ترا درین گاهی نیست رفته بخت امیرالمومنین منصور بر روی فرستد که به حکمی معارف و
اشراف عیونه بهرگاه حاضر شود تا امیرالمومنین مر رجب را فرمود که معارف و اشراف را از میان رسان
که من بجلوس حکمی در دم باید که چون بر تها کدرم هیچکس مرا بر نیفرود و قطع کند پس مر قاضی در پیش
روان شد و امیرالمومنین در عقب او چون بهرگاه رسید سلام گفت و بجلوس آمد و هر دو بنزد او را
بر خاستی همچنین پیاده میرفت تا بروند و حضرت معطفی صلی الله علیه و سلم رسید و بر وی درود داد و وی
سوی رجب کرد و گفت می ترسم که بر عمران رجب طلی از من بپسینی در وی آرد و در بجلوس حکم در پیش بر نیفرود
من همان ساعت او را معزول کنم و او باندیشم فرمایم تا بعد را بمریت باشد من منصور سوی بجلوس
حکم آمد عمران بیکه کرد و بود و نماین دیبای سیاه نموده چون امیرالمومنین را بدید راست نشست و بده
انتقام نکرد و گفت ضمان او بجا انداخته و بملوی او بایستد عمران حال پیاده و منصور دوی
کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او تمام و کمال بدمنده عمران اقرار امیرالمومنین بر دفتر شکر کرد و دست
عمران حال داد و یکی را از احوال خود بفرمود تا برود و در حق او تمام بستاند و وی بد منصور را بگفت
و بعد عمران قاضی بوی هیچ انتقام نکرد و پس رجب را فرمود که چون قاضی از احوال و مصلح مسلمانان
فارغ شود او را نزد یک من آرد چون قاضی نزد یک امیرالمومنین را بدید او را شناخت و فرمود که کان
ما ذی حق خویش و خاکروی و او را ده هزار درم تمام فرمود و گفت زشتی که من برین نظم میکنم و کلام

که هیچ قوی برضعت نمیکند و اگر این حکایت را بر سبیل اتحاد و اعتقاد در باب عدل آورده ام
فاما چون شرح و تفصیل یافت شود اینها باز را کرده آمد **حکایت** در همین آورده اند در ابتدای
دولت آل عباس حمزه بن میان از خد شکر دان امیرالمومنین منصور بود و چون بنویس را بست دولت
ایشان را قطع نکرد و در خد شکر دان بسیار جید بنامه بود و در حمزه او را خدمت بسیار کرد و در دست
و در حاکم است نمود و منصور را در کار بودی بسیار آنکه او مردی کران بود و لکن معتقد بود و چون کار منصور
در خدمت خلافت مصلح با کمال کف و اخلاص با نام خدمت او فرستاد که در منصور از حمزه اعراض کرد و عاقبت
در آن می بود تا وقتی حمزه در خدمت امیرالمومنین منصور در مجال سخن یافت و متانی چنانک بیکان عطف گشت
در خدمت او آفرید که در منصور از وی عذر خواست و او را بجهاد هزار درم فرمود و گفت این بیم بستان
و بدین مسلمانان سواد و تجارت میکن و بدین سز یک من میا که مرا از تو شرم می آید و چون امیرالمومنین همان
مصلح و همدان علیه بنام در خدمت حق افتاد که در خلافت منصور رسید حمزه بنشست خلافت بخدمت
امیرالمومنین منصور و در حاکم منصور را در گفت بر آید و نه فرمود و بدیم که حاکم را در دم کبیر و بشتن
درین نزد یک میا و مصلح حاضر خان گفت تا امیرالمومنین چون سر بر خلافت بیکان فرمود که گفت خواستم
که بیایم و بنشست که نماند آن منصور را گفت بیکه کردی اکنون مرا درم بستان و بدین این نزدیک میا
حمزه میگوید که در خدمت امیرالمومنین هزار درم منصور را گفت نه حمزه در خدمت عازمت نمودن گفت منصور
از وی می فرمود که درم عدد او را می کند شکر که در هر عمر و دم که در می بینا گفت چهار هزار درم حمزه را بد
بوی کشید و کین که پیش نزدیک بایا بدید و ما بدید و خود بخانه حمزه را بدید و بیکر سبب شد و بدنی خدمت بنام
بنا نهادند و سال امیرالمومنین منصور را پسری آمد حمزه بنشست او آمد و چون بنشست گفت بفرمود
گفت چون بنشست گفتی باز کرد و گفت اگر حق چندین سال از من مصلح شود و من امیرالمومنین را چندین سال
خدمت کرده ام و اکنون که او را پسری آمد و من بنشست او آیدم و نظاره بر من افتاد دست تهنی چگونه باز
کردم و این حال با تو آید که گفت منصور در حمزه را گفت ای حمزه مرا آنگیز که و آن بسیار است و در آت
بر خواست فتوری نیست و وقت شتوای بر قیامت و اگر هر فرمودی که مرا بیا بد تو از من چه شری طبع
و ای آن تربیت بسیار شود و نیست الحال من خالی کرد و حمزه گفت یا امیرالمومنین این یکبار و بیکر مسیم
فرمای و سر کار من بستم پیش امیرالمومنین را در خدمت امیرالمومنین فرمود تا چهار هزار درم و بیکر بوی داد و حمزه
از سال حمزه باز خدمت مصلح منصور آمد منصور را در گفت با حمزه چرا آمدی این این بار بسیار بنشست
خلافت است و نه چنانک با و ولادت گفت فلان سال در خدمت امیرالمومنین منصور بیکر در دم تو را بیکر
المومنین براد علی بستم ب است خدمت من تو ایست که آن دعا امیرالمومنین را با درم منصور گفت یا حمزه من آن
دعا یاد دارم و بدوش حمزه بنشست و خود از خدای می خواهم که مرا از شرمش بدو تو که از او حق خالی و عای را
سجده بکند و ترا در دل اخلاص با باد و بیکر از خدمت دی و من از تو شرم دارم و حق خدمت ترا عایت

کفر چاه ترا و در یکستان و سکنند خود که پیش از آن وقت نبی محمد میسر شد و بعد که پیش از خلافت
را از خلعت نایب و کرم خلق و بیای عهد امیرالمومنین منصور را این خلعت را بخشید و خود که با آنها و فرمایان و کمال مکان
حق خدمت نیکان محض را بگویند رعایت می کرد تا لا محرم اقبال غامضه او می شنید و دولت در غایت او
می رفت و زبان ایام می گفت **تعلیق** بزرگوار می که سیرت و کارنامه محمدکار و پیران خدا در شرف
در آفتاب سعادت و لطف سایه بود **بر آسمان جلالت برای چشم خورشید**
آنکه در وقت از حضرت خان محمد با امیرالمومنین منصور را در حدیثی از حضرت که در زبان خود که می
صراحت داد که سرایا به دیشتم که بران ایسا ب معیت من منظم بودی اگر در صند و چرخ نهاد و بودم و
از خانه و من غایب شدست و من غفلت نموده ام ایستمدارم که امیرالمومنین در بابیت عهد و طبعی
فرمود تا که از غیبت من با وجو را بخت بر آید امیرالمومنین چون این قصه بر خواند و بیخ قول از حضرت
پشتند امیرالمومنین فرمایان داد تا بوقت خلوت صراف را احضار کرد و از وی سوال کرد که در خانه
تو چیست نشانی و اثری قوی هست آن مرد گفت نیست امیرالمومنین گفت در خانه تو باقی که می باشد
گفت میمانی که نیست فیما بین تو نیست با سیرت و انان امیرالمومنین دانست که آن کلاه دین بود در آن
صراف مردی کس بود که از دست وی کاری بر نی آمده و حال این زن است گفت از پیش من که در آن آن
مال تو نیست و آن مرد در آن باب فرمایان و چون تحقیق و تدارک آن گشته نگاه باز و او را فرموده
و آن غایب در عهد او کسی دیگر را مستقر نشدی که بجا بر دای پس آن مرد را بار کرد و بید و سر میکار که بر
و از نایب خدا در سیر را احضار نمودی و در خط و جز است مع بسیار نایب از وی فرمایان که متغص باشد
و گمان که از ترس که بوی غایب نشود تا در حضرت آنکه در عهد از چند روز بهماستی از سر حکان جوانی
را با و در دند که از وی بوی غایب می آمد امیرالمومنین او را فرمود که ای جوان بیا و راست بگو که این غایب
از کجا آورده ای آن مرد خیره گشت و از جواب دادن فرو نهاد امیرالمومنین گفت بیا و از وی راستی منافی
صراف باز و با همان امان بانی آن مرد گفت با امیرالمومنین مرا صند و چرخ که در او گفت آن زن که غایب
بود و او مرد و آنست که چیل و نادر گشتی سود نخواهد داشت صند و چرخ نرسانند و تو بگو که و دیگر بر چه
باشا نیست بعد از آن اقدام نماید بعد از آن امیرالمومنین صراف را بخواند و صند و چرخ و نادر و مال را
بوی داد و بفرمود که آن زن را مطلق ده که ترا نشاید و بدین حسن تبریر و علی اهتمام مشافی که حضرت
خلیف در باب آن چهاره تقدیر نمود آن سکنین از زبان محنت بردن آمد **تعلیق**
چنین گفتند بزرگان جو که در بای کار **چنین** غایب اقبال خیر و ان **تعلیق** در حدیثی
تعلیق امیر عادل محمد را در حدیثی علیه بودی با رعایا داده بود و بپشت
در آمد و او را خواست امیر گفت از که نظم می کنی که از برادر زاده تو که والی مراست امیر
گفت او در حق تو چه ظلم کرده است گفت خداوند بستم که از آبا و اجداد میراث من رسیده بود و

برادر زاده تو بر دسرای خود میدانی ساخت و آن خانه را از من بپا خواست من تو و قتمی اجازت
در صدای من ویران کرده و در میدان خود کشید اکنون آنکه دام تا او من بپا میر گشت ای زن آنکس
که او تو را بپسم پس در سلامت میارشد و روی بهرامت نهاد و تجلیل بر رفت و یکی از خواص را فرمایان
دار تا آن خورست را بنانه و صفت و آسایش بهرامت آورد چون عهد است بهرامت رسید برادر زاده
پشت آمد تا او ب خدمت و لازم می یافت بخدمت رساند اصلا بوی طقت شد و اوقات نکرد و
سرای امارت می بود و چند آنک آن زن مظلوم در رسید فرمود که روز مظالم در سرای امارت حاضر
آید و او خواهد پس آن زن روزی با حضرت آمد و او خواست امیر روی بر برادر زاده کرد و گفت تو را بر
پشت خلایق از بهر آن که اشتباه تا ظلم کنی و خانه و مسلمانان بچرا بستانی برادر زاده او گفت من
ظلم نکردم آن خانه او را از وقت که در من بجای خانه او بدست امیر نبوده ام آنگاه آن خانه را
در میدان آوردم گفت **تعلیق** از شدن چرخ عذر تو از جرم تو بپاست که تو این را قلم
فیدانی و نشنیدی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که مال مسلمانان بر مسلمانان
حلال نشود و اگر نشنیدی اگر میدان تو تنگ بود آن زن را در آن چندان تا او بدل خوشن خانه خود را
پس کند تو را بر آن چسبیل باشد پس برادر زاده را امر فرمود تا خانه او بچنانک بود برادر و پاره نشد
و کرد و هر روز چون نزد و آن زن خود را با غایب حاضر شود و در آنجا کار کند پس مشرفی بروی مسلط کرد
تا آنکه آن خانه را تمام کرد اینگاه آن ضعیفه را اغای بیکو فرمود و از وی بچلی خواست و در نیشاید
نهاد و برادر زاده او در خدمت او بیا و جامعتی را شمع انگشت تا خاطر امیر برسان با وی بقرار
صفا باز آمد پس عهد است او را بخواند و گفت بر سر ولایت خود باز کرد و بعد از این عهدی غصب و میل
که اگر کسی از تو مظلوم کند انصاف از تو نمیشد بستانم برادر زاده او را خدمت کرد و باز گشت در حای
بدین یک معدلت و حرمت که و بداند بر عهد آسایش آموخت و بر سر رحمت بنمود و او تمام
در روزی برف و بادان بر نشستی و در میدان با مستشای تا اگر کسی را حاجتی بودی با مظلوم
آزاد نشودی و انصاف دای من چون در در میدان با مستشای عهد از آن امیر میدان
برون آمد که در رخص شهر بر آمدی و ضعیفه را صدقه دادی و در طراح یا ل ایشان سعی کردی و در
وقت مراجعت دور گشت تا ز شکر گذاردی بران توفیق که یافت بودی و لغتی الهی که بحق
این روز بقدر و مع و طاقت که کردم او را گفتند که ای امیر در روز برف و بادان بزرگان
از خانه بردن بینا مید و امیر درین ایام که بر نشنید و در پی بنمودند سبب آن چیست جواب داد
که در چنین روز را فرمودی و تنگ تر باشند اگر در آن حال در حق یکی از ایشان توفیق یافت شود
نوعی ایشان را بجاست نزدیکتر باشد روزی بر عادت محمود در ظاهر مردی گفت در تو حاجی

و قد تو چکا و از من سرگز بر می زند ایشان توفیق نیابد که گفتند و تو چکا زبان بر شری می جوم کردند و خشن
آن شهر ریگد که ظلم میکرد و چون لشکر بر یکدیگر افتادند از جوانای اندک ای کافران و دمد این ظالم را
حکایت افزایدون پادشاهی بوده است که آسمان بخت او زمین بود و انقیاس با
رای او تیره و عقده اسباب دولت و خشنودت او بعد سلطنت او بود دست و او را آفتاب مکتب آریست
یکی از خندان او آفت که میگیدد العاقبت کرم خشت کان و ابله جمل همان جنت کان و انقیاس عجوب
الی بعد و او الجنان بیضی الی و له سرودانا و زیر که ای است سر جای که باشد و مرد نادان خوار و ذلیل
مهر جا که بود و مرد پر دل و بی جمع همه کی او را دوست دارند و دشمنان او هم او را دوست دارند و مرد
بد دل و صانع خلق او را دشمن دارند مثل پیرا و هم او را دشمن دارد و این الفاظ از جوامع حکماست و میگوید
اینها و اشارت او به سبب سخن درین مرتبه باشد و تا غافل چه کند چون در غفلت آسمان چنان سخن می گویند
گفت و بگویند گفتی که مردم را از هیچ کس گزیر نیست کی خاندان امین که کجایان مال تو باشد و دوم و سبب که
او احوال ترا مرتب دارد و از بر داشت معاصی بخت بجای آورد و سوم در بانی که حق گویند و شش و نه گزارد
هر کس که دولت یابی بد و باشد او را از دیک تو آرد و چهارم به سببانی که با حق تو چکا دارد و چون خفته
باشی بر بخت داری بر خود بند و شش و نه بی خوابی غفل کند و پنجم سستی بانی که چنان دستران در مغر و غفلت بجای آورد
و در نقد ایشان به اسالت نماید و بشتاب گاری در همه احوال و افعال بگوید است و اگر کی درین سخن تا بانی
کنند و اندک هر یک گویند از حدن مکت و در می انصاف دولت تو آید و منافع هر یک شرح داد و درین
کتاب تفصیل آن معلوم خواهد شد **حکایت** از خندان یکی که خطبه میخواند است و پادشاهان
آنها نمودار سیاست و ریاست خود ساختارند و گویند که منوچهر چون پادشاهی خشت اعلی و ایمان خود را
پیش خواند و در سر ایشان خطبه کرد و هر یک را از طریقی مانتد چنان خطبه بود دست اقل مد و شای خدای
عز و جل گفت و شکر آلا و غلای او قهر کرد و پس بعد از آن گفت این دنیا افتاد را نشاید و دولت اندر ظاهر و
مراعات بیانی از خواب بیتی و دورانی نیست عاقل آفت که برین اقبال عاریتی دولت نیاید و دل نمید و با و ستان
و نادر دم الفت و سادگاری نبرد و طریق عدل انصاف مسلک دارد و آنگاه گفت ای جماعت خاندان بد اند
که هر کس را که خدای عز و جل بزرگ گرد و تعلیم او بر علیه و خلق واجب و لازم شده و گزاردن حق خلافت و
امانت و انصاف بر ذات آن بر گزیده هم فتنه گشت و اکنون بر ما واجب است مطاعت و انقیاد و اقبال
نمودن آنچه بدان اشارت کنیم تا امور ملک منظم و با رونق بود و نیز بر ما واجب است که اگر یکی از شما تنگ
دستی افتد و باز گشت متوقف شود و بی صلاح و خدای پرستی آرد و اسباب و بی بسازیم و محتاجی و بی عقل
گیریم و غموز باند اگر در سالی تنگ گشتی تا آنکه موانع کنیم و خزان و انبار باری غنایند که کنیم و موانعی که بر شما
باشد بر اندازیم و از شما و شکر کنیم و هر چه از ما دعوت و غفلت ممکن باشد در حق شما بود و واجب داریم بشرط
آنکه شما بایکدیگر طریقی تو دو و اصلاح مسلک و ابر و مصالح خود را رعایت کنید و در جمعا بتصرف و کار گیرید

و در مراتب و مناسبات بخت نباید چنانکه بر خفا شده از ناخشنودان و امید و کار خود و نو بنید و از نا
کشایش طلبید و ندانید که لشکر چون بر باشد میفرماید پادشاه چون سرباز شدن را در مرتب واجب
بود که مری میسر شود و بر سر واجب بود که مصالح حق خود را رعایت کند و بر من واجب بود که از حال بر خیزد
و سببانی بود با صلاحی خود و از دست چتر پادشاهی ساد و مسج پادشاه از آن سستی نتواند بود یکی را سستی که
آخر سر مد مسلط باشد و در حق در غرض و شش و پنج چیز بشود از آن نباشد که کسی از کار زشت سستی نباشد
دوم محتاج است که پادشاه که دست کشا بد و دلهما بد و سستی او بایل بود و پادشاه قادر و توانا بود و قدرت
و سلطت او را مسلط بود و هر که که خواهد پیشتر از آن بدست خواهد کرد و اگر عاجز و ضعیف باشد و توانا
جمع اندازد و کارگاه و کشتن آن حاصل شده و بوی هم دشوار بود و از نا خصم بسیار بود و در جمل پادشاه و
بیلی باید و نه شرف که عالمان به سیرت او اندک کنند و چون غفلت کرد و مصالح جهان فراموش کرد
مردمان بسته شود و اصل شرا کارهای خود فراموش و بطرف دست در گب افتد و خواص جهان ایشانند
و برای و تدبیر و کنایت و درایت ایشان کارهای عالم را انظای است و چون ایشان بریشان کردند
کار با از سر خود بگذرد و بی رونق شود و دیگر پادشاهی حکم باید تا ملک او بپاید و بدین چون اولیا بجا
او و انقی شونده شکند و انباشد و اگر عزتی افتد و از حق بی روی بدید آید و حق غفور و مجال عدالت بندد
چنین خصمان و دشمنان و بی چون در یک و ای طبع دارند و بی روی در جمل بسته دارند و او را در سستی پسندند
و اندک اگر کسی بر وجه گشند غم کند و در کارد و بجا و نه فراموشد و گویند که چون منوچهر بر سر
خلایق بخواند همه دلهما بخت او بایل شد و زبانه بانه شای او کردند گفت او بعد از آن این عوار را تحقیق
کرد لا برم ایام دولت و پادشاهی او مصلحت زمان بود و بر پادشاهی که بانی کار و اسباب است و دولت
خود برین مصلحت و لشکر و رحمت در دولت او آسوده بود و دلهما و اولیا و اولیا و اولیا و اولیا و اولیا و اولیا
جهان بکام و ملک بند و ملک ایامی است امید تازه و دولت قوی و بخت جوان است و اولیا
حکایت آورده اند که چون پادشاه دولت افروسیا با بختید و آتش اقبال او را گرفت
و بعد ملک ایران و ای و حاصل کاران دولت بتای گشت انوا سیاب برای انتقام اجداد لشکر
برگردد و شهاب کرد و آرد و آنگاه روی بدیشان کرد و گفت بیکان بونان گفتند که امر علی الملک
بر حسب کسایطه بر مرکب حریفی بای نازند کانی بشتر بای پس باید که شما که لشکر و حشم میشد حکام
حرب هر که را ساختار میشد تا خیر و قوت ملک باید تا بیک زنده کانی بی مراد بر چند بر یک
درد و چهرت تا خود را بکلف بر سر رخت برودن با در طلب بر سر دار و خیم و مذهب و آرد و بد و مستکام
برودن به از دشمن کام بر زمین چه بر دزدان یک میر و آن مرکب و نه و نه کانی نازد باشد و از کانی
در سر و سر و مرکب پس بجهت خدمت کردند و آن کلمات بار و خیم و مذهب و آرد و بد و مستکام
خدمت نامت ملک ایران مضبوط گشت تا عاقلان را معلوم گردد **حکایت** چشم که خواهد بود

که چون امیر المومنین معتمد خلافت رسید و سروران جهان او را گردن دادند و گردن کشان عالم سب پر خط قرمز
او نهادند میان او و محمد بن طاهر نظاری تمام و آزاری کامل بود و نزدیک نام نوشت خط خود و معتمد
آن نامه این بود که این نامه بخط خود نوشتم و نظاری و آزاری که میان ما و تو تمام بود آنچه من قادر شدم بگویم
من آن چشم را از دل من بردم و آزار آن اندکی باقی ماندست و بر تو ترسم از آنچه اگر نظر من بر تو افتد
خوشتر نگاه نخواهد داشت اگر هزار شالی من باشد بزرگ تو آنرا تو ترا بخواهم پیش من ساه و طامن ترا بخت است
و بسته باشد ترا استظهار و امنیت ضایع من در باب خویش آنچه اکنون خبر من بود ترا بران اطلاع دارم
آمین جو و این باقی است و السلام و اگر کسی حرکت برکارد جهانی عقل و حالی تلف و کیاست و فراست درین
چند کلمه مندرج است چنانکه گفته اند **بیت** و هم تو یک حرکت نگاه برید آرد **۵۵**
سری که نشان باشد در پرده اسرار **حکایت** آورده اند که بعد ملک مروان
مروان بن ابی سفيان از من جهان سخن از من با کسی که صلاح دولت و نظام مملکت شایان شوی
اول میسکس با او عهد کنید که نخواهد داد و از دلان بر نیاید که آن بوی رسانید و دوم در کار با کسی که
در آمدن در آن آسان بود و بیرون رفتن دشوار عرض کنید و سوم آنکه چون در کاری شده و بکشد عاقبت
آرامد که بیکو بگوید و در اول کار آنرا نظر حرکت بر بینید و چهارم آنکه بوسه ساند و عاقبت بگوید
که آن نگاه حادث شود و چون حادث باشد دفع آن دشوار است و پنج آنکه گفته اند **قطعه**
بر صبر روی نیست جوخت کف دست **۵۶** تسلیم و ابر پیش را بر عاری **۵۷** پیش از نزول حادثه
تیر آن بر ناز **۵۸** پیش از حلول واقعه خود را در کی کشای **۵۹** **حکایت**
آورده اند که یکی از ملوک عرب پادشاهی نشست و ملک را ضبط کرد و چند کس بودند از آزادگان دولت
پادشاه پیشین که در ملک ایشان بود و بفرموده پادشاه از آن قتل محمول کردند و لکن موجب ایشان
بر قرار داشت و آنان ایشان را بفرموده جان قرار که بر کاه می آید و می رود و لکن دست ایشان هیچ
کار نباشد و رسید که ملک درین جهت که ایشان را کار نمی نماید و آنان سیدی گفت کار من خودم جسم
کرد و بدینان تو احم که داشت اما ایشان را تا می دیند تا می آیند و میرود که معارف و اگر ابرانت پادشاهی
باشند و حضرت می ایشان را آستین نماید **بیت** جمال حضرت سلطان زار باب کفایت آن
که سلطان بجز خوشبختیست و ایشان هر یکی از **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک
عجم نهنگاری بود که حقوق خدمت در دست او ثابت کرده بود و سالها دم موافقت آورده و جوانی را در بندگی
او برده بود چون بر سرش و ضعیف و نعل در اطراف او برده آمد و قوت او تمام را بکشت از کان دولت
پادشاه بر روی او خنده داشتند که طغان کس بر سرش است و در گاه نمی تواند آمد و در نظایف خدمت او خصل
داده اند است همه ای آن باشد که واجب او بر مری و حالت کرده شود و او را وظیفه قبیله تبارد خانه
پیشیند و بخورد پادشاه فرمود که موجب وی هم بر وی متردد داشته شده و او را از خدمت معذور داشته

آمدند و خادش شدند و سودی یافتند که پادشاه را فرا بخت تو غیر مالی نقصان در امداد و حاکمان و روال بنیاد
و بخشش و این که از دست آن حسن العبد من الی یان و در دست است که نظر تا کنون صدق این معنی
بر روی کشوف شود **حکایت** **بیت** هیچ یوسف گفته است که آفرید که چه چیز با بر جانی خویش
تو را می گفت با سر یکی بدی فرود آمده است که مینداخت و جهات در شام فرود آمد طالعون گفت
من با تو ام اتفاق فرود آمد گفت گفت من با تو ام صحت در باره فسرود آمد به پنج و بی معادتی
گفت من با تو ام **حکایت** آورده اند که امیر المومنین منصور قهری را بنیاد کرد و خستارین
بسیار در آن کار برد چون نام شد بار و با خلق در آمدند و در سولان ملک دوم آمده بود و با جمعی از
خواص در آمدند و سولان ملک دوم که آمده بود نزد پیشین منصور گفت درین قهری که یکبارگی ازین
که بر سر تو بود گفت قهری بخت عالی است فاما سه عیب دارد و منصور گفت این عیبها کدام است
گفت درین قهر آب روان نیست و اصل آنکه کافی نیست و دوم سستان و سیزه گاه دارد و آن
سبب ندمت است و سوم باز آریان و در عیبت دارد و آن را درین سبب که در آن سبب
ملک واقف شوند و بارانشان که رعایا را بر سران ملک واقف شوند امیر المومنین منصور بر این عیب
داد که آب مملکت خردن باید و واقعه که در آن قسطنطنیه افتد و سیزه و ندمت برای عاقبت
باید و با او بر داشت ملک و مصلحت امور بنیاد بازی می نماید بنیاد و آنچه گفتی باز آریان درون راضی اند
و بر امیر اسرار ملک واقف شوند و ما را هیچ خبری نباشد که از عیبت باطن و باطن باطن
یک گفت رسول خورشید گفت و چون رسولان باز گفتند امیر المومنین منصور فرمود تا آب روان در قهر
در آورند و باغ و بستان ساختند و با آنرا از پیش بر روی که در بخت افرایات آن دوست
سزای درم صرف شد تا آن حد عیب آنکه شک و بی برائت و در سبب آن خرج یک نوال با عیالگاه بود
منصور گفت بجز آنکه پیش ازین باجم رسولی نماند بپسند و کرم منزه عیب برید و خصم را سبک
کرد و کان نزدیک و خوشتر داری او در آن ظاهر شد **حکایت** آورده اند که چون
روایت ملک نوثر در آن اوتق بافت و ملوک جهان و صاحب فرمان عالم خدمت او آمدند و مشی
چنان اتفاق افتاد که در ای هند و خاقان ترک و قهر دوم را در حضرت وی ایستاد اتفاق و در میان
ایشان مضامین افتاد و در هند و آن از قهر رسید که قهر عیالگاه که ام و دست وادی عیبت
من هیچ از آن دست و دوم که کسی از من حاجتی خواهد من آرد او اگر در آن پس خاقان را گفت تو چه
گفت من هیچ از آن دست و دوم که کسی از من حاجتی خواهد من آرد او اگر در آن پس خاقان را گفت تو چه
سوال کرد که تو چه دست وادی گفت من هیچ از آن دست و دوم که کسی از من حاجتی خواهد من آرد او اگر در آن پس خاقان را گفت تو چه
و به آرایش مشغول شده و یکبار از من و از محل من مسیح بر تو بود و از آن پس و عیبت من مسیح
قرار نباشد و غرایب آن نباید پس جلوه از آن شد و آن سوال کرد که پادشاه که ام کار و دست وادار گفت

تغییر و چون در اقامت سیاست هم برین عمل است که گناه کار را بر پیشانی دلخ کند تا مردمان از وی بترسند
نمایند و با او مخالفت نکنند تا احوال و اوضاع ایشان در حفظ باشد **کتاب سیاست** گویند مکی بود
طرحستان بصفت سعدت موصوف یکی از تواریخ نزدیک وی که بحکمت از حد پیش و بخت از حد پیش
یکی مدد از خود نمود و متغیر شد و در اینکشت پادشاه را از ان اعلام دادند ملک مدد و آنان امیر را بدست
ختم دادند پس ختم او را بر دست و گفت ای شیخ حق آفرید که در این قصاص با تو صبیح مضامنت ندادم
رضای آفرید که مرا بر تو پیش و پو ندراج است مقصود خود طلب کن و الا در فرصت از او مال تو بپردازم ختم
بگیرست و او را بر خنجر و بر دست راضی شد **کتاب سیاست** آورده اند که در بارسیس مکی بود درین
عهد نزدیک که او را انابک زنگی گفتندی و او مردی عادل و ساس بود و عهد او از امیر ترین عهد
داشتند که گویند در خبر از خنجر میاید و جان را نجان کند ی که در در انجا کشید که آن مایه بخیر خویشید نظر
نگرفت و بر یکی از آنها مفتون شد و کینه خالی و دست نمی داشت گفت جانی باید که در برصال حال جانان
برسم پس که رنگ راجع که در در خانه آورد و آنرا در و پنجاه خواست و آنکه مر خداوند که در گفت
مردی غنیمت و برین طریق غرض خود حاصل کردم اگر کم مکی و از سپیدهای کیز که بری خیزی کرمان استشالی
این نوع شفقت و مرحمتی نموده اند و اگر عطایست یکینی تن بچس و تعذیب داده ام صاحب ملل چاره شد و او
بناضی برود و بیک قاضی بجز پیش کرد ایند و کیز که از ابا و ملازم کردند این ماجرا پس انابک رسید خود که
اگر این قضیه را تدارک کرده باشد بیک از امور چنین و با انواع دیگر است نزدیک تا گشتند و احوال مسلمانان
بر این سبب مذکور شد پس زمان و احوال آن مرد را سیاست کردند و چند روز بر سر راه آنکند
بگذشتند تا که از راه اوسس آن تبریز و نزدیک و ده وقت کنایه بیکدیگر که اینجکه او که در طریق
سیاست بود اما مثل آن در عهد سلطان کریم قطب الدینا و الدین واقع افتاد بود مرد افشندی را که
او را شرف خوانند و این داعی او را داده است و او مثل این نوع ترویج کرده بود و کیز که برین طبع
خریده و در حبس نمانی نشسته پس صاحب کیز که ملک کریم قصد نوشت و حال باز نمود پادشاه زمان
و او تابهای کیز که از خزانة برداشته و آن افشندی را از حبس برود آورد و بخت قطع آن خسار و دفع آن
تزویر فرمود تا یک سال در محلی متقانی کند آن طالب علم مشکلی در کردن افکند و بود و آب می آورد و
چون یک هفته آن کار کرد و درونی نظر میداد او بران فتنه افتاد و فرمود تا او را آزاد کردند و تشریفی غایتی
دادند و بعد از آن که کمال آن فتنه بر مقاصد و مطالب خود نظر گرفت **کتاب سیاست**
آورده اند که چون حجاج بکوه رسید و در او ای که بشهر آمد برقع بر روی خود که داشتند بود و بلیله
اصل نام بر سر افکند و بود و او صورتی کردید و منظری قبیح و حیاتی حقیر داشت چون بر بنبر رفت خلق
او را بران صورت و سیاست بداند و از وی عار داشتند و بلکه که گشتند ازین الی ان در حقایق است و در
چیزی از عهد جهان طلاق است غم فتنه کردند و قصد فساد و کاکا و حجاج خطره افراز کرد و بجای بی حرج

فصل ترو بعد از جهانی عالی در میان ریاست و اظهار سیاست فصلی بر داشت که در امار بر پلکان
و در اشای ان گفت ای مردمان بدانید که آفریدگار تعالی سر قومی را و الی در خوارشان فرستاد و وزیران
ایشان بهم و امید کرد و من سر قومی بنهر بر درخت نفس بعضی از شاه چون بنود بخشیده و هنگام درون
آن رسید و اگر سر بر خط مطاوعت و فرمان مانعید بر مید و اگر در دماغ شما غرورت مخالفت بنم از پادشاه
بنمید پس سیاست فرمود که چو خون از خود روان شد و جلا خلق در حجاب شدند و از توبی ای مری که
خود مشغول گشتند و بدان یک سیاست مود افشند و فساد یکی منقطع شد **کتاب سیاست**
در عهد دولت سلطان باضی خیات الدینا و الدین و معز الدینا و الدین نور الله مضجعه آورده اند که چون
سلطان بخت الدین در مصاف غزآن شید گشت پدید ارباب الباسی سعی نمود تا هر دو پادشاه بکشتند
و اظهار دولت ایشان از اخلای او بود چون ملک بدین دو پادشاه جهان پناه که این پادشاه جهان
ششش و خانی و ارث مملکت امار ایشان با دستک شد و رایت دولت ایشان از قطع گرفت
و خورشید سلطنت ایشان بر افشاد بر اطراف آفاق عالم افکند پس سال را ارباب الباس خواست تا هر دو
پادشاه و فساد باشند و ملک تمام در تصرف او باشد تا آنچه خوانند کنند و چون اثر وقت و قدرت در
پادشاهان بریده و داشت که ایشان با شتال در ملک تری بدینا می توانند نمود ملک یاسان خزانة الدین
که هم پادشاهان او بدید کرد و بدیشان نامها فرستاده و او را پسران او را استند عا که در و چون این معنی
پادشاهان در روشن و برین شد جدا که آن مشغول شدند و در ان باب بایز که در مشورت کردند مملکتان
مستحق شدند که ملک حقیق است و از پدر و برادر و فرزندان منصب را برهم نباشد چون بقی است اگر
ابو الباس زند و بفرستد انکیز و درین باب اقتدا بایرالدین بن جعفر منصوص باید کرد بدو اوقات خدمت او
درین دولت پس از آنرا او مسلم بود چون دران دولت از وی از اختلاف دیدند او را از پیش برداشتند
آن باشد که ابو الباس را سیاست کرده آمد چون بر قتل و راهی بکشد او را بخواهد چون پیش فتنه باشد
سیاف را بر او که در بود و اندک از پس سر او بر آید و او را تشریف نهند چنانکه سر او را چون کی فطانت
بزرگی مشغول که چون از ترغیم ناکا و نوی رسید با آنک سران جدا شد و بد دست بکار و کرد در میان
داشت و اندکی کشید و بود که پیشا و کشش او سبب آراش ملک گشت و مر پر او را بعد از وی تربیت
فرمودند و حقوق پدر او را ضایع نگذاشتند و نگذشت که ابیاب ملک شادی و پادشاهی و ریاست
با انواع قزو سیاست عمده نشود چنانکه گفته اند **کتاب سیاست** خند و چو برین کلین حضرت بران زمان
خون کید افرا آتش می زبان تیغ **کتاب سیاست** آورده اند که سلطان محمود را در راه
علیه حاجی بود که او را در شکر را می خوانند و او را داد خود زمشاء الموت ش بود و تار بیک
بنوی خود زمشاء و با وی مصافرت کردی شبی صفت بخانه رفت و با حرم خود که نزدیک خود زمشاء
بود خصوصت پوست و در آشی خصوصت او را سر شست و زد و حرم او بخشم بر رفت پادشاه را پاداد

ازین نیز شد چون باد داد و حجاب در آیدند و شکر لایح هم آید بود و امر حاجب را پیش خواند و گفت
آن که در پیش بخیزد که دست و بازو ازین خصوص کرده و او را سه مشت زده اگر این حرکت را نکرده
نمود و دیگران گشتند و شایه که خبر من خواندند و ازین کوفته شود و فدا و کج باشد و فرما
بر این جواب است که او را در حجاب خانه بری و بگوئی که ترا چه زنده آن باشد که بی اجازت ما زتر است زنی
بس فرمای تا او را بر مقامین بکشند و هزار تا زبانه بزنند و مسج ابقا کنند و اگر در آن بسر و رو باشد که
دیگر از ایند و حاجب بزرگ علی بر حکم فرمان ترفعت و آن بر مسامت با قامت رساید و نماز و دیگر تا آن
جواب زده شد بخدمت سلطان و حضرت داشت زمان داد که او را بجا نهد و او بزند و خانه بروی زندان
کنند و هیچکس را نرسد چنان که کند و او مدتی صاحب فراتش باشد و بدو کت جواز شاهی شهادت
نامه نوشت بعد از یکسالی او را اجازت برودن آمدن داد و دل بروی خوش کرد **حکایت**
برادر سلطان محمود امیر خراسان نصر و حجة الله علیه در خدمت بین الدوله بود و وقتی که با حلیت
از کاب خانه غایب شد خلائی چند و آنرا از کاب دارد و در دود چون باز یافت امیر نصر فرمود
تا او را زنده کشند و دست تا زبانه بزنند و صاحب برده ان در دود و ترفعت سلطان بین الدوله چون
چنان دید نصارت بر بخند و در چشم شد در آشتی آن عالی قوتیان که خواستند که ترفعت سلطنت بزنند
حاصلی را گفت که توفیق را تا توفیق بر سر ساری نصر بزنند که دعوی امارت میکنند و توفیق را حکم فرما
توفیق بر سر ساری امیر نصر بزنند و خواستند که توفیق بزنند امیر نصر نیز شد و ایشان را نه کرد و در حال کلاه
آمد و سر بر پیش خاص خانه بر زمین نهاد و گفت از روی نسبت اگر چه برادر ام اما از حد اندکان بنده نرم
چو نباشد که ده ام که خاطر سلطان ازین کوفته شد دست سلطان فرمود که اگر بر سر قطع خود
بودی و بگی بر او سب زدی و حضور بریدن از تو کوفته شد می اکنون در پنج بختور ما مقام را بر ما سب
مانا زبانه بزنند و از کربت مانع بشی این دعوی امارت بود و بفعل بقتول چون تو دعوی امارت کنی فرمان
بر در ساری تو باید زده ازین سخن امیر نصر شکستل شده در هم کرد و گفت که کلام و خاطر من برین و قیده
فرمود و بعد ازین چنین بسکی نرود و باز گفت و یک ماه بر در سرای بنارست آمد تا خوابه بزرگ خواب
حسن محمدی شهادت کرد تا دل بروی خوش کرد و بای بصره رضا باز آمد **حکایت**
آورده اند که سران ازین شد در وقت خلوت با فضل بی مزاج و مطالبه کردی که بزرگ دولت
شده از تو خای خلق بارگاه خالی با خواص خود بطلبه مشغول بود و جامه نیز و یکسایه و فضل آورده
بمردن از تشریف با فضل مطالبه آقا زنده و فضل نیز جوابی بگفت ملاطفت حاد و تشریف کشید و قصد فضل کرد
با درون از تشریف دست او گرفت و گفت چه میکنی من چون خالی باشم بده ای بکی از ایشان جامه گفت
چنین نشاید و اگر چنین کنی مرا بخوان کن من نتوانم دید که کسی با تو بر ابروی کند و نه بر صورت من کوی چه این نوع
گستاخی در سیاست فعلی افکند **حکایت** این مسلح کوی که چون بایک سری را بگرفتند من و

چند کس دیگر متکل او بودیم و او را برادر کرده بودیم و گفته که چون ترا پیش بکشند بزنند و از تو رسد که بایک
تویی بگوئی ای امیر المومنین من بنده توام و کنا محارم و آیدند و درم که امیر المومنین مرا گفتند و ازین در کرد
امیر المومنین معتمد را گفتند که از این بنده را بیا زده بایک گفت در باب بایک بر جواب می بینی مصلحت باشد که او را
بگذاریم چه او مردی جلدست و قوی رای و در کارهای جنگ لشکر کشی نظیر خود ندارد باشد که ما را از خدمت
ترا بخی باشد افشین گفت امیر المومنین کاری که چون حسین بن ترار سلطان رفیق باشد چرا زنده بماند که است
معتمد چون این سخن شنید و دانست که این دو بر سر آمده اند و دروغ است بایک را پیش خود خواند چون بایک
را امت و در پیش او آورد و گفت بایک تو می گفت آری و خاموش شد او را بچشم اشارت کردیم و دست
فرمودیم که بایک امیر المومنین که در بدویم بازگویی این سخن گفت امیر المومنین فرمود تا بنده ای جدا کرد و دی
در آن عذاب روی ترش کرد و رنگ روی او گشت چون سحر او باز کرد و معتمد فرمود و پیر و پیر
مردمان چون او را دیدند بیکدیگر گفتند و در آن بدو چون او را در روی می بایند چون او را بکشند راوی
بیکدیگر فرمودند که برادر او بکشد او بر سر بر بل بخند و امیر معتمد گفت که چون روان شدیم بایک امیر المومنین
اگر امیر ایمان بر این چیزی و بدو قول که گفت قبول کن و بعد از آن بطرح و تاملت احوال است مرا بجا بزدان
درم جدا نمود چون او را بخند و درم دست و پای او بر درم در آن حال مرا گفت فلان و حق را از من
بفشار برسان و بگوئی که درین حالت ما را از شما فراموشی نیست و درین عهد عقوبت که باوی کردم یک
زده کوفته زدی ای بکشتم و در این چنان با من میگفت بند اشتی که وی می کشند و چون باز آمدیم و معتمد
را حکایت کردیم از کشتن او و پشیمان شد و گفت قوی بر روی و بکشتم اما سیاست حکایت تو هم و شفقت
خوبی نداد **حکایت** آورده اند که چون سلطان بخت بخت سلطان هشام و برادر او را که
ازین ایش بودند و در وقت بی کاری او را خدمت بسیار کرده بودند و عسکران و کربانی داشت و ایشان را
از خواص خود کرد و ازین کار ایشان را قاعده قوی نهاد تا هرگاه که سلطان در آید بی بخت او با لای
نهاد و روی نباید ان نشینند و از بخت بران عین قاعده معز بودی روزی ابو القاسم نشسته بود
جایی در آید و گفت اعرابی آمده است و شتر خود بر در سرای خوابانیده و میخواهد که امیر المومنین
را خدمت کند امیر المومنین گفت نامش بر رسیدی گفت بی دانسته صدیق است بهتر کرد چنانکه تنیم
او را خدمت کند آنکه فرمود که او را در آید چون اعرابی در آمد خدمت کرد و عقیده و خوار بود
انف کرد و در آشتی آن قصیده ذکر سپیدان و پسران تفریر کرد که ایشان ازین آیه اند که عثمان
خاندان تواند و بنیاد خلافت از عثمان و دوستان او نتوان نهاد این ترتیب که در حق عثمان
می فرمایند تو یک من و دیگر مخالفان محمود نیست دشمنان ما را بپیران و بال هر که دوست توام زنده
کردان بال ابو القاسم را آن قصیده خوش آمد و آن رای را بر پسندید و فرمود که ترا هزار دریا بخت
فرمودیم تا از دست درویشی خلاص بایی و دیگر معصای چنانکه ای ما افکند که بفرماییم فرمود و در جان است

سلیمان و پسران او باز گشتند ابراهیم را چون نازش تمام بگزارد و او بجهنم را نزد یکانشان فرستاد و تا
سر راه را ریاست کند سلیمان چون او بجهنم را بدید و دوست که بچه هم آمده است گفت برادر مرا چون
بخواهی گشت باری سر و دهر مرا پیش من بکش تا مرا ثواب محبت ایشان بچال آید چنان کرد و هر دو
پسر او را بگشت نگاهداری از محنت خود و محروم گردانید و قاید این حکایت آنست که در هیچ حالی بر دشمنان
شاید که در و نیز در خدمت پادشاهان زمین نتوان بود از دشمنان ضعیف و ایشان را خواستار بدو داشت که در محنت
تا آنکه او را بر حق و مکنی بود چنان بجای گیرد که سلیمان و پسران او را که از جلا او کان ملک بود و نه بدان
یک نکته انبیا می دود و از دست بر گرفت **بیت** خواهی که عزیز باشی و بر خود ابر
نهاده تو خضر فرشتی از خود ابر **حکایت** ابراهیم موصی حکایت کرد که روزی در وقت
امیرالمؤمنین نادی بود و ندیمان در خدمت او بودند ناگاه و سرکی خود بیاید و در گوش او سخن گفت
خج بر منده پیش او نهاد و بدو داشت و در آن شد و مار گفت برقرار باشی تا من با تو آیم او
رفت و مار از پیم جان خود بیکدیگر بدیدم ساعی بود و باز آمد و چون مراد بدید گفت من ترس و ملامت ساحتی
بود آن که در خود باز آمد و در گوش او چیزی گفت او باز تیغ بر داشت و روان شد بیکدیگر بودی آمد
و آن برک خود دو سر بریده بر دست گرفته او گفت این سر با دست کسی ده و بگو که سرای انگلیس است
و وزن در یک طرف تو آید و سید علی القلوک و السلام و آنچه بر زبان سعتی گفت کرد و است
لحق الله که بر این از ناکال با ناکال و انقیاد من القت و باز ناکال یعنی لغت صدای بر زبانی با و که تو
بهران نمانده کرده اند و بر مردانی که خویششان را بر زبان نمانده کرده اند و یکی از لطیف طبعان در معنی
زبان این کاره در صنعت بیزل پیچیده است **و با س** بودم دو جلیب که بادی بود و نه
و نه لاش که یک نفس نفوذند **این نادره** ترک بر دو مان بود و نه بی دست چکانه نهران می بودند
حکایت آورده اند که عندالدوله قاضی خرد را حکم بین کینگی فرستاد که در عالم حسن
خویش نور از رخسار جمال او کزنی سلطان بود بر آسمان جلالت آفتابی در نشان ملک و شکر مزاج با ناک
بود و در کمر صفت لب و دندانش دل عندالدوله تمام بست و هر چه را بدید و سودای محبت او در
سودای دلش چنان حکم شد که بیکدیگر می وصال جمال او صبر نتوانست کرد و پیش ازین قاعده زندگانی
او چنان بود که از اطراف ممالک دور با محبت او آورده می و او هم در راه آن جو را با جوابی شفی
فرمودی و بخدمت خود تو فتح کردی و چون عندالدوله پیشانی بازی کینگی بشنود که در راه رسید
جمع شدند و بی جواب ماند و کار را مصلحتی شده و عندالدوله می دانست که آن بده اشتغال بسبب
آن کینگی صاحب جمال شد روزی حادثی را که او را شکرتام بود و از خواص خدمت او و احسان حرم او بود
فرمان داد که آن کینگی را برادر و در دیوانه از مشک مران شکری را بونا حق خود برده و دانست که عند
الدوله ازین سیاست پشیمان شود و برین اعتراض کند و را با بیکای مخفی بنشانند و روزی یکدیگر است

در کمال

امیر آمد و گفت او را در آب فرو کردیم چون روزی بیست بر آید انقیادش در دل بر شعله زدن گرفت و گشت
نمات و در آن خواست گرفت و گشت این بود که من کردم دست خود پیشه ملاک برای تو دردم روزی
در مجلس عزت باغبان نشستند و شکری در خدمت او از آن کینگی یاد آمد و بیک بروی تو و گشت ای محنت
دل آن جان آفرینت داد که چنان روی را از راه آید بیک و گشتی و چنان از بوی را ملاک کنی پس
بها حق فلان را فرمود که او را برید و در دیوانه ازین تا پیش ازین روی او نه چنان که سرگاه که او را بی چشم
دل این ناز می شود فلان شکری را کشید و گشتند چون کار از دست گذشت گفت امیر را بجان زمین را
که کینگی در محنت و هیچ آسبی نیست او زبیده است بند جان روز را دیده بود و حکمت کرده گشتند
را زنده توان کرد تا زنده را به وقت که با بر توان گشت امیر عندالدوله باغبان را و شکر را از زبانی
خود و انعامی و از فرزند و باز پیشاده و معازله و کینگی مشغول شد و بقی در آن ماند باز خلل در کار ملک بدید
آمد عندالدوله با و کینگی شکری داد و فرمان داد که او را از حق کند و شکری همان پیش ازین کینگی
بیک داشت و سر بران بنوا لانه کینگی را بخدمت عندالدوله و عندالدوله بی داد که از آن کینگی برین
و مصالح ملک و امور دولت تحمل می ماند روزی بر مشغری نشست و بود که در جلد زیر آن می رفت و کینگی
بخدمت ایستاده بود و کینگی را گفت بیانا این کینگی را بیتی بخار و نه دانست و پیش از سر از نظر خود که عند
الدوله او را بدست خود در جلد انداخت تا ملاک شد و فرمود که او را بر کشیدند و چنان بخت نمود که
خود افتاده است و بر توانست او خج بسیار می کرد و برای مصالح ملک و خراج دولت چنان خوشش
بخدمت خویش چنان کرد تا حاکم را معلوم کرد که **حکایت** پادشاهان از بی یک صفتی صدق گشتند
حکایت در تاریخ امیر اسمعیل نصیرین احوالات مانی چنین آورده اند که در آیام امارت
او و الی اسحاب حصیان آورد و در سر کینگی از کرد و امیر اسمعیل بخدمت کرد و او را استدعا کرد و فرمود
و بجزارت شد و در سر کینگی از کرد و نامزد کرد و تا با فوج از چشمش برود و او را بخدمت بیار و چون آن ملک
باجا رسید و الی اسحاب با وی مصاف کرد و او را بگرفت و اسباب و مصالح ایشان بست و ایشان را
بگذاشت که در یکدیگر بمانند و از سر کینگی را بگذاشتند و با شکری و امیر از خود ان مشغ بود و چون باغبان
دید و الی اسحاب با وی مصاف کرد و او را بگرفت و اسباب و مصالح ایشان بست و ایشان را
گذاشت باز آمدند چون دو نوبت کسان اسمعیل شکری شدند و آن الی در حصیان مقبول قوت یافت
امیر اسمعیل با و زبیران خود درین باب مشاورتی کرد و مضطرب بود و در بگرفت پادشاه را در دولت
و اقبال بی با و کار اسحاب را این محلی بی ایلست شما را باین چشم زخمی بر چشم پادشاه بگذاشتند
من بند و یک خط خود را از ارامت گردی و مروی چون احمد در سر آن کاشی پس امیر اسمعیل
از جای شد و گشت ای خوبان این سخن که گفتی لایق خردمندان نیست و در قضایای ابر و شبیر
نخواند که پادشاه را باید که اول اندیشه و محبت خود را در آنجا اندیشد و آن شکر که آن ملک دارد

او مشتقی شد بر آنکه هر کس که از ایشان در وجود آمد جلد بر او انداخت و چنانکه از ایشان
زندگی داشت و بسبب توفیر رسید بر ایشان چند وجه گفتند و ما درین کتاب پیش ازین ذکر کرده
تغیر کرده ایم اما در کتاب خلق الانبیا بن چنین مطالبه افتاد است که یکی از سادات که او را
یکی بن جبرائیل بن الحسین گفتند ای امیر المؤمنین بفرموده داد و فرمود که او را مملکت کن جبرائیل
که فرما از اسطوخودوس فرماید آن بزرگ گفت شرم نداری که بی آنکه در حق تو خدای کرده ام مسما
مملکت خواهی که فرمادی قیامت در عصا در روی قدم چه جواب دهی و چه غدر خواهی آورد
پس گفتن او را در توقف داشت و او را ایشان چنانکه کسی ازین باب خبر یافت او را بخیرسان کشید
به نزدیک علی بن حسین در میان چرا که در میان او و علی بن الحسین بود قاتل علی بن حسین را داشتی
و او را در اوقات با جعفر بن قاضی زندگانی کردی و خود را بدوستی بدو نمودی چون علی بن حسین را یافت
شد و از حقیقت با خبر گردید بد خدمت امیر المؤمنین و در بهشتی آنجا که که فلان علوی را بفرموده داد و بد
که او را از میان بردارد و نزدیک مقام مروان از رشید در سرشال بوی فرستاد که باید او را
مقتل کند و یک بن دوستی و چون یکی عبدالله را بعد داد و فرموده ای امیر المؤمنین از جبرائیل رسید که یکی
علوی را بفرمودی گفت فرمان امیر المؤمنین را اطاعت نمودم و او را مملکت کرد و ایندم امیر المؤمنین بروی
تغییر شد و بر یکی که آن گفت و قاعده چنان که هرگاه که یکی بدو خلافت آید تو او را سرور از رشید
بر پای خاستندی چون مروان از رشید بر ایشان متغیر گشت فرمود که تا کسی ایشان را عقیم کند و بر غیره چون
یکی فرمود و برای او شد کس از جای خود بر نشیند و آنست که بخت بر گشت و کار در گشت و ایام راحت
از ایشان و او را از رشید بر بست و در کار ناماکی روی نمودن که بخت نماند بر درده بخوار داد
و قضا حالا چند وقت دیگر توقف نمود و آن سال مروان از رشید قصد سفر کرد و بوی به با تمامت آمل
بر یک با خود بجهان یک برسد و بزرگان آمل رنگ شش تن بودند یکی بود و بر او را و جند بر سر او فضل
و جعفر موسی و محمد و چون او آب و شراب بگزارد و دوزخ باز گشتند بآل بر یک خوشی بود و او را
مراعات میکرد و چون در راه گذشتن بزمی رسیدند که او را عقد خوانند آخرین روز از ماه محرم سنه
ست و هجدهمین و مایه بود و نزد اوینه که فضل را بخواند و خلعتی فاخر که ایشا بوی داد و موسی و محمد و ام
خلعت داد و حراش را بخواند و جلد را خوشن آمل کرد و آیند و ناز و دیگر جعفر را گفت من مشیت
نبرد خواهم نمود و جبرائیل و خلعت مشغول خواهم بود تو نیز برو و با کینه کان خود خلعت کن جعفر
باز گشت و رشید در سر او را در شد و هر ساعت بر نزدیک جعفر کس صغیرت که جعفر در برابر
نشست و کال غلو و مبالغت میکرد چندانکه جعفر شراب نشست و بر بخت تمام شراب بخورد و چون
مش در آمد رسولی در آمد و نزدیک امیر المؤمنین نقل و بخوار آورد چون از رشید بوی بگذشت از کینه
مروان و دم را بخواند و گفت برو و جعفر را بخواند و خود بر و سر او را نیز و یک بن چون مروان

نخن استیغ نمود بر او را و جعفر است جعفر مست بود و چون بی دست و پای در آمد جعفر از وی میرسد و سرور
بالک بر وی زد و جعفر بدو را شد گفت با سرور مرا ازین راه و چند آنم امان ده که در حرم خود را و ایشا
و حقیقت کنم سرور گفت ای خاخر و صیغی که خواهی کن که ایضا متوان رفت جعفر هم ایضا و حقیقت کرد سرور
او را از ایضا بخانه خود برد و هیچ بر کشید جعفر گفت چه خواهی کرد گفت امیر المؤمنین فرمود است که سرور
بردارم گفت شاید که بر گشت گفت باشد و او بود که فراد ایشان شود سرور گفت امیر المؤمنین
بر سر بخارده بود است و البته مسیح مکر بخارده است جعفر او را خواستش کرد که یکبار دیگر بر او باشد
که بر من رحمت کند و حقوق خدمت من بدارد و سرور بر رفت چون رسید خبر آن او را گفت گفت
یکت گفت بنده سرور گفت سرور دی گفت یا امیر المؤمنین مرا موکد داد که یکبار دیگر خدمت امیر المؤمنین
مراجعت نمای باشد که بر من رحمت کند و اگر مرا بخوانی گشت مرا پیش خدمت امیر المؤمنین گشت با و در آنک
بر سرور زد و گفت اگر سرور ایشان روی بفرمایم تا گشت بنزد سرور میاید و سر جعفر بر گشت و پیش
مروان از رشید برد از دو سجانه و قاضی ثار روح در است بر روح او را و جلد که میان برساند
پس امیر المؤمنین گفت سرور تن او را نگاه دار تا از تو بخواهم و همین ساعت یکی بر او سر را بر ایضا و خود
بر او ایضا با ایشان از او بنده و توفیر و عود حق است و است و شتر و فرخی و او را جلد را بخت کن و بزرگ
من آورد چون سرور مشال را انتقال نمود سرور جعفر را بعد از دستا و تار سر جبرائیل بخارده و مرا ایشان را
استبصار علیان کرد و ایند تا اباب الماب بر دولت پایا و دنیا و قدر استند و گفت که چون دولت
دولت خلافتی شود و هوای سعادت و خالی کرد و دوست و دشمن خصم و مقصد قاصد کرد و السلام
حکایت آورده اند که در ایام خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه جماعتی از مردمان
آن عصر بر بعضی از افعال و اقوال و احکامی که از حضرت عیسی میگردید چون این صهی بیع است
رسیدند از جای بر قامت و بر عیسی میگفت و گفت ای مسلمانان بدانید که مرا متی را آفتی است
و سر متی را بلای است و بلای آفت نیست و بلای این نیست اسلام که مایه آفت است که این
مردمان عیب جویند و در یکدیگر طعن کنند و در پس یکدیگر بینه و در ظاهر حال این همه آشکارا میگردد
که مردمان آنرا خوانان باشند و در باطن و بر و ضمیر آن چیزها دارند که مردمان آنرا بگویند و آنند
ممكن از آن گرامت افزاید و بزرگ جهانان نامرسدید و باشد در است بیشتر مرغ باشند
غلت دازی میشوند پس روی نمائند بی آنکه محققند و درستی کاری معلوم باشد از امت است
کنند و بر موجب حواد و بر عمر رضی الله عنه می انگارند که اکنون بر من می کنند اما او ایشان را قدر
کرد و مرا از ایشان را فرزند گشت و ممکن از آن زیر پای آورد و مایه داشت و اگر آن نو تاقی را کردن
دارند و آنچه او را اگر ایت خفاست بود سر کفر غارتستند از اکنون بجهاد الله تعالی من بیدان و او را ایشان
قوی ترم و قوم و عزیزت و نفر من از دیگران عزیز تر چه افتاد است که ایشان از طریق حرم برنی آید و ایضا

در حق ایشان صدای بزم انصاف نمی فرمود و آتش شراستان نمیکرد و آنم پس آن روز سیاست برکند و دیگر خود
چون که در راه ایشان طاعت نیکو قیام نموده و در بهر امر که بکلی رعایت و در پیش بی عدل و سیاست مصلحت
منظم و جور نباشد و تا این در مصلحت را در باب خاص و عام استعمال فرمود و خود بهای و رونق پادشاهی تمام
نگه دارد و شک و چاسی از دراکر در کار اعمار مالد سعادت دولت پادشاهی داد که از آثار او در چین
معانی قدوه و ایام ملک زمانیکه سیاست همیشه پاینده باد **کتاب سیاست** و از ملوک ماوراءالنهر
الطاج خان بزرگ پادشاهی بود و دست عظیم ساریس و در حد او جهان عظیم ایمن و رعایا بیکت سان بود و
و اگر آن بود که غفلتی بی روی رفت که سستید ابو الفهرمندی رحمانه علیه خیرند که در آن سبب خلق را
و غنی گرفت و الا او از او از نو شر و ان در گذشته و گویند اقل که بر سر قد آمد و روزی روزی غلام
مردی نشسته بود یکی از نو که در آن غلامی نردی نگه داشته همیشه خدمت آورد و در آن وسعت بود و توفیق
عود در حال من باز کشید و آن کل سست اندوی بسته و آنکه از و سوال کرد که این کلد سست اندوی آرد
گفت ازین باغ کلی سیده ام و دستم بسته گفت باغ ملک فرموده است گفت لی گفت از او اندای این کل
را خیرید و گفت ای پادشاه در شهر سستند که کل خرد و نذر شد چنان اعتباری بود که بخت بسیار باشد
خان ندانم و که هر که در باغ مردمان بی دستوری در رود و کل مردمان آرد و اگر میوه رسد هم بر آن آرد
اگر چه باید هم بر و دستگیر کند پس فرمود تا دست او بردن کند چنانچه از خاص شفاعت کرد تا با فرمود که
اگشت او بر سر من میسجس در باغ چراغ آید و بی اجازه دست بردارست رفت **کتاب سیاست**
و هم آردی می آید که چون آثار سیاست او در عالم ظاهر شد و از و ان و اقطاع القیق بیشتر کند و بیشتر است
او شد و چه در و را البته زمان بر ادای و سزا و جزای او بزرگش نمودی روزی بر در و از و در حصار
مردم نشسته بود و که با چون کند نام که هر چند با پیش بر نه سریش بر نه چون آن داشته بدید و فرمود
تا در نزد آن بزرگشند که من چون باغبان استاده ام هر چند سر بری زنده من می رود و من جلی اندیشید و
با یکی از خواص خود گفت تربیت که من پنج سیاست از اتمام کشیده ام و مردان بر ما و جوانان زیبا را بر آنکه
خیانتی می کشم و امر و زهر ایشان محتاج شده ام که چنان معلوم شده است که اصل حصار دولت به آنک دم
خلاف می زند و حرم آن دارند که حصیان فلا هر گشته و اکنون محتاج مردان کارم و قدر ایشان اکنون
میدانم پس ازین سر منگان که وقتی در گوئی با یکی مقام داشته اند باید که بکشت من بطلانی تا او را تربیت
کنم تا مردان کار را و جوانان در و کار دیده و ضرب و حربه میدان ببرد و ششید و جوی را تمام آرد
چون می بود از جمله سر منگان که سر فیل و مقدم آرد و ان و شب روان بود و در ایام تربیت سلطنت و ایام
سیاست او توبه کرده بود و فرشته و او را چهار بر سر بود و هر یکی یکی مشغول گشته او را خدمت پادشاه
آورد و خان مراد را و پسران او را خدمت داد و غفلت میانه ای بدو داشت کرد و بعد از آنک بر شرف
توبت مشغول گشت و در خدمت خان مراد را و پسران او را امکانی و تفریق روی داد و قرب و شرفی

یافت او را گفت مولانا اکنون آن جوان را اگر سیاست بگردم مرا از ان بشنایی و دی آرد و است
باید که هر یک از دی و چهار پشته و که مست و راجع کنی تا هر را تربیت کنم و بنایت خود مخصوص کرد نام
آن سر منگ مردی و چنانکه که در باور از ان فرمود و راجع کرده پادشاه و از ایشان اعلام داد که گمانی
ایشان بحد و جزا و خان خوار و لیر لقب زن حصار انکن که چنان در روز و اقد قربی و مقداری نیست
جمع شده اند آنکه خود که می باید در طمان و در ایشان را احاطه کنی تا بعد را نوازش و شریف دم و یکی
را بخدمتی نامزد کرده آید پس او آن جوان را با بیعادی که واقع شده بود بدو کار حاضر آورد و پادشاه
ایش را باز آورده و در خدمتی آید و در آن مکان دست بوس میکرد و نذر حصار داران ایشان را بجا می خاندی
بر و نذر و در سبزه ای و یکبار ایشان را میکشید و نذر حصار میگرداند تا هر سبزه را بیکر کشند آنکه آن سبزه
و هر چند پسران او را هم میکشید و در یکبار سیاست که در چنانک بکشد و در سر قد سیاست از ان
عظیم تر گشت خود بود و بعد از ان پیش کس از ان نشان نداد و یک دم هر یک کس حصار نشد و از ان
سیاست ملک حصار امن و امان بر سر عالیه بود که در آید و زبان ایام گفت **کتاب سیاست**
با خود و کس بر سر و در پیش تربیت با عدل تو بر خ میسج و الیش تربیت و تابع سرانند از نو
رفعه آمد جز طرب راه زن کسی پیش نبرد **کتاب سیاست** از امیر المؤمنین منصور رحمه الله
علیه نقل کرده اند که وقتی عرض مرضی جو را و قائم شد و در پست از نو ذات او را بدو کرد و آید و بخت
سر ما و بر او آید راجع و گفت خود را بر نه من افکن تا خدمت لرزه بکشد شود راجع گفت این لیری
نبار رسم کرد که خود را بر نه را و افکند می نزدیک جاده و در فقه و کلیم غری از وی بستند و در وی
اندازند گفت بفرمان که بسته می من این اجناس را بخدمت و غیره است اما مال ساختنم که اگر روزی کاری
باشد مسلک تا از امانی و قوی بود و در و خازن بیا پس خازن را حاضر کردم فرمود که تو آن کلیم بفرمان
من چهار برج ادوی گفت راجع آنکه که امیر المؤمنین را بک لرزه که تر است و کلیم را بروی خواهم انداخت
تقدیر من است که راجع را بخدمت امیر المؤمنین آن محل و قربت و اخلاص و بکشت است که بر من او اعتماد
شاید که خواهد در چنین محترمت بدین سبب کلیم بدو و دم تا چون امیر المؤمنین که کم شود باز کلیم را بجا
گفت ترا فرموده ام که بجمع آلت مسلمانان بی فرمان من ند و نوبی فرمان من بر او اوست پس فرمود
تا راجع را فرود کشید و در سده دزد و در خازن را راجع را فرود انداخته فرمود که درین محترمت ایشان را
ادب کرده نباید آموخت و منظم از اختلال مصون ماند **کتاب سیاست** آورد و اندک روزی بود
اجناس منافع و مصلحتی بود و جماعتی از نفعیان در خدمت او نگاه و یکی از نفعیان که می گفت
که ایو اجناس بروی متبیر شد فرمود او را از پیش خدمت او دور کرد و در آن چهار در خانه نشست
و امید از ان دانی بکست تا دانی بر آمد و بعد از آنکه در خدمت نشست و بعد از آنک بر شرف
تا بر وی حاکم کند محبت و فسی دید و تفتد و تفتد آن ندیم را پیش آن خلیفه و کریم فرمود تا با او انقباس

چون آنوقت بشنید بفرستید و گفت که او چنانست که موجب حرمان بود و محبت جواب داد که
الکس اولاد که است به خود اگر بفرستد در جرایم آن چاره نگذارد و اگر بفرستد باز آنرا بفرستد
گفت خدای عزوجل فرمود که بکلی آنرا بکشد و هر گاه که راوی حق است و آن وقت نباید که شش
برندگان از غلبه غالی باشد و از ادب سیاست پادشاهان یکی گفت که هر پادشاه که میان حشم
و رضای او خدائی نباشد او بی عزیم می ثابت بود و بعد از آن که بر خیزیم را یکسال بجز و داشت پس از آن
اورا ترش داد و بر پشت او قیاسید **حکایت** از امیر المومنین علیه السلام که در میان حشم
و عوام غلبه نداشت که در سیاست حشمت و بنی آن بر پدید نیاید و عالم و عامی که است گفت خد
سیاست آنست که از محرمات الهی بکشد و اگر بر خیزد تو باید بدست خود را بر ایشان برانی بکشد و گفت هر که
از سلطان ظاهر بگریزد و در حشمت و اگر سلطان عادل کند از ظلم در گذارد و عاصی است و بر کای داد که
تعلق بر نفس کند و کار در دود و غوغا کرد و هر گاه که در حشمت و سیاست بی بهره دارد و ظالم و عاصی است و دانش
دل مصطفی بی آن خشنود و در گذارد و از غوغا و سیاست بی بهره دارد و ظالم و عاصی است و دانش
حکایت آورده اند که وقتی اعرابی در پیش مشام عبد الملک از امیری شکایت کرد که گفت
ای امیر المومنین من مرکز از تو عادل تر بودم و اقامه و لطف تو همه خلق رسیده است و بر حق خدایت
و واجب است که دولت و عدالت و نیت و جود ترا بفرستد و از بدو حق آن بشناسد و فلان امیر
که بر ولایت با ما مارت فرستاد و آن پسر طاعت که تو در عدل و انصاف که بر خود او در می خورد و
هر که چیزی دارد بی سزا ندهد اگر انصاف آن چهارگان ندی از عدل عافیت دور بود و مشام عبد الملک
گفت ای اعرابی اگر چنین است که تو شش ادا می اورا و زولی کردیم و اگر دروغ گوئی چنانست که دروغ
گوئی آن بر سر ستم نهاده و از امیر ترا در پیش فرمان دمان کسی را و دیگر بیست و شش نفر را
برگذاشت و معتقد از انصاف که در داور برادر میرت آن دانی نفوذ کرد و چون صدق سخن اعرابی معلوم شد
اورا بفرستی گفت که بکلی حال و دولت اطراف را از آن اعتبار و تنبیه و عبرتی حاصل آید و چون سیاست
بجایگاه بنای عدل است حکام پذیرفت و تو اجد دولت تا پیش یافت **حکایت**
دو ز امیر المومنین مأمون که بنای کار او قصور دولت را نمود که دایره ادب سیاست و رسوم
پادشاهی باین معنی از ندهای خود تفسیری کرد یکی از حاضران در حق خدمت کار می شناسد
چونست و عاصی را که نالی خطیر بودی شکسته بود و عاقبتی واجب داشت امیر المومنین مأمون گفت
بندها که کنان کنند و لیکن واجب است بر پادشاهان که جرایم ایشان را بفرستد و موقوفه کرده اند
گویند که پادشاهان الهی را خلق خشنود یکی آنکه کسی در بر انداختن ملک او باشد و دیگر آنکه از
پادشاهان فاش کند بیوگم آنکه در محرم او فاش کند درین سبب که البته عفو را بجال نداشتند
بر این جزا و مژدای آن هر ایم سیاست و محبت بود و این حکایت تنبیه است بر خد متکا را بر اعدا

ملوک را تا ازین سه نجات اجتناب نمایند تا در دکان و در سلامت گذارند **حکایت**
آورده اند که چون سلیمان بن عبد الملک بخت نشست و آثار عدالت و محبت او اطراف عالم
پرسید از امیر حکومت اول شد که چنانکه اسلام کرد و او را بفرستد و موقوفه داشت و در حق مبادات هر دو حکام
دانش را در پیش و بعد از این بر اسلام پادشاهان اسلام بر اینان بود که در حق مبادات هر دو حکام
فرمود که هر دو را بفرستد و بعد از این بر اینان بود که در حق مبادات هر دو حکام
ایشان را بفرستد و بعد از این بر اینان بود که در حق مبادات هر دو حکام
بر سر او زد که هر دو را بفرستد و بعد از این بر اینان بود که در حق مبادات هر دو حکام
کسی را بفرستد و بعد از این بر اینان بود که در حق مبادات هر دو حکام
ازین بخت شکست برآی علی بن ابی طالب و دست داشت که سلیمان بن عبد الملک **حکایت** آورده اند
که چون امیر المومنین شکر بخت نشست و از دست بر محمد بن عبد الملک زیارت تفر فرمود و او را در
دست موقوفه و در آن وقت که امیر المومنین معتقد سیاست را مارت کرد و در دکان و در عدالت
و عاصی را بسیار فرج کرده بود و چون بخت شکر بر سر او از سیاست در آن فرج کرد که محمد بن عبد الملک
آن عمارت بر حق خدای علم بسیار کرد و هر دو را بفرستد و در مال پست المال اشراف بسیار کرد و لاجرم خدای
عزوجل شکر بر او کرد و از او را بفرستد و از او را بفرستد و از او را بفرستد و از او را بفرستد
با پیش سوزن تا حق سنج رسانیده باشد **حکایت** آورده اند که در بخت خلاف
امیر المومنین معتقد عمارت قوی حال شده بود و در دکان و در عدالت و عاصی را بسیار فرج کرده بود
بالتفویض از او را بفرستد و از او را بفرستد و از او را بفرستد و از او را بفرستد
اورا بفرستد و از او را بفرستد و از او را بفرستد و از او را بفرستد
معتقد عمارت خراسان و کرمان و طبرستان و گرجان و قارص و انچه عمارت و بنای داشت با میل
فرستاد و مثال فرمود تا عمارت را بفرستد و از او را بفرستد و از او را بفرستد
محمود کرد و چون در عمارت معتقد عمارت شد و بر سر هر که بخت و امارت و قات و خود بود
زبان او بسته شده بود و خدای داشت که او را صافی قوی فرستاد و عمارت و بنای داشت
بفرستد و یک دست بر خیزد و در دکان و در عدالت و عاصی را بسیار فرج کرده بود
که آن یک بخت را بکش در حال صافی بدون آنکه عمارت و بنای داشت و امارت و قات و خود بود
قاید و بن حکایت آنست که پادشاهان در هیچ حال از تقویم احوال سیاست عالی نبود و اندوادم آخر
آن دقیقه در عمارت فرموده لاجرم بنای ملک ایشان منهدم نشدست و او را بفرستد و از او را بفرستد
حکایت گویند در عهد کبری هر که در دکان و در عدالت و عاصی را بسیار فرج کرده بود
شعاع و عمارت و بنای داشت که او را بفرستد و از او را بفرستد و از او را بفرستد

کسی با نانی عاجز نگردد تا امت ای و دست ندی و بشوهر داد دادنی بر زبان او زاده و شایع بشکافند
و بر روی او دخی نمایند و گفتند که نانی را خنجر کردی و زاینده دخی بر رخسار و فرج معبود بودی
و حکم آن سیاه در وقت چهل و شصت سال که نوبت پادشاهی او بود مسیح حرم بدنام خند و چکش
در می ضایع نشد و ملک ازین غلبه ای گشت **کاست** آورده اند که از ملک کیم سر و چکش
سراسر تن و عاقل را از هر پیر نوبت و ان خود است و بیادست او در عدل و سیاست تا بعدی بود
بود که وقتی پیر سالاری بدی با نانی نزل کرد غلبه ای و کاه بد او بود و از سر کوه کی با جازت خداوند
باغ در باغ رفت و خوشه و گلزار بخند باغبان خبر یافت و معائن استغفار و بکرت و گفت رضای من
بطلب و ان چش هرگز در دم و از تو انصاف خواهم که آن استغفار چند درم بوی داده و راضی نشد
مال زیادت میکرد تا آنکه که تا مدت بهای آن زرد بود و خشت و گشت و آن به نهم نانی از تو بیست
هرگز بود و الله اعلم **کاست** مال و ملک نباید جز در امان تیغ و تیر کوه شد مثل چنانی استن تیغ
کاست گویند سلطان محمود در حمله علیه بکرکان می رفت در راه یکی از عارف ختم است
بر سر راه رسید و گویند که بستی بگرفت خداوند گویند بکرگاه اند تا بطلعت که آن بود و گویند
فرید بیاد و بدو و از آنکه بطلعت کند و بستی با نانی چون دید که تیغ فرو می رود گفت از تو بگویم که آن
مرد فرات برده که گویند و میباید قبل که زود می بوی و از ناخوش گشت یکی از خواص این حکایت
یعنی بین الله تبار میباید بخند و فرو کرد که این حرکت چون از سر تیغ بود و در راه عذر خواسته است
و چشمان شده و معذرت نمود و یک که مغرور را که بستی می تمام بود چه عذر خویش بر گناه ادبی تمام
چسبید و تا اسب از روستایی باز شد و گویند می بوی باز و او اند و آن بزرگ تشریف داد و بران
تیری که از بستی در دلش آید بود **کاست** آورده اند که محبت سلطان محمود سلطنتی
در ناکند عهد و بکین سیاست و شخص رحمت تا بعدی بود که روزی شخصی میاید و از دست یکی از خواص
او فریاد کرد که مرا می بوی برده و سرم بگشت گویند در حال چند ترک را نماند که او را بیاورد و ند چون
آن صاحبی بست که از تو بگویم کرده اند از بستی و سیاست سلطان چنان تسلیم و چون مغرور آن اثر است
که روح را در بدن تحق کند و مر و خوف را ملک کرد اند از تو تعالی بیست و سیاست پادشاه جهان را
چان بستان و دشمنان و چان بخش و بستان کرد اند **کاست** آورده اند که دران وقت
که ارباب دولت سلطان بین الله و بکرگاه بگشت بگشت فرمود بود روزی بوقت که بر گاه
در سرای خانی نشسته بود که مردی بیاد و بطلعت که بسلطان رسید که از تو بگویم که یکی گفت ای پادشاه
چرا آورده اند و در وقت خرم که ملک منت باز آمد و بطلعت بمان بر خرمای و ند و خرمای از اند
و من مردی در بزم بود و در وقت و اطفال این از آنست سلطان بر سر ساری بگشت چکش را
خود و وقت که گاه بود و در کس از جناب و جواب باز گشته بود و خود بر اسب نوبی نشست و با یک کلاه

بدان مقام رفعت و آن حال را مشاهده کرد و در کباب و در از خود و تا بالا ملک و در کون پهلان کرد و
هم از آن در خنجر و از آن بخت از تو تعالی سبحانه روح مطهره را در در باطن خندان میفرماید که از اند
و صاحب صاحب قرآن و در شکار و در کاه کرد اند **کاست** نامی که در سپهر نامی باشد چنان
باد آمد از نظام الملک اطراف جان صاحب دل و نام الذین حق عدل بود و گویند در سر شایان در شرف
کاست و هم از قتل در توفیق پادشاهان بر و الله **مفهم**
چک که آنک پادشاهان و فرمان رمان روزگار مرجع خلاق و عطا از باب حاجات باشد چاکر کاسینه
که از ادب ایام دل شکست و از تیر باران حوادث سینه خسته باشند نقش حاجات بجز است ایشان
عوض کنند و ایشان در ابلج مطلب هر یک توفیق فرمایند و از ان تو قیامت و اخلاق ایشان
و خوف ثواب کثرت و حسن مقابلت و لطف محاملت و صدق فراموش و حسن کیم است ایشان در قیامت
آداب سیاست معلوم توان کرد و این باب به شکل است بر تو قیامت پادشاهان که میباید و امرای
که فرمان دمان عالم بود و الله **کاست** آورده اند که روزی از نوشته و ان با جاسوسی
از عیال در باغی نشسته بود و از اخلاق که ششکان میگفت و می شنود و در انشای آن حال یکی از نجیب
در آمد و فتنه در آورد و بر نو مشردان و جز که در صفون آن بود که شرا در نوشته بود که در روزگار گشته
در زمانه از زمانه آتش دانی بین و کرسی زین و بگری مرصع بودی و بطریق می بخور و شامهای کانور و
قرایه ای کتاب و ایرادای مصری و هوسای روحی تا هر که از کلامه برهن آمدی کتاب و کافور بخور کردی
و خود بخور میخوشندی اکنون وکیل خرج این غلام نمی رساند و مرا در اسباب ان می رنجاند و میگوید پادشاه
عالم عابد و زاهد و بر میگر کارست و این بکلی لایق حال او نباشد چند حال را بر استی باز نمود
رای پادشاه عالم درین باب چه حکم فرماید نوشته و ان بر پشت قهقهه جواب او چنین نوشت که
فرمان ما بران جمله است که در طیفه و رسالت تمامت برسانند و شرا در راه در تحصیل آن نرنجاند
که زمانه از درین باغ مرقت و نیا کرده و استقام و کمال محبت آن پادشاه ازین توفیق کوش توان
کرد **کاست** آورده اند که چون بطریق پس پادشاه و درم گشت و ولایت از منازگان
خالی کرد و روزی مصافی کردن و مشق دوی آورد امرای و مشق خبر یافتند و بعضی کردند و گفتند این شخصی
قوی است و ما را قوت متادست و طاقت شاد است ادبیت و بزرگان گفت اند که هر کس که با بستر از
خود سار هست کند بخت بر و خند و با پیش ازین از منازگان بطریق بود و ارم و ویران باغ و بعضی
نموده امر و روحی آید تا انتقام کشد و دل خود بر خاک کند صاحب آفت که قهقهه نویسد و جواب تو ایتم
و خود را بدست داری بدو تمام و رنگ عداوت از من سینه و او بر او ایتم پس همه با اتفاق یکدیگر
قصد نوشتند و در انجا با که در کماند بنده گان سر بر خطاست بخت نماده ارم و در وقت در بخت سلطان است
آورده و منتظر نشسته تا از حضرت پادشاه چه فرمان رسد که امر متعالی بنده چون قصد و بطریق

برید بر پشت قصه توفیق کرد که بطلید پس خود نمید بود که خود را فسرود و بدو دشمنان فرستادند که گفتی
در دل چمن بنیان بود که آنکه در میان خاکستر و صاحب عباد گفت این سخن از ملک خالی نیست
چند روز آن خاکستر چند و گشتن و در دست بود و در آن گشت و دستش بود و دایره و آنکه پادشاهان
آنکه که بر اعات ظاهر فرستادند و از حققت احوال بحث کنند و سر که از کانی او برین نظر مناج باشد
و درستان بروی امیده و اگر دزد و دشمنان از وی فوید شوند **حکایت** که بید عادت
عادت کسری آن بود که فرزند از اعز و بدشتی و بیج یک را از نفعت و دولت بی بهره نگذاشتی و روزی
فرزند آن او با تفاق که یک قصه نوشتند و در آنجا بود که اندک آذوی مآفت که با دلب ریاست
و حکمت آراستند که دریم و بیاست و شجاعت و شکا کردن و کوی زدن آراست با شرم و لطافت این
اسباب و حقایق این اواب بود و بی شماییم چه و آنجا بان گفته اند که مردی فرنگ چون سونی بی پای
نبت باشد اگر ای ملک گفتا کند اینجاست فرمایند تا خود را با دلب ریاست و حکمت آراستند که دریم
و در آنست که خوشی را در بر چه و حکما رسانیم که کمال مطلوب عقل است و خردمند بنقص معذرت
کسری بر پشت قصه توفیق کرد که دلب و دیر و دیر است و دیر است و دیر است و دیر است و دیر است
آنکه بر اینانی ملک زبیا تر بود و السلام **حکایت** آورده اند که در آن ایام که شمر مان
کسری در اطراف عالم روان بود و در حقیقت و ترقیه رعایایان و بر آن می نمود و بر آنجایی که شمر مان
در دست و دیر را بر یکدیگر می گذاشت تا بر خود مشغول می شدند و بر ریاست خند افتاد و آنی
از هندوستان بیایم که آمد مدتی در آن دیار مقام کردند و بسبب فقر و بیساری متاول می نمود
نودن برشته بر خور شدند و بر دند کار و در آن کسری بعد از آن که عذر خود میدادند و خواستند
که مال دشمنان تمام بردارند و در دست المال خند کار و اینان درین معنی قصه نوشتند و صورت حال
برای کسری عرضه داشتند کسری بر پشت قصه توفیق کرد که حلال بود و در آن مقام که اندک و صاحب و دیر
تا بر خاند و نام یک را بریدی بدل نکرد و اندک رضای مادر رضای ریاست است و رضای ریاست
در رضای ایزد بسته و السلام کار و اینان چون این عاطفت و شفقت بریدند هم در آن ولایت
مقام کردند و در آن یک شفقت ولایت آبادان گشت **حکایت** آورده اند که چون نوبت
پادشاهی بکسری رسید و ولایت و مملکت او را تخلص گشت معتدی ببلهستان فرستاد و محل آن
ولایت بود و او حکمت را سنی میان رعایا نگاه داری و ایشان را بجز دلی رمی کران بار نداری
که با دیرت شادان بود و ولایت آبادان نکرد و الا تمام یک در عالم منتظر نشود و نثره پادشاهی
یک نامی است پس معتدی را و حجت کرد و دوی ببلهستان نهاد چون بر حقه ولایت رسید و دیرت
را در مطایه کشید و حراج یکسار طبلید و دوی بدست عشر آورد و مردمان از ادای عشر بیک اند
و چنانچه عرض کرد که پادشاهان گذشت عشر از ما وضع کرده اند و ما را یعنی ناسیم که در میان ما روم

بذخند پس با تفاق که یک قصه نوشتند و قصه را نوشتند و صورت حال چنانک بود که کسری باز نمود
کسری بر پشت قصه توفیق کرد که دلب و دیر و دیر است و دیر است و دیر است و دیر است و دیر است
راستی در کار با حکما و دیر که بدیقتی نارساستی است و فرمان بر جلال است که عامل مال بر قانون معهود بلند
و میان رعایا بریم بدینند و آنچه حاصل شود با قاصد روانه کنند که مال دیر و معزرت و نفعت بی
مکرمت بسبب معرفت و دریم بدینند و آنچه حاصل شود و رسم بدینان بسبب زشت نامی دنیا و
آخرت آورده اند که نوشته و از آن معتدی بود که احوال ریاست بر راستی
باز نمودی و خوش و از آن زبان او استادی بود و او را بر پوسته و کرم و اشتی نام و توفیق در مجلس
نوشتر و آن بختلاف را سنی نگه و عرض داشت و داری نوشتر و آن بدان بسبب متخیر گشت و او را بجز
کرد و آن صاحب چیزی در که اندر برمان نشسته و با تفاق که یک قصه نوشتند که بر زبان گفته اند
که فرزند آن که یک قصه نگه را بران خوشند و خود را بی خردی و بی دانشی بشود و ما را حب و حب
و خرد و خوشی داری آن مرد و عدلست و خدشای پسندیده او در ملک پوشیده و نبت بسبب چه بود که
خاطر پادشاه آذوی دوری نمود و نوشتر و آن بر پشت قصه توفیق کرد که کسری با ملوث سعادت می نمود
تا طبع و خاطر ما زوی دوری کرد و بدین بسبب سختی بفرمان و مستوجب برمان گشت و السلام
و هم درین روز بجهلی بر کرد و صاحب چیزی بدو داد و خواست حضرت قصه نوشتند با تفاق و گفتند
که حکما داشتن کمر در تربیت و تقویت محض است و این مرد را اصلی و کمری نیست موجب نبت
او حجت نوشتر و آن توفیق فرمود که قبول و اقبال با حب و لب و لب و لب است **حکایت**
در آن وقت که افروز و آن پادشاهی نشست و از حلال و دایره او ولایت و در حجت پرست دست
بخشش بر کشاد و عالم را بنا بر نظام و او مخالفان دولت و سازگان ملک خواستند که جلیقی
سازند و یک و زرق پادشاهی و در آنرا از نو و دیرت می چست تا نوشتر و آن بخلوت نشست و
فشاط و عشرت پرست درین میان صاحب غرضان قصه نوشتند معنون قصه آن بود که بنا بر کار
برای حیات و است و پادشاه از موافق و مخالف مالی نبت چند کس از مصلحت آن ملک نبت و اعتقاد
بر کرده اند و دوی بنقص عهد آورده اگر دای ملک تعویب چند ایش بنا بند که تا خشنه نراید
نوشتر و آن چون آن قصه بخواند بخندید و بر پشت قصه توفیق کرد که پادشاه و بر ستم پادشاه و نبت
حکایت در آن وقت که اسکندر قصد صفای کردن ولایت ایران کرد و خواست تا کمر ریاست
دار این و ادب را بفرزند ایران کار کرده و برایشان و جوانان دیر پیش خوانده و دای و تیر بر یکبار
عزم جزم پادشاهانه پیش گشت که از پهلوانان لشکر قصه نوشت و در آنجا ذکر کرد که کفایت در باب غفلت
محاربت شرط است و در آنرا این دارا آن غفلت که ملک خاطر دول خود را از حق و قرا و بر خاند
و خصم خود را از کد که داد اسکندر بر پشت قصه توفیق کرد که مسیر در گرفتن روبا و همان احتیاج که

که در کفر کفر چون مرد و لشکر هم رسیده اند و از جانبین مصاف و دست شد صاحب الجیش قهقهه
با سکنه و از وی استقامت خواست و گفت لشکر را از بسیار است و در مقابل آن سخت است
اسکندر بر پشت آن قهقهه تفریح کرد که قهقهه از بسیار می گویند تیرسد **حکایت**
آورده اند که چون اردو کشید پادشاهی نشست و بساط عدل و سیاست در بساط عالم بسط کرد و
آثار کفایت و شجاعت او در میان عالمیان ظاهر شد روزی با جماعتی حکیمان و مدبران نشست بود
و از سر فرغ مفاصفتی پوسته یکی از مدبران در میان سخن او در آمد و بی کلمات او اعراض و اعتراض نداشت
کرد و در پیشتر نیز بود که او را از مجلس بیرون و سبک کرد و مدبران حضرت او قهقهه خوشند که ما
کنایه این تیرم معلوم بود که اگر پادشاه اشارت فرماید و ما را ازین معنی واقف کرده و تنبیه کند تا
مستقبل از مثل آن نوع فعلی که در آن اجتناب نمایم اردو کشید بر پشت قهقهه تفریح کرد که بر حیاتی را
نمودن گفت و نه سر کفایتی را بر آن سخت بنده را بندگی باید کرد **حکایت** چنین گویند
که چون بی بی صاحب زری از جد بگذشت و چاقو و نقدی او از جد و انداز و پیران شد و عاقلانه
دل شد و دید و خواستن نزد یک کسری آمد و او از امر امت ایشان خبر یافت و حال تیر دفع
ایشان با سیاست و کسری بر قهقهه و در اینجا بود که جماعتی بی سببی حضرت می آیند و بخلاف
روستی حال از می نمایند و برخیز و مندان بر شیده نیست که آن مراقت باطل است اگر ای پادشاه
صواب چند در مراقت مراقت فرماید و سخن ایشان التفات فرماید برای او عالی تر بود کسری
بر پشت قهقهه تفریح کرد که چون بر پشت رسم و سیرت با نیست و نشینان مملکت رعایا
از عادات پسندید و پادشاه با نیست و تقصیر کردن از برای اظهار کتب و ریاستی بر پادشاه اگر ترسانی
عدل باید کرد و از چو دست کوتاه کرد و ازین تا مسامت با بی **حکایت** آورده اند که نوشهرو
را سبیدی بود که صلاح کار مملکت بود و تقوی بودی روزی خواست که به پیری از پیران مملکت تقدم
جوید با و سخن بلند کرد و کسبانی نمود و نشسته و آن نیز خود تا او را بر دار کرد و نه حکیمان چون آن سیاست
بریند آمد بر پشت مندرگشتند و قهقهه و در اینجا بود که در کفر و شجاعت پسندید و تا با را
تنبیه بود بر پشت قهقهه تفریح کرد که او خود را ناگزیر مملکت شناخت و حرمت پیران نگاه داشت
هر که بر پشت شدگان بلند می جوید جای او دارد بود **حکایت** آورده اند که نوشهرو
نوشهرو سارو که پادشاهی نشست و انوار عدل و آثار فضل او بر عاقلان و ریاست پیران و دشمنان پادشاه
روشن گردانید و دوستان با وفای عهد پادشاهی رسانید و پیران کار دیده را نخواست و بساط
ارباب هنر شناخت و نام فرزانگان ایشان را در فرزان آورد و هر را بر رسم و مشاغل معین
کرد و من هر یک شناخت تا ملک بدو قرار گرفت و امرانی را در کار سر بر خط می نهادند و چشم
بر مثال او کشد و نه خواص او نشود و آن نشسته و باست و اب یک یک کسبیت نامه نوشته اند و اندران

قهقهه گفتند که هر آنی که ازین مملکت داشتند و دو کار دوست و مشغولی که داشتند و از ضحان جهان و بدو
جذب بودند و حق تعالی را برین سخن بدین در هر مرتبه و در هر ملک را مطلع و متفاد بود که دانید در روز
صبح پادشاه بدین نظام بود که از او سبب این استقامت چیست گفت ملک بهر است نه کفایت
و دولت بهر چیزی توان یافت نه به پیری **حکایت** آورده اند که چون بر بخاری اوجا
که پادشاه ترکستان بود در از کشید و از حیوة و قیود شد و آیام عمرش با فقر و صید و امارت
و عداوت و ناست پادشاه و کرد و در آن حال دولت و کافراست و بیعت از پسر مرض بر خاست و بیعتنا پسر
و بیعت نامه نوشت و گفت ای پسر تو باید که دلهای پادشاهان برنده منتهای پسندیده و مدبای می گردی
برست آوری و دلهای دوستان بگرمی بی شرف و مرادت بی خلقت و دلهای دشمنان با مخالفت بی استقامت
و استقامت بی کفایت و دلهای رمان و فرزند از ابراهامت زبان و مصافات صاحب بدست آوری تا
نزدکائی تو بهت و پیش تو متجاوز پس روی سوی قبل کرد و خدا را از همه و جل جلاله شکرت آورد و گفت
فرمان پر دارم و قدم از فرمان تو برندارم و عاقلان دانند که ازین سخنان میانه مملکت و سیاست
و صاحب دولت را از شنیدن و بر کار بستن آن کز نیست قانع شمع آن پسند است و این کتاب
آنها احتمال کند **حکایت** چنین آورده اند که در روزگار کسری در بین خطی عظیم افتاد
و فرامی آن مردی در خرابی منف و در مردمان در مانده گشتند و از در ماندگی نیز یکسره همان بر مندر آمدند و صورت
حال با وی باز گفتند همان کسری قهقهه نوشت و در آن قهقهه یاد کرد که رای اعلا را اعلام کرد ایشانند
مجا آمد که در بین خطی عظیم افتاده است و این ولایت روی بر آن نهاد و او بسیار از نظام و شراب
کز نیست و پادشاه را درین ولایت ملازمت بسیار است و نیست بی شمار و بزرگان گفته اند که مملکت از
بهر حاجت و مملکت از هر حرمت باید کرد و اگر در باب این در ماندگان نظری فرماید تا ماندگان آزاد شوند
و از او ان بند و کردنگال گرم بود کسری بر پشت قهقهه تفریح کرد که مملکت را نیست و دریم و نیست
را از پشت در غنایم چادرگان داد و دولت در پذیریم و در ماندگان را از دستم ضرورت دست گیریم
پس فرمود تا پنج سال خراج از ایشان وضع کردند و قله پنج ساله پیشان دادند **حکایت**
آورده اند که چون ابو العباس سنجاق خلافت نشست و از لطف و عطف او ده ست و دشمن پیر
دست بجا و ت کشتاد و دین و دنیا را بکفایت و سیاست و یکاست نظم داد و درستان از پشت
و دشمنان را بر انداخت و حکیمان ابو العباس نشستند و قهقهه نوشتند و او را با آن بی بدین مقام
کردند و گفتند این نبل و احسان که امیر المومنین پیش گرفته است بزرگان از او ان آن نیکو است
ابو العباس چون آن قهقهه خواند بر پشت قهقهه تفریح کرد که نوشت باشد که عالم در فرمان ما باشد و
آثار احسان ما بر دوشان ظاهر گردد و نام ما بگرم فرزند **حکایت** چون دست تو فرزند احسان
بخشید آن بر دولت آسان آید **حکایت** عیسی عدی بسکوی که من نشین و نه پیرش

بن عبد الملک دوم در مجالس خلوت در خدمت او بودی روزی بر پشت و بصر او بن نصیب باران
می بارید و آنجا بر ابروی خندید بر سر چشمت ساری چشمت و بساط عسرت در بر چشمت و پاشای آن حال
تقصیر بودی و او در مقام آن قصه بستند و ناخ اندو بر پشت قصه توقع کرد و مضمون آن بود که بر پشت قصه
بست کرد که با بر سید و بناید گفت فدا فرموده بناید کرد که اگر راست گویی و سخن روی شوی و اگر دروغ گویی
خوار و بی مقدار گردی اگر نگذاری در گذرانم و آن گفت یا ای پادشاه من بگو که من و از خود و مرخصت امیر المؤمنین
ایستاده ای یا بشیم من کفر اجتناب آنست که پادشاه و تخت و تخت و ادوا کند و آبرو بتا بل بخواند انگاه او را
جواب فرماید و حاجت او را و او که مقام گفت یا همی اگر حاجت او را و شود فعل خود منی کرده پس قصه بفرمود
و نگار کرد و از اقل قصه تا آخرش است و صباوی من بود که من سبحان الله فرست امیر المؤمنین را که هم با لطف
حق و زور چهره که گفت است بر حقان پادشاهان دخل بر او و ارایش اعتراض بناید کرد و اگر کسی بشاغل
در کرد و آن یک حکایت بهتر از دفتر حکایت است **حکایت** آوردند اندک چون عمر بن
سعد فرمان یافت از وی مشتاد و هزار دینار ترک ماند صاحب صفای آن نوشتند که یکی از جاگران تو
فرمان یافت و از وی مشتاد ترک ماند است فرمان چیست آن مال را بر پشت لالی رسانند با امیر المؤمنین
ما من بر پشت قصه توقع کرد که در قصه اخیال کن نصیب ای پادشاه آنست که یکی که بر خدمت پادشاه
حکایت و این حکایت نیز یک است بعد آنکه تو بی سالی قصه نوشت بخیرت امیر المؤمنین مقصود
و در اینجا ذکر کرد که فلان کسی از معارف حضرت وفات کرده است و از وی مالی خطیر مانده و یک بر سر
خود پیش و از دست او نیست اگر امیر المؤمنین بفرماید که بعد از وفات آن بر سر که گذارد و بانی را به دست
المال آرد نیز از راه تو قبری خطیر بود مقصود بر شب قصه توقع کرده آن مال فخر کرده اند و آن مال نیست بجز
و آن آیهیم فانیته الله و آنما الشیعی فکنت الله یعنی خدای عسکه بصل بر متوفی رحمت کند و مال او را
زیادت کرد و آن مال که در این ایشات قبر بر آورد و کرده اند و لغت خدای بر سالی پوسسته یاد
حکایت آوردند اندک که شاه بود و از آن که فی بصر فارس عالی فرستاده بود و عامل در
استخراج اموال از ما بنا وجه بسته است فرمای تا باز و مند شاه بر پشت قصه توقع کرد که اگر
برگاشته اما درست کرد و بدان مطالب و معارف بود و تا عامل مرغانی هوای دل مکن نکرد و چه عامل
منال بر و منداست و صاحب دولت را از بر و باره ی که برنی و این دقیقه بغایت دقیق است و بنای
کار دولت باین عمل اگر با مال بی فرست باشند اموال در نقصان افتد و کار ملک بریان آید و انت
حکایت آوردند اندک نوشته و آن از معارف پادشاه و عاقل فاضل بسیار کامل
نیز که خواست تا بایشان بنشینند و از ایشان سخن گفتن بشکاک بشنود و از هر سخن بهره برگیرد و امرای
معارف بخدمت قصه نوشتند و در اینجا با و کردند که پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
حضرت دولت پادشاه را نشاید و فی و اینم که پادشاه را از هر نوع مردمان می باید تا جمیع نسیم

خدمت و سیم نوشته و آن بر پشت قصه توقع کرد که هر دایم که از حق سبک و تایید ساری نصیبی داده
تا ما را محروم و حکمت از حضرت و آفت باز دارد خدمت ما را از صدق اعتقاد و محض داد کند
از هر تربیت چه نعمت که زنده است و عقیده بایند **حکایت** چنین گویند که نوشته و
رایزده هزار مواعب خوار داشت و در دگر کار بکشت و عقلت و نقد پر و تمیزی گذاشت سپانی
باران بناید و غلبه از بی آبی بنا گشت لشکریان در مانده شدند و از در مانده کی قصه نوشتند که نعمت
منقطع گشت و ضرورت از حد گذشت اگر پادشاه و دولت غایب و مال مواعب ما از نوازند نقد بفرماید
این اضطرار دفع شود میرقی بوضو و مکتبی جایگاه بود نوشته و آن بر پشت قصه توقع کرد که استغاثت
در دست است و ادبی را از زمان که بر نیست فرمودیم تا یک سالی کار بکشد و بد و بشک و هفت
حکایت و از نظایر و اشالی این حکایت است که سلطان من الدوله محمود سبک گین
بر قمر الله علیه چون لشکری رفیق خلق از بازریان در خدمت وی بر نشاندی و لشکریان بر پیشان
تقدیم کردی و چون از حد گذشت ولی محاسنی و در معاملتی ایشان از عاقبت بگذشت باز از پادشاه
قصه نوشتند که لشکریان در داد و ستد محبوب دارند اگر رای پادشاه و پند شرایت از ارباب دفع
کند پادشاه بر پشت قصه توقع کرد که با لشکریان بناید کشید که ایشان با سببمان و خاندان
جان شانند و اگر سبب است و راست ایشان بود یک کسی از شما در خانه خود خواند از دست حق
این نعمت بناید شناسخت و خود را با از باب سیف برابر بناید داشت **حکایت**
آوردند اندک که در ابتدا کار آغاز روزگار که نوشته و آن پادشاهی نشست محوسل حکم
اتفاق بد و پوست و سالما در خدمت او بود تا بد و نزدیک گشت و قربت و حکایت او
از حد غایت بگذشت بی خرد از ارباب اخلاص و خردمند از ارباب اخلاص و با هر که گشت
حق از ریاست و سیاست پوست با خاص و عام بر دل و جان از و نفور شدند و آن
تقدیمی او را خوار گشتند نوشتند و با یکدیگر گفتند که این مردی شرمناک است و ما را در چشم وی
مقداری نیست و متوانیم که خداوند ظاهر کنیم و خود را بر او ابر او داریم که پادشاه و خون
او کند و ما را بر بنیاد خصواب آن بود که بی بر میسای که در ولاست می رود بد و جالت
کنیم و بگویم تا میان او و در عین خلاف الکیم چون اضطرار بر رعیت ظاهر شود دخل
در ملک بدید آید پادشاه بر وی متعجب شود پس ما سخن بگویم و رضای خود بگویم پس آن مرد
بر قیاس ایشان واقف شد در حال نوشته و آن قصه نوشت مضمون قصه این بود که بزرگان
گفتند اندک که مقبول سلطان محمود اصل زمانه بود و کار من در خدمت و مکتب بران درجه
در سبب که پیران دولت و خردمند آن مملکت خدمت من میکنند و میخواهند تا میان من
و رعیت خلایق میکنند تا خصل در ملک برید آید و پادشاه بر من متعجب کرد و اکنون بشان که

توقع کرد که نمایانی که بر رعایای ماست تمام بخشیدیم تا در مستقبل در خارج گذاری و فرمان برداری نصیب
کنند انگاه گفت این حد قصه را بجهت امر و حکما و داشته بودی که بقی با دایره المومنین را بلی این
قصه را بخانی بود که من داشته ام و قصه بر طلبیدم تا درین روز و حدی که درم بر ابر المومنین که آن نماینده
حاجت خلق برای پس بر این حدت بسیار گفت و فرمود که حدی که شایسته چنین باید که بخی خلق
بوقت قصه و حدی که در کار خلق برای و حدی که نام **حکایت** آورده اند که
چون کار مملکت بر تو نشد و آن قرار گرفت و سران جهان مروی را گردان دادند و گردان کردن بر خط
فرمان او نهادند و اطراف عالم مروی را مضبوط شدند و جناب عدالت او بر سر خط بقی بسطوت گشت
جامعی از مردان سر از فرمان و خط او بکشیدند و بحضاری حکم تحسین جستند و آتش فتنه افروختند و شرو
لشکری را نامزد کردند و آن لشکر بقی مدد برد آن خط بودند و سران قلعه را در بندان دادند و بکام انحصار
عظیم محکم بودند و بخار بسیار مستطرد و مردان گاد روی سکان آن حصن گشاده نمی شدند و نوحی بحدی
پیوست و کار بر لشکر تنگ شد و علوفات ایشان تنگ گشت و آب میان ایشان نادر شد و قندهار شدند
بر نزدیک نژاد و در اینجا یاد کردند که بدعت تبار در این حصن نشسته ایم و حجت بر حق آن بسته و
بهیچ قندهار و تباری مردانکی و کوشش و فرزندانی و تو بقی که داریم و لیکن حصار عظیم است و دست و خط بقی
نمی خورد و کار امدادی فرستی تا بقوت ایشان این حصار را بکشاییم و الا امارت زیاده تا بجهت مرگ
نایم نژاد و آن بر پشت قندهار ایشان توقع کرد که کار باز نیست و وقت است و کوشش مردان بقی
بر دانی مندی نیست دل خوشی دارند و فلان روز بد و ما چشم دارند چون توقع بر پشت رسید مستطرد
شدند و آن روز که و قندهار رسیدند مدد بود و حصار رسد و رفتند تا بر پشت که مدد که با شده
مدد سوار و دیار چند بود و منتظر بودی و ندانند که ناکاه چری را و بدند با جاسای سفید بر دراز کوشی
سینه نشسته ای آمد چون او را بدیدند از مدد پرسیدند گفت بدانند که نصرت بدو لشکر و حجت
عظم نیست و نژاد و آن مراد و خوار ستاده است دل قانع دارند که خود این حصن گشاده شود
و احباب حصول مرادش آگاه کرد و ایشان ازین سخن متاثر شدند و بر طعنه و طبعت عمل کردند و
دیگر بر پیش حصار آمد و دو گانه بکار و دیر چای از هر جای حصار داشت کرد و در حال بیج در گشت و لشکر
نوشه و آن خود را در حصار انداختند و نوحی عظیم بر آمد پس از وی سوال کردند که تو کیستی گفت
فرشته عدل نوشه انم چون او بجهت آفریده گان نباید از دختالی مرا فرمان داد و این حصار را بجهت
او بخنم و خوار داد کنم و این حکایت اگر چه مناسب شریعت نیست و اما نقل کرده اند و اما عمل کاران
بسبب کفر خطی است اما شاید که ثواب خیرات کار در دنیا و عود است و ایشان را از آخرت نصیب
نیست و چون در چند کتاب آورده و در آن باب مطالعه افتاده است اینجا تفریر کرده اند و آنست
حکایت آورده اند که سلطان محمود رحمه الله علیه و قی صدر خوار و دنیا غنیمت بامیر
جورجان داد و وزیر در امور که بجهت عین الدوله نوشه بود و چنین نوشت که بعد ازین مرافعات

جمعی ساخته اند و با یکدیگر بر و اختم که مرا از چشم بادشاه ممکن اگر رای بادشاه اقتضا
فرمایند بخی صاحب حصن در حق بند و نشود و نوشه و آن بر پشت قصه توقع کرد که دلهای ما
در قصه و قدرت جهان دست و کس را از قهر و لطف او گزیر نیست سم کار را ستم پسندیده است
خودمندان بود که دل با خدا و تد جان راست داد و استقامت دشمنان و بعد درستان خود نگذاشت
تاریان حاصدان بریده کرده و اقبال صاحبان آن بایند بود و دقتی بخی برین چند کلمه درج کرده است
حکایت آورده اند که وقتی ملک و دم ناکبری عهد بکشت و نوحی و لایمت شام و عراق
گرد کردی از انقض عدا و خبر یافت تد بر صراف او کرده و چهار هزار سوار مرگت گردانید و در حجت
پهلوانی بفرستاد و او را گفت چنان تو ام که تقوی را شعاع خود سازی و بقوت دل روی بکار
آوردی و چنین شنیدی که چنان لشکر را بپا بنود آن پهلوان با آن لشکر روی بجهت مدد نمایند چون
بر شد و دم رسید خبر و قات ملک و دم شنیدند و توقف کردند و مدینه نوشتند و بزرگ کبری
که چنانک بر لفظ بادشاه رفت و بود که چنان لشکر را بپا بنود و صدق این مقال بر تحقیق بود
و چون ما بر حد و دم رسیدم ملک و دم در کد شتم بود و این ساعت در میان تیرت او مشغول
و وقت مست با توقف کردیم تا فرمان بر جبهه چون نامه بگری رسید بر پشت آن توقع کرد که فرمان
بر آن جلاست کردست از غارت و تاراج بداید و چنان از آن نایست و ولایت گردانید که در
که هیچ شربت و نصرت بقی ترازم که نیست و شرط ساس است که هر که بادشاهان و ملک دشمنان
شمارت نکنند که هجوم و قات و تلخی هر که بکس خواهد رسید
حکایت آورده اند که چنان بیکدیگر که چون منصب و وزارت رسیدم و ابر المومنین متکلی مرا این
منصب بزرگ ارزانی داشت و نوحی تماشا بجهت ارادت بود و من در خدمت او بودم و در لسان بلی
فرمود آمد و عالی فرمود و مرا گفت قصه ای در باب حوالج برین حدی که من بلی اول قصه و اصل
که بروی عرضه کردم و دوات و قلم بخوانست و بر پشت قصه توقع کرد که رعایت جانب ساکن
خدم خدای و مجاوران بخت الله در خدمت بخت خلق لازم است خودم را تا حد بزرگ درم مرگان
نگذاشته و در حدی که از کانی ایشان منازعه بود و بعد از آن قصه حصارهای سمرقند که کوتوالان نوشته
بودند و حدی که درم توقع فرمود که محافظت ثغور از لوازم ملک و اربیت و آداب وانی ثغور بجهت حصار را
که بر سر حد با شوق است خودم را تا حد بزرگ در خدمت حمارت و با اینچ حمارت که بر سر حد است
برسد پس قصه باغبان کردم که ایشان از حضرت چیزی طلب کرده بودند و توقع کرد و حدی که درم
یکی از حکام اخلاق ما است و وزیر فرمودیم تا هر یک را قهر و حال ایشان بصلی دهند چنانک آموود
مانند پس قصه و دیگر عرضه کردم که رعایا و اهل روستا نوشه بودند که بر باغی بسیار باقی شده است
و اما از او آن عاجز و امیدوار عاطفت ابر المومنین می باشیم که در حق ما نظری فرماید بر پشت قصه

که پادشاه در حق بندگان دولت خواهد نمود در مقابل این نعمت اگر که خواهد بود و کس از امت نگوید و نیست
سلطان بخود توفیق فرمود که شمع پادشاهی آن بود که گاری توان کرد که در جبهه مراد بود و هر کس را از
خست آنچه کار در زنی معتبر است که بجز علم بی نهایت حق بدان محیط نگردد و در خزانه لطف اوست این
نظر آتی بر آن و اصل کرد و بدان مصلحت باعث کرده و چون وزیر آن توفیق بخواند بر آن نعمت عظیم و
جوانی مشائی آن برین بی شمار کرد و زبان از ترانه بیست کرد و این **کتاب** است آورده اند که دو
کس را از معارف حضرت امیر نصر احمد سامانی بایکدیگر مضمون افتاد و در دعوی مالی چلیچ ایشان
از حد گذشت و قصه و حکام بدان در ماندند و آن مضمون ایشان با خبری رسید هر دو با حق یکدیگر
قصه نوشتند به نزد یک امیر نصر گفتند پادشاه را درین مضمون حاکم کرده ایم حکومت ما بفضلی دادی
بقیض رساند امیر نصر بر پشت قصه ایشان توفیق کرد که هر یکی کس گنیمت رضای یکی و خطه دیگری
خواهد بود و هر از آن دو کس یکی را اختیار خواهد ماند اما صدق و عدل را حکم سازید و بوجوب راستی
و انصاف میان خود حکم کنید تا مضمون بر نیز چون آن دو امیر این توفیق بخوانند و صدق اعتقاد
پادشاه معلوم کردند انصاف را حکم ساختند و هر که چلیچ گرفتند و مضمون ایشان منقطع شد و السلام
کتاب است آورده اند که در وقت طغاج خان بزرگ که خان صرقت بود و او پادشاهی عظیم
بسیاست و قتال بود و در باب سیاست آورده شده است که او کی صاحب جمال را بدزدی
گرفتند و در پیش خان آوردند خان فرمود تا دست او بر نه جلگی ارکان و ایمان دولت او را
بدان کرد که بجم آید قصه نوشتند و در فضی او شفاعت کردند و از پادشاه در خواست کردند که در
سیاست را بلفظ و حرمت بدل فرماید حکم نفس و کان کسی فرماید و ولایتی که بجز از آن نیست بوی
پادشاه بر نظر قصه نوشت که در دست نامزد خوب دزد نیاید که گریست در دل خداوند کالای باید
نگریست تا برین نعم بر دل شامی سهل کرد و السلام و در کمال بزرگی آن پادشاه اگر کسی نگاه بواجب
ایشان هم در شریعت و هم از حکمت بدین لطیف باز داده **کتاب** است و قتی سلطان
طغاج خان ابراهیم بن حسین و میراقد علی که سلطان صرقت بود خواست که در محفل او قسری بنانند
و مدتی در آن تصرف کرد و آن عمارت را بوجوهی برداشت که مثل آن کس نشان ندادست و همه
روز بر سر آن بنا ایستاد و بود و مزدوران را کار میفرمودی و پوست فرمودی که هر دو مهار در آن
عمر بود و صفی این سخن است که یعنی اثر او بر جان چنانکه در ایالت از حق و مکت و پادشاهی
و خزان و دغا بن از اسکندر سواره ماندست و از کبری ابوانی رومی بر سر عمارت ایستاد
بود و روستایی قصه رخ کرد و او خواست پادشاه چون طاعتی داشت قصه آن روستایی
بدون انداخت و روستایی باز دیگر قصه بر سو کرد و او خواست سلطان گفت برو که داد
نماند و روستایی گفت که دادی که نماند پادشاه چون این سخن بشنید او متعجب بر روی نهاد
و بسیار بگریست و گفت راست گفتی که هیچ ندادم و هیچ نماند آنکه قصه و حاجت او بدست

و مهم او را کفایت کرد و روستایی از ظلمت غم بر زمینشانی راحت دید **کتاب** است
سلطان بکین تامل بر سلطان که پادشاه و جوارزم و خراسان بود و کمال جلال و خور اقبال از ملک
و سلطان بر سر آمده بود و در جبهه شریک ادب پادشاهی در قیامت لطف طبع بود و در تقسیم و شرف
را حق و خاق داشت و قتی ریاست را در کان طوس را بخشید و مقصد دادند و رئیس پیشین را معزولی
کردند پس رئیس موزلی مردی سزمند عاقل بود و بختیار نام داشت بخدمت آمده قصه عرض داشت مضمون
قصه آن بود که بختیار که رئیس را در کان بود داشت قصه حاجت خود بداد که جهان چاه پادشاه
جهان عرض میداد و می ناید که ریاست را در کان پران ما داشته اند و این ساعت بنده را پادشاه
جهان از آن شغل معزول و از آن کار محروم فرموده است اگر از او کرم فرمان دید تا آن شغل باز به
بنده و عند از عافیت پادشاهی عریب و بجمع بود سلطان بر پشت قصه توفیق کرد که بختیار را اگر
بخت یار بودی پیش ازین بخدمت ما آیدی تا ما دکان را بجان از دست ندادی و بدین چنانکه
کتاب است و هم از وی نقل کرده اند که بر کد آب آبی باقی نماده بود و در بیرون معهود و حاصل
آن در سالی سی و نهار پیش بود چون ریاست دولت او با مرئی و سبب حاجت بخارا قصه را نوشتند
و گفتند که محمد بنی نماده اند و بر او باد بر خلاف راستی عرض داشتند که اگر پادشاه آن ریسم
بداد بر اندازد و این باج بچشد از خزانه پادشاه چه کم شود بر پشت قصه توفیق کرد که سی و نهار آن
کله اگر چه از راه طلبی می ماند اما جهانی خدای ششای حسن افتاد و در ضمن این کله مندرج است
یعنی آن خزانه از کد کد است که اگر آن قصصان نیست که شوقه خزاین القوای و الا کس و الا همه عالم
نیست خواهد شد که المانی ذاهب و الظل زایل **کتاب** است آورده اند که در اوایل
دولت که هنوز طغاج اقبال بر انبار سلطنت او دزیده بود برای بسته او نزدیک بنان می رفت
که او بر بخارا افتاد و بر سر بخارا لشکرگاه کرده بود و جوامعی از شهران بخدمت او آمده و او را تعالیه
لطیف آوردند و چون او را دزدی چند مقام افتاد شورا قصه نوشتند که بندگان با تمام امید پادشاه
قصه بخارا بداخته اند و امید و رصحت و عطا می باشند سلطان نکش بر پشت قصه توفیق کرد
کتاب است در حق شاهان که در آن کوه دزدت نیست آن کردن **کتاب** است بکین چو خزانه
که بود اکنون نیست از دست بکون دست دادم کردن **کتاب** است صدر صدور
جهان که بعد از عزیز عمر بود و سلطان دستار داران جهان بود و در بخارا صاحب حکم داند امیر بود
و شای دولت خاندان بر مانی را علم بدل در ریاست و سیاست اساس او نهاد و حال او در
برخی و حاجت بر جبهه بود که قتی داشتند خدای از سلطان عریب که بجمع میرفته آمده بود چنانچه
بزرگ کرده و سلطان صرقت او را بگرفت و خواست که بر بخارا گفت اگر چه بدین حاجت متعجب
گشتن است اما چون داشتند و عریب است او را سی و بوب بر نماند بعد جهان گفت که پادشاه

مرحومی را بنابر دین بفرموده خواند را تو فیروز باشد و افتخادی عزیز را آب روی نرود باشد
پس بی نزار و بنابر دین و آن افتخاد از وسطه ملک برون آورد و این واقعه حال اندر مارده
الفر مشهورست **حکایت** روزی در راهی رفت یکی از اموام شمشکان حمالی از
وی مستد بود و نه آن مجار و مملوک از کس از غیبت روزی قصه بر صده جهان توفیق کرد و صده جهان
آفریدری گفت و دیگر قصه دفع کرد و فرمود که شمشکان چند در سر دبی آن مرد گفت چون سهر قوی در دیکم
خداوند صده جهان را ازین سخن مجابیت خوش آمد بفرمود و سر شمشکان را برفتند و مال آن سلطان بگفت
بسته بودی رسانیدند و از بزرگی شمشکانم که او را درین حادثه ده هزار دینار زیاده خرج شد آید
حالی نسیم روق و در حوان برونده و چارک او و شمشکان چاندان بران برسانده آیین پادشاه
حکایت آورده اند که یکی از حمال سلطان حضرت داشت که فلان کس از مال پادشاه
چندان جنایت کرده اند که کمتر سزای داشت که کوشکی ساخته است و بجای هزار دینار در آن صرف
کرده اگر پادشاه تفضل فرماید صدق این سخن برای انور و دشمن کرده سلطان بفرمود تا بر پشت
قصه توفیق کرد که هر چند بندگان نارا باشد آن زیاد است حمال یک باب و آنکه بزرگان و اندک نسبتها
که حق حمال مراد او است برود و نوع است یکی باریج و نقصان و یکی بی بی و بیج و نقصان آنچه ما داریم برای
بندگان داریم آن مرد در نقصان است و بیج ضعیف آن از ما دور است و بیج و تقاضی برای بزرگان و بزرگان
که در حال بر اجزی که است کرده اند **حکایت** آورده اند که چون امیر اعمیل سامی بر غم
منبطه فرامان لشکر کشیده و بیج از حرم بر صده بهر ستاد پهلوان آن لشکر بخدمت او قصه نوشت و از
رای او استادی کرد و گفت پادشاه ما را بفرماید که چون با خصم مقابل شویم کدام سلاح مرید
کنیم و چون لشکر نزول کند حفظ آن بجز نوع واجب داریم امیر اعمیل توفیق فرمود که از دین هیچ
نگاه دارنده ترین است و هیچ شایسته از عدل استوار ترند و السلام و این کلام که از حفظ امیر
المؤمنین عمو القباس کرده است **حکایت** گویند قتی والی سامره بجزرت او گویند
نوشت که تخاصم خراب شده است اگر امیر المؤمنین و جوی فرماید تا آنجا که دست کرده شود
مواجب باشد بر پشت قصه توفیق نوشت که حبیبها بالعدل و الا انصاف و الا ابدل و انصاف
استوار کرد و آن که هیچ شایسته از انصاف نیست **حکایت** عدل چون مرتقا پسند بود
حافظ و ناصر دخی بود **حکایت** شبی میگوید من نزد یک جمد الملك بروان
میرفتم در راه مرا ترسیدی پیش آمد و گفت ای جو اندر تو حاجتی دارم گفتم چیست گفت آنک
این قصه و من نیز یک جمد الملك برای و اگر خبری بیزیت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
روم و از تو شکیست کم و از تو شایسته که از است تو من بر سپید با او باز گویم چون آن سخن شنیدیم
حقیر و متکبر روان شدیم چون بخدمت جمد الملك در آمدیم از من پرسید که سبب چیست ترا اندیش

نیک می یابم حکایت آن و چگونه جنایات با وی گفت فرمود که قصه ای بسیار قصه را بدو دادم در آنجا
نوشته بود که مردی را بولایت و شرفا فرستاد که بر یکدشت و کوهشت با کبک و استخوان شکست
و من بر او آورد و فرمود جمد الملك چون آن قصه را بخواند از نصیب است آن ترسای عجب آمده بر پشت
قصه توفیق کرد که از رضای تو و اصل شهر تو را بدو آورد امیر اعمیل نسیم رسا آن توفیق بخواند و گفت
تو امیر جمد الملك گفت اورا پیش من آوردند تا سخن خود بگویند چون ترس را در آوردند جمد الملك
اورا گفت حاجتی با آن عامل را معزول کنسیم گفت تو امیر اگر اگر دیگری آید تا این قدرت و است
بسا زود که او ساخته است و ما را بشناسد و ما را بداند و او را بشناسد که عمر و وفا نموده گفت پس چه
بخوای تا با او بکنیم گفت اورا بزمای تا چون میرشد دیگر از اگر سینه ندارد و در سرت خویش بکنم که داند
و مرده ای حق تو جان داری کند و با خلق اورا استیصال کند تا حق بخت خدای و شکر نعمت اید الی همین
گزارده باشد شبی سکه بید جمد الملك در من گرفت گفت می بینی مصاحبت و زبیری این مرد
آنکه فرمود تا بجا شک او خواست ضلالتا نوشتند و او را تشریف داد و بفرستاد آن باز کرد است
حکایت وقتی یکی از لشکرها وقت و علامه خود واقعه خود قصه دفع کرد و بهر و پشت
و در آنجا نوشت بود که زنگکانی امیر در آنجا و جمد الملك کجا بصورت واقعه خود باز نمود
عمر و پشت مردی بجای طول طبع بود و بر پشت قصه توفیق کرد که بزرگان سخن مجال در قلم بنارند و در
اول قصه گفت که زنگکان سپه سالار و این حال است باقی با این قیاس باید که در چون
آن بزرگ آن توفیق را بخواند پیش آمد و گفت امیر جواب آن توفیق بفرمود و بپشت داند که حیوة
مردم نه من بجای بی نظری باشد بلکه نام میگوید از آوی او را جوی تو بود چنانک آن
شاعر درین باب گفته است **حکایت** ذکر الفی عیون الی فی و حاجت است
ما فانه یقتول الی شغل افعال و حضرت شیخ سستانی درین در نظم گفته بدین عبارت گفته
میرای حکیم از چنین دانه کانی **حکایت** کزین زندگانی بیدری بانی **حکایت** عمره مرین لطیفه را بهر پشت
و حاجت اورا کرد و ایند **حکایت** گویند در آن وقت که عمر و پشت بنشاند و آنکه
لشکریان در سردای خرمیان نزول کرده بودند و خلق از آن عمر و پشت می آمدند و بوی می دیدند مردی
بود از عارف لشکر عمر و او را ابو نصر مرادی گفتندی و او حکایت کرد که میرا بقرابت عمره
یست قریبی بود روزی در خانه نشسته بودم زنی ملوکه بیاد نام او رفیق و بنت بشر را بدو آید
و او زنی عالم بود و حافظ قرآن و مصیغ و مدتی من در جوار او بودم و او را می شنیدم چون او را
نزدیک من آمد و مرا بدید گفت قصه و نوشته ام که عمر و پشت صواب می بینی یا نه گفتم معنون
قصه چیست گفت من نوشته ام که زنی ام از جنات سادات از خطه بنشاند و در آنجا در خانه
در نشسته ام و در هر چهار دیواره لشکریان نزول کرده اند و من و دختر کان فرود آورم امیر از گرم امیر
چنان دارم که از راه گرم و عدلت فرمان شود که این منزل خانه که مسکن من است کسی آید از غیبت
نرساند و من در آن پست منزل دیگر چسبیدم ندارم ابو نصر گفت من اورا گفتم که این قصه ترا

حضرت یارم کرد اما تو بگو من قصه را بده تا من بران در خدمت او بگذریم که هر عرض بخواهد بگوید
و دیگر من در خدمت عمر و ابوبکر بودم آن عورت قصه عرض کرد و عمر و ابوبکر بفرمودند که تو بگو
که در کار اهل بیت را از خدمت لشکر یا نه خبر بیاورد که ایشان خانه را در سیستان با خود نداشتند
آورد و من باری که در بستی من استاده بود گفت این زن عظیم پارس است و قرآن خوانست و
پیشتر قرآن حفظ دار و عمر و چون این سخن بشنید از من عظیم شد گفت این سر پوشیده را
بجویند چون او را حاضر آوردند گفت ای عورت در قرآن مجید بخوان که **إِنَّ الْمَلَكَ إِذَا مَلَكَ**
قَرْنًا أَخَذَ وَمَا يَحْتَلُوا إِلَّا عُرْثُ الْإِنْسَانِ اوله که گفت **يَعْلَمُونَ** یعنی پادشاهان چون بشنید در این دران
شهر فساد کنند و عزیزان شهر را بربایند و با خود دست چپین بوده است گفت بل این آیت را
امیر و انوشیروان کرده است که **يُحْكِمُ اللَّهُ الْأُمَمَ** و باطلو که من رفتم خانه امیر آباد بود چون خبر
بیش این آیت نازل را بشنید گریه بر روی افتاد و گفت ای زن مردانه جواب سخن مکنی و بگو
جوابی ای پس من در سامعت فرمان ادا لشکرمان بر در شهر فساد کنند و خانه های شهریان
خالی گردانند **حکایت** آورده اند که روزی متوکل مجلس نظام نشسته بود ناگهانی
در آمد و گفت یا ایزدالمؤمنین منم چنین است که چون بر کوکی ستم کنند بر ما در رود و از آن مروت
خواهد چند آنک او ضعیف است و ما در اندوی قوی ترست و چون بجای کای رسد که احکام مسلمانی
بر روی واجب کرد و دست سلطان را بر روزگار نندارد و اندک سلطان اندوی دار ندارد و بد روی
قوی ترست اگر سلطان را در آخر یاد نرسد و انصاف او ندهد او را محمول کند از حاجت خود
بخدا ای عزوجل بر دارد و خضر از وجود خداوند تعالی خیر انصاف است و فلان کس در سر
ستم کرده است و ضعیف من نصیب خود گرفته مرا فریاد من تا این ظلم مرا در کارگاه انداخته بر دگر
در خدایم وی که کار وی که گرفتار شوند چنانکه من را بد تو از عجز و حق و انصاف نیستند لا یجیبون این
ظلم است که ضعیف منوکل بودی منم خادم کرد و گفت تو حق کن تا ضعیف او هر که دارد باز دهد و او را
بها و دست محتاج نکرد و اندک بجزای که اگر این مرد پیشا بودی و زارت خود بودی و او می و این عفواید
و غره بجز ضاحت او بود که درین ظلم ضعیف بر داشت که جهانی فضل در آن درج بود و چنین گویند
که چون منوچهر در گذشت افرا سیاه بیادش می نشست فرزندان او فریاد و حد را شکستند
و بایکدیگر قصه نوشتند و در قصه این معنی را درین جای درج کردند **حکایت**
ما چار برادریم هم پست شمشیر زن و جهان کشاییم که هر یک یکایم ما که در دوازدهم ششاییم
اتفاق را افرا سیاه بجلوت نشست بود و بهم ششایان تقریبی می نمود یکی را می خواند و دیگری
را می خواند درین میان قصه پسران او فریاد و در آوردند افرا سیاه چون می خواست ایشان را
وید بختند و قهر گرفت و در پست قصه نوشت که بویک می نشست که از مادران کان است و وقت
کردن کار مردمان میزد اگر چه بسیر بود با تکه آتش سوخته کرده و شمشیر اگر چه پاره آهین است
لشکری را بچروچ و بی سیر گردانند سخن در راه باید گفت و السلام علی من اتبع الهدی

باب دوم از قسم اول به ناست از باب یک است بحمد الله تعالی
چون حق سبحانه و تعالی بکمال رافت و رحمت خود آید میان را از کل بوجده است و مخلوقات جزین
کرد و اندک نصیحت نطق و معرفت عقل بر حیوانات دیگر نصیحت بخشد تا بگوهر خود خویش را از بیکانه و عقل
از دوانه و بیگانه از بد و بخل از دزد و فری که داند واجب باشد که ما درین باب حکایات گسی که درین
نعت خطره و او داشته اند بیان کنیم و از کفایت و یکاست ایشان کنیم بجهت وجوده و استقامت
حکایت در اینجا آورده اند که چون آدم صلی صلوات الله علیه از بیخ طمرت وضع
قدرت خلقت وجود تمام یافت و آنجا بود روح شرف انصاف و نفیث قدسین روحی در او تافت
جبریل علیه السلام از حضرت رحمان بر نزدیکی او رسیده بود و او را یکی علم و دوم عقل و سوم حیا و کفایت
سبکی این را در کتب که ز نام اختیار درست نموده اند و هر کدام که قبول میکنی از صاحب تو کرد اینم آدم چشم
بصیرت بر کشاد و در شرف و جمال و کمال آن سر عروس جمده غیب و آن سر کو سرکان اصطلاح نظری
شانی فرموده را اش بر اختیار عقل گرفت از آنکه آفتابی دید روشن و شعاع خویش بر پیشتر ملامت
عالم غیب و شهادت آنکه گفت ای جبریل چون فرمان از رب الجلیل آفت که یکی اختیار کنم عقل را
اختیار کردم که پس نفیس و جوری و منم نخست اختیری است چون آدم عقل اختیار کرد جبریل اشارت
کرد به جلد و چنانکه شامست و خویش باز دود که آدم عقل اختیار کرد و علم حیا گفت ما تویم که عوار و کبریا
جمع بوده ایم تو از این که چون جانت انقض برید بگویم اگر او شهادت ما و زبردیم اویم و اگر ما
ما شده و محتاج اویم در پست یک جای بوده ایم اکنون که در شکافی و باغ او در می شود بگو تو و که
او را تنها که اویم نباید که ما را میوسد و دیدار نماید افعی سوس که ابدای جبریل حق بدان که هر یک که
عقل است ما را بگویم جبریل گفت امرا ما مستأقرا که برید پس قرار گرفتند و عقل را چون مستوفان در
گناه گرفتند و علم در دل و حیا در چشم و عقل در دماغ خود آوردند اما عالم نهاد آدم و آدمی زاد بدین
سر ستر و نورانی شد پس هر یک که عقل باشد علم باشد و شرم بترسم بود و هر که شرم بود و حقین شد
که در عقل او نقصان بود و خورده و ناوان باشد **حکایت** روایت کرده اند از
خالد بن یحیی که گفت امیر المؤمنین منصور چرم را مصا و کرده و سینه را در دم طلب فرمود در
مدت مد و در الا ملاک خواست کرد و در سیستان و بادان چرم مدو کرده اند و احوالی بسیار نزدیکی
وی فرستادند و خبر آن پادشاه امیر المؤمنین منصور پرسید یک کو سر قتی فرستاد و گفت حال تو
بسیار بدیدن کوهر مدو که دیم باید که این مع امیر المؤمنین فرستد و جهان نای که از بازگان بعضی
است تا امیر المؤمنین شگفتی نماید و تحقیق کند آن در که مال بجز از تسلیم خواست رفت احوالی مرا
پیش آمد و گفت امیر المؤمنین در حق تو انعام و الطاف بسیار خواهد فرمود و آن مال ترا
خواهد بخشد و در ولایت معروف ترا قطع خواهد داد احوالی را بجای منزل فرمودم و خود بخدمت

امیرالمؤمنین شش خاتم جهان بود که اعرابی گفته بود مرا بجلت و تشریف و اطلاق مشرف گردانند و دلی
خوشی داد من از فرات آن اعرابی بقیع با قدم و او را نعتی فراوان داد و خلقی تا خود را در آن
پوسته طام خود گرداندم و چنان مشهور است که نعت او از اندازده پسر و نعت او است
حکایت گویند سر قندهار بن اعیان قریسی بکمال بوده است چون او را نامزد کردند که
برود و کوفه بکشد و چون سر نه با لشکر خود کوفه رسید روزی سبیل باستانه و ساعی تامل کرد و گفت
این شهر بر دست من فتح خواهد شد او را گفتند این سخن بچه معنی گفتی گفت بداند که از اهل این
شهر مسیح پی در دل من نیست و در باب این اعتقاد و حجت دارم و بعد از این پسر روزی دیگر
کوفه بکوفت و آن شهر او را استلم شد و او در حق ایشان لطف فرمود و عده که با لطف ملتزم او رفته
بود با محارز رسانید **حکایت** آورده اند که یک روز احمد ابو خالد که از جمله خواص
امیرالمؤمنین مامون بود در رکاهت آمد و اجازت خواست که در آید چون در آمد شلواری دید با یزار
بند که بر سر کسی نهاده بود و بجل شد و پرسید که مکی کی وقت آمده ام و شاید که امیرالمؤمنین با
کبری خلوت کرده است و آن شلواری از آن است خواست که باز کرد و مامون او را پیش خواند و با
او سخن گفتن گرفت در میان آن ناکاه پیچید که گفتی که قاضی بغداد بود از خانه بروی آمد افتاد بر دست
و شلواری در دست دیگر در پوشید و به نزد یک احمد ابو خالد رفت و باستانه زبان بشنای امیرالمؤمنین
برگشت و گفت امیرالمؤمنین از نعت خلافت جمیع باد چنانکه بندگان از جاه و دولت و علم و کرم او
مستعد اند و این است که امیرالمؤمنین فرمود که در خاص خانه بی ایستادی باید رفت هم از راه شریع
و هم از طریق صواب نیک ستوده است احمد ابو خالد از غیرت بی طاقت شده او مردی نیرنگ بود
از پیش بود با خود گفت که قربت او در حضرت پادشاه بدین درجه رسیده است که پیش وی ایستاد
از پای بروی کند و باز پوشد اگر در حق من تصدی کند موافق و پس زیرکی کرد و مضروب انگشت
تا پیچید که در حق خود قسم کند گفت یا امیرالمؤمنین من از جمله بندگان حضرت خلافت هدیه
شد که حاضر پیچید که از من کوفه خاطر شده است و ضمیر او برقرار صفا نمانده و امروز از کرم حضرت
امیرالمؤمنین بخواهم که بفرماید تا آن از او خاطر دور کند و باری رحمت امیرالمؤمنین
غباری که در میان بدیده آمده است بشوید مامون روی پیچید که در قاضی را با احمد خوشتر
باید بود و از او کوفتگی از ضمیر دور کرد که شواخص حضرت با با شید و واجب باشد
که ضمیر شما بصفا و سرایر پوخا آید است با شد قاضی پیچید که نعت امیرالمؤمنین که مرا از
وی سرگز آذاری بنوده است و خاطر با وی صافی است امیرالمؤمنین فرمود که بی اشتی
باید که در پس احمد بر خاست و دست قاضی را بر او سپرد و قاضی او را در کنار گرفت و مامون
از روی محبت با هم بودند و هر دو باز گشتند و چون از مجلس بیرون آمدند قاضی از احمد

پرسید که این چه تعبیر بود که ظاهرش کردی و این مضروب بچه معنی با حق احمد گفت چون قریب
تو در حضرت تخلیه بریدم ترا در حق خود قسم کردم تا که وقتی در حق من معایب پیچید چون امیرالمؤمنین
دانند که میان من و تو یک نیست استماع فرمایید قاضی در کمال کرامت او بقیع شد و درین واقع
چنان گشت و بر دالایی و پیش پی او آفرین کرد و از عاقل پند برد و اندک این تعبیر نیرنگ
بود و اما باز گفت آن معنی از طریق کرامت دور بود چرا که با خصم گفتن عقلا نیست
ندارد و کمال عقل آن باشد که در شیطانی واقع بماند و تمام چند و خضر را آگاه کند تا در دفع آن کوشد
حکایت چنان در دولت این سخن یاد دارد که کردل پیچید بیا پیش **حکایت**
ابرهیم موصی میگوید در آن امام که فضل مردان و ذریع معتمد بود و در انواع ریاست و اجناس
یکاست میان و بر آن می نمود و در کفایت و درایت قصب البقیع بود و در محبت و عزت او
در خدمت امیرالمؤمنین معتمد بود و بر می نمود و فضل مردان خواست که قربت خویش بخدمت
خلافت بخشد تا به معتمد و باو تاق خود دعوت کرد و امیرالمؤمنین دعوت او را اجابت کرد و بوقت
او حاضر آمد خبری بود که شرفات آن با وج آسمان برادر می گفت و سبب این جهان از ریاض حیاض می بود
و قس و او را بی غائب آن تربیت داده بود و از انواع محفل چند آن همکار کرده که در عهد و عهد
نیاید معتمد چون آن محفل بدید و آن چندان مال و اسباب مشاهده کرد از غایت غیرت حیرت
آورد و گفت که شکرم در در می کند و در حال بر خاست و بر رفت و فضل تحریر ماند و صورت عالی
با ابرهیم موصی گفت و او از جمله نیرنگان عهد و دانیان وقت بود او را گفت مصلحت
آنست که تو در خدمت امیرالمؤمنین بروی و در خدمت او بایستی تا من بفرقه و نویسم و تو از
بخوانی امیرالمؤمنین از تو پرسد که این رفقه چیست بگوید که کاروان امیرالمؤمنین تو فرستاده
فرست و دانی و کارهای در و سیم باز می آیند چون بدان جمله آن سهم را برداشته شد و امیر
المؤمنین معتمد بداشت که آن جمله نیرنگان او است در خنده افتاد و بشاشت نمود و
فضل مشاهده و گفت پذیرفته که پیش ازین نوع فضولی با دلی منت خود و ازین نوع کستافی
نکنم تا بدین رنج مبتلا گردم و از باب محبت چون بدین حکایت تامل کنند دانند که این نوع
هم از باب محبت و شک جوی فضل مردان بود چه واجب آن بود که آن محفل را نیت کردی و چنانکه
امیرالمؤمنین کردی تا محبت او در میان بودی و بدین ترویج می ستانندی چه هر نعمی که از خود دم
بر دست آید اگر ایشا را کرده شود او خاسن اجتناف آن باشد **حکایت**
آورده اند که می خالده یکی در کرامت و فراست مجیدی بود که را از دلمان از روی ضمیر بخواندی
و اندیشه سینه را از بطن او بشنوی این کس معلوم کردی و یکی از فرات و یکاست آن کان تربت
و شوق آن بود که روزی امیرالمؤمنین با و ن از ششید سرور خادم را بخواند و کلام چند

که مصلحتی در گفتن خبر از آن کلمات که میان خادم و مخدوم در وقت شغل می باشد بنظر خادم را
نخواهد و تربیت بسیار کرده و گفت تو را می که امیرالمومنین را از من هیچ سخن پوشیده نیست باید که
آنچه میان شما در وقت بامین بازگوئی و مرا از آن اعلام دهی سرور خادم گفت اگر آن حکایت که در سر
امیرالمومنین بامن گفت با تو بگفتی من از تو پرسیدم می تو بامن بگفتی گفت نه گفت پس مرا معذور دار
از آنجا که بگماست و نیز نمی جعفر بود گفت خواهی که آنچه میان تو و امیرالمومنین در وقت با تو بگویم
گفت توانی زیرا که آن سرور امیرالمومنین جز باین بگوئی دیگر گفته است یعنی تا من آن مقام را دارم
امیرالمومنین با وی گفته بود و جوابی که از او باز داده بود و بعد از آنکه خادم بجزر شد و گفت نباید
که این معنی به امیرالمومنین رسد کان بود که من با تو گفته ام پس از آن بعد از امیرالمومنین رفت
و صورت حال بازگفت و خود را معذور کرد و این بارون گفت در دوستی برای می بچی هیچ غیبت
که من کفایت و کماست و صدق فراموش است که از ناگفته را بازمی خواند و انقضی
نافوره باز میگردد **مصلحت** در حق تو یک حکایت ناکاه بود **حکایت**
چنین گویند که کماست و فراموش است او ناهدی بود که در آن وقت که ضحیه امیرالمومنین را بر ایشان
متفرقه شد و قصد برانداختن بر آنکه کرد و البته این معنی را از پرده ضحیه صحرایان می آورد و با کس
باز نمی گفت و هر روز با ایشان بر سر عیادت می بود تا روزی در لشکری که با او بودند متفرقه
جعفر در پیش بارون از تشبیه می رفت و جعفر مردی خوب منظر بود و بارون در گردن جعفر می
نگه داشت و میگفت که باشد که این کردن را بشیر از صاحب است من دور کنم چون که از پیش در دل
امیرالمومنین بگشت جعفر در حال دوی باز پس کرد و در دگر است بارون بخندید جعفر گفت یا
امیرالمومنین از کرم و مروت تو سزاواردی که نزد او بود و داده با سپست آنرا بیخ بدین پیر
بارون را از آن فراموش بخت آمد گفت این چنین چیزی در خاطر نباید که از این که آن تواتر بود
که بدکان مخلص و خدمتکاران شایسته را به اندک نیافتی ایشان را برست سیاست باز دهم
و عاقبت چنان بود که او از پیش کرده بود **حکایت** و از صدق فراموش است
حضرت محمد صلی الله علیه و سلم بحدیث آن خطب نموده است که امیرالمومنین عمر بن الخطاب را می خواند
که وقتی ساریه را با لشکری فرادان بخرید نهاد فرستاده بود روزی بر سر منبر خطبه
می گفت بر نظر را اندک را ساریه را بیل ابلیل و چون فرود آمد و آن بکار از جماعتی از صحابه
سوال کرد که این چه کلمه بود که امیرالمومنین بر زبان بهار که را نه گفت آن ساعت در خاطر
من آمد که جاعلی گفت از پس کوه بر ساریه گویم که بود این کل بر زبان را ندادم و آنرا کار
قبل و بعد از آن بگوشت ساریه رسانید تا از کین معذکره و در کفر غلبه کرد و فخری عظیم دوی نمود
و چون ساریه بیاید همچنان بود و حکایت **حکایت** آورده اند که در خطبه امیرالمومنین

علی رضی الله عنه بعد از آن علم الله الله که کشیده او توست بود و بخدمت او آمد و عواجب طلبید
امیرالمومنین علیه السلام رضی الله عنه او را برید نیز در و دیگرید این است عمرو بن معدی کرب
کرج امیرادی را بر سبیل مثل یاد کرد و گفت **حکایت** امیر حمزه در مدخلی **حکایت**
من بر می من خلی من مرادی یعنی من بخو همسم که او را عطا دهم و او بخو احب که مرا بکشد و این
دوست من معذرت که از قید مراد است بعد از آن علم الله الله چون این سخن شنید گفت یا امیرالمومنین
اگر در ضحیه مبارک تو از من از پیش است تو را می تا پیش سر من بنده از تو امیرالمومنین فرمود که اگر من
ترا بکشم جاعلی من او چون خلق من که و بکن کند و شاید که حدیث شهادت از حضرت علی السلام
شنیده بود اما کان او بر حسیه از حق علم الله الله و عاقبت آن فراموش تصدیق انجامید و در دست
آن مسک بدانه کشیده رضی الله عنه **حکایت** حمزه بن جعفر بن عبدالمومنین
المدنی میگوید که در آخر دولت مرو ایان جاعلی از نزد آن عباسی و از بزرگان می نام
چون از من بر محمد بن سیف بن عبد الله بن عباس و عیسا بن علی و اذ نزد آن علی و اذ
فرزندان علی عبد الله و مران امیرالمومنین حسن رضی الله عنهم در وثاق من بودند و در باب خلافت
سخنی میگفتند و می شنیدند پس مر عبد الله را گفت دست دراز کن تا با تو بچست کم گفت بخلافت
راضی نیستم و بکن با من بخت نکند ایشان گفتند ما از تو می تو با تو بخت می کنیم و اگر نه
درین میان جاعلی مستعد که بخلافت از من تو سزاوارانترند و سخن میان ایشان بلند شد و
وقت نماز در آمد و نماز ابرقا شدند پس عبد الله دست جعفر علی گرفت گفت بخلافتی که بچکس
را این کار در نیاید و بدخت خلافت بگشتند جز در جوان و صلاح و تصدق است که در آنجا
فرمود که این دولت در خانه این ایشان باقی ماند و این کس را که از من بر ایشان این سخن
کرد ایشان گفتند و سرور سیاست کند چون این کلمات گفت آن هم برانگیز شدند عبد الله
محمد بن منصور از من سوال کرد که جعفر با توجیه می گفت آن کلمات با وی باز را ندادم گفت او خیر آل
محمد است و من سخن نگفتم است الا که تحقیق و تصدیق انجامیده است پس از آن زمان رو به بار که تصدیق
بتر بیت مال احوال مشغول گشت تا کار بر آنجا رسید که خوبت خلافت بی آمد و توفیق آسمانی
خلق یافت از کار خلافت دور کرد **حکایت** آورده اند که علی بن عبد الله عباس
که بر خلق و بر سپهر و با بود که او را اول دولت خلق یعنی عباس افتاد است بقریر از
زنا و زنا و عیادت و در طاعت و عیادت چندان بیادقت می نمود که او را در افتاد
خواه از وی از پس که عیادت کرده بود و از وی و بی چون از وی بیشتر شوق بسته بود و از آنرا حله
خلافه یعنی مردان عزیز داشتندی و در تقییم او را بیاد و بی بختیم نمودی چون ولید عبد الملک
که از او بر جعی و اسداری و جود و بار و بار با زبانه بخت انک کتا بخت عبد الله

این حضرت از کجای خود آورده پیش از آن زن در کجای عهد الملک مردان بود و عهد الملک او را دوست
داشتی و گویند عهد الملک آنرا بود و از آن زن دی بی بی نامش می آمد روی سبزی بگویند و بکنند و
کنند کار در گرفت و از مردان او از آن جداخت و باقی را بخود گرفت چرا چنین کردی گفت بوی
نامش از دور که دم و عهد الملک او را طلاق داد علی بن مهرداد بن عباس در آنجا است و در کجای
خود آورد عهد الملک او را بر جایند و گفت خدا نیستی که زنان طلاق کرد و خدا را نشاید که دیگران در حکم
خود آورده و گرفت دیگر که او را برادر ای میگوید که او را دیدم که بر شتر نشاند و بودند و روی
سبزه کرده بودند و او را از زبان میسزدند و یکی از آن بچه ها میگوید که این بچه بن عباس است
که از جمله دروغ گویند است راوی میگوید بخیر است او فتم و گفت این چیست و چه سبب تراستم
می کنند گفت بیعت او رسانیده اند که من گفته ام که کار خلافت بعد از مردان این بزرگان من
رسید و بخدای که چنین خواهد بود که من گفته ام و این به لاد من باز کرده آنکه که او را از آنجا که ترک
خود چشم بین روی بخیر است ایند که دو مای ایش از من خلی میرا باشد و خواست او تحقیق و
پوست و در کمال صحت انجامید و آن حق در آن نصاب قرار گرفت و آن ساعت ایش از من است
خود که تا تمام قیامت پانیده باد **حکایت** آورده اند که چون امیر المومنین منصور خورش
که شمر بغداد را بنا کند پیش از آنکه بنابر بر زمین اختیار کند فرمود که تا از پوشنی خاک آورده
و آن خاک را افعان کرد و در سبب عفوشت آن خاک کز دمان و دمان و دکرمان فاسدند بخاک
بعد از آن خاک برقرار بود و عفوشت بوی را و یافت پس امیر المومنین چون آن طرف آمد و
دجله را دید و لطافت خیالی و جریان زلال او مشاهده کرد و بنام خدا در آنجا را اسرار کرد و یکی از
راجهان که در آنجا مقام داشت خدمت امیر المومنین منصور آمد و گفت این بنابر ایند امکن که بر
دست تو تمام شد و گفت چرا گفت زیرا که این بنا بر دست کسی تمام شود که او را مخلص گویند منصور
گفت اکنون قوی دل گشتم ما در من مراد خود کی مخلص نام کرد و بود پس آن بنا را اساس نهاد
حکایت چنین آورده اند که چون عهد الملک مردان خواست که بکشت معصب بن زبیر
داده جاند و حزب در پوشید و از راه بدن در اجبر بران کند و عا که که حرم او بود و دو دایع کرد و
چنانکه چون ویران حالت بر بد است از مردان کرد و بسیار بگریست و عهد شکاد آن که
در پیش می بود و بنا کرد و او را میگریستند عهد الملک گفت رحمت خدای بر کثیر باد که کوسیه
که آن دو بیت که گفته است ازین دامنه گفته است پس آن دو بیت یاد کرد **حکایت**
اذا م بالاعدابین عترة حصان علیها نظر در حیا - فالمری الی الله فانه شکیت قلبی ماعطوطلا
قطعه جوهرم دشمن دار و عیان بگرداند - بر آفت چشم بکارین که نیست ما ایش
چون دیده بر سر ز دوست را چنان گرفت - که آن که ستم بگریستند یا دانش پس ملک

مردان آن عهد شکاد و در روز و کرد که کشته دولت می رفت نظری بر کشته افتاد و او را بخاند و گفت ترا
یا کرده ام که بگری بگری بگری و ترا خلی بدم که گرفت با امیر المومنین بوقت برون آمدن خاک و
فرمودی او بگریست و عهد شکاد آن او بگریستند و با وی خواست که در امیر المومنین دو بیت بر زبان
رازد گفت بچنین بوده است و عترة شکوفتی پس او را ده هزار درهم فرمود که بدخند روز و یک ملک
می رفت کثیر را دید که تفکر میکرد عهد الملک گفت ای کثیر اگر بگویم که چه می اندیشی مرا چه دیش
گفت یا امیر المومنین هر کس که فرمای بنده از این باشد عهد الملک گفت این ساعت از یث میکی
که در کوه که مردی می روم که او را معتقد نیست و من مردی ام شیعی و دوستدار اولاد سپید و
من جزا افتاد و دوست و او عجیب کنی رو که گفت من است و اگر درین میان ناکاه تیری من
رسد و من ملک شوم بر افسوس گشته شده باشم و در آن وقت شده و آخرت برست نیامد
کثیر گفت که چنین راست که فرمودی و عین انزلی که دم که امیر المومنین فرمود که حکم است که ده
هزار درهم بستانی و با آن کردی و منتظر رسیدن ما باشی و این صدق تراست از عجب دواور
غلام است **حکایت** محمد شافعی گفت من و امام شافعی رضی الله عنه در سجده
بودیم از مساجد مدینه مردی در آمد و ناما ایستاد این ساعه گفت باید که این مرد در و در که باشد
شافعی فرمود که باید که آهنگ باشد چون مرد نماز کرد از او پرسیدند که چه پیشه دارد
گفت من پیش ازین آهنگ بودم اکنون در و در می بکنم **حکایت** و هم عهد ساقه
روایت می کند که امام شافعی رضی الله عنه گفت از که بزم بزم علم خواست بصره دسام رفیق و کلامی
که در خواست اند برست آوردم و در پنج بسیار در تعلیم آن مقاسم نمودم و در آن وقت که با یکی گفتم
فرز او فرود آمد در خانه و مردی مسخر روی بوی چشم چنانک اثر دای روی قیچ کردم و در
کتاب خواست خواند و دم که هر کسی که بدان شکل بود هیچ طبع نیر بود آن که چون آن مرد را دید
باش شفی مردی بر قامتش من باز آمد و ما را بر جا گفت و بوقت خواب که بر و علف سوزان می
کرد و آنچه را بخت با بود از طعام و شراب و غیر آن پیش آورد و من بر خود می بخیدم و می گفتم بسیار
دریخ دیدم و این کتاب را بدست آوردم و حاصل الامر آنرا هیچ حاصلی و صدق نیست جدا که این کتاب
معجز بود بی باستی که ازین مرد با هیچ فایده و خوبی نمی رسیدی و قرار بدان دادم که این کتاب را بخونم
و پیش ازین ذکر آن گویم آن شب در خواب خود دیدم و عظیم مانده و بختناک شده بهما سوختم و چون بزم
رفیق کردم آن مرد آنکه بسیار در ریخ و دی و در شبناک با هیچ دقیقه و ذکذک انشوی و من تو بر ما
شد اگر دوستی بکنم خنده کند کنی خانه و عهد او را پس طلبت احق این شایسته و بگوید که در حق ما
کرده و بکار آمد آن مرد بخندید و گفت عظیم نادان مردی بوده ام بنده و تو فرمودم و ترا بر من
حق شود چه بد انشوی که این حد گفت که در حق تو کرده ام پس بختی برون کرد و چیزی نخواهی داد

پس از آن هر چه داده بودهای آنرا باضافت بخشید و دو دو دنیا بود من چون آن نذر بدیدم گفتم ای
خداوند دینار بوی ده که ما را از ریخ عظیم خلاص داد و شکرت کردم خدا را عزوجل که در این ضایع و فو
من تصدیق و تحقیق انجا مید و این از خود حکما یا گفت **حکایت** ابو الحسن و علی میگوید که
از طایفه باران طریقت چنین شنیدم که در آنجا که یکی سیاحتی که بر سر راه دل خلق و خوف تمام
دارد و هر چه کسی در دل بیند باشد او از آن حکایت میکند من بر عزم دیدن او باطلای که رفتم و در آن
شهر کار بر من تنگ شده و در شبها ترونج نیافتم که تن اول کنم و اگر سسکی بر من غالب آمد روزی از
حال میباده و باو ای او نشان خواهم گفتند او در کوچه باخند همین ساعت بیاید زمانی نبود و ما
دیدم که می آمد پیش من و میزد در پشت کشیده تا بعد شد پیش وی آمدم و بروی سلام کردم و گفتم
این نیزم بچندی خروپه گفت صبر کن تا بعد و شمر و از بهای آن تراغبی دم میگوید چون این
نخن بشنیدم و در تر شدم و میزدم و غمی دیگر را دیدم و میزدم او را جزای که درم چنان نمودم که
من نیزم خواهم خرید باز پیش وی آمدم و گفتم این نیزم را بچند خواهی فروخت گفت چرا خود را می رنجانی
من دانستم که او در دست که طعم نیافته صبر کن تا این نیزم را بفرموشم و از بهای آن چیزی بخرم
تا بعد می خوری من چون این سخن بشنیدم در پای وی افتادم و بجز دست او ترن دردم و دانستم که کلاه
مدای بنور است بر سر او را بر سر او طلق دارد و در احوال خلقان و قونی کمال ایشان را حاصل است
حکایت احوال بختی که جو کرد و صافی و دانند بدل سابقه بینه چشم **حکایت**
ابو سعید مرانمی که یکد و قسمی درم و هم آیام در مسجد حرام شدم در و همیشه را دیدم و در خرقه
داشت و در میان مردمان می گشت و کدایی میکرد و از ایشان چیزی بخواست در دل پندید
که انشای این که ایان برده لیا کران باشند جاده درویشان و لباس ایشان پوشیده است
و با و خرقه کدایی میکنند اگر در ده فقر دست باشد یک فقر را بجز و شد من این پیش
بکردم در وی من گریست و این آیه خواند **و اعلموا ان الله یضربکم فی انفسکم فاعوذوا**
بر اینند که خدای عسرت و قتل میدهد انداخته در دل شماست پس خدرا کشید از اندیشه های فاسد
و ضعیف تا ناراست ابو سعید گفت توبه کردم و بجزای عزوجل باز گشتم در حال این آیه گریه
را بر خواند **و هو الله یضربکم فی انفسکم فاعوذوا** یعنی توبه پذیر و عطا بخش اوست جل جلاله
حکایت غیر شایع می گوید روزی در خانه نشسته بودم چند بار بر دل من آمد که چند
بردار است برون آدم چندید را بافته گفت با اقبال بر اینانیدی و توفدا نسته که عا طری
کو صافی شد در و صبح اندیشه خطا از او در نیاید بلکه خطا نباشد **حکایت**
عبد الله رازی میگوید که این الاساری مرا بجهت داده بود من آنرا در پوشیدم و مجلس
ابو کر شعیب آمدم و بر سر شیخ کلای دیدم با خود گفتم کاش می این کلاه و مرابوی تا با این

جبهه در پوشید که در دو هم یک لایق اند شعیب رحمة الله علیه در من گریست و دست مرا گرفت و مرا
بجانب برد و گفت جبهه بردن کن برون کردم و در پیش او بنیادم آنرا در جبهه و کلاه آراست خود
گرفت و بر سر آن نهاد و هر دو را در تورا فروخته انداخت تا بسوزت و گفت این از برای
آن کردم تا نفس تو مر لباس کن بر دیگران چند بعد ازین با تو خاضعت کنند و این از کمال فرست
بود **حکایت** آورده اند که چون جنید خدای رحمة الله علیه در جبهه عالی رسید
که خال او ستری مطلی که حسن الله و وجه العزیز مردان گفت که بر منبر باید رفت و مردمان را مطهر بودن
و از علم خود بنبین خلق رسانیدن جنید گفت هنوز مرا وقت استغفار است و حکام اخلاصت نیامده
تا شبی حضرت مصطفی راضی الله علیه و سلم در خواب دید که او را میگوید که ای جنید بر منبر برو و
خلق را و عطا کوی چند بوناقی سر مطلی آمد و در گفت و پیش از آنکه جواب باز گفتی سستی
گفت سخن من بشنیدی تا آنکه که در خواب با تو گفت پس جنید روز دیگر در مسجد جامع تکر عهده کرد
و مردان با استماع تکر و بسیار و خود جوانی خواست که او را امتحان کند در لباس مسلمان بیاید
و پیش وی بایستد و گفت ای شیخ معنی الظاهر رسول الله صحت که فرموده است که از فرست مردمون
خدرا کشید جنید سر فرو برد پس سر بر آورد و گفت ترا ازین سوال کنم ترکاری هست تحت اسلام
آنها سلامت مالی ترسا دانست که کز او را بنور فرامست بدین اسلام آورد و از طاعت زمان شد
حکایت ابراهیم خواص می گوید روزی در مسجد آورده شد و بنده نشسته بود با جمعی از اصحاب
و طلبه و فقره دارانی آن جوانی ظریف پاکیزه جامه عاقل خردمند بیاید و در میان ما نشست
و چون سخن آغاز کرد و منظر او محس بافته لهای یاران من بوی میل کرد و مردار دل آمد که وی از
طایفه یهود است یا از ان خود گفتم گفتند چه میگوید جوابی بدین لطیف و سخنان چنین
ظریف و از وی مدوی آشنایی می آید همانا که او بگانه باشد پس من بجامعی بر خاستم آن جوان
از پشت ن پرسید که ابراهیم با شما چه گفت ایشان مر چند دفع کردند و میفید و سوگند مشاق
داد گفتمند ابراهیم چنین گفت گفت راست گفت گفت اسلام عرض کشید تا ایان آدم که
در تو دست خوانده ام که فرامست مخلصان است محمد سر خطا نشود پس در حال ایان او دانست
معنی این صبر عالم علیه السلام فرموده است که **خلف المؤمن قطعه من الجنة** کان مرد مسلمان
یکبار در دست از عقل وی **حکایت** آورده اند که روزی در خدمت مروان از شد
تنی چند را و احسان حاضر بودند که یکی را بر نزدیک مروان از شنید در آورده اند پرسیدند که این
کو دک را امیر المؤمنین که بود گفت بر سر منست گفتند ما سوگند فریم که این بر سر تو نیست مروان از آن
عظیم متعجب شد شمشیر کشید و بچرم اندر آمد و زبیده را گفت حال این کو ترند را دانست بکوی و
اتخوان تو درین ساعت حذر خواهد شد چه این ساعت جامعنی از و اعتنان که در علم توفت

مهری و دارند گفتند این بر تو نیست زبده گفت چنین است که این گفتند که چون فرزند تو خفته
شد فرزند ی دیدم بسیار و ده من گفت که میباد که خاطر امیرالمؤمنین از من بر یک نفس که دم تا ده
قصه میسپاس فرزند ی آورده است بری بود او را بر او ششم و هفتم تو فرستادم و فرزند
ترا بوی و او را چون بزرگ شود از حال خطی بگردانم که اندوی بازستانیم و بجزم خلافت آدم
تو را فرمود تا فرزند او را احاطه کرد و ندان فرزند را پیش و احاطه برد و فائق گفتند بوی
که این فرزند نیست و این نوع علم از عجایب جهان است و فائقان چنانچه اند که چون در قدم مردم
نگاه داشت که این فرزند نیست و اصل آن که هست و این در بلاد عرب و شام شایع است و
در شریعت مسئله است در میان ابو حنیفه و شافعی و مذهب آنکه اگر دو زن در فرزند ی دعوی
میکنند و هر یک یک بگوید که این فرزند من است و از یک امام شافعی بر توفی فائق حکم کنند و بزرگ
امام ابو حنیفه رضی الله عنه چون مردود بحث است که فرزند از هر دو ثابت شود و از مردود میرسد
برود و غرض از تفریر مسئله آنست تا معلوم شود که مذهب فائق را در شریعت اعتباری تمام است
حکایت از علی بن عاصم نقل کرده اند که چنانچه از جنتان بایکدیگر اختلاف کردند
بعثی گفتند علما ما عالم ترند و بعضی گفتند علما را در میان عالم ترند پس اتفاق کردند که بایند
و نیز یک شخصی بود که از بنی خثعم باشد و این معنی را از آن کنند بزرگوار و فرستاد بری
و بعد ضعیف در خانه نشسته این پریان خود را به صورت آدمی بوی خود و گفتند ما از شما
کم شده است آدمی ما در آن نظری میکنی گفت من پر شده ام و ضعیف و خفاقت بر من سولی
گشته و فهم و فکر من غلبه یافته است و ما بر ما خود سرند تا در کار شما نظری کند و بگوید که مشهور آن
شما که اندک گفتند ما جماعتی بزرگان بنزدیک تو آمده ایم تو که در این خود را نیز و یک ناخستگی او
گفت این کوکب معلول شکافت کند پس آن کوکب با ایشان بیرون آمد چنانکه از تپه ها گشتند
که یک بایستاد و کرکشان گرفت ایشان گفتند ترا چه شده است گفت از خدای پیر رسید
که پدر من مردی پر و ضعیف و بر جای مانده است و جز من فرزند ی دیگر ندارد و مرا از
پیش وی دور کنید گفتند ترا پدر ما فرستاد تا در کار شما نظری میکنی گفت آخر دیدند
که این بزرگان چه کردند بر روی شما بزرگواران که بری می آورند و بری فرمودند و من
میگویم خودم بقای آسمان و زمین که تمام مشرق و مغرب است و شما بایند از جنس انسانی نیستند
برایان چون این سخن بشنیدند انصاف دادند که علما آدمیان فاضله اند پس آن کوکب را بیکد گفتند
و از فرزندان علم آن جانب جدا افتادند **حکایت** از علی بن عاصم نقل کرده اند که چنانچه از جنتان بایکدیگر اختلاف کردند
اصل بود که گفت و حق و در برابر از تپه ها رفتی آمد برای می فرستاد مردی بایشان همراه شد
و درین راه که می فرستاد زانی از یک جانب بانک کرد و مرد گفت خیر خیر بعد از آن پاره را در کوکب

رفتند که یکی بانک کرد و این برادر دیگر آواز کرد و چنین گفت که خاکست بدمن بعد از آن دور بر آورد
یکدیگر میگردانند و بچند پندگان آن مرد زیادت شد چون قدری راه و یکدیگر فرستاد و بای پیش
ایشان آمد و در برابر ایشان برید یکی از آن و در برابر او از او و مر آن برادر دیگر را که فرود است
و سران مشک بران برادر از آب فرود آمد و سران مشک بران مشک بر سر آن مرد و گفت من از شما حامیای عجب
دیدم از حقیقت این احوال مرا ایشان دید که موجب خنده شما در حالت بانک زانچ چه بود ایشان
گفتند که اول که زانچ بانک کرد و ما را میگویند که این همراه شما در هم سیم داد و او را بکشید و سیم
از دستتانند تا او را گفتی خیر و آن که که بانک کرد و گفت زنها را بانک گفت زانچ نروید تو
او را گفتی خاک برو من و بود که آنک قصه تو کرد و او را شناختی و آنک ترا خدمت کرد و چنانکه
مرد و دایه را بانک شد اگر آن بوی که سر مشک بری ضمیمه میان ما فایم شدی و چون روز دیگر که
آفتاب بلند برآمد بیکدیگر رسیدند بری از میان قیل بر آن آمد و نام هر سه گفت لی آنک ایشان
سابقه را معرفی بود و آنک با آن دو جوان گفت که در راه شما زانچ بانک کرد گفتند بلی گفت چگونگی
گفت فرمان او برودم گفت لک بانک کرد گفتند بلی گفت فرمان کردید گفتند کردیم گفت رومیه
و بعد چگونگی بلی گفت چه کردید گفت سر مشک بریدیم گفت اگر خبری سر بیکدیگر را بکشند ی
مرد همراه آنک ایشان تحیه کرد و ایشان را از او راجع کرد و بر رفت و این حکایت از جده نوادر است
و اگر آن کسی که در ولایت هند از حاکمیت شکوگرا را اینها مشاهده می افزد و الا آن هیچ عقل
سليم و طبع متين این حکایت را تصدیق نکردی بوی چشم که این کار متعذر باشد **حکایت**
یکی از علماء دین و بزرگان بر روی زمین بزرگسالی از خلفا در آمد و در خدمت او نشست و
با او سخن از مذهب در جوست غلبه از وی سؤالی کرد که فرات چیست و چند نوع است
گفت فرات است بر دو نوع است طبعی و غیر طبعی و طبعی و غیر طبعی آنست که مرشدان خاص
و زناد و جناب او که سبب ریاضت بسیار کرده است نفسانی از ایشان شده باشد
اما فرات صبی و علی آنست که جماعتی از حکما و پویمان محرم کرده اند گفتند این نوع از عقل دور است
چه تعبیر خواب و عقل نیستی ندارد و باین مرد از مؤمن و مسلمان هیچکس تأثیر نمی توان کرد پس چنانکه
خواب سایه است از سایه های بیداری و سایه زیادت و نقصان پذیرد و چون باطن برابر
گذاشته ای افتد و گاه ناقص باشد و باین مستحق و مرجه که این باب شرح و تبصیر دارد و الا اول
کسی که کتاب فرات تصنیف کرد از حکما و پویمان جوانی بود که او را افکار مومن خوانند ی وی مردی
حکیم بود و او را در انواع علوم نظر کرد و کتاب فرات بر آن مرد و دعوی کرد که من بلیان و
اعلاقی آدمیان بنظر جسم برون آدم و بر آن خوشی می نامم و نام وی نیز یک شده و مشهور کرد و
حکیم بزرگ که استقامت فاضله بود در آن عهد متعالی پس بود که حله حکمای پویمان در آن زمان در مشرق کرد

وی بود چنانچه چون وی رسید که جوانی برهن آمده است و از ظاهر خلعت آویخته باطن او را معلوم می کند
و خوی و مرشد و پیشه و طبیعت و عادت او را با نوری که در آن حکیم ازین معنی تعجب کرد و گفت این نیکو
علی باشد که از ظاهر باطن استدلال کند و پس برکش از شاگردان مقلای طریقت می آمدند و وی از خوی
و طبیعت با ایشان می گفت و از شان با استاد می گفتند و چون استاد زیادت می گفت پس مقلای طریقت
خواست که بر اینها زیاد کند و می خواست و صورت خود را بر آینه کشیده در دستش گذاشت و از او گفت
ازین صورت سوال کن که از کیفیت فعل چه احوال است و در مقام چشم و دقت و شوق او باز پرس آن شاگرد
مقلای طریقت آن صورت را بر او پیش و نهاد و از حال آن صورت آذوی پرسید چون اقلای طریقت در آن
صورت بهنگام گفت باید که از پیشین مرد از جمله نادانیان باشد و هیچکس در دنیا در زنا با وی
برابر نمی کند و شاگردان مقلای طریقت چون این سخن بشنیدند خوشند که او را از نزد و برنجاشند
یکی از ایشان عاقل تر بود و ایضا فراموش کرد و اقلای طریقت شتاب بر این تندی می کشید و نزدیکی فرمود
این صورت باید رفت و با وی این معنی باز باید گفت اگر او ازین معنی انکار کند مرا بنزدیک
برید تا من این دلیل بر وی درست کنم و او را مقلای طریقت چنانکه تواند شنید پس شاگردان مقلای طریقت
آزاد شدند و مجدداً مقلای طریقت بر او زد و گفتند ای همه حکمای سحر و جادوی ما را نشانید
که در خدمت تو اقتباس فرمودیم و علم کنیم اگر این اقلای طریقت میگوید که هیچ عاقل روانه او که چنین می
گوید که تو زناکار تر از من خلعتی و میگوید که من او را میترسم تا بدین حد اقرار کند اگر چنین است که
هیچکس او را ترسان نکند و نزدیکی عمل از تو نیست مقلای طریقت انصاف در عهد جان از او میسر
نمود و دست و از حکما و علما بستند و مرا کلاه بر او قلمون را پیش رخ و خزانده گفت ای جوان تو به دلیل
گفته و بجه بیان اظہار این معنی کرده که من زانی ام گفت ای حکم من نیت است گفته و حق که صورت
نرا بر دم و اکنون که شخص نرا مشاهده کردیم چنین من زیادت شد که می بینم که علامات زنا در تو ظاهر است و شوق
زنان بر تو غالب اما اگر تو فصل خود را ندان باز گویی و خود را از آن باز داری شاید مقلای طریقت گفت راست
گویی و خواست تو در دست است و شوق غلبه بر من غالب است اما زهد و عبادت عادت کرده ام و
شق و زنا کردن از من دور است و شوق غلبه بر طبیعت و احشای من منوطی گشته بود و از خود زنجیر کرده ام
و با آنکه مردی پر شده ام و انصاف من فک شده است و از هر طرف طلب من پیش آب نظر بودند
منی آید و این ساعت البتہ که معاذرت و معاشرت ایشان نکردم و ایشان را آذین داده و بر پیش
خود نگذاهم و البته جوانی بخارم و از شراب اعترا که کم تا وقت من شکسته شود و بالین حوالی می کرد که پشت
و شکر من بشکافت در آذوی فصاحت و طرب شوق و حال من دوستی مرزنا را از این حدایت آما
فصل خود را بر شوق خویش گشته ام تا او را بشکست و مغلوب می دارد و پس او را محبت فرمود و
اشارت کرد تا کنان فرست بساخت و خلق بر این کتاب آفرین کردند و کار او درین علم بالا گرفت

و خلیفت نذر که آمد ازین فرمود و با تمام خلعت باز کرد و این حکمت فرایده بسیار است
و خلاصه آن فرایده آنست که عاقل باید که پوسته علم را بر شوق غالب دارد و سلطان خود بر شوق است
کار و تدبیر و قرار و این که با سادت دنیا آخرت باید چنانکه اگر در کار جسد و عاقلی باشد باید
و از این خلعت مقام برتبه و نفی النفس عن الهوی یافت البته بی انکساری **حکایت**
در آن حکایت که گذشت تقریر کردیم که فرست عزیزی باشد یعنی از بزرگان گفت بود که و سوسپله
زیو و بری هم تواند بود چنانکه علی بن هم که از جوی شغیر بود و حکایت میکند که روزی بخد مت امیرالمؤمنین
متوکل را ایدم و فتح خاقان را ایدم در صفت خاقان ایستاده و پیشتر بیکه کرده و سر در پیش آنکه در کار
من در ده مکرستی او را امیرالمؤمنین مکرستی و چون من نظر آذوی برداشتمی او در من مکرستی من مخیر فایدم
و مرا از آن حال حجب آمد که مرتبت فتح خاقان در خدمت متوکل بود که بود پس امیرالمؤمنین متوکل درین
مکرست گفت همانا ترا حجبی آید که فسخ خاقان در صفت خاقان ایستاده است گفت علی یا امیرالمؤمنین
گفت علی بد مرتضی او را بد ایضا ایستاده و اگر پاس خاطر بزرگان از جود و اجابت گفت امیرالمؤمنین
لطیف نموده که فرماید و اعلام نماید که آن گناه چر بوده است چه آنکه از آن غیب و پیر جو گفت
می روی من از پیش و هر که از جمله مکرکاران نیست بر من آیدم و آذوی مرتبت که او با
دار و با فتح خاقان ستری گفته هم در روز آن سخن از زبان دیگری استماع کردم گفت یا امیرالمؤمنین
باشد که آن مرتضی از آن یکی دیگر گفته باشد گفت نه گفته ام گفت کی در پس پرده استماع کرده
باشد گفت آن هم بود که امیرالمؤمنین من از کمال گماست و در شرح خاقان دانم که آذوی که امیر
المؤمنین مع او از جود در مرکز از فاش کند فاشی است اگر فرمان باشد باز دانم گفت باید گفت
گفته از او نعم او الفضل بن مکرست منبدم که او ره ایت کرد از مسلمین سلبان که او را از جویزا حکایت
کرد که وقتی در حرم محمد نشسته بودم از زن خویش خیالی در پیش خاطر آمد و او را در ضمیر انداخته
خویش طلاق دادم و لیکن کسی را بدان اعلام نکردم چون بخانه آیدم زن مرا گفت تو طلاق دادی
گفتم این سخن از که شنیده ای گفت از آن که از انصاری گفته این او را بدین معنی که خبر کرده است گفت
نه مرا و من ازین حال تعجب شده و گفتم سخن طلاق را و این با صبح آفریده گفتم و جز آنکه در دل انداخته
و انتم این جملات را از ایشان در دل حکایت می کنند این از که افتاده باشد پس روز دیگر به نزد یک
جدا شد جاسس رفتم و قصه را از او آید آخر با زنده جسد الله جسد الله جسد الله گفت تو از پیش در دل
کرده و دیو و پری از احوال و کیفیت آن در ضمیر او میان انداخته و از جویزا فاش شود و از آن
صفت که آنکارا کرد و او فسخ گفت پوسته بودای صدق این کلمه و حقیقت این اشارت در خاطر
می بود و آذوی جزو زیاد مرا حکایت کرد که گفت سالی بر طاعت که از خانه بر من آیدم و روی در
باید نهادم و چون بعضی از زنان را قطع کردم روزی ششتر من کم شده بود و در آن میان بطلب شتر

را فرمود که چون این مرد حاضر شود او را اندر یکس آن آید چون آن مرد در وقت مجلس عالی مشغول
فرمود و خواص سبک دیگر نماند گفت شمار این قصه را می شناسید و سبب تعجب من در کار او
شمار معلومست جمله گفتند نمی دانیم گفت او عمر محمد بن عبد الملک نریاست که پدر او وزیر و اوق
خلیفه بود و در آن ایام پدر من صاحب افتخار گشته بود و تحت مصاحبه و مطایره در مانده بود و می
بر عبد الملک پدرم را از جسد پیش خود خواند و در مطالب مالی تعیف و تشدید آورد و او را بعبودیت
مجبوب کرد و در انانی آن حال نادمی از مردم و وزیر برون آمد و او را استعاده کرد و اورا خواست هم من
و سبب رفقه و سوی پدر من انداخت مشفق بر آنکس فرید کار تعالی ترا این ساعت پیری روزی که او را
چندانم تنه و کلام گفت خواهم پدرم را چون از ولادت من خبر شد گفت او را عبد الله نام کنسید
او افتخار من نیست مگر ذکر داند و در انانی آن حال و وزیر برون آمد گفت دایم که مرا برای چه معنی
درون جرم خوانده بودند حاضران گفتند تا خداوند بفرماید بهتر خواهد بود و گفت مرا این ساعت
خداوند تعالی پیری از زانی داد و او را عمر نام نهادم و بگفت او مردان خواندم پس پدرم را
گفت حال تو متعجب می چشم و در پیش رو تو آن پسر مشایخه و بگفت این ساعت ترا چه رسیدم من گفت
این ساعت او را خبر دادند که او را پیری رسید پدرم گفت پدرمست و وزیر گفت که مشکرا نه و قدما
بیا که این فرزند دو کار من نظری کن و دیدم بر محنت در احوال من و پس و فرزند مرا بخدمت پسر خود
مخصوص گردان تا بخدمت بر تو و خصوص کرده آن تا بخدمت او در مطاعت او قرار نماید و با او علم
آموزد و کاتب او شود چون پدرم این معانی گفت وزیر گفت ای سیدان مرا خود میدی و متفکرات
چند و در زبان می زانی و مرا بصدق فراموش معلوم می شود که این ساعت با خود می آفرینی که نود باشد که
فرزند من بزرگ شود و بزرگوار است رسید و خداوند عزوجل می تواند که فرزند مرا محتاج فرزند من داند
و بخدای عزوجل ترا موکد می دم که هرگاه که حال بر من جمله شود پسر خود را بتمارداشت پسر و بیعت
کنی پدرم گفت من آن سخن که بر نظر وزیر رفت خالی نمیدارم و بدان مشکل گشتم و معالی عذری نمیدارم و
اینک آن معنی تحقیق انجامید زیرا که بنا بر باب فرزند محمد عبد الملک از غایت و احسان مسیح فیتنه تباری
امر و از پرده غیب روی نمود و فراموش آن بزرگان در من ظاهر شد و آن جوان که آن قصه داده بود
محمد بن عبد الملک است که روزگار را به او افتخار میکرد و از خصوص دولتش باوج محنت انداخت پس
آن جوان را بخواند و بترتیب و نواخت مخصوص کرد و ایند و شغل بر بدی حضرت و خطه خطیطی ای ملک معاش
او را او مردان اطراطی خواندندی و نسبت رماث از وی برخاست و در آخر زود است این الفتوة
جیوة مستعار را و راجع کرد و اگر کسی مثل شانی درین حکایت تقدیم نماید سر روز بختی و مر شیب
بجای کال قدرت آفرید کار و سر غیب قفلک روزگار او را معلوم کرد و در فتنه شناسد که دولت
دنيا و انبال این سری و یک خاندانی می ماند عاقل آن بود که در ایام جیوة خود بکسب نام نیک و

او را در خیر گشته تا آنرا در آن مصیبت روزگار باقی ماندان مشاء الله تعالی **مسند**
بکسب نام نیکو کوشش نیکب درم که نام نیک ترا به زنجبای روان و الله اعلم
حکایت آورد و اندک بعد از آن زیاد در بصره سراسری بنا کرد و اکثر اهل بصره
نام نهاد و در در سراسری صورت سراسری بریده و بنگاشت از بصره سیاست را و در مدینه شیر
و سگی و کوسبندی کرد و چون در آن سراسری زود کرد و جان روز اعلی بر در سراسری بنگاشت
و آن صورتها بر بنگاشت خداوند از آن سراسری یک روز پیش ازین خانه استقامت بگیرد و این سخن
پسر زیاد و رسانیدند بفرمودن آن سراسری را ادب کردند و بچشم بر دند و همان شب داغی عبدالله
نیز بر بصره رسید و مکتوبات او رسید که اصل بصره را در مطاعت خود خوانده بود و ایشان بنگاشت
او قبول کردند و پسر زیاد از آن حال خبر یافت و از بصره برگشت و رفت و سستی از او در جوار بصره
مقام داشتند بناء علیکند اصل شهر با آن قبله بود در پیوسته و آن حالت بضرورت عیدانه را
از پیش خود برد کردند و او را بنگاشت و سرگردان سراسری باز بنگاشت و تصدیق فراموش آن سراسری
را تحقیق انجامید و اعرابی از جسد خاص یافت **حکایت** یکی از انواع فرست
سکناست که آنرا طیر خوانند و آن از نوار صورت فراموش است چنانکه حدیثی است که خنی بگوید
که وقتی در حاجت بر سفر بکنای در زندان کرد و در پهلوی من جوانی بود از مسیح خنی گفتی و روزی
داغی بر سر او نشست و با نیک کرد و جوان قفل غایبش از زمان برداشت و گفت این قدرت
که تراست که او را داغ با و دیگر با نیک و دیگر که گفت مثل تو با من خبر شده شود داغ با و سببوم با نیک
کرد من یک الی الله یعنی از زمان تو با آسمان چون این کلمات از وی بشنیدم او را گفت چگونه است
که مسیح خنی گفتی و اکنون این سه کلمات بر زبان رانده معنی این سه کلمات چه بود و گفت بار اول
تراغ با نیک که گفت و در ده حاج فرود آمدم گفت این قدرت که تراست که او را با و دوم گفت
حجاج بر تو نشاند گفت مثل تو بدین مشاء و با و سببوم گفت حجاج بر دکنم از من تو با آسمان و
این کلام را عرب در وقت استماع چیزی خوش استعمال شود انگاه گفت ای مجوسان شمارا نامه روز درین
جسد مثل منم نخواهد بود بعد از سه روز در کفانی دار و خلاص ماند و هر که اعتقاد نمود و باقی افتد
و اگر مرا پیش از این بر من بر نهد مرا بکشند و اگر هیچ بدو و ترا بر نهد با نیک بود و چون این کلمات
بگفت اصل زندان وی بکشند نه و آخر امدهای و دستند چون شب بریده رسید حاجتی میباید و آن
جوان را از زندان برون آوردند و بکشند و روز دیگر آزاد و حجاج رسید و سببوم و روز بعد
اصل زندان را برده دند و هر که خندان میداد او را خلاص می دادند و نزد یک بود که مرا بفرست این با
بر نهد سبب که در آمد و مرا طمان شد و مرا بکشند من بود بر دست او دادم و گفتن تو کسی بکی
سایه و خدمتی مرا چنین لطف و مهربانی کردی که مست دار تو خواهم بود و گفت نام من پیری که مرا

حکیم پس از آنکه خواهر پسر سید سلامت بر کردار است که من هم سلامت رفتم و از بلا خاص یافتیم و
این حکایت را اگر چه عقلا کذب کنند اما طایفه که شکاک و اهل مندره و دقایق و عجایب آنرا
مشاهده کردند از افعال و خرابی استیلا بر جمعیت و حصول این بود که در بایست آن اتفاق افتد
که هم العیب را طالع باشد متعین یا کوی سید شکاک پیش ازین تقریر کردیم و انکلیم عند الله العلیم
حکایت چهارم سیدان حکایت کرد که عبدالملک مردان را از اوستی غلبه صادق
بود و او چو سید از احوال خدمتکاران و اعمال متخلف بودی و چنان اتفاق افتاد که من و خستی
بالا و ارباب با هواز بودم و ابراهیم سید دانه متعین از احوال بود و روزی ما را طلب کرد
چون خدمت او را فرمود و او دیدیم یکی از خادمان خود نزدی ما بخت ناگاه قاصدی رسید و از
خلیفه بر نزدیک از نامه آورد و مضمون نامه آن بود که حال تقصیر تو در نقد کردن مال بحد کمال رسید
و هیچ نوع ارتفع و تقیم باظهار اخلاص نمی برد و ازی و ما را یقین است که این ساعت که این نامه به تو
رسد تو با خادمی از خادمان خود نزد بازی و بکار را هیچ درپردازی چون نامه را بخواند تا بعد را
موی من اذاعت و گفت مثل این فراست هرگز شنیده اید که کوی حریف بیوم ما دست و انتهم
حکایت آورده اند که چون احمد بر یک کتاب گفت من دهر خراج بودم و او از
دست موسی عبدالملک جدا داشت و از خوف موسی عبدالملک هیچکس چیزی نمی
توانست سند و هیچ و غلی و موافقی نمی بدست گفت من پوسته او را کتفی که اینجا مواضع بسیار
که توفیق به آن سلطان ندارد و از سندن رعیت را بر بی زبرد ابراهیم را چنانست که گفت
من از موسی عبدالملک خاتم که ایله کنم و مستانه بخود و قوف باید اگر چه سکنه باوی نکوید که
او بصدق فراست و حسن کیاست بودن آورد و من بار ما این سخن باوی و مفید بود و وقتی
نیم شب مرا طلبید و چون من خدمت آن خداوند شدم او بر جامه خواب خفته بود و با که
از جنس موسی عبدالملک رسیده بود و در پیش من اذاعت و گفت تو سخن مرا که می شنیدی
این نامه را بخوان تا صدق فراست موسی را بدانی که باوی چه بپوشی زنده چون نامه را
بخواندم مضمون نامه متعین بود و بر تقدیر بسیار جهت تقصیر در فرستادن مال و در اینجا نوشته
بود که یقین میدانم که و بر بار ما چگونه که اینجا مواضع بسیارست و از سندن آن کس
را ضرر نیست و بال سلطان و رعیت متعلق ندارد و چنانی سستانی و کفاتی که ترا خوشی آید
میگوید و موکند یا میگویم که اگر بر گفت او روی و عمل کنی انواع پریشانی و زشتی و ترا
عقوبتی که کس آنرا یا نداند و پس از آن دان و دانستم که فراست بزرگان نتیجه الهاماتی
و تقنای آسمانی است و در خدمت ایشان جز راستی کردن نشاید و در تیر تیر سلامت وقت
احوال خدمتکاران باشد و السلام **حکایت** یکی از تدیان امیر المومنین منصور حکایت

کرد که روزی در خدمت امیر المومنین تربیت دوازدهشت بودیم و اینجا مای می گرفتند شخصی از خدمتاران
و امیر پنداشت و یک مای بزرگ گرفت مخصوص یکی را از خدام نرسد و کرد و بیک که آن مای را
که خواهد خورد و هر کس که آن مای را بخورد و دیگر و به نزد من آورد و مرخصی و مای را با نذر بود و شخصی آن مای
را بخورد قاصد امیر المومنین او را گرفت و به نزد بیک منصور آورد و منصور از او پرسید که تو کیستی گفت من
مردی دینم گفتم چند خیال اری گفت تنها ام گفتم چه قدر مال داری گفت چیزی ندارم مرا مال از
بکاید امیر المومنین منصور او را محبت پسر و گفت اگر از روی صدق و صفای بخور و از مال و مال اقرار
کنده باش کن و الا که منکر شود و جیل و تازی و کذب پیش آورد کردنش بزرگ آن مرد گفت یا امیر المومنین
و هزار درم دارم گفتم فی ذریع کوه که پیش ازین داری گفت بی هزار درم دارم و برین قدر توقف
کرده موکند حفظ خود که ازین زیادت چیزی ندارم امیر المومنین گفت این مال از کجا آورده گفت
من مسیبه و در زیر تو بودم ابو ایوب و او مرا بعل ایوان و نرسد و این مال را از اینجا حاصل کرده ام
گفت این مال ازین باشد که از رعیت من برود و گرفته و از ایشان بفرقی و نامناسب شده اند
بفرمود تا مال از دستند و او را بکند است و غایت فراست او تا این حد بود که بر صفا با و خصمید
امیر را طالع می یافت **حکایت** هم از فراست امیر المومنین حکایت
کرده اند که روزی لشکری را رفت و که است را و بد که سوال میکرد و به او از بلند منصور من
صیبت را فرمود که در اینجا و بخوبی من کن که او مال دارد و سب او را بگفت و بر جایند و به نزار
درم غرضت گفت از قیاس میگویم که او از بلند است و بیک بار بر جایند بی هزار درم اقرار کرد
منصور گفت پیش ازین باشد صیبت بعد از آن او را از جایند آنکه منصور او را گفت ای به
بخت بی هزار درم داری و هنوز که اسیر میکنی چرا بدان قناعت میکنی پس فرمود تا آن سیم
را از او بستانند و او را را بد و با بخت او مان و به همین کرد و کفایت او تمام بوی داد و او به از
که اسیرت من کرد اگر چه ظلمی شستم بود اما جزا و سزای آن دهن حرمین شکم خوان صد چندین بود که با
آنکه انقدر مال و نیا و شسته باشد و از او فرنگه و بدین در و لیا اقیان از دغا تا بستانند و استقام
را با می توانی که در حرمین مسکرا اندمجه و در نوا و صلح هر که اندم و در هر کوی بمرد و اندم
لی آید و برای مانند **حکایت** ابو ترده می گوید وقتی در خدمت او طرازی
بر کتان ترازی نشسته بود آن تراز جلد و اطلس بدست غلام داد و بخانه فرستاد و غلام را
بغلام داد که اهل خانه را بگوید تا فلان مصلحت را بکار و در اندر طرازی نشسته با حق حیر کرد تا غلام
باز بجان آمد طرازی در سرای خواب بر تراز رفت و بگریه را آواز داد و گفت خواب میگوید بدان
فشان که این ساعت غلام یک اطلس آورد و چنین پیانی داد که کینه شیم را اید مید که در بر صحت
جامه چند خردید ام تابد بای آن بدیم که چون نشان است و با بشتید کینه و در با بطلر آید

با بود گفت چنین است که بر لفظ بسیار که امیرالمؤمنین می رود و آنکه کسی که در خدمت تفریر کرد و است راست
گفته است فرمود که من این معنی حکایت نموده اند اما من بنور است و آنکه استیلا کنم که عمر و عاقل
ترین اینها برضوخ است بر عین جواب عطف باز داده باشد و عرض ما آنست تا آنکه بر شما معلوم
کرد که ما از تفرغ احوال زندگان دولت خود غافل هستیم و در حق ایشان تقصیر جاری نمی نمائیم و ما بدین فکر
که بشمار رسیده است تعلیم چه عمر عزیز شما برای صرف می کنید و آن برای صد خدیو است آن عطف
را بشوی و پیش و کران زنده را این متولد کوی ابو جواد می گوید که اندان لطف و کرم که او بجای ما
کرد و بیانی تازه و فرجی بی اندازده دست داده از صدق فراست او تحت بی اندازده کردم و قایده
این حکایت آنست که ما که از تفرغ حال زندگان ناخوش و زندگان کافی غافل نموده اند و باقی ایشان
بود انصاف بر ایشان مقرر فرموده تا آنکه آنرا و کنایت فراموش کرده و لشکر حاضر نشاند و بدین
حکایت ایشان را بر اعدا مظهر گشته اند چنانکه عزیزی درین معنی گفته است **تعلیم**
بصاحبان آن کامل عدل باشد برادر بابت لطف و فضل ایشان از آنکه اندر قیام اندر توبه و عاقبت
اعلام ایشان **حکایت** احمد ابو خالد احوال می گوید که چون انتساب اقبال الی آنکه
بهست ذوال رسید و نوبت دولت ایشان به آخر آمد و بچی و فضل را بجز سس کردن در میان
وقت صاحب دیوان او را با خود و بخدمت آمده بودم و بخدمت خدمت می بخشش فرمودند
آورده چون او را بجز سس یافته با خود گفتیم بزرگان را در ایام بخت خدمت باید کرد که دوست و دشمنی
بسیار بود **بیت** غمخوار طلب نیست در سر کجی و غمخوار نمی حکایت در هر دو جهان
کلف کردم تا خود را در خدمت او انداختم و آن بخشش تر از دنیا پیش او بنیاد گفت ای بزرگوار
از دست رفته است نه خود را بر ارضای می کنی که ای الحاج بسیار کردم سه هزار دنیا قبول کرده و باقی
را بجز باریس داد و گفت قلم و دولت و بندی کاغذ بمن آور چون حاضر کردم رفته نوشت و آنرا
یک نیمه بیدار بید و بن داد و گفت بزرگوار دولت ما روی بزوالی ندارد و این خلیفه ما را زنده نگذاورد
و بعد از ما او را بیشتر بقای بود و کار بعد از پیشان کرد و میان محمد امین و ما مؤمن نشناختی بسیار
قائم شود حاجت ما مؤمن بر برادر از نظر حاجت و کار او بر جوانی که او را فضل سهل است قرار کرد چون
این معنی تحقیق بودند و وقتی که فضل سهل در کار آمد این کاغذ پاره بخدمت او بر و سلام من بوی رسان
تا این یکویی که امر و نما کردی این مکافات او در حق تو کند آن کاغذ بخدمت و از خدمت وی برود
آدم و خود را طاعت می کردم که این مال خطیر نزدیک نزدی بودن که از حق خود بایستد شده است
باجاهت مقام شایسته نداشت و صفتی مصلح بدان راست شدی پس ندامت نمیدنود و بعد از دو
روز ایشان را بکشتند و کار را در ترجیع افتاد و من در خانه خود نشستم و عزت اختیار کردم تا آن
مدتها که شرح داده بود بگذشت و طاهر و امین بعد از آنکه رفت بشی در خانه خود نشستم و دم جمعی

بسیار یوشان در آمدند و در خانه من بگوشید و من در خانه و دیدم با صلاح و جفا می ساخت
گفتند امیرالمؤمنین طاهر تر از طایفه است پس چنانچه در پیشم و برابر ایستادن اسبانی که ایشان
را می شناسد و او که در خدمت طاهر بود و چون بخدمت طاهر آمد گفت اجدانی خالده ترا می گویند
گفتم بی خال فضل سهل پیش من نهاد که این نوشته را بیا بدو آنچه چون در آن نظر کردم نوشته بود
به نزد طاهر که حکم فرمودن امیرالمؤمنین طاهر و از امین باید که در بنده او اجدانی خالده او را بطلبید
و اگر در بنده او نباشد در مواد و نواحی دیگر ولایات که بدو تعلیق دارد بطلبید و اسباب او
را عینا کرد و دم در ساعت او را بخدمت فرستد پس فرمود که در ساعت بیاید رفت و در
خان ساعت اسب و استر و آنچه لازم من بود بیا که در من از خانه مرخص حاجت بدان بود بخاتم
و قدری در بخت افزایات بدیشان دادم و وی برای تمام چون بخدمت سر رسیدم و
خدمت فضل سهل در یافتم و در جمیل و احترام من بیافست فرمود و از رخ راه و مطلق و مسافت پرسید
و فرمود که چنانچه باید رفت و سر شبانه روز بیاید و بعد از سه روز بخدمت بیاید آنکه اسباب
توجهت کرده آید امدت چون از خدمت او برود آدم و خدمت که بجا باید رفت غایبی باید
و دست مرا بگرفت و بر سر ای برو که بخت من نیست که بود و خدمت و خلایان و کارخانه مرتب
فرمود و بد و من سه شبانه روز در غم و فاقیت بودم و روز چهارم بیاید از خدمت فضل سهل
رفت و او را بیاید خدمت کردم فرمود که سوار شو و در خدمت امیرالمؤمنین حاضر آئی سوار شدم
و در که بیدار بودم چند اکت از میدان بگذشت و بسوی بازگام رسید از اسب فرود آمد
خاندان محله بیاید و در آنجا نشست و قایم بطلب آید و پیش گرفته و در آن برود و در آنجا
در خدمت بود و در خانه داشت که حکم فرمان اجدانی خالده است عا کاردیم و بدر سر برده است
امیرالمؤمنین فرمود که این احمد است که پوخته جوادری ما کرده است و آثار اخلاص او بنا
برسد و گفت بی فرمود که در آید مراد او را و در شرف و ستون در یافتم و مرا از احوال
بعد از خبر ما پرسید و این مصلحت وقت بود و مجلس افتاد میگردد بگفتم پس مرا تشریف فرمود و فضل
گفت یا امیرالمؤمنین عا کاردان شغل باید فرمود تا صفای رای امیرالمؤمنین در حق شما معلوم شود
و اگر فرمان باشد دیوان تحقیقات بوی حوائت رود پس تحقیقات بمن حوائت کردند
در حال تشریف و انعام و وظایف شغل را بجا می آوردم و فرمود مرا منصب بزرگ از خدمت انیم
المؤمنین باز کرد و ایند چون چون احوال هست روز بگذشت بشی مرا طلب فرمود و دستم بخدمت
بمی خالدم را بطلبید بخدمت او رفتم و آن رفته با خود داشتم مرا گفت که ترا در خدمت شیخ ما
یعنی خالده بر یکی سپاسی بوده است گفت من و بعد من از جمله خدمتکاران او بودم و حکایت خال
او در مجلس و نوشتن رفته با او تفریر کردم گفت آن نصف رفته بجاست گفت من و ارم روزی دهم

در خدمت او بنیاد و او که شصت و هفتاد و هشت و نود و یک از آن در قصر برون آورد و گفت وانی
که چه نوشته است گفتن بی گفت نوشته است که بداند آن فرزند که بعد از او نبوت ما نبوت او است و
خواهد رسید و آیام که نوزده با و روزی چند موافقت خواهد کرد چشم مار با آن فرزند و روشن باد
و روان من از وی شنید و احمدی خالد در حق ما طعنی کرده است و در حق که دست مکافات ما
از آن قاصر بود چون کار به آن فرزند رسید او را بطلید و عنایت خود مخصوص کرد اندک تا بهیچ
او بعضی از حقوق احمد با دارم چون این مکتوب بخواند بگریست و گفت رحمت خدای تعالی
بر من کریم باد اکنون مرا مراد که داری بخواند گفت تو از قافیه لطف و مرحمت و کرم مسیح
از آن دقیقه و احوال مکرری و آنچه در ضمیر من گذشته بود از انعام و احسان تعظیم نموده
بمن خدمت کردم و باز گشتم و بویست آن یک تنگی که در حق گویی بجای آوردم اخلاص را بک
بر استیصال کرد و محنت فقر از تو دید و من دخت برداشت تا عاقل را معلوم شود که احسان
در حق کریمان هرگز ضایع نشود و عاقبت بر شرف آورد و التماس
که گویی مفلس شود و ده بوند که شایع است شود چنانکه در کرده و گویی منم شود از دیگر
که سراج جوهر گشت کند و تو کرد **کتابت** آورده اند که در آن وقت که
در آن وقت که چون از ششده بر ما چون را بنیاد فرستاد و او ولایت خراسان را ضبط
کرد و پسر مستبلی بی نریده ما چون را پیش سرور از ششده بی گفت و بخلاف و عیان منوب
می کرد چنانکه در ستم زمان بدو باشد و امیر المؤمنین را با نای ای او خرمین می فرستاد تا هر دو
قاصدی فرستاد و ما چون را بنیاد استعدا کرد ما چون خدی آورد و بخد مت نیاید
ز بنده گفت ویدی که فرزند بطیع و فرمان برادر محمد امیر است و ما چون تم خلافت یزد
و در استعدا می گوشت سرور گفت راست میگوید فرزند من محمد امیر است فرمان برادر
و یکنواختی است و لیکن کار خلافت بعد از من با ثون مقرر خواهد شد و این منصب او را
مسلم خواهد بود چه مکرر و آیا از اخلاقی ملوک کامکار و خلفا نامدار است و این سخن بغایت
بغایت بر بید کرد سرور از ششده گفت بود و فراموش صادق دانسته که بعد از او در حدت
اندک ما چون کار خلافت ضبط کرد و رایت دولت او از خراج یافت **کتابت**
و گویند موسی بعد الملک عباس را از استی بود و محنت بکمال محمد نصر حکایت کرد که من با عامل
او بودم در مدائن و بعضی در آن شغل بعضی می نمودم و هر چند من بگری و بیندیشیدی و از آن
حال من نوشتی تا روزی در سستان خود می گشتم و ناخن بر روی در دست و از دست و بر سر
می زدم و هر چند از درختان حاصل بود و بریدم در آنای این حال نامه بمن رسید و در آنجا نوشته
بود که پیشین می دانم که چون نامه من بتو رسید تو در سستان خود میگردی و ناخن بر روی در دست

وادی و سرای سده و شاهنمی بری چون آن نامه بخواندم گفتم که او خود با من بوده است و از آن
کمال فراست نوبت نمودم **کتابت** آورده اند که مردی را چشم می برید و در کان
طبیبی آمد اتفاق را طبیب از کان برخاسته بود و بخود را در کان نشسته آن مرد گفت حکیم ششم
بر می چند سخن گفت ترا از وزیر شفقت رسد مر دشا و شد و برشت روز دیگر وزیر مست
بود و در خانه او آن مرد بگذشت مرد عفتان گیری کرد و نیز فرود آمد و همان او بود بعد از آن
وزیر او را صحتی و انعامی نیکو بداد و روز دیگر مرد دنیا ری چند برداشت و بدر کان طبیب
آمد و گفت ای خواجه این زر بگری که از من حکایت و تغییر لفظ تو مرا خدای تعالی مالی دوزی کرد
طبیب از حال او پرسید و در گفت دی روز آمدم و چشم من می ببید شرح بگو گفتی که وزیر
ترا چیزی دید خدایاری کرد و داد و طبیب گفت من نبودم اما چون خال بین با تو گفت با
قضا راست آمد فرض تو حاصل شد و روز دیگر هم بدر کان طبیب آمد و گفت خواجه پیشتر است
من می چند گفت شاید که از امیر ولایت ترا چیزی رسد روز دیگر امیر او را بخواند و بفرست
داد و این از نو او را باشد و حکم دانسته و اشغال این اتفاق بسیار اند و نادر است
کتابت آورده اند که چون امیر نصر احمد با نارت خراسان نشست و آن ولایت را ضبط
کرد ابو علی بغانی را بر کشید و محلی او در خدمت خود محمود کرد و ایند و در داری و در دست
او کارهای بزرگ از پیش او برخاست روزی اصغری را با بخواند و او را اینها می صایب
نزد چنانکه امیر نصر را عظیم خوش آمد و لشکری می سپرد و چون او برود رفت امیر نصر با یکی
از خواص خود گفت که ابو علی مردی دلیر قوی تدبیر است و تا ما در جوده باشیم از او خطایی نیاید که
قدر وی می شناسیم و لیکن چون ما را از این عالم فنا برای بقا رهایی بود و کار بفرزند آن
من انقدر آن مرد نشناختم و او را با ناز و اندوه و عاصی شود و اقل فعل در خاندان ما از او
باشد و راست چنان بود که وی گفته بود چون نبوت بفرزند آن او رسید ابو علی را از
انارت نیشا بود مژول کردند و او مستر شد و عیسان آورد و بسیار دغل سامانیان از
عیسان او را یافت **کتابت** آورده اند که سلطان محمود رحمة الله علیه
در پنج باغی ساخته بود بغایت تازه و خرم و عمارت های عالی و بوستان در شریح نبوت عمارت
باغ نبوت بودی و خلق و عواری و منامات آن در مانده بود و دوزی سلطان بوقت بهار
و موسم است کوشت قشط شراب کرد و در شرب مجلس خانه کردند و با فرمود تا از باغ کلبا و شاهنمی
کلبان بکشند و بیاورند و در مجلس بنهاند ابو نصر سکانی می گوید که من با خود اندیشه می
کردم که در چنین باغی در چنین موسم بچ است که قشط شراب و طرب انجا نمیکند و در خانه
می ماند مگر آن غیب آنم که چو صفت سلطان گفت ای ابو نصر مرا اندیشه میکنی گفت من

ساعت در بیاطاعت و کمال قدرت و قضا فرمان پادشاه اندیش میکردم سلطان بخندید و گفت
اندیشه اجزایین بود و چنین بود که تو می اندیشیدی که در چنین موسم که باغ بغایت خوش است
این مجلس باریستی که در باغ بودی ابو نصر گفت از آن کال فراست چیست و چشم چون دونه
بنام چنین رسید سلطان بنام برخاست و فرمود که مطربان باغ دونه که اینجا نشاء خواهم
کردن و چون نام بکنند و برخاست و باغ رفت و اینجا مجلس ساختند و چینی مطیع پادشاه است
و چون دوری چند بگذشت هنوز بر نماند و دیگر نرسید و بود که سلطان گفت من در شهر
بجز و عالی برخاست و برخاست و مادر خدمت او می دانیدم در آنای راه و اندیشیدی چیزی
و ابو الحسن عقیل با من بر ابرمی رانده گفتند سبحان الله چه طبع داشت و این پادشاه که دوتی
چنین و باغی برین غریبه بگذارد و در شهر رود و چون شهر آمدیم و مجلس راست کرد و دونه
چون نخست سلطان از من پرسید که در راه که بود که با تو بر ابرمی آمد گفت مردی عزیز داشتند
چیزی و ابو الحسن با من بر ابرمی رانده گفت چه میگفتند گفت من بیشتر بود گفت عین می
دادم که می گفتند که غلبه عالم باغی چنین خوشن چرا باید رها کردن و در چهار دیواری دور
شراب خوردن کار اهل عشرت نیست من خدمت کردم و گفتن چنین است که بر لفظ پادشاه
چنان می رود و چون مجلس باختر رفت و یاران هر کس بجای دکان خود رجوع کردند مرا فرمود
که بیا و پای من بال پیش خدمت رنتم و پای وی در کنار گرفته و می ماییدم مرا گفت تو مردی
چنان گفتی در مسج شهر چنین باغی دیدی گفتی که سبب چیست که باغی چنین خوشی دل من
نمی کشد گفت اگر پادشاه فرمان دهد و ترغیب بکرم گفت بگو گفتنم زیرا که ترا کس از رحمت
خارج نمی توانی آن سبب این بلغ اند و بکن می کشند برین سبب خداوند از آن باغ پادشاه
نمی باشد گفت چه سبب خلق از آن اند و بکن باشند گفت نیست بکار و موانع و عوارض
که در سالی دوازده ماه خلق بدان برنج در مانده اند و این مصلحتی که برای پادشاه و حرمه
نداشته است و الاموات آن سهل باشد فرمان دهد تا از خلق آن مطالبات بجویند چون این
فصل گفتنم حالی پادشاه مطوع و با من از آن مانع آمد که فرمان دادی بوضع موانع اما بعد
از آن یک ماه چون منم غریب کرد مثال فرمود که مرا عوارض و موانع که از باغ واقع شود
آنها از مال من و خدمت و هیچکس را از رحمت هیچ نوع نماند و این حکایت مستحق توبه
که کمال نیاست و فراست آن پادشاه بران تنبیه فرمود تا بایست آن اشارت صحت ذکر عقیل
او صفت گفت و این حکایت بر او واقع ایام مسطور شد تا دستور اهل بیست
بر صفت و ایام تراخلاق جمیل بنوشت خطی که تاقیامت نرود و اوقات امتحان
حکایت آورده اند که شبی سلطان محمود شراب می خورد و فرزندان او

محمود و مسعود و در خدمت او بودند چون دوری چند بگذشت ابو نصر مکانی می گوید که بر لفظ
سلطان حدیث امیر بسکین رفت و او را دعا گفت و چشم برآب کرد و گفت پدرم رفته اند
قاعده و ملک تخت کوهن و در احکام آن برنج بسیار دید و من گمان می کردم که چون او بنام من در پادشاهی
بیا سبب و خوشن بخورم اما در پنج روز که اینجا و شش آنکه سایه او از سر من بر رفت و تا او بر فراست من بیک
روز خوش نشست و شام پند اوید که این شراب است که می خورم با لفظ پادشاه که من بیکم بزرگ خطی است
این بنا است تا روزی چند من بیا سبب و هر دو آن از برنج من بیا سبب و این فرزندان من همان
اندیشه که من در جوانی می اندیشیدم میگفتند اما چون بر ایشان رسید آنکه پادشاه پسران خدمت
کردند و گفتند چنانکه بندگان این صفتی در خاطر آید و ما نمیدانست که چنانچه خاک پای تو ایست
کنیم من ایشان را انگوشتی گفت و بنشیند و ساعتی بود ایشان را بگرفتند مرا بخواند و پیش خود
بنشیند پس پای مبارک خود را در کنار من نهاد و زمانی پای می ماییدم پس از آن از من پرسید
که این پسران من ترا بزرگو می نمایند من بگویم که گفتنم چه توان گفت در آنکه خورشید جلال و دونه
سپهر اقبال زان که رسد در وصف کمال ایشان حد آنکه چنانکه که نشاء گفت گفت آن فصل است
که می برداری ایام معنی که دارد و دور در نوزند معنی بهتر دارد و آنکه مرا گفت بر داری گفتنم دارم یک بند
نار و پادشاه گفت ای جان و مسر من که بگوئی که آن پسر خود چیست نام منک تو هست گفتنم خداوند بهتر
داند بنده را و خود دوست و منور از بی ادبی بدید بنیاد است آنکه و گفت و حق که بزرگ شود چنان که با
یکت تو رسد و اگر رسد از نواز غریب باشد آنکه و گفت این مسعود و جاری است که هیچکس را
بر ترا خود نماند و محمد بر دل است و جلاله و بی نظیر و هر چه مسعود کند از شط و شراب و امثال این همه از آن
زیادت کند اما خوشتر دارم و مسعود اندیشه کن و در عاقبت نظر لازم ندارد و من می رسم و مسج بود
نمی داند که اگر بعد از من بگذرد رسد و ای بر محمد از دست مسعود که او را بخورد و وای بر او که چشم من
از مسعود که مردی طاع است و مال دوست دارد و بهر آنکه مال که بکسی نشان دارد و هیچ روز عذر را بر
انداخته و نماند با نرایی ایشان بنشیند و آنکه درین ملک بزرگ هر کس را طمع افتد و آنکه و توان
داشت که گمان بکند ابو نصر گفت من گفتنم که خداوند عالم در ملک باغی با و چنان دلیل میکند که این
ملک با قیامت درین خاندان نخواهد ماند و ساعتی درین بحث متجاوز رفت و سلطان در خواب شد
و من باز گفتم و عاقبت چنان بود که بر لفظ سلطان رفت و بود و واقعه این محد و مسعود مشهور است و
درین کتاب بخاک آرد و است والسلام و اندیشه ای سبیل از شاه
باب دوم از تهمذی که در ایامی صلیب که بود که چنان نده اند و ششم
بر خدا و بران عقل سبب و اندام سبب سبب و نماند است که حلقه بندگی در کوشش رخ دست
هرای کشیده است و نطق فرمان برداری بر میان دولت دست را بیست است باز خبر بگویند

پادشاهان طبرستان و قتی مشک را کرده است که در اوج هوای جهاد داری بیال دای پروانه خود است
و نورشید جلال شردی از شرف اتالی چون بطلان معد طلع کرده است و قتی نور عواطف بر عالمیان
انگیزه از غنچه دست و اوشت و آفت کشف نظرات انگار بصورت و منکر است که در مطرح شای دای
صایب افتاده است و حکیم سبزی دای را بر شجاعت مقدم داشته و گفته است **الشعر**
ارای قبل شجاعه الشجائی - موافق دای المجل الشایسته - فارما اجتهاد منزه - لغت من اعلی الکلیات
یعنی دای بر شجاعت در عرصه احوال مقدم است و لباس بزرگ از جامه دای است و در اسب
دولت این معنی را در کتاب درایج السلطان باین نظم بر مضاف انداخته است برین جمله
نظم متنی درین ز دست نفس - که بود ای پیش درخ ز پس - بر شری پاک بر دو جمع بود
در شرف عازمات شمع بود - شاه را دست این فصلت جمع - میکند سر و خشم را بر فروغ
دای او حصن کجای است - اول دشمن ز تیغ او ببارست - و اگر درین باب حکایت را بپای صلاب
که نیرکان نرود اند و اجل و خیریت بران دای ثابت قدم بود اند - ایراد خواهیم کرد تا احصا
دولت در امور محکم بر این افتد کنند و در بر داشت مصالح بنای کار خود بران جمله نخستند
حکایت یکی از پادشاهان عهد و ملوک بود که از جنگی که در کال محکم بکانه بود و در
علم شایسته موافق بود که دای قوی تر باشد شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت بزرگ است و دای
بزرگ است و دست قوی که آخر کار می فرماید و بر مان در مکر نباید و مکر کج از تیغ بی دست کار بود یکبار
بود و مکر کس که دست بی تیغ کار فرماید کار بی باران کرده باشد و تا اول بر افتد بنا شد و هم با مصا
نرمند چنانکه گفته اند **حکایت** رایت جان تیغ چو آرد نشا طوفان - دست است ای کج که در نظر
دای از بر نیک باشد تیغ افکند و آرد تیغ از بر آرد و در شمشیر **حکایت**
آورده اند که امیر المومنین منصور در باب نوزند خود مهدی استغای کرد و دای جماعتی از اعیان
حضرت و ارکان دولت خود را بخواند و در باب مهدی با ایشان معاوضه پوست مملکت کردند
که شمر قدر ابوی و حسیم و اورا در آیام حقه خویش بزرگ کردانی چون دای ایشان برین جمله قرار
گرفت او عید الله که وزیر او بود با محمد عطا گفت این بزرگان که این دای نرودند دران صلیت امیر
المومنین بخواند و دای من بچنان آفت محمد عطا گفت دای تو چیست گفت امیر المومنین خود را
از خدمت خود دور کند چه بر عمر اعتماد نیست و شاید که در روزگار سعادت نماید و آنچه پیش
نماده است باز بخواند مهدی در خدمت امیر المومنین باشد و کار مضطرب کند لایق تر بود و اگر او دور
بود توقع خلفا بزرگ و فساد دای فاحش باشد و نیز این معنی بنظم آورد و بجز حضرت پادشاه انا
که منصور این دای را به پسندید و او را از پیش تخت جدایی کرد چون امیر المومنین منصور بجا
رحمت حق اتالی انتقال کرد و در و دیگر خلافت مضطرب کرد **حکایت** آورده اند که در عهد

محمود در عهد
شاه
نور علی

امیر المومنین معتضد طغاج و لاریت و شوق داشت سالی غنیمت چو کرد و جماعتی از پیران را بخواند
با ایشان مشورت کرد و گفتند جواب است که چو اسلام ساد کرد و یکی از خواص او بود و گفت امیر
المومنین را مصیبت نباشد و شوق را خالی که دشمنی گفت چرا گفت زیرا که تو در میان دو سلطان
یکی امیر المومنین معتضد و دیگر سلطان مصر چون بگذری ملک مصر قصد و شوق کند و اگر معتضد بشنود
که تو از شوق رفتی ولایت یکی دیگر و طغاج این دای را به پسندید و آن غنیمت را بخرید و
حکایت آورده اند که خاقان مغلی از بهادران عهد بود و در آن وقت از بهادران
امیر طولون با امیر المومنین بخاربت بروان آمد خاقان جماعت افشین آمد و با بهادر خویش چون مرگ
ابو الجیش و افشین حرب قایم شد ابو الجیش افشین را بر زمین کرد و دو تاجت لشکر ابو الجیش و عقب
حرمت رفیق و دود ابو الجیش با می سوار خواص در زیر نشان ایستاد و بود از نمای آن حال خاقان
مغلی کس فرستاد و نزد یک ابو الجیش و از وی امان خواست و خاقان با باغی سوار خود در گوشه
ایستاده بود و نمی دانست که لشکر ابو الجیش در عقب حرمت رفتند و دستوری کشته ابو الجیش
اکثرین بن نزدیک خاقان مغلی فرستاد و خطاست گفت چرا گفت شما که اکثرین بن بختان
ناید و گوید که من ابو الجیش را بکشم و اینکه اکثرین بن او ایشان ازین سخن جدا کند و دای خود و دل
کس نکرده شود گفت پس تیر بر جبهه باشد گفت اینکه چنان من و او از قهرم و دوستی بوده است
مصرفم و او را برادر مکن گفت باید رفت شیر رفت بنزدیک خاقان رسید گفت رو در این لشکر اند
خود و در کن و این سواران را بفرمای تا با ده شوند و تو تنها با من بنزدیک ابو الجیش آیی خاقان لشکر
را از خود مطلق کرد و خود با وی تنها بشکوه ابو الجیش آمد و بنیز تیر زد که تیر کس فرستاد که خاقان را
آوردم بفرمای تا بطلت او سب را برده ببرد از بد چون این کار بفرموده می بر آخر انجامید ابو الجیش
دست من گرفت و چنان فشرده که گفتیم بد و سبب کشتن گفت مرگ دای ازین بگو تر که تیر کس
نخواهد زد و من خیر مکنم از آن خیرم بر او دوی و اگر کجای من بدم امیر طولون بودی بخت این
دای جواب ترا بکشی تا آنکه عادت او چنین بود سبب گفت من چون این سخن بشنیدم جوید که دم
که پیش ازین مرگ آورده ام صلیت دای نرود و از او احترام انجامیم **حکایت**
آورده اند که چون عهد الملک مردان غنیمت جنگ صعب زیمر کرد و مرکز خویش را خالی گذاشت
ایمان دارگان ملک دوم بران اتفاق کردند که هیچ وصیتی بهمان زمان نخواهند یافت وقت آنست
که قصه دوم قصه عهد الملک مردان کنند چه او مجاربت صعب بشوال است و این محکم را بضبط
که جمله ارکان دولت برین دای اتفاق کردند و این معنی را بجماعت قصه باز دارند و بفرست
این دای تنها خلافت است و صلیت نیست توفیق ایشان رسانیدن و اگر خواهم بصورت این
معنی را بشانجام پس بفرموده آرد و سبب را و دود و دای کوشش در میان ایشان از اخراج مکان

بیکدیگر جنگ میکردند و تار و پایی میآوردند و پیش ایشان بکشدند و هر دو مظلومت میکرد
روی بر روی آوردند و او را بار باره یاد کرد و گفت مثل یک ایستادن چنان باشد که اگر قصد
حکومت او کنیم ایشان هر دو با یکدیگر صلح میکنند و روی با آوردند و من تاب بردارم و در میان
و حکما را هم چون این سخن بشنیدند و آن بینه این بینه بر انداختند و در آن روز وادراک و پیشین بنی قصه
بسیار گفتند و تصور نمودند **حکایت** آوردند آنکه حسن اعیان
از خواص حضرت امیر المؤمنین منوکل بود روزی حکایت کرد که امیر المؤمنین در سفر دمشق بود و مرا گفت
تا بر ابریه چنانکه در خراسان بر نماند با ما بخوریم من باز گشتم و اسباب ضیافت مهیا کردم و
طعامهای پاکیزه و با ختم روز دیگر خواستم که بر نهم روزی را که بود و باران میچکید و آنگاه ما هم آمد
نزدیک من آمد و امری حاصل و صاحب را میگویند و میگویند که ای پسر خداوند و پسر خداوند و پسر خداوند
روز امیر المؤمنین مرا فرمان داد است تا بجهت او بر میسر خراسان و بکنه ام و این ساعت
خوارم بر و ما ششم گفت ای حسن که در عهدت امیر المؤمنین طعامهای لذیذ و لطیف بسیار باشد این طعام
امروز بر تو یک تا آورد تا بخوریم و امری خوش باشیم هر چند امتناع نمودم و هر یک رفت و با این غذا
بخورد و طعام برگشت و بخار برد و چون از آن فارغ شدیم شرف تراست و مطربان در آمدند و شرف
شرف مشغول کشیم من گفتم تو کار خود بسامان کردی اما من امیر المؤمنین و پسر خداوند که او مستطیر
برسد باشد گفت ای نادان تو کار پادشاهان ندانی ترا بدون طعام به نزدیک ایشان زبان کار
باشد و در حضرت ایشان از پیشین بسیار مطایبا کرد و تو گمان بری که اگر او را بر میسر باید بگفت خوب
مطیخیان او تو انداخته است احتمالی دارد که گویند تو در بر میسر زمره قبیله کرد و قصد خلیفه و حریم او
کرده و ویران سبب خان و مان تو بر افتادی و من امر و زبانه مطایبا برای آن کردم تا تو از آن جهت
فارغ آیی پس آن روز همان من بود و روز دیگر امیر المؤمنین فرمود که ما ذی دین از تو بر میسر خواستیم و در
پناه روی حال ما ششم باز گفتم ما ششم گفت ای پسر خداوند چنان بود ما از آن روز و در آن روز و در آن روز
بخدمت شرف کردیم که او را و امری است که در کار بود که او را یاد و امری است که او را یاد و امری است که او را یاد
و اگر امیر المؤمنین را بر میسر باید فرمان دهد تا مطیخیان او از آن بهتر میسر باشد منوکل گفت بیکو گفتی
مشروط و دست یابی آوردی **حکایت** آوردند آنکه چون از شرف و ادب
فریض کعبه را از بنای اصل بلندتر کردند و در سعادت آن انوار بختی میآوردند پس خواستند
که حجاز شود و در آن خود نمیدانستند که از شرف قابل گفتند که چرا با یکدیگر خود و نیم تا این شرف در
خانه آن ما آمد و این مقامت را بدو بدی و درین گفتگو و مشافهت ما ندانید و کار بر حسب اتفاق و قصد قتال
و جدال بود که در آن میان قاتل را پیش از آنکه گفتند که این عمارت از بر رعایت کرده ایم نه از بر
آنکه مایه فساد و فتنه و بیایید تا این قتال و جدال بگذاریم و اقل کسی که از بیت الحرام مزاید آورد

حکایت کنیم و هر چه او فرماید و امری باشیم و اعتراض نکنیم چون تمام حاجت و بختی من و پسر خداوند و او را
اول کسی که از او مسجد الحرام در آن حضرت برسد کائنات و تو این مرد و است محمد رسول الله علیه افضل
الفضل است و اهل این ائمت بوده او در آن وقت منور خود بود و صاحب عرب گفت با کسی که صاحب
بقره و در آن ایام این خصوصیت منقطع رسیدی و این حکومت با خراج میسری اما از آن توان گذشت
چند با اتفاق نزدیک محمد آمدند و حال با وی فرمودند و گفتند رای تو درین معنی بر چه است ای پسر
مستطیر علیه السلام فرمود که سهل است من این خصوصیت را حکومت بقطع رسانتم ای آنکه مسیح خاطر می
گویند و باید نصیر یکی از شما از آن ایامی باقی ماند پس فرمود که چادری بپوشید چادر بپوشید و حضرت
مستطیر علیه السلام بپوشید چادر را چادر و شرف قابل گفت تا سر کس گوشه آن چادر را
بگرفتند و حجاز را سو که در آن چادر بود و چاکا خوش نهادند و چاکا زیاده و بگفتند و بگفتند و بگفتند
شرف برابر بودند و خصوصیت از میان ایشان برخاست و این رای بجلال امام زمان بود و شرف
عرب بر کمال قدر و بزرگی و دانش نبی علیه السلام از شرف نمودند و بعد که متفق و هم را بگفتند تا آنکه
چون معال را بر شرف و بعد صاحب دین و دنیا صاحب صدر کرد و چنانکه گفتند **حکایت**
دین و دنیا بد و شرف از آن شد و او قبله و سدا از آن **حکایت** آوردند آنکه چون
عبد الله طاهر در حکمت مصر کوفت شد جماعتی از خصال او پیش ما بن خلیفه مناسب کردند که او
دم عصیان میزند و در خلافت سخن میگوید تا خون غواست که او را بپایان نرود و وی اندیشید که اگر
ناگاه دشمنی فرستد و در بر او استند و اگر اجابت نکند و نماید و باز اندیشید که وی قمره ناید و کار از دست
برود و با هر کس درین باب مشورت کرد و خلاصه را را با بران جمله ترا گرفت که کسی را بر سرستد که
عبد الله او را نشاند که بر سر بود و مردمان را بیعت علی بن عباس خواند تا میآید در بیعت او
چند کوفه و آنچه وی گوید و از وی بشنود و با تو باز گوید و ترسانان آن را باز بکس گوید پس هم برین صورت
مردی را بر سر فرستاد چون آن مرد به سر رفت خلق را بیعت قاسم بن علی دعوت کرد و بعضی در سر
بیعت میکرد و بعضی چینی کرد و خود را در پیش عیسی انداخت و از وی خلوتی طلبید و گفت
امیر و اندک بعد از پیغمبر علیه السلام از علی مسیحی بگشت نزد خود و امر و در فضیلت و شرف فرمود
او را است و خلق از وضع و شرف او را بیعت کرده اند اما اگر امیر از او انصاف بخلافات و ریاضت
خود و با وی بیعت کند این کار نامشروع و این نام نر آن را من قیامت باشد عیسی را چون سخن شنید
گفت و آنک خداوند جل جلاله شکرت خود در دست بندگان خود واجب و لازم دانسته است
و چندین خدمت که امیر المؤمنین ما بن را در دست نیست چنانکه ندارد و من برین الطاف و انعام و بهر
و شکرت و بیعت نام است و سر کار خود را و اندام که او را اطاعت کنم و تمام مردی در دست داد
شرف وی را مسیح حکایت بست اما عیسی بی دست و خلق را بیعت خود دعوت میکند و این معنی

همین می رسد و من هرگز هیچ امیرالمؤمنین ندانم ای زکریا که نباید بر من بیست و هفت سال شای نشود که
او را طلب کن و چون من بگم زبان در طلب او و جدا بماند تا من سرایت او بدست آید و او را بجزرت
فرستم و او گشت شود و من بوال آن در نام جواب آفست که این حکایت ترک گفته شود تا او بدو بلا و متغی
در بوال بشتند و اگر آن بودی که از من توانا خواسته از تقریر این کلمات ترا بگفتی و بگذشت امیرالمؤمنین
فرستادی اکنون همین ساعت روی براه آرد از مصر در راه و آنچه خرج داد بود و در راه بودیم تا از خفا
برآمد و بعد ازین اگر کسی ترا درین شهر بیند بتواند رسد که خواهی چون آن شخص بیاید و آن صفت در خدمت
ماند و تقریر کرد و مانور گفت در غایتی که من پیشانم غیر از اینچنین بر دلا سر را من برود و ام لا جریم اثر
تیرست من چنین ظاهر شود **بیت** من مسیحو خاک و خرم و تو آفتاب و آب
کلیه و لا اله الا انت و لا اله الا انت **بیت** در این ای کار بسیار ماینه چون امیرالمؤمنین
بولایت نشست و از سیاست او رشت پرست امارت کش و لشکر و بخار او را در خویش امیرالمؤمنین
و امیرالمؤمنین را بخار و لشکر و صاف کرد و او را برانداخت و نام و صفت او در جهان منتشر شد
امیرالمؤمنین را و اندر شمشیر او را بجزرت خود است که چون نام او مستعدا بجهل رسید و او را
بر مضمون آن و وقت افتاد و منصور طلحه را بخار و دو ای از جمله نزدیکان و کافران بود و او ای بدین
معنی رای طلبید او منصور گفت اگر چه رای امیرالمؤمنین بر دشمن و بر ترست اما واجب بود که خدمتکاران
نیستی که دارند در غایت خود او را در دست بر نزدیک من نیست که امیرالمؤمنین را بخار و دو و چو ملک
برای و فرزندی بر خرد و حالی عذری تمهید باید کرد و در حق را در توقف باید داشت امیرالمؤمنین گفت
خود را بطریق از خط او بر وزن آدم و این کار بزرگ است ترا بگویم خود باید در حق و عذری تمهید کرد
او منصور گفت من خدمت کردم و ساخته شدم و باقی صد امیرالمؤمنین بر او نام و چون در کار رسیدم
حق و مدایا بر میاندم و در شبانه روز با ریاضت و بعد از آن سه روز چون مراد او اندر حد ضابطه
کردم البته قبول نکرد و گفت من بدین قصد و نام خود نکردم و فرمان بپا نیست که در روز یا ذکر
و امیرالمؤمنین گفت از این گفتن برای امیرالمؤمنین مقرر باشد که رافع سر خود در نرسان تو ای حال
شده است و لشکر بسیار جمع کرد و اگر مرکز عالی چند بر این لشکر می چار و دو لا تنها را بجهل کند
گفت بسیار گوی مرا حفظ ترکستان او را از خط او را منصور گفت که امیرالمؤمنین را بجهل بسیار است لشکر
تمام دارد و در انداز می آید هر دو در خیال می اندازد که من و بر یکبرم و آنچه سزای او بود بر سام
می گفتم که امیرالمؤمنین بدانکه رضای خداوند درین است که حضرت آدم ترک حد کرد و بخدمت شایه
امیرالمؤمنین را این سخن خوش آمد و گفت او را بر ما درست و از جمله جان عزیز تر است اما می خواهم که زبان
حق بگوید که می گویند که ترو و عصیان بکنند و خاطر ما از آن کوفتی می شود و او منصور گفت
من با دشمنم و به غار آدم و عالی با امیرالمؤمنین گفت امیرالمؤمنین گفت رای تو به صواب می چند

گفتم جواب آفست که با دافع سر خود بسایم و جهان بر من چون حلقه و خاتم تک آورم امیرالمؤمنین آن را
بر منسندید و گفت هم ترا باید وقت و آن هم را بکفایت خود باید پرداخت پس او منصور بپا شد
و دلف و مدایا بسیار رافع آرد و او را استعدا کرد و رافع لشکر بسیار مهیا کرد و روی براه نهاد چون
بر خصل لشکر کا و بر او منصور اندر رسید که با من کردم رای عقل خود و چه در اینا شد که یکی چون رافع
امیرالمؤمنین را بجهل گفت و قصد خود من کند و او را برانداخت و او را بپا داشت و مراد بر او پادشاه قوی
حال و پادشاه باشد او را امتیاز است ایشان بود چون یکی رافع را فریاد برانید در کشتی صالی دیگری می گفست
با خود گفتم این را بطریق باید کرد که این مرد ترجمه و مقصود و مجتهد من بحال خود و من پیشی بزرگ رافع
سر خود شده و غیور طلبیدم و گفتم بنده را را بی فراز آمده است اگر خداوند شرف اجتماع از آنانی
فرماید و در فضا و صواب آن نکرد و حکم کمال لطیف باشد گفت چندت گفت و خاطر من می آید
که امیرالمؤمنین اگر چه در می نداشت اما امیرالمؤمنین را از دست و غیور است بر او ای چندی باشت اما
خداوند از ایشان بپا کند است و لشکر بسیار می برد و شاید که آن ولایت این لشکر احتمال نکند
و از آنجا که حرم و اشراف و خفا کند نباید که هر دو با یکدیگر سازند و چشم را بدی رسد اکنون
من صواب است چنان می گویم که امیرالمؤمنین را بجهل بود و یک ابو نصر و او را ملاحت کند و از آن خود
او را اعلام دهد و او را بجهل کند تا با برادر خود و سازد و وصل کند و امیرالمؤمنین نشد و رافع
و این رای خوش آمد و هر کالی بکاست او آفرین کرد و عالی بفرمود تا با یک امیرالمؤمنین نامه نوشته
و او را گفت که من ششیدم که میان تو و برادر تو شایه است بعوضت و نصرت برادر تو بخار و دو
سوار چون خواهر بر که خیم و بر خصل نزدی که در نزدی بستم که دل شفیق را حکم سازم زبان فکرم که با کرم امیر
اندر شد و وصل خود کرد که امیرالمؤمنین را گفت که با برادر سازد و چنانکه از عقل و کاست او رسد و
و اگر محاربه بر بر او افتد اختیار میکند فرمان او را است و لشکر با کشید و ایم و شکر بای چیده کشاد
و البته چون این نامه با برادر رسید دست بسیار داشت و از آن حالت اندر شد و در حال
با برادر وصل کرد که شد و امیرالمؤمنین مراد و امان خطیر و شایه و بپا داشت سلامت بپا داشت
مراد طاعت نمودند و آنکس خوشی را بجهل با کرد و منصور می بپا شد **بیت**
آورده اند که و تنی خواهر حسن که وزیر سلطان محمود و دو حاکمان دولت و ایمان حضرت با
بر شد و او را بر حضرت سلطان مقرر کردند و سلطان نوری متعبر شدند چون قصد کرد که عزول
کند او را از وزیر مکان می گوید که در آن حال از دستان خادم بزرگ من نامه نوشت و در آنجا
نوکر که که پادشاه با خواهر احمد متعبر شدند و دست و پا بپا کرد از این سزد که از ای پادشاه
اخر این گفت اما حکم شفتت این را درم و اما ما ترا دید که از اینا تا به تمام و شک نیست که تو با خواهر
از جمله کلمات بزرگتر است و در و پرستان باوی می بود و او بر کوه که در کوه دهری رسید و

مقالی است که شغل و زاری است با مردم و بود است و امر و زمره کار کار در شمش و جامت او را دشمن بسیار است
و سبب دشمنی ایشان با وی آنست که بر خداوند خویش شفق است و پادشاه را دل بی تنقید شده است
و این شخصیت من نیست بود و لیکن صواب آن باشد که اگر وقتی پادشاه پیشان شود اعتراض نکند
با عدو و با من و من فرستی بی طبع و مآثر اعراض کنم و پوسته و زیر نیز یک من کسی فرستاد و از من
در دعوت بطلبید و من او را می گفتم که مشتاق نباید کرد تا بوقت فرصت عرض دادم و سلطان
مخود می دانست که من طالب فرصت و البته با من ازین معنی هیچ نمی گفت تا وقتی اتفاق افتاد که سلطان
مخود در لشکر رفت و محمود بود که من بشکاک راه بخدمت او رفتم این کردت بر من سلطان اند
برایست که بسبب که آمد و من گفتم بنده کار خدمت پادشاه باید کرد گفتم می دانم که بخت احمد
آمد و من گفتم اندر پادشاه و همه صواب بود پس خاموش شد و البته هیچ سخن نگفت و آن
روز آن شب بگذشت روز دیگر نشاط و شراب مشغول بود و منی مرا بنشانند و از هر قریح سخن بگو
پس مرا گفت خوشینده را یا در هیچ کتاب خوانده که وزیران دشمن پادشاه باشند من گفتم من
چنین نخواهم اما خوانده ام که البته واقع ترین کسی آن بود که وزارت قبول کند گفت بر آن گفتم
از بهر آنکه در ملک شرک می شود و از آن سبب است که هر کار وزارت را داده اگر چه دوست
بود و دشمن که بد و درین مجلس پیش ازین سخن برفت و چون بغزین آمد بشی خالی کرد و مرا بخواند
و بنشاند و گفت تا این فایست در باب احمد با تو سخن گفت ام و آنچه از تو پرسیدم راست بگو یا
و حساب او دانست من گفتم فرمان بر دارم گفت این احمد مردی کافی است و بکار آمده و از
کودکی با من بوده است و نیز عظیم در ارتد دست بال مسلمان و خود می شناسد و بر فرماندهی
که ما می بینیم اعتراض میکند و من بارساینده آنکه از وی ناخاطبانه وجود آمده است و باب
غلمان و اشغال آن زمین در دل کرده ام که او را معزول کنم و با هر که را می زود ام همین اشارت را
کرده اند و بعد صوابی می گفتم آنچه رای عالی صواب چند مان باشد و هیچ کس را در آن
مجال اعتراض نخواهد بود و گفت رای می باید زد گفتم روزی چند هست که از سلطان خازن نامه
بر من نوشته است و نامه با خود داشته و در خدمت کردم و آنکه گفتم که پادشاه فرمان بدید بعد
در آنش خود کلام بگویم گفت می باید گفت گفتم آنچه از خواجگفته اند از معنی ناخاطبی و عرض کردم که من
پادشاه را در پیشش شده است البته ایشا صادر کرده ام باید فرمود که ملک چنین کار باطل کند
اما اگر آن صفای او را در اهلین و کان مر پادشاه را در خاطر آمده است برای روشن تامل فرماید تا
چون اهدی برود که اگر کسی بود که بجای او نشیند رای عالی را امضا فرماید و اگر نداد و اندیش
تمام تقدیر نماید چون این سخن بگفتم سلطان فرمود که تو بگو که من اندیشه کنم و بعبادت او را
معزول کرد و او را در قلع و قمع و در مدت نزدیک اختلاف بسیار در ملک او دیدم آمده

حکایت در قصص و تواریخ آمده اند که وقتی جبرئیل علیه السلام بر نزد یک سیدان در میان
قدح آب جود آورد و گفت خداوند تعالی ترا بخیر کرد و بد آنکس این جام بخوری و تا دامن قیامت زنده گانی
بانی سیدان صلوات الله علیه این معنی را با جماعتی و انس و جنوات متوجه کردند و چنانکه بخواجسته جادوی
بانی سیدان اندیش کردند که هیچ کس در کسرت که با او مشورت نکرده ام او را یاد آمد که با غار پشت شوی
نکرده است اسب را به نزدیک غار پشت فرستاد و او را طلب کرد و غار پشت نیامد و مستجاب نمود
سیدان علیه السلام ملک را فرستاد و بیاید سیدان فرمود که پیش از آنکه کار خود را متعذر است که
اقل بوی که اسب را که بعد از آدمی هیچ شریفتر از دست طلب تو فرستادم نیامدی و ملک که
خیس ترین حیوانات است فرستادم بیامدی حکمت بود و گفت از آنکه اسب اگر چه جوف
شریف است آنانی و خواست **حکایت** بنشاید یافت اندر مسیح روزن
و فاد است و در شمشیر و وزن و مسک اگر چه خیس است و خدا درست از آنکه اگر از آن سبب
بیاید همه را و فاکست و لاجرم قبول بی و غایبی نیامدم و پادشاهت و فاد از آن آدم سیدان علیه السلام
گفت مرا جامی آب جود فرستاده اند و در آن غیرت کرده اند که اگر خواهم بخورم و اگر نخواهم بخورم
و هر کس مرا در خوردن آن اشارت کرده اند که باید خورد و خود می گویم گفت تو این جام را
تنها خودی خورد یا با فرزندان و اهل و اقربا و دوستان گفت فی مرا تنها فرموده اند گفت من
صواب چنان می بینم که در کبی و مخوری گفت مرا گفت از بهر آنکه چون ترا زنگانی در بازو بدهد
دوستان و زن و فرزند تو پیش از تو میرند و ترا هر مرک غیزی نزار نام بود و جود و در عشم
بسر بر من منضم بود و چون دوستان و باران قدیم تو بر نه اند بعد از آن چنان بی ایشان خوش
نمود و میوه بی ایشان بخور کاراید سیدان این رای را پسندید و آن شربت را در کرد
و فایده و این حکایت بسیار است و شاعر را درین مصحفون چنانیکوست **شعر**
مستور و کاف و جهر و ایوان کاشتن میدان و قصر و کنکیر بر پیشین آنست تا بر آید
اندر آن کس باد و ستان بکمالی شاد و بخت **حکایت** آورده اند که در وی
امیرالمؤمنین با من بعد از آن که از کار محمد امین پرور خسته بود و بر سریر خلافت نشست باطلان
خدا نشسته بود و فضل سهل در خدمت شربت بود گفت اگر را در مرا رای نونی شکو بود پس
مرکز هیچ کس بر وی نظر نداشت و این منصب با من میدی ندانند آن اتمام و بخشش که از آن
کرد رای زانرا در دوزخ آن مسیحی نری بودی با من گفت اگر برادر من شک جانی و در
حق می گفتم شتی و الی آنکه که خراج بر دشتی و دین را بکام خود میدی فضل گفت بجز سبب
یا امیرالمؤمنین گفت بر آنکه بیت المال او بالی گشته و ما را خود بیت المال بود اگر در وضع خراج
او مشایعت کردی و مشروط فرمان بر دای بجای آوردی و چون لشکریان مشایعت تو می کنند

نیافته اندی در ماضیان آوردنی و به وسیله کندی و اگر وضع خراج را فرمان برداری
نمودی اصل مسدود دشمنان ما مشغول می گردی و بهر وجه رنج و سخت نصیب ما
بودی فضل میل گفت منت خدا را بگفته و جلالت را آن عداوت نداد و برای راست
که امیر المؤمنین بدان اشارت فرمود و مستقبل بود که همان بکار آید و یادست مان جهاندار
و ملکان ماضی را دستوری و فصلی بود **حکایت** آورده اند که در ابتدا کار و
آغاز روزگار و دیوان اشکها را بودند و خلق را بر اهضالت دعوت میکرد و مزدی و پندار
بر سر کار از حد باطل میبرد و بر ریاضت و مجاهدت بر شیاطین مسلط شد و ناموس ایشان
باطل کرد و بقوت روحانی با ایشان جهاد میکرد و حمله را مقهور گردانید و باب صلاح قوی
شدند و در آن کار از پیشرفت همه بزرگوار خود رفتند و او بوی بود که
او را بکار و یا خوانندی و صورت حال را با وی تقریر کردند و دو کار و یا گفت با ختم قوی
چون یکصد و هشتاد و پنج ساله بود که پس او را آمد و تقریر بود و او را بکار و یا گفت که در ای
نزدن بنشیند و گفت هر یک در دفع ختم و یا بی زینم و وزیر منتهی گفت بزرگان گفته اند که دولت
در یک حال نماند و جهان در یک کالبد نباید و صاحب دولت بدان کجای ماند که مرجع داری
بروی آید و آفتاب بروی نماید بزرگتر و در طاقت او زیادت بود و باز مرد واقعه افتاد چون
درختی بود و درخت او خشک شده و هر چند درخت را شکار می نمود و بر آری چشم خوان داشت
امروز روز دولت مردین در دست صواب است که ما آنرا در توقف داریم و کار او را
بر روزگار و حواله کنیم تا روزگار او را بگذرد و دولت او را بشنایان رسد آنکه به پندار که و تاسیف
آن مشغول شویم و انصاف از زمانه بستانیم دستور میانی گفت بزرگان گفته اند تا رسید
ایندی است و کوشش بزرگی و جد مرد فرزند است که کوشش ایندی نکرد و کوشش بزرگی
می کند چه طیب این حادثه که حقیقت برادر و وقت نگاه دارد و صواب است که پیشخوان
بگوشتیم و بجزب شیر این بدست آید هیچ جلت نباید دستور کمترین گفت آنچه دستور
میانی می گوید رضای ولی نعمت می جوید و لیکن نزدیک من حرب و شیخ و صواب نیست
حکم آنکه آدمی چون ریختن و فتنه از حد اشتیاق بآید توان شناخت چه آن مردین دار
گفته شود و بگری نهایی او نشیند و مردمان جمع شوند و فرمان غلبه او کنند و بزرگان مردمان
مرد پار و ضعیف حال را دوست دارند و یادشایان بزرگ منش دشمن دارند و صواب
است که پادشاه آن مردین دار را اسیر می کند و به آسمانی در کار این جهانی کشد تا فساد
اعتقاد او پیدا آید و بنده بای او ظاهر گردد و بزرگان خلق بدو مخلص شود و بیشتر آدمی بی نهایت
کرد و پس دو کار و یا آن رای را بر مستند و بر وقت و مردین دار را همان کرد و بادی

از طریق رفیق و محالست در آمد و وقت و مطاوعات بوی پیرو مدتی بر آمدن ایشان از در وجود آمد
و اقتصاد مردمان در وی تا به کشت و پیش از آن که بی سران او کشت و کار دیوان با کشت و فایده
این حکایت است که ملوک و بزرگان و سلاطین کامکار اگر چه در مقام اقتدار بواجب خصمان و مالش
متعدیان شروع کنند باید که تدبیر از ایران مقدم دارند که اگر بای در دامن کشند و متخلف نمایند
چنانکه کار خصمان بر روزگار حواله کند بجز خوف منسوب شوند چنانکه اشارت وزیر تحقیق
بود و اگر بزرگان و متهم و متخلف پیش آید و تشریف دور وی دارد و عواقب امور آن بر نظر کسی
روشن نیست پس و نیز آن باشد که بداند میسر شود و تدبیر ختم دفع توان کرد و خصوصت نکردند تا آنکه
خبر شود و فایده دیگر است که در مجلس بر اختلاف و عداوت در ای مال و جاه نیست و هیچکس نیست که
ازین در بند خلاص کلی تواند یافت و آنکه و اغلب زمانه روزگار و جهان را میسر چنانچه
با طالب مال و مصطفی علیه السلام بدین اشارت فرموده است و آن زبان ضاربان فی نصر بیتم
عشتم تا فتنه کنیم اطمینان و اطمینان هیچ دو که که سر سبز و متحلین در میان گویند آن ضاربان که
دوستی مال و جاه با هر که بر و است که مال را پای مال کشد و جاه را میزند و دولت فاش
کشی او باشد و اقبال در رکاب او رود **حکایت** چون بعد الملک مردان نورست
که هر خود را منزلی خند و در سرور می در بر رساند و ولایت بوی توفیق گذر تا در فرمانی چشم
باز شود و بر سر رکعت تو در بن معنی چه میگوید و کدام ولایت بفرزند حاکم که برید گفت اگر از
المؤمنین میجوید که فرزند او بیک نام شود و دلی او را خواند که در وقت و صداقت و بی دروغی
میل و رغبتی میداد و صحت آن باشد که امیر المؤمنین او را بقیامت کردن خنایم ضعیف کند و اخلاص
و صداقت مردمان می رساند تا خلق بدان سبب او را دوست گیرند که اگر امیر المؤمنین او را ولایت
و چه تحصیل احوالی بر حاکمیت جانشینت المال کند و اگر در عمل احتیاط کند و در اجار و ظالم گویند
و اگر محاسن و لطف کند چاره و عاجز می شود خوانند بعد الملک این رای را پسندید و دیوان صدقات
و اخانات بفرزند خود حواله کرد و کارش در بزرگی بران حد رسید که سران حرب در کم و
سروقت بوی مثل زدند و این اثر رای نامحشوق بود **حکایت** از ای قوی ملک نور شود
و زکوة ختم ملک مقهور شود و هر کس که می بومی می شود **حکایت** او متا شود غلام اولش دور شود و اقامت
حکایت آورده اند که چون بین الدوله بهادشاهی نشست و آثار سیاست او دور و لا بها
بر رسید و حکما بر انداختند و جیشی پیش آوردند و اول در می بران آوردند تمام میاد
و قریه فراخ بر می نهادند و چون بگذشت بران بر فتنه چون ریخت در سندن صادق و بدنه بهای
باز آنکه که در زمانه بزرگانان شود و تفرقه می کردند و خلق کم عیاری نمی نمودند از انضای جهان زور و فتنه
بهندی بر بدنه چون این فساد از حد گذشت و طغیان الدوله بهادشاهی نشست روی بنده که آن خلایق

و باز بندگان را می برد که این چگونه تداوم باید کرد و بعد اشارت کرد که آن نفوذ بدل را بخت زمانه
باید آورد و باز کارها را عوض ریخت داد و عمار الدوله بنمود تا از خزانه صدایان بزار دردم خفته
که اطلاق کردند و بعد از آنکه بر سر و نه و مصالح بندگان خدای صرف کرد و آن اثر یک نامی را در
اقتار جهان روشن گشت **حکایت** آورده اند که در ابتدای حال میان شاه و نایبستان
و رای فتوح مصداق بود و بعد از آن صد اقامت بوقاحت انجامید و شاه و نایبستان با یکدیگر چنان
قصد رای فتوح کردند که رای نه با نایبستان و از ایشان رای باز طلبید و هر یک بر قدر دانش خود کلام
بگفتند یکی از وزیران او گفت هر دو این معنی را یعنی فراز آمده است اما خودی باید تا تقریب کرده
آید پس شاه و نایبستان جای عالی کردند و وزیر گفت باید دانست که در جنگ کردن خطری عظیم و
عاقبت می رشت و ختم رای آنست که مرا عقوبت کنی و شک کردانی و در میان راه بپندار نیست
تا چون او برسد من او را بر میری کنم و در میان بی اندازم که از بی آبی محب بپزند و تو از و فارغی
رای بر و محبت کرد و در آن جنگ که او اشارت کرده بود او را دوزی چند بر خاشید و شک کرد
و نبرد و ناله و آتش بر سر کرد و پس بر سر راه شاه و نایبستان مقام کرد و چنانکه او با لشکر
بر رسید و در حال خود بای باز گفت شاه و نایبستان گفت کسی که با وزیر خود چنین کند از وی چه خبر
طع فغان داشت آن هند و گفت که این عبد با من بسبب آن کرد که من بوداری غیبت بود و دوشال
این نوع طعانت و خرافات سالوسا نه زبان می داند پس گفت از اینجا که خاشید تا اینجا که دولت
یازده روزه راحت در میان و کس آن راه ندانند چمن و رای این باشد که لشکر از آن راه
شوند آمد اما مرا امان دهید و بطف و مددخواهی می داند که اگر در آن راه بر سر چنانکه
رای را خفته در یا بید پس شاه و نایبستان او را و عدای خوب داد و امیدوار کردند و
بفرمود تا دوازده روز آب و علف بر گشتند و روی از میان نماند چون دوازده روز رفتند
از آن مسیح از نبرد و ایشان را هیچ آب نماند و مردان هند و را گفت چگونه است که با آب
نرسیدیم گفت من کار خود کردم و شمار اینجا آوردم حق و لی گفت خود گذاردم و این میانه
می بافت و از هر طرف یازده روز داشت ایچند استم کردم اگر شاه و نایبستان در حق من میکنند
چون این کلام و خشت انجام بر زبان راند و خودش از خلق برآمد و لشکر یکبار در انتظار آمدند
شاه و نایبستان از غایت حیرت سوار شد و هر طریقی یافت تاگاه بالایی دید و آن بال شد سبز
و دید بقایت خرم شد و نبرد و تا اینجا حاجی بگفت چون گریه زمین را بجا دیدند آب بر آمد بقایت
عذب و لطیف خوشگوار باد شاه و لشکر اینجا فرو آمدند و خدا را شکر کردند و هر کس پیش نهاد خود جای
گذاخت و جوده نمودند اما شاه و نایبستان هر چه را از آنجا انداختند چه گوید با این بر سر باید که در گفتند
او را یعنی هر چه تحت تر باید گشت و هر کس نوعی از انواع عقوبت او را اشارت می نمودند

شاه ترا بگفت و ای من است که او را قدری آب بدیم تا برود چه اندک که بسبب اخصال خود
و لی گفت خود کرده بود و از برای رضای او جان خود را در فدا نهاد و او کار خود کرده بود اما باید
تا جنت او نمیدانید پس بفرمود تا او را قدری آب بدادند و دستور می فرمود تا بر رفت و این حال
مکایت کرد و در آن یک لطف تمام ملک فتوح را مستم شد و چهره سر خط او نماند **حکایت**
و مثل که این مرد درین عهد سلطان یمن الدوله کرده بود و در آن وقت که سلطان از سادات
با یکگشت و درین طریق راه بری پیش او در آمدند و او را در میان بی بردند که در اینجا آب و گیاه
نمود سلطان از ایشان پرسید که این راه چگونه است و آب و گیاهی که است ایشان گفتند ما را رای
فرستاده است و مالی خطیر داده تا از این موضع آوری و ایم و در پیش شما در بیست عظیم و عقب
لشکر مندا کنون کار خود کردیم ایچند اما شماست بگفته که یک کس از شما جان بسلاست نخواهد بر
در آشی این حال تاگاه هر غلای بسیار دیدند که در مواجی بر بند بر عیب آن منع آبها را انداختند
آبی رسید از آن آب حسدن شوی بود سلطان در آن حال از دور روی دید و در آن دید آب
خوش یافتند و در آن دید غلوی دید با فرزند آن از ایشان را طلبید گفت ما در آن راه را در آن
دید و یک بری حسدن کرد و او را غلوی را بر شتر نشاند و بدان دید رفت و آن برادر طلب کردند
و بر رسیدند که گذار این آب از کجا است گفت من مرکز نمیدانم که چگونه از این آب گذر کرد و آن
و حق حاشی که گشتند و ندانند آن موضع نمی دانم اگر قوت داشتی بر رفتی و بودی که بشناختی سلطان
فرمود تا او را اسبی دادند تا آن پیرایش را بکار در یابرد و بوضعی رسید گفت چنین دانم که اینجا
گذر بوده است سلطان فرمود تا با حاجی در آب را ندید مسیح بای که در نیافتند پس سلطان
توکل بر حضرت آید کار کرد و دوازده روز و قوت خود پزار شد و نام خدای مسخر و جل بر زبان اند
و احب در آب انداخت و بعد از ششم خواست او را بسان در آب انداختند و سلامت آمد
از آب سلامت برون آمدند بقدرت خدای تعالی و آن که حاجی بود از کرامات سلطان و دیگر
و بیعت گفتا و جانه منور گشت و معنی این آیه تحقیق انجامید قوله تعالی **یُرِیدُونَ لَیْسَ لَیْسَ**
اَوَاہِمُ وَاَللّٰهُ یَعْلَمُ خُبْرَہٗ وَاَلَا تَعْلَمُونَ **حکایت** ایچند ابرام و دیگران می خواهند
تا بیعت کرد و او که کار داشت **حکایت** آورده اند که چون عمر ولایت در مقابل امیر
احمد لشکر کشید امیر احمد امیر عدت و آلات ایشان مشاهده کرد و با یکدیگر شورت پور شدند
و گفتند مقامت و مبارزت با این جماعت بر جان خود نیشوار خوردن است و لی من و رعت
که حق و بی حاجت فتنه انگیزان از خرد و حیرت حواب گفت که رای زمین و نه بیکر شمر و بعد از
تقریب تمام کرد و مردی دانا است و یادش می تواند و او که دانا و توانا بود خردمند بود و مردم بود
و خود گفتند و کفرین کار را بیعت گشت این سخن بگوشت و از بیعت و شفقت و در

بزرگان گفت اند که در سزای ایا ائمت که مرد و در خود کمان بود با آنکه احتمال خوف دارد پیش
خاطر آید و آغاز آن کند و در آن نبرد پس برین جمله قرار دادند که در سببی حقیقی سزاند
و این برای ما بر اقام کنند آن شب بنشینند و بپرویش نامها درست سازند و خود را بدو سطراری
بد و خود را از امان خواستند و بپرویش ایشان را امان داد و در شب عید بستند و در ظاهر بپرو
پرویشند و خود حضرت آئین قرین امین گشت و مپاه عمر و شکی عید و اکت شکست و عمر و شکی
و سبکیر شد و خیزند و اونی دست کردند و آن خرد طبعی که مفریان حضرت او بپرویش بنشینند
بودند بر سبب امین اتفاقا خواست که آنرا بخواند آری راست و قاطع صافی او را از آن عزیمت
و اندیشه باز کرد اندیشه با خود گفت که اگر این نامها را بر تو اتم از خواص خود متعینند و با ششم و
ایشان بسبب بر عهدی از من بر امان شوند و از هر جان خود بر جان من نبرند و خود را از
ایمن برون آیند و آنچه فرستد بالا ببرد که بهیچ آب فرو نریزند که بزرگان گفتند که قوت پادشاه
بشک بود چون لشکر بر کرد و پادشاه حاضر نمود **بیت** سپاه پشت ملوکند و جنگ پشت
برین سبب که بود سپر ملوک و دشمن با و در حال خواص را بخواند و آن خرد طبع را بخواند همچنان
بپرویش بر ایشان خود و گفت این نامها است که بهیچ از لشکر من بپرویشند و از او را
پیش بینی بوی قوت خود و خدا را در گردن امین بپاده اگر دادند که درین نامها است و با
فرستند و این نامها است اگر در پشت ملوک و در پشت استغفار آورد و پس استیضه
بر او و پشت و نامها را در پیش ایشان بسوخت و چون این حکایت و احسان بر آمد و لایق و بزرگ
باز آمد و جمله در صدق متابعت او یکدل و یک زبان شدند و چون حضرت سوره بخواند و این
منت خود کرد و از این حکایت بیکار و دیگر در قلم آمد **حکایت** چنین آید و دانند
که عمر و شکی از بستان فرد جان داد و با چنان نمراد سوانش بر آن جانب فرستاد
و در آن وقت معبد بزرگتر شدند و آن سکاوند بود و در اقتصاد و مند و ستان بزیارت بنان
آن موضع منزل کردند و فرموده چون بزرگ بستان رسید لشکر کشید و سکاوند را بکشاد و بنا بر
بشکست و بستان را بر انداخت و بعضی از غنایم بشکریان داد و باقی بپرویش فرستاد
و پنج تاند نوشت و از وی بدو خواست خبر پنج سکاوند بگوید سید که ادای مند و ستان بود
لشکر ای محمد بنی که در سپاه می فرام آید و در وی بزرگ بستان نهاد و فرموده چون خبر آمدن
سپاه و خند بپوشید و مند و بی چند ما به دست آورد و آری بپند و ستان نهاد و لشکر کا و کل
فرستاد و گفتند فرموده چون سکاوند را گرفت در حال باطراف و لایق کفر فرستاد و لشکر ما
بخوابست و دانست که مند و آن سرایت آفران استیضه و این ساعت چند آن لشکر سکاوند
بروی جمع نمود و است که اقصای زمین از ایشان شک آید و در عقب لشکر و شکی خواستند

نرسید و ایشان منظم کرده اند که خوار و در تنگنای آریند و بطل را بکشند و ای گنج چون این خبر بشنید
هم انجا حاکم کرد و در لشکر کئی آسکی بشی آورد و تا فرود خارا از فراسان مرد رسید و پیش آن
جماعت را امکان نبود که با وی مقاومت کردند و برین صفت لطیف بر سر آمد خود شیر و آید
حکایت و از نظایر و از امت این حکایت است که در آن وقت که امیر عادل بسککین
بر سبب امین با ابو علی سیحی و مصاف خواست کرد و در لشکر امیر عادل مردی بود ابو الفضل نام که او
جوانمرد و ابو علی بخوبی بود و در غیره که در لشکر کا و حادث شدی ابو الفضل از ابو علی بپرویش و او را
از آن اعدام دادی و در چند امیر عادل را گفتند که حال ابو الفضل چنین است البته آن سخن در
وی ظاهر کردی تا آنکه که مصاف نزدیک آمد و وی امیر عادل را بر این ابو الفضل را بخواند و او را
بخود و پشت و از شکی از انفعال بوی حاکم کرد و در نشانی آن حال دوی بران لشکر کرد و گفت
چونک تو اقصای سبب عین نامها نوشتند و جمله عید کرده اند و سکاوند خود دانند که همان کصفه صفت
را است شد و امیر عادل را بر علی برانندیم و پیش تو آیم شما که باران میداید که دل فایز دارد و بپرویش
و استغفار ای کمال روی بجز آب آید که بری زیادت نخواهد بود ابو الفضل چون این سخن بشنید و اندیشه
شد و از خدمت او باز گشت و هم در ساعت این معنی بپوست و با ابو علی فرستاد و ابو علی چون آن نامه
بخواند خیزد و راستان پیش ایشان صواب ندید و بی سبکی و حرلی دوی بگردانید و بپرویش رفت
و امیر عادل چون آنرا بر بر عقب ایشان و خلقی بسیار از آن ابو علی گشت شدند و بسککین و بپرویش
پیش الملک با پنج و ظفر و غر خویش باز آمد و این پنج از آنان را فرود آورد و فرمود **حکایت**
آورد و اند که در سبب آن مردی بود و روشن روی و بسیار داند و را ستمای و سر مشکاب که
روی خودی برای او حل شدی چون مدت دولت امیر فراسان با خبر رسید و بپرویش آمدت
بپرویش رسید و بپرویش نمود تا آن بر او را و کرد و اند خواص گفتند با امیر این مردی قوی رای
ریکو تیر بود و ملوک که شسته با و تقرب نمودی سبب این سیاست از پیر بود و عمر و شکی گفت
چنین است که شما میگویید بعد از قصای فدای هر دولتی و منی که مرا و برادر مرا دست آید سبب
خدایت و ارشاده ی بود چون من از فرخ کرمان باز آمدم و زیارت او شش تاقم او را گفتم که
ولایتی اختیار کن تا با تو از آنی دارم و تا باقی عمر در رفاهیت گذاری جواب داد که مرا بخت و
ولایت حاجت نیست و از چون و تربیت تو فراخی نام است من گفتم ای پیر و اما چنین دین
خاندانها با شارت تو بر افتاد و چنین تو نه بشود دست تو بر زمین ریخت و تو هیچکس نیست
گفتی و از هیچ پادشاه صلت قبول نکردی سبب چیست گفت سبب آنکه همه گذارد که از
کسی سببی نستانم و دیگر آنکه من تبدیل خانها و تغییر دولتها دوست می دارم من ازین سخن اندیشه
کردم و گفتم شاید که روزی راحت خود در زوال ملک من چند جوانان جان من خواهد باریان

عدا است که مردم و ازین سخن در گذشتیم تا اکنون که خبر فتنه و خوار شدن پیرای اعلام اسلام
بسی خادیمان لشکر کشیدیم و حصار دی ویدم مرا بشا خدا حکم کرد و بر کرد حصار آب بسیار
که رشته بودند و آن زمین چنان شده بود که موارو بیاید و را گذر نمود و لشکر من در آنجا حاضر شدند
و مرا جعت کرد و پس به نزدیک آن پر رفته و حیلست خادیمان با وی بگفتم بر تپتی کرد و گفت
تقی چند اونیان به نزدیک من آمده بودند و ازین استغاثت میخواستند من گفتم که زمین شما
نرم است اگر آب بروی آن کشیده روزی چند بگذارد ما مانا دست کسی نمیگذاریم که آن
من است که فرمان برداری کرده اند و بدین حیلست جان خود را از بلاء بر نهند و عرویش
گفت ازین سبب از وی پرسیدم و او را سیاست فرمودم و اگر عاقل بیندیشد و اندک
آن پیرا که چاره ای زن و زبیر بود اما او را چندان خطا افتاد که جان در سر آن رفت اول
آنکه بایستی که حکایت تبدیل و تها که دست دارم با عرو و گفتی و او را بر سرته خود و توقف
نکردی و دیگر آنکه رای که از بهر دشمنان او زده بود با بایستی که از وی پنهان داشتی و عرو
چون این خطا از وی در وجود آمد تیغ بر سر او حاکم شد چنانکه گفته اند **حکایت**
که زبان تو را زار و پستی تیغ را بر سرست چه کارستی **حکایت** آورد و اند
که در عهد من الدوله خادیمان بسیاری معت کردند که از خانه او بگریزند و نیم شبی را
وفاق بکنند و اسباب را بکشند و برون آیدند و راه سبستان پیش گرفتند و بخت سبستان
پوستند خلف مروی کارکن آینه بودند و فتنه انگیز بودند و معین الدوله با خود اندیشه کرد که این
خادمان خواص با بودند و بر اسرار ما و قوف یافتند نباید که فتنه انگیزند که دست تدارک
من از آن دور بود و پیرا اندیشه مرا آن تصور کرد و داری راست میروا و از آن یکی از خادمان بود
که بروی اعتماد داشت پیش خواند و او را با لیسار و عده کرد و گفت ترا از حضرت ماکرینه
باید رفت و آن خادمان را با لیسار نیز است تا با یکدیگر سوخته خورید و عهد کشید و ناگاه در خلعت
احمد را فرو کردند و بکشید تا خیم چون خلف از میان برخیزد و باید که این رای بر میشد و داری و
خایه این رای است که اگر عرض بر دست ایشان برید آید خصمی قوی گشته شود و اگر این مقصود بر نیاید
آن خادمان گشته شوند و خاطر با از اندیشه ایشان فتنه آید آن خادمان پیشد از حضرت سلطان
بگریخت و بیست و رفت و روزی چند در خدمت امیر خلف بود و لطافت جیل آن خادمان را دست
آورد و ایشان را با عده بسیار مستلزم کرد و ایند تا جمل در کشتن خلف یک گله شدند و در آن معنی با یکدیگر
پشت کردند و لیکن بیکم آنک جمله جوان و کارنا بوده بودند آن اندیشه عداوب بر شیده توانستند و
و امیر خلف از بیعت ایشان خبر یافت و جمله را بگرفت و سیاست فرمود و سلطان را از آن خبر نشد
ایشان آنرا و عده بدین یک رای راست و تیر عداوب بر سر او فرو شد و انکم **حکایت**

آورد و اندک قابوس و دیگر روزی مجلس عزت ساخته بود و نوبت آن در خدمت ایشانست و عادت
آن بود که در انشای مجلس عزت طربان سماع کردند و نوبت آن کتاب اهل خوانندگی و لطایف اشعار را
روایت کردند و در انشای آن مجلس کتابی مطالعه می کرد و سومی جنبه نوبت آن گفتند پادشاه
از چند جهت میگفت از تیرگی و ای صایب اسکندر گفت از راه گرم آن معنی را شرح دی لطیف
بود گفت در کتاب مطالعه افتاد که اسکندر را دو غلام بود یکی بشیر نام بود و دیگری را نذیر
خواستی و از دست پشترادی و مرا که سیاست خواستی کرد و نذیر را وی یکی از جوانان که بکمال یکاست و
خواست تپتی بود خواست که منظور نظر خود کرد اند و او را بیشتر بسیار دانا از کفایت او بهر بردارد و
بخط او را بیشتر پسر روزی چند بر آمد بیشتر را گفت آن جوان که تو پسر دهم باید که او را
بگوید و این چه مادر است او عیالت است و او را وزارت خود خواهد داد بیشتر گفت این مرد
من ندانم زیرا که گفت من او را دارم گفت من او را بخلط او دارم و بنایستی که بر من خطا رفتی اما چون
از من این خطا درم جوید و خاطر او اکن بر بنجد مصلحت آنست که او را سیاست کنی بدان برگ
که دل او از من فرسوده است و مرا که از چهر جان از جای بروند و اگر و طایفی نافع خود و سر سینه که
در وقت باید نهاد صبح نفی دفع نشود و آنکه قابوس گفت که اگر اسکندر آن جوان را بر کشیدی و رحمت
کردی از وی بسیار برنجیدی و زخمها بخوری و لیکن خاطر او مؤید بود بجلت لاجرم آنچه اندیشید
جز عداوب نبود **حکایت** مثل این حکایت که تقریر کرده آمد خواهد عهد الطیبه در کتاب
کچ خود آورد و است و این معنی را بعینه تقریر کرده است و چون صای صاحب نوبت آن از نوبت
عبد الطیبه در پیش سلطان روی سواد و داری سلطان بروی بگریزد و ایند سلطان او را مجبور
کرد و از وزارت معزول کرد و ایند و مدت مدید در مجلس ماند پس حاجتی از ارکان دولت
خواستند که در باب وی شایعست گشتند و او را بچاره آوردند سلطان را بران داشتند که او را
از مجلس برون آورد و وزارت بار دیگر بوی بسیار سلطان گفت گشته خود باید در و درگاه
او خود در کتاب کچ الاچا آورد و است که نشانید که پادشاه برورده خود را در بند کند و
چون در بند کند او را با کشد که اگر از بند خلاص باید خفته را بگریزد و رنگا آید و که دست تدارک
بدان نرسد و ماکنه او کار می کشیم و حسب این نکته سالها بعد الطیبه مجوس نهاد و بهیچ نوع
گاند او پیش رونق گرفت **حکایت** گویند که چون اسکندر با طراف و آنک شب
عالم مستولی شد و ملوک جهان و سرکشان و در کار سر خط متابعت و مطا و وقت او نهادند خواست
که جهان را بر ویرا مضبوط شود و سیه عمر حجت او بر سر عالمان مضبوط کرد و اما اندیشه دیگر و اگر
عولک و در گان و سلاطین نادر بجای خود برقرار دارد و نباید که هر یک از راه تفرقه و استعدا و گشتی
گند و اساس فتنه و قبا عده عصیان را بنمید سازند پس درین معنی با از سلطان طایس مشورت کرد

و گفت عوالمی که بجز پادشاهان و پادشاه زادگان را بیگانه کنم و بجای ایشان بندگان خود
باشم تا همه مرا عظیم بشنید و سلطان ایست گفت که پادشاهان و پادشاهان را بدین خدای قدیم لایق ملوک
کامکاران نمی دانند از غرور نیست و لیکن عوالمی که هر کسی را ولایتی فراخورد او را ازانی داری و جمله
را بر یکدیگر کاری تا همه بخت و ولایت مشارعت می کنند و بخود مشغول باشند و سودای غرور
و عصبانیت و خشم ایشان نگیرد و بکنند این رای را بر بندگان و برین جمله رفت و این قاعده همه
از اسکندر بزرگسال یاد و آن پادشاهان هم بر آن قرار ملک برانند و این آن جاهلستانند
ایشان را ملوک طوائف خوانند و ذکر ایشان در اقول کتاب یاد کرده ایم و از جمله رایهای ضایع
که از سلطان ایست بزرگی آن بود که بسبب او آن دودمانها باند و قاعده و آن مملکت چنین است
حکایت در آن وقت که علی بن امیر خراسان بود و دوست ظلم برکشاده بود و اهل خاک
مردمان بخصب و زور می بستند چون از شورش برآمد و در هر خواست که اسباب دقتان مشام را
عصب کند و از وی مالی بستاند دقتان مشام از آن حال خبر یافت و خبر شد و مسج جعقی ندانست
با یکی از علی مشورت کرد که چه طریق خود را از تعرض علی علیه خلاص دهد آن بزرگ او را اشارت
کرد که خود را چارسان و بر خلق چنان قای که بر شرف ملاک کشته و اقرار و انکار توانا اعتبار
داریم دقتان بدین حیلست لطیف مال و منابع خود را از تعرض علی علیه نگاه داشت چند انگلی علی
علی معزول شده و ولایت خراسان بر او فرقه تعقیب گرفت و دقتان مشام از بستر رخاست
خلق گفتند که دقتان مشام نزنده شده و این خبر با ثون رسید که دقتان مشام با لطاف حیل
خود را از ظلم علی علیه خلاص داد آنکه بهر خود تا علی علیه را گرفتند و موقوف کردند تا از آن فرقی
بستند و بود و چار را باز داد حکایت عزال و درین کتاب تقریر کرده ایم و رای که امیر المؤمنین
مروان از رشید گفت در آن رایها صایب پادشاهانست چون در ذکر هر و آن رشید
تقریر افتاده است بنگار حاجت یافت **حکایت** آورده اند که سلطان یمن
الدوله در خوارزم لشکر کشید و با بنیانکن مضاف کرد آن لشکر را بعد از و شاید آماجینه
منهزم کرد و ایند و آن مضاف را بشکست و خود با غلای چند بر یک جانب ایستاده بود تا بکن
بشکستند سلطان چون آن حال برید گفت درینا که چندین لشکر را فکر کردم و بعباقبت
دام افتاد پس گفتند دل از خود نباید برد و رای باید نه و حیلست خود را ببلشکه که باید رسانید
پس سلاح بیداشت و سواران را جماعت بشافند و او را دو که من رسول سلطان محمود بنک
شاه پهای دارم اگر اجازت دهید بکنم از آن لشکر پیش آمده و گفتند چه پیام دادی
گفت سلطان میگوید که مرا از تو پیشین داری و پیش از منی شما غایت مرا خوشتر است و این
خدمت بپندید که کردید بخی رضا افتاد و بدین خلقت که از خصمان ما خود بدید و از تربیت و

عاقبت خواهم کرد و اقطع و ولایت خواهم داد و من خصما را که بگزاران نعمت مخصوص بود و بدین
کرد ایندم و سزای ایشان در کتار ایشان نهادم باید که خود با بداد و بداد که ما حاضر آمد تا همه
را تشریف و انعام فرمایم و فرمود هر یک شغلی و کاری فرمایم ایشان همه خدمت کردند و گفتند
ما را برین چندی و از بهرست اطمینان خاطر رفتنی باید تا بخدمت آیم تشریف خود بدیشان داد و
گفت این تشریفشان شاست و فرمود لشکر سلطان خدا و این تشریف را بطلید تا شما را
امان دهد و من کار شما با سلطان مقرر کنم پس آن جماعت قرار دادند و سلطان مسئله است از
سپاه ایشان بر رفت و روز دیگر همه ببلشکه گاه آمدند و سلطان ایشان را همه بخوانست و بدین
حیلست لطیف و رای را راست از آن ورطه بایل خلاص یافت **حکایت**
آورده اند که در ایام خلافت امیر المؤمنین مأمون در میان مقتصد و عبد الله طاهر بنی
بود و هر دو بر یکدیگر را دشمن بودند و چون خلافت بمقتصد رسید مقتصد عبد الله طاهر کرد و
لیکن می خواست که عبد الله طاهر را بجلالت بدست آورد پس به نزدیک او نامه نوشت
و تحت و هدایا و مستاد و کینزلی بیک صاحب جمال خوب دیدار نمود و نواز و مساز بد و فرستاد
و آن کینزلی را به او مای خوبه داد و بدستش از پیر آلودی داد و گفت باید که این را
نگذاری و حق که عبد الله طاهر را تو خود بی سزا و چون خارج آید این دستار بدی دیش
تا خود را پاک کنند تا شرا و از نا کفایت شود و من حق تو بشناسم و مکافات این خدمت بدورما
چون خلقت و خدا را بکینزلی عبد الله طاهر رسید مقتصد پذیرا بشکر کرد و چون نامه را بخواند
در آنجا نوشته بود که آن دوست بغداد آید تا عبد الله طاهر ملاقات بخورد و خطا کرد و رغبت
افتاده است را است کرد و اند پس عبد الله طاهر مجلس عزیزی ساخت و آن کینزلی را حاضر
کرد و در خلوت با او محافلت و احب داشت چنانکه هزار دل با وی عاشق شده و بکینزلی
زیر آلود پیش عبد الله نهاد و حال که مرشد با وی حکایت کرد و گفت از بینان تا بغیر و مقتصد
معه و رفیقی که او قاصد جان قت عبد الله از کینزلی مشتاد داشت و او را بجزم خاص فرستاد
و هم در شب و صبح را بخواند و پیش خود بنشاند و گفت از تو بخی خواهم پرسید و چنانکه
مصلحت بچی از قای امیصل گفت امیر چه خواهد پرسید گفت نامه و از پیش مقتصد آمده است
و مرا است کار کرده چه عوالمی بچی گفت جوابی نویسی که نامه که بدیده صادر شده بود
در آمدن حال ولایت خراسان خافی است و فتنه و ولایت دارند و خصمان قوی بسیارند
مستند اگر بده از سر ولایت دور باشد بی شک خراسان از دست رود و کار به آنجا رسد
که دست خدایک بد آنجا نرسد عبد الله چون صدق و راست و حسن یکاست و کفایت و دقت
و مهابات خود **حکایت** آورده که چون حضرت امیر المؤمنین علی بن عبد الله

شماره و بعد بر سر بل و فضل نرجع که و تیر بود و در حال ایشان لطف واجب می داشت و هر روز دو سه بار می آمد و آن آمدنی فرستاده روزی بیاورد و دو دو موکلان در آن اسفند که وقت چاشمشگاه این طایفه بختند و هر گاه بود و احمد جی بر خاست و بر سر آید که بر دمی بود و آن جامعت را خدمت یافت قسم را گفت ای خداوند فرستی بی چشم آن جامعت جلوه انداخته و در کشاده است بر خیز تا برویم قیاس گفت تو در جیسم این مردمان استوار تر از آنی که دیگر مجوسان فضل و احسان در باب تو تعدد واجب می دارند و خدمت تو می کنند احمد جی گفت دست ازین معنی برد و بیاتنا برویم پس گفت مقامت بران من و تو آفت که اگر کوزه آب خورم و از دست بمانم اگر بشکند و آبش از او نماند آن بعد از رفتن من بروم و تو بعد از من ترا آسایش نباشد و کار بر تو سخت شود پس بر سر خفت آمد و آب خورد و کوزه را بقتضی بیداشت و کوزه بشکست و ایشان از خواب بیدار نشدند پس قدم قدم کرد و او قاصم از عقب او برگردان و بر پشتند و با هم گفتند که صلیت نیست که با یکدیگر بنویسم و با هم جمع باشیم پس از یکدیگر جدا شدند و بسلامت رفتند و آفریدگان قیاس را ایشان از آن جیسم بختند او **حکایت** محمد خاگ گفت که پدرم مردی دراز می بود و چنانکه از غایت پیری او را وید خوانندیدی روزی حکایت کرد که امیرالمومنین مامون بنی عباس در اقل حد که از غراسان بیداد آمد قامت و لا بهت عراق را با جامعت شد که از حد غراسان آمد و بود و تقویض فرمود و عطلت ایشان بسیار گشت و احوال جلدوی با شغل نهاد و چون شغلی بود یکی دانستند از ملازمت و دیوان تفاهد نمی نمودند سر روز دیدیوان آمدی روزی یکی از امرای غراسان بدون آنکه در مشایخ مواد عراق نگاه می کرد و مسجکس از مسکن تر بود بدید بهلوی او نشست و گفت امیرالمومنین مرا فرموده است که بجهت خود تاجی از غراسان تا علی آن تو حالت کنم و بعد گفت مع حل تولا قیاس از **باب** **الصلوة صدق** ای نفس نمی چشم گفت ذکر این دو موضع بر سر که خدمت کن من از آنرا کافدی نیست کردم و به امیرالمومنین دادم چون آنرا بدید بختند و گفتن نویسنده این کافدی که گفت شخصی از مواد عراق که سر روز بدرگاه حاضرست پس امیرالمومنین فرمود که او را بیا و شیخ شیخی بر اعزمت امیرالمومنین برد چون چشم امیرالمومنین بر من افتاد گفت ای جانی خود را بخواه با صاحب ما داخل گردانیدی گفتن با امیرالمومنین اگر چه تعاقب اندر سستی اعل خطرت و لیکن شروط خراج و مکان و تجیل الخراج و حسابات آن تمام چون تشنگد اشغال می شوند احوال خلعت میگرد و در انتفاعات مذکور می شود اگر امیرالمومنین را با استعداد یکند تمامت علی بر مرکب از پیشان یکس از ماضی فرمایند احوال نگینی دارند و ما جمع میکنیم امیرالمومنین این را می رانده پسندید و نیز بود تا مشایخ مواد را شغل فرمودند و مرکب از مشایخ شیعه بخلط مال معین کرد و بدین رای صانی و عقل کامل کارهای سکنان ساختند و گویند بر هم حفاظت مالی در دیوانها

از آن وقت باز محمود گشت و ازین حکایت حقیق این معنی است **حکایت** میرزا و تیر جوان پند پر در خشت پخت آن **حکایت** **حکایت** او در اندک در آن وقت که دیوان حضرت امیرالمومنین متوکل ایالت عسراق ابو موسی ابو قحتم را مسکن بود و محمد خاگ است ملک صاحب دیوانی رسالت که صاه ی وزارت است امیرنوح را فرمود بود و امیرنوح در آن جلد نیاست خود بصاحب بخلد او که از کناه عهد و معارف زمان بود و آن شغل بکمان صاحب منتظم می بود تا وقت خود بمقامت بروخت از وی و چون احوال طلب کرد و صاحب قفسه بر می کرد و امیرنوح آن بخت را قبول نیکو کرد و گرم می شد و در میان ایشان سخن دراز کشید و چون صاحب کار بر قافون کرد و بود و از خیاخت بجانبت نموده اعطاس نمی کرد و چو ایهایی در دست بسیار می گفت و معاقبت میان ایشان کار بجای رسید که نوح و صاحب را بخنای درشت و درشتا گفت و فرمود تا او را بدتی بر چید تا از پیش او بروی و آن داند صاحب بسیار دل تنگ و نکلین بخانه آمد و منت کشید بود که سر از نوح در حق او قصدی بکند و او را صحت مسل کرد و اندوین نکلوت بود که برادر جسدون بخلد بر نزدیک او آمد چون صورت حال با برادر نظر کرد جسدون گفت ای برادر اگر زبان من کمی و مال و ملک خدای جاه و دیوان خود سازی زود بختند و رسمی و نیراد خویش قاهر نوی و اگر بخلاف این کنی بسیار مذلت یعنی صاحب گفت بر پدر تو که سینه از آن کرد و جسدون گفت هر چه نقد و داری و مالی دست بده ای رسید بدین مالش ختم در میان من و این این کار بد از من صاحب گفت من چاه هزار درم حاصل دادم که جسدون گفت بزمای تاجی را در درم جاد و جسدون هر در مشب بر یک جانب امیر موسی رفت و صورت حال با وی تقریر کرد و در هر درم نوی داد و گفت همین ساعت مرا نزدیک خان خادم که از غراسان امیرست برسان صاحب او را بدین خاصکی رسانید جسدون بخت هزار درم پیش او نهاد و گفت از کالی اختصاص و قربت تو دانسته ام که هر وقت که بخوای بخدمت امیر متواتر رفت و مصالح خدمت توانی دانست همین ساعت می باید که مرا بخدمت امیر رسانی که کلامم دارم و بختی با فایده و بخت خواهم داشت آن خادم هر حال او را بر حرم امیر رسانید و حال با نوبت جسدون چون بخدمت امیر موسی رسید و شرایط خدمت بجای آورد و گفت حال استیضای امیرنوح بر بخت المال بود است و خان برادر او از معلوم شده باشد و تا این غایت انتظام آن شغل بکمان برادر نموده صاحب بخلد بود و تا این حد مع او شناخت و او را از خود مسرور کرد اگر امیر او را در بخت فرمایند و قوی دل و خوش حالی که دارند و آن شغل را طراوتی دهد و منصب امیرنوح بوی تقویض فرمایند بچاه هزار درم خستند و از مال خود بجز خدمتی بدهند و تو فرزند بسیار می انگیزد ابو موسی متاقل شد گفت اشتباهی که ما است و این معنی تا کنی کم بسدون گفت زنده کانی امیر در از با در حال کنایت صاحب در حضرت تو از مشایخ

مستحق است و حال این بخواه مراد درم درگاه از بعضی مال خود حضرت میکند تو قیله غلامت و منصب بر او
منح می نماید مراد درم مسلم در شش است و از بعضی او برنی خیزد و اگر زبستانی و عمل بر روی کافی حواله
کفی که از انشیت دید و بدو نق و از بطریق اولی باشد امیر موسی این رای را بر سر نهد و مقرر اول
اجابت کرد و در شب با بعضی صاحب مثال داد و صاحب حاضر شد و بر و ان تشریف بستند و
بعد از یک ماه درگاه آمد و تشریف بر سر کشید و با جلد دارگان دولت و احسان حضرت بر روی افت
و از آنجا محترم و ممکن بماند باز آمد و خلق بدان فرسنگ داشت و مان شده حسن بحد که دست
ابو نوح بود چون از حال صاحب خبر داد کردید بنزد ابو نوح آمد و گفت از صاحب خبر داد و از
گفت وی روز آن سفیدی خبری که در و مرا بختان در شش گفت حسن گفت از دی نمی پرسم
از حال امروزی پرسم گفت خبر ندارم گفت امروزی یک بوی رفت و شغل تو یکی با مسئولان شد
و تشریف خاطر پوشید و در دیوان نشست ابو نوح چون این سخن شنید خیره شد گفت تو بر این چیست حسن
گفت اگر یزید من کار میکنم همان شایسته ای که من و موافقی بدیدارم ابو نوح گفت هر چه کنی جزو
مخلص اخلاص و وفاداری بود حسن برخاست و بنزد یک صاحب رفت و آنچه در میان ابو نوح
آورد گفت بود تمام بفرمود و گفت ترا معلوم است که ابو نوح مردی بزرگ است و در دست تو
موقوف دارد چون فلک یاری کرده و تو بر او خود رسیدی همان بهتر آید که از او مرادت و حسن
عبد جای آوری و در کار وی قصد کنی صاحب آن صفای از وی قبول کرد حسن گفت اگر قصدی
باین قول را نیست باید که از خود تراست او یکی را بخدمت خود آوری صاحب را چون در طرح خود و
بار خیزی نه اشت این معنی بسیار موافق افتاد و قبول کردند و در آن مصافحت و آن
تزوج و شرط نکاح پیوسته گفت و آن مخالفت بود اخفت بدل شد و صاحب مدتی بدید صاحب
آن شغل بود و مخالفت بود از دست رسید و باقی عمر در بزرگ شدند و هر دو موافقت یکدیگر
کرد و در راحت و دولت ماندند تا حاکم را معلوم شود که قبول نصیحت و دشمنان شوق
و ثنائی و توبت دید و مردم را از موضع تمسک بران آورد و جنگ گفتند **قصه**
پادشاهان بصدق دل پیشش تا شوی بر مراد و نایب و نه از آنکه قلی سبزه بند روی خود ادرایه
حکایت آورده اند که چون اعراب از مدینه بازگشتند و پیوسته علیه السلام بنویسند
راهنم کرد و ایشان جمع آمدند گفت گفت برین مرد ایمان باید آورد تا این شوم جهود
گفتند که ما از دین خود بیرون نیاییم و حکم تو بریت را ترک نمیکنیم گفت چون بزرین خود یافت
بیکدیگر صورت داشت که زنان و بچگان بر دست خود بکشید و دل بر مرکب نهیم و مسجد عرب
شده باشیم و بر ایشان نینیم اگر نظر ما هم نهان را کم مادم و اگر گشت شوم نایب باقی ماند و حسد
باید دست ایشان بچند چه اگر برین جلد بایم بل طریقی گشته شویم و عار باقی ماند گفتند چه کردند

مستحق که اهل خود را دست خود بکشیم کعب گفت چون این مرد و کار نمی کشید یکی کار مجلس باقی
ماندست و این است که امشب شش شش است و ایشان از ما این خواهند بود و دانستند که
درین شب جنگ کنیم امن و خلعت ایشان از خدمت شریک و برایشان ششگون کنیم و تا غایت
دع و نصابت طاقت باشد بکشیم و بر این سخن صاحب طاقت نمودند و گفتند ما شنیدیم بر خود
بزیان نیاید کعب گفت شش ازین پس کار نیست چون این شمارا موافق نمی افتد بپشتند
گشتن باید بود که بدترین وجهی گشته خواهد شد و چون ایشان از حصار برون آوردند و
در سردابی از راه ایامی انجا مجلس کردند بیکان و دوکان بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
می بردند و می گشتند و ایشان در اندازده مقصد بر بودند گفت ما را گفتند چرا بیکان می بری
ما را برای چه می بردی و ما ناچار خواهیم کرد که گفت پیش از وقت شدن امکان فرمان برداری
نکردیم و پس از وقت شدن هم نکشید گفتند چه خواهی کرد آنها که برده اند و باز
نمی آورند بر این ایشان از کشته اند و رای صاحب آن بود که من زدم اما غنای اسلام
و نصرت محمدی علیه السلام بحاجب بصیرت ایشان اند تا آن چند چند رفتند و
بقی سیاست اسلام بدو ترجیح رفتند **حکایت** آورده اند که چون پیغمبر
علیه السلام بجهت فتح مکه بجهت کرده بود و مردمان موازن گان بودند که مکه قصد ایشان
خواهند و ایشان نیز ساختگی کردند و مستعد جنگ شدند و بعد از بازده و دو از فرسخ
که روی پیغمبر آوردند و زنان و کودکان در پشت و بنده جلو با خود آورد و بودند و قبلی
نظر و چشمه با ایشان موافقت کردند بودند و در برین القمه در میان بنی جشم بود و از
حکما و انبیایان عرب بود و از قایت پیری چشم او ضعیف شده بود و او را بجهت
رای زدن در دو روی کرده می آوردند و از موازن کعب و کلاب حاضر شده بودند
چون بنزد یک او طاس نزول کردند گفت اینجا یکست مگر که در این موضع زمین
آن نه در شش است که اسبها را فلک کند و نه نرم است که دست و پای اسب بر زمین
خورد و از آنجا گفت چگونه است که آه از شتر و گوسفند و در از گوش می شنیدم و آواز
کریمه اطفال بمع من میرسد و مالک گفت بنده و اطفال و دخت و اطفال را فرستیدند و آواز
تا هر کس بجهت اهل و مال خود جنگ کنند و مگر بنده و بنات نمایند و درید گفت بخدا ای
که این رای ششمان که بپنداست و مرد منیزم هرگز بجهت اهل و مال خویش نایستد و
فضیلت و دسوی بریدار و پس گفت کعب و کلاب کجا اند گفتند حاضر نشده اند گفت
آنچه پیش رو لشکر و مرد کارند حاضر نشده اند پس از آنکه حاضر شده است گفت عمره
خوف و ابرام حاضر گفت ایشان کودکان کار نایده اند و صنعتی و معنی با ایشان

غالب فتوح جنگ باقی دست بر سرش کان در جبهه نهادند و حصار را با حصین و خندق و عقیق انحصار ساختند
چون ده البته از آن مردن نمی آمدند و وقتی که عقل مسلمانان بر حصار گردید و بران موجب آن که بطلان
می یافت و مسلمانان را بجزق و بد پیش جنبان و شستن می بینی شده و از آن کشتن دق و ارب و دشمن
و طعن گفت که صواب باشد که بجای از مسلمانان چنانک است از ایشان را برین بنده بود پیش حصار
روند و تیر اندازی کنند پیش اصل حصار چند تنک آن چند و بر پیشتر آمدن اقدام نمایند که با حصار
و آب و آشغال گردانند و وسیع و وسیع اند و تا این محاربت اصل کار را به این حال می حکم خود و علم حکمران
بعان خندق که از تیر لشکر بود و این دارای را از خطا فرمود و قلع و قمع و را فرجی حصاران بدین مهم نامزد
کرد و او هم بدین قرار جنگ را پیش برد و چون باز برین خندق حصار اصل حصار برود آمدند چنانک
برادر و از آن زمان با خندق و عظیم حرات نمودند و اقدام کردند تا بدان لشکر را دستوری نمی داد و بلکه
و می ایست که تا وقت ذوالا براید چون وقت ذوالا برآمد و آن زمان حمله کرد و وقتی عظیم حاصل شد
و بهمان شصت یافت و از پیشه باقی بجای او ایستاد و از آن ایامی از این مقام می خواند بر قل حصار
آتش میزدند بر سید و از طریق امان خواست بران قرار که خزانة کبیری را برانده و ای امش
بر صفا پس در وسط جای ایستاد که باورده که در این مسیح بود که از وقت و صبر و ادب از او را می
الافین عمر فرستادند **حکایت سی و ششم** اده استخر را چای چون خاقان بنزد یک بزرگو
آمد و گفت و جمع ایشان اندادند که شست و خور و قیسی رضی الله عنه با جمعی مشاورت کرد
بعضی گفتند باز بار که شست با امر از همین بود و باید خواست بعضی گفتند بروی جنگ باید
گردد و اخف از اول تنگی بشی طرف میگردد و حدیث مردان کوشش می کردند از ایشان چه شود
و دوش را بدید که جواب می کردند یکی از ایشان گفت که ای امش است که از این باطنان هم از اخف
کنند که پیش از این کرده بود و در آن بر پشت ایشان نهد و بگذرد یکی گفت این رای خطاست
چرا ایشان بیاعت است و اندادند و اگر دست ایشان را بود و بکشت باطل کردیم بلکه مصلحت است
که پشت بگوید و ارد و آب در میان کنند تا آب میان ما و خصم خندق می بارند و گوید ما را پناه و کند
اخر هم برین حمله کرد و در غرض حاصل شد و انداد علم **حکایت سی و هفتم** دروای هر قل حصار
کار خوب چون عرب بر روم مستولی شد و دمشق و حمص و دیگر شهرهای ایشان را گرفت و بجای
عظیم بلاد رومیان مستولی شد و بادشاه ایشان هر قل را بخوار شد بود و بدین طرف هلاکت
اقدام ایشان بنجد مصلحت ملک رفتند و گفتند که حال مسیح را خوب بود و شید و دست نو ما را
با ایشان قوت محاربت و مجال مقاومت نمانده است و در بخاری پادشاه ما از مرد بدتر است
انسان می نامیم که پادشاه و وزیر درای مالی فرماید و رای اندیشد و برای جواب تو را بر زمین
رایها جان فضل باشد که دست شریف او را بدید و بگوید و است هر قل گفت عرب و در حیات

در روشی و نهایت دست نیکی بوده اند ممکن ایشان بیایان بود و طعم و شرب ایشان از
سوماد و شیر شتر و قش و تنم شتر بر نده و طعم و جامه و رنگی شتر بر نده و زنان خوب
در تنه ایشان آمد و غیر ایشان فرموده است که هر کس از ایشان که در محبت شتر شمشید
شود در آنکه ای پسر ایشان بر یک حریص شود چه اگر گشته شود امید خفت جاور است
می دارند و اگر قبل ایشان را بود و قوتی شتر دست ایشان افتد چون شتر رقت و قش و کوه و باد
ز خاک ای بقاع نمی تواند کرد و اجتر از و نجبت از آن لازم می وید و در آن ای حدیث مرخل
را غنی صعب حادث شد چنانکه در میان بد استخند که وفات کرد و یکدیگر بستند و بنید و جرع و
کردند پس از آن و برامی حاصل گشت و بقدر خود باز آمد و در میان گشتند حال استیلا و بریا
در حدیث بادش باز خود و هم از آن ارشد و می نماید و شال و دهن بادش و کله قزو و که بسبب
زیاده و رعب و موجب افراط و رعب گشت مرخل گفت حال شما و ایشان بر بعضی راستی و موجب
صدق تقریر رفت گفتند نه بر این و افند چست مرخل گفت هر چه راست که وضعی تو ایشان را اقدام
نماید بلکه او بد تا زبانه و شای بعضی در بعضی از احوال می باشد است ایشان افند و در کفن آن
حریص شوند و در ساق است آن بلکه هر سارعت کنند انکار و بر وی بدیشان آری شایید که در آن
حال حریص شود و مرض بخصول چون بود و وقتی که اقدام نماید غلطی و مصلک و در و در محبت
مبارت نماید و در کار کار می کند و افند با جمعی از ایشان که پیغمبر باشد کرده اند تا فند
و باقی ماندن در نفعت افند و در فرائض بعیش و تنم مشغول شوند و در آن مبالغت و اطباء
و اوجب بینند و چنانکه شایر مرکب می رسید ایشان نیز می رسید و نیست انواع و صفوف
اموال مشاقت و مجامعت بنی از آن کنند که شایم کنند انکار بدیشان نارد و با ایشان
حدی سقیم کشید و بر سر آن حدیث تلت و محافلت لازم شد و در ایشان هر که از آن حد
توان گشت پس از ویان اشارت از امتیال نورند و بر بعضی آن بر نشند و حد را معین
کردند و در تمام و در عهد نامی بعید آن بر قرارند و مجاور از آن میترشد **کتاب**
در آریا و الیان و عمال امیر المومنین عثمان رضی الله عنه چون شکایت مردان از او الیان
و عمال امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بسیار شد و زبان اعتراض می کشاد و کرده و طردین
انکار مصلک کرد اینند فرمود تا حد و عمال بگفتند او آمده و با ایشان مشاورت
کرد که نزد او که این کار و دانی این حال را چه مصلحت می بیند عبد الله جاسس رضی الله عنه
گفت مصلحت آن باشد که امیر المومنین مردان را تکلیف فرماید تا بجز و روزه و استعدا و کار
غیر آن کنند چه مردان را بسیار آسایش و رفاهیت و معیشت انبارده شده اند و زبان
دارند و کرده ایشان را طاعت بسیار و مجاورت تمام مردم و دل باید کرد تا هر کس بنفش مشغول

شاید و معاشرت ریش اسب و ذبح شیش و چنین چنان در ماندند که امیرالمومنین فرود آمدن سعد بن عاص
گفت چون ما دست عقلت را از کف می جاز می رسن شود و هر فرقی را ازین جماعت سری و پیشانی است که
ما در قندهار و ایستاقی بنده از سران پیشانیان بهایکفت ما اسامع و اسطیغ ایشان شترق شوند که
بیش فراموشی امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه گفت شک نیست که برین نایب فتنه پذیرد اما از کباب
بخورن و چرخه ارده که طراشت عظیم و حاجت آن رضی است بگوید گفت هر کس را از ایشان مخالفت یابد
که کار در رعیت خود را بکفایت رسانند چنانکه آنان غلبه نمواند بود و من در عهد ولایت خود می مشغرم
و امیرالمومنین با اهل رعیت خود و خدمت بسیار که خود برین زمانه کافی فرماید که ایشان را پیش از انکاری یا نوبت
عبد الله سعد گفت امیرالمومنین را بر مردمان حق مست و مردمان بر امیرالمومنین حق پس حق مردمان باید
رسانید و حق خود از ایشان استیجاب پذیرد که مردمان از چیزی که بچیده اند حریصند آن شترق میشوند
و هیچ چیز حادث و مستحق نیست که بزیالی پس مال را خرج نماند آرد و تألف دل و استقامت را بسیار
شود و مردمان گفت امیرالمومنین کارهای کرده است که مردمان از آن رنجیده اند و چون برین حدیث
باختیار ترک خلافت گیرد بهتر از آنکه باطلان و اگر از خلق استیجاب خواهد نمود درین کار بهتر از آن
اقدام یابد و خود امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه فرمود که از آن روز باز که ترا معزول کرده ام کینه
ندارم که گفتند عمر و عاص و طلحه و زبیر و ابوبکر و ابی بنی هاشم درین روز خلافت گفت که امیرالمومنین
در دل من از آن بزرگتر نیست که چنین حدیثی تو از گفت که امیرالمومنین فرمود اما مردمان نهانند که
دارای شجرت حاکم کرده اند و آنچه هر یکی از ما گفت بر ایشان خواهد رسید پس تو ایستم که برین حدیث
رسیده باشی از این نفعی و اسامی حاصل آید آنکه گفت که کار امیرالمومنین بر وجهی بهتر برود و اخ
پس امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه را می آید که عبد الله عباس کند و بدو امضا کرد و وای
فرمود تا بولایت خود معاودت نمایند و مردمان را اسامی سفره استعداده مشغول نگینند
بکاست در احاطت امیرالمومنین علی رضی الله عنه مر امیرالمومنین عثمان را
رضی الله عنه بجزیره بود و از آنجا بیاید و بر امیرالمومنین عثمان رفت و گفت با سبطی مرا بر تو
حق مسلمانی و قرابتی و معاشرت و معاشرت است که اگر هیچ حق از حقوق بودی و ما در جایی
بودی هم عسسی و عاصمی مال بعد مناف لایق شدی که یکی از حق نبی عثمان مصعب کثیف و این
بدان سبب گفت که مردمان بر طبعی فراموش آورده بودند و درین باب طبع می بود امیرالمومنین
علی بن ابی طالب گفت و تو با شد که خبر تو رسد و بجز رفت و اسامه را بجا نشتی بود و دست
بگرفت و پیوسته اسرای طبعی روان شد چون آنجا رسید اسرای و بر امیرالمومنین عثمان
ابو الحسن پس که کار بجا نماند و کار به استخوان رسیده است و این سخن می گوئی چون امیرالمومنین
این سخن بشنید باز گفت و بسوی پست المال رفت و گفت در باز کند عالی را کینه یافت

فرمود تا قتل را بشکستند و مال برون آوردند و مردمان جماعتی که اسرای طبعی فراموش آورده بودند
بداد ایشان شترق شدند و طبعی را تنها بکشتند چون طبعی برین جلو دید بر حاست و بنزد
امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه رفت و توبه کرد و از خدای عسرت و جل آمرزش خواست
گفت کاری در طبع من بود از بزرگانی حامل میان من و میان آن کار پیدا آورد امیرالمومنین
عثمان رضی الله عنه گفت بخدای که تو از راه توبه شدی بلکه خود را مغلوب دیدی از آن بمن
برجوع کردی و بجاری و مکانی آن خداست عزوجل **بکاست** در راهی صواب که
مغیره بن شعبه با زهرا و عبد الله عباس رضی الله عنه تفریر کرد اما امیرالمومنین سیئه رضی الله عنه
آنها قبول نکرد و چون خلافت بر امیرالمومنین علی رسید مغیره با وی خلوتی جست و گفت برین
حق طاعت و امام حق و خلیفه خدای تعالی و نصیحت امر و از آن است و فردا اگر آن خوا
بود و امروز آنچه خارج است فردا اول آن میسر نشود و تلاقی آن ممکن نگردد و مصلحت آنست که
حال را علی بر حاکم و عبد الله عباس مؤثر فرموده شود تا در ملک بیعت کند و بر بقاء ایشان
در دین طاعت تو و اولی کرد پس از آن در تصرف و تحویل و مسندل و تبدیل دای امیرالمومنین را
بود فرمود که رو ادا دم که یک ساعت علی برایشان مؤثر شود و این آیه بخواند و توبه نماید
و بکاست در احاطت امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه گفت که امیرالمومنین عمر رضی الله عنه
عنه که ولایت شام معاویه داده بود و او را در کارها خرابی عظیم بوده است و تدریجی مصیبت هم
آورد و است و هم با نور و جلوه اصل شام طبع و رجعت ضایع و متفاد و ی اند امیرالمومنین سیئه
رضی الله عنه معاودت نمود و گفت رای که امیرالمومنین فرماید صواب آنست که باطل را توبه
و شکی نخواهد بود و هر که از مای این هم را توبه کند و بدو کار معاویه را کفایت کند پس امیرالمومنین
سخن مرد و روز به پیشند و عبد الله عباس برسانید و گفت با امیرالمومنین آنچه اقول روز عهده
و پیشند شده است قبله نصیحت و آنچه روز دیگر باز فرموده است بحق حاست و معاویه و امثال
او و طایبان و دنیا اند اگر امارت و ولایت ایشان را مقرونانند و ایشان برین و اندازند که کاسه
فرموده شود و خلافت هر که باشد رضی شوند و مخالفت نکنند و اگر ایشان را معزول کرده آید
امیرالمومنین را چون امیرالمومنین عثمان بن سیم گفتند و در روی تیغ کشند و طبعی و تدریج بر ایشان را
مواظقت کند امیرالمومنین علی رضی الله عنه فرمود که شک نیست که درین سخن که میگوئی متاع دنیا
اما اظهار حق و قبح باطل برین واجب است و من آنچه مرا از وایان عثمان معذوم شده است
که در این است که ایشان را بکشد در عمل بگذارد و اگر بمن چونند و قاعده مطاعت بجهید رسانند
هم ما را بیک بود و هم ایشان را و اگر از فرمان من امتناع نمایند و طریق مخالفت سپردند بیک کار
ایشان نکند که عبد الله عباس رضی الله عنه گفت اگر امارت برایشان مؤثر دای در یک

معنی سخن من باینکه بشنید که ایشان کرده اند نه مندر از خلافت اعراض نمایند چه موجب بر من موجب
هر آنکه مضطرب شوند و بر حسب یکسای ایشان قرار گیرند و بنابر امیرالمومنین را استحقاق انداخته و از راه
ضرورت با امیرالمومنین من و دست نمایند و بسیار نزاری و تفریق کنند تا توان کار و اعتقاد فرمایند
و باین غایت آن جماعت که امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه خوفا کرده بودند از تو متذکر شده
باشند آنکه اعتقاد آنها سبب کل عرب علی صلوات الله علیه تواند بود و هیچ آفریده و مخالفت نمایند و اگر
درین حال باین جماعت نهضت خواهی فرمود و معاویه و اشغال وی ترا بکشتن عثمان رضی الله عنه
تعمیت نمیداد امیرالمومنین علی کرم الله وجهه این سخن را باین قبول نشنید و امتضا فرمود و گفت
در از بکشتن و بسوی شام روان شو که آن ولایت ترا فرموده ام عبدالله جاسس گفت که معاویه
پسر عمر عثمان است و او ولایت شام مرور است و اشتباه است و ترا بکشتن عثمان منتهی میدارد
و من پسر عمر توام و این تو اعم بود که مرا بکشد یا نگاه دارد و صلیت گفت که بوی چیزی نویسی بر رخ و
در آتای توئی دل پیست ظاهر شود چه بداد بر جملت و قوه و شجاعت مقدم بود و بیداری که اگر
سخن من بشنوی ایشان کنم که سر برشته کار خویش کم کنند امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفت
که من بگریای معاویه الفتات نمایم اگر غیظه من مرا طاعت باید داشت و زمان باید بود و جمله
جاسس گفت من و طاعت هر چه فرمای آنرا مطیع و شهادت من مکه و از راه نصیحت و موادی میگویم
پس از این اشغال این نوع سخن جرات نکنم و اقدام نمایم **کجا** **پست** در سخن پیش که اخف
قبس گفته است امیرالمومنین علی رضی الله عنه رسول فرستاد بنزد یک اخف و گفت که درین افتد
با ما موافقت خواهی کرد یا نه گفت اخف یکی ازین دو کار باید کرد هر کدام که امیرالمومنین بفرماید بکنم یا
قبس خود بخدشت امیرالمومنین ائیم و الا جاکجا نگاه دارم و در برابر تو دشمن دارم امیرالمومنین فرمود
کنم امیرالمومنین فرمود که تو جایگاه نگاه دار و در در ایشان کوشش پس اخف قوم خود را بخوبت کرد
و گفت زنهار بر من یک امیرالمومنین اقدام نباید فرمود و حال و کج از جمله او ساء و ساء است قوم
او بود و گفت مرا فرود میگذاری و ام المومنین عایشه را رضی الله عنها نصره غلبگی تو و منته و بهتر قوم
مای گفت امر و زینام بهترم اما تو را چون تو جهتری درین و اقدام گشته خواهی شد و من سلامت توام
ماند آنکه بهتر و بهتر خواهم بود سبحان الله تو که از مای چنین سخن میگوئی اخف گفت من پیری ام
که سخن من نمی شنود و تو جوانی و فرمان تو نافذ است بفرمای ام المومنین عایشه رسانید که اخف
حق تو عثمان و حشمت امیری گوید فرمود که اخف از حق همه علم و زید سناست بر برای ما زید
میگرد و چون کار خوب بر آمد اخف بخدشت امیرالمومنین سبیل رضی الله عنه آمد امیرالمومنین فرمود
که اخف من چنین دانسته ام که توقف نمودن تو بران بود تا که بر چه جمله تو را بگرد اخف گفت من
نیز چنین دانسته ام که بگویم که ام و توقف برای امیرالمومنین بود و امیرالمومنین در حق من رفقه

من رفقه می باید نمودن چه برای سالک فاشه است که دور دور درست و خود را محضت کار حاجت
پیش از آن خواهد بود که وی پس باید که امیرالمومنین حق اطلاق من شناسد و موافقتی بر طاعت
باشد و مثل این کلمات من را و از او چه من همیشه در نصیحت گویشد ام و بجهت باطل بود
کجا **پست** در کجا بدی که معاویه کرد با قبس سعد امیرالمومنین علی رضی الله عنه امارت
مصر قبس سعد جواد را فرمود و او را بشماست و صدامت و جودت تدبیر و اصابت برای خود آید
در ضبط او و در اهل مصر و مرا مطیع و مانع شد و دین منی نیز معاویه یکسر کران آمد بدو منی یکی آنکه
سعد قبس بر برای من صیبت و ده بای عظیم داشت اندرینکه که مکر و جید او را در حق نمود و دوم آنکه معاویه
نزدیک است اگر امیرالمومنین از کوفه قصد کند و قبس از مصر بخیط و او را بخری نخواهد بود پس سعد
قبس تو شوق فرمود که کشتن امیرالمومنین عثمان غنیمت عظیم است با فراد او و تحریص علی بود است و
سپس مسلمان باید که بدان را رضی نشوند و به جهت و استقامت قبس الطابت و با لغت در میان آورد
که اگر بای مناست و موافقت نماید و این و مجاز بر اسلام دارد تا عین قبس خود ضبط کند و این
آنکس را که خود خواهد دید و قبس بر حق و در از جواب وی می نوشت و پیش امیرالمومنین علی رضی الله عنه
بر ات ساخت خود از آن تقریر میکرد و وی فرمود که در بر من بجای او انظام در سالک موافقت
او اندیشه می آید و معاویه از فرط دلمی دانست که آن مرد از خود و فائز شد پس قبس نوشت که
تو شرط معاویه بجای می آید که ترا از جمله دوستان می شرم داند و در مسامحت نگاه میدارد که ترا
از زمره دشمنان ندادم و مگر خدا و درین گیر و پس برین جمله ساخت محاربت باید بود و قبس
برای صیغ نوشت و او را از خود مای قبس کرد و ایند چون معاویه دید که بروی هیچ در گرفت محاربت
با امیرالمومنین علی رضی الله عنه آغاز کرد تا که قبس از الجا پریشان کند کاهی شخصی را رسول می خواند
تا در غیبه دارد که او رسول سعد قبس است و کاهی از زبان وی نامه بروی می برد اخف که من آن
جور امیرالمومنین بزارم و از مواله کشندگان وی تو به یکم و بتوی بوندم و کاهی با خواص و مقربان
خود می گفت که قبس را مژدی میکنند که آن در برابر من و که در نایبیت مصر از شیعۀ ما اند و طریق رفقه
مخالف می سپردند و قرض می رسانند و محاربت می کنند ایشان حاجتی بودند از اهل صلاح و به
بجاست منسوب که در طاعت قبس سعد در نیانده بودند و قبس سعد را گفتند تا بیکم که کار ما بر چه
جمله قرار می گیرد و قبس می اندیشید که اگر ایشان محاربت کنند ایشان معاویه بوندند و خصما
شوند چون برین جمله مترددا باشند بهر از آنکه جمله مضمر شوند و معاویه مردمان را چنان می نمود که قبس
با ایشان بجست بری رضای وی رفقه و محاربت می سپرد و اشغال این سخن در میان مردمان فاش
گرد و تا چون مردمان جاسوس امیرالمومنین علی رضی الله عنه بشنوند احوال بوی نویسنده چون جاسوس
نوشته می موی آنرا بزرگ این احوال با امیرالمومنین علی رسانیدند و رضی در خاطر مبارک او ظاهر شد

و به اجماع خود مشورت نمود و گفتند امثال قیس در خدمت قریب سوارند یکی دیگر را بجای وی نصب کند
باید نمود و عیسی الله جعفر گفت اورا اعزلی کردن و جعفر است خواندن مهم است اگر قاضی نماید خود
بخدمت نشت بد معلوم شود که آنچه حاسوسان نوشته اند راست است و اگر بخدمت میادرت نماید
معلوم شود که او درین جهت بیک است آنکه علی بر وی مقرر و اشتیاق متعذر نفوذ و آنچه باین جماعت
که در دولت مایه اند اند محاربت نمیکند شک نیست که موصی آن جمیل جانب و از مصلحت دور
نیست که در این فرموده شود تا آن جماعت را از اقام نماید تا در طاعت در آیند ایشان محاربت کند
امیر المومنین رضی الله عنه این رای را امضا فرمود و قیس امثال داد که با آن جماعت جنگ باید
کرد و اجمال را در آن باب جایز نماید و قیس جواب نوشت که جماعتی که با ما محاربت نمی کنند
و ما بدان موجب هیچ خصمان نمی توان بر داشت که شریکان ایشان بی موجه از خواب دور توان
بود که ایشان سزا نپذیرد و به چون نهد و خصم ما شوند و حال دست باز و دشمن ایشان قریب و متناهی
مستعد و مشابعت ایشان نیست و امیر المومنین را این رای موافق خود و عیسی الله جعفر فلولی
کرد تا قیس را اعزول کند و محمد بن ابی بکر را بجای وی نشاند و قیس بخدمت مدینه آمد و آن بجای
اورا جایز کرد و پس بر نماند که محمد بن ابی بکر گشته شد آنکه امیر المومنین علی را رضی الله عنه محرم
گشت که رای صواب بود که قیس تقریر می کرد و از قسطل وی پشیمان شد و سروداشت
حکایت در اسامی معاویه کار خود را بدگرگشتن امیر المومنین عثمان رضی الله عنه پر داشت
چون عثمان بشیر از مدینه بشام آمد و پیراهن و صحیف عثمان رضی الله عنه بر دوش خود آورد و
آنکشتان باید و فخر و افتخار که در دلقه بریده شده بود با خود آورد و معاویه پیوسته آنرا پیراهن
خود آورد و بر تنبهر می نهاد و آنکشتان از منبر در می آورد و گفت و ببردان می نمود و مشاقب و فضایل
و فاضل و شمایل امیر المومنین عثمان را از رضی الله عنه مستوفی و مشروح میکرد و فقه اش و بی
و بی شیخ ترابان می نمود و مردمان شام چون این تقریرات می شنیدند میگریستند و دل سوژی
نظار میکردند تا بعدی که جماعتی سوگند بخدای یاد کردند تا کشتن کان امیر المومنین عثمان را در حق
و حمایت کینندگان ایشان را نکشند و قیس نشویند و با اصل و خیال خویش رجوع ننمایند و
قرینت مصر نمودند که در طلب خون عثمان رضی الله عنه مسلحت واجب دارند و جان و مال خویش
خدای آن کنند و چون معاویه آن مزاج بدانست آنچه در ضمیر او بود و آشکارا کرد و گفت شما
می دانید که من خلیفه امیر المومنین عمرو امیر المومنین عثمانم و جماعتی امیر المومنین عثمان را بظلم کشیدند
و من و الی او اتم و من سبحانی فرماید و من قتل مظلوماً فخره جعفر و قتل مظلوماً هر که مظلوم کشیده شود
نازی ولی او را در طلب قصاص داده اند من نیز آسم که شما در طلب این حق میرایاری دهید من فریاد
بر آوردم که با در معاویت و تب تو یک دست شده ایم و اگر ام و قواد بر خود حرام کرده ایم تا کشتن کان

امیر المومنین عثمان را بکشیم یا لا اله الا الله گفته شوم چون معاویه دید که غضب ایشان حاصل شد و مقصود وی
تقیست پذیرفت عمرو عاص را از لطفین استند و خود را در ای و تدبیر او از عینیت باشت ۵
حکایت در عاص و معاویه که میان معاویه و عمرو عاص رخاست چون نوشته معاویه
با عید عاص و عمرو عاص بوی رسید با بران مشا ورت کرد و عیسی الله گفت تا آنکه که بر غیر اند
از دین به آخرت انتقال کرد و با تو بجای رضا بود و امیر المومنین ابوبکر و عمر رضی الله عنهما از تورا فانی
بودند و درین حال که امیر المومنین عثمان غنایت یافت و معاویه بوی در آن واقعه و زمانه و حلقه نمود و
برین ساعت از دنیا چندان داری که قوت و کفایت تو است و حکمی دنیا نیست باید از خود را با دشمن معاویه
نکردانی محاربت نوشتن عربی و در کن قریبی درین حال کار عرب مستطرب است اگر پس ازین کار عرب
بصلح باز آید بیا و الا در فساد و تیرا در آن اثری میل و کس حاصل آید و اگر چیزی پوشیده می شود
این مقادیر پوشیده نیست که شما را بظلم کشیدند پس عاص خون او را احداثت باید کرد و وصو
ایشتم و گفت امیر عیسی الله گفت صلاح وین است و آنچه محمد میگوید صلاح دنیا است پس
را لایض بران قرار گرفت که معاویه بگوید و بران قرار که لایت مصر بر سبیل انعام بوی دهد
و در آن مصر معاویه که ان می آید را در مشق عیسی الله گفت که عمرو رفته خود در بده فرمان نوی
آرد و قهری که این ساعت در مبط تو نیست بوی نمی دمی تا قی و شکسته نماید و معاویه را می
شد و از مرد جانب و از گرفت و چون مردان حکم این سخن شنیدند در خشم شدند و گفت مراد
نمی خرد که دیگر از ای خود معاویه ادوی معدمت کرد و گفت این خردن مردان تراست چه
میان من و تو چنانکی نیست که میان مرد و کنش و احدم و در افتخای آن کار معاویه و عیسی و
عاص میگر شد و معاویه و عمرو عاص بوی گفت ترا با علی چه منافست است و تا ش و مشاقب
علی تقریر می کرد معاویه گفت هم چنین است ولیکن مخالفت میان مردان او رسد آورد و آن
و خدا و شکسته است و بعت امیر المومنین عثمان او نکش کرده است عمر و گفت اگر این سخن بگویم
بشتر باشد امیر المومنین همیشه در بند صلاح بود و با خود را از آن دور می داشتیم و عثمان از قیاری
خواست و قواد را یاری دادی و من در وقت حصار معاویه بودم و بگر بخرم و بکلیطن رستم پس از آن
مردون میکرد و با عاص وقت و میاشت میکرد معاویه گفت اگر خود هم ترا بخرم عمر و گفت
من پیدار ترین قریشم خدا بفرماید هم ازین باب منازعتی میکردند در افتخای آن معاویه گفت
با تو را زنی خواهم گفت کوشن نزدیک من آورد چون عمرو کوشن نزدیک وی بر دوشش و بر
پندان میکرد و گفت بفرماید ترا چه ای درین خانه ما دو تن بودیم و ثانی در میان ما نیست که
او را بکشند و کوشن نزدیک آوردن بومی ندارد **حکایت** در کربا و محمد و
عاص در حوب صلیق چون در جنگ صلیق امیر المومنین سبط رضی الله عنه غالب شد و لشکر

معاود را از آنجای برآوردند لشکر امیرالمومنین علی رضی الله عنه تمامت مکه را در پیش داشتند که گشتند
و بنا بر شریع طرز لایح شدن گرفت معاویه سوسی عمر و کمرست و گفت ای بنی اهل عراق که چگونه استولی
شده اند عمر و گفت این وقت حیلست و الله ما را از ما بر خواهد آورد و معاویه گفت ای کس
حیلت از تو بهتر نداند آنچه دانی مکن عمر و گفت صواب است که صحنه را بر سر نیزه کنیم و نوباد
کنیم که میان ما و شما حکم قرآن است اگر ایشان جلو گویند قول می کنیم مالی جنگ ندانیم و اگر نروند
و امانتی باینج آیم و اگر جاعلی از ایشان بر جنگ اصرار نمایند جاعلی و یکبار ایشان را خلاف کنند و گویند
جنگ نباید کرد و حکم قرآن را رضی باید شد برین طریق اختلاف کلام و تفرقه رای ایشان پیدا آید
هم برین جلو که داند و او را داند که ای بنده کانی خدای چون مسلمانان از دست کافران که نگاه
خواهد داشت میان ما و شما کتاب خداست و مردمان بسبب آنکه سرور و در جنگ است بودند
طاعت بر ایشان را و باقی بود و همانان بدین سخن پرسند و گفتند کتاب خدا را که در قرآن و امام
دور جنگ است شده و امیرالمومنین علی رضی الله عنه فرمود که برآورد که برافق حدیث ثابت باشد
که برین جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نیستند و من ایشان را بهتر از شما می شناسم که چون میشنا
بر ایشان است یا نه آید و مطالب آنرا ایشان بجهت مکر برای آنکه تا حکم کتاب بجهت که
و قد مع صحنه را برآوردند مردمان گفتند چون ما را بکتاب خدای عز و جل بخوانند امکان ندارد
که آنرا قبول کنیم امیرالمومنین علیه السلام رضی الله عنه گفت بخدای که با ایشان جنگ نمی کنیم مگر برای
آنکه با حکم قرآن امتقا شوند پس بر ما با جاعلی و یکبار از قرآن خوانان که پس ازین واقعه خوانند
گفتند ای علی ترا بکتاب خدای بخوانند اجابت کن و الا ترا بجهنم می بریم و با تو همان کنیم
که با عثمان کردیم و خدای که آتی می گیریم کنیم و این سخن گفتند و کرد و کردی و در آن زمان
ویرا جزو دست شد که رسولی بر مالک شتر فرستاد و او را بر پشته فرستاده بود که جنگ در باقی
کن و آن جماعت را گفت پس زود خواهد بود که سخن من یاد خواهید کرد و چون رسول مالک شتر
رسید گفت من ازین مقام دور کنم که علامات ظفر ظاهر شده است و کردی عظیم بخواست
و او را ببلندست این جماعت امیرالمومنین علی رضی الله عنه گفتند چنان کان می بریم که توانا
اشتر را بجا بخت فرمودی در جنگ گفت ای سبجان الله در حضور شما نارسوا سخن آشکارا
گفتیم و مسیح سخن نهانی در میان بود و گفتند رسول را بجهت تا مالک شتر را سوگو کند و بدو جنگ
را بگذارد و بدو بی بر تو آید رسول را فی الحال در پیش مالک شتر معاودت نمود و گفت ترا
جنگ نباید کرد و بجهت امیرالمومنین باقی بماند باید مشتاق که او در عرض خاطر است مالک
از با دشمنان امتناع می نمود و گفت هم درین ساعت نفع بر تو آید آمد رسول گفت چون لشکر
امیرالمومنین را بکشند یا بجهنم می برانند آن سخن ترا چه فایده خواهد بود و بعد از دست ترک جنگ گفت

و تمام زود بازگردید لشکر یاران گفتند ترا بکتاب بگویم مصلحت و میر و بر نه کادی یا تو شریک باشیم مالک
گفت اگر شما معاودن غایت بر اهل بودید این ساعت بر من شده اید پس مصلحتان شما که گشته
شدند از آتش باشند بلکه چنین است بلکه شما فوخته شده اید و ایشان را جفا ناکند و مریکند
را در مشقام و او را تا با اینا بروی یکدیگر نهند امیرالمومنین علی رضی الله عنه سرود و فریق را ازین کرد و در آن
فریاد برآورد و در برآوردند که حکم قرآن کلام الله قبول کردیم **حکایت** در مکه بود و چنانکه
در کار حکیم رفت چون مردمان تراغی نمودند بران که قرآن حکم باشد میان ایشان و اهل شام عمر و عاص
را حکم کردند و داشتند و جاعلی را که در آنجای بودند ابوموسی اشعری را و امیرالمومنین علی رضی الله عنه
بجگم می کرد و بودند و بخواست که بجهت الله عباس رضی الله عنه حکم باشد و آنرا بکنند و عقب
ایده علم که بجهت الله عباس بر سر قمر است و در آنجا ایم کردی حکم باشد بزرگی که با تو معاودت نزدیک
دی کسان باشد و اگر بعد الله عباس رضی الله عنه می شده اند گفت مالک شتر را حکم کنیم گفتند این شده
ایکبار را دوست و این نایره او مشعل گردانیده است و حکم او جزو دست و بی صحت و مقابله
و محاربت تواند بود و اگر بخواند ابوموسی بکسی دیگر رضی الله عنه می نویسم یا بفرستاد یا بکشد پس اخذ
بفرمود امیرالمومنین علیه السلام رضی الله عنه آید و گفت با امیرالمومنین عمر و عاص و اسی ترین مردمان و کبر
ترین خلفا است و ابوموسی را من مکرافه باز نمود و ام و امتحان کرده و او را در کار با غوری نیست
و شایسته این گاه نباشد مگر کسی که او کارگزار و حیلست که باشد تا این ضمن و انجم نزدیک
که خشم بند او که دوست و دوست و گاهی خود را چنان دور دارد که خشم ندارد که از دست او دور تر
ناید پس اگر مرا حکم کنی مرا شریک حکم کن که عمر و عاص را مسیح خدای مستور کند که زمین آفران کند
و مسیح چیزی کشاید که آنرا از برای تو بدم امیرالمومنین خواست نام بران جمله کند آن مردمان بد
راضی شدند و چنانچه ابوموسی سبک دیگر را در آن کار شریک و دخیل و انداختند چون نامه حکم خوانند
خوشت میوشند که این و کبرست که امیرالمومنین علی رضی الله عنه می شده عمر و گفت امیرالمومنین نباید
خوشت که با بشارت او رضی الله عنه نام او نام بر او باید نوشت امیرالمومنین علی رضی الله عنه
فرمود که بنویس اخذ گفت اگر بنویسم خوف باشد که هر که امارت و خلافت تو با تو نکرد و او به
المومنین رضی الله عنه رنگ در آن تأمل کرد و آخر لا کفر گفت **سنتی** بی منت من سنت نبوی است
و خدای که من در صلح حدیبیه و بر پیغمبر علیه السلام بودم و در صلح نامه نوشته بودم که **محمد رسول الله**
صلی الله علیه و آله و سلم گفت ما معتزیم که تو رسول خدای رسول الله محو باید کرد و محمد بن عبد الله باید
نوشت و من الله آنرا محو نمی کردم پیغمبر علیه السلام آنرا بدست مبارک خود محو کرد و فرمود که نام من
و نام پدر من بنویس اخذ گفت که حکم پیغمبر علیه السلام دیگر بود و از آن تو دیگر است و این را
بهره شد و بخدای که ما را راه دامت و او را باقی بماند و باقی بماند و باقی بماند و باقی بماند

نویشتاد و خبر از سوار عرب در خواست و اعواب با و به متفرقی بودند و هزار سوار جمع شدند و با سواران
او جملہ هزار سوار بودند از آنکه پنج هزار سوار و دویلم بودند و نهصد سوار ترک بودند و دویلم سواران
از عرب با وید و هزار سوار از کاروان و از خواصان و اعیان و ثقات از پس موالد و لاری و
جانی ساخت و اما دویلم احتضار نمود و ایشان را بکشتن بسیار داد و انعام و اگر امان بی شمار کرد و در میان
ایشان وقت و در کارهای روز و شبان با ایشان مشاورت کرد و گفتند که هر یک از شما که بخواهد
کرد با من مخالفت نماید خود یا مخالفت خواهد نمود و نیز به جملہ سواران فرمودند و کسی درین معنی چو است
گفت تا یکی از ایشان بر برای حاست و گفت امیر باید دانست که من زبان این جملہ ام و این که بگویم
از زبان این جملہ می گویم امیر را در وقت ما حقوق فعلت است اما در زبان امیر را و با دست و پا بر
سر که تشریف بکشیم و برای امیر خاص نشویم الا آنکه او را باری دینم و امیر را و منتظر بشویم تا فریاد کرد و بعد از آن
آنکس را مصلحت است تا بایم چون احدی این بپوشید و نیز به پس از آن وقت بسوی برادران او خود و محمد الدوله
فاخر و بنادر و سواران و از وی پنج هزار سوار خواست و در زبان چون این حال معلوم شد برادران او را داشتند
نام که در خدمت محمد الدوله بودی و او بر شری او شمر نامی فارسی امیر بود و بی نام داشت و محمد
الدوله را در اعیان آورد و چون محمد الدوله بخود مشغول بود و گفتند که فرستاد او را از آن حال ملک
و اجیرت بر محمد الدوله است و ای دل خود را از جای نبرد و در وی قوی رای دای بود
مرکس را از سر و در آن که قوت دل و ثبات عزیمت باشد در هیچ واقعه اندیشه را بخود غالب
نگذارد و ترک جبر است آینه دل او چو شاد نیست موالد و نام داشت و بی سر خود و جیشها را
اگر امیر المومنین خواهد و اگر نخواهد باید که او را بکلفت از بنده چرون آورد پس بخیار نامه بدو
بر امیر المومنین عرضه کرد امیر المومنین بکرامت و جلال و بزرگواری و بزرگواری و بزرگواری
الدوله چون کرامت امیر المومنین بدید بانمود اندر لشکر که ازین جنس کمی متوفی و نکست ل امیر المومنین
بماند که او را عزیمت و در زبان رفتند با شد و بناید که فعلی از این پس او را گفت با امیر المومنین من این
کتابی بر آن سبب کردم که جماعتی از قریطیان از بحرین بیرون آمده اند و عزیمت کرده سن ایشان
که بناید که چون من بخریب شوم ایشان بپندارند و بپندارند و بپندارند و بپندارند و بپندارند و بپندارند
حرکت فرماید اکنون اگر ای مبارک بر لشکرش کرد و با ایشان علی ما فرمان دهد تا بر صحت بپرواند
کند و یک چند امیر المومنین بصره مقام فرماید تا بنده ازین هم فراموش نماید بطبع را این معنی صواب
نمود و عزیمت کرد و خود را از مصلحت احوال مقرر کرد و در زبان اندیشه شد و در
چهار منزل از شهر پست بآن پست نشست و بهرام بر سر لشکرگاه ساخت و چون موالد و لاری و
او پیشتر بر پا داشت و بجهل برید تا به شهر پست را اند و فرزان و دقار خود را بجا بست و کمال
برداشت و حق تعالی را شکر بسیار گفت و صدقات بسیار با او بابت استحقاق رسانید

از آنانی خوب گفت پس دویلم خبر نهاد و چون دویلم برقت و موالد گفت چون مرا با دست
نویشتاد و خبر از سوار عرب در خواست و اعواب با و به متفرقی بودند و هزار سوار جمع شدند و با سواران
او جملہ هزار سوار بودند از آنکه پنج هزار سوار و دویلم بودند و نهصد سوار ترک بودند و دویلم سواران
از عرب با وید و هزار سوار از کاروان و از خواصان و اعیان و ثقات از پس موالد و لاری و
جانی ساخت و اما دویلم احتضار نمود و ایشان را بکشتن بسیار داد و انعام و اگر امان بی شمار کرد و در میان
ایشان وقت و در کارهای روز و شبان با ایشان مشاورت کرد و گفتند که هر یک از شما که بخواهد
کرد با من مخالفت نماید خود یا مخالفت خواهد نمود و نیز به جملہ سواران فرمودند و کسی درین معنی چو است
گفت تا یکی از ایشان بر برای حاست و گفت امیر باید دانست که من زبان این جملہ ام و این که بگویم
از زبان این جملہ می گویم امیر را در وقت ما حقوق فعلت است اما در زبان امیر را و با دست و پا بر
سر که تشریف بکشیم و برای امیر خاص نشویم الا آنکه او را باری دینم و امیر را و منتظر بشویم تا فریاد کرد و بعد از آن
آنکس را مصلحت است تا بایم چون احدی این بپوشید و نیز به پس از آن وقت بسوی برادران او خود و محمد الدوله
فاخر و بنادر و سواران و از وی پنج هزار سوار خواست و در زبان چون این حال معلوم شد برادران او را داشتند
نام که در خدمت محمد الدوله بودی و او بر شری او شمر نامی فارسی امیر بود و بی نام داشت و محمد
الدوله را در اعیان آورد و چون محمد الدوله بخود مشغول بود و گفتند که فرستاد او را از آن حال ملک
و اجیرت بر محمد الدوله است و ای دل خود را از جای نبرد و در وی قوی رای دای بود
مرکس را از سر و در آن که قوت دل و ثبات عزیمت باشد در هیچ واقعه اندیشه را بخود غالب
نگذارد و ترک جبر است آینه دل او چو شاد نیست موالد و نام داشت و بی سر خود و جیشها را
اگر امیر المومنین خواهد و اگر نخواهد باید که او را بکلفت از بنده چرون آورد پس بخیار نامه بدو
بر امیر المومنین عرضه کرد امیر المومنین بکرامت و جلال و بزرگواری و بزرگواری و بزرگواری
الدوله چون کرامت امیر المومنین بدید بانمود اندر لشکر که ازین جنس کمی متوفی و نکست ل امیر المومنین
بماند که او را عزیمت و در زبان رفتند با شد و بناید که فعلی از این پس او را گفت با امیر المومنین من این
کتابی بر آن سبب کردم که جماعتی از قریطیان از بحرین بیرون آمده اند و عزیمت کرده سن ایشان
که بناید که چون من بخریب شوم ایشان بپندارند و بپندارند و بپندارند و بپندارند و بپندارند و بپندارند
حرکت فرماید اکنون اگر ای مبارک بر لشکرش کرد و با ایشان علی ما فرمان دهد تا بر صحت بپرواند
کند و یک چند امیر المومنین بصره مقام فرماید تا بنده ازین هم فراموش نماید بطبع را این معنی صواب
نمود و عزیمت کرد و خود را از مصلحت احوال مقرر کرد و در زبان اندیشه شد و در
چهار منزل از شهر پست بآن پست نشست و بهرام بر سر لشکرگاه ساخت و چون موالد و لاری و
او پیشتر بر پا داشت و بجهل برید تا به شهر پست را اند و فرزان و دقار خود را بجا بست و کمال
برداشت و حق تعالی را شکر بسیار گفت و صدقات بسیار با او بابت استحقاق رسانید

باز بعد ازین بر شما استوار نماید که پس ازین اسب و سلاح بکشند و بیاورند و بخل و فرسار از این
 عاقبت شرفی شده و پیش کش آنها و برایشان نکرده و اگر کسی نکوت بر کار دارد و ادا حقش شود که عریض
 که از زیر پرده غیب مرموز الذی را بچهره نمود در آن بود که در هیچ حال دل خود را از جای نبرد تار
 مراد است منظور و فیروز آید یعنی حق تعالی و الله اعلم **باب سیم در تفسیر**
اولی در مکر و کید و خداع و ارباب ای بنیاد داشت که چند لفظ است که در معنی بایکدیگر متعلق
 دارد و آن لفظ مکر است و کید و خداع و این الفاظ در نفس خویش فحش نیست که آفریده کار بسیار
 و خدای عز و جل ای مکر را بکار خود و بنود و خدای میگرداند و جزای مکر اگر چه
 ظاهری مکرمانه اما چون در مقابل فعل ماکر افتد قبح نمود و مصطفی علیه الصلوة و السلام و الحقیقه
 فرموده است که **اگر ارباب خداع** یعنی بنای حرب بر خداع است و در بین و مادرین **باب**
 چهل و یکم که ارباب رای در قدر ضمان و حصول مراد خود و تقدیم نموده اند ابراد و خویش و کسب و کما
 خوانندگان را فایده حاصل آید یعنی الله و منه **کتاب** آورده اند که چون
 ارباب جمعیت گردند و قصد مدینه گردند و همه عالم علیه السلام بهجت و فیض ایشان مریدان را
 خدای عز و جل و ایشان بخند و محبت و حسی و مسلمانان در رنج و شدت بودند و حسی
 بن احطاب با وجود آن بنی قریطه مرایشان را بدی میکردند و آن جماعت پیشتر مدینه و قوت ایشان
 بقیست می کردند پیشی نیم بن مسعود التقی بخدایت مصطفی علیه السلام آورده و گفت یا رسول الله تو نام
 که مرا در بر ایشان آن جماعت می بود و آن طایفه از اسلام من خیر ندارند اگر اجازت فرمای تا بروم و
 بچگونگی که دلم و توانم آن جماعت را منصرف گردانم و اگر بر وفق محتاج بشم بگویم یا رسول الله اسلام
 فرمود که ای نهم قوم و یگانه برو و هر چه توانی بجای آر که حرب فریقین است و بنای آن بر خداع
 من غیر بن مسعود هم آن شب از خدای بگذشت و به نزد یک وجود آن بنی قریطه آمد و پشت و ساحتی
 چون انداختی خود را بر ایشان خود آگاه گفت شمار صدق اخلاص من ظاهر بود و از جماعت و
 کجایکی من معلوم است که پوسته در بگیری رضای شما کوشیده ام و فراغ شمار فراغ خود کرده ام و
 گفتند در باب ما متهم نیستی پس گفت بدانند که این جماعت ارباب که گرد آمده اند هر کسی از مومنان
 و خانه و اسباب ایشان را بجا نیست اگر ازین جمعیت خوش ایشان بماند خود و کار خود بکفایت رسد
 خود را در دنیا و ایشان نیست و اگر کار بر نیاید از بجا چیزی ندانند هر کس بپسندد خود باز گرداند و شمار
 بدست خود بگذارد و غنا طاعت او را بر چون خانه شما ریخت بجای دیگر تو اندر رفتن و خود شمار
 مستاصل کند و صلح شمار در آن باشد که نزدیک ارباب کن فرستند و از ایشان که کار گنجینه ایشان
 تا شمار اربابان اعتماد افتد که تا بن کار تمام نگشند باز گردانند ایشان گفتند این چنین بود است
 و این رای بنایت منی است و ما این غایت ازین وقته خافل بودیم و فردا بآباد از ایشان

کرد و گمان طبعی که اگر شش نماند هر کار خود و خودیم و از عهد خود را میم چون قیوم ایشان این معنی
 میزدند و این خیال در دل ایشان ممکن گردانید از پیش ایشان نبرد یک یکان آمده فصل از مصداقت
 و محبت خویش با ایشان تغییر کرد و پس گفت برای شما را ستر باشد که پرستد طالب و اعلی
 آسایش شما بوده ام و دوا داشته ام که که مکر و بی بدی این احوال شما نشیند و امر و زمر بر هر جوان
 بنی قریطه گذری ای ذی ذی از عتیده و ناما که ایشان چنان معلوم شد که ایشان از محبت ایشان شدند و
 و از عهد اندیشه می کشند و می ترسند که نیکو نگارند و دیده عهد ایشان را بر اندازد و اکنون رای
 ایشان بر آن قرار گرفت است که از شمار و گمان سستاند و عهد و عهد و عهد از ایشان خفتند و شوم و
 کید خویش بر آن کرد و گمانها بر انداختن ایشان این سخن بپسندید و عالی جوابی گفتند چون روز دیگر
 خبر برسان طایع بود خویش در اطراف و آفاق بکسر و جهودان بنی قریطه نزدیک رویای
 عهد پیغام فرستادند که دوست که شما را بجا آمده اید و جمعیت ساخته اید و این کار را بجهت
 نمی گیرید و ما از پیش می کشیم که عهد من از اهل شما است اگر چه روزی چند مدتی حق رضی در میان شما
 بنید آمده است و بجزو آنک و دعوی میکند ندو و ابل شود و باشد که شما را رضی کند تا باز کرده و ایشان
 کار را بجهت من عمل میگردانید و کینه شما از ما خوانند اکنون اگر شما این کار را تمام خواهید کرد و صواب
 آن بود که بنی قریطه از ایشان شما نزدیک ما فرستید و در میان ما همان باشد و ما خدمت ایشان
 بمرحمت بجای آوریم چون کار تمام خواهد کرد و بجز اول و باز گردید که عرب چون این سخن بشنیدند
 گفتند سخن نهم عار و دشمن شد جهودان خلف کردند و کافران از ایشان اندیشیدند و خدای
 عز و جل رجعی و میسبتی در دل ایشان افکند و با دسب را بفرستاد تا خاک بر روی ایشان سپرد
 از اخلاص و جبهای ایشان بر سر کردند تا همان شب جل بر عیت شدند و بدین یک جلیت لطیف چنان
 لشکر جو از مشرق و مغرب گشتند **کتاب** آورده اند که از طایفه که دانا ترین اهل
 روم بود و بر زبان روم و اعی و کار دیده و بدر که از اربابون خوانند و این اربابون احادیث
 داشت و ابو جید و رضی الله عنه هر دو عاص را با مزد گرد و با جاد من دود و آن ولایت را در بنیط
 آورد و گفت از طایفه عرب را بجزو یک اربابون روم فرستادیم تا کار میان ایشان چگونه قرار
 گیرد چون عمر سعد بن رسید و ایم رسولان می فرستاد و از آن طرف می آمدند اما عرض می نمود
 عمر و عاص خواست که خود برود و صانست حصار و میالت و عدت از امشاید که و سخن او بشنود
 و اندازد او را بداند خود را رسول ساخت و چون انجا رسید شرط رسالت و مراسم رسالت
 تقدیم رسانید و از طایفه سخن او شنیدند از انجا که دانا و زورکی او بود اندیشید که او خواست با یکی
 که از بر ای عمر و این کار میکند مصلحت آنست که ویرا بکشیم که ایش ترا و منی عظیم از کشتن او حاصل
 آید یکی از باندان او را خود را در گوش گفت که برو بنگران موضع بایست و چون این رسول بر تو بگذرد

که درین بی تو آتش و نفتم - بخدا نیست سپردم و در خستیم - چون این گفت اسب را بگفت
و ندی بگو و دیند و خردی بار و بر خشت و لشکر ز بار رسد و او را با آن فوج اندک در میان گذشتند
و بظلمت بودند چون بعد از پیش ز بار رسد ز بار بر کشید و درین بدست شوارت اسب را
بگفت که در آن رستی بوی بود و گفت چهار عروسیت مگر پس بفرمود تا او را از دو دست یک
بگفت و انداختی تمام و چون او در آن طشت می رفت ناگاه که سر شد و گفت بنام که خون
با دستان بزرگین زده چون قصیر بولایت خود رسیدند و هر را زاده او عمرو بن عدی که ولی عهد
او بود و پادشاهی بنشاند و گفت عمر تو را استنداده و بخی باشنودن بر داشت تو هم کار خویش خود
اورا بکشت نشاند و تو را بعد ملک او را بعد داری صابیت خود است حکام داد پس گفت کار ز بار افتاد
که شش از طریق صوابی را است چرا که با انتقام خدیجه از او خواهم و از جواب زنی عاقر آیم
چون این جهان بر ما بخت نداد و این سعادت محاربت و مجاهدت با او بودن آید از طریق حرم
و در دست چه صغاری استوار دارد و و گرفتار آن حصان و بار و جز بکشت پیش آن کار باز نیاید
شد اما طریق داشت که با محض او ایسان و امانی ولایت بخیر کرده بر سر جمع بوی تمام بر بوب
بر اند و بگوئی با پی مرا بزنند و مرا بکناری عمر و عدی گفت سعادت من ترا چوب نرم و بی
حرمی کنم با در عضوی از اعضای تو نقصان آورم که من ترا بجل پداری میدانم و این ملک من
بعد تو بکاهی می دارم قصیر گفت صلیت تو درین است که من بگویم عمر و عدی گفت چه بکنم
و بر سر جمع بخت بندان و بختی ندارد و بکن یعنی بریدن او من نباید قصیر گفت تو را بگفتی بزیای ما
و تو دیگر عمر و عدی بختی کرد و بار عام داد و بر سر جمع بگرفت و گفت خدیجه بزرگ با و مشای
و ده بکن قصیر در شکرت او قصیر کرد و از مقدمی کشیدم که با شت و عرض برین وصلت او
بوده است و میان او و زبانه کاتبات می رفت است و من هر که این دو اندام و او را نقصان
معم خود بکنم پس عمر و عدی که مشاف را بگویند و بفرمود تا قصیر را بر حقایق کشیدند و بجهاد تازیانه
بر انداختند و او را بگویند که تا حکم او فرموده آید چون قصیر را بگویند که در قصیر یعنی
نور و آبرو و بختی بختان بود که عمر و او را ناقص کرد و آید و کسان فرستاد تا این حکایت
در ولایت زبانه کشید کردند و این واقع بی ایشان رسید و بعد از بدنی قصیر بر خیده و بطرف حیره
رفت و خود را بر اعرض کرد و جالی خود در خدمت او قرار کرد که عمر و عدی مرا با خصای و او اداری
تو متهم کرد و بر سر حقایق مرا بوب زد و بختی برید و با من استخفاف بسیار کرد و چون فرصت یافتم
از پیش او بگویم و بعد است تو بگویم پس زبانه قصیر را بگویند که تو در حق او اداری تربیت میدوی
داشت و زارت خود بر و عمر و عدی که قصیر گفت و زارت را بجای ظاهر او را بسته باید و سرادر آن نقضانی
است از من و زارت نباید اما من در شیوه تجاربت بصارتی تمام دارم اگر با و شاه و زمان فرماید

و از خزانه بر اسب باید و پادشاه و بخت او متاعهای مسدوق آوردیم زبانه این را می پسنند
آید و آید از او را مالی خطیر بداد و قصیر را از آنجا بظرف عراق شد و مالی خطیر از آن خود با آن یافت
دست همای لطیف خرید و در دست و دست را به مزاجت نمود و چندان ظرافت و غرایب بر زبان عرضه
کرد که کس مثل آن نموده بود و زبانه آن کار جریض شد و دیگر با او را مالی را فرمود و عمر و عدی
آب زارت بود قصیر از راه بخت آوردت و گفت تا بهما رسد شتر را است کرد و بر هر یک
دو چند و حق بزرگ را است کرد و در هر صند و حق جری صندی تمام مسلح ساخت و چون نزد یک
نقد رسیدند زبانه برام قصر خود آمده بود و در گران باری شتران نگاه می کرد و این ایست
میگفت **شمال** لاجال مشید و یذا - اعتدال بجان ام حسنه - انم صرفا با بار شتر
ام الدجال در عاقبت او - یعنی چه بود است این شتر را که خطیرم که آن باری رو بخد کوی
که بر شت منک بار کرده اند با این باری بایر دمان مسلح اندرون من صند و قنا
نشدند و چون قصیر بقله در آمد شتران در پیش قصیر و با بخت بایند راجی زد و بدید بود که
اگر کاری را اهل قله اقتداران راه بر تو اندر گشت و قصیر از او عمل کرده بود و عمر و عدی را
بیا زد و بر سر آن راه بایستاید و آنگاه سرای صند و بگشت و در میان کار و ده اند
آنجا نگاه کردن اند و تو فرمودند و شتر را در اهل قله نهادند و کار بر زبان بخت شد و
که از آن راه و زد و زد و در و بگویند و عمر و عدی را دید شتر کشید و بر سر راه ایستاد
و زبانه صورت عمر و عدی بر کافدی کشیده بود و بر سر آنرا با خود نگاه میداد است و چون با
دید بختان انگشتی در انگشت داشت و در زیر کین زهر قاتل بود آن انگشت برین را در دمان
انداخت و بکشد و در ساعت زهر دوی آنرا کزد و آن ملک عمر و عدی را بزمین چلست لطیف
مخمل گشت و زبانه چون خواست که برست کسی و بگفت شتر را با فضیلت کرد و بر دست خود
خود را بگشت پس پیش او جان تسلیم کرد و این حکایت عظیم معروف و شهرت در دست
عرب مسطور و در کتاب کلید و در حد و باب است **الحزم و القرب** بعثت همین حکایت است
و این جمله که زبانه کرد با بولان همان حیلست مشابست دارد در او و آن زبانه
نمود و البته **حکایت** آید و در آنکه در نوبت خلافت امیرالمومنین ابو بکر
عزیز رضی الله عنه خالد بن ولید صحابه را در آمدند و آن را با مسکه است و حاکم کرد و یکی از آن
مسکه را با نام خود را از مردی فرود برد و مسکه او را رنگ فرستاد لشکر اسلام بر وی
زده و او را اسیر کردند و شتر از بولان او را بگشتند و چون او را پیش از خدمت خالد آوردند
گفت با دیر با مسلمان شده بودیم و بر اسلام نیامد می نمودیم و اما از بیم شمشیر با و می گفت
که تو هم پس خالد و یار او را بکشد و بگری و آنها را بکشد و چون لشکر اسلام بختی تا بدان بر آمد

بسیار گشتند و باز و بگریه چون قائل و بیدار است که بجهت برآید و در دو مجامع با خود جزو در آفرینی
را که در تمام کجاست که آن است و بظن را و آن مشغول شده مجامع در آن وقت یکی از آن است خود
با اهل حصار یا نه پیغام داد که از آنرا سلاح برکشند و بر سر دیوار حصار را بپندارند مجامع را گفتند یکی
تا در حصار بکشند مجامع گفت نظر بر دیوار حصار کار چون خالده بکنند بر سر دیوار لشکری دید تمام
سلاح کان بر سر دیوار انداخته مجامع گفت در حصار زیادت از این مسلح با خود برده بود و مرد کارزار را
پیشتر است و آن خاصیت باستانی برین نیاید و صواب است آن باشد که ایشان صلح کنی خالده بود
که صلح کنیم پس مجامع در میان شد و بدان قرار داد که یک نصف آید در حصار باشد از اموال صحت
و مناطق بدست و باقی ایشان را سلم و مقرر دارند و فرزند ایشان اسیر کنند و هم برین صلح بود
و چون در حصار بگشتند و اکثر و اغلب زمان دیدند که در مسلح شدند و خالده را از حصار مجامع معلوم
شد و امان نماند که با او نشسته و او بود معلوم شد و پیشمان شد و خالده است گفت اما خود را خالده است
را اطلب کرد و تهدید فرمود و گفت مرا بفرستی و خالده کردی مجامع دل زنجاری بزرگ و گفت همچنان است
اما دای صواب و عقل کامل ترا در کار خود حکم می کنم که اگر این را بپذیری و عذر من ترا اذیت بودی
و اقرار بده و عشا به تو در میان بودی تو در خلاص ایشان بگویندی خالده گفت بکی گفت پس مرا
خاصیت کن و تا به این حکایت بعد از تفریق و مزارع است که بر دشمن اگر چه و سستی نمایند اعتبار
بنادگر و طرف حرم و بقیه فرزندانشند که در صحت نادانی و خاصیت پیشانی ما خود نشود
حکایت آورده اند که در نوبت خلافت امیر المومنین علیه السلام حضرت خطاب بن علی علیه السلام گفتند
و جهاد هم می فرستاد و در آن میان گفت می فرمود و هر وقت متعاقب و متواتر مدد می فرستاد
چون اهل سواد نودین آورد و کاششکان ابو جبهه و جراح و منی را از ولایت براند و لشکرهای
ایشان جمعیت کردند و چون زمین پیش آمد اهل علی را اهل طایفه نایز به بران مخالفت با یکدیگر اثری می
نمودند و عقده مان لشکر اسلام صورت عالی با امیر المومنین علیه السلام رضی الله عنه اندا کرد و در خواستند که لشکر
و اصحاب زمان با یکدیگر طبع او باشند تا وضع و تشریف و خاص و عام را کار تواند نمود امیر المومنین
عزیز رضی الله عنه بنفس خود خواست که حرکت کند با امیر المومنین علیه السلام رضی الله عنه از این امر که در آنجا
در باب رای تقریر افتاده است که سعد و قاص رضی الله عنه بدان مهم نامزد کرد و سعد برقت و
با دی شازده قرار سوای و دان شد و امیر المومنین علیه السلام رضی الله عنه در آن مجالست تمام می فرمود
و بعد کامل مستقر و هر وقت متواتر و متعاقب مدد می فرستاد تا چنان شد که لشکر هم را از
ایشان خوف زد و دل را راجع گشت و تا رسید و جوار او بکشاد و بر فرستاد چون سعدان خبر شنید
اقتل اسلام بر حربه ایشان تفرص کرد و لشکر بپا رسید بر او فرود آمد و در رسم که لشکر کشی
هم بود و از یزدی جزو بدو خواستند و از آنجا فوج فوج لشکر را کشته و قتلان جنگی می رسیدند چنانکه

اکثر لشکر هم بکشد و دست تمام از هر دو می و سعد و غیرین بر رسید و سعد هم از امیر المومنین بدو خواست
و او می فرستاد تا آنکه که امیر المومنین ابو جبهه را جراح فرستاد که آن جنگی که بجانب شام نامزد
شده است بفرستد و از او آید و دست ببرد و دستا و با فوج شید را نامزد کرد و آن مهم
را مرتب داد و استی فرستاد و فوج حرم چنان را بست که در بدو و در آن اقل روز را نامزد شام فوج
فوج فوج لشکرهای می آمدند و حصار را معلوم می شد که حصار نامزد ای عظیم رسید چون سعدان راجع
برید و جنگ آغاز شده بود و از طرف حصار کشته بودند و آن روز دوم الالامات گفتندی چون شب شد
قتل و از بخوانند و بفرمود که چشم شام امر و از آسودند و در نوبت جنگ ایشان را بست باید که تود
صف جنگی و بیکدیگر که در چشم شام ما با در عقب است ما بر سبیل تعبیل مقدم بر ما نه ارم و نه
و یک قتل و بران بجای آورد و لشکر اسلام از شام تفرقه بود و در مار از کفار جمع بر آورد و در
شب جنگ عظیم کردند آن روز دوم الالامات فوج خود را فرستاد یعنی روز قریب و در میدان چون شب
شد لشکر اسلام بجای خود شدند و سعد قتل و از بخواند و گفت چون شب ما یک فوج خود را فرستاد
لشکرگاه در آید و بگویند که امیر المومنین علیه السلام در یک طرف از مصاف دور تر بایستد
تا لشکرهایان بشنوند و جنگ کنند و چنان که در روز و چون مسیح بر میداد و از کوس کوشش خشم رسید
اسلامیان قوی دل شدند و کفار را جری و فرجی در حمله آمد و بسبب انحراف ایشان شد و می تواند
رینه برسد و بود که وقت دوا لیکت جمع بر آید و در سینه با حمله فوج منور شد و فوج از اموال
ملوک هم در است بزرگ ایشان که از آن فوج کایان میگفتند بدست مسلمانان افتاد و فوجی
با نام روی داده بسبب تفریق و در ای صبا می که سعد زده بود و از حقایق الهام داد و با اهل
لشکر را با فوجی آید و دست چنانکه در هر مرتبه که در هر روز لشکر متواتر و متعاقب می فرستاد و بر
و دشمنان می نمود که هر روز مددی نماند می رسد تا چنان شد که بسبب انحراف لشکر خشم گشت و
و ازین نوع در مصافهای آرد و چون بین منوالست چه لشکر را فوج فوج کرد و بکشتهای سخن
و در میان چنان نمود که متواتر مدد می رسد و این جمله از حقایق لشکر کشی است چنان که این نوع
او سعد و خاص با کار آمده است از حقایق او را بگویم خود با برآید و **حکایت**
در نوبت خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه چون کار حراق و هزارسان و بکوبار و نامزد
و آن نمونه آن مرتبه و آن عاصیان بدیگشت و ابرکات گفتند و آن دیار از صف و حشر کان خیالی
گشت بعد از آنکه حاکم و الی جوان بود و هزارسان و فوج بود و مشغول داشت چون اشغال و اجتماع
مسلمانان مشاهده آنرا و لشکر نوبت بر خود و از جهت و یکدیگر فوج اسلام را در و چندین باره و
مشایسته بکار و برین سبب از حضرت خلافت امیر المومنین علیه السلام در حال آسایش و در غایت
مسلمانان در نوبت عطف داشتند و آن در سینه احدی و ثلثین بود و امیر المومنین چون بران شایع

و این مرد را بخود در کشید و بجلالت بار او حق کم من منتظر فرصتی بود تا ما را از آن مرد راجع برون آید و باطل
یادش رفت و در زیر کلبه سی سخت خوش میاید و کرد باخ بر او و باغبانها را دید و بر لب حق آب خفته
بقوت سرچ قناتر ز شکر و می است چنانکه باغبان از خواب در آید و بر عقب موشی دید و موشش
بطرف کلبه می داد و چنانکه نزدیک مار رسید از پیش او برون شد باغبان چون مار را دید بخیلی بر سر
مار زد و مار را بکشت و موشش بشا و سرچ قناتر روی غایت خود نهاد و دشمن مقرر گشته و رنج از خود
شده و غایده و این حکایت است که کار ما بحالت کفایت نکرد و لشکر و خزانه پیش پیاده گشت
موشش را دشمن با لشکر آن کرد و دستاورد و دست نیاید و در چنانکه گفتند **مصلح**
بر دست کسان مار باید گرفت **حکایت** آورد و اندک وقتتی جو احمد
بسیار و مرد و اربابی شمار از خستند و قیاد غایب شد و هیچکس در نیافت که آنرا که برود
و قیاد ازین پیشانی استخوان شده روی تبارک آن آورد و پس یکی از شاگردان خنیز را با قیاد و بفرست
تا که پیشبری مرضی ای علم یاران از خستند برون برود و در موضعی که نشان داده بود و رفت کند و باوی
مواخات نماید که هر چند ترا اصطیبت پیش کنم و بر آن اکار و اصرارهای و دل قوی دارم که من حق تو کار دارم
شاگرد و خزانة آن امشالی امشالی خود بعد از آن قیاد جیشی ساخت و خواص را بخواجست و بر سر جمع کرد
خنیز خواست شاگردان بفرستد و چون که خنیز نماند یکدیگر را افتادند و خصوصتی میان ایشان
قام شد و خازنعت از حد گذشت قیاد آن جماعت را پیش خواند و گفت که خنیز ازین شاگرد و طلبه
آن شاگرد دیگر کرد و قیاد بفرمود که اگر خنیز ندی این ساعت ترا برود و اگر نه و اگر چه خاص باشد
چون او را برید و او را در دیک حکم بسیارست بروی بر انداخت ترا پیش پادشاه برید چون او را
پیش پادشاه بردند گفت اگر ترا بجان زنده روی که خنیز تسلیم کنم پیش از آنکه شرم زده شودم بجا
باز آورم چون گفت امان در روی پیش که خنیز باز آورد و قیاد مان خاند که جوهر برده بر زده با خود
گفتند که چون پادشاه معترف روی در دیده راجی و اندک مصلحت آنست که جوهر را بجای خود باز بیا
پس گوهر را بجای خود نماند چون قیاد را معلوم شد که جوهر را باز آورده اند آن طایفه را معذرت
کرد و امتنان و بیک نگاهت و بدین حیل لطیف غرض خود حاصل کرد **حکایت**
و از نظاره امتیالی این حکایت آنست که در شهر تهر و اله را می بود که او را خنیز خود اندیزی و از جمله
بزرگان و کمران روزگار بود و پیش از آن در مکران و تهر و اله را می بود و اولی کسی که ملک داشت
و دعوی پادشاهی کرد او بود و طایفه خود ملک می داشت و ملک را تقریبی کرد و چون خبر او
الراف عالم رسید نواری و در مقدمه های مند و عالی او پیشیند نزدیک رسول فرستاد که ترا
بجده آن باشد که دعوی پادشاهی کنی و در مسیح عهد و تهر و اله را می بود و او است و آن خود در
خانه است اگر بزرگ این دعوی بگیری بزرگت تو لشکر کنم و خاک مکران بر سر مسلمانان در جوادان

چون رسول بزرگت ای رسید و رسالت بگرد رسول را امر یافت کرد و پیشه را بیط همان داری را تقدیم
نمود و پیشی از شهبازی ای لباس بگرد و بند و جامه بکشان و سر بکشان و پیشه و پیشه را بکشان و برون آید
و جامه زن بدکای رفت و اجرت او مقرر کرد و آن پیش از خزان آن زن بدکار بود و وجهی که بدکار
آن زنک از خواب شد رانی جامه و ستایی که آن زنک داشت در خانه همه برده از اینجا برفت و پیشی
آورد و حق کرد و موضع خود باز گشت و در راه که می آمد چو لامه دید که کربا حسن بی یافت او را بخواند و گفت
اگر زود ایا خیز ترا خدمت دای آرد و گویند که دوشش زدی کرده و اولی اکار کن و بد آخر اقرار آید و گوئی
که زشت را بفلان موضع دفن کرده ام و او حق باش که بنویسم و می خواهد رسید و از انتقام باغیب خدای
شده و دیگر با ما بکجا پل آرد و در ای بر پل نشست و در میان رای هندوستان در خدمت او خواب
شدند و قصد صحر اگر چون با ده راه برفت آن طایفه کار را دید که خنیز شتر را از دست کرده بود و دوشش
جامه مزایه و اندک برون آرد و گوئی که بود است و الا تا او آن بد چون دای بر سر رسید که این زن
چند میگردد و بر اماتل می کند گفتند می گوید که دوشش مزایه می باید و با من بجا شرت مشغول شد چون
من از خواب بیدار شدم جامه من برود و من از وی طمان می خواهم تا جامه را بچنگ آید و مرا امان نمی دهد
دای گفت صاحب حق است و او را جامه امان بود و است و برقی واجب باشد که شرایط محافظت می
بجای آوری و چون خنیز کرد که ترا امان باید داد و خنیز گفت چنین است که پادشاهی می فرستاید اما
اگر شب که در خانه و نه بی طایه کاری و در و جامه او برود و مرا امان چرخانست باشد و این همه بولی
می کنم که بعد از یک هفته اگر زود بدست نیاید بمای جامه بدم دای گفت این شرط باید کرد یا زود را بدست
بانه ای و الا ترا تعزیری کنم که عبرت دیگران بود خنیز گفت این مقدور من نیست دای گفت خواهی
که من حاضر کنم گفت خواسم می سنگین بود بر شروالد بر صورت زنگی بسیار دای گفت این صورت
دست مده مطیع است پس بران صورت اشارت کرد و ساعتی بود روی بر سولان کرد و گفت شما
این زنگی مرا نمی بینید ایشان گفتند ما چیزی نمی بینیم پس گفت ای زنگی دوشش زدی که و ده جامه بر ستاید
بر و گوئی دست ساعتی بود گفت می گوید جامه او در فلان موضع دفن کرده اند و موضع نشان داد و بر گشتند و
جامه را بفرمود و بدست یافتند خنیز گفت اگر دای است دست فرماید تا نزد نشان ما او را بفرماید که کرده
شود کال لطف باشد دای گفت زنگی می گوید که چون در دیده یافتی از زنگی چه بخوای خنیز الحاح کرد دای
گفت زنگی بگوید که او را بجان امان میدهند امان او را نشان دهم گفت امان و ادم نشان بولامه و او جلا
را بر او زد و بعد از اکار اقرار کرد و رسولان چون آن حال بدیدند خنیز شد آنگاه حاکم گفت بروید
دای را بگوید که یک بیک بنده دارم که اگر می یک است دست کند و بیک مستر را نیز دیک من آورد اما
پادشاهی بزرگی و حکمت تو دور و دور است و من قصد نمی کنم که حد ازین در مسازت کسی کوئی مساز
خود چنی رسولان باز گشتند و حال حکایت کردند دای طایفه بفرستاد و از آنجا فرستاد و بر این

اورا عرض کلی می آید آنک که با غنی ریخته شد **حکایت** آورده اند که در آن وقت
که سر نه باو الزامی مضاف خواست که از آب فراغت بکشد و لشکر باو را بکشد و فرات آورد و
چون سر نه بکشد کجا و کرد جای مو که عظیم تنگ بوده و از پیش پیش عظیم از پس آب فراغت انداختند
شد و گفت این بد جای است اگر مرا انداخت بود بسبب این پیشه بیشتر توانم شد و اگر غلظت هم دانم
یک تن از ما بسبب این آب زنده نماند و لیکن چون از آب کدشت فرصت نمی یافت که با روی یک جبهه
کند پس نیا کام صفت مضاف را است کرد و او را الزامی در مقابل او صفت کشید و سر نه چلی انداخت و او را
براه کرد تا وقتی که صفت را است شود و او از سر لغز و زمانه دو کاغذی در شسته بهر روی و بدان سوار چنان که
و سر نه آن نامه را می خواند و آب اندوخته روان کرد و در حال پیر و یک باو الزامی بجام که در این ساعت
با سر نه و مید و صفون آن نامه این بود که امیر المومنین از او از فساد اربعه رحلت کرد و مضاف میمان
من و تو بزمان امیر المومنین بود چون در کدشت خصوصت میان ما و تو بر قامت صواب است که
حرب در توقیف داری و خازنیت در پیکر کنی و فردا جمیعت سازیم و در صلح گویم ابراستر با چون
نامه بدید و حدیث صلی بنشیند کان برود که سر نه در پست او خواهد آمد و برای او کار مملکت مرتب کند
بر آب او بلفظ باز فرستاد و در میان دو گردانید و فرمود تا لشکر فرود آمد سر نه در حال جبهه کرده و
جایی تنگ فرود آمد و نیز یک باو الزامی بجام فرستاد که امیر المومنین زنده است و سر نه آن ساعت
از آب جبهه کرد و جای مو که در کجا تنگ است و کون پیش آنی تا دست بردوان چنی او را شریا
چون این بجام بنشیند و است که سر نه حلیت کرده و خود را بسیار طاعت کرده که چرا فرصت را از دست
که بشتن کار دشمن نساختم و مسیح بودند است و بهر دست بکشد و برود اند و در حال پیر
حکایت آورده اند که چشم قابوس و شکیر باوی خلاف کردند و با جبر او پست کردند
و بهر او ناکاه و بهر او را گرفت و بند کرد و در قلعه محروس کرد و بکاشت صواب بر نزد یک
پدر او آید و گفتند صواب است که پدر را بکشی چرا که او را زنده نگذاری چنانکه دوزی خلاص باشد
و ما را حمله بکشد و بر شش از آن امتناع نمود و بدین احوال محاطت و طاقت در میان آورد و نیز یک بهر
کسان فرستاد و گفت مالی بی نهایت جمع کرده ام و بنحو جسم که خزانته را بپوشیدم کم و ترا بر خیز و
آن وقت دم بر در خلاص کرده و پدر خزانته را بر سر جبهه کرد و در شریا بکاشت و در فرود
زمر قاتل بود و بهر سستی از آن برداشت و زبانه با خود داشت در مان نهاد و آن جو سگ در مان انداخت
چند ایک بهر او می رید و با سطر تریاک مضر روی لایق نمی شد آنگاه بر سر آن خمره نه بر پشت که **حکایت**
و صفت آن با سر بکشت که مثل آب می راند مسیح باو را و اصل خود پس از آنجا بکشت و چون دوزی
چست بکشد چشم با روی که خمره کرد و بکشد که پدر را بکشی ترا بکشم پس او را هفت دست شدگی
را از آن دلاوران در مان باز فرستاد تا او را بکشد قابوس چون او را بدید گفت یکس کردی که

بکشتن من تو آدمی که بر ترا من کشته بودم و بعلی ترا ده آن باشد که کشنده خود را باز کشد و چون نزد یک
من روی بکوی که باغی ساخته ام و در آن پنج بستاده ام و در میان قدیمی ازین برکن در میان
نوبت آن که از من باغی ترا باز آید آنگاه آن مرد را و بکشد چون پیش بر آمد از او پرسید که چه ترا
چه گفت او گفت مرا گفت که تو که روی بکشتن من آدمی که بدست را من کشته بودم و نشان بعلی را
آن بود که کشنده پدر خود را باز کشد و بدست باغی ترا کرد و سرش بر دم مرا غریق کرده است بدانکه ترا بکشم
که هر مرا که کشتی در حال زنده و ما او را بکشد و با خود گفت مرا از آن باغ حکایت و از آن در میان
قوم بزرگان و دولت من پس بکان بکا ترا کشتی گفت تا بکشد و چون دل ناسع کرد روزی بخزان
در آمد و او مردی جوان بود و بزرگان سلی داشت چون از خب حب الهام بنشیند در حال سر دست
و بهر و بزرگان کشته اند که هیچکس که خود چنان نکشد که قابوس که بکشد کشنده خود را و ساعی
و دشمنان خویش و بهر خود که ختم حکم بود و بعد از بکشد و این از نواد آیام بود و این حکایت را
بچند نوع گفته اند و بعضی بر شیر و به شیرین استر اند که چون شیر و به قصد شیرین کردن که زن بدو
بود شیرین از وی درخواست کرد که مرا بخزان خود فرست تا قدری تو در دارم و روان در دست صفت
کم و بجا و دیگر بر سر خاک او زدم و او را زیارت کنم و آنگاه با تو حانقت که چون او را اجازت داد و
در خانه شد سر بند خمره حب الهام بر سر نه و در دست و از آن سر بر سر خمره حب الهام و قدری
بر دست و سر تریت خمره و رفت و قطع کرد و زهر را استعمال کرد و در حال پیر و بعد از آن روزی شیر و خمره
از حب الهام خواست و بخورد و بهر **حکایت** آورده اند که محمد بن قاسم بن علی بن حسین
رضی الله عنه در جرجان بر مقدم خروج کرد و امیر المومنین مقدم مر عدا الله طاهر را بحرب او فرستاد و او را
و شکیر کرد و در جرجان زندانی جبر کرد چنانکه از سر با هم مملاک بود پس او را از آنجا بر آورد و قتل
از وی زایل شد و او در خانه محروس کرد و موکل بر داشت و بدین در خانه ماند و بیکه لطیف باره
عده است تا بدین سده از خود دو و کند و در ایاد و و و بنا خن پیرا بند از پای خود می نمود و بعد
باردی کرد و از آن رهن یافت پس روزی که چشم بود و موکلان بفرج رفت بودند فرصت طلبید و در سن
بروزن انداخت و بدان بنا داشت و از نام بیخ رفت هم بر سن و در بستان چند سر مکان خفته
بود و او را بدید بک بک بروی زنده کشت من بکلی ام از کجا بماند که تو و کبوتری که غایت است و
باز بهر او را بر شش خود با بایند که شب بود و در اشتهافت چون از مسیح بدید آمد از آنجا
بر خاست و بر دوز رفت و بلفظ بل و آن شدگی از موکلان آنجا رسیده بود و بخوانست که از بل
بکشد و طاق او بهی اجرت خواست محمد که کشت من مردی در و شش از او بای و چیزی ندارم آن
موکل او را نمی شناخت پس وی بر حمت کرد و از حمت وی اجرت بداد و گفت من این خواب نمی
پس مرد و بکشد و موکلان بکشد و دشمن نشد و او را بکشد که بکشد و در کشته و در کشته و در کشته

بود و نزد که میزیم و یک د ولایت طبرستان پیشتر از اینجا بود و آن سرخار مسلطانی بود و بعضی بدینجا میساخت
بود پس جابر نامت آن سرخار مسلطانی کرد و در جای نزدیک او آمدند و فریاد کردند و میفید بودند
و او نیافتند و مقامان نیز یک سر بر سر آمدند که مقامان ولایت ایشان بودند و حال فقر و کسوف
پسران رستم بر جابر گفتند که آنچه حق ایشان نیست ازین سرخار بر ایشان بگذارانفتان نکرد
و میان ایشان و ششت قایم شد و قصد جابر کرد و جابر بگریخت و ایشان از دیلمان که در جوار ایشان
بودند و خواستند و جمع انبوه بیاورید و باره مانان بپشت کردند و حسن را در جلوی که ساکن بود بود
طبرستان خواندند و با وی بپشت کردند و لشکر بسیار بر وی کردند آمدند و جابر بسلیمان همراهی
کرد که او امیر کرگان بود از دست جابر اقطاع و جابر اندک سلیکان کس فرستاد تا بایطریق
لشکر کشید و حسن نزدیم لشکر کرد و مرد بران بپشت کردند و وی مصاف کردند و یک روز
مصاف قوی کردند و از هر دو طرف خلق بسیار کشته شدند و روز دیگر چون مصاف راست شدند
نزدیم پسران رستم را گفت که شما در قلب با یقین مصاف قایم دارید و او اندک پس لشکر با وی میهم
بود و شش جنگ سلیکان بن محمد را خبر نمود و آگاه بر شهر اعلی رسید و آنرا بگرفت و چون سلیکان
بشنید که از پس او لشکری دیگر آمد و شهر اعلی را بگرفت بداشت که لشکری دیگر است و میترسید
و در میان دو لشکر مقام کردند و صواب شد و روی بفرست نهاد و بدین یک سلیک لطیف فرست
و حق کرد و انتم **حکایت** آورده اند که یعقوب لیث را از یک کار بنادر
تعالی او را اتمی عظیم داده بود و چنانکه خود را از حقیقت قدرت با و چون دولت بر آورده و بسیار
خطر با انجام کرد تا کارش از آنجا که ماکلا کرد و چون صلح الله از بر بگریخت و برسل بپشت و
او را همراهی کرد تا لشکر با جمع کرد و روی بفرست یعقوب لیث آورد و مسلخ خرم قایم کرد و صلاح نصر
مقدم برستاد و چون یعقوب لیث آمدن او بشنید پسران را بفرستاد و با ایشان مشورت کرد و که تیر
و نعل و تیغ بکند باید کرد و گفتند که روی بفرستاد و با او بآید و اگر چه لشکر او بسیار است و لیکن
اعتقاد بر فضل حق تعالی باید کرد و هر یک و خدای که خصم را مقهور توانی کرد از مصاف بربنا بدگشت
پس یعقوب لیث لشکر بفرست خواست سرخار سوار پیش نمودند و روی بفرست نهاد و چون
بپشت رسید بر ایشان ظاهر می نمودند و گفتند بدین قدر لشکر با و تیغیل مصاف خواهد کرد پس
لیث روی بجلالت و قدر پسران را و در کس از امیران خود بر سالت نیز یک او فرستاد و او را
گفت که من بخواهم که بخدمت تو بوم و در پیش تو جان سپارم و من این قدر دارم که مرا حال
معاذت تو نباشد و لیکن اگر بگویم که بخدمت ادبی روم این لشکر مرا تسلیم نکنند و تو آنده بودم که
مرا بکشند و من با این جماعت می گویم که با او مصاف تو ام کرد و تا ایشان با من موافقت کنند تا یک
بخدمت تو رسد چون بخدمت تو رسد ایشان را خبر و درت با من موافقت باید کرد و چون رسولان

و این در اینجا بود

یعقوب بر روی تیغیل و مسندند و رسالت او اگر داند و تیغیل را این معنی عظیم موافق خود چنان
دست یعقوب در پنج بود و هر وقتی بولایت او بختی کردی و طریقی از ولایت او بر روی پس بولایت
بر او شش دل بان کرد و ایند و یعقوب را بیضا نهادند و دو دیای خوب داد و او را نیز تیرت میداد
گرو ایند و یعقوب رسولان موافقی فرستاد و با لشکر خود میگفت که ایشان را بجای می گویم
و عرض او آن بود که تا لشکر را دل نشکند چون لشکر با و در مقابل یکدیگر افتادند و تیغیل صلح نصر را
باز خواند و گفت چون خصم بطاعت آمد محاربت را ترک باید گفت و روزی بفرست ملاقات یقین
کردند و در تیغیل بر تخت نشست و لشکر را بفرمود تا از دو طرف تحت اوصاف زدند یعقوب با همه
سواران و شمشیر زن خود از در میان مرد و صف در تا تحت و نیز با از پس ابی که کشته اند و در
در زیر قیاموشید و بدو و خدای عسکر و جل لشکر او را گورو کرد و ایند تا تیرهای ایشان را اندیدند
و چند انگ یعقوب نزدیک و تیغیل رسید و فرمود آورد که خدمت میکنم و تیر و بر کرد و ایند و بر
بشت و تیغیل و و او را بر جای بگشت و لشکر او چون صلح الله آوردند و شمشیر ایشان نهادند
و روی زمین از خون دشمنان دین رنگ دادند و گفتار چون سوار و مسل را بریدند روی بفرست
نهادند و آن روز قتی و کشتی عظیم رفت و عروس فتح از زیر نقاب صدر پرورد آمد یعقوب با
تمام بازگشت و در نزدیکر شش سوار و کفار سیستان فرستاد و شصت مقدم بر شصت و در آنکوش
نشانده و آن کوشای کشکان در کردن ایشان حامل کرد و دست فرستاد و آن خزاین و احوال
یافت که هم از ارکان آن حاضر ماند و صلح الله ازین مع که بگریخت و به نزدیک ملک ابلستان
رفت و حرم از وی جدا شدند و بخدمت یعقوب آمدند و چون از پرداخت مصاف فارغ شدند یعقوب
بلک را ببلستان کس فرستاد و صلح الله را در خواست کرد و ملک ابلستان صلح را نیز ملک دی
فرستاد یعقوب او را در بند کرد تا هم در آن بند فرود شد و مکافات بی خورشتی که اهل بخت
کرده بودند یعقوب با ایشان نکرد و آن جناب بود که بر فرمود تا بر ایشان سرگزشت نهادند چنانکه
بر جودان و آنرا می ستند و غواری تمام و آن فتح که او را بدست آمد تیغی و خدای و مکر و دیکس
پیش از وی این نکرد می بودند **حکایت** آورده اند که چون یعقوب لیث را
سرد و بوج را مسلم کرد و در آن عهد امیر خراسان محمد بن طاهر بود و او مردی غافل افتاده بود
و سردار شرب نماده و نم ملک خردی و کار بر زمان و کینه کان باز آمده بود و ارکان دولت
مر چند را املات میکرد و میفید نمود و سردار شرب بریناورد و پس گفتند صواب است که با
یعقوب لیث بمانیم و او را بجلالت دفع کنیم پس با همه موافقت نمود و گفتند که ولایت
کرمان را با بیست و مصاف می گیریم و بیوی و مشای و علم میفرستیم با صلح کن و سر خط ملاقات
می آوریم یعنی یعقوب این معنی را موافق خود و بصلح راضی شد و محمد بن طاهر عجل الله فرستاد

و در وصال کرمان سیستان با آن یعقوب بکرمان رفت و آن ولایت ضبط کرد و از آنجا
 در کرمان قطعی عظیم قاده بود یعقوب لشکر مراستحق کرد و در آشنای آن حال خبر آوردند که قائم
 که امیر سرای بود و در وصال لشکر کشید و جعل آن در حصار محصور گردانید و جعل آن علام یعقوب بیست
 و ولایت فروه او داشت چون یعقوب بشنید بنیابت مشایق شد و اندیش در ضعیف او استیلا یافت
 و در اندیش بود تا روزی لشکر کشید و در عاقبت تا نعل میگردید و دید که از راه سیستان می آید
 فرمود که بگرید ایشان یکصد گاه گردانید جعل آن بود که می آید و چون بخدمت پوست سر قاسم پیش
 می نهاد یعقوب بنیابت خوشن خلق شد و از بسبب آن رخ پرسید جعل آن گفت چون مادر بدان
 مشربم دل تنگ آید و دیدم که لشکر نزد یکاست که مخالفت کند گفت این را بجای پیش باید رفت
 پس رسول فرستادیم بنزد یک و گفتیم در آن کشید و از هر دو طرف عرضی حاصل نیست اگر موافق
 چنی فردا با جماعتی پیش حصار آبی تا من با فوجی از خیل خود بروم آیم و در مقابل در صلح سخن گویم و با من
 همدگنی که آنچه مقصود من باشد بخوارستانی تا من حصار تسلیم کنم و اسم بر من بفرستد و روز
 دیگر با چاه کس بر حصار آمد و من نیز با چاه مرد برون آمدم و چند انگ نظر بردی انداخته باران
 گفتم جلد کشید و دست بر قاسم درازید پس حمله کردیم و دم در حمله اول بوی رسیدیم و او را بکشتیم
 و سرش بریدیم و چون لشکر او آن بریدند روی بهریت نهادند و رسانیدن این بشارت را و چاک
 مستحق تر از خود نمودم و حصار بعدی سی پیرم و خود بخدمت آمد یعقوب او را تشریفی فرمود و
 و بدین صفت لطیف محبت گفت **حکایت** چون ولایت کرمان مرید یعقوب
 را مضبوط شدند عزم استحصال ممالک فارس کرد و امیر المومنین فارسی علی بن الحسن بود از خیل
 امیر المومنین المستعین باشد و چون از آمدن یعقوب خبر یافت طوق بن قیس را از اموال بخواند
 با لشکری هزار و طوق از روی یک بود که سرحد فارس است عبره کرد و روی ولایت کرمان
 نهاد چون یعقوب خبر آمدن طوق پیشین علی توقف بر آن چنانکه طوق را از آمدن او خبر نمود
 ناگاه بفرار رسید بجهان فارس و طوق بر حصار بود برای دفع یعقوب از حصار برون آمد
 و مصافح بود و آخر الامر چون با ساخته بود شکست شد و لشکر او منزم گشت و او بدست یعقوب
 بیست امیر گرفت و یعقوب شهر فارس اندر رفت و اموال و خزان بر داشت و با غنایت روز
 مقام کرد و بفرمان حاکم خود که امیر بطنی بن عباسی رسید که امیر شیراز بود و او ساکن شد و گفت او
 اکنون یعقوب در شهر فارس ساکن شد بهر استسکان کار بسازم پس یعقوب معارف شهر را بخواند
 و چهار ساختن خندق و جمع ذخیره را مشورت کرد و در آن معنی چندین نمود تا این معنی معلی می
 انبیا گردید پس روزی فقیهان لشکر را بخواند و گفت جمله لشکر را خبر کنید تا اولی شب ساخته
 بر در شهر حاضر برود و خبر باشد تا من برون آیم و چون شب درآمد یعقوب برون آمد و با لشکر

می تواند از مدت سر کشیا نوزدهم شهریور از رسید چون لشکر در شهر فارس و علی بن الحسن
 خبر شد تا ساخته برون آمد و قصد کار را در کرد و یعقوب با آنرا گفت که این لشکر با ساخته
 لشکر را بر آمد پس حمله کرد و مراش از آنکه داشت که قدم بر زمین نداشت گردید و حمله اول
 این الحسین را بر آمد و سبب بن الحسین را از آنکه شد و شکست کرد و خود را خوار نمود و در شهر
 شیراز رفت و اموال و خزان بر داشت و لشکر را بخش کرد و خود را خوار نمود و در شهر
 حاکم چندان بدست آورد که در خندق نیامد تا آورده اند که یک هزار و چهار صد خوار از آن
 و سیصد حاصل آمد و فروش و اذانی و بخل را خود حساب نمود و یعقوب در روز در خیلان مقام نکرد
 و خود بکرمان باز رفت و اموالی که در کرمان داشت جمع کرد و علی حسن و طوق بن قیس و دیگر
 و سایر را با خود سیستان برد و چون این خبر به بغداد رسید مستعین متعجب گشت و در وقت
 رسید یعقوب بمشاوره نوشت و بخدمت او تفریق کرد و مستعین او را علم فرستاد و تفریق
 انعام فرستاد و یعقوب در آن سبب بر ملا بران و دلیر شد و مراش را بر داشت و بجهت و مکمل
 و خود را قامت ولایت خراسان ضبط کرد **حکایت** آورده اند که چون ملک کنایه
 بنشین آورد و مستان را خبر شد که از خراسان نگران می رسند و در خوار را بوی مروان
 حصار دو یک در منفس فرستاد و مراش را گرفت چون خبر ملک کنایه رسید ملک کنایه را با یار
 از برای دفع آن خبر نامزد کرد و ملک کنایه از پیش ایشان بفرست و ایشان از محبت او در
 برون فرستاد و چند انگ در حصار افتادند امیر ملک کنایه حمله کرد چنانکه زمین از مول آن برال برست
 شد و آن جماعت روی بگریز نهادند و در اندرون دره که میشتند و از هر طرف کین کشاوند
 حمله را در میان میدان گرفته و یک کس از ایشان بخت و آن در باران لشکر ایشان پاک شد و ملک
 چون نهایت و حدامت و خجالت ملک کنایه بدید و در محبت فرمود و سلامت از آن در
 بگذشت چنانکه هیچکس را بهتواری غایب نشد و آن اثر ای صایب امیر ملک کنایه بود و البلی
حکایت آورده اند که چون تراج امیر المومنین معتمد برافشید متعجب شد و باطن او
 که در این است و بهت بدست و حقیقت آن حال بر خدمت امیر المومنین محقق شد افسوس تغییر می
 امیر المومنین بر فرمود می دید و در خلاص خود خیلست می گردید پس از خبر شد که در طریق خلاص من در کین
 و کین خود را جلی اندر کشید و نامه نوشت بنزد ملک کنایه که علام او بود و ولایت قبه یک
 حرم در برای او بود و با طاهر و حصین و حصار می حکم بود پس از نامه او را فرمود و امیر المومنین
 عطشان آورد و اعمال او را معنی گردانده و ولایت او را شورشید و در و چون نامه ملک کنایه رسید
 ملک کنایه فرمان او را نپذیرد و در حصار خود فرمود و روی بعضیان آورد و اعمال ایشان خلافت را
 معزول کرد و اموال ایشان بلشت چون خبر امیر المومنین رسید بهر پیچید و استسکانی فرمود از خبر

نکته آن که آنکه معلوم شد که آن حرکت را بسبب افتن بود و استیصال آن برده شده و آغاز شده است
از آنجا که کمال حقیقت و کفایت امیرالمومنین بود و رفتن آن نوع اطعام و دفع نار بودی مؤثر است
که آن افتن کفایت کمالی سهل است بدو و آن هم پسنداند که امیرالمومنین چون مزاج کار و طلب
قرار معلوم شد بود که گفت رفیق تو بر این حرکت سهل حاجت نباشد چون از خشم خود نماند و که
افتن از برای دفع خشم را گفت رفیق دیگر از آن که امیرالمومنین فرمایند و با ایشان ملاقات
کنند تا آن همه نه در کفایت ایجاد امیرالمومنین این را می توانست و در سبب با خشمی نماند و که
افتن با سبب خشم خود رفت و در سر قرار داد که ترا برای دفع خشم می فرستم و در این راه با شما که
یار می باشی و در سر من کنی و راهی و برین نوع این خشم برفتند چون منگونی را از آن معلوم شد
از دفع ایشان می گوشتید تا بی عرض باز آمدند و عالی باز نمودند امیرالمومنین برخیزد و سبب خشم را بخواند
مربوط گفت در یک حالت حصار شده بود و ما فرستاده افتن قصد کرد و منگونی را بر او خالی تا
برون آمد و خود روی بفرست نهاد و ما را هم بطور دست آمده شدیم امیرالمومنین دیگر با رفتن در
دفع منگونی را می زوافتن گفت منده خود برو و این هم کفایت کند چون امیرالمومنین از افعالی او
اندیش او معلوم شده بود از ارامت را بگفت که این کثرت فوجی لشکریانو تر فرستاده و دفع آن
بکوشند و ما هم فوجی بهتر فرستیم و در سوال او خشم فرستاد و جوی خوش باز آمدند و صورت عالی باطله
عوض کردند چون امیرالمومنین افتن را افعالی باقی نماند و تا که او را نماند فرمایند و ما را
پیش و برخواهم فرستاد و آنچه از من و معلوم شده ایم و مراعت امیرالمومنین را خبر می کرد و
که در جنب خبر او معلوم میکرد از افعالی که مرصع زهر که امیرالمومنین فرستاده و امیرالمومنین او را خواند
و از کیفیت حال او خبر کرد و فرمود که ترا با من می آید امیرالمومنین منگونی باید رفت و آن خبر را بگوید که
ما را معلوم شده است که ترا درین حرکت قصدی نبود و ما است و تو ما را افتن بود آنچه کرده رفت
ترامند و می دانیم و از تو معلوم کردیم باید که بقوه دل بصورت شتایی و دست ازین حرکت برداری که
این موافق که فرموده ام بران رفتن امیرالمومنین و اگر که از تو فرمایند بفرمای تا آنکه گفتند که اهل قلع باید
باشند که امیرالمومنین فرموده است که چشم او باقی که در حصار نماند که اهل قلع لالی و آنچه از آن منگونی
جله شمار اجماع کرد و این حرکت که با منگونی موافقت کرد و دشمن را موافقتی نیست باید که دست
ازین حرکت بردارند و آن حصار خود و آید تا او با ایشان با مید چتری که با ایشان تو را برسد و او
جد اشو و مصعب را بر میان و با منگونی بر چند کوشید و از هر نوع کلمات که گفت و در هر یک از
بود و او را در مولان فرستاد و آنچه شنیده بود باز آمد و مردمان لشکری و باقی رسانیدند و ایشان
هم بران رفتند و منگونی چون از موافقت ایشان تو چند شد هر شرطه و صیحا که در آنست و در آنست
و مصعب کرد و مصعب فرمان امیرالمومنین جلد را امتضا کرد و او از قلع فرود آمد و منگونی را بیاورد

و آن حال تقریر کرد و امیرالمومنین او را بفرستاد و او را آن بر پشت نامی که قدر وقت نشنخت
پیش از آن افتن را چنان آوردند و آن حرکتها و حقیقت او را در مقابل دست خنده منگونی بر او باز آمدند
و بعد از آن که او را می فرمود و خود گفت و چنان در سر آن که در افعالی خدا آن کفران خفت از حقیقت مسلک
و در او را در حقیقت وجود **حکایت** آوردند که حکم و حدیث و جسد و تمام بود و حکم بود
ایشان را اعلی نام و طالعی عظیم بود و یکی از طعنه های او بر ایشان آن بود که هر روز و در پیشرو را که بخانه
شده می فرستادند و فرموده بود که باید که اول نیز یک من آورند تا او بشیر می آید و من بستانم آنکه
بخانه او خود روید و بدی برین عظم مراد می بود که او را بسطادین و معانی گفتند و او از این تران
قبیل و جوانان نیز یک خود رجوع کرد و گفت این حالت که ما را پیش آمده است مکان برین صبر کند
از بنایاری می خواهم سهم تا برین شرا را دفع کنم گفتند آنچه فرمای آنرا بستانیم گفت صواب است که
که من ملوک را می آید و این را صاحب او و شما را صاحب او و شما را صاحب او در پس بساط بنهانی که چنانکه من
او را بگفتم شایسته که از این را او بگشاید هم برین جمله قرار دادند و ملوک را بگفتند که یک کس را بیاور
او بگفت که نام او را بگو و او می چانه آورد و خان را گفتند که در یاد زنی نیز چند هست که او را در قایم
کردند لشکر کرد و او می چانه آورد و خان را گفتند که در یاد زنی نیز چند هست که او را در قایم
گوتند و در او را بگفتند و ایشان را خبر کردند و ایشان مستعد شدند و عرض با حاصل نیا بدخان گفت
صفت تبریز این پس بفرموده که من از من و آن درختی با شمع بگشاید و در پیش تو در خنده روی
شد چون اهل قبله از خانه را بیاورید و فرستادند تا در دانی کند و در قایم گفت درختان می
چشم از این درخت باز که دست و درختان را می بینم که می روند اهل قبله گفتند که صبح باشد و در
بیدم خان با من در سر می شد و ناگاه در ایشان تو داند و خلقی از ایشان بگشتند و حصار خانه را بگرفتند
و درین حیل لطیف بر سر او خود خیز و رفتند و مرا حاصل گشت **حکایت**
او که آمدند چون دو روز آنس از این است برین استیلا یافت و در میان را بگشت و اهل را بگشت
کلیک هم ملک می شد و فرستاد و گفت و لایت برین بیو بیو است باید که بروی و اقامت از ایشان
بگفتی ملک جسد از باط را با لشکر فرستاد و چون لشکر به لایت برین رسید و توانایی سوار آن لشکر را بگفت
و گفت این لشکر می بسیار است و مرا با ایشان احسان جنگ نباشد من چنان می خواهم که در آن لشکر ایشان
مصدق کنم و در فوجی بر ابط می فرستم باید که شما بر میسار و لشکر با بگشاید پس بفرموده با قصد کلید رسانیدند
چون ارباب را در حصار در ستاده و توان بطلاحت داری پیش آمد و گفت من فرمان بردارم ملک جسد را
و کلید گنجی که در فرستاده ام بوی بسیارم و تو حصار را از اندر کن تا بر و بند و جمع کنند و در نظر آید
پس آن کلید را بوی را در ارباب را بطلاحت در حصار بود و کلید را بطلاحت فرستاد و از
ولایت آن لشکر را از او گرفتند و بگشتند و ارباب چون این بشنیدند بفرست بر رفت و ولایت خود

[illegible]

با صلاح تمام و براق آرد است که در وقت مرد و در میان برون آیند ما را باکی نباشد و ایشان را نیز نیت
چون جواب پیغام ایشان باز رسید یار از بار سنگین کاروان در سنگینی بخت زد و بد و منتهی
چش کایه و آن شد و بوقی باز خورده بود و مرغی در شب کاروان فرود آمدند یعقوب بوق
خند و کاروان اینان گفتند دروان آمدند و سلامها پرسشیدند و آن شب در شب بیدار بودند
و زویر بار کردند یعقوب بهر هم فرستنی یکبار بوق زد و کاروان بخشنان محمد می دادند و
سلام از خود جدا کردند و نزد یک دزدان رسیدند و از آن مشک یکی میارستند که گشت هم انجا
فرود آمدند یعقوب نیز ساعت یک طرف بوق زد و مشک اصل کاروان تحویل شدند و گفتند
که ملک دزدان بسیار زد و شب در شب بیدار داشتند و چون صبح بریدند روی بر آوردند
بوق زد و بر نیزین پنهان کرد و صبح بر داشت و از پس رباطی و بران رفت که دزدان نزد یک
و آن مرغ را بگشت و جاده خود را بخون یا لود و چش کاروان باز و دید کاروان اینان چون او را
بریدند گفتند تو چه کنی و از کجای آئی گفت من ملک دویم از سیستان می رستم درین راه
دزدان من رسیدند و مرا بسیار زدند و باها و جاسای من بستند و در رفتند و بچ دارم که
شما ایشان را بریدید و طالب کاروان بودند گفتند چند مرد بودند گفتند بجاده و با مسلح
تمام بودند و برشتند کاروان خوشحال شدند و هر یکی او را بگفتی که دزد و از همش ایشان دور
شدند و کاروان اینان بوضعی فرود آمدند و در میان فرود که گفت بودند و مسلح از خود دور کردند
مسلمها بلند افتند و اینان بچفتند و یعقوب نزد یک یاران رفت و ایشان را خبر کرد و جدا با مسلح
از جدا و طرف میادند و با یک گرایش زدند و جدا از خواب در میشتند و تحویل شدند یعقوب
فرمود که مسلح چند آید و دستهای یکدیگر چندند تا جان آنان بایده جلد دستهای یکدیگر می بستند
آنکه یعقوب گفت مقدم و سالار کاروان یکت ایشان بچند کس ایشان را که دزد یعقوب
گفت من اینک چیزی از شما را یعنی دویم و شما دران مضایقت کردید و اکنون بدام کار ساز شدید
و من باشم آن کنم که شما کردید و یک مار دیدید و مسلک برود پس اصل کاروان منت بسیار طول
کردند و بعضی می آید و آن آمد هر که گفت مضایقت بودند و هیچ تعلیل و اهل کاروان لطف او که
با ایشان کرد و بچست با نوزد و مسلک میزدند و ایشان را بیدار میزدند و یعقوب ایشان را بگذاشت
و آن جاده است بسبب استظهار یعقوب و دادان او شدند و بعد از آن کاروان را گرفت چنانکه
مشهور است **چهارم** کوشید یعقوب لیث و باران او را در اقل حال اسب
شود و می خواست که با یکی چند بست گفت و درین اندیشه می بود که خبر یافت که کاروانی عقیم از
جانب بصره و احوال می آیند و قصد اصفهان دارند و آن را خرج می ترسند کس ترسند و بیست
و از بادشاها بیست می بردند خواستند و بخندند و اهل معارف نامزد شدند تا کاروان را بران

دست انداخته بفرمان خود را مساخته کرد و دو کان مردی فرستاد با سلاح تمام تا بر باغی که بر
 سر بیابان است حاکم کنند چون مردان او بر فرستاد رباط بان برایشان گفت که شما کیانید ایشان
 گفتند ما مردمان را که کنده ای ارم که از بیستان برخاسته و منتظر بدرفتاری کشیم پس یعقوب
 بر عقیبتان میاید و در رباط باشد و منتظر می بود چند آنکه بدرفتاری کشید یعقوب باریا گفت تا
 مریدان خدمت سوادری را بر پیش گرفته و در بیستان ایشان گاه علف و گاه آب می آوردند
 و می بردند تا قصد می رسیدند که کاروان بطلان میوش می رسیدند بدرفتاری قصد کردند که با او بکشتن
 کاروان بودند یعقوب با دو مرکبش بر رباط بان آمدند و با او سخن گفتن گرفتند تا آنکه که رباط
 بان در خواب شد در حال بیدار شد و دست و پای ایشان محکم بسته پس یعقوب بر
 ایشان را در خانه کرد و فشاری بر آب پیش ایشان نهاد و گفت از این آبش خورد تا بهرید آنگاه
 بایاران خود صلاحا بایشان در بر شد و در بیستان ایشان سوار شدند و در حصار در بیستند
 و روی کاروان آوردند و چون نزدیک کاروان آمدند با یکدیگر ایشان کردند و فریاد کردند که
الحکم بیده حکم الله دران نشان ایشان است اهل کاروان چون این گوشتند دست
 و پای خود را در یعقوب زدند و که حمله صلاحا بایشان زدند صلاحا بیدار شدند آنگاه فریاد کردند که هر کاروان
 را بخوابانید چند کشتن پیش آمدند گفتند منو حاکم که بروید و هر کس که از او بفرار کند بکشد و او را بچ
 نوازم اهل کاروان از بر جان داشت و بشتند و پنج یک از آن مال بردند و آن مال را خطی برد
 یعقوب آن مال مستند و بدان یک حیل چندان گفت و صلاحا بدست آورد و آن را باغ کاروان
 بالا گرفت **حکایت** چنین گویند که یعقوب در بان صلاحا نفر بود و حضرت است که وی
 در در بخش صلاحا کثیر را فرقی بود و در مکان او بر وی یعقوب گردان آمدی و بخوابید که او را بچینی
 را در بخش صلاحا در دو کتد پس وزی صلاحا یعقوب در بان میوزت کرد که ما را از خانه است و
 یاران ما بجزج روی بپند و اگر شتر و در دست قیمت کیم آن جماعت از ما ستر شوند یعقوب گفت
 صواب آن باشد که بر آن جان غایبی بگیری و مال ایشان در تصرف آری و پیش از آن یک کت
 دیگر صلاحا قصد ایشان کرده بود اما اهل مست غوغا کردند و او را بپشتند که ایشان را بر جانندی
 پس یعقوب گفت کثیر و در قار این هم فرست صلاحا با و در این معنی گفت کثیر گفت فرمان
 بردارم بروم و ازین هم را بکنایت کیم که کسان عمارت را بچیم و بر پیران جان رسولی فرستادند
 و میگویند که من قصد دارم که سوی صلاحا تاخشی آدم و شتر او را بکفایت رسانم که اگر من بروم او
 بکیر و از آن معنی فرستادم تا ایشان را بر سر راه بجای یکای که باشد دست کنی و صواب است چنانی
 و منتظر آمدن ما باشی چون بنام ببران حان رسید بنایت سادمانه شدند و گفتند یاران با یکدیگر
 گفت درین محراب منتظر آنکه شایه بران آید و ایشان را بر پیران و بدان صواب است که

کثیر بن قحطی
 بیستان ۱۹۳
 پیران حیات حرم
 کثیر بن قحطی

ایشان گفتند صبر کن تا غایت و این چنین فرستاد تا بر سر مردان آمدند و کثیر با ایشان در اداری کرد و از فرشت
 سخن گفت تا آنکه با یکدیگر برایشان حلال آورد و در سر راه بگرفت و کثیر را احاک و اسباب
 خدای ایشان نزد گرفت و بعد از آن از صلاحا بدخواست که بناید که از بیستان لشکر آید و در اطاعت
 معاصرت ایشان بود صلاحا یعقوب را با خود کرد و یعقوب در فرقی تا خبر می کرد و بهر بهانه تخلف می
 نمود تا آنکه که از بیستان لشکر می آمدند و کثیر را در قار بگرفتند و بگفتند و یعقوب برادر رسید
 و استلم **حکایت** آوردند که چون محمد ابراهیم بر پیش صلاحا نصیر بر گرفت و صلاحا
 بر بیستان ایشان را آورد و محمد ابراهیم لشکر از فراسان جمع کرد و با دیگر قصد بیستان کرد صلاحا
 و یعقوب اندوخته کردند که این لشکر بفرستد چندی بود از لشکر ازان عثمان بن عفان را پیش
 که او را یعقوب پیش سپرد و چون نزدیک کاروان آمدند با یکدیگر ایشان کردند و فریاد کردند که
 درین وقت یعقوب او را گفت که محمد ابراهیم نزدیک آمد و دفع ایشان بکند باید کرد گفت آن
 لشکر که با محمد ابراهیم است حمله و دران بکند و از بیستان نماند و در حصار را بکند و از بیستان
 آن باشد که آن باشد که آن لشکر را از اداری زدای که چله و چوینا و خلاف و یکی بیستان است
 راه را از بیستان میوزت شود چند آنکه بر ایشان شریک میزدند و قویا شریان پیش آن
 چون از بیستان یعقوب گفت این را بی شکست و لیکن ایشان بدین راه نیاید گفت این هم جلست
 هست و جان آشت که یکی از طالب علان بر من فرستی تا ازین باب شریان بعد ابراهیم
 پنهانی فرستد که چون تو برانی و باران دست خصم بکشد اشقی و بهر صورت ما را با ایشان نیابت ساخت
 اکنون چون خواندی نامه مطیع فرمان بردارم تا باید که تا انداز در نیایی و برکنار آن آبی
 تا که درین طرف ترا حد کنیم و از پس لشکر یعقوب در کیم تو را از پس قصد ایشان کنیم چون
 چون به رسید که با تو یاریم روی بگریز نمید و بهر آستان بدست آمد پس یعقوب این ندای را
 بر پیران داد و انشدی را هم برین جمله سوی محمد ابراهیم فرستاد و محمد ابراهیم این پیام خوش
 دل شد و لشکر را بران طرف برد و چند آنکه نزدیک شهر رسیدند و در میان پلها و چوینا بودند
 و لشکر یعقوب پشت و صلاحا قصد پیش ایشان با داشتند و با ایشان مصافی عظیم کردند و لشکر
 محمد ابراهیم جدی بلع و جوی عظیم نمودند و یعقوب سران برار گفت که ایشان عظیم جرات
 می کنند که با ری اهل شهر قوی دل اندک گفت حان دانستند از فرمای تا بر بالای بلندی روید
 و گوید ای چاکران من بجلست خوار بدین طرف آوردم و همه بگور آمد و او را کثیر بید
 یکی زدند و خواجده اند بختش کردند و لشکر محمد ابراهیم چون بپشتند و دانستند که آن جلیلا
 بود دای محمد بکشت و در جنگ دل سرد شدند و یعقوب حمله کرد و حمله را منظم کردند و بدین
 جلست لطیف حان سپاهی عظیم شکست شد تا حاکمان را معلوم شود که اهل حاکم می روی و

این معنی بر صحن از مردم است
 و در بعضی برایش است و معنی
 انصاف آن از او داده و بعد از آن
 بیان رهبر شهر قرار

استیفاء
در کتب معتبره

پشت بداد و محمد و اصل لشکر و ابو جعفر با حشم خود و عقب او در شهر رفتند و چند انگار و مرد
بر ستار آمدند و با هم میزدند و کشتن و کشته شدن و چون سواران که در کین کام بودند کین کشتند
و خشمش در انداختند و اصل لشکر را میزدند و قوی بسیار را زایل نمود و اصل کشتند و بعضی
بفرموده مقتصد را بر زنند و مقتصد کس از معارف ایشان بردار کردند و بدین جهت چنان
و خشم بر او کردند که در کشتن و استلام **کشت** آوردند که چون یعقوب لیث کرمان
و فارس و عراق و ایوان و نوکرفت امیر المومنین معتد و بوقی و نویر و امیر محمد استیجی تحت برد
او مقصور کردند و یعقوب را از اقلیدری معلوم شد خواست که او را براندازد و قلع و مکر نشاید
عزم نمود کرد و ایمان و ارکان دولت او را بطریق نهای آورد و نگرفتند و بداد رفیق و صلوات
نشد و بر بند او خود حبسبان آورد و فی خیمه بارگ باشد البته بران اتفاقات نمود و آنرا بدو لیث
مجد کرد و چون حاجیان با دمشق بر سر چغا آمدند امیر المومنین معتد و وزیر او را بر فرمود
تا معارف قافله را بخواند ایشان را چنان نمود که من بداد ایچ امیر المومنین میگفت راستی یم و یعقوب
را نمی باید بر بخاند و در حضور حاج با وزیر من ظاهر نگردد و این خبر یعقوب رسید و لشکر کشید و بداد
آمد و آن کار را اصل نمود و زیادت و نونی نمی نمود و از آن احتیاط کرد و هر بار که می رسید
نیاید و چه دانستند که در بداد استیجی نیست که با لشکر او حرب تواند کرد و خشم و موای
قلبت بر ایشان شده اند و از جمله که امیر المومنین معتد و بعد از وزیر او کردند یکی آن بود که
نیکو نگریستند و یکی که مراد او خواهد آمد و از راه که آید بجا که اندر وقت پس از آن رای می آمد
چو ای یک جنگند که تا چنان شد که لشکر یعقوب که بداد او عند انگار ایشان میگرفتند و بکشتار
چو می رسید و فرقیاب کشت تا وقت که کشتن کس بآب نتوانست کشت انگار فرمود تا خانه های
خراب کردند که بر و ن شهر را خراب کردند و گفتند که اگر خشم و بران که عاری تمام باشد لشکر با نافرمان
آمدند که لشکر بداد خانه آید اندر تیر کار نامیست و چون شادوست از جنگ داشتند خندان را که
در حضرت خلاف گفت جواب دیدم ایشان گفتند ما چنان ندیدیم زیرا که یعقوب مر می خلام است
و بدست او در ایوان پس لشکر را برین طریق بخت کردند و مقتصد اعلام بودند بر امیر المومنین معتد را
و در دست تمام که کار ایشان کردند و انداختن بود و از چنان ظاهر شد بودند که مکر و مکر انداختن نمود
بودند که حری شکاف خسته ای پس ایشان را میزدند و کشته ساختند آنجا که و نیز یک یعقوب لیث
رسول فرستادند که تو امیر المومنین را بداد را بکنی و فردا ایشان را دست که بر بداد را قتل محبت خواهد بود
یعقوب را این رای را می نمود و گفت چند انگار من بخت را در سر می بینم و ای بابا که بر من بر تیر
داد و یعقوب نام این شد که تمام کار براد یعقوب خواهد کرد و امیر المومنین بوقی را بر معتد کرد
موسی نقار را بر بر سر و امیر المومنین را بر بر سر و داد و ای بابا چنان که خود بداد را قتل در قتل

آید و غلامان که وند اندازند ایشان نصد کس بودند هر یک با دو غریبه که وند آهنگین بر لب حوض عاقل
با سیاه وند کار دارند و چشم را پیش او مرتب فرمود و آنگاه کس نشاند و یعقوب که امیر المومنین بخت
تو از چشم جدا شده است و یک طرف آید و باید که تو با خاص خود بیایی و با او و بداند کنی چون یعقوب این گفتند
با جایی باران که بر ایشان استوار داشت گفت این جاعت را چه خطری باشد ایشان را اینچنان که بر من و بنشین
تا اگر فقر بین یعقوب بیاید چون نزدیک رسید محمد کثیر و حسن ابراهیم و از هر را نیز مشتاق که بنگرید که معتمد
بگاست و کرد و بزرگ و او چند کس اند چون ایشان بیامدند حسن ابراهیم پیش از آن بر روی آید بود و
او را او را بر حسن ابراهیم بسیار فرود آورد و او بی مشتاقی چون او را بر جای امیر المومنین دید
صبح گفت چنانکه پیش یعقوب است گفت مگر که ده اند و بجای غلبه حسن است و دست یعقوب است
از این بخت نیست پس با آنکه سوار از مردان کار که با او بودند و همه در آن رفتی بودند و جوی را نند و پشیمان
از آن بگذشتند و حق بنده و نام بگشت و در جوی بر آب شد غلامان کان که در همه مردم کردند و حمله کردند
و در آب جوی زدند و هیچ خطایی کردند و چند کس از آنم کان که وند گور شدند و لشکر نند از برون آید
و بر ایشان را اند چون یعقوب آن حال دید روی که بر نهد و بلب جوی آید و جوی قوی آب گشته بود
او نه لشکر ده کس برون نیامدند و او هزاران چلچال بکنار برد و بدین جملت لطیف یعقوب بخت یعقوب
گفت و هم در آن صفت شد **حکایت** در چلچالی که در جلد ماضی کرده اند یکی آن
بود که که کشید را را حمله آید و قصد بر انداختن سیاه وشی کرد از راه تربیت بیاید و برادر گفت
که این سیاه وشی با دشا زاده بزرگ است و او را تربیت کرده اند و خوف مصابرت او را نیست
داشتند و او را این باشد که سیاه وشی را با جوانی تازه و زی چسند و در خدمت باشد و اگر فرمان دهی
من بروم و او را بیاورم پس از سیاه وشی او را فرود آورده و چون که کشید بر پشت سیاه وشی
چنانم داد که من خدمت قوی آم و کل بدن مشغول که تو تحت خود ندی و مرا استقبالی کنی حرکت
تو بدین قدر که من خدمت قوی آم به قور بماند و بدین جملت او را بفرست تا سیاه وشی او را استقبالی
نکرد و چون نزدیک او رسید و روزی چند بود گفت من آمده ام تا ترا بخدمت برسم اما اینجا
ناخوش است و ترا چه در خدمت دهم من مردم و عذر تو بخوام پس بزرگ او را سیاه وشی رفت و
گفت اینجا وشی سرو چشم دارند و هم استیلا می زنند و حوای غلبان میزنند و میل ایالت مملکت
دارد و دلیل برین است که مرا استقبالی نکرد و دشمن من بر خاست و بدین و هوسه و شجاعت
از سیاه وشی را از تو بفرستند و او در خدمت کشید و بنان سیاه وشی فرستاد که زنهار پیش
با تو روی که او را تو بفرست بر بخند است و باید که قصد کرد کنی و بدین ترکت دل او را از جای
برد و بر ایشان کرد تا آنگاه که از سیاه وشی را بگشت و بدین جملت ذاتی نظیر را
از پای در آورده و این قصه مشهور است و چنانکه درین روزی تفریر افتاد و اینجا بدین قدر اختصار

حکایت آورده اند که چون فیروز شاه بر تخت سلطنت نشست پادشاهان
جهان او را اطاعت نمودند و کار مملکت او را دست شد خوش نواد که پادشاهان و سلطان بود و خدمت
او بنام و درم استیلا زد و فیروز شاه قصد مملکت او کرد و سر چند خوشی از رسول فرستاد بطریق
مواجبت مسلک داشت و فیروز شاه قبول نکرد و بولایت او لشکر کشید خوشی از او ماند و خدمت
کرد با او معافیت توان که و فیروز شاه است که بخت نشرا او را خود دفع کند در حوای که چاکاه و مصافح
خواست شد بفرمود تا چاکاه را بکشد و سوار با او را بجای که پیشایند و خاک بر روی آن
کرد و در پیش او نشست چند آنکه فیروز شاه در مقابل و لشکر او خود آید و در روزی که انقضای
خواست بود و فیروز شاه را طوفان صفا را دست کرد و خوشی توان آنکه لشکر کردی بخت بیاد و روزی
بهرت نشاد و فیروز شاه با لشکر خود در عقب او بجا خندد و او با پیشتر اعیان و سرداران لشکر در آن
جایها افتادند و خوشی توان با لشکر و پیشتر آن لشکر دست کرد و فیروز شاه و لشکرش
و برادرش جلگ شدند و قتل و سرش جدا کردند و مال و خزانه او را بدین جملت بدست آورد این
حکایت شرح در درگلوک حکم تفریر کرده ایم و حکایات خیلی شده که قابل که بخواه گفت و شفا که
برادر رستم بود و در ستر املاک کرد و در اقل کتاب دیگر گفته و حکایت در خدمت جملت که در آن
بابت تفریر نمود گفته شد و صیقلی که خبر داد که در کسان بهرام جوین در و قبی که بروم می رفت
در اقل کتاب در که حال خبره پروم گفته شده اگر چه حق این کتاب آن بود که اینجا گفته شود
اما بخت آن آنجا نوشته شده تا حق دولت ایشان ظاهر شود و **حکایت**
آورده اند که صفور پادشاه دریا بر سر درختی خانه داشت و بجای بود که سر و سر میادی و خود را
در درخت مایه می نمود و پیمان در ماند و عاجز شده و با خود گفت چل و خمی غلبه است و او را بخت مملکت
ملکات توان که در پس بزرگ بخت رفت و گفت ای پشدا اگر چه بدست ازین باب تو قصد این جانب
سودا است و کلن اندام و خرد آن می خواهم و امید غفوی دارم و مرا اما بجای بزرگ دوست و طمع
دارم که مرا بفرستد و درانی گفت بخت است حاجت من آنست که چل مرا زحمت می داید و بگذا
مرا غرض میرساند و از تو درمی خواهم تا تو چشم چل را در پیش کنی که هزار بار دل من پیش از ندی او
در پیش نند و دست بخت قبول کرد و خوشی از ایشان بیامدند و چشم چل را به پیش خود در پیش کردند
چل صوفه بزرگ مکن رفت و گفت حاجتی داشتم به پشدا و او ان حاجت روا کرده شد و کلن صوفه
من بجای تو قام خواهد شد بپشدا چل میرساند پیش زده است و آنرا در پیش کرده می خواهم که تو
کا ما چشم او حدت کنی تا مرا بجا کرم اقمه و چشم او تمامست بپشدا کند پس کسی بی آید و بدین
جایت سر کین می انداختند و از آن جرات کردم افتاد و چشم چل از فایده بدین مردم شده
و چل را در می دید و پس آن در خدمت مردم ماند و خوا و صیادی می توانست رفت صوفه

حکایت در بلاد آذربایجان زکری و بخاری با هم دوستی داشتند چنان اتفاق افتاد که
کار ایشان را بترجیح گرفت و هر دو دست نداشتند قرار دادند که هر دو سفری کنند پس با یکدیگر عهد
کردند و روی بطرف روم نهادند و کلیسایی رسیدند و اینجا بستان زکری که با خود گفتند که بخت یکی ازین
بستان بشکینم و زکری بپیر بخاری بر موضع که می رسید از جواب صورت خوب می تراشید و در عوض نان
لطیف می داد و زکری قوت می ساختند با بساختن تسبیح و میبند و خود را بر صورت زکری
ساخته بودند و لباس ایشان پوشیده پس به کلیسای معروف مجاور شدند و در تمام مجاهدت
و ریاضت کردند چنانکه خواص عوام آن و یار و مراد ایشان را مریدان می گفتند و با نطق ایشان ترک
نمودند و حتی که پادشاه آن طایفه را متوجهی بشن آید ساکنان کلیسای را طلب کرد تا از احضار ایشان
ناید و بگوید ایشان بر خفته و کلیسای را خالی گذاشته و زکری و بخاری رفتند و در اینجا می بودند و بخانه
من در آن بیت بیرون آورده و در موضعی دور می کردند و بخانه خویش باز آمدند بعد از چند روز
اصل کلیسای رسیدند و از کیفیت بیت بزرگ متعجب شدند و هر کسی را که می نهاد و بسبب زکری و بخاری
و بخاری ایشان کان بنزد و لیکن حکایت غایب شدن با ایشان باز گفتند ایشان نگفتند نام در
اول روز دیده بودیم که در میان شما کسی نمی باید بود که شما در خدمت بیت بسیار تقصیر می
کردید و دور می نهاد و روزی با خالی می گذاشته می گفتیم که سواد اگر این بیت از شما چشم بگرداند آسمان
رو و در محاسن چنان بود که ما کان می بودیم و آن ایمان آن سخن را تصدیق کردند و بعد از آن اجازت
سفر خواستند گفتند در چنین قیل و قال درین مقام بودن مرقت بود چون استیذان سفر خواستند
و زکری و بخاری کردند و رفتند و زکری و بخاری بدین اسلام رسیدند بخانه زکری که گفت که زکری
در عهد تراست هم خود مدتی زکری بطریق انصاف خرج می کرد بعد از آن ابله پس او را و بسوی
میگرد که ازین زکری یک نصیحت بر می باید داشت که کس از محال شما نداند چنان کرد چون بخاری رفت
در سر راه او میگردید بخاری مدتی را قتل بود و داشت که منصب و ترویر آن در بدست نیاید بختی
اندک رسید تا خوش بکسول اینجا بدین در لطف و خود زکری داشت که در وقت زکری می نمود و عاقبت دوست
قدیم از مود را بهمانجا و چنانها نغمه میشد و مدتی برین میبود زکری می کرد و حکایت و اشغال
می آورد و بهر مدتی که زکری رفتی و او را بوقت خود خواندی و درین مدت که با زکری اتفاق می افتاد
از سرای خود در زیر زمین خانه ساخته بود و صورتی از جواب مانند صورت زکری را رسیده و بر
شکل و لباس او رنگ کرده و در زیر پر او آورده بود و در مقابل آن صورت بزرگتر بسته و ایشان را
که سوزی داشت و هر روز دوباره کشت می گذاشتی آن صورت بی روی بزرگتر می گذاشتی و آن خرس
بچکان از کف آن صورت کوشش می بود و ندید پس هر دو در چشم ایشان در آن صورت نگذاشت
مانده بود و آن صورت و حیات در چنان آن چهره مان میباش که پس ندیدی آن بخاری زکری را داشت

کرد و زکری و بخاری را شربت سرده با خود در آورده چون از نظام خان شربت زکری را بر گرفت و پس از آن
همه بخانه داشت بخاری سرده و سرده را بر گرفت و در آن خانه کرد و زکری زمین بود و چنانکه کس که چون رفته
بآوردید و بران زکری که بخانه زمینند زکری که بخانه زمینند و نیز دیکر بخانه که زکری زمین کشت برین
چند از ایشان در عقب تو بخانه باز رفتند زکری که بسیار لطیف و از بران هیچ اثری نماند بپایه
خاک بر سر زد و نیز دیکر قاضی آید و بخاری را بقتضی سرده و بخاری کرد و قاضی با یکدیگر بخاری زد که پس از آن
او بخانه شد بخاری پیش قاضی سلطان سرده و بران زکری خرس شده اند و جز عقل قاضی احتمال آن
نکند که کمال قدرت باری تعالی دانند که بر همه جانها قادر است و درین محلی نیست که احتمال بختین میخ
کرده شده اند و اگر در شریعت میخواستند که در حال انصاف الله علیه و سلم بکلی باور می شود چه بخت قاضی
بخش عالم بود زکری که محال می کرد در امرت مصطفی صلی الله علیه و سلم هیچ روز نیست و چنانکه کس
میخ نماند و اما دیدن شرط باشد میخ و مفاد میخ میخ شد بخاری و قاضی بساخت و قاضی را صاحب
بخانه بود و زکری از خانه نیز زمین برده و آن صورت را چنان کرد بود و زکری بخاری او باستاند
و نام درم قرار داد که اگر خرس بچکان بران او باستاند بدین زکری از بچکان باز دادند پس که زکری
در مقام آن صورت باستاند و اضطرار و بهر شریک بچکان بخاری زکری ظاهر شد و بسیار مدتی در وقت
او می رفتند و بخاری او را می می مالیدند و بدان گفتند بخاری و صدق می گوید زکری که حکم شرفست بدین
از وقت زکری این غایت شد و بسیار و بخانه بطریق زکری و زکری که گفت و بخاری با خواست و زکری که شریک
گفت و دانند که از آن در نصیب تو باقی نیست و بران نام بخاری هم بخاری که در وقت و دانند که زکری
بسلطنت الله از چون زکری در مسلمان برستاند و هر دو برین عهد صلح کردند و از دعوی پیرا شدند و
قاضی و معا رفت را در میان خود میبند و درین محبت لطیف داد و خود از زکری که بختی کرد و استقام
حکایت آورده اند که چون بکسب عبد الملک در روم خساری در میان او بود و
بسیار محبت از آن می داشتند که خود و بدقی در آن با نماند و لشکر با بریدند تا آخر روزی چند روز
داشت و از حضرت آنرا بکار عزت و علایست داشت طلبید و زکری سکی سپاه او که در لشکر می
بود و بدست آنرا می چشم گرفت و چون شب در آمد با صاحب بود و جان مسکین باکی حصار دید
داشت که از این محبت که آن مسکین از آن را در حصار رفته است هر چند تقصیر کرد و رانده است
خیال میبند و بخاری را بخانه میخ کرده و قدری از این در می میبند و در
میان لشکر که بپایه افتند و زکری که مسکین را بخانه فرود آورده و آن را با نماند و حصار کشید
که خود از آن در در میبند و بران آن از آن بر خفته نمی افتند و زکری که از آنجا میبند و او را
از آن عقب میبند و از آنرا بهر اصل و وجهی تقصیر کرد و از این و برین محبت لطیف حسنی چنان
حسین را محکم کرد و درین محبت بخانه میبند و درین و درین صاحب ارباب کفایت شد

[illegible]

عواقب دست مقرر مردم گرفتار شد دست نهاده و جسد ایشان را مانند خون دست جسد ایشان را دراز داشت
وزرا و ندما و قهر و حاصل ایشان بر سر خود و نه قهر ایشان را را الطاف کرد و در پنجاه گس را از او عافیت
پیش خود خواند و تبره عازمان گفت که ایشان را بگوید که من بخدا را قیامی و مالی را نگارم و خدای شما
آنست که بنام من چنین برساند که من با شکری کران و خجسته که ان ساخت کرده بودم تا روزی
برانم و ولایت تو بکجهم داری و تو پیر تو بر حسب مقدمه کشتم و با او زانو و نما و بران کار دیده و شویست
کردم گفتند صواب نماند شد عقد خلعت او کردند از آنکست وزیر از خواص همادست و اگر خدای
عز و جل دوستی که او مقهور ستدی او را و وزیر ی جنان نهادی که بیداری ای قایب اورخان
دولت افروخته می داید و من این رعیت را باقی کردم تا بداند که او در حاجت رای و فعل و کنایست
و بر خود است **حکایت** آورده اند که چون فضل مهمل گشته شد امیرالمؤمنین برادر او را
حسن مهمل و ذات را در هر گس از مالک المراسه بوی نامها می شد مهمل مروان که در مروان و با گفت
نمانی نه شست بدو نامه نوشت و تبره در آن نامه این بود که بدو انگ مرزبان را را شادی است چه کن
تو شادی زمانه خود با شوی و دولت کردن است جللی سانه تا افران نوشته بر داری و در جریان
کار چشم بر کار و فعل را بعدتم کن در اجار و احوال کسانی که پیش از تو بوده اند و این شغل را بکنند
و در قند و کار بدست و شغل که باشند و بقیع بدان که آنچه امر و نه بجز سپرد و اندر خدای بگوید که باید
سپرد و حسن مهمل چون نامه خود را گفت پندی داری و میر و تحفه بماند و به بسیار و مرا از خواص
خلعت بیدار کرد و از خدای عز و جل توفیق خواهم که درین مهمل و قند که کوش بوظوفت و نصیحت
تو ایدم **حکایت** آورده اند که خضد الدوله قبل خضر و از وزیر خود ابوسعید خضری را
و کوته خاطر گشت و نیز ایک از رسول فرستاد و تحفه بر نه داد و گفت این دایره و پیش او نه
و هیچ کوی آن رسول بیامد و چنان کرد چون تیغ بشار و چیزی گفت و وزیر سپردن بکشای
و قلمی بر روی انداخت و گفت جواب تو اینست بعد از آن روی بکار خضد الدوله اندر
و بر اند کرد و بدو بر سرش مهملی از طلا بجا و بی متفانند **حکایت** آورده اند که چون بزرگوار
برادر قبا خضر و از بزرگوار بکشت و بشناور آید و وزیر پیشا بود و با بیه و تحفه می کرد و او را
بر بخاند خرد الدوله نیز و یکس او را قد و بخت کرد که اگر تو اقلم است مرا تحفه است بلکه که کدام
قوی تر است و وزیر پیشا بود جواب تو گفت که تحفه قوی تر و قلم بد پر تو از آن مالکی کن بلکه ایم
قوی تر است خرد الدوله از آن رفعت نفس العالی و حقه کرد قابوس وزیر آن ترخت که تیغ و
قلم بر مرد رای راست بکار نیاید **حکایت** آورده اند که در مالک ایران علی بن ابی
برکات قدرت و سخاوت مخصوص بود و در میان او آن بود که در خبرها فوجی از کردگان لشکر بجا
سپاه و شایندی راست چون جنگ سخت شدی بغرودی از پیش رفتندی و آن جنگ را

بعد از این بنا باز خواهند و این حکایت دلیل است بر آنکه چون کسی بر اعدای دشمنی دینی خواهد داد
اسباب آن بی دین و بی مروت و بی شرف است که در وقت است که فرموده اند **و الله یحب الشیبه**
حکایت آورده اند که چون نظام الملک در منصب وزارت سلطان بن ملک شاه بنیامین باخشا
کار نامه را ضبط کرد یکی از اماران گفت است ده انامی او در آن خدمت آن بود که در آن وقت که سلطان
ملک شاه با چشم و لشکری که آن عزم غزو روم کرد و ناکاه با چهار صد هزار سوار بر سر قصد روم رفت
قصر را مستعد و تمام و حشم بسیار با استقبال او آمد و دروغ او را می شنیدند چون لشکر با بزرگوار رسیدند
و بر ارم فرود آمدند روزی سلطان با سواران خود لشکر را رفته بود و عادت سلطان آن بودی
که وقتی که لشکر در رفتی و در باقی رفت نه و غیر آن با خود ببرد و ناکاه بزرگ لشکر روم را ایستاد
و چهار روز و چون ایشان را سواران چندین سلاح دیدند حمله کردند و در کمر ایشان را زدند و جدا
بگرفتند و ملک شاه را گرفتار شدند و سلطان را باز گرفتند و تیرباران کردند و هیچ نفی نکرده و محبت گویند
و هیچ نگویند که او کیست پس ایشان را پیش قهر آوردند و قهر مرایش را بر سرید که سرخیل شکاه نام است
گفتند باز سرخیل نیست و ما در زمانی چند بودیم که او را از اعدای لشکر پیروز آوردیم و خود گرفتار
شدیم قهر فرمود تا ایشان را مجبور کرد و در یک روز از آن ترکان که از خدمت سلطان رفته بودند
و باز پس ماند چون حال مشاهده کرد و بدیدند که خود رفتند و نظام الملک را از گرفتار شدن
سلطان اطلاع دادند نظام الملک آن حاکم را از خبر و خود مجبور کرد و باز از خاشاک نشود و
و باز شام چونی سواران از ابر نشاند تا از راه لشکر کاوه می سران برد و تا نخواستند و آواز کردند
که سلطان بر سید و ناکاه اطراف را ضبط کرد و روز دیگر خود با هم رسالت لشکر کاوه قهر رفت
و چون قهر را اطلاع دادند که نظام الملک بر رسالت می آید و از انجیل و تعلیم خود و بیجا بکاه میگوید
آوردند و قهر او را گفتند که ملک شاه را خدمت و کوه که و این کار که او پیش گرفته است از سر کوهی
می کند باید که او را منع کنی پس نظام الملک صلی کرد و خطی نوشت و برادر ایشان را در مصلحت صحنی
بگفت چون کار بفرمان باز آمد و در میان گفتند که از لشکر شما هیچ کم شده است گفت مرا معلوم
نیست چه لشکر بسیار است گفتند ما در حق حرم سوار گرفته ایم نظام الملک گفت اگر باز و سید
باشد پس ملک شاه را با اماران پیش و وزیر باز آوردند نظام الملک چون ایشان را دید روی برایشان
کرد و گفت مرا ایستاده اند که در چنین روز و تا بشکاه نهدا بدرفت و ایشان را بر زبان نهدا بشکاه
ایشان را با خود همراه کرده با خود می برد چند انگ از لشکر ملک روم بیرون آمد نظام الملک ایستاده
شد و کلاه ملک شاه را بر او میزد و روی که با وی میبرد و است که آن با و شاه است که بدست ایشان
افتاده بود و از خدمت معتمد بود پس سلطان به لشکر کاوه رفت و هم در روز لشکر بر نشاند و روی
بصاف نهاد و چون قهر را خبر کردند و مستعد جنگ بود که اعتقاد بر مصلحت کرده بود و ناکام صفت را

کرد و پیش آمد و ساقی در مقابل بایستاد و عاقبت شکسته و منبرم شده و لشکر ملک شاه در عقب او
می نشستند چنانکه قصر را دست گیر کردند و پیش ملک شاه آوردند و چنانچه او را گفتند که ملک شاه را
خدمت کن قهر را سر فرو نهاد و خدمت کرد و گفت اگر او با شاه است من نیز با شاهم
و اگر او است من نیز خواهم چون از خدمت و زمین بواسطه استیجاب نمود گفتند یکی قهر گفت چه
بگویم اگر با شاه است می چیش اگر قضا می کشد و اگر با شاه است می کشد و اگر با شاه است می کشد و اگر با شاه است می کشد
من با شاهم و جان تو بخشیدم پس بر حال کلاه و جامه سیاه و دند و او را بر پیش بندید و پیروی خویش
و مالی عظیم قرار داد که هر سال از روم بوراق و خراسان آوردند چون تمامت کار بر نظام الملک می
رفت قهر نظام الملک را گفت تو چیزی خواه و یکی بکن و ایشان را قزاقی نامور اتمام آن پس گفت نظام الملک
گفت من از خدمت تو یک چیزی خواهم که بر تو عظیم است و من از آن است من از دینار و دینار دیگر صد
خرد و از روی دارم گفت تو چیزی گفت چه می خواهی و او میگوید که مرا در شهر قسطنطنیه
مکلی باشد اکنون مرا در اینجا قدری زمین انعام فرمای گفت چه مقدار می خواهی گفت مقدار پوست
کاهوی قهر گفت سهل باشد و تمسک او را اجابت کرد و بران عمل مکن و خود نظام الملک بفرمود
تا پوست کاهوی بایند و از آن دوا را کشیدند و بین حقدان طولی و عرضی زمین در قسطنطنیه فرو
گرفت و اخبار باطنی و خفاهای و مسجدی در عمارت خلعت باخشا و ناکاه کنون آن خیر قایم است
و آن قیامت مدائن از بر یک کار از بر ده شب روی خود و زبان ایشان گفت **حکایت**
گفتند که کشته سر را دیدیم و شکایت پای عمارت از تیغ شاه قهر شده و ناکاه کنون آن خیر قایم است
حکایت آورده اند که چون امیر المومنین معتمد قاسم عبد الله را از وزارت و دو قاسم
مردی می خوان بود اگر چه در زمان او وزیران طایفه سنی بودند و چنان اتفاق افتاد که روزی قاسم
در حرم خود خلوتی میکرد با غمی از گشتن گاه منته خوش و نشاط شراب فرمود و دو دیبا حسن و مرپوشید
و شراب فعل نوشید چون روز روشن گشت جامه پوشید و خدمت امیر المومنین رفت خادم گفت
امیر المومنین می فرماید که دی روز مجلس خوش داشتی چه شدی اگر ما را بطلبیدی تا با تو مصیبتی کردی
و جامه حیرت پوشید می قاسم گفت این انعام که امیر المومنین فرماید غرض اعتقاد و اسلاقت است
و بند کار را چه عذر آن باشد که چنین گستاخی در خاطر آورده و چون زمانی مصالح ملک و دین است
قاسم باز گفت متشکرم می گفت من در اخفا آن حال بسیار سعی کردم و حتمی در اسرار این بگویشید
عاقبت امیر المومنین رسید چون این قدر حرکت که در حرم خود می کنی پوشید و نمی بایند پس و یکی
داشت که تبار اسباب او داشتی و مردی با حق و خردمند بود و چون وزیر بخانه آمد حال با و یکی خود
حکایت کرد و گفت از بر روی آری که این ستم را می کشی می کنی و وزیر خدمت کرد و آن شب بگذشت
و روز دیگر کلاه در کاه و وزیر آمد و پیش از صبح در کوشه نشست و می کردند و این طایفه می کردند ناکاه و یکی

و متفرقان حضرت خویش که کلمه بر زبان می رود و آنرا بعد از مسدود رسانند تا در وی عذوبه با بید
خواهش و تهنیتی تا به دستگیر بایستد و کان سرانگشت که بعضی از بی با شتم حاضر بودند و این کلمه
ایشان نقل کرده باشند بعد از آن گفت امیرالمومنین را در کان جلال بسیار بسیار با و بسیار
دادن منی حرم نیست و باقی این کلمه من بودم این سخن من بودم این سخن من بودم این سخن من بودم
بند و گردن شکر گفت و ادای من بخت امیرالمومنین بود که ما است چه استیم که خاطر امیرالمومنین
با صلح مال او یا حضرت خود متقلب باشد و محل او منزل عمر و در خدمت طا مروت و قدرت او
درین درگاه پیدا اندیشیدیم که اگر اندک تشعیری از وی در وجود او آید و آن سبب کرامت امیرالمومنین
گردد و خندان او بحال فرصت یابند و بدان فرصت آتش غضب امیرالمومنین را اشتعال دهند و خندان
را که محل هستی و استیقامت برین دار باطل شود پس او را از آن پل برای مبارک امیرالمومنین می
آنگاه و او را تا آنرا طاعتی بجای آورد و گزنی را بر کسی بدل کند و انقادی این سرانگشت و زیانکار
بودی که در مصالح ملک خصل افتد یا رنج در حصین دولت طا مروتی امیرالمومنین او را محبت کرد و گفت نیکو
کردی که مرا از خدمت برانیدی و آن خاطر ما را از کار بصله این بخت بر روی و فایده این نکات
آفتاب که در وجود باید که در آنجا بصله ملک تعلیق دارد و حسن اتمام بذل دارد چند انگار با وجود
کرد که بدان یک بخت که بجای آورد و هم خاطر خودم از اندیشه بر سر گشت و هم بحال دوستی و
بدان عالی کرد این دو هم صلی از و رطبه و غصه امیرالمومنین بر روی آورد و لطف و کرم و علم
و عبادت امیرالمومنین و این حکایت ظاهر است از دعای نسیم رضوان بر وضه مبارک او بر شاناه
حکایت آورده اند که چون سلیمان و حبیب وزیرش در حال نبرد یکدیگر آمدند
و هر کسی را می بیند و چون آن عالم بر ولایت نفی دیگری میدی و مستند دیگری و دلی وادی و آن آمل
منتهی دل کردی مردی از جمله کار که لطف طبع مشهور و دیندار است و آید و متقدمی شد و عملی قبول کرد
و در آن وقت که وزیر را در لوح می کرد گفت که از اقامت که بپوشید و بر تو عرض دارم اگر امانت باشد
باز از آنم فرمود که باید که کاتب و کوشش و زیر گفت و خود را بر او نهاده و دست و بخت را بفرست
که اگر بر با بخت باز آمدن و زیر بخت و شغل بر روی مقرون است و بدان یک کلمه لطف هر کس را
از عمل مغز او بگذرد و بر قول قول بماند می شود **حکایت** آورده اند که در خدمت
امیرالمومنین گفتی باید در بختی بود که در هر روز با نام مکنی بود و فرمود تا آن بوستان را بختی
با قطع دیند چون بود و بر او ابوالحسن رسید آنرا نشان کرد و گفت حاصل این بخت بسیار است
و امیرالمومنین را معلوم نیست بعد از امیرالمومنین گفتی بخت و گفت امیرالمومنین تو بصیقلی را بر بختی
فرمود و بخت که در آن بوستان بخت هزار در خدمت خدایت که هر سال صد هزار درم تو حاصل
آن اطلاع اندازد تو بصیقلی نباشد و بعد از آن درم تو باشد که بشیقلی باشد و تو بصیقلی را

صلقی بود و بوستان باز در عهد مقتدر و می بود نام آن مادر امیرالمومنین اگر این بختی و نام
خود با قطع ابوالحسن مراست توقع نکرد و بزرگ بخت را در و هر چند داشت که آن دید خود جای نیست
و لایحه و صفات بسیار دارد و خلفا و بعد از او در آن موضع حاضر کردند و اندک آن سبب که آن موضع
که اگر بعد از بخت بغداد و بر آن شود تو بخت خزان و مو ایشم و عا شد این دید حال خود و مقتدر فرمود که بعد
خلف ملک با داشت آن بواسطه کار کاران و پیش کار می باشد و آن نیز که ایشان خدمت خویش
را در محل تفریح گشت و در آنرا در پیش ایشان نظیر بزرگی گشت که اگر چه حال آن چندین بودی و مصلحت
فرمودیم و در و رضای او بدست آوردن زمانی دادیم اگر آنرا خطه کتب کتب بخش کس زمان ما بر و خط
ما را و اگر چه امیرالمومنین از راه بزرگ بختی این معنی تفریر فرمود اما بزرگ یک جمله عقی صواب و صلح آن
بود که وزیر می گفت چه نگاه داشتن خود هر کس از آنرا درم و در ای است و بخت بزرگان بدو
نماز فرود آوردن از خطه ما داشت با ما است خود را از امرایت و طایع بزرگ فرمودن هم از خطه
ایشان است **حکایت** هر چند که سعید و در صف بر خفاقت شد او را توان تفریر با آن داد
حکایت آورده اند که در وی کاسیم بعد از آن که وزیر معین بود و سوار شد و بدو باطل
می رفت چون در ساری رسید یکی از خواص او بر او را خد او اثر بر همان برید بقدر نقطه او را
و او گفت بر او را خد شاد رنگ و عفران می چشم و این صبی بزرگ باشد و در این را باز گشتن خود
فرمود که آنرا بداد و او است بر آن که شبیانی دولت بر جاده و از امانی باشد حاضران از آن
کمال گشت و او در بر عجب آمد و بر او آفرین کردند **حکایت** آورده اند که یکی
از ملوک هند را وزیر بود و حاکم فاضل و آن پادشاه را که بزرگان بودند که هر یک در حین بحال آتی
بودند و لطف و طراوت جهانی روزی پادشاه نشستند بود و کثیرگان پیش خدمت وی ایستاده و
زیر می پیش خدمت پادشاه در آنجا که نظر او بر یکی از آن کثیرگان افتاد و در آنجا ایستاد
بروی نظر کرد و وزیر چشم بچنان داشت و بعد از آن بخت سال در خدمت رای بود و هرگاه که پیش
خدمت او آمدی او چشم خود را بچنان کردی تا پادشاه را کان افتاد که که او را بخت بود است و آن
نظر بقصد بختاوه بود است **حکایت** آورده اند که ابو منصور ثانی وزیر سلطان
مقتدر بود و او در وی دانا و کافی و بلند و خدای ترس بود و یکی از آن حادثه بود او آن بود که هر
گاه او که قضایا بزرگ را در بر سر بجاوردی و او را از وی خواندی تا آفتاب طلوع کردی و آنجا که
خشتی و بخت سلطان رفتی و قتی بختی افتاد بود و سلطان وزیر را بختی خواند کسان آمده و او
بر حاکم بود و اوقات نمی کرد و قاصدان او بحال حضرت یافته و او را در پیش پادشاه میگفتند
بایدی با و که دیو زمان پادشاه اقامت می کند و همیشه چنین کند و آنرا قاضی سلطان
بر او خدمت چنانکه خواند او را و غایب شد و بخت سلطان آمد سلطان عظیم با یک بروی زد

که چنانچه پادشاه می گفت ای پادشاه من بنده خدایم و چاکر تو ام تا از بندگی خدای خارج نشوم بچاکری
نمونه برداشت سلطان از آن صلابت و آیت در فرموده و او را خدمت گفت و گفت همیشه
بندگی خدای تعالی را بچاکری ما مقدم دار تا بیکارت آن اسباب ما منتظم شود **حکایت**
آورد و اندک چون نظام الملک در خدمت سلطان ملک شاه قوی حال شده بود و جماعتی از رضوان
پیش ملک شاه گفتند که او و وزیران علمدار و ده سال که بودای خلافتی در سر دارد و آن سخن بیع نظام
الملک رسید سلطان را دعوتی کرد و چون حاضر خود همان آتورد و در انشای آنکس خدمتی پیش می کشید
حاضر را فرمود که در برابر بنده درم فریده مرا در بجهت سلطان نام من است آنکه پیش تخت آید و من در
که بر روی مبارک پادشاه باو باشد که وقتی امیر را بر رویان سخن شفاعت کرده بود و بنده بجنورت
پادشاه شکایت کرد پادشاه فرمود که ترا چند آن غلام نباید خرید که اگر کسی بر تو زیاده ای کند تو او را
ادب ده وانی که در من این غلام را بجهت اشارت عالی خریدم ام و من خون تو باید آزار خانان بودم و او را
جلو از پیش خدمت پادشاه کشیدم که **العبد و ما به ملک کان لولی** و این وزیر باقیست بود
و این سخن عظیم بود که در یک خدمتی چندین سال پیش گفتی تواند کرد و تقاضای بیان او و حسن میمنتی
ظاهر بود که سلطان محمود را گفتند که وزیر تو غلامی را در دروغیست حسن به حال سلطان آن غلام را
روی بخوابست و منبت کرد و گفت ترا درم سلطان او را بخوابان و سر خود سوگند داد و سوگند نمود
و عاقبت آن غلام برید آمد و آنچه بخوابی رسید خبر از بیعتی و اسبنداد بود تا عاقل را خواستند
معلوم شود **حکایت** آورد و اندک یکی از خلک هم و زبری داشت عاقل روزی از وی
سوال کرد که ترا معلوم است که چون من شما را پیشتر از بنده خودم و انعام و احسان پیشتر از پند بی نریام
و در میان مردم را بر من چه پیش می فرمید و در کار دولت او را که چگونه میبست و بر گرفت از آنکه
پرست کار ما و وقت خود کردی و انعام و احسان بچاکر بنده خودی دانا از بد پرست اسباب سیاست
نشده ای قصد فضائل و محبتش خود نکردی و لاجرم ایام دولت او خوشتر از ایام عالم بود **حکایت**
و از برادر بزرگوار رسید که لایق منصب نصیاح در دولت که باشد گفت که که در سه فصلت خدیو مرستی
دولت و قراست است و روی یافته شود و گفتند آن نصیاح چند است گفت چهار و سه و دو و یکی
گفتند تفصیل بیان کن گفت از چهار یکی بهر شیار یکی که بختین بارگشت کار نابد و دوم بر دای
که باغ آید او را که چشم از دولت خود را در کار نابد و اندک و سوم دلیلی است که از دوق کار نبرد و کار
بود چهارم خود اندکی است که نالما بزرگ در نظر او خطری نباشد و چون ماران را خواهد و موضع احتیاق
بشد چنانکه آن بر خطرات کلی است که چون از فرمان خدایتی نیکو دید و در مکافات بدیشان رساند
و معتدلی که کشتی را که از فرمان او آید نکشند و سر نیز دارند تا نشود و در دولت روزگار را سست باشد
چنانچه اعتماد بر دانا نماند که خدای تعالی حال کرد و داشت دولت غرقه نشود و آنگاه آن دو از خدمت

که کار باید ریاضت و کار او روز بروز آید و این نصیاح تمام است هر کس که قبول کند و انتم
حکایت آورد و اندک چون امیر المومنین منصور خاندان یکی را با بدست و سبب آنکه در بی
گفت بود و چنانکه در باب باز و جزا از قسم سوم درین کتاب تقریر افتاد است حاضر منصور با وی بد شده
بود و موربانی دست ظلم بر کشید و اسباب و املاک مردم می کشید و کار جهان منبط کرده بود که هیچ
کس را بجهل نبود که از وی در پیش منصور کله کردی تا وقتی اتفاق افتاد که منصور را جبری آمد گفت
بمنصبت او را صیاح نام کرد و بهیبت نصیحت او را مسکین خواندی و باه را بر لفظ منصور رفت بود که این
مسکین را قدری اسباب نام که او ضعیف است و عاجز تا او را از آن اسباب فراغتی بود چون
ازین حدیث بگشاید بر آنده موربانی خدمت امیر المومنین آمد و دوست و خجسته فرار درم آورد و گفت
این صیاح است که بدیدم که گفت چه می کند امیر المومنین فرمود بود که صیاح را ضیاعی باید که
ضعیف است از آن وقت باز بجهت او ساخته ام و این مقدار از انتفاع آن ضیاع است منصور را
ازین کفایت و شفقت نیابت خوش آمد و او را حمدت گفت و دانست که آن بمن تقریر و ترویج
پس فرمود تا از در میان و انتفاع آن بجهت صیاح ضیاعی چند بکن فرمود موربانی بیست و سه و هر کار که
ضیاعی معطل می بود بر رویان را بجان از مردمان می شد و قبایل نام صیاحی نوشت و بسیار ضیاع
بود که از مردمان به شونت بسته بود تا آن را بگوید می کرد و آن صیاحها که موربانی بسته بودند
و مردمان را از آن رها باند و شش هزار درم بر آن شونت بسته بود و خاندان را بهار رس از آن
حکایت کرد و بداد بخدمت امیر المومنین فتنه نوشت و در اینجا یاد کرد که اگر بنده بجهت صلاح
مسلمانان و بد آنکه ظلمت و کار ملک و اطفاقی آن نایم دارد و می بگویم که در آن صلاح فتنه خود بود
اما از هزار درم بزرگ که موربانی در حق بسته بود که در آن ضیاعها که برای صلاح ساخته
ند خواب و معطل بجا باید که امیر المومنین ازین حال عاقل باشد که موربانی به شش هزار درم به شونت
بسته اند و از بهت ضیاع ضیاع خرابه خود چون این نامه منصور رسید روزی چند بنیان نفس کرد
و چون صدق قول خالد معلوم شد مثال فرمود تا خالد حاضر آمد و چون خالد رسید روزی موربانی
را گفت که می خواهم که آن ضیاعها را که بجهت صلاح مسکین خریدم ای خود بر منم و خالد بنیامین بیاید
و آنها را در نظر آرد و صلاح و فساد آن بداند پس موربانی بختی شد و گفت صیاح را از ضیاع
از انتفاع باید منصور بکنای بروی زد و گفت بلکه مردی که یافته ترا اگر این اسباب نیکو و معقول باشد
چون خود بهر آنکه کفایت تو را هر شود و اگر بر خلاف این بود باری زود بخداوند آن باز و هست
پس در آن عقیقه بر صیاحها رحمت و خاندان بجهت معلوم کرد بود که موربانی از هر یکی چند شونت
مست و است و هر یکی رسید ضیاعها می آورد و مادر مشافعه موربانی در پیش منصور می
گفت منصور بر موربانی متعجب شد و آن مالما از وی طلب فرمود و او را معذول کرد و آن مالما را

که نقد بستان و هزار دینار به مال نوشت و گفت که آن اسبابی بضای بد کن و در خدمت مرتب شو تا من
کار تو خود و شود و بعد از آن چندین سال بگذشت که در مدت آنکه انصاف آنکس از من سزا بود و من
باز رسید و فایده این حکایت نظر اسباب است **حکایت** دوم او که بد کردی
در ایام خلعت با فضل وصل در راهی رفتم و از هر نوع حکایتی می کرد تا در اثنای آن بر سر پای رسیدیم
که آنرا قطعه گویند و من بر سر آن پای پی گفتم که معنیش این بود **حکایت**
صبر است علاج هر چون کار افتاد با در زمان سودا در سفر یاد که با تو سازد و تو خود را از آن
چون وقت رسد سر ایند بدهد او پس او این پست از من یاد گرفت و از یکدیگر جدا شدیم و بعد
بر من واقعه سر آمد و بعد از آن می شنیدم که در راه و در میز شده بود اندامیر المومنین مامون بن بر
امیر حسن عهد بخدمت او شش تا هزار و سعادست دست بر او در یافتن حین که چشم بر من افکند
گفت **صبر** صبر است علاج هر چون کار افتاد و ما صبر کردیم و بار و زکار بر ما ختم چند آنکه روزگار
با ما ساخت پس حالی مرا ایسی و هزار دینار فرمود که بدین اسباب خود بساز و بخدمت ما بیاور
تا غم کار تو بخورم و من بدان بختی پیش کردم و بخدمت او بگویم و ما در مدت می نمودم و در مدت
آنکه مرا چند شغل با خلعت فرمود چنانکه از جمله ارباب غنا و ثروت گشته و این همه از حسن عهد
گرم او بود **حکایت** آورده اند که او در مشروان و قبی و زهره را محسوس کرده بود و وقت
جس و انتظار شده بود و بطول مدت چشمهای او ضعیف گشت و در روز ناله او غلیظ پیدا آمد و از
انگشتان نام رسد از ملک روم بزرگوار و شروان متوجه شد و چکی ملا و ضعیف کرد و حضرت او بود و خدا را
آن عاجز آمد و خوشروان داشت که کسی آن ناله را نوازد و از بزرگوار و زهره را و از حسن پیران آورد و
عذر ناخواست و تربیت بسیار کرد و آنکه حال نامر پوی باز نگشتند او گفت نور چشم من از مشکوره
بخدمت اطفال پذیرفته است و لیکن جلیبی هست که غرض پادشاه بوصول آید پس اگر ما رفت و بفرمود تا
طبی بر منی بر ماورد و شکل آن نامر بر پشت او می نگشت و او حرف از غلبه میکرد و چون تمام بخت
چند را بخدمت کرد و برون آورد و او مشروان و چکی حاضران بخت کردند و بر و شاکرند و بدست
گفتند و یاد دیگر او را به بیت فرمود و وزارت بوی سپردند **حکایت** آورده اند
که مردان را و زهری بود که او را بخدمت گشتند و از اشراف و اعیان شام بود و در کمال کثایت
و شهادت از اقران ممتاز گشت چون مدت دولت بنی امیر سر آمد او بخدمت امیر المومنین ابوالمعالی
منجی جوست و در حضرت او خلی بزرگ یافت چون مردان حاضر گشتند و سر او پیش او ایستاد
آورد و فرمود که باشد از حاضران که این سر را بشناسد که از آن مردان و من است با او بخدمت گشت
من بشناسم پس پیش آمد و نگاه کرد و دید سر مردان بود و آب در چشم آورد و گفت این سر از امیر
کدی بود و او را بخدمت که من خدمت بگذاشته بگذاشته ام و این است که تا من قیامت برین

شش و پنج
شش و پنج
برنج هر نفر پنج
مردان که بوسیله پنج نفر
بزرگ هر صورت آمد و قصه را
نوشته و او را در صورت حرف
نویس از او گرفته اند

خانه آن باد او بخدمت رسید چون من این گفت حاضران نیز در من بگریستند بخود باز آمدند و آنکه که گفتم
و در آن صحن سیاست گشت و عادت منجی آن بود که هر کس که مرد و انبان را پیش او برفت و چنانکه
را بکشتی من چون باز گشتم و خانه آمد و صحبت با مردم و جاه و آخرت در پیشیدم و منتظر می بودم که
سازمانه فضا مرا سیاست کند چون آن شب بستان گزشت با دانه زهره هاستم و من غلبه
را شک کردم و صدقه بسیار بفرموده و من بخدمت امیر المومنین رفتم چون مسج تح این
بر من پیدا کرد و دوستی بریدم که چون من رفتم حال چو بود گفت در خدمت امیر المومنین گفتند که با
امیر المومنین دیدی که او بخدمت چه رفت و چه می کرد و حضرت ملک از خدمت امیر المومنین بگفت
امیر المومنین گفتند که ما از آن خوشش آمد که می رفت و خود را نگذاشت و او را در پیش رفت
بست و در غلبه یاد کرد که شش بود و اقطاع و احسان در حق چنین کس با یاد خود که دقایق عهد کار داد
و من خدمت خود کند از دامن از آن سخن خوش دل شدم و خدا را شکر کرد و بعد از چند روز بخدمت امیر المومنین
خلفی از شام نامه فرستاد است نیز یکبار امیر المومنین منجی که شنیدم که او بخدمت و در مجلس فرمود آن خادم
با امیر المومنین خوانده است و ناخواسته کردی و آنرا از وی پرسیده و دشتی این معنی را پرسیده است
او زهری بی سیاست ملک واجب کند که او را ملک و کمال محبت کردانی تا من جدا گس برین جز است
اقدام کند چون این نامه را ابوالمعالی منجی رسید و بار و زهره را محسوس کرد که از شام ما را
چنین نوشته است و بکشتن او بخدمت است که او بود و جواب می می او بخدمت او بخدمت
طریق با قرابت است و مردی کافی تو کار آمده و بداند خدمت و من خود را گفت امیر المومنین و بلفظ
بشخص یاد نکرد و چرا میخواست بکشتن است او را نشاید بکشت و اتمام و اگر ام خود در حق وی متوجه باشد
داشت ابوالمعالی آنرا پرسیدند و مرا بپرست و حمایت خود محسوس می کرده اند تا روزی پیش خدمت
او بودیم و چون وقت بازگشتن گشت خواستم که مرا محبت کنم فرمود که زمانی صبر کن که با تو مری دارم
صبر کردم چند آنکه مجلس خالی شد پس مرا پیش خواند و گفت مری خواهم گفتن بگو که در اثنای
آن خطر جانست من گفتم بنده پسر امیر المومنین را در میان جان دارد که جز با جان بر نیاید بگریخت
و آنکس من گفته بودم که هر که با مردان جنگ کند و سر او نیز یک من آمد من او را ولی عهد خود کنم
و مرا دل بر حضور و زهری که برادر منست و مردی دانا و عادل و قاهر و سایل است و خلق
خدا را از وی جنگ آید تو درین معنی جصواب پنی گفتم بنده را چه جده و چه زهره باشد که از خود
خلاف سخن گوید و جواب آن باشد که امیر المومنین بخدمت گفت البته بخنی کوی و را می بزن من گفتم
با امیر المومنین من از تو مسیح سخن نتوانم گفت و هیچ را ی اشارت ننهادم که و لکن بنده و قبیله
بودم در خدمت مسلط بن عهد الملک مروان که ناگهان او را نامه رسید که سلیمان بن عبد الملک که گشت
و عهد عبد المذکر که بر سر خناب و خلیفه شد مسلک بگریست و اضطراب می نمود یکی از حاضران گفت که

بخدمت او انقضای ایش که بر مروت برادر چرخ مکن بر قوت خلافت کری که آنروز بدان بدو نقل شد
مسلم چون این بشنید اضطراب او زیاد شد و بیخ او زیادت گفت و گفت من بعد بود ای عباسی
گفت خدای بر تو رحمت گناه که بگو اشارتی کردی و ما را نصیب دستمان تقدیم نمودی و نرسد و
ترجیح مستحق و نصیب در حق مذکوری تو ششده که عمر با پادشاهین نوشتر بود و بکشتن تو اشارت کرده
بود و ما را از خلافت محروم کردی و در حق آن دیگر که در حق تو عیانت کرده بود عیانت کردی و منی کردی
و عیانت چون تو کنی تو اندر پس مرا ترسیده او و منصور را و علی محمد کرد و منصور آن روز که من گفته
بودم پیشیند و در ایام خلافت خود مرا اندر بزرگان عزیز تر و کشتی و در از دست خود بر من حرم کرد و من
از آن استعج نمودم و او مرا مقهور داشت و من در ملک دی چون ترک می بودم و این همه از حق کندی
ثقت محروم بود و التماس **حکایت** آورده اند که یکی از شعرا امیر المومنین سینه
شیری گفت که منی بر داشت مستغرق چون این بشنید گفت من شنیده ام اما احدی که چنین علی المومنین
همدی سر مشایخی را می شناسد و هزار درم صلت او بدینش مقصود نشان داده هزار درم بر او یکد است باقی
را از او بر بسته و گفت آن سخنانی پیش این غیر توبه احد صحبت گفت چنین بود اما خدی آن
مال به نزد شاه باز فرستاد و گفت زبان آن چنانست بسته باشد باشد شاه و گفت با امیر المومنین
آن شاه که ممدی را شکر گفت و و قید بند بود که امیر المومنین را بستود بود و دو جوهر خلیفه او را
و دانی گفتی شانه هزار درم او را صحت داد و امیر المومنین با کمال اخلاص و وفات مرا با قصد درم
فرمود و مستغرق شد گفت ای هزار درم فرمود بودیم اما که فرمودم خلیفه کرد و برگشت چنانست که امیر المومنین
می فرمود و از چشم خلیفه شدم که در روزی امیر المومنین مامون پیش من عقد انگشت می کردت بعد بعد
رسید که من خدام را بپس او بود و در اند و او را جواب بروست زده و گفت بر خلیفه زوی زمین را نشاء
که غباری آنروز که کم از بار باشد مستغرق گفت از آن عهد تا وقت امیر المومنین منوکل که ما را پیش رویش نهاد
از یکی آنوقت آنکه هزار رسیده چند سال بود که پناه و شش سال گفت بدین قدر به دست در خلافت
چندین قیامت افتاد و گفت آری با امیر المومنین در عالم ظاهر ست ایامی که امیر المومنین احوال فلان
که نشاء و ما سازد و پرستد در آن می کرد و نموداری پیش از خلافت پیش نظر او تا بعد و دست
عالی بر آن مرآت و عالی رسیده مستغرق بن سخن آنروز تر نشید و او را خلافت داد بعد از آن بعد دانست
و وزیر کانی نای کار بر قاضی احسان که ایش **حکایت** آورده اند که یکی از امیر المومنین
خالد بر یکی آن بود که در ایام وزارت چون علی یکی حواله کردی او را استخدا کردی و در نزد
منهیان داشت که او را از اخبار و احوالی باز آگاه کردی و او را در روز از ایشان آن رسیدی
که در باز از خلق چه گفته بودی که علی که خواهند از علی او را دادی و گفتی اگر مردمان او را ایش
این شغل نداشتند ای اتفاقیکه زدی و در زمان ایش از ایشان بیفتادی و این او کالی و زیاده که او بود

حکایت آورده اند که بر نزدیک یکی خالد بر یکی بود و در باب شخصی عیانت کرده
و گفت فلان کس مردی کانی و کاروان است بخدا اید که بخداست شما آنجا سازید و او را علی فلان
موضع زبانی یکی خالد گفت ما را شرطی است که در امارت خویش کسی از نزدیکانم فعل و یکی را
بر فعل خود قیاس بگیرم و نام صالح رجستان گفت از منم آنجا که نفس حال او را هیچ کس و سخن خدا و نزدیک
ما را بر مودت امانت و دایست و کاروانی او را را روشن شود و فراتر او شکی فرمایم تا سخن تو خارج نشود و ایش
خیری که کرده و ضایع نماند باشد آن بزرگ گفت آن مرد را بایست شغل جوانی و باری و از او حدی فلان شغل او
داشتند است گفت آن شغل بشا عیانت برنگی یافت بود برکنایت و کاروانی او خود و احوال کسی که قدما
بر عیانت داشتند و عیانت حق نگاه نداشتند و کاروانی او را با یکدیگر میزدند و این سبب که آن کاروانی که از نادر
گشت آن بابا باشد و ما را عیانت از عهد آن پسران با یکدیگر میزدند و این سبب که آن کاروانی که از نادر
بر من نوع می فرمود و عیانت با و عرب و عجم مضبوط بود و در دو و خطا نمود و نیز این از او امر و توفیق
حکایت در خلق از او نشاء و منبر بود **حکایت** از آن حکایت و از بود **حکایت**
آورده اند که فضل سلی که وزیر امیر المومنین مامون بود و کمال فضل و عیانت علی و در او را علی
او را عیانت و در اوصاف فضایل او را عیانت و با این همه عیانت حضرت خلافت مخصوص بود و آن
ترتیب و حرمت که او را در خدمت امیر المومنین داشت برکنج و در برابر او است یکی گفت روزی
در خدمت امیر المومنین مامون بود و در لفظ او می رفت که فضل سلی عظیم نادر است او را گفت با امیر المومنین
قدیم و در خدمت فضل سلی چنین شنیده ام و عیانت است و درین روز که کس از او می پرسید که در خدمت
نست مامون گفت عظیم کرد و ما و عظیم الحق است و نادران و من بر آن این معنی با تو گویم در آن وقت
که ظاهر دولتم را بیک علی عیانت می فرستادم فضل سلی گفت علی مردی بزرگست و قوت و حرکت
تمام در مصلحت است که او را بخوانی و در حضور ما بلفظ خوش او را بپسندید و از فی ظاهر او گفت که هر که
منی تو را ندیده که او را بگویم و است و آنچه ایگان داشته است تو آنرا بجای آورده ای اکنون ترا بیکست
علی عیانت فرستادم او را تو بخوانی که گفت او بدست تو گشته تو را بدست و نادر و احوالی او بدست تو پاره
پاره باد گشت از روزی در خلوت فضل سلی بخدمت آمد و گفت ایامه دارم و برتر است امیر المومنین
اقتباس دارم که در نشاء و گفت با نادر و اندک گفت آن روز در لفظ امیر المومنین رفت با طاهر که تو
بحرکتی روی و علی عیانت بدست تو گشت شود و تو را این حق بپایند و این نوع و عیانت را تو را ایش
که موجب علی از اسرار علوم شاید که امیر المومنین حرم معنی کنایه دارد و اگر بنده و اید و آن سعاد
عشره که در آن کتاب را بدیده نماید کالی بنده خوانی باشد من او را گفت که من در این باب
کتابی ندارم و آن روز بجهت قوت دل و دستم ظاهر حرکت خوانی روم به آنکه لفظ از دستم افتادی
بود حضرت روی نموده او در پای من افتاد که امیر المومنین را خدمت میداد و بر آن کتاب بنده

نموده ام و صبح آدمی را نکشت ام همان که دوست او بود و گفت دروغ میگوید مردی را نکشته و درین
خود دهن کرده بر سر لقا نکشت پادشاه فرمان داد تا آن متعلق را بیاوردند و فرمود تا بیاورند و بیاورند
آن شخص روان بخانه او فرستاد بدین موضع که زن او نشان او بجا و بدست و جالی از این بجا که برون
آورده همچنان آن جالی بر سر دستش سلطان آوردند و بنها زدند چون سبزه جالی بکشادند مسخوف
که صند را دیدند حاضران در آن گرفتند و بخت کردند سلطان از کیفیت آن جالی احوال پرسید پس
لقا نکشت معلوم پادشاه باشد که پدر مرا وصیت کرده بود که مرا خود باز نگویم و با تو انانی هستی
مکن و از تو بگویم و ام تو خود بگو که آن پندای او را بیاورم چون نزد عطا او را بر محک امتحان کردم
عطا را فنی طایر نکشت و معلوم شد که آنچه او فرموده بود محض صدق و عین موافق بود و هر کس که بدین
دقیق باید واجب کند که بعد از آن نماز نهد و خانه دال از دوستی نماند و هر دو از آنجا بگریختند
و بنای وی فرستاد و نوک را ایشان کرد **حکایت** آورده اند که در روزگار ماضی قاضی
بود و پسر داشت جوان و عالم و متقی از اتفاق آن جوان اوقات رسید و پدر در خواست او برخواست
و جع بسیار می کرد و صبح بود و پدر در دل وی جای نمی یافت نیز مجلس مکمل نمی نشست و نمی نشست و
کارهای مسلمانان محل فرو می گذاشت ترسیدی نزدیک او در آن وقت از قاضی مسلمانان سوالی ایدم
اگر از راه که می جواب دادید غریب نباشد گفت پسر این جوانی بر من گفت چند سال است تا قاضی پادشاه
گفت چنان حال گفت تو باید و نویض بر منی نزدیک حوام و او نیز یک نفر بود و حکم ترا کردن تهدید تو را
اوری گفت نمی بین گفت ای قاضی اگر بدکاری را بر منی ترا نزد می داد و بود و حکم خود بر وی را چرا بقتل
او رضا دانی قاضی این سخن جسته شد و در مجلس مکمل نشست و صبر و سکون برش گرفت و استقامت
حکایت او محض که گرفت و قاضی مرا پسر بود عالم و قاضی یافت و در قراق او بسیار
جای می کرد و صبح بود و دل من ساکن نمی شد تا نکشت و بیاورد و درین معنی مرا سکون و قرار می داد و بیاورد
و بعد نکشت آن چه بود گفت و بیاورد و نیز یک من آمد و گفت صبر کن و آنچه فرزند تو یافت از خدای
جلی او را بهتر از پدری بود و آنچه تو یافتی از صبر من بر صیبت ترا بهتر از فرزند می بود و سخن به مات
انده و از دل من برخواست **حکایت** آورده اند که پادشاهی از پادشاهان بخت
نکشت و قاضی شای بر سر نهاد و بر کس از صرافت عطا و مشاییر حکایت آدمی آمدند و او را و عظمی و نصیحتی
می کرد و در اثنای آن حال یکی بخدمت او آمد و پیش او نشست پادشاه او را گفت مرا نصیحت کن و
حکیم بر زبان را اند که بر سر می که او را نزد نیست چون پنداشت که در وی آب نیست و سر برانی که او را
او به نیست چون آب نیست که او را انگام نیست و بر نهانی که او را شرم نیست همچنان طاعت است که او را نکشت
و در حالی که او را بر نیز نیست چون به نیست که در وی کلی خوشی نیست و سر سلطان که او را عدل نیست
چون آب نیست که او را دایان نیست و بر پادشاهی که قاضی را بساط خود کرد و اند و ترس را در خود

کند و حکم را در من خویش کرد و اند و نزدیک خود را دست و نصیحت فریاد بر سر ای و خوشی و چنان بود پادشاه
فرمود تا این کلمات بر آب زری نشیند و پرست در پیش نظر خود و بستی و بنای ملک خود برین نهاد
حکایت آورده اند که در روزگار خوشروان عادل و مروتیادند و در راه گاه او
بایستادند یکی به او از بله گفت که در کجاست و بدیدیش بایدت نیاید پیش و دیگری گفت یک یکی و
نیک اندیش تا یک یک ترا پیش او نشاند و آن فرمود تا بدیدیش را در راه او درم داد و دوم را دو هزار
خواص و بزرگان از خدمت موال کردند که هر دو یک معنی بود در صحت و انعام ایشان تفاوت
پدر افتاد گفت این یکی همه یکی گفت و آن دیگری وسیع یکی بهتر از دوستی نیکان نیست و
صبح پدر از دوستی چنان نیست **حکایت** آورده اند که عمر عبد العزیز فرمود
عبد مردمی را که بعل می فرستادی او را جز کرد او را فرمودی گفتی بخت تار بخت بخند و چون
عقاب کنی شرم او و چون عفو کنی از مردم او چون این سخن بشنید گفت تمامت ملک داری
و بنا و آخرت را درین دو سخن درج کردی و استم **حکایت** آورده اند که چون
روز نامه در عمر خوشروان دست اجل در می نشست بر او را بخواند و او را وصیت می کرد و گفت
چون جان از تن من برون آید و مرغ روح قفس کالبد را بگذارد بر سپر تابوت من بنویس که هر
یک یکی که پیش فرستادی بر آن می آید و در باشت که نزدیک کسی است که یکی را با او امش بدین
و هر بدی که پیش فرستادی بدان می شوی که نزدیک کسی است که از عفویت بگذرد و آن فرزند
وای بر تو اگر راست نرفتی و شک را اگر راست نرفتی و این اکثری از دست من سپردن
مکن چه بر وی نشسته است که این دست بر سر غیر و باز بر سر تابوت من نماند که ای نوزادان
مرا آدم این جهان صبح نیست و در کجای دین من که خواسته چون بگو و گوید و چون باز نگذاشت و این
جهان را آبادان کرد و مرگ چگونه وی و بر آن کرد و دشمنان را قهر کرد و مرگ چه گونه و بر او
مفتور کرد و اند و این چند لفظ و خط و خلاصه جمله مضایع جمله ملوک جهانست تا دل بر عالم
نهند و جز در کتب نام نگو گوشتند **حکایت** بنام مگو که عیب مردم رواست
مرا نام باید که تن مرگ را است **حکایت** آورده اند که شقیق بنی بر سر بلبل طوطی
بفتاد و سخن می گفت قافله در رسید که طوطی می گفتند پری از آن میان مرا شتر بکی داد
گفت بنگر تا این را نشنید چه میگوید تا زمانی بایستاد و آنگاه او آرد و او که ای شیخ من مردی
شتر با من و بدین بودم مردی را در راه پندی دو کوه و دو سوخت نامن آنرا کار بدم شقیق گفت
ای شیخ سحر کن از من یاد گیر که کار می که برای نفس خوانی کردن برای خداوند نفس کن و هر چه
ترا از برای نفس باید از خداوند نفس خواه و هر چه از خداوند تو آید بدان رفقا و شتر بایان
یار از گفت شتر باز برید که کار آکاری دیگر افتاد و وی بیادید نهاده پیاده روان شد و بعد

انابت بشوق و بیاطن خود را در رویای استغفار و غوطه و ستم تا طاهر و باطن آراسته با یک بخت آفریدگار
آیم و در مقام بیکسرمک و نوح را بخود پیوسته داشت و در همین و ملک الموت در پیش بخت خود دستور که بخت
از اقلی نماز با نماز دیگر و چون نماز کردیم می پرسیم که حق تعالی این نماز را از من قبول کند و اگر
جزوی من نماز کند ای اعضای مردمان با من بپایش مشغول شده اند و از قبول او غافل شده
عضام گفت نماز بخت و چند کار است تا این نماز میکنی گفت می سبست که نماز برین حیانت کردم
عضام از است فرود آمد و بر زمین گرفت و خاتم گفت ای عضام وای بر تو که خلق را بخدای می خوانی
و علم می آموزی و چنین نمازی در محنت خود کرده عضام مر حاتم را گفت مرا وصیتی کن حاتم گفت چه وصیت
کنم که مصطفی علیه السلام فرموده است که هر چه خصلت پیش از آفتاب بدو نوح و از آید اول امیران
بسیب جور و دحقان بسبب کرده و بسبب غضب و عداوت و باز در کائنات بسبب جنایت و عداوت
بسیب خدایت ترا چگونه وصیت کن که تو بر آمدن نیز یک من برسد بود است عضام گفت تو بر
می گم کردم خاتم گفت ترا وصیتی می کنم که بدان از انش و نوح بری گفت بعد عمل کن تا علم تو با جمل
آنچه نشود و از دعای بر پر میز تا از انش از او شوی و مال خود را با آخرت فرست تا ثابت بود
آسمان شود و عضام از پیش او که بان نماز کرده خود را بر کشیده مقابل نه و در سجده و در پیشان
بصدقه داد **حکایت** کوهی یکی از بزرگسایان نزدیک شقیق بنی آمد و گفت تیر خوش
با بیکان عرض کن اگر به پندند تا پارسایی و اگر نپندند به انگ پارسا و دنیا بر دل خویش
عرض کن اگر خواهی بد انگ پارسا نه و اگر روی بگردی اند پارسایی چون این سه چیز ترا اندازی
می کن تا حق ترا از پارسا بکار دارد و بعد را ضبط کند **حکایت** آورده اند
که مردی بر شقیق و گفت مرا وصیتی کن شقیق گفت سه چیز بکار واد اولی سر بس خدای
عرضه تا نماز پادشاه و بد و باد شمن و وی حرب کن تا او ترا نصرت دهد و خدای را بوعده راست
گوی و اد که دی تو ایمان بر ساند و اگر مردی صد سال بنده و این چهار چیز بشناسد هر وقت
تأملت علوم تش و نوح یا دی مسیح کا نیست یکی خدای را مشیتا صد دوم بر شقیق خدای را باشد
نیزم دوستان خدای را و دست خود مشیتا صد چهارم دشمن خدای را دشمن خود شناسی هر وقت غایت
علوم درین کلمات درج کردی و عمر با بایت نامن از چند یکی ازین چهره **حکایت**
آورده اند که ستری سطلی رحمة الله علیه از بزرگ مشایخ بود و است در ابتدای عهد در بازار
و گانی داشت و کسب کردی روزی معروفی رفتی رحمة الله علیه پیشی بزرگ و دی خواست و گفت
این را بجا کن در وقت فرمان او را پیش رفت و حاکم و بزرگواران از ان شادمانه شد و گفت
باز بخت دنیا را بدی و می سر دکن و او را از نوح دنیا آسایش ده و در ساعت دعای او را اجابت
آید و از جمل مال و ملک خود جدا گفت و با موافقت صحبت داشت و بقای عالی رسید و روزی یکی

از بزرگان بخدمت او آمد و گفت خدای تعالی می گفت سوزی بهشت گفت راضی می دانم نزد بخت ایمن
آن مرد بخت باز نمای و مرا آن راه میا و بخت اگر کسی جزای مستان و از کس جزای خود و پایش
جزای می داد که اگر از تو جزای خود را میا و بخت میا و بخت **حکایت** آورده اند
که چون یکی از بزرگان رحمة الله علیه میا و بخت را تعلیم کن و بخت او بزرگ کرد و بخت خود و از وی
در جو بستند تا مرایش را و عطا گوید و بخت و مجلس و عطا تربیت داد و خلق کرد و آمد و در ان مجلس
مواظط و ضایع بسیار گفت و در انشای مواظط گفت پرستش نکرده است و دکان او چنان است سرایه
او نگاه داشت بخت است و بود آن بخت جا و ان و طلب کردن آن بر انش بیکو تر از کار کردن
بنادانی و بنایا داشت که چند انگ توفه ای بخت و جمل را و دوست اری و مردمان از تو بترسند و
چند انگ تو از بوی ترشی مردمان از تو بترسند و چند انگ تو فرمان برداری کنی مردمان بکار تو
مشغول باشند این شقیق قول مصطفی است صلی الله علیه و سلم که فرموده است **حکایت** کانی کانی
حکایت آورده اند که مردی بزرگ ابریم ادم آمد و گفت ای ابریم مرا بپندی ده گفت
با خدای دوستی کن و دنیا را بگذارد و بخل کن با دوستان بدینا و سخاوت کن با دشمنان بد آخرت
که در بدین بخل ترا معذره داده اند و بدینان سخاوت کن ترا استخدا آن مرد گفت ای ابریم ترا بپند
نیکو کنی من بخت ما را بپند که در بخت بوده ایم یعنی در حب ادم علیه السلام و باز بدینا باز لایق ادم و
استیلا بپیش کشت ایم شادی ابریم بخت انگاه بود که این شود و برین خود باز کرده **حکایت**
آورده اند که ابریم ادم رحمة الله علیه یکی از بزرگان بدید روزی در بزم گوشت نشسته پیش خدمت او آمد و
گفت ای ابریم مرا نصیحت کن گفت سه نصیحت از من بپند ابریم که قسم را در کاند تا مر جاکم خواهد کرد و اند
در از شود و هر که زبانه را کند تا مر جاکم خواهد کرد و بخت را بکشد چنانکه گوید حکیم **حکایت**
شیخ را چون بخت جان کردند راست بر صورت زبان کردند که زبان تو از دایستی تیغ را بر سرست
این مواظط و ضایع که خیر را قند چون اصحاب دولت و ارباب بخت از زبان زباده و جاد و صفا کرد
و بر قول آن اقبال نمود سعادت دین و دنیا مرا ایشان را عطا الله و شک نیست تا طبع مایل و خیر و روشن
و دقتی صافی باشد قطرات مواظط و اعطان و ضایع نامحسان در صدق آن در نهاد در قبول نکرد
امروز درین دور زمان صاحب دولتی که در تو قیام با تو بخیل عینا و تو قیام عطا و تعلیم ارباب اجتهاد
و انصاف سلیمان مکان نظام الملک تو ام الملوک و الملوک مبارک و ذید جان و شیر انصاف رای بوزیر
خبر مر و اندک جلال چنانکه گفتند **قطعه** ارشد اکابر ملک است از حد است
ملوک و بختی من است و بخت را در از بخت او رفت فرا و دل او را بخت تو بر آورد و دلاور بخت
حکایت شمر درم در بخت اول و بخت شاهی که خداوند این قبول می نماید مقام **حکایت**

گفت اندر کار برادر ای ارباب عقول پوشیده نیست که تا عقلی کامل حاصل نشانی و ذهن صافی و طبعی
و قاعده و مدعی نباشد جواب خودم بریدند توان گفت و در مقام و وقت و بوقت در وقت تلفظ
انفس ایراد و در اخص توان انداخت و اکنون بهتر بر حکایت شروع کنم چون **حکایت**
آورده اند که امیرالمؤمنین علیه السلام در شبی در خانه نشسته بود و در خانه رسید و از مردی
شنید که سرود می گفت و اثر فساد در آن خانه مشاهده کرد و چون در خانه رفت در بسته بود گفت اگر
در کوچه بیرون می رفتی و در بام خانه رفتی و در خانه نشسته و قدری شراب پیش او نهاده با یک
بردی زد که ای دشمن خدا می چه پندارستی که حق تعالی مصیبتی برین عظمی بر تو نرساند و خدا را که در درخت
و گفت اگر ای امیرالمؤمنین بشنید که در دستم و در ناچیب و خندید من خجالتی که که من از کباب یک
مصیبت کردم تو مرا می فرمائی که می گوئی آن که ام است گفت اول آنک حق تعالی می فرماید
ولا تجترأ او چترستی کردی و ناچستی چستی و دوم فرموده است **و اتوا البیت من قبلها** و تو خانه
من از راه بام آمدی و سوم آنکه فرموده است **فاذا دخلتموها فلیکوا** و چون از در خانه در آید
شرطه اسلام بخائی آید و بر اهل خانه سلام گویند و تو بر من سلام نگویی و عمر رضی الله عنه گفت و
گفتی که من بر خطا کردم اکنون تو اگر توبه کنی از توبه کنم آن مرد توبه کرد و عمر رضی الله عنه
او را نکذاشت **حکایت** آورده اند که در یک وقتی جنتی مستی در رسید ای امیر
آورده اند که مستی بر وی بر اند و چون در آمد و از امیر است را گفت که شراب حرام چنانوش که در پی
و عقل را که عقل و نسبت بعقل مستی چرا که زنی که زنی آن است گفت امیر در قرآن مجزأه است
سبحانک انما انت عظیم گفت با تو سخن می گویم و تو قرآن می خوانی من شخص می گویم و تو بهمان می گویی
مست گفت امیر باینکه بی رادی و توبه پیرش شد و او را از شخص حال را باینکه باینکه باینکه باینکه
ایام می نوشید کرده و امر **ولا تجترأ** او چترستی کردی و ناچستی چستی و دوم فرموده است
برای قیل و قال حاضر نگذاشته و بر اینجهاری کوی و ازینجهادله پیری جوی **الکوة هذا لظروءی**
اگر هیچ کس مرا تاجه از اینه رانی صدرا بخت از خود دفع می کند باز باین گئی امیر گفت این جیل قال با باین
و سورة **قل یا ایها الکافرون** بخوان تا بدانی که مستی یا مشیاری که غلبه اسلام حد مستی ای نهاده اند
که **قل یا ایها الکافرون** بخوان تا بدانی که مستی یا مشیاری که غلبه اسلام حد مستی ای نهاده اند
سودم را این سوره یعنی که در اگر در مشیاری من شکست در آید تو شکست نیست شکست
خانه بخوان تا من سوره **قل یا ایها الکافرون** بخوان تا بدانی که مستی یا مشیاری که غلبه اسلام حد مستی ای نهاده اند
امیر آغاز کرد که **الحمد لله رب العالمین** چون امیر یک دو کلام گفت مست گفت تمام شد و او را اول بود
و خطا کردی با این مشیاری تو باین خندید چنانکه می گفتی که خطا کردم گفت هم از تو که خطا
و هم در اول قیام نگاه داشتی امیر روی بجنب کرد و گفت من پنداشتم که مستی بدر من آورده

نه انتم که سر فراسی پنج حضرت من حاضر کردی تا تو باشی من نظره کن را از حضرت با نیار حالی
است این مست بداند گفت از در امیر می تشریف توان رفت تشریف بستند و باز نشست
حکایت آورده اند که چون معاویه بدیده آمد به خبر برادر و خطب گفت و در انشای ذکر
امیرالمؤمنین علیه السلام می خواند که او را بگویند و بنا بر این او را یاد کرد امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه
در آن مجلس حاضر بود بر خاست و می ایستاد گفت آنکه بر زبان راند که ای خدا تعالی مسیح بنی اسرائیل
که نه اول آنکه کاران دشمنی خامست آنکه این آیه **و لک حکم کل شیء** خدا را این **حکایت**
بعد از آن من بر علی ام و تو معاویه بر سر صحرای واد تو نمود و جده من جده بیا است و جده تو گفت و گفت
خدا ای از ما دو کس با دو سرشت و می گویند و تر و لب او ناساخته تر و نفاق او بیشتر اصل محمد
این گفتند و معاویه را سخن منقطع شد و پیش مسیح که توانست گفت و جاده و جیل بر خاست و رفت
حکایت گویند وقتی از امیر محمد خطب رضی الله عنه میوال کردند که عیب چه بود که در حال
جوده امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه ترا بجهای فرستاده و من و حسین را رضی الله عنهما نمی فرستاده
جوانی بنایت لطیف گفت که من دست راست او بودم و من و حسین رضی الله عنهما را و ششانی و چشم
او و سر ایند و در ششانی چشم بدست توان نگاه داشت **حکایت** آورده اند که
چون بعد از عباس رضی الله عنه بگذشتند بعد از آنکه بدین را موقت بودند و پریشانی بسیار افتاده
بود رسید که امامت بدین بزرگ مقرر شده است گفتند امامت تو پیش عهدا طبع وارده و در انصاف
خطبه گفت که که خلیفه در امارت برود و هلاک شود و یکی از صحابه را امر آنش کرد و گفت ای بزرگ
زناده و در ابرو کس که خودی تو بدانی که میرت ایشان چه خواهد بود و گفت من سوگند خطیب
بخوده ام آخر محمد این امیر شمس بزرگ و هلاک شود حاضران از آن رعب جواب اوجیت
کردند و حسین فرمودند **حکایت** آورده اند که حجاج بن یوسف با برادر خلیفه رضی الله عنه
نامه نوشت و در انجا بخنان درشت نامعوار در قلم آورد و محمد حنفیه جواب او نوشت که کتوب
تو رسید و برضون آن و قوف افتاد بد آنکه ایند تعالی را نظری است از نظری رحمت چون
یکی از سوی من باشد از برای تو این باشم و نظری است از نظری غیب چون یکی بری
تو باشد بخوان مشغول کردی که من بزرگاری چون حجاج آن سخن حقیقت مترون را باینکه از
میت آن در خود بزرگ و پیش از آن بوی تو خوش نکرد **حکایت**
آورده اند که مشام بعد الملک بر یکی از خدمت خود بر خشم شده بود و این چهار پیش از این
بود و در مقام عتذار و استغفار بخنان خوب می گفت و در استخوان خود بخنان و بدین می جوت
مشام با یک بروی زد که هنوز سخن میسکوی و در عقوبت من ایستاده و فصاحت عرض می سپس
آن مرد گفت یا امیر اینچنین جرم که بدکار باشد آفریده که می گوید که در روز قیامت بر کس سخن

نور چنانکه تو از ده حفر داشت بر آید که با تو سخن خوان گفت ختم او برین سخن که شد و او را از یاد کرد
و استقامت **حکایت** آورده اند که امیر المومنین مانع حاضر جواب بود و یک روز با دنیا
ی گفت مرا از حدیث سخن رسد غلبه کرده اند یکی با در فضل سبیل که چون فضل را گفت او چنین می کرد
او را گفتیم که اگر فضل رفت و برست حق پرست اینک بجای او من میرا بشم و ترا از وی که ای تو دارم
گفت بر چنین فرزندی که مرا چون تو فرزندی کس که چرا گویم دیگر آنکس سیاسی در مصر و عوی بنوی
می کرد و می گفت من موی عراقم او را گفتیم موسی را عزت بود چون بدینش و عصا و غیر آن تو بخود
بخای گفت موسی بر آن مجروح نموده که فرعون گفت **انا لله** تو این دعوی میکنی تا من مجروح بنایم
و دیگر آنکه روزی در خطبته دوم او را گفت که اهل کوفه ربع کرده بودند که گفتیم یک کس را از خیمه
کشیدند تا بجای که او را بکوبند و بشویند و چری را از خیمه بیار کردند اما گفتند که شش او را است من گفتیم
سبیل است من سخن بلند گویم او سخن آغاز کرد و گفت یا امیر المومنین بر ما امیری فرستاده و ظالم و
ناپسند را در اول سال اول بر اینها زمان فرود خیمه سال دوم تا سال سوم زمین و حیثیات
و عقار را فروخته و در دوم و چهارم خراب شده اگر تو ما را از ده باز نگیری جز خدای یکس نه تو ای من
از آن تنگ دل شدم و گفتیم تو دروغ می گویی آنکس را که بر شما امیر کرده ام نیز یک من مردی عالم و بار
و این است آن مرد و گفت ای امیر المومنین اگر نیز یک تو او بدین صفت است پس بر تو واجب است
که گفت عدل و بهر طریق برسانی نه چنانکه ما در آن مخصوص بشیم و دیگر آن را قانع و عدل او
مردم مانند مرا از آن خنده آورده او را مغرور کردم و امارت را بدیگری دادم و بدین لطیفه آن
جماعت مقصود رسیدند **حکایت** در آن وقت که امیر المومنین ابو بکر صدیق
رضی الله عنه خالد و یزد را بشام و عساق فرستاد تا آن بلاد را فتح کنند و آن غیره آمدند ایاس بن مسهر
پیش او باز مستعد خالد را و گفت خواهی دین من پذیرد خواهی بزرگ قبول کن و خواهی حرب که گفت
برای جرب و حاجت نیست و نیز فرین قدیم را از دست تو آن داشت و لیکن اگر خواهی بزرگ قبول
کنم پس بزرگ قبول کرد و خالد مال از وی بشد و بسواد عراق آمد و بر سواد عراق چندی بود و وقت
آن شهرت سال بود نام او خالد بن ولید بن عقیل و عمره سی و سه سال بود و چون خالد مجروح شد
عبداللہ پیش خالد آمد خالد او را گفت ای کجای ای ای گفت از پشت بدگفت نه چنین می گویم که کجا آمدی
گفت از جرم ما در گفت عرض این نیست که بر چه چیزی گفت بروی زمین گفت مقصود نه اینست بلکه
از برای گفت بخانه اندر ممالک گفت بر حلی ما بر صلح گفت بر حرب تیم گفت اگر بر حرب تنی این حصنا
بچه کار آمد گفت درین حصنا از برای می مردان پناه کرده ایم تا بی خبری ایشان از ما باز دارند پس
خالد با ایشان مجروح صلح کرد **حکایت** آورده اند که یکی از بزرگان بن و مشایخ
طریقت بر مایه خلق حاضر بود و نیز طلید گفت با چنین ابای لطیف بنیر را چو کی گفت آنها سخن

اصیب و

التمام دستهای ایشان و چون اندامی بر طعام را از منم کند و باغ را با کس کند و اشتیاق او گفت
بر آید و میوه درخت اگر فراخی بر ما داریم گفت و در آنجا نماند الا سنان و بورت الشبان
و قتل الشبان بگذارد و نیز که بتنه است و در آن و صورت ایشان است و گران کنند و با کس
نماند گفت شش کدام سخن و است و کیم گفت بر اول چون باشد و بر آخر چون نباشد و استقامت
حکایت آورده اند که روزی در ایامین معاویه را گفت تو تنگ مردی اگر دور تو
سه فصلت حسرت گفت آن کدام است گفت یکی زشتی دادن و دوم در حکم شتاب کردن و سوم
نموده عجب بودن گفت این هر سه را جواب دارم آنچه گفتی روی تو زشت است اگر آن زشت بود
من روی خود را از حد خود فراتر می آورم گفت و سه انگشت بر سواد داشت و گفت این چه است
گفت این حدیث است بخیل کردی و بی تأمل چرا جواب دادی گفت زیرا که می دانستم و بجا است تا بی
نه ششم گفت من نیز در حکم شتاب از آن می گذرم که می دانم که تا بی حاجت ندارم اما آنچه تو سخن خود
عجب می باشی چون دیگران سخن من خوش می آید که مرا بدین خوش آید عجب بنده **حکایت**
آورده اند که چون مجاهد از مدینه رفت و از کوفه آمد و از امیر المومنین مروان از رسید آوردند امیر المومنین
او را گفت ای دشمن خدا تو زنی گفت یا امیر المومنین من چه گونه زنی باشم که فرستاده اند و
دست بجای آورده ام و ناخدا و نظیر که از او سر و ن گفت ای مدبری زشت اما تو کی گفت
یا امیر المومنین درین باب بر سر خود اختلاف میکنی گفت چگونه گفت او بی می نه اند که بمشای
افرا کشید و تو می گویی ترا جواب نه نم تا کجای از آنرا که ای امیر المومنین این جواب مختصر شد و او را
بگذاشت **حکایت** آورده اند که عمر بن الخطاب رضی الله عنه ولایت بحرین و غیره برین
شعبه داده بود و اهل بحرین او را نمی خواستند و با وی بدید و بدید و بدید که نامها نوشتند تا امیر المومنین
او را معذرت کرد و بدید تواند و چون او بدید شد ایشان می اندر شیبند که شاید که برات حاجت
خوش پیش امیر المومنین عرضه دارد و ولایت با او باز دهند و در حقان بحرین گفت اگر می خواهید من
شمار از امارت او خارج کنم بعد از او درم قسمت کنند تا من ببرم و پیش امیر المومنین عمر الخطاب
رضی الله عنه بنهم و گویم مغیره این از بیت المال نیاز کرده بود و بدست من امانت نهاد و بود
چون امیر المومنین را خیانت و می معلوم شود و ولایت پیش نوی خطبه و بیچان کرد و بعد از او درم
قسمت کرد و در حقان دادند و حقان بخیر است امیر المومنین آمد و آن مال بیاورد و گفت این مال
مغیره بن شهاب است که در پیش من بر سر امانت نهاد و این مال از بیت المال است امیر المومنین
عمر رضی الله عنه مر مغیره را بخواهد و گفت این در حقان صدقه از او دارم او را است و می گوید که تو
این مال با امانت پیش من نهادی بودی گفت یا امیر المومنین این دو بیست هزار درم بود صد هزار درم
او بگذاشت و طلب آن مرد و مختصر شد و گفت یا امیر المومنین که او مرا که هیچ امانت پیش من نهاد

مانده است نه تنها رتبه و نوازی آقا سرانجامی که حال از آن منزه است نه و توبه و خادوم بجز است تمام داشت
و چنانکه داشت **حکایت** آورده اند که روزی در میان راهی که از راه بود که بوس گفتندی
بنامش چنان و بهارست حسن بود چنانکه از آن زمان پس او شغل زد و معتز را در اجابت دوست داشت
روزی پس چند عزم را بر سرید که توبه بوس داد و دست از آن گفتندی گفتندی که گفتندی یا امیرالمومنین هر کس
ترا دوست دارد من او را دوست دارم معتز را در این کلام گفتندی و بسیار انجام داد و احسان فرمود
و چون در تبت تمام از راهی داشت و السلام **حکایت** آورده اند که خاندان از راهی که در راه
نخستین که حسن را بخدمت امیرالمومنین برد و چون خدمت کرد هم از من پرسید که توبه نامی گفتندی خاندان
پس گفتندی که از راهی که گفتندی از کاشان گفتندی که در راهی که گفتندی از کاشان گفتندی که در راهی که گفتندی
نیز که گفتندی که از راهی که گفتندی که در راهی که گفتندی که در راهی که گفتندی که در راهی که گفتندی
بشتر که نامش است کاشان **حکایت** که گفتندی که امیرالمومنین اجازت فرمود که در راهی که گفتندی که
امیرالمومنین در دو عالم جل و معاصی است اقبال باقی باو آن شایسته است چنانکه در راهی که گفتندی که
ایشان است که گفتندی که است **حکایت** که گفتندی که از راهی که گفتندی که در راهی که گفتندی که
حق نباشد و همه کس را این ناید که نام آمده است از خفاست لطافت امیرالمومنین که است یکه
فصل کردی و خوب خلقی مایه پس حسین را گفتندی او را ولایت دهد ولایت کردگان و طبرستان
من داد و السلام **حکایت** آورده اند که یک روز امیرمندی حرس نظام نشست
و در مجلسی را برپا و در آن مجلس آنک او را اینجا می میسوزد کرده بودند امیر از وی پرسید که چرا حرکت
کرده و در این محاسن از تو در وجود آمده است گفتندی که چنانکه بر تو دفع میگویند و خواست
که بر سر من از وی پرسید در خلا او را پیش فرماد و گفتندی بر من چه افترا می کنند گفتندی که ترا
امیرمندی می خوانند و تو مردی لعل و سدی بزرگ بدین شستی پس او را اطلاق داد و بر رفت
حکایت او خاندان و درین عاقل کامل بود و یسکن نازک طبع بود و مانند که چیزی پرسید
روزی در پیش امیرالمومنین روی میاید کرد و گفتندی در حضرت امیرالمومنین هر کس را اهل فضل و معنی
و خصلتی دارند و سبب توجیه و تقصیر تو که است یاید گفتندی من را بابت است و معنی این است
که باو ادم گفتندی که اگر از من پرسند که تو ایلست و نداشت داری که می گویم آری امیرالمومنین این سخن
برنجید و چنان شد و مسیح جواب توافقت گفتندی **حکایت** آورده اند که روزی نیدان
علی نزد آن خاندان قوی را آمد و خبر بود از آن در پیش او حاضر بود و درین علی صفت خاندان را خبر بود از آن
سوال کرد که سبب تخطی بود از من را از چه سبب است و سبب ترا خبر کرد از آنکه از من می دارند
چون و گفتندی که امیرالمومنین از تو فرمودند از او دم گفتندی چنان تو بودی چند وقت باشد گفتندی چنان تو بودی
باشد خاندان گفتندی این نیدان سبب که آورده اند و دست نواشته پیغمبر است و میان او و پیغمبر است

پیش نیست چو گفتندی پس نزد که در سبب که را که از خاندان تعالی نواسته بزرگ کرده اند است خاندان گفتندی
من عظیم و بزرگ او واجب دیدم گفتندی نه و حق آن نگذاشته و گفتندی که اگر امدادی چینی تو از آنجا برتیز
تا او نشیند و فرمان ده باشد خاندان گفتندی من این کنم و در او ارم اقامت عبد الملک و اندازد و بین
راضی نشود و چو گفتندی حشام ترا از رضای حق تعالی منع خواند که خاندان گفتندی خاموش باش و از حضرت
من بیست برتیز چو گفتندی خدای مرا در حفظ خود نگاه دارد تا قضا واقع نشود و هیچکس نمی
بر سر من که تواند کرد چون سخن را از رسید نیدان علی رضی الله عنه بر خاست و گفتندی در پیش او
چشم بخاموشی مایه که چو در راهی از ایشان اقیلاست و السلام **حکایت**
میزان است امیرالمومنین مدی میگوید که در دست عمر فرمودن چنان نقل شده ام که از بر ما من پیش منضم
گفتندی که روزی در پیش امیرالمومنین منضم نشسته بودم و انگشتری داشتم که نیک و با وقت
بود و می گرداندم ناگاه بر ما من در آمد و او دو ساله بود و در آن انگشتری می نگریخت گفتندی این انگشتری
از کی آورده گفتندی این انگشتری در عهد ما من بدو کرده بود و در عهد امیرالمومنین منضم باز شد و بدو
پس ما من گفتندی چنانکه شکر بدین که ترا زنده نگذاشته است می گزاری شکر او که در عهد او
از که باز شده هم خواهی کرد می گزارد من از آن سخن نقل شدم خاندان از کاست و عقل آن کودک
عجب داشتند و چنان در وصف احوال وی گفتندی **حکایت** بچته بط اگر چه درین بود
آب در بارش تا بین بود **حکایت** آورده اند که روزی امیرالمومنین از اضا
بیاید و با امیرالمومنین سخن میگفت و بهیچت خود خفا و خفی می کرد و در آن میان امیرالمومنین در ششم
شد و هر دو را بر بخاندان و چنان در دست گفتندی خدای ای وزیر بر آنک خدای حسنه و علی
ترا چیزی داده است که مصطفی را علیه السلو و السلام نداده بود امیرالمومنین شد و گفتندی که
کوی چه داده است مرا که او را نداده است گفتندی ترا خوبی داده است و او را نداده بود
نیز که می فرماید **حکایت** امیرالمومنین عظیم احمد خاندان بنده و او را تشریف داد و حاجت او
بدین یک لطیف بود و اگر در این از کمال انصاف او خاندان بود و الله اعلم **حکایت**
آورده اند که روید به الامدی در عهد معاویه چند روزی که در وقت عظیم تمام شد معاویه خواست
که برای دفع او لشکر فرستد از امیرالمومنین حسن رضی الله عنه در خواست کرد و اقامت نمود
که می باید شما بساری آن سپاه برود و آن حرب را اقامت فرماید و آن کار را اقامت کند
امیرالمومنین حسن رضی الله عنه جواب داد که من از هر صلح مسلمانان دست از کار زدن باز کشیدم
از هر آنک ناخوشی دیدم نشود و صلی که مرا از آن فراموش نیست هم در میان بودم اکنون یقین بدان که آن
هر تو با و یکی حرب نخواهم کرد و مسلمانان را در عرض ملکات نخواهم داشت و اگر من حرب خواستی
کرد و غنمت با تو کردی معاویه ازین حکایت بغایت برنجید و چنان شد و شرمارکشت آماج

آوردند که امیر نصیر احمد بانی را در محراب علی بن ابی طالب بود که در آن وقت که او خود بود و او را تسلیم
فرمان کردی و او را بوسیله سوار نزدی و امیر نصیر گفتی هرگاه که من بیا و دست می رستم سزای آن عظم بدست من چون
امیر نصیر بیا و دست می نشست شبی شکوه بود و از هر نوع غیظ میبود که او را فکر میکرد و نگاه از او دست برآورد
که معتمد نسبت به ایشان و جفا می فرمودش با او آید و شب در اندیشه افتاد و بود و خوابش نیامد علی الصباح
خدا می فرمود که از بستان ده خوب آبی بیاورد و خود می دیگر را فرمود که بستان را بجا نکرده خادم فرست
و معلم را بطریق و معلم از وی پرسید که سلطان چه می کرد و از منش چون با او آمد خادم گفت غلامی را
فرمود که از بستان ده خوب آبی بیاورد و بگوشت خورم و حاضر کن او را معلوم شد که در بند انتقام بودی
ز راه که می آمد بندگان میوه فسد و می رسید و در پستی بود و از وی آبی چند بخورد و در استن
کرد و چون پیش امیر نصیر رسید امیر نصیر گفت که آورده بودی سزا را اما بر گرفت و گفت درین چه میگوی
معتمد دست داشتند که در آن آبی رده کشید و گفت زندگانی امیر در آن با و این میوه از وی برآورد است
سلطان چون این لفظ از وی شنید غایت خشمش آمد و او را تشریف داد و مشا هر چه بین کرده و در آن دست
که او را برآورد و زندگانی برآورد و خشمش را که انداخت **کتاب** آورده اند که روزی کسری
خود دست که بر نشسته و زمانی در اطراف ملک تفرق کند و کا بدار لب پیش کشید کسری بای و در پشت است
آورد و نگاه کرد و کسری که از لب بفتاد و در حال بزم بود و فلان را نادان و سیاست کند و کا بدار لب
پادشاه یک گل از من استیلا و بیاورد بعد از آن بهر سیاست که فریاد آمد و نادان دست کسری کشت چندی کسری
کشت ای پادشاه تو پادشاه او بیانی او است تو پادشاه و سپهان و ال چاره طاقت کشش و پادشاه
بکا داد و کسری ازین سخن بخندید و او را عفو فرمود **کتاب** از وی کسری نشسته بود
و چون سالار خوانی را آورد و پیش کسری نهاد و نگاه قدی از دست معتمدی بفتاد و قدی نظام بر کسری به پشت
کسری چون آن برید و خشمش شد و فرمود که بطبعی سیاست کند معتمدی چون آن بشنید از راه بازگشت
و کا بدار لب را بر داشت آن قد نظام که اندر آن بود بر سر کسری به پشت کسری کشت حکمت برین چه بود گفت
اگر بر آن قدر مهر که از من آرد و جو و آید این مکافات کرد و شود و مرا سیاست کند زبان مردمان
در من خود را نشود و گویند بخلاف خد بخاری و بکشت و نظر کن و من روانه بشیم که در زمان ترا بظلم منصوب
کنند تا اگر مرا سیاست فرمای بری بزرگ کرده باشی و بیکای می مهر که کرده باشیم کسری را این
سخن خوشش آمد و او را عفو کرد و تشریف داد **کتاب** و استلام **کتاب** آورده اند
که پادشاه سس پادشاهی بود که او را بیک نوازند می در قامت احسان و گال بدل لطیف طبع بود و او را
دوست و چهل و نهار پیش آوردند و خزینه او را بخواهاند و گفت بگوی که این در خزینه است غارت
میست و دنیا باشد اما بیک گفت فی فرزند دار پیدا شد که بیکوید پیش است بر کشید و دوست و چهل
و نهار بود و خدمت آمد و گفت آن در سینه دنیا نیست پادشاه فرمود که پیش است اما فرمود که

من راست گفته و تو نمیگویی شصت جوان سینه صد طبع می و دوست و چهل یار با جمعی که حاضر بودند از لطف
چهارم از لطف داشتند **کتاب** آورده اند که در کرمان پادشاهی بود عالم و فاضل
و او را ملک محمد خوانند می اکثر اوقات در معاشرا نشسته اند می و عیشت در شرب شراب می و می
و حق می از سالها میان خدمت او تفریق طبعی و کثرت سخاوت علیه السلام و شجاعت و بدست و مرا
کثرت ملک محمد را بگوی که شربت کثرت خود و ملک محمد گفت سوگند تو زدم که این خواب در دست و اندک
این لفظ که گفت خود را در خدمت باشد در طراف خود و آنرا بگوید بسیار بگرام است و ناخود آری بخیر علیه السلام
این بر خصلت نمودار در خدمت باشد در طراف خود و آنرا بگوید بسیار بگرام است و ناخود آری بخیر علیه السلام
کتاب و حق می از سالها میان خدمت او تفریق طبعی و کثرت سخاوت علیه السلام و شجاعت و بدست و مرا
کرمان باشد و عیشت کثرت خود که بگوید گفت مرده خوابی در آن گفتن گفت چون آن گفتن عارض شد
سلطان فرمود که او را از سالها میان دو کسری بکشد چنانکه گفت چون چندین در یک سینه که خوابی
چندین در آن برآورد و بسیار می و چنانچه بود و فریاد می برآورد و بکا بدار لب **کتاب**
امیر ابوالحسن معتمد را عادی بود که در سال یکبار به همان خاقان و دیگر خواص خود رفتی و ایشان را بدین
تشریف مشرف کرد و از بدی روزی میانی در خدمت بود و چنان خاقان خود در خدمت بود و در پیش
امیر ابوالحسن ایستاده بود امیر ابوالحسن گفت با حق سزای شما خوشتر است یا سسرای ما حق کشت سزای
ما که این طوطی امیر ابوالحسن در آنجا است بدو است و اقبال معتمد را خوشتر است یا او را و تشریف فاجعه داد
کتاب فرود و سس باشد که می من چون تو در آنجا بکوی زمین نایب روی من چو بیانی می
کتاب آورده اند که سلطان اعظم پادشاه از پیش برادر خویش از سلطان
شاه بیک وقت و حضرت سلطان شهید پیغمبر احمی ساخت سلطان سبزه و در این وقت و تفریق
بسیار فرمود و در شرف مصاحبت خویش مخصوص کرد و از این که کرد و بیکای که پادشاه
از حضرت سلطان سبزه بدو خواهد و لشکر داد و کار پریشان کرد و او را برکات قاضی را بکشت و بعد از
حضرت سلطان سبزه فرستاد و طوطی میایی عیله در خدمت او حل افتاد و پادشاه را دست عیله کرد
او را بیکار داشت بماند و شرایط سفارت اقامت نمود و بعد از آن و بیکای که داشت و خدمت کرد و در می
باز فرستاد و پادشاه غلبه بسیار کرد و عیله می آن کار کرد و لست سلطان سبزه را با خود و با کرد و در شرف
قاصت کشت با خود و بیک کشت که صواب است که بزرگوار برکات روم باشد که از من شدم و داد و فلان
و بیکای که کشت بیک سلطان پادشاه با یک مقام بزرگوار قاضی ابوالبرکات است آمد و چون قاضی را بیک کشت
که سلطان می از آنجا فرستاد و هیچ متری نه داشت بر قاضی است و در آنجا پادشاه سلطان در آمد و بیک کشت
و قاضی نماز مشغول شد و بعد از آن مقید شد که با و می بخشش نباید کشت این سلطان در عیله است و نا
ایده از پیش می و بیکار کشت و او را از زبان او ششام داد و گفت باشد که جواب این حرکت از وی بماند

ماون ابن حضرت را باز راند گفت ای امیرالمومنین چه بودی مردم در آن افتد گفتند آن چیزی که در آن اعلی
است نه باشد بعلال عراج باید که پس گفت حدیث متعبر را از عجب است و باید که گفتند و آنکه متعبر را
چیزی دارند و او است می کند که وقتی من وادی بروی قسم ما را زنی با جمال پیش آمد چنانکه
خاطرهای ما بوی سیلی تمام پذیرفت مرد متعبر بروی عصبه کردیم بایرمن از من خوشتر و آما جاده
من پاکیزه تر و روزی او را بگفت جمالی که داشت اختیار کرده بود و ما او رفت و بعد از سه روز
از وی برون آمد و مرا هنوز آن زن می بایست خوشتم که با وی متعه کنی چون منادی می راند که متعه
عالم علیه الصلوٰه و السلام متعه حرام کرد از آن بگردیدم و امتناع نمودم ای امیرالمومنین اقتدا
بجن خداوند سبحان و تعالی اولیة آنجا که این آیت را آغاز کرد و بر حواصیل خود تکرار کرد و
تعالی تعالی المؤمنون الذین هم فی صلواتهم یخافون و اما آنجا که الذین هم لغیر ویم خافون
اولیة الذین هم اولیة ما گفتند **ایامهم** پس گفت امیرالمومنین تا کی فرماید که درین دو کجاست
شده بگفت ماون ساحتی از پیش که گفت در وقت **لا اتمتع به من ناکه من امرئین الا**
بچی گفت حکم این بر ظاهر است چه عیب هر چیزی که از آن انتفاع و قطع کند متعه خوانند ماون
گفت راست می گویی پس خبر دو آفریدار بانی کرد و حکم آن باطل کرد و گفت سر کار باید این را
کلیح کند و فایده این حکایت چنانست نوعی است یکی مصلحت می در دین و دیگر دین است او و دیگر دین
سکونی از احکام شرعیست و سوم انصاف امیرالمومنین که چون حقیقت محلی می بیند که بر وی روشنی
شد بصواب میل کرد و در طریق انصاف مسلوک داشت و الرجوع الی الله و الحق قیصرین انما الی الله
حکایت وقتی عجله اظهار می نمود این امرایم که در دراهم الحظایب بود و نوشت
که سه منزل از بسکه گفتنی آن عصر بود بر سر اگر جواب گوید سه هزار درهم او را بده و اضرافات
بد و برسان ما نیز دیک ما نیز چون نامه با من رسید ابوالشکر را طلب کرد و حال با او باز گفت
او گفت زحمت از تو هر چه خواهی پرس زحمت از تو کرد و حال با او باز گفت و سوال کرد که مسئله اول
آست که یکویی در حدیثی که مصطفی علیه السلام می فرماید **معاذ الله** و **ما** یعنی شما پاک و امن بشید
تا زمان شما پاک و امن باشند و مسئله دوم این بود که **حلت فاعدا او شرب با** را داشت بدوشید و
سرد بخورید **مسئله سوم** آست که در قرآن کدام آیت است که راست بگویند و بدان بدو فسخ شوند
او مسئله گفت اولی آست که شما بگفتند اما ما رسا فسخ تا زمان شما خدای عزوجل از آفت زنا نگاه
دارد که مثل معروف است که گفته اند هر که در کسی با نکشت بگوید یکی در او بگشت بگوید **مسئله**
انگشت بکن بر خود بگویند که **مسئله** تا کسی بخند و بخندد و بگوید **مسئله** تا کسی بخندد و بخندد
و مسخر بخندد آست که آن روز که این مثل گفتند خداوند ما را نگذارد و است و او را در دشمن
آن تو نمی رسد و برادران او را آتش زد و او را از آن پنج بسیار می رسد پس آن برادر او را گفت

[illegible]

کرده و ایشانرا حاضر کرد اینده آن مسئله پرسید چنانکه جواب داد که بعد از آن شکی بودی و در انقضای
عظیم مصطفی و تا پرسید که از ایشان که ان امام اعظم کی است گفت یکی از ایشان که ان وی است اما مردی
مقتل حالت فرمود که او را بیاورید چون این فرمود بیاورید و مسلم کرد و حاضر فرمودند و او را زیاده است
تقطیع کردند و در صفت خصال نشست چون این مسئله از وی پرسید گفت جواب این مسئله بزرگ است
و یکی از آنها که من نشسته ام جای سالیانست نه جای مفتیان امیرالمومنین فرمود تا او را در صدد نشانند
آنکه از وی پرسید که جواب این مسئله چیست گفت امیرالمومنین مرکز هر کس می رسیده است
نفس را از خوف حق تعالی از آن کتاب آن گناه باز داشته باشی گفت علی صوره حال و واقعه را بخود
میں است که قصد کنی که در آن چون بدانیستم که ملک من نیست از سران در گذشت و از خود شکایت
تجایی همان باز کشیدم و توجه می دانی که امیرالمومنین هستی است گفت خداوند تعالی در قرآن مجید فرموده
و خیر داده است که **وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنُفِيَ النَّارَ مِنَ الْقُلُوبِ قَدْ أَخَذَ اللَّهُ عَنِ الْعَالَمِ** و
یعنی هر که از خدای ترسید و نفس را از هوا باز داشت جای او بهشت بود و امیرالمومنین او را بدان
جواب بجهت بسیار فرمود و هم در حال قضای بعد از وی توضیح کرد اینست و شریف فاضل زراعی
داشت و عاری و نمود و او را در آن نشانده او را بخانه او روان گردانید چون بدان صابا
رسید که چو کرده بود و فرمود تا آن مرد را بازداشتند و آن چو در آن گفت وقت خرابی که در این
برعت آمد که گفته بودی که اگر عاری تو را از آنجا بکنی خرابی کم پس در حال فرمود تا آنرا خرابی کردند
و درین حکایت خد فایده است یکی شرف علم که در وقت باران و انباش بود بر این روزی غمره دید
اگر چه در دیر و فایده و تقوی که سبب دخول جاست و خلاص از پیران می باشد چنانکه گفته اند **و**
تقطع هر که امروز در سنگار بود روزی در جنت در ترس کار داشت و آنکه که مواد شوق نیست
یعنی او زریست کار داشت **حکایت** آورده اند که امیرالمومنین متوکل را واقعه
پیش آمدند که در آن که این نعمت از من رفع شود مال بسیار صدقه دم آتایم نکر و که چنان
چون این کار برآمد در آن فرمود که از مال چند دید و از عهده آن پسر و آن یکدیگر را عطا فرمود
و این مسئله از ایشان پرسید و در آن مرکز بر وقت و انقضای خود قوی میگفتند فرمود که این رمضان
نمایند چون حاضر آمد این مسئله از وی پرسید گفت متعذر و یک دنیا یاد داد گفتند آنجا است
کوی گفت حق تعالی در قرآن مجید می فرماید **قُلْ تَعَالَى اللَّهُ أَنَّهُ كَانَ تَمِيزُهُ**
آن موضوع که در آن عوالم را بر کافران نفع داد آنرا بسیار می خواند و آن جفا و دیگران
بوده است حاضران خیر آوردند و متوکل او را پنج هزار دنیا بداد و باز کرد اینست و است
حکایت آورده اند که در عهد امام ابوحنیفه رحمة الله علیه دوران را در سر و در دوران
خود را بد فرغانه بگذراند و بهی مشغول شدند یکی از فرزندان را که ترک بخورد و یکی بماند مرده و بماند

و درین فرزند خودی که در هر یک گفتند این فرزند منست و این معنی بسیار القضا و تاضی صورت خودی
باشند و داشت که میان ایشان بگوید که هر یک پس این مسئله را از امام اعظم پرسیدند اما مجلس قضا
حاضر شد و آن مرد و زن را پیش خواند و گفت از شما هر دو درین معنی گواه دار و گفتند ما درین معنی
اشارت کردیم که برای تالارین فرزند را از شما پرسیدیم و هر یک نکرده و هر یک چون شش حاضر آوردند
سر آنرا که مادر فرزند بود و شفت مادر می بخشد گفت او را زنده بگذارد و چون بدید که من ناچار
دوی خود را بستم امام اعظم فرمود که این فرزند از آن وقت و این دیگر را در آن نمی نیست چنان شفت
که این را بود و دیگر را نبود پس فرزند را در داد و بدین طریق طاعت حق بپس رسانید و استلام
حکایت دوم از امام اعظم ابوحنیفه رحمة الله علیه روایت کرده اند که در عهد او مردی را در نیای
چشم بود و بر کس عطا نداشت که امانت نهاده ای آن نکرده بود و در صدد کرد و در زیر رختی دفن کرد
بعد از آن که در زیر آن رخت در طبله دنیاقت بخاریت برنجید و با در کس این حکایت باز گفت و
حسب کس این آن فرانت و او را امام اعظم نشان دادند و در خدمت او آمد و حال آنکه در آن امام
گرفتار که تا من فرزند تو حاصل کنم و در نزدیک طلب رخت و گفت چو این رخت بر علت را سود دارد
لبس کنش فلان علت را سود و او پس از طیب پرسید که درین نزدیکی هیچکس پیش شما ازین
علت شکایت کرد و شما او را بدین رخت در خدمت ایشان کرده اید گفت بل یک ماه است که مرده
بیاد و از آن علت شکایت که در من گفتم چو فلان رخت سود و او را امام اعظم کس فرستاد و آن مرد
را بطیبه و بری و در رختی او را مرقه آورد که زنده او را در و بست و بجمع باند رسانید **حکایت**
هم در عهد امام اعظم زنی در پی یک شکم آورد و یکدیگر متعلق یکی کرده و یکی زنده و جلوه و امان
گرفت و خواستند که مرده را زنده جدا کنند و از دست عاقل آید و زنده را بامر دهنی می بکنند
کرد از امام ابوحنیفه پرسیدند ابوحنیفه گفتند در خانه چای بکنند و بدان مقدار که چشند آن مرده
در جبهه مرده را بیاورید که بر زیر بود و مادر را میبوی و بعد تا آن وقت که آن نقیب از زمین خود کشید
تند و بر روی زمین بماند و هم چنان که مرده را زنده کار زنده از مرده جدا شد **حکایت**
گفته بود در ایام امام اعظم چو کسی زنی خواست که دخول کند در حال آن زن را در حیض
آمد چنان متعلق نمود و در زیر خود را پاک دید باز خواست که دخول کند چنان شد زن و
بشهر و درین باب متفرقه و متفکر مانند از عهده عالمان ازین تفتیه پرسیدند و هیچکس را ازین
مسئله و این نوع واقعه گرایشان را روی نموده بود کس جواب ایشان خواست گفت عاجز
آمده و نزدیک امام اعظم آمدند و این حال را با وی تفریر کردند ابوحنیفه گفت اگر این زن راست
بگوید و احوال خود را بمن راست تفریر کند من این قضیه را در میان ایشان حکم کنم زن گفت راست
گفتم امام گفت ترا هر که فرزندی بوده است که آنرا بپنداخته و در بجهت بگذراند زنی در احوال

بر دو بلب همچون آمد و لش با زند او گزارد آنرا در خانه برد و پیش استاد گفت
آنرا در آب انداختم گفت چه دیدی گفت چه دیدم گفت پس کتاب بنده ایست باز و گوشت برود
آب انداخت و دستش از آب برد و کتاب را بگرفت گفت راست گفتن آن استاد من خرم و بکلام
و آن کتاب را بخدمت او فرستادم تا نسخ کنند و بن باز فرستاد محمد علی حکیم که بد که روز دیگر کتاب
را دیدم در پیش او نهاده و در آغوش آن بر جای خفته کشیده بود و شکم کسی کتاب را اصلاح کند دانستم که
مقام او در حضرت عزت چنین عالی است و السلام **حکایت** محمد بن سبط تردی
گوید که روزی بخدمت استاد خود ایوب که در آن وقت رحمة الله علیه در آمد و او در حکمت می نشست و در آن
آن این جمله گفته گفت ای دوستان چهار چیز می جویند و ما که سرگزینانید اقل الله و حلال نیست
دوم بار و اخلاقی علی علقه بیوادم عالمی طبع می حاجت و چون استاد از سبق پیرا
و نه آنکه آید و اندیشه بر تحقیق این چهار کلمه مقصودم که در کتب استادی می گوید که بوی اگر بودی
نکته که بوی درین اندیشه بودم که رسول الهام چرا باین کلمات پیش خاطر نهاد با بعد از بخدمت استاد
آمد و استاد گفت محمد آرد و گفت آنکه طبع بود و بودی بطلب آن مشغول شده بودم و گفت بودی
که بیای می بین یافتم گفت چگونه یافتم و من در حجاب است و طلب لقمه حلال کردم و یافتم لقمه ششم
و بار موافق علی علقه طلبیدم و یافتم قرآن و طاعت بی ریا و صلب طلبیدم و یافتم قدرت و عالمی طبع و
حاجت طلبیدم و یافتم ذات پاک باری تعالی استاد بفرق من بوسه داد و گفت ای محمد چون آن
حلال تناول کردی و با آن یار موافق آشنائی شدی و آن طاعت بی ریا آوردی و بدان عالمی طبع
رسیدی ترا از مطالعده و اوراق ایوب که راق تمام بجای آمد **حکایت** آورده اند
که امام یکاذه ابو حنیفه بخاری رحمه الله علیه در اقل حال که جوان بود و خشمی از معارف بخارست
و بخانه آورد و چون شب عروسی بجلوت نشست و در آن وقت که بود که خدای
منی و ترا بر من حق بسیار است اما مرا نیز بر تو حقوق است و بزرگترین حقوقی است که از من
جست و نفاس بدانی و با من بازگو نیست که من در آن مختارم چه درین من بعلم محفوظ ماند امام ابو حنیفه چون
بود و تحصیل زیادت کرده بود و از آن پسند که او از وی پرسید هیچ نداشت و زن او را گفت
من ترا بکین بکنم تا آنکه که آنچه در باب نیست میاموزی و مرا تعلیم بری ابو حنیفه را ازین سخن غیبتی
غظیم آمد و آن شب از خانه برون آمد و راه بیست و دو برگرفت و بخدمت امام اعظم ابو حنیفه علیه السلام
آمد و مشد سه سال لازم خدمت او بود و در علوم او تمام کمال تعلیق کرد و چون در علم کالی یافت
و یکانه جهان و آنکست نای اقران گشت عزم بخار کرد و چون بلب همچون رسید و کن بهار گشتی نهاد
تا که از رکن ناکاه گشتی شکست و جمله کتب او توق شد بیری بوی رسید گفت حال چیست گفت
چنین سال است که رنج دیدم و کتابها تعلیق کردم و چون از بخار رسیدم جمله توق شد بر گفت بمان

بر دو بلب و دست خویش با نهاده و در دست پیش آن علوم را بجزای تعلیق می یافت کرد که آن آب
آرا غرق کردی و از انقضای آن سوختی ابو حنیفه هم از آنجا بازگشت و بری آمد و بخدمت محمد جواد آن کتاب
را حفظ کرد و بعد از ده سال دیگر روی بخانه نهاد و چون بلب همچون رسید بفرستاد تا کاغذ آورد و نهاد
و هم آنجا که می نشست و نوشت و جمله کتب را که تعلیق کرده بود از بر باز نوشت و او را در سینه و مشک افشان
بود و خط فرستاد و نیز دیگر جعفر خند وانی رحمه الله علیه و از وی استیفا کرد و ابو جعفر در آن سینه هم شکست
بود تا بزم چون بخار آمد ملا و طایع و ملا بود **حکایت** آورده اند که چون امام ابو حنیفه
در سینه علیه بخار آمد بر آن از وی در خواست کرد که تا مجلس علم بگوید که بزرگداشت از خانه که او را
خدمت بسیار کرده بود و این بزرگداشت در تقدیر بود ابو حنیفه با آن بزرگداشت کرد که چون بزرگداشت
گویم و بخدمت در ایام بزرگداشت اگر چه خصم داری که خستد و ای قناعت و دست در دامن تو خواهی نشست
چون اقدام کنی امام ابو حنیفه حکلی خصما را خشنود کرد و باز بزرگداشت آن بزرگداشت گفت بفرست
جمله خصما را خشنود کردم گفت هنوز تا بزرگداشت باقی است ابو حنیفه بی اندیشید تا او را یاد آمد
که گری روزی خستد و از تری از باغ خود بهتری آورد و بندی تری بی اجازت او از آن خستد و او را
بزرگداشت بود پس بزرگداشت آن که آمد و گفت حال من عماره است بندی تری و وقتی از اجازت تو
بر گرفته ام امکان دارد که بر اجازت کنی که بزرگداشت من فرو می گشت نفرو ششم شیعان گفتی
تا آن بند تری را به پست و نیاز تقدیری فروخت و او را بجل کرد امام زرتسکیم کرد و چون بخانه
باز آمد بزرگداشت گفت خوری می بینم بر پشته ای تو و مشرب حال و صافی شد هیچ که در دست با پشته
تا که پس امیر بزم خود تا که گفتند که فرما ابو حنیفه مجلس بزرگداشت آن شب نشسته بود و گفت
مطالعده می کرد که در کوی و در شنبانی بدیدند و جمعی انبوه بر سر ای او آمدند چون بزرگداشت آن که
بود که اتفاقا رب و عشاق بر خود را جمع کرده بود و صورت حال با بارت گفته و جمله یکبار آمده و خدمت
امام سلطان شدند و جمعی انبوه از معان بصادق اسلام و محمد زید و این حدیث کات آن انصاف بود
که آن امام سلطان از خود جدا و لایزم غمزه چنین ظاهر شد و الله اعلم بالصواب **حکایت**
حکایت آورده اند که از فضیله حبیبی که از شرح مقدمه تری بود و در حدیث امیر المومنین
در رضی الله عنه قاضی بود تا بوقت خلافت عبدالملک برده آن و گویند امیر المومنین علی که در آنجا دیده اند
خلافت خود زنی از آن خویش را که کرده بود و در دست چو دی باز یافت و آن زنده را بگرفت
چو گوشت بقاضی روم و در آن وقت شرح قاضی بود و بیست حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه
چو با امیر المومنین سبطه رضی الله عنه بر خانه قاضی آمدند و امیر المومنین شرح را گفت من مدعو
می آیم شرح مجلس حکم نشست و با امیر المومنین سبطه زیادت اقامت نکرد و امیر المومنین مدعو می کرد
که این زنده از آن صفت و بمان در دست این چو دوست چو گوشت ملک صفت شرح را طلبید

گفت مقدار اسب و دهنش کوهی دهنش کوهی گفت کوهی ای ارشاد من خشمم که یکی حکم گرفت و یکی برست
کوهی ای ارشاد من خشمم که یکی حکم گرفت کوهی ای ارشاد من خشمم که یکی حکم گرفت و یکی برست
آورد و وزیر را در پیش حضرت امیرالمومنین سید علی رضی الله عنه نهاد و گفت **حکایت**
سید امام قاضی در این حکایت کرد که وقتی در مسجد نبوی کسری طعناج خان من فرستاد در راه امام محمد
نصر که از طعناج آمد و پیش من آمد و از اسب خود و آدم و او را خدمت کرد و گفت نیز یک
خان می روی گفت یکی گفت پیغام من پی برسان و بگوئی که آنچه بر دست کسی توی بود با او
یا غیبه دانی اگر میدانی من خاتونش می باشی و ای بر تو و اگر نمی دانی و ای بر ما که ما را سلطان است که از
عالی رعیت خود خبر نداد و گفت چون این پیغام برسانید بسیار بکسرت و اساس عدل را محکم
تر کرد و بنا بر سیاست را افزا شد که این را **حکایت** آورده اند امیرالمومنین
عمر رضی الله عنه از اعراب عیسی فریادی کرد و چون به بنده مقرب کرد و مال قمار کرد و امیرالمومنین آن
اسب را بچ کرد و گفت امیرالمومنین اسب را بخوار نگاه دارم اگر مرا خوش آمد به تسلیم کنم و اگر نه
بر تو و کنم اسب را بی بداند اشی شد و امیرالمومنین مردی را فرمود تا بران اسب بنشیند و آنرا براند
تا عیب و منرش برآید مرد اسب را می را از ناکه و در جانی افتاد و پایش شکست آن اولی
فرامیرالمومنین بهای اسب طلبید امیرالمومنین گفت ترا بر من چیزی واجب نشود چرا که اسب
را منو را خستیار کرده ام اگر ای گفت اگر امیرالمومنین لطف کند و یکی را از مسلمانان بفرماید
تا در میان ما حکم این خصوصیت بفرستد رساند از کمال عدالت او بدید نموده پس امیرالمومنین عمر رضی الله عنه
مشرقی را حکم کرد و شیخ بعد از فصل حکم کرد که چون امیرالمومنین بهائیتین کرد و دو و پیا و صیتت بچ کرد و بهاء بود
باید و ساند امیرالمومنین این حکم را به پسندید و بهای اسب بهاء و شیخ را بدانک دامت بکرم و حریت
فرمود و گفت که او را داد و **حکایت** عمرو بن عبید امام پیشوای مشزریان
بر و مردی عظیم را عهد بود و خلق را بدعای وی تیرک بود مردی بجای تر از خانه برودن آمد طرازی
دستار او برود و او از جمله دشمنان آن امام ابو موسی بود و رحمة الله علیه عمرو بن عبید دست بدعا
برداشت و گفت آتی تو بپستی که دستار او بپزد و لیکن چون بر دیند و باز رسان مرد چون این سخن
شنید گفت دعا کن گفت زیرا که چون خواست که براند و در خانه او که اگر خواهد که
باز و حله دهد و بدین لطیفه مقبضه الزام کرد و هیچ اذن الزام قضا نپذیرد و **حکایت** امام اعظم
ابو حنیفه رحمة الله علیه از لفظ او شنیده بود که می گفت زنی را می جاست شک کردن که وقتی تخمین
را قیاس کنند و این معنی متین شده بود و بنا و تخی چنان اتفاق افتاد که جمعی از معاندان مرا بدست
هر دو را رسید و خطی کردند و گفتند او در پیسله مستثنی شد و محمد الله عباس رضی الله عنه خلاف

می کنند و مثل استثنای آنست که اگر کسی بگوید خود در حال استثنای کند و گوید داشت و الله موکد معتقد نشود با اتفاق
و آنرا که امر بگوید خود در حال استثنای کند و گوید داشت و الله موکد معتقد نشود با اتفاق
الترشید بنشیند که در این مسئله بر قول عبید الله عباس خلاف کرده ام از من بغایت برچید گفت
گفت اگر از ایشان شود که بعد از این مسئله خلاف کرده است من او را بکشم من این سخن ترسان
می بودم تا خودی که در خانه نشسته بودم قاصد امیرالمومنین بیامد و مرا بخواند و من بر نفی چون بپسرای
حکایت در آدم خط و شمشیر دردم نهاده و عثمان من حاضر شده با خود گفتیم ترسیدان غایب و نبود تسلیم
شدم پس هر دو روی من کرد و بعضی بر چه قاضی مرا گفت تو عیبه جت بعد از خلاف کردی و نه راسته
که او عالم ترین صحابه بوده است و بنیبر علیه السلام در حق می این بختی فرمود که **الحکم مقتضی بالذین**
مقتضی اول ابو موسی گفت من بجا او را خلاف کرده ام گفت در مسئله استثنای گفت امیرالمومنین
هر که بدو عهد الله عباس رضی الله عنه چنین گفته است و آن را می معتبر نیست و از وی آن قول درست
نمی شود و دلیل روشن کم که چنین است همان من گفتند آن مسئله از ان روشن تر است که اگر
قوان که من گفتیم با امیرالمومنین جمعی که با تو پیوست کردند و عهد کردند و بگویند خود را که خلاف
گفتند پس اگر بعد از یک سال استثنای کنند و بگویند خود را باطل گفتند در ان خلاف کردن بزه منند
بنامش چون برودن این سخن شنید گفت راست می گوئی و هر که بدست عهد الله این گفته است و آن
همان من چون بدیدم و بدیدم بیعت خلافت بشنیدم نموده استثنای که امیرالمومنین را خوشن خلق عاویش
شدند و امیرالمومنین برودن مرا تشریف فاخته از و همان من الزام شدند و این عهدا ثرو نور علم و قوت
دل او بود **حکایت** آورده اند که طعنه المادنی در خانه پیش قاضی بود که ای داد
قاضی شما دست او توقف کرد و خلق خجل شد گفت قاضی شما دست من قبول نمی کند خواهی کرد
پس شما دست که قبول کند قاضی گفت پس من چنان رسانیده اند که بپوسته تو با یک و بیخ
و دوز و باز بادی می کنی گفت اگر چنین گفته اند دروغ گفته اند که من با یک و بیخ مشکاری که در دست
گفته اند که من در ان جدی دارم و هر جا که بعد از آن می بود و انگس که این سخن منو رسانیده است
میان جد و بازی فرق نداشته است و من کاری می کنم که خداوند تعالی بر سبیل مدح در قسودان
چند یاد کرده است و بداند که آن فرموده و از کسب را از جمله طبایع خواند و قولی
تعالی **وَلَا تَكُن مِّنَ الْمُتَكِبِّينَ** **وَلَا تَكُن مِّنَ الْمُتَكِبِّينَ** **وَلَا تَكُن مِّنَ الْمُتَكِبِّينَ** **وَلَا تَكُن مِّنَ الْمُتَكِبِّينَ**
فَلَا تَكُن مِّنَ الْمُتَكِبِّينَ قاضی گفت راست گفتی میان جد و بازی فرق نداشته است و
ان من کوهی ای قول کرده ام و فایده این حکایت آنست که علقه اندر زکات عدد و معارف وقت
بوده و دین و دنیا خود بود و با این همه قاضی بخیر دینی که از وی شنیده بود که ای داد و دی که ناکالی است
قتضای احکام معلوم شود و دیگر حکام می خود بران نموده فایده دیگر آنست که بادشاهان چون

کنند باید که در آن نیت کسب کنند و طلب قوت حلال نیت تا شتاب ثواب حلال اهل ایمان بیایند و
ناشای در پیش آن حال آید **حکایت** آورده اند که امام عظیم ابوحنیفه رضی الله عنه
شماره ای بود بر ششده سال در شهر مدینه است او را پنج بود همانکه روزی برادر خاندان امام عظیم
می گذشت ناما که کزیک او را دید که سر از خانه بیرون کرده بود و آن جوان بر آن کزیک عاشق شده
و موردی آن جاریه بر جان و بی غایت کشتن و کار با بیا رسید که از تحسین باز ماند و پیش قوت مهم ویرا
باری نداد و استیلا از حال او قفسش کرد و چون سبب علت او معلوم کرد برخاست و در خانه امام معتزلیان
شد که خشم جان او بود چون امام معتزلیان او را بدید بخیل و تعلیم کرد و او را بختیله برد و انواع تکلف می
آورد و طعنی که بود حاضر کرده امام عظیم به تنه اول آن مشغول شد پس معتزلی لقمه و بر گرفت و گفت من
این لقمه را با خنجر و نیزه زخم کرده و در دهن نهاد و گفت این روزی هست و مرا در خوردن او
اجتناب نیست اگر خواهم خورم و اگر خواهم نخورم قوی گویم که اگر خدای عزوجل بخواهد تو توانی خوردن
این لقمه را اگر نخورم آن کزیک از مال من آزادست تا بدانی که این همه از نیست چون این فعل بکنند
لقمه در دهان نهاد و بجایید پیش از آنکه فرو برد او را عظمه آمد و لقمه از دهان او بیفتاد و کرد و آنجا
ایستاده بود و آنرا در بر و تنگ پای بگریخت و فرقت و بخورد امام گفت اینک کزیک آزاد شد
و امام معتزلی به جواب توانست گفت و به آزادی کزیک اعتراف کرد پس امام عظیم حال باز گفت
و کزیک را بدان جوان بکاح تسلیم کرد و چون از مدینه به بغداد آمد و در مدینه بخت و بجا می رفت
و لازم دانست و التماس **حکایت** آورده اند که یکی از مشکرا ن بوست و زندیقان مجلس
امام اعظم ابوحنیفه رضی الله عنه در آمد و گفت شما چه می گوید که کار را زنا بعد از وفات پادشاه
عذاب می کنند اکنون اثر آتش دوزخ بر کجاست حاضران تخریب شدند امام اعظم فرمود که
مشکی و آهن حاضر کنند تا کاه گفت اتفاق است که آتش اندر میان آهن و مسک است اکنون بوی
که آتش در اینجا ظاهر گشت همانند آتش که آتش در دل مسک و ضمیر آهن و دینیت محمد و آخر
شر آتش را پیدا کند چوب بود و ندیق این تحقیق مسالت و عزم شد و حاضران بتقدیم او اعتراف
نمودند **حکایت** آورده اند که سبب نقل قصه و بعد از امام یوسف رحمة الله علیه
دانش یک مسک بود و مشهور است که در اول سال او تنگ دست بود و روزگار در فاقه می گذرانید
چنان اتفاق افتاد که امیر المومنین مارون کتیبه فرید و بدان کزیک عظیم مشغوف بود و صبری نداشت
کرد و طبعی بی غایت بود که استیلا بر او داشت و سبب آنکه از ائمه او را رخصت نمی داد و استیلا
جلیت نمی داشت تا وی پرسید که چنانکه باشد که در امضا استیلا جلیت بداند گفتند اگر امام
اعظم در جود بودی بدانستی و اکنون شمار کردی صفت از آن او که ابو یوسف خوانده شد که او بداند
پس او را حاضر کردند و از وی پرسیدند که امضا استیلا را به چه جلیتی است گفت صفت است

باید گفت گفت امید برین معنی چه می گوید گفتند ایشان نمی دانست گفت جلیت است که خشم
این کزیک را یکی دهد و امیر المومنین از خشم و برانجزد و درین وقت که امیر المومنین بخیرند ملک می شد
و استیلا در وقت اتفاق و بیعی باید و وقت اتفاق و بیعی استیلا واجب نبوده است امیر المومنین مارون را
عظیم خوش آمد و او را استیلا و اگر امام فرمود و او را استیلا برادر امام در این معنی بود و وقت بر بعد
بوی تمویض فرمود **حکایت** علی حشر که از جمله ائمه اصحاب حدیث بود و میگوید روزی
در مجلس حکم ابو یوسف قاضی نشسته بودم و مردی را بیاوردند و گفتند او و جوی پیغمبری می کشند
ابو یوسف گفت تا زمانه آید آن شخص گفت مرا از بند و لیکن مرا در آفتاب بایستاید تا حال من
شمار معلوم شود ابو یوسف گفت اگر ترا در آفتاب بایستایم در ایمان خود بشک بوده باشیم و درین
مسلمانی و اهل حق و ما را زیان دارد و چه از پیغمبر بخیزد طلبیدن ترا دلیل مشکل بود حاضران از کمال کلاه
او عجب داشتند و آن مرد را او بطلب می کردند اسلام آورد **حکایت** از جمله شاکر دان
خاص ابوحنیفه دا و طعنی بود در حق ابی علی که در آخر کار عزلت گرفت و ترک تجارت کرد از صفت
گویند که روزی ابو یوسف قاضی با قاضی قاضی بنام ابی جعفر آمد و خواهی یافت بود و دلبسته های خوب پوشیده
بود و او را طعنی با جاده خلقی شسته بود و چنانکه عادت را بدان باشد ابو یوسف گفت ای برادر اگر قولی
این جاده را بدی کشیم و لباس بهتر ازین می بینیم که او گفت تو مرا خود یا فستی و لباس بدی که بدی و ما
نیز اگر مراد مطلق بود بیایم بدل کنیم ابو یوسف بگریست و از پیش او برون آمد و التماس
حکایت روزی ابو یوسف و حماد پسر ابوحنیفه زیارت او آمدند و حماد یکسره بار که در اینجا حماد
مراد درم بود و پیش او نهاد و گفت ای دانی که پدرم چگونه مردی بود و این مرد مرا از وی میراث
رسیده است و این مختار در راه تو می رسم و او قبول نکرد و فرمود حماد ارجاع کرد او استماع نمود ابو یوسف
گفت نزد پرورش او بریز تا چون ببیند دلش مایل شود او در زیر کمر است و گفت بخدا ای که اگر این
سرای نامر بر از در نظر من بجوی وزن می آورد و التماس **حکایت**
آورده اند که وقتی استیلا امام ابو احنی اسفراخی رحمة الله علیه در پیش سلطان محمود نشسته بود و تقریر
افتاده است که در ابتدا سلطان محمود مرگ امیر را معتقد بود و ندید ایشان داشت و در آخر
چون شاهد قول ایشان معلوم کرد از آن مذهب برگشته بود و اعتقاد او در مذهب اهل سنت و جماعت
صافی گشت و ابو احنی اسفراخی در آن عهد بکانه و روزگار بود و در پیش سلطان نشسته بود و چاشنی
از او نشاند آن گرامیان حاضر بودند ابو احنی یک دست بردست و دیگر نهاد و گفت بودن چیزی بر زیر
چیزی چنین باشد پس اگر باری خدای بر عرضش بود یا از عرضش برگشته بود یا بر عرضش بود یا کمتر
و بهر چه تقدیر لازم بود باید که ذات او قسمت پذیر و مشایخ و پیغمبری شوند و باشد که امیران منتقطع
شدند و مسیح جواب نداشت گفت چون وزیر سلطان ابو العباس اسفراخی بمحضت سلطان

بیت تازی گفت که بار خدای آن این بود **قطعه** اندر می نمودت ای صدر روزگار
چون در جناب قدر رفیع تو بار یافت بهر گنبد اینده لشکر چو کل گفت زیرا پیش فضل تو خست و قناریت
چون نصاحت و بد غش اعرابی و از آن کودک نذر بفرمود تا ده هزار درم نقد بیاوردند و بدان اعرابی
دادند آن اعرابی بوی بگوید که در گفت حشمت خود ازین عطا برادر که بسبب نصاحت تو بود که
بیر گفت شکر است که مرا زیادت ازین مال هست آنچه خداوند چون تمت کودک و میر بدید
اعرابی را گفت این حشمت است پس بفرمود تا ده هزار درم دیگر بیاوردند و بدان کودک
دادند اعرابی را گفت اکنون این نعمت تمام کردی و از باد کا و برون آمد و این بیت گفت
از لطف تو هیچ بنده نمیدرشد **مقبول تو جز مقبل جمادیدرشد**
لطفت بکدام نزهت پوست می گان ذره به از هزار نوزیدرشد **حکایت**
آورده اند که سلطان ملک شاه را در راه قلیه دیر بود که او را مظفر چو خوانند می و مولود وی
از دوش بود از دوشهای کوبان که آن دیر را جان باد نویسنده و آن دیشی خست در دامن کوی
و این مظفر بمریدی ادیب و فاضل و حکیم بود و عاقل چون ایام دولت ملک شاه و رحمه الله علیه سپری
گشت مظفر چو ترک خدمت کرد و عزلت اختیار کرد و در بنده جلایا داد و اینجا در اسباب و تجلات
خود ساکن شد و چون رایت دولت بجز بالا گرفت و ملک او ضبط گشت جماعتی از یاران و هم
کاران مظفر بوی نامه نوشتند و او را بجزرت استعفا کردند و بدان عزلت نمودن و قناعت
کردن او را علامت واجب دیدند و گفتند که ترا در دقت این خاندان حقوق خدمت است
لایق اصل خود و موافق عقل و دانش نباشد در کوشه روستایی نشستن و عجز بر بنده بردارن
نباشد مظفر در اندیشه آن بود که جواب نامه چه نویسد و این مظفر رباب را بیکو زدی روزی ای
شراب و رباب بر گرفت و بر کوه رفت و فکر و اندیشه در خاطر می گذارید و شراب می خورد تا که
این قطعه آید از بزرگوار خط مشق آمد و بهای رباب تر نمی میکرد و قطعه اینست
مرا بس ز سلطان مرا بس ز خدمت خوشتر روزی کادی و روز عزلت بدین سده که جفا با کویست
چو غنود بر غنم و نور بر برت نوکوی که مرغوی عزلت چه جوی مرا خوشتر از عزلت از عزت
اگر دولت آید و اگر بخت آید بزرگ من مرد و زانست آلت نوایی که بر روزگار است ما را
اگر او نداد و اندر پیش سلامت کسی که میتا بود و دوشسته را اگر او بگوید بگوید پیش دولت
بس جویسته نامه و یاران نوشت که اگر وقتی اقبال مرا باقی است او خود بطلب ما آید و بگوید و بعد از آن
دولت تو ان گرفت و پس روزگار بر نیاید که سلطان بگوید که برادر زاده سلطان بسجری بود و از
عنه اتی قصد خراسان کرد روزی در فصل زمستان شکار کنان می آمد در حوالی کوبان از پیشکشی
ماند و در پناه بود و لشکر را نیافت از دور در دامن کوه آن دیر را برید و با خود گفت صواب

آفت که درین دیر و دم دامت ایجا بکشم با باد لشکر من خود را بطلبند پس بدان دیر را ندانند
چو بر در پیرای خود نشستند و بهای بی تکلف پوشیده چنانکه قافله اهل دوست باشد سلطان
بر در سرای او آمد و پرسید که خانه درین کجاست مظفر گفت از درین چو بخوابی گفت مرا دانست
امشب ما را مهمان دارد و ما بخت ما را سرانجام نماید گفت بهر الله خود ای خانه راست سلطان
از امشب فرود آمد و خواب مظفر غلامان را بفرمود تا امشب را در پاکاه بردند و او را در خانه برد و خواجه
را همان خانه بود که از افرشتای خوب انداخته و حوالی و جویسته آنرا خوب آراسته سلطان را
در اینجا بنشاند و خواجه مظفر بر جای خدمتکاران نشست آنگاه گفت ترک را بطاعتی حاجت باشد
سلطان گفت رو با باشد فی الحال خواجه مظفر خدمتکاران را از اشارت کرد و ما حفظ طاعتی که هست
بیاید پس در یک ساعت طاعتی لایق انداخته اند از آنکه بگویند و مسامحه بود سلطان از
راه آمده و کرسنه طاعتی ستونی بخورد و زانی به خود خواجه گفت من عادت دارم که هر شب شرب
بجست ختم طاعت نوش کنم اگر امیر رغبت نماید در خدمت شما آورده باشد که خوردیم فرمود که بیاورد
غلام را اشارت کرد که مجلس خاتمی بکمانه آورند و یک غلام لطیف ساقی بیاورد و شراب بآورد
گفت خواجه مظفر گفت من رباب و انیم نه و اگر امیر بکشد دل نشود و بدید نه بخوازم که از استماع آن
سرور گردیده خوش حال گردد سلطان فرمود که بیاورد و خواجه مظفر رباب می زد و شراب می خورد و میزد
که مستان شدند و سلطان بنده کشاد بود و اما بوی که گشتاده بود و چون وقت آسایش خواب آمد
جایهای پاکیزه بیاوردند و سلطان یک فرمود و خواجه مظفر بطاعتی از فرمود تا بخت ما را در سریده
سازند و شب بخفتند با دایجا و خواجه برخاست بر بالین سلطان آمد و او را بیدار کرد و گفت
ای صاحب بر خیز تا بجنبه من بنشینم سلطان برخاست و شراب می خورد و گفت و خواجه مظفر پیش
سلطان نشستند و ساعت و ساعت بر گفت نماده و استیمن در کشیده بود از اتفاق خواص سلطان
بدان موضع رسیدند و از مردم دیر پرسیدند که چنین سواری دیدید اهل دیر گفتند چنین سواری
که شما طلب می کنید بوقایع خواجه مظفر فرود آمده است خواص سلطان می آیند و در برای سینه
شدند و سلطان ترا می دیدند و می ایستاده و خواجه مظفر نشسته بود و در خانه نمی دید چنانکه یکبار که
بگریخت چو ازین رف را دید که بشیر می مرغ و در با شل ایستاده اند و خواجه خدمت کرد و در زمین بر سرید
عذر تقصیر می گفت سلطان گفت خواجه مظفر برقرار باشد و خود را هیچ شوش نکند و طاعتی که هست
بیاورد و مظفر که خانه برآمده ایچ ساخته بود پیش آورد و سلطان آنرا بجا برد و ده سراب و ده سر
خشته و بجا تمام و در آن دیار بوی داد و او را بخدمت سلطان بسجری برد و در کای و ان حکایت در خدمت
سلطان با کشت سلطان او را امرعات فرمود گفت در آیم بدو ملک شاه او چه کار کردی گفت نشد
دیر می فرمود که جواب او چند بود تقریر کرد پس بفرمود ما جان شغل برقران بوی تقوینش فرمودند و جواب

او یکی بود که در شد انکار مظهر بار از انکست این همه اقبال که می بینید تخریب این بیت است که گفته ام
بیت کسی که بهت بود و دین را اگر او بخندد بخود پیش دولت این آن دولت
که ما او را غلبه می آوریم او را غلبه و کار او در دولت سلطان بزرگ شد و بمرتب برتر گرفت
آن نیاورد بنات رسید و التمس **کلیسیت** عبد الله در می گفت است
که چون این الفوات کثرت میوم مختلف وزارت رسید این المقلد را مشکوب کرد و محسوس
کرد اینست و من از بیم این الفوات بخدمت او رفتم و در سه تهنیت های بنا و زوم و شرط و دوستی
رعایت نکردم و او نیز دیگر من رفعت او خشت و این ایست را مطلق این ایست ساخت چنانکه
شعور درین حال گفته است **بیت** تری عزت المثل، چنانکه این آدم القطن اصبح عالیا
و در افغانی نامه بعد از خطاب که فرمود در قلعه آورده است و خطاب نامه این بوده است **شعر**
مرام گشت روشن بر پیشانی رخ **بیت** بشرفی که کافه کمران شرف **بیت** بر دینک دشمن زد و یار کند
که در وزارت دشمنی و دشمنان **بیت** چه بودی اگر بزم حال من رسیدی که از کجاست بکات بر جرمی گشت
تو و منی محبت علی ایست **بیت** که در دینک بر خصم مهر گشت **بیت** و نوشته بود که در لطف کند و
نوشته من می نماید و قتی که بر سر اسرا همه محسوس می شد و نیز گفته چون در قلعه را بجز اندم و برین
بجز نوشته بود که دولت و اقبال قرین حضرت و وزارت با و علان نعمت کشیده و انستم و زبان نکات
گویند که در کثرت و بلا و رنج و غنا درین و مال و جان بعد رسید که متفر را از ان معنی حاصل آمد و مجرم را
از ان تا ویس و تیرید با شد و اکنون که کار بجان و کار و پستوان و مال متفرق و مدعوب و خیال پرده
دریده و پریشان نمی گویم که آنچه در زیر درختی من فرمود و حق واجب بود بلی من متحرک آن بودم و لیکن قدرت
بر این بود و اعتراف از این ابل گردانده و اطمینان به خوف و اختیار به رجوع است و بجای دیگر در ان احسان کردن
و سیاست خرف و مستحق نام نیک بود و هر حال که باشد و هر اعمدی است و حرجی و امید می رفتی که بد
کرد از این من آن اضافی کرد اند غایت و در بر آنجا دارد اگر رای و رفع بند در من چشم رحمت طاعت
فرماید و مرا ازین در طبع و ملک و محنت خلاص فرماید کمال کرم و غایت فضل باشد و ای می گوید که مدتی
منظور و دست بودم تا در خلوت فرصتی یافتم و بخدمت او عرض داشتم که حال من و بهما دفع که میان من و
این المقلد بوده است بر روی عالی و خنده و پناشه و از ان وقت باز که بخط خداوند مستند شد
بند کرد و او که مستند است و در قه من نشسته است و درین معنی خطاب نموده بر من سخن و دلیل است انکار
رفعت او عرض کرد که چون بخواند گفت بخدای که از ان المقلد چون و مال من سبکی کرد و ایست و در ان ساله فرمود
و در ان وقت که مرا بخانه میر و نکست بخدای که اگر به ایستی که این الفوات بعد از مدتی یک روز زنده
گذاوند که در حق توان قصه نکردی و من پوسته دهانی کردم که حق تعالی مرا با قضا این المقلد بود اما
مکن که مرا در حق نرود و انعامات سابق بود و انضای اگر تخریب و دیگر داری این المقلد بود اما ان و جود

کتاب

کنک و معارف دیران و دینی نو ایست که با اسطه انقام و سعی آن ضایع شود و پیری ازیران دولت
گشته که در و ان عار باقی ماند دهانی من در حق انضای است و تخریب و پیش از انکه بروی سلسله شدی
ازین عالم رحلت کرد و در حق بر بست و آنچه بر این المقلد رفت تا این غایت بعضی بر سر آمدن بود و
بعد ازین بروی مسیح می نمود و هیچ مکر و حیوی نرسد و بهر طایفه تا او را ادبیت سخن مستانم و با
سلیمان یار من فرستم و سری دیگر است که همانا که حقیقت آن بر تو پوشیده است و این آنست که
این المقلد را مالی خطی مانده است که سخن مستقیم می تواند گفت و اگر دل او قوی شستی مگر خطا و بلیغ
غیر مساحت می پس روز دیگر فرمود تا او را از دست محسن مستانم و با سلیمان یار پس
فرستاد و بقوت فضل و طعن ان حسدان سخن ابدار از مذلت جس و در طبع و عقوبت خلاص یافت
کلیسیت آورده اند که در ایام سلطنت سحر محمد الله علیه قیصر روم بولایت اسلام
تاختن آورد و بعد آمد و مار قین لک کشید و تا است و ولایت را خراب کرد و در قریب پنجاه
فرساده و در ان اسیر کرد و مسلمانان بر ست ایشان که رقا رشتند و لشکریانی که در ان سیر می نمود
استعداد مقام دست ملک و درم داشتند و در میان ان اسیران امامی بود یکانه آن بچارگان نیز
بر نزدیک وی آمدند و از وی در ان معنی را می خواستند ان امام گفت صلاح در ان بود که فرساده
نامه و در سیر بر نزدیک پادشاه اسلام سلطان پیچیده باشد که کار ما از وی کشا و شود پس یکی را از
علای تجرد و انشد تخریب نازد و کردند و بهر استغاث تمام نامه و نوشته بدین ترتیب که یاد کرده شود
فریاد نامه نوشتن اسیران روم نزد یک سلطان پیچیده رحمت الله علیه
قال ای پادشاه و تعالی قول الحق **لَیْسَ بِکُمْ لَازِمٌ لَّکُمْ وَ لَیْسَ لَکُمْ لَازِمٌ لَّکُمْ** **بیت** که کفرم ان قدایی از حضرت
عزت صمدیت عزت الاله و تقدست اسماء خطاب بر ان جمله صادر شده است که **لَیْسَ بِکُمْ لَازِمٌ لَّکُمْ**
و شک گذاری بندگان متفاوت است بخاره را که خط او بر عالم بر قدر نعمت و امتاز و جلیت
اه و او باشد اگر بقدر آفرینش مخلوقات شک باری تعالی صرف کند قایت تصور خویش اظهار
کرده بود پس شخصی که غرض عالم و مصلحت عالیهان باشد و در وجود ایشان بشت و نظام رنج سکون
و بهیستی و اقامت جهان و جهانیان باشد اگر شکر آن نعمت بکار و عدایی لشکر چون تقویض فرام
اسرو دمی عالم دولت سلجوقی را و دام الله طامنا بپوشند در عهد جهان داری بر تخت مملکت غزنین و
سمرقند و طغیانه احوال عالیهان و تزیینت امور جهانیان فرموده و از هر اطف انعام سبحانی
جلت قدرت و اگر مکر باری عزت شرم و بشت خطه اسلام را از ضلالت کفر باخشد و مرا و اهل
سواد و فساد اهل شرک را بجهنم بگردانند و عزت اسلام و عظمت ملک ملک العالم باز فرمایند
و ایشان را بمانده داشتن و درین عهد که پادشاه روزگار و معتز القیام و الدین ذوالقرنین اتا پی
بسخن مکتوبه اعزانه انصار و ضاعف اقتداره است که نظام افزای دین و دولت است

و بصلح آوردن آنها از خودی که رنگ زده کنند و نیز یک من فرستند اشارت بدان داشت که اگر
دل باطل صفاست آن صواب شواغل و مشاغل رنگ گرفته باشد آنها را اعتقل توان کرد و از آن ناپسند
بنا شد اسکندر گفت صواب گفتی و همچنین است که تقریر کردی اکنون مرا بدی ده که صلاح من و رفعت
در آن باشد گفت هیچ فرقی نیست میان بزرگوار و فردا یا الا آنکه بزرگوار من را در خدمت جان دارد و
فردا بهر جا را در خدمت تن دارد اما باو شای را باید که بر مرکب خود سوار شود و دو ستم شای بود باید که
در خدمت سوار باشد و باو باشد اسکندر گفت مگر گفتی دیگر بگوئی گفت **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**
الشَّوْكَرُ و بگوئی در اندک مال نیست بلکه در بسیار است یعنی بر آن زوی بسیار مال بسیار
آنکه باشد چنانچه گفته اند **وَأَمَّا الْفَتَىٰ أَلْبَسْنَاهُ عَمَلًا لَّنَا لَعَلَّ بَصِيرَتُهُ**
گفتی مرا دوست بخواد با فرمایم بنیم گفت خدمت اسکندر شرفی است بر چه بزرگوارا در بند نیست که
بود و دمای هندوستان مرا موافقت بود و است و تو بر یک جای قسم از بیکری و سپیم که اگر من
در خدمت تو باشم اختلاف موازین را دارد و آنرا که ممکن شود مرا اجازت فرمای تا بمسکن خود
مراجعت نمایم اسکندر او را تشریف فرما داد و نیز دو یک کدش باز فرستاد و یکدرا بدان هدیه
محمدت فرزان فرموده و السلام و الله اعلم بالصواب **حکایت**
آورده اند که صاحب عباد در اول حال نیرم معتدل بود و پیوسته در مجلسهای بنیم او حاضر
بودی و معتدل بود و مجاورت او شغلی تمام داشت و پیوسته گفتی که در مجلسی که در آن صاحب
حاضر بود و سماع مطلب شنیدن در آن مجلس حرام باشد مگر گفته اند نکات لطیف او جان می افزاید
گویند روزی معتدل الدوله شراب خورده بود و فرمان و جریضان با فریاد شراب داده و حرکات و حالات بیک
بچشم خود مشاهده فرمود پس از صاحب عباد پرسید که شراب چند باید خورد و صاحب عباد گفت بیش از
مطلوبه فکر است و منی محل فحلت و حالتی که میان میباری و منی است متعفن هزار مرور و ولایت
و این منی لطیف طبعی او را با من نظم پوشانیده است و بسیار خوب واقع شده **حکایت**
تا خیارم و در علم نقصانست چون مست شوم بر خوردم نه و انست حالت میان سستی و شیار
من نه و آن و هر که خاد می آنست پس معتدل الدوله از وی پرسید که اول کسی که شراب خورد که بود
و مرید از شراب چه کوز و قوف یافت و صاحب عباد چون صراحتی برانوی خدمت در آمد چون
بال باولی بر آنش دامن بشک خنده برکش و گفت بقا باد خداوند را در دولت پایدار و اقبال
گامگاه در کتب چنین مطالب افتاده که چون جمشید پای در رکاب شای آورد و دست در عین
فرمان دینی نزد خاطر مشی مصلحت آید و احکام و ضمیر میرش سسکه انوار مصلح خاص و عام
در نهاد و فکر فی فرمود و دانست که این صنایع را با صافی و این بدایع را بصدی است و صانع حکیم را
در ایجاد هر موجودی حکمت بسیار است و مصلح قدیم را در نظام هر مصنوعی سبب شایسته است

مر و طایب خواص و ادب برای طلب خود نشود پس تر آن محتاج نرسد پس معتدل ان نصب کرد تا در بر تو
غرفه ای کرد و در آنجا لویه لاله استخریج کرد و از معادن جواهر و فلزات برون آورد و انواع نبات
انجا شای را در موضعی معین نشاند و غار را از اقطار که در چون فلزات ما در تاک بفرزند عیب تولد شد و عیان
دو ذوق را بر محل بذوق عطسه کرد و انداز عشق توانگر ان طلب لیزان حکایت می کرد و لیکن با کسر و خزان
در زمانگی و نازیکه او خل می کرد و لطافت و حلاوت و نخی ما در طریق طلبند که از آن نمره بقیه مانده جمشید
بفرمود تا آب او را بکشتند و در آنجا می کرد و در سر و ز آرای جمشید و ذوق آنرا معلوم می کرد چون چند
روز در آنجا بود که بزرگوار و نند و قبا ی اطلس لعل را پوشید کلاه شب پوش و شش بر سر نهاد کان قوت
دور بازو اکلند تیر نیزک بیداخت آبی بود و آتش کشت شکری بود و شرکی شده و عقوبت عفو نیست پذیرفت
در مدور آیتام مرارت یافت چون جمشید بنیل مزاج و تغییر مزاج آن نیرد و تلخی ذوق آن معلوم کرد گاهی بود
که دیگر زهری جان کرای یا جوری علت قزای است پس است از بد کشتند و او را در همان جای که است
چون ترقی ازین حدیث بر آید جمشید را کنیزکی بود که خورشید و یکی او کرد و دو و ما را تئیمه
از لال او برده و آن نیزک بعقت درو شقیقه بمسکه کشته بود و از سر و در سر خواب از
چشمش آورفته و قرار از چشمش دل او را بر نیرفته معالجت طلب مفید نمی افتاد و کار بجای رسید
که من از جان سیرگشت و جانش از جهان برداشت با خود گفت مصلحت من آنست که بزم و
قدردی از آن زهر چشمش باشد که من نمکش من محنت کده و تعالی را را کند و این تن مسته چون
در دینی دارد و در در سر جان بسیار دقچی برگرفت و بد آن موضع رفت و سران نمکبخت و قبیح
بر کرد و اندک اندک تجمیع می کرد و چون قبیح تمام بخورد امتزازی در وی بدید آمد قبیح دیگر نوشش
کرد و در از سرش زایل گشت قبیح دیگر باز خورد و خواب بروی غلجه کرد و در میان نهاد و قوت مزاج
آن دیده او را در حقه اجان جدا کرد و یک شب از تمام بخت و چون دست فاس را از ولایت جوی
گوناگون کرد و نند و اطباء عود و اعصاب را که بواسطه استرفای خواب مست کشته بود و استحکام در کرد
اوقاما عظام آنکه موکل گران در دینی مسیح پای مروی از سر او حرکت کرده بود و بخت روی نو و کزنگ
بخدمت جمشید آمد و حال تقریر کرد و جمشید حکما را بخواند و جشی بساخت و مخدزه صبر را بر مضمه
اقداح ظاهر گشت و چون حکا کفیت مزاج قوت او اوقت کشتند او را شاه دارد و خوانند چنانکه
شاعر گفته است **تطعم** نوش دار و بود شرابش لی نه و تو بر خدا اعتماد افروشی
باز بیا زهر مسمی سازد و تو با صراف اگر زلال خوری و چون نوبت شرع سید المرسلین حضرت
محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم رسید زبان قرآن و بیان فرمان برسان کان مناجایان
و مستقران بدایع عرفان از مشا که بنیت الدمان و مصاحبت ام القیاریست که بکربانم عجز است
من فرمود که **إِنَّمَا أَهْلُ الْحَرْبِ وَالْمِيرَةُ الْأَنْصَابِ وَاللَّذَلَامُ بِرِيشِ بْنِ عَلِيٍّ الشَّيْطَانِ كَمَا يُجَبُّهُ** از آنک

三

پس ایشان بدان رضا دادند نظری فرمود تا نازیا میاوردند و خود برخواست و بقوت تمام دو تازیانه
بوی زد و بخش او را بکلیت حرکت نداشت غلامی را فرمود تا نازیا نهد و دیگر بقوت تمام بوی زد
هم حرکت بر نیاورده و دیگر زدند حرکتی اندک مایه در بخش او بریدند آید قطع مراط را گفت بخش مرده
حرکت کند گفتند ای گفت بکبریکش او بخرک است بنگریدند گفتند از نداشت پس فرمود تا نازیا نهد
زدند خندانک جوان پست نباید چشم بآید ن گرفت و برخاست او را بر سینه گذر تا چندی شود گفت
من کرسنه ام و او را طعای موافق انداخته بخورد چون قوت بره باز آید بخار قالی اثر حیات دران
ذات کرده بود و باطن را رسانند او را گفتند مران بخور از جفا آید گفت در هیچ جماعتی از اعراب
را بعد گرفتیم یکی از ایشان از ارباب پشاور او را مسکه شدم دران حال پری از ان میان نازیانه
بران مردن گرفت تا هوش آمدن دانستم که قوت ضرب حرارت بوی می کشد و حرارت
بید آید و از راه معنی این تفسیر صواب است **حکایت** آورده اند که چون آواز
ارسطاطالیس را طائف و کثاف عالم شایع شده از اقطار جهان حکمای آنکند و از وی اقتضای
خوبید میکردند و در عصره عصر و در بلاد هند بطبی بود ما هر که او را سربات خوانند می و در ان فن
شهرتی یافت بود و هم از آنی حاصل کرده چون آواز او را در علم وصولت علی ارسطاطالیس استعمال کرد و
مکن و از ان بلاد هندوستان بهلا دیوان رفت و مدتی مرید در خدمت ارسطاطالیس می بود و البته
انگال علم و طبابت و دانی که داشت خود را اظهار نمی کرد و بلکه چنان می نمود که او را نیکه علوم
موفق عاری است و تعالیات او را در همه ابواب در نظری آورد و از ان آنگاه بطبیعی نمود تا
دقیق چنان اتفاق افتاده بود که شبی مردی خفته بود و برادر پایی که بعضی آنرا اوسن خرگو میزدند کوش
آورده بود و در دماغ آنکه خفته و حیره آن مرد منقض شده و روز شب بعد تاب و مقویست
بر می برد تا او را ارسطاطالیس گفت ارسطو گفت این علاج دشواری دارد و دران
خطریاست و احتمال حیات هم دارد اگر مرا اجازت کنی و از انان و وایان تو دستوری شد
من دران باب احتیاط کنم که ازین بکوت و در دقت خلاص یابی و اگر خطای افتد من معذور
باشم مرد پشاور شده برین جمله بادی قرار داد پس ارسطاطالیس او را بجانده بود و در آنس
بوی و او که چو شش شد و از خود میاورد پس بعد از ان او را بجایی معتدل برد و بندای پسر او را بجا
برید و کله او را تمام بر کف آمانه کرد و سر او را برداشت و آن جاوره را دید تا پاهای دسر او را خنک کرده
خواست که به انبر از سر او را در سربات آن جلا کار کردن و در سر او را بجا کردن همه را بوجبی ملاحظه
نمود اما در برداشتن سر از پای به انبر در نظرش بر نمود از روزن نگاهی که در گفت ای استاد تا
انجا علاج صواب بود اما کوشش دان که اگر از پاهای بر بردی دسر او را پاهای آن جانور
بر برد و پیش علاج مفید نبود ارسطاطالیس گفت بخدای که تو حکیم هندوستانی فرود آیی ما

نمایش داده السلام حکایت در بعضی از تواریخ مصلحان آمده است که چون حرب
میان دارا و اسکندر دراز شد و همسایگان قوی می بود اسکندر از آن کوفته خاطر شد و از آن
تکدرت و هجرت از خواب و خوربا زانندیشی درین اندیش خفته بود و در خواب دید که با دارا کشی
کوفتی و دارا او را بر زمین نزدی و اسکندر در روی زمین مانند یون از خواب در آمد اندیش داد
زیادت شده خوف از آن قوی تر گشت تا آنکه روزی آن خواب را یکی از حاکم که در خدمت
او بودند بشخ و مصلح باز گفت حکیم گفت پادشاه را ازین خواب اندیش نمی باید شد که درین
خواب او را بشارتی خواب است ظاهر این خواب اگر چه صورتی ناخوش است اما در معنی فرجی
عظیم و فتحیه و افروارد و تغییر این خواب آنست که بعد از وی امارت روی زمین را به تو تسلیم
خواهد بود و پادشاه خوابی بود چه او ترا بر زمین انداخت و زمین ترا داد اسکندر ازین تاویل
ساکن شد و شب برینا مد که او را بدست او گرفتار گشته بقتل رسید و اسکندر تمام ملک او را
ضبط کرد **حکایت** و از عجایب خوابها لطایف تغییر از خواب امام اعظم رضی الله عنه
در اوایل جوانی شبی در خواب دید که روضه مقدس و مرقد مبارک همزه بهتر علم علیه افضل السلام
بشکافتی و استخوانهای او را جمع کردی و در کنار خود کردی چون از خواب در آمد بعبادت بر میزد و شال
شد و یکی از شاگردان از آن خواب که دیده بود تقریر کرد و گفت ترا باید رفتن پیش این سیرین
و خواب مرا بگوئی چون آن شاگرد بخدمت این سیرین رفت و تقریر کرد این سیرین گفت بخت این
خواب کیست گفت من گفت دروغ می گوئی تو از اهل این خواب نیستی درین حدیث یکس از اهل این
خواب نیست جزا بخفته آن شاگرد گفت چنین است و این خواب او دیده است تغییر این
خواب چیست گفت آنکه جمله علوم شریعت محمد رسول الله را جمع کند و او را حاصل شود و حیات
مذهب او در کل عالم شایع گردد چون شاگرد بخدمت استاد آمد و تقریر خواب و حال را با تمام کلمات
کرد امام بدلی قوی روی بندهیب مسایل و تحریج و اقارضا آورد تا آثار علوم او را دامن قیامت
باقی ماند **حکایت** در کتب احادیث مسطور است که چون وقت طلوع آفتاب رسالت
محمد صلی الله علیه و سلم نزدیک آمد در آن شب که سید علیه السلام به عالم ظهور فرماید ایوان
کبری در لوزید چهارده کنگره از آن در افتاد و آتش پارس که از مزار پسرانی آنرا زنده و خفته
بودند فرو مرد و بحر ساد و خشک شد و مود مود بان خواسته دید که شران بزرگ اسبان نازی
را می کشیدند چنانکه از دجله بکشدند و در بلا و غم منتشر شدند چون از خواب در آمد این خواب
را با کسی باز گفت عمرو بن المنذر نیز دیک عبدالمسیح بن عمرو و السعانی فرستاد تا از وی باز پرسد
تفسیر این خواب و از حوادث و وقایع که افتاد سوالی کند چون عمرو بن المنذر به نزد دیک عبدالمسیح
رسید و آن عالم که بود با وی یاد کرد و خواب مود را هم یاد کرد و عبدالمسیح گفت من تغییر این

خواب نمی دانم و حل کردن این مشکل نمی توانم که در مشرق شام کافعی است که در آناترین مجلس
روانگار دست خواب این مسائل از وی بجای و از وی سوال گشته عمرو بن المنذر گفت فرمان کسری
بر این عالم است که تو با من عباد شده تا نزد یک مصلح و هم عبدالمسیح بر شتری سوار شده و هر دوی
بقید مصلح نهادند چون به نزد یک اورسیدند از مردی بود که آنرا دیک کار تعالی در وی مسیح پختانی
نمایان بود و او را اعضا عینا عینا و زبانی و گوشتی پیش نهادنت باقی چون گوشت پاره افکند
بر روی و در آن وقت که نزدیک او رسیدند او را بر شرف ملک یافتند عبدالمسیح بر سر پایین
بودی با استاد گفت **حکایت** انعم الله علی من طریق البیسن یا صاحب الخطه ابرهمن دق
و قانع الکبریه فی وقت الحی و الیک شیخ الحی من آل مشن رسول ملک العجم سلطان الزمن
حاکم الصوبه بخت من بش مصلح سیر بر آورد و گفت **حکایت** عبدالمسیح علی حل السطیح
و قداه وقت علی السطیح و امسک ملک بنی ساسان لایق لایق ان و مود الزمان و ده یا
الوید ان رای ابله صفا با خود خلاصه ابا اذا عاصمت حمزه ساد و فامنت وادی السناه
و یس لاشام لاهل الشام و شام و الامین السطیح حسن شیخ جاعه الی ابن المسیح و امی بنم پر شتری
سوار می آید به نزدیک مصلح جاور در حاجتی که در شرف ملک است و دلمبر انگاه گفت ای عبدالمسیح
ترا پادشاه و عجم و ملوک بنی ساسان فرستاده و بسبب کسری که در این ان کسری میداند دست
و خوابی که مود مود بان دیده است و تغییر آن خواب و تأثیر شرفات خواب آنست که چون بحر
ساده خشک شود و در بادی ساد و آب دیده آید یقین بداند که مغیرا از زمان میسوست
منده و حکام ذه الی بنی ساسان آمده و از پادشاهان عجم چهارده پادشاه و یک از زن و مرد بر تخت
نشسته آنگاه تمام ملک عجم در قبضه اقتدار عرب آید چون این فصل بر داشت روح مرغان است
او را و او را که و آن عجم و لایق مرجم لشکر مات را منع نیاند **حکایت**
موت داعی الغنائم نه بجهت **حکایت** عجمه جالیز کس بنی طاهره **حکایت** در کتب مغاری
آورده اند که پیش از وقت بدر که غزوه جهنت فتوح اسلام بود و عالمه جهنت عبدالمطلب که گفته
حضرت مصطفی بود و علیه السلام در آنکه خوابی دید که غزوه سوار می بر بالای کعبه بر آمد و او را می داد که
ای الی عدار اجز جوفی الا شین او تلث ای جاعت عرب و ای ساکنان مکه بزین آید در شب
و هم با در شب بیوم پس هم چنین فریاد می کرد و آنکه میبیدد آمده و صد و آنکه بر پس بر بام کعبه رفت
و صد بار عین خاگره آنکه و مستکنی بزرگ از کوه ابو قیس ملک که پس از اجوی که فرو انداخت
در چند آنکه آن مسکن بر زمین رسد او را می عظیم از آنجا بیاید و آن مسکن پاره شده و در خانه
اهل که متفرق گشت و هیچ خانه نبود که پاره و از آن مسکن مردی بیفتاد و در دین عالم این خواب
را آید و در نزد یک را در خویش بقاس این خواب بگفت و او را و صفت کرد تا آنرا پیست و دارد

کردی او را زود که باز از روی بختی بساز و خانی بکلف تریب کن و بزای ناگین نقش آن ازین نقشه
بانه سازند چون غلام گرفت ده است و قلمش کش کرد و خاطر را بر نظم احوال بک و تدبیر عمارت خراب
و تغییر احوال و طراوت حال و کشادن کار با بسته و مرهم نهادن و دهای خسته مصره فک را داند و ایله نظام کام
خلافت لغت داشت از تبدیل و تحول و تغیر اشغال و دیگر امور که خاطر بد آن محظوظ گشت بر طوطی نام شده
بود بی دانه او را کف در احصای او می باید که شایسته چون من و تو باطله دایم متعلق است پس ازین حال سه
روز چشک شد که بدردم بر اهل حق صادق شد چنانکه جماعت غلامان خاص گمان بردند که او بکر برست
از روی برست میادند و مرا از جنس برودن برده چون بر باین او بیشتر دست او می رسیدم و ی
بکر بیشتر چون از آن معجزا بخود باز آمد و از آن بویسته اقامت یافت فلما ناز گفت بگو که دیدم که مردم را
پیش من آوردید و آن شب باز در باین او بودم و برست خود تعبد حال او واجب دیدم و چون شب
در آمد برست از روی اتفاق کرد و من بجای او بیشتر و روی بتدبیر امور خلافت کردم و بعدی که در خواست
کرد و بدو در تمار داشت اولاد حضرت امیر المومنین علیه السلام که آمد و همه آرا با قامت رسانیدم این معجزه
میگویند معجزه را در آنجا که وقت خود صبح علی را از بخار و انواع محبت و استقامت نسبت بر اینان
بجای می آورد و احسان و بکرست که امکان داشت در باب ایشان تقدیر نمود **حکایت**
ابن القاسم سعدی گفت که در ایام جوانی و عنفوان شباب بمعاضدت که در کان شغفی داشتم و در شبها
توم لوط با لقت بسیار نمودم فلما در ششم در غایت صلاح و نهایت طایع دل جان من بسته او بود و عقل
و مریض من مبالغه از ادات او و او چون شغف من را دوست خود می دید ناچار بسیار می کرد و خود را از آن
کشیده می داشت و مریضی از من مخارقت می کرد و مرا در محبت خود دگر گردان می کرد ایندا و قسری
از من بگریخته و خون دلم از دیده و طلق و شکایتی من در وجه رسید که اختلال در من ظاهر احوال من بد آمد
و از جمله مضایع خود باز ماندم و مر چند چندی که در ناگه فرستاد شوم البته صبر و سکون روی خود را بجز آن بجز
می رفتم و از خدای تعالی در آن بلیت خلاص می خواهم تا شب برات در آمد و من آن شب نغمه و ناله
بسیار کردم و چتر شب در طاعت گذرانیدم و در آخر شب خواب رفتم در خواب دیدم که در قباب
قریش طواف می کردم و طایفه مردمان را دیدم که می دوایند گفتیم سبب آن جمعیت چیست گفتند حضرت
امیر المومنین حسن رضی عنه و سیده الشاه فاطمه رضی الله عنهما چادر می بپند و در خود کشیده و تعالی بر بسته
و بر امیر المومنین حسن رضی الله عنه سلام کردم مرا خواب نداد و فاطمه رضی الله عنها در بجهت من جگر
و محمد بن مسلم رفت و زیارت مشغول شد و در رقیه قوی استاده بود و مردمان را منع میکردند و من
نگفتم که در نامر آنکه اشتند درون بجهت رفتم و جگر بر امیر المومنین حسین علیه السلام افتاد و من گفت که در
مرا جواب نداد روی حضرت فاطمه رضی الله عنها آورد و گفت ای سیده عجب و عجم امیر المومنین را
شفاعت کن تا دل بر من خوش کند و من می گفتم بس جماعتی که پیش ایشان ایستاده بودند ایشان را

انشارت کرد و کل کلفت و انگشتین مرا ایشان را داد و آن جماعت مرا گرفتند و موضع بردند و چند افتند
و آنست بر جوت من برشته میبندید و آن خاتم مهر کرد و در من از خاتمت در و از خواب در آمد و نشناخت
آن مهر بشا که بیک بر عضو مخصوص من بر آمده بود و در بوس غلام تمام از من در شده و خاطر من ازین اندیشه
بیکوی پیرفت و بر من بدی بدیدند و تنفس را گرفت و دیگر غلامان صلی ظاهر گشت عیالی حاصل کردم
و چند آنکه که رسیدم المیر بوی ناز کشیدم و در آن وقت خود و فتوری سر بر تخته بر خود ظاهر می یافتیم و استکم
از کرامات خاندان رسول صلی الله علیه و سلم است پس آنقدر از پیروی دادم و سرگزشت آن گنا باز نفهم
و خاطر بد آن اتفاق گشت که در او علی کفایت فاطمه و زهرا رضی الله عنهما جواب دیدم و از روی رسیدم که خود
سعدی را است مست فرمود که مست و سرگردان باز نگردد **حکایت** ابن القاسم سعدی
مست بود و او با بر جعفر بطاعی بد بود و در او جعفر را عادت می بود که در آن طوطی است او را ندان و وقت
مهر شب یک تن در زیر باین او میاد و باید که آنرا صدقه دادی روزی این القوات مرا بود
و جعفر را گفت از آن آن که با درت در زیر باین تویی مندر چست و از آن صبح ظاهر می شود او جعفر
گفت آن از رسوم بخار و حالات و لایق بود این القوات گفت آنجن کوی دید آنک من میباشند
و گفت بکر است بودم تا ترا براندم و در حق تو قصه می اندیشیدم و در آن اندیشه در خواب شدم
پیشان خواب دیدم که من شمشیری در دست داشتم و قصد تو میکردم و هرگاه که من بر تو حمله کردی ما در تو یک
یک میبری ساخت و من شمس آمد و آن علامت تو می شد و استم که از من است و بکر است آن حدیقه
مرا بر تو قدرت نبود پس از روی استغاث طلبیدم و آن خواب با و سبب استقامت تو اید محنت
کرد ایند و ما جرای صوفیانه در میان نهادیم و محمود و یو اثنی در میان آورد و آن منازعت به
بعضا وقت بدلت **حکایت** موسی علیه السلام حکایت کرد که وقتی در جبهه
بودم و بلا و رنج در آن چس بر من متواتر گشت شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت **عیت**
للازلت فقلوب مجد و نغمه و محنت بل السعور اسر عدلک مسایده اما دعا و الحمد
فقطیر فضیر الغنی جمیل و اشکر فی شکر الحمد **تعلیم** همیشه بخت بوسه نواز و عالی باد
سعد و جرج ترا باز بر سر روئین ترا اشارت با دایره امید و حصول بهر که دشمن با دایره امید بکین
بصیر گوش صبر مست زینت مردان بشکوفت گمان زیاد وقت قرین بود در خواب این بشارت
بر شنیدم قوت یافتیم و بدان مستظهر گشتیم و بعد از چند روز خدای مرا ازین بلیت خلاصی داد و بفضل
و کرم خویش **حکایت** آورد که روزی مصطفی صلوات الله علیه نشست
بر در چهارپایان رضی الله عنه بخندست او در آمد و گفت یا رسول الله من و دشمن خوابی دیده ام چنانکه
از آسمان خوابی با و در و در پیش تو بنهادند و تو از آن لقمه چند بخوردی آنکه بر من با و بکر
نهادی و او نیز چند لقمه بخورد و پیش عمر نهاد و او نیز چند لقمه بخورد و پیش عثمان نهاد عثمان نیز

دیگر گفت نه که پنهان در آید و نه ظاهر است و او را خوش طبع ترین چیز را و وی خوب همچنین و
مرسد چون حج نموده حصول اورغایت لطافت باشد و در آدمی دو معنی است همانی است و روحانی
از آدمی روحانی است صاحب را بکلیک حسب لطافت و بر ویلی تمام است و چون مرد و هم رسد و با یکدیگر
متنوع شوند نهای جوای است قصد خواهد و موافقی است قصد طبع است که جاری منقوی میمان
ایشان پیدا آید و غرض منت ایشان هر که شود اگر لطافت جوای غالب آید روح را بشکند و ببرد و
اگر روح قادر بود و لطافت موافق شود مرد بجای خود باز آید چون این تقریر بشنید احرا
تجسین از آنانی فرمود و او را با تشریف از خدمت خود باز کرد **حکایت**
آورده اند که چون ملک عجم را وفات رسید و پسر او با نام رسیده و اهل یافت از
وی پسر و دس ساله باز گفتند این را بر تخت باندشاند با وزیر جبر و سرکرده گفت تخت
او را باندشاند و تا معلوم شود که حسن او سلیم و طبع او را است مست یانه و امید خیر توان داشت
بانه گفتند او را جگر کند تواند و فرمود با معنی را بر سر او سماع کردند و او از آن سماع در طب
آورد و پای زن گرفت و وزیر جبر گفت این پسر امید واری است و او را بر تخت ملک باندشاند
پس با اتفاق تمامی امرا و سرداران جمع شده و بر تخت نشاندند و الله اعلم باقیه
باب بیست و پنجم از تقسیم اول در لطایف احوال و برکات نیز تم و کنایات ایشان در آن
بیکو زدن ارباب خرد و صاحب بجزید گفته اند که تا از اقبال ملک و سلطان در صانع ایشان ظاهر
نشود هیچ سلطان و صاحب و رای آن تواند بود که در حق خرداوندان بعد تقدیم افتد چنانچه
اقدام و فواید و پهای صاحب ایشان ابدالقدر بایستی ماند و چون اعراض ارباب مندر حصول
موصول شود و هر کسی که اندانند بر نشانه آید و تا درین باب حکایت جماعتی که یونور کیم است
و غایت دکان مخصوص بوده اید اربابا و کنیم و در جانی است که بظرف قبول موقوف گردد و الله اعلم
حکایت آورده اند که از اطراف رسیلان آمده بودند بخدمت نوشروان و وزیر
او وزیر جبر بود چنانچه تر افتاده است روزی انوشیروان خواست تا وزیر خود را بر سر کار
جماعت جلوه دهد از وی سوال کرد که ای حکیم چه گویی در جهان چه چیز بهتر بود و چه چیز بد
از سر چیز بهتر نیست گفت آن که آدم است گفت زن و مرگ و نزار خوشدوان تخیل شود و بد است
که حکیم این سخن را بکاف گفته است پس از وی سوال کرد که این چه سخن باشد گفت ای پادشاه
ماندار و خشد او ندکا مکار اگر زن بودی چون تویسی از کجا آیدی و اگر مرگ بودی این ملک
پدر تو چگونه رسیدی و اگر نماند بودی چون منی پیش تو چگونه ایستاده ای انوشیروان بغایت
خوش شد و او را تشریف فرما از آن فرمود **حکایت** افلاطون را گفتند که چگونه
که هر که عملی بنانی گفت از آنکه دل در چیزی بندهم که اگر از دست من بشود از پای درام گفتند هیچ

و این سخن گفت و حق باز که انی ملک روم جانی نموده بود که بهای آن خشنانه بزرگ بود ملک روم از آن
پرسید که شما شش این جام دیده اید ایشان جواب داد گفتند شش این جام مسیح پادشاه را نیست
آنها حسب آن در جوشی روی خواهد داد و یا تنگ دل بغایت گفت چگونه گفت از جهت این جام
که از دست تو بشود و هم در پیش پشته و هم توست این دل در پیش ما روزهی که پادشاه در جزیره جیش
ساخت و فرمود تا آن جام را بجلوس خانه بناسند و بیاوردند و متعده آن در کشتی نشستند تا که موجی
بزرگ و کشتی بشکست و مجلس خانه ماند باز یکدیگر بی نیام چون این خبر پادشاه رسید بغایت
بیرجید پس هر چند چند کرد که مثل آن جام جایی بدست کند نیافت حکیم گفت دیدی که دل بر چیزی
نهادی که چون رفت در در پیش دل در پیش شدی پس هر که خواهد که غم کرد دلش نکند دل بر چیزی
نهدند که اگر کرد و از خوف شدن آن مجاهد اند و بیکین کرد **حکایت**
چنین آورده اند که وزیر جبر از خدمت و کیش و تخریب بود با جماعتی از رفیقان روانه شده بدین
آمد و گفت که در حضرت ارباب فضل و علم صاحب و طاقت نموده باشد که از برکت بزرگان
چیزی از دقایق حکمت و معرفت از ایشان استغاثت کنم پس در میان مدتی مقام کرد و روزی
در بر وزیر دیکت خرد نشست بود میان ایشان از مرقوم و معنی بی زلفت خبر و گفت که بعضی
از اسپراند حکیم مر معلوم شده است و لکن می باید که بداند در حکمت چه تاثیر است و از وی چه اثر
در کون و فساد عالم ظاهر می شود و ازین منوره نایابی دیکت خواهر عقلا از آنجا که می گفتند
و وزیر جواب او فرمود خرد و گفت بر تو نامه روز یک ترا مان دادم باید که بعد از سه روز
جواب سوالات این بمن بگوئید و اگر آن ترا عقوبت کنم و عبرت نمای عالمیان کرد و انم پس وزیر
مضطرب الحال از پیش خرد و برون آمد و آثار تفرقه در پیشه او ظاهر و علامات تفرقه در احوال او
پیدا بود و وزیر جبر پیش او آمد و او را خدمت کرد و گفت در پیشه وزیر تفرقه می بینم ان شایسته خوب
آن خیر باشد اگر تفرقه می مست که نگنایت شود اشارت باید کرد تا ما در تمام آن مشغول بودیم و وزیر
با آنکه بروی زد و گفت ترا چه ابلت آن باشد که تعرض اعمال ملک و اسرار ملک کنی وزیر جبر گفت
وزیر را با خدنگار از طریق محامتی باید پرسید و کسی را که نشناسد بروی استخفاف نشاید کرد و یقین
باید دانست که هر کسی را از بکار کار خدای از علم خود و مخصوص حق گردانیده است و از هر کسی کباری
آید که از دیگری نیاید و وزیر از وی عذر خواست و گفت معذوره دار که خاطر من بریشان است
که پادشاه از من سوالی کرده است که من در جواب آن فرمودم و ما در جواب آن سوال
حیست و وزیر سوال پادشاه با وی بگفت گفت جواب آن سوال او نیز دیک من مهمل است
گفت که مر کرده با من بگوئی تا در پیش پادشاه بگویم وزیر جبر چیزی گفت روز دیگر وزیر جبر خدمت
خرد و رفت و گفت دولت و اقبال پادشاه را بداد جواب سوالی که پادشاه کرده است در

آن معلومست بفرموده تا آینه ساخته شد مقدار آنکه آدمی در پیش آن نمی تواند بود و کردنی نداشت
و آینه را در پیش کردن است و او در پیش آینه نشسته و روی بر آن موضع نهاد که آن خانه بود چون
چنان پیش کرد و آن آینه و قطعه کرد و چون در آینه نظرش افتاد صورت خود را بدید در حال
بیشتر و ببرد اسکندر چون آن حال بدید تعجب کرد و گفت ای استاد ما این چه تواند بود و ما را
ازین رموز و انقب کرد آن امر مطلق است دولت پادشاه در ترقی باد این جانوری است که اند
عفوشت زمین بعد از چندین هزار سال یکبار در وجود آید و در مرد و چرخش او زمراست قائل که
آفرید کار غرقه جل آفریده است چنانکه نظر او بر سر که افتد آنکه این حال میرد پس من آینه ساخته
تا چون نظر او بر آینه افتد عکس او هم بر روی راجع بود و اثر آن بوی سرایت کند و میرد اسکندر
گفت خدای باری تو با هر که در عالم هیچکس را این حکمت نبوده که حق تعالی ترا داده است و
حق تعالی ما را از حکمت منع دارد و پیش تر از آن مرکز اسکندر را مطلقا ایس را از خود و درنگ
و جوهر است از شرایط علم او نماید می یافت و الله اعلم **حکایت** آوردند که یکی
از قیصران روم درختی در غایت جمال و نهایت کمال داشت و در ذات حکمت و حکایتی بود که
مقدم بود و در انواع فضایل پروران میدان سز سابق و هر کس از اطراف او را خطبه میکرد و
اوشاع می نمود و می گفت شومر من کی باشد که در انواع علوم بر من مرتبه ادر پس جلی ساخت و قرار داد که هر کس
او را خطبه کند از وی ده مسکه برسد اگر جواب نگوید درخت حق آن کس شود و اگر جواب سببها نگوید
نخواهد گفتن گفت نموند از اطراف و آنکس همان هر کس از حکایتی که در کار و نیل و فای همان و اهل معرفتی
آمدند و او را خطبه می کردند و در محل موالی از جوابها فرموده می گشتند آفر گشته شد مسکه در کار آن میگرد
و پیش از آن کس بر آن خطبه دل نهاده و قیام نیارست نمود تا در یکی از شهرهای عراق مروری بود که اندک ماه
ثروتی داشت و او را بگری داد و او را در او مراب میرا بر خطبه علم و کسب شرافت می بود و بر سر
از تحصیل علم جدی بلج می نمود و در او آنچه داشت او دنیاوی در آن صرف کرد تا بر سر می رسید که در تحصیل
انواع علوم کمال رسید و مادر پدر او را از مال دنیاوی هیچ نماند و روزی فائز ایشان بر سر در آمد و در حال
بل برکی خود با بر سر تفر کرد بر گفت چرا این چنین خبر کردی تا غران خودی اکنون سبب است من علم بسیار حاصل
کند و ام انادین عمر کس قدر من نداند بصواب آن بود که که این نماند را شاید میشد از بهای آن سبب
مفسر سازیم و اینجا بشری دیگر بود که در شمع فضل و معرفت من با نجا و رواج باشد پس ایشان خانه را بفرمودند
و بسبب سبب سفر ساختند و روی بهر پارس آوردند و در پارس پادشاهی بود و عادل و فاضل و فخر از هر
جوان چون به شرف شمشاد رسید در وقت محرم او با بیست و هجده نفر و شاهی نشو تواند با و بشاد
گفتند ای جوان من نزد ما جنت آری بگوئی ما را و آنکه و هر مهر دای اشارت کن تا قیامت که جوان گفت
خلاص دارم و کنیزکی بخواسم که غلام را به اسبی که و کنیز که را بخوشی و مرده را بخدمت در درگاه پادشاه

بگذارم و رویی طلب مقصود خود آورم اگر پادشاه این حاجت بدهد ما را و آنکه از کرم او مدح و ثواب باشد
پادشاه گفت آن حاجت بصلوات با خود را اسبی و خوشی بی و بیست و هجده نفر از جامه نازم بر او انکس طلوع
راست که کنیز که و غلام خدمت درگاه باشد شمشاد با بیست و هجده نفر و او را از اسبی خاص مرادند
و خوشی و آنچه بدان محتاج بود چند روز داشتند و آن جوان با هر دو به خود را از خدمت پادشاه بگذاشت و روی
براه بروم نهاد چند آنکه به شرف قصر روم رسید و چون رسیدی که فاضلترین و زرا بود و مقدم نمود و فضایل خود
را اظهار کرد و زیرا او را قوی کرد و بر تعلیم و تحصیل او تو فرمود و حال او از خدمت قیصر تفر کرد و قیصر از وی
ازین سبب عظیم بر خند و گفت هر که ای که بیاید و خوشی نماید در زمانه او مستل شود و توبه و ابر و غیری و او را
در مرادی و آن لایق ارباب خرد نباشد پس قصد کرد که وزیر را بکشد و کشته و کشته را بستر می شد چرا
از جمله بزرگان دین بود و کمال فضل مکان را معلوم پس بقدر نوشت نیز یک یکی از عمال که چون از کتب
بهر سبب آورنده و مقدم را در حال سیاست کن پس وزیر را نوشتن ال با کرد آینه و کافه را بوی داد
و گفت من خوام که بروی و دست خود بفلان عامل رسانای و در کار او نظر کنی و متهم کنی که مرده ام
بستانی و وزیر خوشش ال از پیش پادشاه بروی آمد و بیچاره خود را گفت و آن جوان از آن گفت امر پادشاه
مراد می فرموده است و آنرا از داده تو بهر پادشاه بروی و بستانی و عامل را با خود میاوری تا در کار
دی نظر کن و شد و چون مال بستانی از آن سخن میسازد و آنکه کار خطبه و ترویج بر سر استادی
جوان از وزیر منست داشت و آن رفته رفته و در وی برادر آورد و در آفتاب راه ششکی بروی
غایت شد پس جای رسید و او را در آن دستار از سر فرو گرفت و در آب انداخت و
آنها بر کرد و بر آورد و او را از پادشاه و آب خورد آن رفته تر شد پس آن رفته بکشد تا بیک که همه
حرف باطل شده است در آفتابی رفته دید نوشتن که در آن روز به رفته را بر سیاست کن خدای عزیز
و جل را بیک که که از آن بیست خلص یافت بر نور باز داشت و نیز یک و نیز آنکه و حال و اینه حکایت
کرد و زیرا از پادشاه و غایت شد و خواند که بر سر و وزیر پادشاه را خطبه خواهد کرد و بر تو قادر کرد
و ترانید و توفیق الهام جواب سوال او کرد که گفت که روز دیگر که در یک پادشاه رفت و رفته
حال خود عرض داشت قیصر فرمود که نیز یک دفتر من باید رفته و از جمله جواب سبب او برود
آی تا آنکه به شرط ترویج قیام نمایم و از جمله عهد بروی آیم پس حجاب و کتاب و معارف و آنرا مرود
فرمود تا او را بقصر دفتر بردند و صورت حال او حکایت کرد و دختر پس پزوه نوشت و جو را
گفت ای جوان چرا بر جان خود دست می زنی و پای را اندازد و خون بروی می نهی **حکایت**
ای دل بر سر رفت پادشاه چه کاره کاری که نه دست ثبات چه کاره در کینه الا حق فرمود نشین
با که در سر پادشاه سلطان چه کاره و حرکت در کینه قهر ماکر تا خون زبیرگان بینی که شمشاد
جوان گفت خوب گفتی و لکن ما آن روز که پای در راه طلب تو نهادیم از سر خود برخاستیم

و محنت و ماورا که کشیم و استی که هر که از خدای تعالی می شدیم داد و از هیچیک نترسید و السلام
حکایت آورده اند که در آن وقت که امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه ایالت
کوفه را به مسجد عاصی داد و مسجد بکوفه آمد و در شام و چاشت خان با تکلیف و معتمدی که ناکون باز کشید
و خلق بسیار و امانی بر آن خواند و مایه نشی و هیچیک از آن منع نمودی جوانی بود در کوفه
ممنوع از او کان آن خطه که مال و منال او تلف شده و اسباب و مصالح او با تمام منابع گشته و فقر و فاقه
او را بخار رسیده که اطفال و بنی قوت شده بودند روزی خیال او برور اکفیت چون اضطرار از زندگداشت
حاجت خود را به بر عرض کرد که در حق تو لطف فرمای پس شیخی آن جوان را ندانید و خبر حاجت خود را چون بطاعت نمود
در مجلس باز کشید و او توفیق کرد و امیر دانست که کلید خواست آن چنان خواست که در آن معنی کلید بود
چنانچه آمد و در وقت و آن گشت و از آن زمانش کار کرد و امیر غلام را فراخواند و ناله کرد و او در روی امیر
می نگریست و در حق حیا بر رخسار او ظاهر شده بود و نترس و بی حالت نشان او را از فقر و حال لال کرد و اندک
امیر رسید و خبر و ناخن از پیش او داد و کرد و ناله و در آن ناله ای قدری از غفلت حال خود بازگشت امیر فرمود
که معلوم شد نزد او یک امر است را ما ندانیم و در روز دیگر جوان و یکیل خرج را بید و یکیل گفت و در مجلس امیر
در باب توکل و چند گفتار است حال را بیان ما آنچه امیر گفتار است بری آن مجاهدانست که قدری غلبه نمود
خانه رفت و زن خود را گفت مرا عریض کنی بر آنکه حاجت خود بخلو فی برداشتم و عرض بجمول زانجا میاید
مرگفت حالی بسیار فاقه قدری فقر فرموده باشد بدین فقرات خود را آورد و آن که در پس و نوزی چند
برای یکی صبر کرد و آنرا امر الهی شده آنچه به پند آن جوان بدست داری و یکیل خرج رفت و یکیل گفت چند
روز است که ترا می طلب پس مرا بفرست و در دست بزرگ امیر خواند و چون آورد و بر سر سره غلام چندی
نهاد و من نسیم کرد و قدر خواست چون پوناق آمدم خود استم که غلام را می کشی کم و باز که دادم گفتند
که امیرالمؤمنین ما را تو بخشیده است تا ما از خدمت تو باشم چون این مکرمت مشاهده کردیم خدا را
عز و جل را شکر بسیار کردیم و بپوشته شای امیر زاده و در زبان خود ساختیم و با خود می گفتیم که
بیت نوید مشو ز بخت و دل تنگ مدار کار و بگریم ساخته کرد و اندک از
حکایت در کتاب فوج بعد از شده آورده است که محمد
عسی مروزی دوست برخی خاقان بود و چنین حکایت کرد که وقتی امیرالمؤمنین باخون از بیخ خاقان
برخیزد و از وی مال طلب کرد و از وی سیج عذر قبول نمود و همگی مال به نام صاحب بزرگ او را فرود
و میان ایشان عداوتی قوی بود پس شام موکل از او فرود که در خط او جانت یافت مانند که سادگ شربت
زهر خج کند و چون یکی از صورت حال آگاه شد و دانست که در تحصیل آن مال بشد و عفویت خواهد نمود و از
حسن سهل و فوج رنج و حمید طوی در آن باب استعانت طلبید و ایشان آن قدر مال او را بایست نیز و یک
او فرستادند چون مال تمام شد بخت آنها که مال حاصل شدست و آن چست مانع او را پیش

مانع او را پیش بخت حاضر کرد و احمد او خال و عمر و سعد و سیب شام حاضر بودند چون چشم مانع را
بخی افتاد و گفت نه تو بر حضرت با عرض داشته بودی که نعلی مال پیش ازین توانم کرد و برین جمله گویند
خوردی و چون بر مطالبت تو تشدید و واجب دیدیم چندین مال حاصل کردی این مال را بجا آوردی و بخی
صورت حال با تکلیف و تفصیل آن و امیر عرض داشت مانع ساختی در سر و پیش آنکه و عسر و حرج
دیدیم که در پیشانی وی دیده اندک و سیر برادر و در گفت این مال ماست تو بخشیدم بدان و بخی
خدمت کرد و جماعتی گفتند که این مال خطیر است اگر امیرالمؤمنین بر وجه فضل از وی بگیرد و بهر استکی وی
رسانند آید آخر خزینة را تو قیری بود ما چون گفت شرم داریم که بشدگان دولت من در کرم بمن
بست نمایند و چنانچه امانت که چیزی که بخشیدم بدان رجوع کنم پس بخی مال را در تصرف آورد از
دوستان آن و امیر کرد و بکر از ده بایست مال که از آن وی بود و عیسی خود گذرانند و این جیب که در
تجیه اکرم او خود بود در ذات امیرالمؤمنین موجود بود و السلام **حکایت**
آورده اند که حضرت امام زین العابدین را پسری بود طفل روزی او را در کنار کوفه بود و می بخت
شفقت می کرد و دخترکی داشت شش ساله گفت ای پدر او را دوست می داری گفت آری دختر
کریمان گشت زین العابدین پنداشت که آن دختر از غیرت می کرد سر او در کنار کوفت و گفت
جان پدر ترا نیز دوست می دارم دختر که را زیادت کرد و پدر از وی پرسید که موجب کرم
چست گفت روزی از تو شنیدم که خدا را دوست می دارم و در دلی که دوستی ندای باشد
دوستی دختر و پس در وی بجا بود ای پدر از حق تعالی مشرم دارم که در بخت او شکر دادی
زین العابدین بسیار بکرمت بعد از آن دختر را بر پسر تقدیم کردی و از فاخته آن رسالت
چنین فرمود وجود آمده بود و السلام **حکایت** آورده اند که از سرشده و آن
خلف الله عنه در او ملایم کوپک او را نظر در صاحب جمالی افتاده بود و دلش بر او مل شده
و دلی معاسات محبت و چنان روز که در آنجا اتفاق افتاد که وقتی راه وصال میان
ایشان گشاده شد و معشوق فرصتی یافت و بخدمت انوشروان آمد و او را در باغی برود و ز نیر
نرگس خای مجلس خانه ترتیب کرده چون نوشهروان با معشوق در مقام خلوت نشست و شای
سرفرو داد و اندک آنکه فرمود که ازین موضع نقل باید کرد و بطرفی دیگر رفت که شکل نرگس درست
بختم نکرده ماند و من شرم دارم و عیسا را مانع آنکه که صورت چشمتی نکران بود و در مشا به و او
من گای کنم و از آنجا راهی بصیرت را تهنیتی بود که آتش پرستی را از صورت چشمتی معنی مشرم
می دانند که در دامن از نظر بی جان چه می بینام که مسج صبر دیده او را حجاب نکند شرم دارد و تواند
از کتاب سنجی اجتناب نماید بدع بود **حکایت** آورده اند که در آن وقت
که امیرالمؤمنین مانع رضی الله عنه را بخت خلافت نصیب کرد و آنرا کرم و مرحمت ادب اقطار و

و دیگر آنکه عاقبت بر زمین بایستد و بی آن حد نباشد و در دل خاک می باید رفت و در پیش قدم فایده نبوده
و سوم آنکه ازین نوع جوهر باید جدا شد و خاک جدا شد و **کمال الذی فوق التراب**
پسندار این امر است و بی جهت وی قبول کرد و گفت چون من بنده شما میباشم و پیش از این در خدمت شما بودم که شما مرا بر
پادشاهی رسانید و آن من و پدرم بود و شما را خدمت و بجا میگاه خود باز و جبریل علیه السلام گفت که شما را این ملک
و تو را کفری مرا بشمار ترا از دانی خواهد بود و اگر تو قبول کردی از دیشان است تو غناک بودی که فرستاد
از ایشان بدان خواهد بود که در مقام فقر خود را بشمار تو بایند تو اگر بی است تو در طلب پیشی یا بعدی شدی
که از حلاوت طاعت و عرفانست و مردم باغی راوی می گوید که بعد از آن حضرت و پدر عالم علیه السلام
مرکز طعام نگذرد و نخوردی و گفتی من بنده ام تا آن جهان خورم که بنده کان خورند و کمال تواضع از بعدی
رسید که بلال و هلال را بریدی از ایشان و جای خیر خواستی و گفتی **اگر کافی و با شکم**
تغیر آنکه کس که جهان پریشان پای میزند و روشن آمده بود و در کسای می زند
از وقت نماز شام تا کما و محمد **محمد** و زهر آشوبی میزد
آورده اند که امیر اسماعیل احمد سامانی پادشاه خراسان بود و در بار بزرگتر او امیر اسماعیل بود و دوست
در خدمت او بودی روزی یکی از ملایان با یکدیگر و بی جهت خود و بجا میکانی نیکو نشان و چون
سخن تو گفت و باز گفت امیر اسماعیل گفت کام و دیگر بر عجب او بر نشت چون آن عالم برفت امیر
برادر را اطلاع کرد و گفت ترا بعد بر کس نگاه میداد و داشت امیر اسماعیل گفت شرف علم بسیار است
و مددی تمیز کرد و چون آن شب بخت امیر اسماعیل حضرت مصطفی را علیه السلام بخواب دید که
آورد ای که یکدیگر از ملایان است مرا عزیز و شستی و مفت کام پیش او امدی و شایست کردی
با آن حضرت آفرید که در خواب تو را یک ترا باقی دارد و مفت فرزند تو بر عجب تو یا پادشاهی بر شا
و الله اعلم **حکایت** آورده اند که امام زبانی محمد بن الحسن شبانی رحمة الله علیه بزرگ
امیر المومنین پروان الرشید در آمد امیر المومنین اندازد علم و زهد وی دانست و در باب او تواضع افراط
نمودند و به پیش او بر خاست و بجا میگاه خود پیشاند و در پیش وی بخدمت نشست و سخن او را استماع
فرمود و چون باز گفت من بر آن منوال کمال تواضع بجای آوردم یکی از جماعت آن گفت من تواضع مثل شما
التواضع لا نهات بر کس که مثل آن تواضع کند که امیر المومنین که در انوی تیرست و بیست و بیست و بیست
سبب زایل شود امیر المومنین علیه الرحمه فرمود **ان الهیة الذی تولد المتواضع المحدث بالذوال**
معنی آنست که حیثیتی که بواسطه تواضع زایل شود **تقصیر** هر که خود را بزرگ می داند
بیعتن حاصل نمی باشد پیشی اندکی بود ایم برتری در قوتی باشد **حکایت**
آورده اند که سید علی السلام شش درم با امیر المومنین علیه السلام بن ابی طالب رضی الله عنه داد تا بجهت
او پراختنی خود امیر المومنین علیه السلام باز داشت و بیست و پراختنی نرم خرید بد آن سیم و بیار و چون

متر عالم صلی الله علیه و آله و سلم آنرا خرید فرو داد که نفس من بر چنین چیز مانده و آنکه از منی شرم داشت
که بچ او را امضا کردی خود بر خاست و بدان که فروخته شد و وی بخود می بود و رسول علیه السلام گفت
ای جوهر صبیح توانی که این بیع را اقبال کنی آن جوهر را بخت کرد و سیم باز داد سید علی السلام سدر دم
بر این بیع شست خرید و باز نشست و در راه کزین دید که بی کس است پرسید که ای کزین چرا می کزین گفت خاتون
مرا به آب فرستاده است قدم من در میان راه از جای بشد و سوز سرم پیشاد و شکست و بی آب خانه
نی توانم رفت و می ترسم که مرا بزند و سید علی السلام یکسدم داد و سبوی می خرید و بر آب کرد و بر سر کزین
نهاد کزین گفت بی ترسم که مرا بسبب آنکه در قدم ادبی کند و سید علی السلام علیه الصلو و السلام شفاعت
بر خانه که با خود رفت و بعد از آن خود و گفت بنزد او را بخش ایشان از آن تواضع بخیر شدند و رفتند
که چه کردند و بشکوه آن که امست از سر بکاکی بر خاسته و آنکه جوهر بود و کمال طبع اسلام
بول کرد و در آن کزین را آفراد که در آنکه سید علی السلام فرو داد که بیع افش الاقتصاد نیکو بینی است
میانه روی که بکس آن نمی پوشیده شد و در وی برآمد و کزینش از او شد و اصل بی از دل
که بر خاست اسلام رسیده اند و این همه ثمره تواضع و خیرش شایع بود و اثر کارم اخلاق و محاسن احوال
حکایت در مسند انصار بنوی چنین آورده اند که روزی سید علی السلام با حذیفه
بابی رضی الله عنه یکی از خاندنای مدینه رفت و دو میخواست که فصل کن تا حذیفه بجهت حضرت صلی الله علیه
و سلم بگرفت تا مستری شود و سید علی السلام غسل میاد و پس مدینه خواست که بر خست غسل میاد و
سید علی السلام حذیفه را بگرفت و سید علی السلام فرمود سید علی السلام ایام خود و همچنان جامه او را بگرفت
و نگاه می داشت تا حذیفه قانع شدند و آن سید از کمال تواضع نوی علیه الصلو و السلام بود
حکایت آورده اند که امام حسن علیه السلام با قاضی نجفی بن اکثم نظاره و باقی
می رفت در وقت رفتن مأمون در سایه بود و در وقت بازگشتن بکطرف سایه بود و بکطرف
الاقاب مأمون در اقباب رفتن گفت و قاضی را گفت تو در سایه بودی که در وقت رفتن من در سایه
بودم و اگر تیر چنین کنم عدل نباشد و در آخرت باز خواست بود قاضی خدمت کرد و گفت یا امیر المومنین
من ساطع است تا در الطاف سایه و دولت تو می باشم اگر یک ساعت در اقباب بودم جزایان
از او امیر المومنین مأمون او را ازین سخن محمدت گفت اما در اقباب رفت و او را در سایه نشست
و این از کمال تواضع و نهایت بزرگی او بود و السلام **حکایت** آورده اند که سلطان
محمود دستور رحمة الله علیه بفرمودت شیخ انصاری رفت و شیخ از کمال تواضع و طریقت و بزرگان در کمال
بود و چون چشم وی بر سلطان عادل افتاد در حال سربازان نهاد و خود را بجد و شکریاورد و
چون سربازان بر آورد وزیر سلطان بقتل الملک طاهر بن علی از وی پرسید که ای شیخ این چه
بسیار بود گفت بخیر و شکریاورد که خدا را شکر کنم که محمود را بر حسین آوردند حسین را بر محمود بود

آنکه بر یک در ویشان عبادت و زینت در ویشان نیز یک ایشان عادت شکری که خدا را
عزت جل جلاله را عبادت داشت و در این عادت داشت و بدین توضیح که او که در آنجا
سجده و تعالی را عبادت دنیا و آخرت او را هم که در این **حکایت**
آورده اند که امیرالمومنین عقیقه روزی نشاء شکار فرموده بود و در آنی آن چشم خلق دو افتاد
و از لشکر جدا ماند و در میان راه و موضع رسید پس روی داد که خیزی را بر خوار کرده بود و آن خند
افتاد و با بار و پر منظر و حیران ماند که هر کس می رسید و او را می دید و آن بار پرشت در آن گوش
نزد ساقی بود که امیرالمومنین معصوم بر سینه و چون حیرت بر برادر اسب نود و آن پیر را دیدی
نزد ما باز پرشت خرم و آنجا که او را می بیند و می بیند و خود می گفت و برادر آمد و خیز و رفت
و اسبی خرید و آن خانه فروخت و گوشتی خرید و پیر را گفت که این اسب از کجای آوردی گفت روزی
که می بر یک داشت و بنظر گریه بر یک داشت و این آنرا نظر است و نظر آفتاب در این غایت
و او که سفالی را اصل کرد و انداخته و او را کل و او را **حکایت** آورده اند
که در آن ایام دولت امیرالمومنین هر روز از پیشه رضی الله عنه عالمی بود و او را ابو قلابه گفتندی و
نابینا بود و خبر زن از پیشه او را یک معتقد بود و روزی نیز یک امیرالمومنین آمده بود و مادر و او
نشسته و چون طعام بخورد امیرالمومنین برخاست و او را آب داد و دست پرست و حاضر از
اشارت کرد و هیچکس نکو و یک گفت که آب بر دست او می ریخت و چون دست پرست گفتند
امیرالمومنین بود که آب بر دست او ریخت گفت احمل الله قدر که با امیرالمومنین خدای عزوجل قدر بزرگ
گرداند و بر کات دعای او اثر تو اضع امیرالمومنین هر روز از پیشه آنکه و تارایت ندور و شرف
او فرق فرقه شد و بخون او از موقوف بر کذشت **حکایت** آورده اند که سلطان
سعيد بن سمرقند ملک شاه بر محمد علیه خواجه ابو الفضل کرمانی را تعلیم حرمت داشت و در عجل تعلیم
او هیچ احوال نکرد و قتی او را بر مسالت فرستاده بود و چون باز آمد بنفس خویش او را استقبال کرد و امام
ابو الفضل پهلوی او می راند و سلطان مدبار و در گوش او سخن گفت و خواجه امام گفت نه و چون رفت
باز آمد چه عادت شکردان و باران از وی سوا که کند که سلطان با تو چگونگی گفت مرا می گفت
که گم از نامن فردا آیم و غایت تر از پیشه که مرا در مان عقیقه دین در حق تو بد است که تا چه
مرتبه است من حرمت نگاه داشته می کنم که نشاید که تو او را امری و پادشاه ملک رقاب و شکوه
ملک را نقصان باشد و این از کمال تو اضع او بود که آنکه یک عالم سرور دولت او را قوی تر
می کرد و این را رفت او را بالا تر رفت تحقیق قول نبوی علیه افضل الصلوة و السلام که
فرموده است **حکایت** آورده اند که چون احن ابرهیم عقیل را در جلد که از
باشه خواست و فاخت یافت امیرالمومنین منصور بر چنانچه او حاضر شد و بر وی نماز کرد و چنانچه وی

بر و شکر گفت و تاب کرد و هر دو مرد را عجب آمد که او دشمن تصور بود و با وی بد بود این موی آن
حضرت خلافت سال که در امیرالمومنین سر بود که در مرکز نشاء نیست چنان جای است که همه را می دید
چشم و من در آنجا که در شکر کردم که مراد بر او من رسانید و او را در من برادر خود شکر رسانید
حکایت آورده اند که امیرالمومنین عمر بن عبد الله بن الزبیر رضی الله عنه شش چیزی می نوشت
و در آن وقت متکلف خلافت بود چون از شب پاسی گذشت و در سخن جراح روی نقصان نهاد و عافی
حاضر بود و گفت با امیرالمومنین اجازه داشت باشد و در روزی و در سخن جراح و در امیرالمومنین فرمود
که مرا از خدمت فرمودن مرگت نباشد گفت که اگر خدا بخواهد مرا در دست او و من تا بدین مهم قیام
نماید که از امیرالمومنین قدر جهر راحت را بر دین دستان مگر تر نباشد که پس خود برخاست و بطرف خانه
رفت و در سخن جراح طلب کرد و در جراح آن رخت و باز آمده گفت و آنرا سخن عجب العزیز و
و جوش و آنرا سخن عجب العزیز که در وقت برخاستن عمر بن عبد الله بن الزبیر بود و در باز گفتن عمر بن عبد الله
یعنی ازین توضیح مسیح از منزلت خلافت من نکند چنانکه گفته اند **حکایت** آورده اند که قتی
علوهم و تو انهم سکه نرفت اما تو اضع او امام علی علیه و **حکایت** آورده اند که قتی
رسول علیه السلام در وقت نماز دیگر از جهر طاهره قصد مسجد کرد تا نماز دیگر بگذارد و کوه کان مهابه
و انشان در آنکه مسجد بازی می کردند چون رسول علیه السلام را دیدند در وی آویختند هر یکی از آن
کوه کان می گفت کن جلی یعنی شتر من باش کان بردند که سر چه حضرت حسن و حسین را جواب ایشان را
نیز همان جواب آید و هر عالم صلی الله علیه و سلم من مبارک خود برایشان در داده بود و زمان اقامه در
در دست تفرق ایشان نهاده و صحابه در محرم خانه را از جهت اقامت نماز دیگر انتظار حضرت
رسول علیه السلام می کردند و طفلان در دامن آفتاب پشرب او بنشیند بودند و آفتاب در دامن کوه
نرموزن چرخ بلال استیصال قافله رحمت از بارگاه خدمت قدم پرور نهاده و هر چه علیه السلام را دید
که در دست آن کوه کان ماند بلال قصد کوشال ایشان کرد و هر چه علیه السلام بلال را رضی فرمود و گفت وقت
نماز را تنگ شدن و ستر از آن دارم که دل طفلان را در آن من تنگ شود آنگاه بلال توبه و کرد و جرات
طهارت ماکر و تاجه با بی بر تا خویش را ازین سرکان باز خرم بلال بزمان حضرت رفته بسوی حرمت
طاهره گردید و نفس نموده مشت عدد که در کان یافت از بارگاه خدمت سید علیه السلام آمد و کوه کان
بیاد و خواجه اثر بر دست گرفت و پسته و شکراب را به دست شیرین بر کشاد و گفت ای طفلان
اینها چون بگویند بعد از آنکه از آب اشرف و از این کوه کان می نوه شید پس کوه کان را رضی شدند و کوه کان
استند و چون آن معاملات میان همه و کس از دکان رفت خواجه علیه السلام فرمود که **رحم الله**
اینها چون بگویند بعد از آنکه از آب اشرف و از این کوه کان می نوه شید پس کوه کان را رضی شدند و کوه کان
با او که او را بچند دم نقره فروختند اما این مع پیشگان ار سر جت کردند و این تنگ لان از سر جت کردند

پیش تخت خلافت آوردند چون حاضر شدند او را در پایگاه داشت امیرالمومنین زبان میخواست او
برگشتاد و آنچه کرده بود از اجرام و تقصیرات او برمی شمرد و گفت ای امیرالمومنین فدای قیامت
ای امیرالمومنین در وقت محاسبه بخواند داشت و اعمال و اجرام او بر خواندند و چه دوست دارد که در حق
او چه فرماید چون گفت عفو اجماع گفت پس حق من همان فرمای ما چون گفت فرمودم بر سر عمل خود باز
رو که از تو عفو کردم صاحب فرمان باید که از روز جزا عفو من کند چون عافیت را در وقت عتاب
پیش او باز خواند از استادن روز جزا عفو من کند تا بجماعت عفو و حجت تقوی آراست باشد
و استقامت **حکایت** در آن وقت که مأمون سر فلفل ربع را گرفت و بعد از آنکه فلفل
جان او بود او را خلافت آزادی پوشتانید بیع او رسانیدند که فضل امیرالمومنین را از پس بدی
گوید و چنانچه شنبه هر موضع بر زبان می آورد باز و یک امیرالمومنین او را بگرفت و در پیش خود دای
کرد و او را گفت ای مأمون پدر من در حق تو زیادت از آنست که انکار تو ای کرد و یک گشت پیش از آنکه شنبه
گشتن و متنی سیاست شده بودی ترادست آوردیم و در عفو بر جرم تو کشیدیم و با باشد که عفو ای
باشد که امیرالمومنین چنان واسع است که از ترش هر ایمین یک غایر چنانکه درین کتاب شایع گشته است
شعبه صفی علی الاجرام می گانند من العفو لم یجرب من الناس ثمرا و ليس مالی ان يكون را فادی
از اهل الاوی لم یفین بالکدر سلا گفت بگوید آنچه گرفت **نظم** ای من القوم الذی سیدتم
نکست خاک و مومنه قصه شد و او را که بعد طول حق و استعد و که من الغنی لا یفقه یعنی من آن
تو می گام کشیده ایش از زار آن ترا هلاک کرد و بدین مقام ترا شرف کرد و اندو ذکر را بلن کرد و از عیض
نمل با وج رفعت رسانید مأمون فرمان داد تا و عیل را حاضر کرد پس او را عتاب کرد و عیل گفت ای امیرالمومنین
از گسانی که جرم ایشان زیادت از جرم من بود عفو کردی ایند و ارم که مرا عفویت نفرمای تا چون گفت جرم تو
در دل و شستم عفو کردم اما آن قصیده آیات گرفته و بخوان و عیل آغاز کرد و گفت **مصرع**
مرا من آیات حلت من ملا و قادی خواندند بدین بیتا رسید که **شعبه** و سرودن مقترع الحرات
بنات زیاد فی القصور مصونة و پشت رسول الله فی القلوات **نظم** خال رسول الله تحف حسوم
و آیل زیاد ملط القصور و مأمون چون این بیتا بشنید بگریست و بسیار وقت خود و مخزن نشد
و عیل را تشریف فرما فرمود و بدو بی باکر و اند **حکایت** وقتی جماعتی از اصحاب مختار
که در پیش بودند متعجب بودند تا این سیاست کنند روی گفت ای امیرالمومنین من بنده را اقامت
که امیرالمومنین خود را آینه بر دارد و در طراوت جمال و لطافت صورت خود بنگرد پس از آن تعیین می اند که اگر ما
بی جرمی بکشید بر این فدای قیامت در وقت طلب قصاص و جزا با نایسم و جزاین حکم با عظیم در حق با شد که
چنین جمالی زیبا را بکشت که ای بی نوا در قیامت موقوف بکشتند مصعب را این سخن موقوف افتاد و فرمود که از تو
عفو کردم و از عیانت تو در کشتن آن مرد گفت با امیر چون عیانت تو بکشیدی چو در محنت خود فاد از مرد که

بتر باشد مصعب بنزوی که تا آنجا نماند و بی سده بودند بی باز دادند و صد هزار درهم دیگر او را انعام نمود و بسبب
پیشانی که او را افتاد و بود آن مرد گفت خدا را که او را که در این یک مرتبه در باب را بخشد و بسبب
این مع که امیرالمومنین را فرمود داشت و این بیتا گفته **شعبه** ای مصعب شهاب من ای جلیل القدر
ملک ملک رحیم پس خد شروت **نظم** و لا کبر لاسی الله فی الامور و قد افلح من کان مع الله ایضا و هو **شعبه**
نظم قوی شهاب سپهر کم که چون رویت کند بختی ظلمت شود و نور بدل **شعبه** ای مصعب
قرین دولت ملک تو رحمت است و کرم **نظم** بعد از عطا تو نیست هیچ فعل **نظم** مدد کام تو در ملک است
فلاح باید هر که بدهای خود بگرد عمل **نظم** چون مصعب از فضل این بیت بشنید از عظیم برسد و آن مرد را
از جمله ندایان خاص خود کرد ازینند و از معارف و مشا میر وقت گرفت **حکایت**
آورده اند که در آن وقت که امیرالمومنین بنده او آمد عزم او را میهم مهدی از وی چنان می بودند و
مستواری می بودند تا بعد از مدتی شبی بدست عس افتاده او را بگرفتند و امیرالمومنین را از اعمال او اعلای
دادند که عزم امیرالمومنین را آورده اند فرمود تا او را بوثاق احدا بخواهد بردند امدی گوید که چون او را بدیم
مرا گفت که لطیف که مرا بوثاق از باب قلم آورد و هر چون ازین واقعه بجا و پنج روز نگذاشت امد بر وی رفت
و ساعتی بود باز آمد و گفت امیرالمومنین می فرماید که مسیح می دانی که رجوعه امیرالمومنین هر روز چند قصه
روح ماکوی در ملاک من می نمودی تا باری تعالی مرا از تیر قصه تو بکاه داشت و بر حکمی خصمان مطلقه
کرد و این ساعت ترا بدیشان خواهم رسانم بنیدن چون این پیام بگزارد و دستم که این بخان بخیر
مستی است گفت ای احمد از تو در خواستی دارم باید که آنچه گویم همان لفظا با امیرالمومنین باز رسانی و زیادت
و نقصان را در آن مجال نمی پس گفت امیرالمومنین را بگوئی که در آن وقت که امیرالمومنین هر روز در میان
بود و امین ولی عهد بود و مرا نیز موسی متا و متی از داغ بود آنچه در آن عهد کرد و شد بدین وسایل بود
اما مرد بجز اند که سر بر خلافت بکمان امیرالمومنین جاهل گرفته است و منا زهان بکلی مقهور گشته اند
او در خیال آن و هم تصور نگردد اگر امیرالمومنین مرا مقهورت فرماید جرم من زیادت از عقوبت است
من مستوجب آن هستم و اگر عفو فرماید عفو او قابل این چند کنه است احمد ابو خالدمی گوید این کلمات
را در خدمت امیرالمومنین باز راندم تا آنکه پس گفت او را همان مقام باز برید تا حکم آن فرموده شود
ابراهم مهدی در خانه احمد بماند آنکه که چنان امیرالمومنین مأمون و دوران و خیر حسن سهل از دواجی
بدید آمد نوران او را شفاعت کرد و خلاص یافت و بار دیگر مقید قاصدان و سعادت دشمنان غضب
امیرالمومنین گرفتار شد با برادر خود مقیم و سر خود عباس در باب او شورت کرد ایشان بکشتن او اشته
کردند امیرالمومنین ابراهیم مهدی را حاضر کرد و گفت در باب تو بسیار شورت کردیم و اندیشه بکشتیم
دای بر کشتن تو مقرر گشته است گفت امیرالمومنین در باب من هیچ حسن عهد و صلح در کمال عفو شورت
نی فرماید امیرالمومنین متا کشت پس سر بر آورد که بکلی حده کینه بدین یک سخن از دل من دور شد پس

ایراهم قضیده و را که سعید عاص معاویه را گفته بود فروخته اند و فصل عفو باز دارند امیرالمومنین آن فصل را
یا دوست گفت این شهر را پیش از من و تو سعید عاص از معاویه عذر است قبول کرده است و آن سعید
عاص بر حق معاویه و من در حق تو را بهشت آدم امیرالمومنین از کرم چگونه داد و او را در کبری است در عفو کردن
از حسان بر بنی عباس بهشت نماند امیرالمومنین ما چون فرمود که از تو عفو کردم و بغزو و تاختها آوردند
و بدو دادند و بیچاره را در غنای تو فرو بردند و بهشت جا به داده و سراسب و اورا با انعام و احسان و خلعت
فاخر باز کرد **و سعید** **نور** **کلیک** **فصل** **باید** **پوشیده** **من** **نشان** **آورد** **و** **الفصل** **العظیم** **حکایت**
آورده اند که یکی از ملوک اسلام زبیدی به کمال حکم و جمال علم و بصطت ملک و قدرت قدر از ملوک زمان و
آدم بود و وقتی با تو حکمت می کرد که از برای احوال نفسانی و مایه های عارضه پوسته طبعی از اجسامی ابرام تا اگر
ناگاه مرضی حادث شود در معالجت آن صاحب ملکت نماند و مایه های اخلاقی که در نهادش نهاده شده است
بطلیت محتاج ترست و حکمت بر دفع آن مقصود کردن بهم تر پس یکی از ملوک که بر قول و عهده و وفای تمام داشت
بخواند و جانی غالی کرد و گفت ترا از میان اهل بخت آن برگزیدم تا نصیبی مستحق نه در دفع نغمه ماست و اخلاق
و اخلاقی را منورم تا که در من مست و عطف و شفقت بدو اوست و اوجب بشی و یکی از آن بختهاست که من مردی بخشیم
و غنی تر من متولی است و مرا که که مرا خنجر بر می آید من مخلوق سلطان غنی می شوم این یک علت علاج
فرمای و آن بزرگ گفت پادشاه باید که او را بکارد و بکشد و او را بر کل خلاق سلطه را بزند و اوست و دست
او بر کار خود را باطلت کرده و امر او را فدا و حاکم و خشم و فرمان و اطلاع است و او را در حال که خواهد تا در بس
و تعذیب و بذل و اعطاست باید که بپوشد و در نهادی آید که غنی در نهادش غنمت در ایشا و اعطاست و
خوار و چنانکه مرد از شراب مست شوند که از وی جوکات نامت سبب روجو آید از غضب چنان
بخور و شود و از وی انحال قبیح ظاهر شود و حال مردم خشم آید بعد از آنکه ساکن شده باشد شایسته
عظیم و در و حال سستی پیدا شود و نه از مقام شکر بخت استقامت رسد پس باید که با خود
تفریق کند که از خشم در تو بدید و هیچکس را عقوبت نه فرمای و یقین بدانی که قوت خواهد شد و صبر
کنی تا غضب بر تو سپاس کرد و و حال او نقص و بخت داشته شود اگر سخن ادب باشد بعد از جنایت اول
عقوبت کنی و اگر سخن عفو باشد از وی در گذاری و این معنی در آن طبعیت و عظیم گران آید و آن
چون عادت شود بطبعیت با آن گفت کرد این خصلت ترا خلی شود آن پادشاه و از وی این معنی قول کرد و او را
دولت خود را برادره کرد که در حالت قوت غضب مرکب را که عقوبت فرماید که شایسته آنرا در وقت داید
تا یک روز بر آن بگذرد و آنجا که بر می کشید اگر بار دیگر بر آن دم اعطاست چون این معنی مقرر شد کسی بود
که جنایت بزرگ داشت از خلعت عفو می بی نصیب نماندی و اگر عاقل نظر نماند که این علاج بر علت
غضب اقل تر از علاج است و **و است** **حکایت** **موسی** **بن** **عنه** **می** **گوید** **در** **کعبه** **طواف**
می کردم یکی حضرت مراد بن جن تبرک کرد و دست و اوج کردی که نزدیک امیرالمومنین ای و او را به غنی

من گفت چون مرا طلب کرد و کس نزدیک من نداشتند من نیز گستاخی نکردم و گفتم که اینک من دعا می و ترا
استدعا می کنم چون این معنی گفت روز دیگر در برابر ده رسیدند و من چون بر رسیدم کسی مرا نماند و در آمد
حضرت منی مرا گفت نه وقت آمدی حالا می است که امیرالمومنین در غایت غضب و نهایت خشم است و نه چنان
تا سخن درشت بگوئی و آنچه بر زبان را می آید از او رفق و لطف باشد چون در آمدم مروی و او دم در بند و زنجیرش
او ایستاده و غلظت کرده و سیاق استاده و امیرالمومنین می گوید مرا خدای مملکت کند و اگر ترا بکشم من چون
بخشم کفتم مسلمان کی نشد خواه شد و من جرم اولی و دلم اولی بان باشد که کلام بگویم کفتم با امیرالمومنین ترا دلت
با خدای و ادب رسول او با دلمی آورد و از وی غیبت گفت خدای و رسول او چست من کفتم قوله
تعالی و تقدس **ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بینه فنبهوا ان یقینوا ان یقینوا ان یقینوا ان یقینوا**
یا مومنین ای جماعت که زندگان است که کسی که توبه نکرده ای از مردمان را بر بی نرساند نادانی که عبادت بر کل
آهنگی کند از آنچه کرده شود پشیمان باشد و آن ادب رسول خدای عزوجل آنست که زود است
که بصفت قیام راست کوی نباید داشت مرد سخن چنان را و تفسیر سخن چنان آن باشد که سخن می گوید که مسلمان را
از آن سخن مکرری رسد چون من این سخن بگویم که رسد که از این مرد عفو کردم و او را بکشد و او را بد پس فرمود
که دفتر احادیث معین بیاورد و بیاورد و بعد حدیث بر من مکرر کرد و بی هزار دم مرا انعام فرمود و آن
پیش او بر دم آمد و او را از دروغ و مسلمان را از کشتن و خود را از دروغ و مسلمان را از کشتن و خود را از دروغ و مسلمان را از کشتن
عفو و اخلاص بیرون از شدید بود **حکایت** **آورد** **و** **اندک** **چون** **امیرالمومنین** **ما** **مون** **رحمة** **قد** **علیه**
بر سر خلافت نشست روزی سلام برش که از قول شعر او فضا بود و بخدمت او آمد و بارخواست و چون
عاجب پس امیرالمومنین رسانید که سلام برش باری خواهد ما مون فرمود که او را بگویند که دی روز تیر
برادرم محجوبی و از راه آنجا و فوط اخلاص دم بکافی می زدی و او را بر غنم کردن من معص و تحریف می
کردی امروز آمده مرا بفری و حدیث زبانی حاجت چون فصل در پیش سلام برش با بکشت سلام برش
گفت امیرالمومنین را بگوئی که این بب عتاب از جا آوردی ما خدمت به این تو کرده ایم و با کرم طبع و
حسن عبادت آن تو کرده و بر آن نشو و نما یافته و در حجره ایشان برورش بایز اگر کرده ام ایشان
عفو فرموده اند و تو خلف آن سلفی و در آن صدق تو بر عفو فرمای حاجت چون این کلمات بمع ما مون
رسانید آنرا بخت بروی ظاهر شد و فرمود که راست می گوید و من واجب کند او را بگویند که راست
گفتی و کنه ترا عفو کردم و منزلت ترا زیادت از آن کردم که تو امید داشتی پس حاجت را گفت
او را در آورد و اما سوگندش ده تا که در اید با عتاب بکنند که جنایت ترا زیادت کرده چون در آمد او را
بسیار تربیت فرمود و سخن مسیح خلق نکردند و این همه از حسن خلق او بود **حکایت**
و من از وی نقل کرده اند که یکی از کثرت آن خواص را بود و روزی در خدمت او نشست بود و در آنجا
محاوره بر لفظ ما مون سخن رفت و یکی آنرا تصدیق نمی کرد ما مون متعجب شد و آنرا غضب بروی ظاهر گشت

بجای پیش ما چون برون رفت و در خانه شقا شدند و این معنی را با ابوالعالی ابوب دحسان عیال باز
باز گفت و از بی فردی که با ایشان باز گفت ایشان هر دو بخدمت امیر آمدند و در وقت خدمت باستانند
و گفتند شنیده ایم برضا طربار که امیر المومنین از قاضی بجی که امیر بود آمده است و امیر المومنین را بی شایع و طعنه
در وقت خدمت با نگاه بوده ایم اما بهتر است و براتب شریف و حق باقی رفیع رسیده ایم و هر یک از ما بیای است
در باغ احسان و اصطلاح این حضرت که آب و در سایه و در و سوره دار کردیم و اگر باز کردی بی یک و بی نا شویم
اگر خدمتی بایم امیدوارانجام بشیم و اگر خطایی کنیم نظر بر غفور و اعراض داریم و پیشینان گفته اند
که امید بندگان بر نفی است هر کس که انعام پیش یافت باشد چون گاهی کرده آید امید او بعوض
باشد و توقع مرخصت زیادت کند پس ما چون از راه گرم فرمود که ما از جرم قاضی بجی در گذشته و جانب
گرم صدارت رعایت فرمود و بنزد خود که بروید و بجی که اکثر باطل کرد که ما از روی تو میسکند بنزد ما می
آیی یا بنزد تو آیم پس بجی بخدمت آمد و از ایادی و انعام آن حضرت بهره مند شد و این فیصله است که
بر اصطلاح و معرفت ما چون حاصل آمد تا دامن قیامت بر روی زمین و زمان بجل و مرقوم گشت
حکایت آورده اند که چون کار خلع است امیر المومنین سراج مستقیم شد همانان او را اطلاع شد
و گمان او را کرد که نه اندک عیالی بسیار از معارفت شاه بگویند که در اوقات سراج بود و بخدمت
رسید مثال در وقت خلعت یافتند با خدمت از سخن گفتن خواستند و نیتا گفتند ما قوی اینویم و اگر
هر کسی سخن گویم در از کرد و در در اختیار کرده ایم پری و جانی تا زبان ما باشند و از بهت ما سخن گویند
اگر فرمان باشند تا زبان بکشایند و بعضی باز نمایند سراج گفت چنان باید کرد پس جوان برای خوبت
و گفت با امیر المومنین با تمام مشغول شدن دارم آن افضل و بزرگی در عفو کردن است اکنون امیر المومنین
مشاهده فرماید تا کدام دوست دارد و ما بندگان چنان گمان بریم که از آن کوهر پاک که ذات کریم او موجود
فرقتیست و عفو و احسان نیاید این گفت و بخت بعد از آن پسر برای خاست و گفت با امیر المومنین
هر کس که بستم خویش را بعد و دل خویش را بخش کرد از او در آن سیم نام باقی حاصل نیاید و آن را حقی
باشد یک ساعت و باز اگر آن چشم را بر پرده علم بپوشد و بر ازان نام نیک جاوید ماند یا امیر المومنین
اگر اشتباه کنی داد کرده با سپست و اگر عفو کنی سدی فصل میل نموده و اما چون کسی چشم خویش بر گناه دارد
او را بر آن شک نکونید و چشم فرو خود را از حلقم بود و حلقم از صبر مردان باشد و بعضی نودن از شب
و پری را از غایت بکساری دارند و گمانان پیش از آن نیست که گوی مردم بر ما سقط بودند و
خویشتر را امیر و خلیفه می دانستند و ندانیم که بر حق بودند یا باطل و بر شتر راستی شدند و خلق را در
طاعت خویش آوردند و ما را بعینه درست ایشان را کردن بایست نهادن و فرمان برداری نمودن و
اکنون بر افتادند و محو گشتند و کار ایشان با خدای افتاد و ما از زجر حضرت امیر المومنین میان قوی
و امید نماند و عیال و اطالی ما چشم بر راه نهاده و نیز از خلق دلبار بسته تا که چون باز کردیم و فرمان

خلیفه بجی در باب ما چه باشد سراج بسیار نیکوست چنانکه آب از چشم او بر سراج چکید و گفت بشیر
ای پسر مردان شمام را که می نمود اگر اهل بیت شامت را از کار و طویش و دعوای حکم ایشان می کنند
و اگر کسی که در اندیشه از این شامت کردن این طایفه را در باطلها و شادمانی نمودن و تقی و ایشان
ما عفو کردیم و خطای ایشان را می کردیم در گذشته و ایشان را از بهناد دوم و این که در اینند ما در و
افتد و در روزگار ما سود کردند و بخیر می خویش و لی گذرانند که از نفع خاندان ما را اشتغالی و لای
بر خود گردانیده است و بنزد ما ایشان را شرفیافا داده و بخت باز گردانیده و این عفو را بشیر
فصول حکم از اخلاقی است **حکایت** آورده اند که در روزگار ملک مجری از متوکلان
پادشاه و هر یکی کرده بود پادشاه بروی متغیر شده بود و در معرض تحریک و تعذیب افتاده روزی
پادشاه با یکی از خواص خود در باب این مجرم محاصره و ضمت پوست و از وی پرسید که در باب وی چه حکم
باید کرد آن خاکی باین مجرم بدو گفت ای پادشاه این مجرم که او کرد و است اگر بنده بودی او را
سیاست کردی ملک چون این سخن از او شنید گفت اکنون چون توفیق و منکر کردن این خلاف کرد
تو باید که بشان مجرم را عفو کرد و بخواهت و بعد ملک مجری این سخن را بر پستندید و در فخر تر گشتند
و فاعله این حکایت آنست که ملک را کار بخت خود باید که در پادشاهت مشیران **و است**
حکایت آورده اند که طایفه از بزرگان در پیش حجاج آوردند و بیکان بیکان را در پیش
او سیاست می کردند و او در آن حالت می نگرید و قطرات آب از چشم وی می دید یکی از خواص
وی پرسید که امیر را بشا با اگر این سیاست حق است این شفقت چیست و اگر این کریم است
صواب است این سیاست جرات حجاج گفت بدانک نمی آید در ملک نمی آید است اما صاحب
دولت را سیاستی باید بخرج چنانک با شفقت گفته اند **حکایت** در همانا حمز و جده محمده
دانت لها الشرا و الاشرار و بزرگان گفته اند که پادشاه سرمت و در عت چای و احسانی
او را و توجین آن اتفاق افتاد که برای بقای عضوی از اعضایی جدا کند سر بران عفو کرد پادشاه
باید که بوقت رعایت جانب صلی در اقامت سیاست بر رعیت چاره هم بگرید تا بقیامت با خود
نباشد که روزگار گذرانده است و زمانه گذشته و در میان این مفاد و ضمت پری رخاست و گفت ای امیر
المومنین اگر با محاسن مستوجب رحمت نشدی و اگر با یکی و کردن لیم شوم تو عفو کردیم نشدی حجاج
بفرمود تا بلند ای وی برگزیند و بکران را بطفیل او آرد که دند و گفت اگر این سخن را اول گفتی عفو
را عفو کردی و تو بخشیدی که سیاستی بطن و در حمت عالم را خراب کند و علم و عفو بی سیاست چه
ملک را بی آب کرد اند **حکایت** مرخی را که مرده باشد جمع در شب حادثات باشد شمشیر
شبی که چون تربیت و عنایت عبد الرحمن اشعث از حفیض حول با وج قول بر ایدم و در سراسر ملک
زمان و خلفا حمد مشهور و مذکور گشت و در بر انداختن حجاج را بماند دم و قصد ما کردم اما بدولت آسمانی

که شش اشکانی بنشیند و بعد از آن شش مشهور شد و در این دولت حجاج مشهور گشت و من از قوف
سیاست مخفی شنیدم و همان بر من تک گشت و حج جا و زمانم بزرگانک خدمت حجاج روم و از سلطنت
اوسم بدولت او بنام گیرم پیغمبر و در این دولت بزرگانک خدمت حجاج روم و از سلطنت
باوی باو گشت و در این دولت از حاکمیت او استبداد علیهم بس و ذی که حجاج در بارگاه نشسته بود تا که خود را
از پیش او از خدمت کردم حجاج چون مرا دید گفت **ای ای شعی** نه تو مردی جاهل
نی قدر بودی و من ترا رفع قدر کردایندم و نه تو در پیش و بی مال بودی در موصل منت با خزانم شدی
بعاقبت چرا بر من مردن آمدی و با دشمنان من یار شدی و در ابطال دولت من سعیها نمودی حق نیست
آن بود که از روی گفتن اینها الایمیر بچاره را که خوف جان دارد و بجز استی نماند من مردی بی قدر و بدم و در
کج محنت نشسته تربیت امیرالمومنین مرا سپرد انوار کرد و ایند بعد از آن تو و خاند و قتل گشت عن و غرقت
یا تو در این احوال محبت امیر از حد گذشت و تویی در این بر من غالب شد و عثمان را شستیار آوردست
من مردن شد و با خطار از لشکرگاه بیرون آمدم و از اتفاق بد در میان ایشان اتفاقم و مردی خلاص
نیدم من انجا مقام کردم اما که و بعد از اینک ان خلاص می نمودم و در قهوی نوشت و برید را ازین حال معلوم
باشت بزرگ گشت در این حال تقریبی نمود حجاج بنیدم و گشت عجب کاری شعی دی و در میان ما شعی برید
در آن روز در پیش ما عذر میگویم و سخن نامستقیم می گوید اما چون بخرم خود اعتراف می نماید راست فریت شدن آن
عادت کرام است پس این سخن که در و ایتب انعام من برقرار معبود و بفرمود **حکایت**
در و ایتب مطهر است که فضل ریح و زیر برون از رسید بود و چون فیت خلافت بجهت رسید
فضل در باب امیرالمومنین مانون قصد می صریح کرد و در برابر انعتن او میگوید و چون شرف او بجهت
نه پوست و درایت رخت مانون از اوج فریاد گذشت و انش اقبال امین مطلق شد فضل ریح چون دید
که فضل از در حق او به عدل بدل شد و تیغ رفاعت عت انعامید و متواری شد و خود را از دل
از رای پنهان کرد و امیرالمومنین مانون را خدمتکاری بود قدیم که او را معید شامک خواندی امیرالمومنین
فرمود که ترا مسج خدمت نمی فرمایم بزرگانک تفریح باشی باصل ریح را بدست آری و شامک هر امتیاز که
داشت و توانست در طلب و تقص او بجای آورد و بچند گرت نذا کرد و در هر که فضل ریح را با بسیار
در هزار و نوار است چهار سال چنین ندای کردند و البته هیچکس از فضل نشان نداد و چون
عادت متواری فضل امتداد پذیرفت و از محنت تنهایی طول شد روزی بجهت او در بر میانست
شهر بانان جالی بر پشت انداخت و از نشان خانه خود بیرون آمد تا بموضی دیگر نقل کند و در و ایتب
انگسار مانون می آمد بیاده فضل را بشاخت باسوان گفت سوار شد و از پس فضل شاخت
چون بزرگ او رسید فضل آن جالی ازین درخش بدان دوش دیگر انداخت اسب او بر مید و سوار
دا از پشت خود بینه ایت سوار نمود و مشغول شد و فضل نه در ایت فضل در رفتن عجل نمود پاره

برفت و در سرای دید گشت و در سرای آن فخرت فضل گفت ای پادشاه من بکشید که روزی چند در این
خانه خود پنهان کنی و نگاه داری بر من و بر روی زخم آید و گشت درین خانه دو و درین ماه باطنی خدمت
و در انجا بنشین فضل برینا در خانه نذا ل ترا گرفت تا که همان سوار دید که در آمد و چون پشت بر من
را گشت مرا امر و صندلی برام افتاد و بود که سبب نواکری من بود اما از دست رفت فضل ریح را باز
یا نه بود اما اسب من به پیشی کرد و مرا چند ایت داد از پیش من بیرون شد فضل چون این حالت
بشید حال بر روی تغییر شد و از غایت حیرت که بر روی غایب و مستولی شد تا که و طلع از روی جدا شد پس آن
سوار از بر من پرسید که درین خانه کیست زن گفت زن مرا و ایتب و عجب افتاد است برادر زاده او ششم
که چند سال شده بود که غایب بود و باز رسید است و در و ایتب و در و ایتب و در و ایتب و در و ایتب و در و ایتب
می دارد و مرد گشت جادو من پوی ده با بوشید و او را با بر تاسن او را به پیشم گفت چنان کنم اما چند روز بود
که من است و چیزی تا و ل کرده چرا که در خانه طعانی مینماید و لطیف کرده انگشتی می گیر و بر میازد و
بو که و کن و چیزی بیاید و تا بخود و جادو در و ایتب و در و ایتب و در و ایتب و در و ایتب و در و ایتب و در و ایتب
و خانه خالی که در بر من بکشد بالا بر آمد و گفت ای شیخ تو آن مرد که فتنه هستی گشت بی بر من فرمود که
ما چه شنیدی تا اکنون نه میدانی بودی اکنون نه میدانی که پیش ازین در انجا مقام کنی هر خوش گیر و برو
هر جا که دانی فضل را انجا بیرون آمد و تخری و ایتب و غی ایتب که گنج می رود چرا که مقصدی و مقامی
معین شاخت و نه جایکا می بدانا که به در سدر ای عالی پرسید بر خود مازد و گشت سماعی در
سایه این و بر این پنا گیرم و یا سامه پشت تا که آواز سواران بر آمد رسید که بنیاد در میان ایشان
کسی نشناخت و مرا بشناختند صواب آنست که درین و علیه و تم تا این گوید و جماعت در گذر و انجا
بیکوشا روم پس برخاست و در دایره شد پس از انجا که گفتای خدای عالی است این خود سدر ای شامک
بود آن قوم چون بر سدر ای رسیدند و شامک از اسب فرود آمد و قدم در خانه نهاد و باز نگریست و
فضل را دید و بر شناخت و گفت چون انجا افتادی گفت من تیر تیر تاب کرده با قضا ام و تیر تیر تاب
بر جای افتد شامک چون رسید تیر که وضع نیم سال خود را دید و گفت این سوخته را تنگ در خور نیست
پس باوی بکشد و زوی و خوشی سخن فضل را گشت که درای و بخت او پشت خانه نمیکارد و خوش
و او ای پاکیزه در انجا مرتب فرمود پس از ان طعام بر من آورد فضل گفت طعام زندگانی خودم با طعام
کشکان گفت طعام زندگانی پس سه روز او را همان داشت بعد از آن گفت که حال بنیدانی اکنون تو
بر سر کبریا بشن من در طلب تمام فضل را انجا بیرون آمد و با خود انرا شنید که درین نزدیکی با نواکری
بود که در ایام دولت او در ایام تربیت من و بزرگ و می نامم باشد که مرا چند روزی نکند و داد
پس بختی تمام و نای او را با بخت و در خانه او رفت و در بر و از خانه سپردن آن فضل را دید
که بر در ایستاد و او را مر جاک گفت و بخت در آورد و بجایکا و خوب نشاند و مسج مجا با کرده پس

بر کاه و خرافت آمد و بشا در دست او که فضل تو در کس نیست فی الحال شک نکن تا من در پیش تو و فضل را بداد
چون فضل را چشم بر تخت مامون افتاد و لی از جان پرده بسته بود و حیات را و ان که در پیش بر زمین
نمود و بعد گفت ای امیرالمومنین خدایا مرا شک نکن تا من در پیش تو و فضل را بداد پس گفت ای فضل
و بعد از اول نمودن بر تو که شسته تا ما هر دو جلوس کو بی پس خسته خود را از کاه و کاه که حدیث آن زن
و آنکشی که کرد و چون بریند مامون خازن را فرمود که نزد یک آن پسر زن برو و جز او را بداد و به یکیش
که کرد و کان خود را برستان و چون حدیث بشا ملک رسید و حال مرگش و شفقت و دلوازی کردن و لطف
همان داری او تو بر کرد و مامون گفت اگر نه چنین بودی شوق تربیت مامون بودی و چون حدیث باز کرد
رسید امیرالمومنین فرمود که او را از شهر برون کشید که پسر و پدر هر دو در ملک با یکدیگر و در ان فصل
با کرمی محرم تربیت من از فضل و کد ششم و عفو کردم تو نیز از من عفو کن بعد از ان فصل این کردید
ختم شد و بدی غیر در گفت دولت مامون روزگار خوش گذرانید و کمال عفو و رحمت مامون درین
انسان ظاهر گشت **حکایت** آمده اند که چون امیرالمومنین مامون بر تخت خود ابریم
همدی قادر شد و او را برست آورد و بچوبس و معتقد کرد و اندمش و برت کرد و با یک نشین او
با محمد طوسی جواب داد گفت با امیرالمومنین که اینست می دارم که مردمان گویند مامون از پنج نوزده
هک عاریتی عزم خود را بکشت و در از ان تربیت باز کرد و دیندار و دیندار با احمد با خالده خلعتی کرد و هم
درین معنی با وی مشاورت کرد و احمد گفت با امیرالمومنین اگر تو او را بستی خود را درین باب بجا بیا
یابی که با و شایان بر چنین کنایان برهم سیاست اقامت کرده اند اما اگر عفو کنی خود را درین زمانه
نظیر نیایی اکنون رای امیرالمومنین عالی تر مامون گفت از تو خود ابریم عفو کردم و از آنچه از وی درو
آمد در کد ششم و آن دو ستر داریم که در او بکرم و خلق از جمله بکاد و کرام منفذ باشیم پس او خلقی
و خواست ابریم و از جمله بندگانش و کردارند **حکایت** ایچو موصی گفت وقتی
در خدمت امیرالمومنین ایستاده بودم که این ایوب حاجب رقع در آورد و گفت اگر فرمان باشد
این ایبات را در وایت کنم امیرالمومنین مامون پنداشت که مگر گویند ایبات اوست او را اجازت
فرمود این ایوبات این ایبات را فرمود **حکایت** ایچو موصی گفت وقتی
محمی الحق المودع با احمد ایچو که من خلف الملوک و قدری بقطع اناسی علیک من الوجوه
رای الله بعد از خبر عاده **حکایت** و الله اعرف بالبعد الا انما المامون لئاس محمد و حمزه و بن
الفضل و از شد مامون چون این ایبات استماع کرد گفت ایچو گفت ایچو گفت ایچو گفت ایچو گفت
اگر احسان چنین امیرالمومنین حاصل است گویند این ایبات را تو میداد و گفت گویند این
ایبات کت گفت حسن صیحا که مامون چون نام وی بشنید آثار تقیر در اشراف او ظاهر شد گفت
که از نعمت جہات محروم بادا حسن صیحا که او گفته است در مرتبه محمد امین **حکایت**

ایچو حواله انکالی **حکایت** و لا مدح و معایله و اسعد الله فی تمت الاشیا بعد محمد و لا زال الدینا شریطه
ولا فزع المامون بالملک **حکایت** و لا زال شد الملک فی مسد و این ایبات را دعا بد کرده است و شهد
دولت و ملک را متعلق خواسته و در از دنیا سرگردان و پیریشان را جمعی کرده و امر از چون خلق
گشت برین معجرت تا قدرت خود اکنون این معراج را در مقابل ان بجز کفیم و آنچه او گفته تا گفت
انکاشتم و دیده عفو بر جبهه نگاه او پوشیده کرده اینترم این ایوبات گفت انعام و احسان امیرالمومنین
و کرم علم و عادت پسندیده او در اصطلاح بندگان دولت مجاور و پس مامون فرمود که او را بجزت ما
از چون حسن صیحا که را حاضر کردند سلام گفت مامون جوابی آهسته بداد پس گفت آن روز که برادرم
در بعد از کشته شد شنیدی که مسیح حرم بدام شد یا مسیح زن یا شیهه بر رویی کشته است گفت نه
گفت بر این روش تو فضل این معنی که روی که برود ما دیده شد و عورت رسوا شد گفت با امیرالمومنین
سوری ماکه غلبه کردم و چو می سازدادم شکره احسان که از ان جز آن ندیستم که حدیثات بر زبان
را دادم مامون را آب در چشم آید و فرمود که اگر تو عفو کردم و مشال داد تا او را تشریف و میداد آنچه
از موجب او تا بدین غایت بر تو رسید و بود او انکشد و این از کمال خلق خوب بود که مجازات
بدی را بر احسان و مکافات اسباب ایشان اشتان می فرمود **حکایت** و الت
آورده اند که جاحد بنز یک احمدی داد و درخت بعد از یکت محمد عبدالملک زبات و با انکشد
ایچو داد و در حق او بسیار تربیت و احسان کرده بود و آن جمله را بدی مقابل کرده و در حق او
قصدا و جانی کرده و چون تیر قصد او بر نشانها نیامد بفرمود تا او را بند کردند پس روزی فرصت
یافت و بخدمت او در آمد و زبان بجز بگفت و احمد گفت نعم من ترا فراموش کنه و عین و مشک و مشک
کارها و شمرنده و عیوب و پوشش نذر فضیلت می دانم و مرکز بسبب فسادیت و جفت خیر کار تو نیکو
نشود جاحد گفت آهسته تر زبانی بگدای که ترا برین منت باشد به از انک بر او تو در حق
با انک بدی کرده ام احسان فرمای که کجیل تو سایر تر شود و عفو در مقام قدرت زیبا تر از انتقام
گفت که زمان تو روفی عظیم دارد و سایر ابدول مقدم داشته و اتفاق را در جای خیر جای داده و حسن
حب را بر زبان نمونی و می پس بفرمود که بند از پای وی بردارند و او را بکرمه برند و حاجله
او را تشریف خوب دهند و سراچی عالی با قناعت خوش و او ان بخت وی مرتب دارند و ما محتاج
بخت او نیست کرد ان را و می بگوید بعد از دوسه روز جاحد را از مقام بان احمد دیدم و این
حکایت و دلیل است که در ان آیام بعد را و ایچو بوده است و کرام انام در همه اوقات متاع منزرا
کرامی کرده اند و اباب فضل را حق کزای واجب دیده اند و ان سخن مدایع ایشان بر نام نیک
حمد و مصلحت این معنی و بر نام این دعوی صدق غایت و حسن رعایت او فیض تربیت و بین
تقویت و فرط شفقت صاحب اجل کبر عالم عادل مؤید منظر منصور مجاهد رابط نظام الملک نعم الله

والله ان مكنت لوك اوز را خواجہ مشیر نصرت را می بود چهر تیر و ابوالمعالی محمد بن ابی سعید الجندی می دادند
طلال جلال در حق ارباب مشروران اصحاب و خداوندان و انفس تمام است که چون پیش از اقام
و ظلال انعام خویش بوانت ارباب فضل را حیات می بخشید و نهال انرا بر تابانش می رشید کرد و قطرات
مدار نفیر پرورش می داد به لاجرم ثمرات مدایح و محمدان اعصان بیان ایشان در دلمان همان حکام ایا
می افتد صاحب قرانی که بواسطه مرحمت شامل او بنای عدل خروغ است **تطبیق**
آصف ثانی و خنده نظام الملک آن که سناست بی حد است و پیش از آنکه آن چند می فرستاد که از راه کرم
اوست بر چند کار پیش خرد شده که درگاه جلالتش انرا نصرت و طبع که در و هم می بندد کند می
ای شده بکلفت غیرت کان در راه و می شد که در دست با و دست چاه که بر آتش خورشید تاملند و شمع
چو گل از با سبب غوغا تو خند بکنای ای کل کل بر کن سبب علی مرتب خال درگاه تو کزین که کتب بجا
نصاحا قصد داعی بکرم اصفاکان که کشش در ناقت و اندر افواه و دفع محض می که نکند اوقات زمان
میشود چون لکس صد راه که در هر مرد عاقل و عقل و خیر است صد و احوال و حاصل و خوش بینی را
مدتی عمر بر اند حصول اسراف و مجور مان کران بکلفت سرور گاه و یک بوی کرم اگر چه نبرد کشید
با چنین خنده که تا تو آورده و پناه و اوست سالی کرم بخش چون شود تازه پس از دی غریزه و با
او و آن کرد و باز از بدیع تو از او تو از دست هوات کرم کن کونما و تا که در روز و ضیاء ماه باشد چون خود
نگاه در مرتبه فرزند خود همچو شاه دشمن بیا تو در حسن ابد و چنان که بر و ناید از و هر کس سینه راه
باب سیم از قسم دوم در فضیلت علم و کانی که حکم کار فرموده اند
بر عقلای عالم پوشیده مانده است که هیچ طواغی مردام اصطفی و احسان را از برای سعید و اما
بهتر از رفیق و نرم سازی و حل و بر داری نیست و مگر این دیوی است که سینه المسلمین
صلوات الله علیه تا غایت حسن و کرم طبع بدین امر می فرماید توله تعالی عس و علا چنین فرموده که
و لو كنت خلقا لخلق القديب لافضوا من حولك الآية پس رفیق و نرمی در امور دینی محو است
و اما در امور دنیوی و نواهی دینی البته مدانت شرط نیست و ما درین باب حکایتی که لایق و موافق
این باشد تقریر کنیم ان شاء الله تعالی **حکایت** علا تغییر این آیه که آفریدگار عالم
می فرماید که **و صیت الانسان بوالدیه مستقوان جاهک علی ان تشرک بالیسک بعلن فلا تطعوا لایه**
آن بود که چون سعد و قاص مسلمان شده و در او جهنم و خیر او منین بشنید بدو محمد بن عبد الله و
بر منکر و در آفتاب با پیدا و موکند خور که در سایه نشیند و سر نپوشد و طعم بخورد و شراب
نیشاند تا سعد از دین محمد بگریزد و زبان درازی بسیار بر محمد بکرد و بخندان تا پس از آن گشت
سعد بر خاست و نعلین در بر و و خواست که با در را بزند و بر بخاند در حال این آیت نازل شد که
می فرماید تا سعد را ازینکوی کردن در حق ما و پدر و بر اعانت زندگانی کردن با ایشان آگاه

بیان کرد و ان **جاهک علی ان تشرک بالیسک بعلن فلا تطعوا لایه** یعنی اگر ما و با تو صحبت کند تا مشک شوی و چیزی
که بسازی خداوند بنام خدا من ساگر وانی نه زنده در ان معنی ایشان را طاعت مدار و آنچه نشاید
مکن و این دلیل است بر آنکه با ابرار جابر بدارند و کانی می باید کردن و بر کار دینی برایشان بیرون
بناید آمد و خدای ایشان بناید کرد و با چون کابردین و مسلمانی رسد و تعدی ایشان بر مومنین تا عدول
باز کرد و انگاه اعراض بناید کرد و هیچ روی درین باب مدانت نشاید **حکایت**
آورده اند که سلطان رضی الله عنیه بر علیه الرحمه عادت بودی که هر سال پروا می شست و باقی یونس
سجاده می رحمت علیه را بخواندی و در بارگاه او مجلس گفتی و او را و لشکر خدمت او را پند دادی و
آن امام دین عثمان بن عفان گفتی سالی بودم آن آید که پادشاه رضی الله عنیه فرمایند که هر چه بودی
و وزیر او بود گفت سلطان آتش و در بارگاهش با و می باید که چون آید برسد
دفع آن می کرد که دالام یوسف روز دیگر بدان التفات نکرد و بر منبر بر آمد و گفت تو دیگر کی ای پسر عافان
را که که حق کوی و در وقت کن با با این طالع با هم در دو دفع روی من سخن ترا خلاف خواهم کرد و حق
بنو ام گفت شما با من بیعت روید این نیزینا که بر سکا و نه نماده اند با طاق ظلم است اگر میدانی
و می مستانی مستان و اگر می کوی خراش است و سده ای است تعزیت ایمان خود بدار تا امت آن
ضربت را سلطان رضی الله عنیه و تا آخر عهد سلطان خسرو ملک همه چنان مانده بود و این جمله اثر
رفیق و علما پادشاه رضی بود که درستی اذان امام یگانا قبول کرد و لاجرم اثر این امام و صدق آن
پادشاه عالمی در سایشش افتاد **حکایت** در کتاب شرف الیقین چنین آورده
اند که چون عبد الله بن مسلم بن سلمان شد و او را می بود و از اخبار جهودان که او را از رشید گفتندی
جدا الله سلام می گوید پیوسته او را با اسلام دعوت کرد و می و مجلس شریعت با وی تویر کرد و ای البته
مسلمان نشدی روزی محمد رسول الله آمد و او را دیدم در صفت مسلمانان نشسته و اسلام
آورده و عظیم خوش دل شدم از وی پرسیدم که سبب اسلام تو چه بود گفت روزی تنها در خانه نشسته
بودم و تویر است می خواندم چون بیعت حضرت محمد علیه السلام پرسیدم او را ما من خواهم و ضبط
کردم و با خود گفتم که صواب است گفت که محمد را با ما من او صانعا در وی هست یا نه هر روز باید
بجا و بدو محمد و رفیق و در حرکات و سکنات و افعال و اقوال او مشاهد می کردی تا امت آن
نشانها در وی یافت و در وی یک نشان مانده بود که در وقت وی خوانده بودم که چنین ذکر کرده
سوره حمد و لا یزید علی الاصل یعنی علم محمد بر خشم او غالب بود و هر چند که با وی چنان کشیدند
و می بر علم می بیند چون این نشانها در وی دیدم آن یک نشان مانده بود و در پیش آن دوم که
این نشان را با ما من روزی بر محمد نشسته بود و من از او دریاست او دوم و می نگریست تا گاه
احوالی دیدم که بر مانده نشسته بود در آمد و چون همه عالم را دید از مانده و بخت و زبان بگریزانه

پیش از آمدن شمشیری در دست داشت سرش را بر پشت پای او مسلّم نهاد و بود و بر آن تکبیر کرد
مخفی گفت تا آن سخن تمام نگردد پشت پای او مسلّم بر خون شده بود و او را گفتند ای امیر چون این
شمشیر بجای تو می رسد چرا او را نکشتی که در دست تو نشود و گفت نخواستم که بدانکه ما را جگر و کفلی شود و از
عاجت خواستن شرم دارد و این از کمال علم و نبات خلق بود و در حدّ الله علیه **حکایت**
آورده اند که روزی محمد الملک بن مروان این او فرود را گفت که آن روز که مصعب زکریا رفت
خواست شد آن شب مرا تا ده زبانت از بس مملکت که از پیش شما می رسید و اما آن بخیر است و گفت
از آن ما هم نیز چنین می بود که گشتند که ما خفتی از بس که بنشیند و ارکان آن دولت می رسید و اما من می
خواستند گشت آن نامها بر جای داری گفت دارم گفت برو و بیا و او فرمود می گوید که من این سخن
متأمل شدم و گفتم این چه بود که من گفتم اگر این نامها را پیش او برم محمد را بکشد و آن خونها بگشت من بپوشد
خود و برقیامت من بدان مأخوذ باشم و اگر نامها را به پیش او نبرم مرا بر جان پس ترسان ترسان آن
نامها را بدو بگویم و بخیر است او بر دم او را دیدم نشسته و آتش افروخته در مشعل در پیش او می سوخت و مرا گفت و می
گفتم آوردم گفت درین آتش انداز آن خرطوله را و آتش انداخته تا بسوخت آنگاه گفت ای که این کلمات
را چرا سوخته گفتم رای عالی برتر است گفت بدان که این کتاب است که این نامها نوشته اند سیاه سالها
و یاران من باشند اگر محمد را بکشم لشکر من کم شود و اگر نکشم و با ایشان قتال کنم پیش ازین برین افتاد
نخواستند کرد و این نتواند بود و اگر نامها نگاه دارم و با ایشان قتال نکنم در آن زمین شکستایم و دل من
تاب نیاورد و از این پنج پنجم پس کمال علم آن مرا افتاد که در پیش از آنکه بدانم که هر یک است ما در
آنها مشغول گردانم و رقم قیوم بر جود ایشان در گفتم برین یک لطیفه بجای خود که بگردانم تا مست خاص و عا
و بگردم و بیک صید لطیف و بسته تهر او شدند **حکایت** در حکایات علم اسکندر
آورده اند که وقتی یکی از خواص در خدمت او تفریر کرد که فلان کس دختر ترا دوست می دارد و بیکه
گفت با وی چه باید کرد گفت او را بیا بکشد بر آن کس که گفت مرگ ما را دوست دارد و ما را بکشد
و هر که ما را دشمن دارد بکشیم در جهان کس نماند و ازین کلام او معلوم شد و السلام
حکایت آورده اند که مروی بود و از اهل شام از خواص و دشمن خاندان اهل البیت
بود و وقتی بعضی بدیده آمد و پرسید که آن ساعت که قدم در شهر نهادم سواری دیدم بیکه و می
پاکیزه لباس بر سر می نشسته با جامی ملایم و حیاتی مناسب و شکوهی از وی در دل من آمد و یکی پرسید
که این کیست و او را چه خوانند گفت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما چون نام وی بشنید
از خاریت دشمنی حسن و علی که آن بدعت داشت بر خود عهد و بنزدیک او شدم و گفتم تو میسر علی
بن ابی طالب کی گفت آری زبان بقیع و طعن او و خاندان او بر کشادم و او را در ششاهای مسیحی
داوم چون ازین مرزها بگفتم گفت چنان کان برم که تو مروی شمری گفت بلی فرم بر سر خود کرد

بتر جان و مسکن میرفت گفت که من این بیاعت درین شهر اندم گفتم خانه ما نزول کن تا اسباب
تو مرتب و میتا گردانم و اگر چیزی می خواهی بگو و اگر چه با تو می آید اما گفتم اگر بعضی درین شهر
آورد و در تحصیل آن غرضش از حدّ خود بگذرد و او را بر من آن بزرگ این حدّ الطاف نبود و مروی خود
او دل منظم مرا و روشن کرد و بنده اندل و جان بدو بست و او را کردم و زبان انکار بر سر دم و بخت
او دل من بگشاید بنده آن حکم کالی که بگرد و استسلم **حکایت** آورده اند که در آن
وقت که امارت کرد و بدین بجای چو می رسید و دیده بود و مروی بر شمشیر و زنها و در صحرا و جوی رفت و برفت
تا داری رسید مروی را دیدم دست برادرش و آن نزد او را نگاه می داشت بجای پیش او رفت و
مسلم کرد و گفت بجای چو می رسید آن مرد گفت گفت بروی ما که او مروی ظاهر است و اند
عدای آن سرسوخ و بی ناک ندای فرزند خودی زمین و از لوث ظلم او که که داننا و حجاج گفت مرا می
میشناسی گفت نه گفت من حجاجم آن مرد در نوکیلی است ای امیر تو مرا شناسی گفت نه گفت من در آن بودم
آلی او بود که در هر جای سربار بود و او را شوم و این مرد از آن دو زبانت حجاج اگر مروی می شنود و اما اند
جواب او بگویند و او را بکشد و برفت **حکایت** آورده اند که مروی بکشد
بن عباس رضی الله عنده و دشنام داد و عداوت داشت که درین مقامات بزرگانی نیست و اختلاف
حال خود و انتظام کار من می چند و از آن گونه میشود و می بگویم که در آن روز مردی که در مسیح
جاست و اربابی نادر و کز و مسیح می داری تا بقضای آن قیام نایم آن مرد چون از جسد الله جل جلاله
حکم شده که در شمس داشت و غضب او مخالفت بدل شد و بعد از آن فرطین خدمت مسلول شد
حکایت آورده اند که مروی علیه السلام روزی بر جماعتی که نشست آن جودان در صفیان
و می خنجر می کشید و مروی علیه السلام ایشان را برخواست و گفت میخ نزن و یکی از جوانان سوال کرد که
ای بنی خندانی این الفاشی سفین را بنشیند و محبت بر ما مقابله می فرمائی مسیح علیه السلام بر آنجا بنشیند
و اندک کل می مودیتش بر کس آن مرد که کرد و چون مسلوله ایشان مروی بود و گفتند و چون از منبر من
بجز بگوئی بود از من بجز بگوئی نرو و جو بنام **حکایت** آورده اند که سلمان فارسی
در ارضی اقد منه منی غشتم و او در آن سال گفت سلمان رضی الله عنه گفت **آن وقت که او از منی غشتم**
حکایت و آن وقت که او از منی غشتم و او در آن سال گفت سلمان رضی الله عنه گفت **آن وقت که او از منی غشتم**
آری تو گفتی مرا زبان نباشد و اگر گفته ترا می من که آمد من بنیاد آن که کوی و شال و دعا بگفت
از یادش ازین جو و وسوسه ای می گوید **حکایت** ابی اذیر و شناسایی که گفت عاشق زکریا بخش
گفت ازین راز و چه آید از من ایامه که گشت پیش از کلام که گشتام نفوسم آن نفوس و در هر یک می گویم به
حکایت آورده اند که در عهد انوشیروان یکی بود که او را از زبان خوانند می و او را
پاهری بود و لطیف صورت و جمال علم و فضل او آست و او چشم بر آن کرد و خوان او بر دست میخنی میخنی

شده مرزبان گفتند او را قصص کن گفت شربت و می چنین خصلت شربت که من بهیمنه از اوردن قصص
کنم خود را و از این صیفت یعنی آنرا که با کشته و پیر سرخ بهیمنه است ابدی آن ویست نه اورد
و چون است خون ریزی اوله از آن صیفت باز دارد و این را غایت کمال و صیفت بود و است
حکایت آورده اند که در بغداد و سپس حکیم با پیری گشته شد بکبریت جماعتی از حکاک
لکن و اوقیان او بود و آنرا از وی شنیدند و می گفتند که من و جماعت خود را بر فرزندان از سرست
پیشند و نباید خاصه از کسی که بتواند علم و حکمت بدست آورد و این را می دانند و در فون علم و اعتبار
گشته زشت تر بود و در نزد و پس گفت نهادند من به پیر میگویم که بکبریت ما فوایدی یافتند
بودم که بهار صیوة و چون کمال شکله که در صفت اجل از این خبر داده اند و در کارگاه حدودی هیچ کس نیست
که فرسود و آسیب فنا گردد و بکن اشارت عقل و تیرگی است با و معلوم گردانیده است که در خلق را
اجلی تقدیر است که چون نازل گردد از قبال ابدی از قدرت یک خطا حال را اختیار حاصل گفت پس از این عقلی
جل اعلای میفرماید قول تعالی **الاست خرمه** و **لا یستخون** و در آن حالت که فرزند من گشته
خدا که گفتن خودی بر این نیست و در ملک شدی اکنون که من بر این سبکی است نام و وی بسبب خون
برقی که پیوسته بر این و بر کاران ثابت شود و تا فخر کمال محنت و در پیشگاه او از این قوت خود بود که
تفوق او بر گشته و پیر خود را نشانی باشد **حکایت** آورده اند که وقتی پیر بهیمنه جماعتی از
جماعت خود متفرقه شده و نماز پیری نه آن کرد و وقتی آن چهار مجرب و پس با ندرت کمال و از حد
گوشه پس آن صاحب خبر یافت که بر سر زاده و شاد و او ان عظیم نموده است و فلان روز در آنجا بود و
دا و بکمال شرف خواهد نشست نیز یک مرکز اید و مستان و قوتش آن کسان فرساده و از ایشان بماند
اسب هاربت خواست و در روز و زبانش و در کارگاه آید و بان و حایجان کان بر دند که در قی قصص شده
و در آن گشته که بی فرمان با و شاد چنین می کنند پس پیش ملک و سید و ملک و شاد و سبب بود که از آن
و خواستند که او را از آنجا فرستاده که در روز شرف را بسیار است منی که او را حاضر فرمود و صاحب
گرم و در کارگاه شد و در کارگاه ای دست می زد و از دست با ندرت بطبیقی بر این برشته که چون آن سزا و شرف بود
نیز برقی چنان کرد و در روز و در وقت بعد از فراغ خدام نخست و جوی بطی مشغول میشدند و مملکتی با چشم کردند
و خوشگند که جوی را اقتصد نمایند تا بیکر کنند و بر و نیز پسید که شمارا جدا نموده است گفتند بطبیقی کردن
مزار شرفی است غایب شده و در آن است و در طلب آن جذبی می نایم و تفتیش می کنیم بر و تیر گفت
بگزارید و در وقت از آن کسان جدا کردید که آنکس که بر و بازند و به آنکس که از دند که در جوی مسالی بران
جموعه گشته و چون در همان موضع چنان ترتیب کرد که آن صاحب بران از بیجا بیجا می غایب بود و
او خود را در پیش خدمت برادر رسانید چون بر و نیز تا چشم بر وی افتاد و بچندیده او را پیش خود خواند
و آریست و در گوش وی گفت که من طبع تمام بیخ رفتار است که باز آید آن صاحب در پیش بر و نیز

ذلت از آنکه بنطایه و گفت اگر کردم باید که کم تو و لطف باری تعالی و بزرگ منشی داشت که هر دم من عفو
فرمایم و بر و نیز ای مردم آمده و غم رحمت بر بریده کن داد و در کشید و او را از جمله خواصان خود کرد
و بر سر شغل خود باز فرستاد **حکایت** آورده اند که وقتی امیر المومنین رضی الله
بر تپسته بود و در کوچه دولت می رفت و خواص و متریان در کباب اوی شدند صاحب جماعتی از کوش
نشیب بود و قصد نوشت و منتظر دست بود تا قصد دفع کند ما چون برسید مرد فرغاست و وقت را در کارگاه
امیر المومنین برسد و ما منور از پشت خود جدا کرد و چنانکه گفتم و کوفته شده و شش مجروح گشته شد و
قصد رنجاندن آن مجاز که در دما منور این است از این که در بر غایت و سوار شد و آن صاحب حاجت
در پیش وی ایستاد و بود و او پیر خود خوشگند شده و دل از میان برداشته امیر المومنین چون خوف
و حیرت می کرد بر وی می نشاند و قصد پیر قصه او را بر خود داشت و دواست و قلم خواست و هم در آن در
بر پشت چهار پای قصد او را بر خراب فرمود و حاجت او را اگر داند این علم از وی بپایست ماند
و بعد از آن مدخل **حکایت** آورده اند که وقتی از اخف قیس سوال کرد که در جهان یک کس
از خود جلوتر ندیدی گفت یکی را دیدم و من از او خودی گفتم که بود گفت قیسن حاضر المعری بود
چرا که من وقتی قبیلۀ او نزول کردم و او در میان قبیلۀ نشسته بود و او در خود کشید و چنانکه قیاس
ایش راست و آنرا جود خواندند که پس او را گشته میاد و دند گفت فلان کس از من زاده می آید و او را
گفت چنان نشسته گشته و در وقت نشسته و بهر نزدیک می رود و او را بگو میدان ما کان نیری که ما
در انتقام او با صفت خواهر که که تو در بدر گداری و سنگاری می کنی که می از این باشد به نزدیک
می آید و بگو تا بسبب بود که این خون ناحق در گردن تو افتاد و چرا این خون کردی با ما تو بر کن غلای
بر در بر سر او ایستاد و بود گفت ای قدام صدر شتر نزدیک ما در پیر بریا سوزن فرزندش که گشته اند
گم شود که او عورت و او را قوت علم و صبر باشد اخف می گوید من چون این علم مشاهده کردم از آن
سختی شتر دم و در علم و بردباری بوی افتاد که دم **حکایت** بعد از آنکه جاسس رضی الله
عنه گفت که معاویه که بر یکی مردم غالب آمد بران سبب آمد که چون ایشان بر آمدند و او قود آمدی
و چون ایشان نزد آمدند و او بر آمدی و از آنجا بود که او گفت **لو کان یحیی و یحیی اناس شفاء**
ما یقتل **لا یلهی** **او** **اسلو** **ما یجینا** **و ان** **جدونا** **ان** **اسلمنا** یعنی اگر میان من و میان یکی مردم یک
باره بوی باشد بکشد از هر آنک مرگد که ایشان گشته من خود که ارم و چون ایشان نزد آمدند من
بگفتم و یکی از این است و می آن بود که هرگز در ششم نشدی و هر چند که او را حاضر گفتمدی او بوقت علم
احتمال کردی و وقتی یکی از عارف اعراب گفت من او را در ششم بزم تیرید که او آمد و از هر نوع سخن
در پیوست و گفت مرا خدمت امیر المومنین حاجتی هست و امید آن هست که حاجت مرا و انکی معاویه
گفت چه حاجت واری گفت میخواهم که بر شرف مصیبت خود مشرف گردانی و مادر خود را بمن وحی که

که او کوئی بزرگ دارد معاویہ گفت آری پدرم او را بدین سبب داشتی ایگاه غلام را گفت برو و نزار
دینار را بروی و تا بجست خود کنیز که خود داری و اما وی از مادر با دور دارد و حاضران از کمال حلم وی
تجب شدند و آن مدتی بخیل گشت **حکایت** آورده اند که در جواب گفتن بن شمر بن
در علم موصوف بود و از عادت حمید و سیرت بشنیده و او یکی آن بود که هرگاه که صاحب حاجتی
پدر او آمدی او را از مال خود نصیبی بر داری و اگر از وی در قدر خصمی است عادت طایفه ای او را بد کردی
و در جواب و مصالح او سعی بلیغ نمودی با آن چهارده از خدمت وی شکر بازگشتی و در جواب بخل و کم او دل
نزدی چنانکه شاعر گفته است **شعر** و گشت مجلس گفتن بن شمر - و لا شفی لعلنا مجلس
با غایت این شرف و بزرگی روزی با یکی از اهل قبیله خنی می رفت و بخصوص آنجا رسید آن بنده او را
گفت اگر مرا یک سخن بگوئی یکی را ده جواب گویم او گفت اگر داده و ششام وی سرده را یکی جواب
گویم هر مردان از کمال لطافت او عجب میمانند و آن بنده بنیاست خجسته و قبل شد **حکایت**
و ششام و پدر ترا میبینی چاره بود میفرستیدن - که سکه گزوت ترا بگوئی - که باز تو انیشت کردی
حکایت در کتب مسطور است که اخف قیس حکیم ترین اشراف عرب بوده است و علم
وی بی نظیری بود که در علم وی مثل زنده ای و کینت او را بر بود دست و نام او صحران و از قبیله
بنی قریظه بود و سبب آنکه پیش پای او اندک گزنی داشت و کرد او را اخف خواندند و روزی در پیش
و یکدانی نشسته بود و یکی بر پشت نشیمنی ایجا رسید او را در پیش و یکدانی برید و این پست گفت
شعر و قدر کف القدر لا مستعیر - معار و لاس ذاتی استم **حکایت**
یکی جوگفت بوزن کردی بچاکس - جز بر نمی رسد که خبر نمی رسد - چون اخف این بیت
بشنید گفت ندای بروی رحمت گدا که تو هستی بهتر ازین توانستی گفت و من از ندای می خواهم
تا مرا از خواری که او را بدین موسوم می کنند بهتر روزی که داند گفت چرا چنین می گوئی که تو محترم ترین
اشراف عربی گفت مردمان علم را خواری دانند و می خواهم که بخل بر همه سقت نمایم - و السلام
حکایت آورده اند که روزی هرودان از شنیده مرصعی را بر رسید که معیه جیست گفت
آنکه اگر کردی جوی رسد این اضراب نماید و از حمزه جیست بر خود حرکت نماید و سبکساری و
بی قراری از وی مشاهد و نیفت گفت از بجای گوئی صغری گفت روزی در بادیه می رفتی و او از پست
شنیدم که اعرابی می گفت که **مسلمان بن جابر** از **احمد بن حنبل** معنی مسلمان بن جابر را پرسید
و بچرا عتاب پیشتر رفتی و از آن اعرابی سوال کردم که بخل بر عتاب جیست گفت عادت مقام است که بخل
بر سر کوهی بلند برود و آوردند و بخل بر او را حسن دید و مادر خود بخند و حرکت کند و اگر چه
بر خود حرکت کند از آری که گوئی بر زمین افتد و ملکه شود اما ایگاه که بر عام دنیا و در مسکن باشد و حرکت
کنند و بدین سبب او را جلیل خوانند و این از کمال قدرت الهی بود و غریب نیست چرا آن فرغ ضعیف را این

جس غشای از افتادن مست میماند و السلام **حکایت** آورده اند که چون نوبت خلافت
بامیرالمؤمنین علی کرد الله و چهار رسد و معاویه بشام میخواست و لشکر با جمعی که از امیرالمؤمنین علیه
رضی الله عنه بشرف عمر و بن محمد بن انصاری و سعید بن قیس را فرمان داد بر سالت بر معاویه بن شمر
ایشان چون بشام رسیدند بشرف عمر و بن محمد بن قیس رسید و معاویه بن قیس را دست بچاکس و معاویه بن قیس را بدید
خطبه فصیح آغاز کرد و چون معاویه بر بن سخن مناعت کرد و در خطبه فضل خلیفه را شنید و تقریر کرد و
معاویه را گفت از ندای بنی سیرس و بر آنکه این جهان بر کس نماند و دست از جدال و قتال باندازد و بر خون
برین بنی مسلمانان را غلب شود معاویه گفت چرا علی را بگوئی بشکر گفت این کار سخته را بر من است و
ایمانت با تحقیق و او را می رسد دست از خصومت بردارد و او را بیعت کن تا اهل خواتی بر او تو کنند
گفت من از خون عثمان چگونه دست دارم تا ضایع شود و اندک من بر کرد و اندازم تا بپای حلقه کشد
خفا را بمن نه خدا قصاص کنم دست ازین طلب باز دارم بشکر گفت یا معاویه دست از استبداد بردار
عثمان را بر این مست و ازین طلب خون قصاص کنند و کار بد نمودند و او قصاص فرمایند بعد
بن قیس مرادی جوان بود و فصیح و سخن گوئی سخن بر شمر مقلد کرد ایند و گفت یا معاویه بخل را
معلوم است که مقصود ازین سخن خون عثمان نیست و تواناد است می طلبی و بهانه خون عثمان است
خلق بر خود جمع کرد و او اول کسی که بر عثمان خلاف کرد و قصد او بودی که مردمان شام را بر جمع کرد
تا او را بکشند و اکنون آمده و دعوی خون عثمان می کنی و کشندگان او در پیش تو اند و اگر امر و نه عثمان
زنده شود اول کسی که در خون او قصص کرد و یکی تو باشی تو امارت می طلبی و بیعت از مردمان ستده
دست ازین کار بردار که نه بر که چیزی بطلبد بیاید و بسیار کسی باشد که بدین آرزو رسد و این
کار بر کمر را بر سر کرد و و اگر حال شود ایگاه بود که بسیار خونهای ناحق ریخته شود و خلقی از مسلمانان
کشته شوند و بالان ترا باشد و بدید دست که خود ملک دنیا چنانست که بخت آن سعادت آخرت
را بجا نیاورد یا معاویه ازین سخن بنیاست بریند و لیکن خود را بخل نگاه داشت گفت حد خود نگاه
نداشتی و عثمان باطل را باطل گفتی و من بی غرضی تو ایگاه معلوم کردم که سخن بران پر مقدم قطع کردی
و او بیست کار بد از منی و اکنون آن غرض حاصل نشود و میان ما و شما نیست و این کار بصلح و
صلح نخواهد آمد **حکایت** تا بقصد بنیامیه که از بدخون - تا آتش اقبال که بالا گیرد -
حکایت آورده اند که عادت بختیوسف آن بود که شب با عسلان طواف کردی
و از احوال و اخبار قصص بلیغ فرمودی شبی بر عادت معاویہ گشت ناکاه بدر سرسرای رسید
یکی را بدید و او را بنهاد و بدوستی از دوستان صالح و مسای و حجاج میگفت و در آن باب
مباشرت می نمود و حجاج را آتش غضب بر عوب سردید و آن گرفت و حاضران نشان کرد و با بداد
بجای کس را فرستاد تا آنکس را حاضر کردند چون آن چون در آمد با خود سخن می گفت و لب می

چنانچه حجاج با خواص نشست بود و می گفت **حکایت** افضل الصورت ان نطقه لیل بکرت
والنطقه النهار قبل الکلام **حکایت** شبی که می سخن می گوید که بخت است بروزگار بخت هم بختی است
حجاج این بیت را می گوی که چون جوان را آوردند جوان لب می جنبانید حجاج پرسید که چه می
خوانی جوان عین بیت عربی می خواند حجاج را خنده آمد و خشم او بچشم بدل شد و جرم او بخشید
حکایت یکی از کالی علم امیرالمومنین مامون آن بود که وقتی اصحاب دیوان بود فرج
ببیب حساب بست هزار هزار درم باقی کردند امیرالمومنین از وی پرسید که درین مال چه می گویی گفت
با امیرالمومنین مال هیچ است و آن من چهل هزار درم مصالح مامون را بشفقت خود خرج کرده ام امیر
المومنین فرمود که راست گفتی و تیر و تیرگی و آنچه گفتی بر آن سبب گفتی که هر کرم با آنها داداشتی
و آن باقی مال تو بخشیدم و فرج با فضی تمام از خدمت او بیرون آمد و دینی در خدمت بود و تقی بیسی
رای امیرالمومنین بر خود تغییر یافت و هیچ کس از خود نمی دانست تا روزی در مقام خلوت زمین
خدمت بوسید و گفت در امیرالمومنین اکنون اعرافنی و ملائمتی بنم که در طبیعت امیرالمومنین از بند
ظاهر شده است و بسبب غی دام انکار و شری او کرده و بخواند که ترجمه آن اینست **حکایت**
چندان کرم و لطف را آغاز چه بود و آن داشتیم در طلب و نیاز چه بود و اکنون چه در غم می گویی
گویند که کار کرده ام باز چه بود گفت که من شمارا با مال دنیا و نعمت این جهان می بخشم و بهتر است و
عبادت و شفقت خویش اختصاص می دهم تا چنانکه شمارا از مال دنیا و نعمت باشد دیگران از شما
نقصی پیش و نعمت باشد که بر شما پیدا آید سزاوارتر است و تقیای نیکو و اسباب اختیار
چه واجب که که دی و روزی بزرگ من آمدی و جای علم در زیر جامه و بکر با می پوشید و داشتی و آن
جامه بهتر را مستور کردی یعنی تو جهان می دانی که من نمی دانم که مستطاب هر یک از شما از خواص
من جداست و شمارا امکان تحمل و تحمل نیست با من زمین بوسید و گفت با امیرالمومنین معلوم شد
جرم فساد احوال بر وفق مراد امیرالمومنین رفت آمدان شما از خدمت مامون گفت که ما نیز بر سر تربیت
و عبادت شایم و اگر می قل انصاف دهد این کالی علم و کرم که حکایت کرده اند در مقام عقوبت صاحب
علاقه غایت بزرگواری و نهایت بر باری تو اندود **حکایت** یکی از جانشینان
بزرگ مصعب بن زبیر آمد و در باب خود سخن می گفت از حیا سخن بر لفظ او که در بخت که
مصعب در غضب شد و قصد کرد که محای او آشفته می نماید چنانکه چون از کار گذشت و روی او
برید ساعتی خاموش شد و صبر کرد چنانکه خشم مصعب کمتر شد پس گفت اگر دستوری بود باز
نارم که از دقتی بر عیسی علیه السلام وحی کرد و ترجمه خلاصه آنست که مصعب گفت باز با خود فوجانق
گفت آفریدگار عالم صلوات بر عیسی علیه السلام که بر ملوک واجب است که هر چه
بشنوند و بیند در خشم و تیزی و غضب را از خود دور گردانند و نفس را برین باب ریاضت

دخندند بر آنکه با قدرت و توانایی ادب فرمودن هرگاه که خواهند برست ایشان است و هر دو درین
امضا کنند زیرا درستان مرا پیش از این طبع داشته و واجب است که در عقوبت شتاب زدن نکنند
و مشروط علم و بر باری در آن باب مراعات کنند و حقیقت آن کار باز چونید که مسیح چیز است
ایشان بخواند که شت و واجب است که از سر کردن بر میزنند و از نظم نفس خود را حیانت واجب
و از آنکه همه ستم بیدگان انصاف خود از ایشان جویند مصعب را این سخن خوش آمد و حاجت
او رد کرد و او را با قضا حاجت باز کرد و اینست **حکایت** از علم امیرالمومنین
ابو بکر رضی الله عنه بود است که ده اندک در ایام خلافت میخ او رسانیدند که فلان کس ترا دشمن
می داند و از پس تو ضایع می گوید و در عرض تو طعن و قدح می آورد و او را ادبی باید کرد ابو بکر رضی الله عنه
گفت که او را عقوبت باید کرد و انقضای خبر خود و بیدار کردن آن مشغول نشد و آنکس را ادب نکرد گفت
یا امیرالمومنین ترک ادب بی ادب آن ترک ادب است و اجمال کردن در عقوبت بد کرد و آن شمت
خلافت را زبان کار بود و باینکه آن بدگوی سینه را ادبی کردی تا دیگران از این بدوی گفتند او را
بچه ادب کنم اگر آنچه او می گوید را ساست بروی مسیح نیاید و اگر دروغ است عقوبت من
او را چه حاجت است **حکایت** او رده اند که در آن وقت که امیرالمومنین
از خراسان باز آمد فضل رجب او را گفتی داد از اوقات مسیح چنانکه حکایت او پیش کرده شده و فضل
گفت و هرگز بر روی فضل ننهاد و بعد از اوقات فضل با کسی که این سخن شنیده بود و فرمود که بنده
که فضل گفته بود بر عکس رفت و غایت علم امیرالمومنین مامون ازین حکایت معلوم شد که بعد از
یکسال این حکایت بر فضل آشکارا نکرد چه اگر فضل میشدی زهره کس آب شدی پس رواند
که هر اس بد او رسد و فایده این حکایت بعد از تفریر و علم و کرم است که باید که در حکایت
پادشاه در خدمت او زبان خود نگاه دارند تا سبب سبب را بویست زبان سرخ بدست نیاید که بداند
حکایت شبی گفت مدتی در خدمت عبدالملک مروان بودم و با تمام و الطاف او
می آسودم و از وی حلیه ترکس می دیدم و خلقی از خلق وی عظیم تر نشنیدم و من در خدمت وی چهار
خطا کردم و هرگز مرا زجر نکرد چنانکه از باب دولت کند و یامن بدو سخن خطاب نکرد یکی آن بود
که روزی سخن می گفت من گفته چه فرمودی باز فرمای یا امیرالمومنین بروی تازه گفت یا عجب ندانسته
تو که از خلق و حکام سخن باز نخواند دوم آنکه بخدمت او آدم و بسعادت تقلد بساط او را می فرستم
چون چشم او بر من افتاد و خدمت کردم و گفته من شبی آمدم گفت اگر ترا نشناختی اجازت در آمدن
بیارگاه خودت ندادمی خطای می کردم آن بود که مردی را در پیش او بکنیت یاد کردم و آن لفظ
تظلم بود که گفت ندانسته که ادب نبود در پیش خلف دیگران را بکنیت خواندن در خدمت خلف
حکام عظیم مرا پیش از این بود چهارم آن بود که روزی گفته که امیرالمومنین بخت من حدیثی نویسد

گفت از جهت ما نویسند و لیکن ما نویسیم و این چهار خط را بر لفظ مبارک خود جواب فرمود و مرا
ترتیب مشفقانه فرمود و بدین بی ادبانه بر من تخطئه نشد **حکایت** آورده اند
که مالک بن نویره که با باجایان از بی باقیم در آیم و هر چه بپایان بجایان و در غنای
علم مبارک و مانی عبدالملک مروان با ما نشستی و در بعضی علم حوص کردی و چون حدیث گفتی
محت متع و پاکیزه گفتی و حدیث را بیکو استماع کردی و روزی چون با دین متفرق گشتند من گفتم
آورد که امید است قلم را با دارم بسبب آنکه آثار بزرگ در صاحبش پوشیده می کند و از محنت و مرورت و
فعل و یکاست و دلیل بر کرم بر بزرگی تو گفتند و در دما شد که حضرت ما را بیکه حصول مقاصد یعنی و عالمی را
بر درگاه ما شتابان یابی و چون حال به انجا رسید باید که حضرت ما شتابانی ما از مضایب انعام ما مضیبه
یابی چون نوبت خلافت بوی رسید و عالم و عالمیان در تحت تصرف و امکان او آمدند من حضرت او
شستاقم و او را بر سر عهد و پیمان یافت روزی چند پیش او بودم و از محاوره و محاوره او بسیار بودم و چون
بر لفظ مبارک را که مالک با داری آن امام را که با هم اجتماع داشتیم و بقوله مبارک علوم بر اوراق انکار
می کشا شستم گفتم یا امیر المومنین همان داعیه بنده را بر حضرت آورده است پس گفت بخدای که این
منصب که یافته ام به سبب میراثی است که دعوی کرده ام و نه بواسطه ارادتی که رعایا نموده اند و لیکن
خصلتی چند از فضایل خوب مرا بدین مقام رسانیده است و ترا حکایه کنم که مرکز ما مسجد دوستی جدال و
مضبوط نگردم و هر چند که با من منافقت کردند من با ایشان حلم و در ندیدم و هرگز بر گردنشان خرم نمودم
و شتاب نکردم و من بسبب قلاوه مست عید شاف بودم و امید می داشتم که شرف و رفعت که موروث
ایش نیست بامر خدای عزوجل امید مرا و اگر داند ملک می گوید که بدی در خدمت او بودم و زنده کاسی
من با او هم بران قرار بود که در عهد اول که خلیفه بود روزی در خدمت او طعام خوردم چون حاضران تفرق
شدند مرا گفت ساعتی توقف کن چون یک خالی شد گفت که نعمت دیدی و بخدمت آمدی که ام دوست
داری آنک در خدمت ما باشی و هر دو با هم برادر و در نزد کانی کشیم تا بزرگوار اهل فوژند ان ماروی بود
حق تو انعام فرمایم گفتیم یا امیر المومنین بجزم زیارت تو از خانه بیرون آمدم بران قرار که چون شرف خدمت
امیر المومنین حاصل شود باز بزرگ شام مراجعت کنیم پس فرمود تا مرا ده هزار دینار بدادند و تشییع فرما
خود من و گفت هرگاه که خواهی می آیی و عهد صداقت تازه می کن و از خدمت او با نیت بسیار مراجعت
کردم **حکایت** منصر خادم که از امتداد امیر المومنین بود گفت وقتی امیر المومنین معتد را
شعری با نوزون و از نظم قافیه دو رکعت این را بزرگیک غریب را صحنی غریب و طبعی لطیف برین
شعر بساد و حال غریب آن بود که از بزرگی برخاسته بود و چیزی از بقا یا ضعف با وی مانده و چون
آن کا قدر آمد و آن شعر را نوزون را بخواند چنانچه حاضر بود که بیادست او آمده بود روی پوی کرد
و گفت این نثار و عهد یا چگونه صوت سازی و این سخن ما شظوم نامعلوم را به طریق یکسو سازی

که شعرت و نه مدحی کا قدر من داد و باز تو هم و خدمت امیر المومنین تشریف کردم که چنین گفت چنین
بی ادبی واجب دید امیر المومنین معتد بخندید و گفت چرا چنین درشت گفت اگر دوستی بهترازین گفتی
انگاه این چست را بر خواند **حکایت** کرد و دست چنانکه دغا خواهم کرد ای دوست بگویم که چنانچه
بی دوست نموده ام هر روزی با دوست چو دشمنان چنانچه خواهم کرد **شعر** و گفت از اصدق را دوستی
و از رفیق که عصفت برین حضرت بذنبه و کلفت غلطی مجاهد ان امیض بلا صدیقی و السلام
حکایت گویند در حدود پارسی پادشاهی بود کمال علم موصوف و معروف و از خاندان
علم و نهایت بردباری هر که می سیاست نکردی انکار مشتمل و کشته که خلق او تو نمی ترسند
و از هر چه بردباری تو خوف از میان برداشته اند چو این داد که از یک کالی آنک من مسلمان را بکنم
و نیایی که که کار بر آرد و دست و پرا که کم کار ملک را منظم می دارد و ارکان دولت و پرا بران
تخریب می گرداند تا روزی شخصی را از ارباب سلاح تهی متوب کرد و که وی بخشی ملک میل نموده است
و او لشکری را استدعا کرد و بدین سبب متوجع گشتن کشته پادشاه و بجز و تا او را سیاست
گردید و زمان روز در جرم شد و چنانکه پسر حضرت را بخواند و او را ملک طغرل خوانند و ارکان
و اعیان دولت را حاضر آورد و گفت ای صاحب داند که حق تعالی در قرآن مجید می فرماید
ان الله لا یغفر الذنوب الا لیمن نهال عیمن بدین جات باز بسته بود که مسلمانان را
بهیمنی ملک کردم و شمارا وصیت می کنم و ترا بر هیچ خوبی و خوبی باعث و محض نمانشد و با بقوانی
ای پسر بخون ریختن و لیری پنهانی و چون پسر را این وصیتها کرد بعد از آخرت رفت و گویند که دوازده
سال ملک طغرل در کرمان پادشاه بود و در خون برش نکرده بود یکی در جرم خود با کینگی برید و او را
سیاست کرد و دیگر داعی در ملک او جید آمد و فتنه می کرد و او را نیز بکشت و پیش ازین هیچکس را
نکشت و کمال علم او عالم را از فتنه و اضطراب صون داشت و السلام **حکایت**
آورده اند که یکی از اعمال زیاد از بصره بکریخت و بشام نزدیک معاویه رفت و بوی انجا کرد و زیاد
تبریک معاویه چیزی نوشت و در انجا یاد کرد و گفت تلافی کس از اعمال فراموده بخدست تو
چو مرسته است و از من که خسته و مراد روی مالی خطرست باید که او را لطف نموده تبریک من فرستی
معاویه در جواب او فرستاد و خط نوشت تبریک او و گفت ما را فساد کرد که در مقام تبریک
و عزمان می با خلق خدای هر یک مزاج زندگانی کنیم و مرد و بند و سایش با شیر با مرد و درم و عظیم
ملک شرط آن باشد که چو جا به هر موضع که تو در شتی می من علم و درم و اکنون چون در تفسه اخلاق آن
را در قدر و سیاست آمد واجب باشد که علم و درم گفت و پسرش ما و اگر خلق از تو بگزیند و نفور
شوند و درمن آویند مردمان اردست ما پیر و ن فرزند و هیچ تاویل آن کس را باز نفرستاد و آن
از کمال علم او بود که عالمیان او را استخو و متقا دند و درام ملک و دولت را در تصرف آورد و از علم

حکایت روات ثقات و نقله ایست چنین نقل کنند که ایسج مغیری بود است از انبیای
بنی اسرائیل و خدای عزوجل او را در قرآن مجید یاد کرده است **وذا الکفل وکل من الاخیار**
و ایسج مرغی اسرائیل را حاضر کرد و خطبه گفت و در آنجا ذکر کرد که من پرشدم و منقطع و با تو ای برین
مستولی گشت و اگر کان من از بار شتو گشت گران شد و ساخته از عزت گشته ام و دوی بدان مقام
شاده که خواجده تبار شتو خلیفه و نصب کنم و یکی را که او را بستمم بنفتم و حاکم سازم محمد گفتند صدواب
غیرین باشد پس روی بخاطر آن کرده و گفت یکس که از من میبرد و و کفیل وضامن من باشد که بروی
روزی دارد و شب محمد نماز کند و سحر بخشد و از هر دیان در خشم نشود و هر چند که او را بر بخشد
با ایشان بملک و دیار زندگانی بکند هر کس که کفیل من شود بدین وظایف من او را نایب و خلیفه خود
گردانم پس مرغی از آن برخاست که هالی را بقی داشت و صحنی فایق و گفت من قبول می کنم این مصالح
ایسج جان کلمات و چه تقریری کرد و هیچکس جز این مرد مکتفل مصداق نبی الیه ولایت و نیابت
خود بودی پس او را و الکفل نام کرد و او بعد از روزی داشت و بعد شب نماز کردی و در میان
مردمان میگرددی و ایشان را فصل و قطع کردی و از مصلح حساب تا مصلح روح در قطع ضمام و تقیست
اجکام بودی مگر و ساعت که در وقت که مکاره بود و از استراحت کردی و چندی پس شیطان بوقت
که مکاره که هنگام استراحت بود بر صورت پری یاد و بخی گفت و در آن در پوست و گفت مرغی پریم
و در اینجا با حق از اجازت خود حاضریست و چندان سخن گفت و تطویل کرد که وقت بگذرد و وقت
شد پس و الکفل گفت و وقت نماز در آمد و مستوری ده تا بر دم و وضو سازم و بنماید اینجا حاضر آیم
و تو برو وضو در اینجا بیا و نماز کن و چون توانی بستم پس وضو ساخت و مجلس مکه میخواست آمد
آن مدتی را نماند و آن شب هر شب نماز کرد و بپوشید و بپوشید و بپوشید و در پی نظم بند و بامداد
بجلس حکم رفت و تا وقت نماز خواب میان مردمان حکم کرد و چون گذارد و چون خواست که ساعتی
بیا ساید و سهر بیا این نهاد شیطان باز برسد و او را بیدار کرد و الکفل او را گفت دی گاه و چه
که من دی روز منتظر تو بودم و بنامی و افروز تا اکنون بچشم حکم نیست بودم گفت خصم من مکار است
و مرا زمان نمی برد و مطاوعت نمی نماید چون نزدیک او رفتم و او را بچشم حکم خواندم گفت حق تو مرده است
و مرا بعد نگاه داشت تا اکنون دفع گفت چون فریدم شدم بخت تو آدم ما و من از دستمانی و چندان
در آن کشید که خواب را افروخت کرد و وقت نماز در آمد و الکفل او را گفت برو وضو ساز و بنام حضرت
کنم و بچشم حکم حاضر آیم شیطان بر رفت و او وضو ساخت و بچشم حکم نشست تا وقت چاشمکایه
نیامد و مردمان گفت اگر کسی نزدیک من آید مکاره و او را بیدار کند و بپوشد و بپوشد و بپوشد
و دیگران به شیطان برسد و بپایان او را چنگ کند و منع نشود و چنان در آمد و او را بیدار کرد چون و الکفل
بیدار شد و آن پرک ملعون را بیدار خواست که در خشم شود و با برود و کاف عالم را با جان حکم ثبات

و از آنجا که کرد و است غضب و تیزی نکرد و با وی سخن داشت گفت و چون کالی معلوم صبر او برین نیک و محروم
باشد گشت و از کار عالم جل جلاله او را خلعت نبوت از انبی داشت و در قرآن مجید و بر این جلد داد
و از زبان مبارک سینه نمیدان او را بگوید که و اندوخته خدای و از ذکر انبیل و الیسج و الکفل و کل من الاخیار
و یکی را که و الکفل و الیسج و الکفل و کل من الاخیار و این همه از برکات معلوم بود و معلوم است که
در شتو از او نبوت نمی کرد و اندوخته در زمان و اطاعت ثابت قدم می دارد و است **حکایت**
او را که اندک چون محمد و امیر المومنین شریک تاجی را در حقه علی علیه السلام صفای بود شریک متاع غیور و غیور
و مرا الزام کرد و شریک شفیقان بسیدان که گفت تا او را از آن شغل معاف دارد و گفتند مضنون مردیست که چون
بزرگان کاری را برانم کنند و را از آن عزم باز نماند داشت شریک ناچار بگوید که چون نوبت
خلافت بمندی رسید جماعتی از خواص او گفتند پیش ازین در عهد مضنون از خلافت استغفار می فرمودی و
تقدیرین شغل را گدا به وی دوی پیستند و اکنون امیر المومنین شد که بر و صلوات است اگر نایب که درین باب
کلی را بگوید تا از معاف از شریک گفت لا والله انکاه بر شتو و خدمت من و آدم تا فراموش دارد و
این شغل خلیفه توفیق امیر اندین زمان بر شتو و خدمت من و آدم تا فراموش دارد و این شغل خلیفه توفیق
نمود پس اتفاق افتاد و شریک را معزول کردند و دوی بر دوی سینه میاید و دوی شامت کرد و گفت
الحمد لله که تو عز و ان شتو و خلق را از زمین و بیدار میاید و تو خلاص یافتند و ازین نوع بخان لاطال الله الشان
سفاهت بسیار دیگر و شریک بر پیش افتاد و بپای از شتو که دان وی برخاست و کلای آن
بگرفت و او را این اختیار و شتو چند در زمان و دوی وی بر آن مرد گفت ترا دایم و خدایا که این
بی نرم مرا بیکه خواجده که شریک آن شاکر در افروز و تا از وی باز گشت انکاه گفت فیصل و خوار هست
آن باشد که پیش او سینه می باشد **حکایت** او را که عبد الله جبر طیار به
تزدیک معاویه را آمد و در سدهای معاویه خالی بود ساعتی توقف کرد معاویه را دید که از سدهای بر
آمد و از تغییر در پشته او ظاهر شده و معاویه او را دید و عبد الله چون او را بیدار بچشم شد و و گفت
اگر امیر المومنین فرمان دهد یک حکایت از او اقدار خود تفریکم چه می دانم که این ساعت امر المومنین را بکتر
بریده اند و این خصوصت را بر دست گرفته معاویه گفت است گفتی که چنین است گفت امیر المومنین دان
که شتو بکتر که معاویه نهاد بودم که مایش به پنهان نیز دیک تو آدم و اجابت کرد چون شب در آمد
من ساعتی توقف کردم و چنان گان بر دم که اصل برده و در خواب شده بر خاستم که بسوی کینه که دوم
که جماعت از خواب در آمدند و در عقیبت من روان شدند چون من آواز می بستمم را و بگوید امیندم
و بیا بجای رفتم و شتری بود که برین روغن روی مالیده بروی بستم و او را بر آنکه زن سید و را
گفت این چه افعال عکله باشد که برین شب برین شتر برده نشستن چه معنی دارد و پس من اتفاقا دو
روی و موی را بکند و مرا بچشم سید از بزم و من او را می گفتیم چرا از حکما شنیده بودم که زمان بر کمران

عمیق حاکم باشند و ایشانرا فیکه کنند و باز دوان و ناکسان و لیسان برایشان غالب باشند و ایشانرا
مایلند و دارند و کال حکم است که صفات از ضعیفان در گذارند معاویه از ان حکایت بسیار است
و چشم او تمام بر ایل شد و معاویه برای حرم در رفت و آن خاتون را مجذوب خواست و آن حکایت را پیش
او باز انداختی این قضیه برینا که دو کینه ای آمدند و هر یک در دهره زد و در طبع نهاد و پیش آوردند
و گفتند که خاتون از شما غریب خواهد بود و یکی که آمد و از بزرگست افغان شریف و از حکایت تورا فکین
با من بر من باز آمد و در شش و صفات ما را که دیده بود بحکم ذیرو یاری بر کشید اکنون این صغری
آن لطف تو است من مالی بدم و بدل خوشنماید خود آدم و همه از اثر علم و تعلیم او بوده است
حکایت آورده اند که امیرالمومنین منصور در ابتدای حال که هنوز در یاج و لایح دولت
بر ارجار بستان جمال نه و دیده بود چنین گفت که قتی مردی را از بی کلاب نزدی که قدم بهت
شکل کردیم و نام وی صمد بن شیبان الکلابی بود و او مردی بود ابله و پست و خشن و کران جان اما
کنیم ما این صمد موافقت که بر ما داد و درم سیم بودیم و آنچه من خودم ترا از ان فطیعی باشد پس او خدمت
ما را به این قرار قبول کرد و من او را بخدمت و با من ماند و در کارهای دران در خدمت و بعضی وقتها که او
که گاه از وی می پرسیدم و بران صبری که درم و چون قتی برآمد و طیفه و حضرت و بعد از این پیش حکم کردن
فشد که عذر خواستم و هر کاری که وی می نمودم بر لبان می آوردی بیانی که از دست وی شکست آدم
آیا چون حق خدمت قدیم داشت از خود شش دور نمی داشتیم و جایز نمی داشتیم که او را عذر و کم و کمال کار
بر از درم امیرالمومنین جعفر سفاح استقامت گرفت و حق خلافت بیکان از جمال یافت جماعتی از بزرگان
و معارف و ارباب هنر و اصحاب کفایت خدمت من بودند چون صمد بن شیبان حق خدمت قدیم
داشت بر من مقدم بود اما از وی پیوستی بفریدم و می ترسیدم که اگر ذکر او بفریدم بر او درم سفاح فرمود
او را اهلک کند و بر ابد اشق او علامت و ارجح از دیس زوئی او را گفت ای صمد ترا من حق خدمت
و می خواهم که حق تو بگذارد و تو مردی نادانی و کار خلافت سر مری و بازی نیست و تو مرا آن خدمت
نه من ترا ده هزار درم بدیم تا ازین جای بروی و بحال خود باشی پس او را اندر دادم و او را کران جانی او
برستم و سخن او بر دل من فراموش شد و چون منصب خلافت بمن رسید روزی صمد را دیدم که
بیاد و مرا خدمت کرد و بر جایگاه خود ایستاد و چون او را دیدم به پیچیدم و او را گفتم چرا بختی
گفت با امیرالمومنین بهنیت خلافت تو آمده ام و چون استم که امیرالمومنین را بدین منصب به پیچیدم و چشم
خود بحال آورد و شش کم و از کران و آن چشم ندانم که ازین امر ارض کند و حقوق و اخلاص من فرود گذارد
امیرالمومنین می گوید مرا از وی شنیدم آمده او را گفتم تو مردی نادانی و در دست ماحقوق خدمت داری
و با ما گستاخ شده و نباید که از تو حرکتی در وجود آید که ما را از تمامت جهتی تو بر باید خلافت اکنون ده
هزار درم و یکوستان و بز و و دیگر بسیار که پیش ازین از بیت المال مسلمانان تو رسیده پس ده هزار درم

بگرفت و باز گشت و بعد از مدتی که پسر صمدی متولد شد او را دیدم که بیاد و باز در وقت خواب است
او را گفت چرا آمدی که یک گفت شنیدم که امیرالمومنین را فرزند می متولد شده است که بعد ازین سیر
خلافت بگمان او را راسته خواهد شد و کار مسلمانان بوی دولت گشته خواهد آمد ام اما امیرالمومنین
را بدین شادی بهنیت که امیرالمومنین گفت که گفتن این بهنیت تو خدمت بسیار مقابله افتاد و باز باید
گشت گفت مرکز بی انعام تو باز نکردم و کار ده هزار درم نشانم گفت ای صمد من مردی چنانم و بسیار
نوم دارم و مرا فرزند بسیار خواهد بود اگر تو هرگز زندی ده هزار درم خواهی مستبدیت المال خالی
شود اکنون ده هزار درم دیگر بفرست ای یک دیگر بفرست من نیای صمد گفت چنین کنم و خدمت کار و باز
گشت و بعد از مدتی دیدم که باز آمد او را گفت چرا باز آمدی و نه صمد کرد و بودی که دیگر پیش ما نیای گفت
یا امیرالمومنین درین شبهای دران ترا دعای گفتن باز آمد که در راه چکی از تو مرا امیرالمومنین را
دعای آموخت و گفت هر که خدا را بدین نام بخواند حق تعالی همه حاجتهای او را و کند گفتن شد بد که
امیرالمومنین آن دعا را فراموش کرده باشد و هیچ مدیده و رای آن نشانستم که آن دعا امیرالمومنین
را یاد دهم گفت ای صمد من آن دعا را یاد دارم و دوستم خوانده ام و از خدای تعالی در خواسته ام
تا بای تو از من سر من بگرداند و دعای من مستجاب نشود و اینک تو باز آمده و من مشرم دارم که
ترا بیاز دارم و خود را از رخ تو بر نام که مرا بچش ششای جنوب گفتی و بر قول خود شایستهای و مرا
بعد ازین بد خویشی حق نگردانی و ده هزار درم دیگر بگیر و مرا بخدای بخش بران شرط که تا نزد گانی
تو باشد بر کاره ما نیایی و اگر مرا قضای اجل در رسد صمدی را وصیت کنم تا مرسل ده هزار درم
تو رسد و اگر ترا پیشرفت و فاسد رسد وصیت کنم تا فرزند ان ترا تعهد کند و مرسل این مقدار
بدین ان رسانیم صمد بدین شرطها باز گشت و مرکز پیش از ان بدرگاه منصور نیامد و کال علم
امیرالمومنین منصور ازین حکایت و دشمن می شود تا آن حد علم و زبده که نام وی در اقصای عالم
منتشر شد **حکایت** آورده اند که امیرالمومنین منصور سراسر گذشته بوده است
و در جمع مال حریص مرکاه که بنبر بر ادی و خطبه گفتی در انشای خطبه و خطه گفتی و خلق را بسیار کردی
و خود بکرستی و از دنیا بسیار بخد نمودی و در شبها نماز بسیار کردی و نخی بود که بران نشستی
و مصحفی و لوحی و دو آتی در پیش خود نهاده داشتی چون نماز را سلام دادی و دوات در پیش
نهادی و آنچه او را در نماز یاد آید بر لوح ثبت کردی و با دای مضای آن مشغول شدی یکی
را می گشت و یکی را تعذیب می کرد یکی بود از قول شفر که او را نور باد خواندی او این پست
انرا کرد **شعر** تره صد فی الدینا و انت تجتهد . مکت علی ثیرها نفس و برقع .
کاکبک صبا و تنیل دموعه . علی الخذ و الصبا و برقی و یقطع . بحر قباب الناس من غیر رحمة .
و بعد و علی احواله و تجش . و معنی این شعراست که امیرالمومنین با خلق مثل میثاق دست که آب

از چشم او می دید و کلو و خلق جانوران می برید و خلق را می کشید و بر منبری رود و خود را برینند
کاری خواند و مردمان را از دنیا باخته دارد و بستان آن خود در میان گرفتار است و می بکشد جاسق
این شعر را منصور در سبایندند و با دقتی را بخواند و گفت ما را شعری گفته اند و نصیحتی می گویان تشبیه
کرده بیان کن که آن نصیحت کدام است گفت یا امیرالمومنین در روزگار پیشین صیادی بود که هر روز
بدون آذی و مرغها را بکشتی و بکشتی روزی سربازی عظیم بود و بهر افرقه بود و مرغها را گرفته و به
و بال ایشان را می کند و از غایت سرما آب در چشم او می دید و یکی از آن مرغان گفت چهارده صیاد مردی
میست و در چهل بر ماهی گیرید دیگری گفت در کبریا چشم منگور و فعل و شش منگور منصور را شعر را بست
و او را با رانقین داد و انعام فرموده او را هیچ نرسانید این از کمال علم او بود و السلام
حکایت سی و یکم آورده اند که امیرالمومنین همدی بخ رفته بود و در پیش روضه حضرت
متر علی السلام خطبه می گفت و خلق را وعظ فرموده و امر و نهی واجب داشت آنکه عبد الله
بمسور خود را بست و در میان عدل و رحمت خود سخن راند و در آن باب الطائفة اجبه در مردی بسبیل
طنز و کیشنه او آواز داد و آواز را و دان بادی را که یکی آن حرکت میداد چون از مسجد رسول علیه السلام
بیرون آمدند آن مرد را بگرفتند و در پیش همدی بردند و حال تفرس کردند همدی آن مرد را گفت
من پسر رسول خدایم و امروز غلبه خدای منم را شنای خطبه که شعرا را بیا است چرا ایست ترا کردی
آن مرد گفت که در غیبت تو از راه و شب و صبح هیچ انگار تو را نمکر تا ما دام خطبه و وعظ و نصیحت
می فرمودی بدل و جان می شنیدم و چون تزکیه نفس خود و بیان عدل کردن آغاز کردی باور ما کردم
زیرا که در وعظ گفتن بر جای راستان شنیدم بود همدی بخل شد گفت ترا چه معلوم شده است که من
در وعظ گفتارم گفت بد آنک را عواقق مرا می شناسی است و پیوسته منیاع کردی و وکیل امیرالمومنین از آنجانب
از من است و هر چند که حضرت تو قتل کردم و دانیانم چون خال من با تو چمن بود و وقتی که تقصیر بر
عدل خود می کردی بر من پیش از آن واجب بنامد که کردم همدی بر سبیل طعن گفت من خلیفه خدایم
و فیض و بسط سلطانان در تصرف مراست آنچه من کنم و دم و بستانم محض مواب باشد گفت یا امیرالمومنین
اگر بر آن سخن یک کوزه واجب شد برین سخن دو کوزه و اجبی شود همدی بختید و بفرمود تا تو تیغ
نوشته و صیاع او باز داد و بعضی از املاک خود بر آن ضم فرمود و این غایت علم و نهایت علم
و فضل او بود **حکایت سی و دوم** آورده اند که روزی امیرالمومنین همدی در مسجد بصره امامت
می کرد روزی خواست که در پیش رود دیگری آواز داد که یا امیرالمومنین من طهارت ندارم
همدی بشت و گفت توقف کن تا او طهارت کند و باز آید و این از کمال علم و تواضع او بود
حکایت سی و سوم چنین آورده اند که صاحب اخبار ثغور نامه نوشت بحضرت امیرالمومنین
هر روز از تشبیه و گفت ایضا مردی ارجاف آنکه داشت که امیرالمومنین وفات کرده است

یا امیرالمومنین ازین سخن عظیم بر خیزد و بفرمود که آنکس که این خبر را آورده است بجزیت نامی نیستند چون
آن مرد را با بیاوردند امیرالمومنین گفت این ارجاف تو آنکه گفته گفت بل یا امیرالمومنین اگر اینک
حالی تو بر ما ظلم می کنند و رسوم خود را داشت ظاهر می کرد و اندوه من بنده شد و شیم که اگر امام و خلیفه
که را می و حاجی خلق خداست زنده است این ظالمان با ما این معالفت نیارند کرد و بدین همه دستمال
نیاخته بدین از تشبیه گفت بفرمایم تا ترا هزار چوب بر نند گفت یا امیرالمومنین توانی که مرا چوب
بر نیارند و از تشبیه گفت بر آنکس که اینک می گوی من ترا از آن باز دارم و بروی من این ظلم
نیارند و تشبیه گفت از تو غفور و مکر و مثال و امانت آن عالم را میزد که در دگر اعمالی بگو نصیحت
و از غایت علم و کمال لطف در حق آن مرد حکم میاست امضا فرمود و خلق بر آن سبب از آن
سخن آموذ و مانند **حکایت سی و چهارم** اصحابی میگوید که مردی از بزرگان بنی امیه در عهد
امیرالمومنین هر روز از تشبیه بود و پیوسته بخدمت او آمدی و مردی خود نمید و آهسته بخ سخن می گفت
بود روزی از وی سوال کرد که بگوئی بنی امیه به بودند یا با گفت یا امیرالمومنین شما فاضل و دانشمند
و مخلصان و می دانین پس سخن ترا به من از تشبیه میگوید او که راست میگوید و امت کهن و سخن ترا
در باقی کن مرد گفت یا امیرالمومنین چون بگفت میگوید و میگوید مدتی راست بیاید گفت شما این اصل
بذلک و استحقاق خلافت را می دانید و در دهر و سر و بی ثبات مرد و امان آزاد مرد و از تربیت کرده ای
و افعال نشاند خود را می نمود و تشبیه می کرد که در خود را اعجاز تر کرد و اندیدی و نهایی می کرد و تشبیه
بودند می از آفات نگاه داشتندی کسی را که تربیت کردی مد خزان و نفایس بر یک آزاد مرد بدل
کردندی پاک داشتندی و دام که ازین گفتار من در خشم شدی و پیدا میکنی یا امیرالمومنین ملک مروت
نگاه توان داشت و دولت را بکافان و دانیان برقرار توان آورد و پادشاهان چون مردان
شایسته یافتند همات خود را تمام کرده و بداند شما پندارید که چون آن کسان بر افتند کارهای ایشان
بشتم بماند و پندارند که سر کار کشید و بیایا و بلند رسایند و بعد از آن او را بر تشبیه فرود آرند از
کفایت بود این غلطی عظیم است که من و مردم که در خلیفه انرفی امیرمحتاج بر سبب را برقرار داشتند
با آنکه بر روی زمین هیچکس از وی دشمن نمی داشتند با این همه او را موهب الی می کردند چه می
دانستند که چون وی دیگری ندانند و شمار چون خشم بر آید در حق بزرگ که خود نشانده باشند
از رخ بر آید و خفاقی قدم را بیکار مستأصل کرد و ایند و بجای ایشان نهائای نو بنشایند و
پندارید که چنان باشند و کار بد ایشان استقامت میدرد و این غلطی عظیم است و پیش ازین
بر دل امیرالمومنین پوشیده نماند هر چون مسیح جواب نداد و حاضر گشت و متفکر بود و مرد در وقت
و خدمت کرد و باز گشت چون پیروفت مرا گفت یا اصحابی بختندی که این مرد در گفتن من
گفتم یا امیرالمومنین این مرد غرور شده است نمی دانند که چه می گوید در تشبیه گفت معاذ الله کوی خوف

رونگار دیده

قوی و مانند تو و اگر این سخن پیش ازین شنیده بودی سرگز آل بر ملک بر نه انداختی امکا هر گاه گفت اگر این
پسر که با تو گفت اینست و یکشنبه سر تو بر دارم و کال علم و انماصل هر دو ازین حکایت روشن شود
که اگر چه چنان درشت بشنود بر دل او گران نیاید امکا که عقل فرمود و البته در روی گویند و سخن درشت
نکست و آن نصیاح را قبول کرد تا فایده آن بر روی او نرزد و باز بپایه ماند **حکایت**
رجع حاجب گفت و قتی مردی بنزد یک من آمد و قصه رجع کرد که بنزد یک یکی از بزرگان کوفه و در این
بنی امیه است احوال بسیار از نصاحت و ناطق و جواهر و غیر آن سخن این قصه را با امیر المومنین منصور گفت
گفت که آن قصه درین درگاه دایه و کسی را بر سرست آن مرد که او نشنیده بود و اسم و نسب او تغییر
نمی کرد و حاضر آمد چنان کردم و چون مرده را دید و در منصور را اطلاع داد و در نزد او پیش خواند و گفت
مرا چنان در بسیار دیده اند که از آن بنی امیه بنزد یکست و در این است چنان باید که بروی من بگویم که از ما زدی
و ما را بدرستی و زدی حقان کردی و مردی که با گفتن گویند بی هم و در سرست گفت با امیر المومنین تو
در دشت بنی امیه گفت گفت و قتی ایشان را در ترکات ایشان گفت گفت من ازین بودم که در
شریعت ترا حق طلب آن فرستند درین جهان و نه در آن جهان منصور سر در پیش انداخت و از ششم
در روی ظاهر شد پس سر بر آورد و گفت بنی امیه مسلمانان را خراج داشت که در دمال و غلام و خراج
نهادند و اموال مسلمانان در دست ایشان است و من غلام مسلمانان را واجب است که آن احوال
ایشان بدست نهد و در دست اهل انهم آن مرد گفت با امیر المومنین ایشان را صاحب بود و خود غلام کرد و مال
مسلمانان مستند بکند از این جواب آن مال ایشان گوشت تو بی مستانی تا چون نزد اجواب آن مالها را از ایشان
بطلبند گویند ما مستندیم و ضایعیم و منصور را زبانت امکا که تو در مانی امیر المومنین روی سوی رجع کرد و گفت
بر من مرد و شرع و جماعت چیزی واجب نمیشود رجع گفت چنانست که بلطف امیر المومنین میر و منصور
آن مرد را گفت که هیچ حاجتی از منی گفت و درم او را خلیفه روی زمین بفرماید رجع را تا نامه باین چهار
و ده تا بوی کوفه کسب کند تا بزرگ اهل اهل و حال من بر ندا ایشان بداند که من بسلامت از دست آنک
ایشان از سطوت امیر المومنین بترسید و اندام امیر المومنین آن ثبات عزم آن مرد عجیب آمد و فرمود که
ناید و از ویست و بگو در فرست پس فرمود که دیگر حاجتی از منی گفت و درم و آن حاجت بزرگ است
و نمی دارم خواست منصور از حاجت فرمود که هر حاجت که داری بگو آن مرد گفت امیر المومنین بفرماید
تا آن مقام از پیش من آمده تا من او را به چشم و سوگند خورم بخدای که جزوی خدای نیست و از بزرگان ی که
بازگشت خلق همه با و است که از آن بنی امیه هیچ و درین ندادم و غلامانم آنرا از عقل و غیره ندادم که در روی
امیر المومنین امکا که و بختی را فرمودم و بگو گفت درستم که بر سنگاری نزد کبریا شد منصور فرمود تا منی
را بیاور و چون مرد کوفی و برآمد گفت با امیر المومنین از بیعت تو بر دارم اگر نه این بنده درم خریدار نیست
سعد را و بنهار بدو دارم باین چنانی که کند و دخی که باشد مرا از آن نصیب کند یک دنیا اصل وضع

بناورده است اکنون بر سر باری مرا خدای چنین کرد و در قصد خون و جان من شد منصور چون این سخن
شنید خشمی عظیم از وی اثر کرد و چنانکه از جای خود برخاست و گفت یا رب عقیب بنحوه تا سزای این
کار نصبت بدم غلام چون خود را در چنگ بادی بگفت با امیر المومنین عفو فرمای که آن مرد خدا و نیست
و راست می گوید و من آن زور را ضایع کرده بودم ترسیدم که بغف و تشدد از من باز خواهد و آنرا
عوض فراموشتم بروی اختیار کردم تا از وی برهم منصور گفت این غلام سخت ستم جو پیشاست و من او را
تو بخشیدم آن مرد گفت او را از او کردم و او را سر ما بدم تا بدان تجارت کند و ضایع نماید امیر
المومنین گفت درینکوی اسراف کردی آنرا از کردن تمام بود و حال کشیدن و دیگر دادن حاجت بگوشت
اگر چه او دیگر درست آبادان سبب که در مصلحه او بدین بارگاه جابه یافت و شرف بکاملت امیر المومنین
مرا حاصل آمد حتی نزدیک بود امیر المومنین او را خدمت فرمود و با شرف و انعام های و خانه و خوشتر نشاند
رجع گفت من از آن منصور ندیده بودم و هیچکس نمیدانست که در حضور منی هست یا غلطی که منصور گفتی که خدا
یار او بود که من حاضر بیانی و جوابی قاطع گفتن مثل آن مرد ندادم و این حکایت متضمن تواید بسبب است
یکی از آن جمله کمال حلم و انصاف امیر المومنین منصور ثبات صدق آن کوفی نیست است مرا عاقبت از تا
امیر مای اصل اعتماد نکنند تا بسبب غرامت و ذامت ایشان نگردد و انتم **حکایت**
آورده اند که امیر المومنین علیه رضی الله عنه را غلامی را آواز داد بهجت صحتی و غلام در دهلیر بود
و هیچ نوع جواب او با نهمی داد چند گشت آواز داد و غلام جواب نمی داد امیر المومنین علی کرم الله وجهه
برون آمد و غلام را دید در دهلیر نشسته بود بانگ بروی زد و گفت آواز من می شنیدی و مرا جواب
نمی دادی غلام گفت امیر المومنین **عرفت حکایت** گفت بسبب صحت تو از تو این بودم بدان سبب
کاملی کردم چه در چشمم که مرا بر کنای عقوبت کنی امیر المومنین علیه رضی الله عنه گفت چون کان
بیک بروی ترا ازاد کردم **حکایت** آورده اند که روزی عمر خطاب رضی الله عنه
باینکی از یاران خصوصیت می کرد و آنکس او را بیزبان می رنجانید و تقه می کرد و عقل می نمود و حضرت
رسول خدای صلی الله علیه و سلم آمده بود و ایشان را نظاره می کرد و هیچ نمی گفت چون عطاء دل
آن مرد از حد یکدشت عمر رضی الله عنه او را جواب گفت رسول علیه السلام بشنید بازگشت و
عمر رضی الله عنه از آن حال تنگ دل شد و ازین حضرت رسول صلی الله علیه و سلم برفت و حضرت
او را دریافت و گفت یا رسول الله چگونه بود که آن مرد بر من زیادتی میکرد و تو را سزا دادی چون
من قصد جواب کردم تو بر منی رسول علیه السلام فرمود تا امکا که او اوطاعی کرد و تو تحمل میکردی
تا که ایستاده بود و در هر یک از ده جواب می داد چون تو زبان بجا بگشتی ای ملائکه برفتند و
ترا با و می کشند و من نپسندم آنکه در مقام خشم و غضب جواب خصم گوئی و در همه
حالی حلم و عیاض بجا باید داشت تا درین جهان و در آن جهان عسیر تر و گرا می باشد و اسلام

و با حضرت بر بویست مرا فدا کنم خواجه امام ابو نصر قشیری گفت که ازین برت با نرید و حضرت بر بویست گفتا
ازین حجت یافت است **حکایت** آورده اند که مالک بن سع رودی نشیست بود و پیر
او پیش او ایستاده بود پیر گفت که ای پسر مطلوب تو در دنیا چیست پیرش گفت حجت بر آنست
که مرا فدا کار از نماز و روزه و صیام و زکات و عتق آن و ده که هیچکس را
ندادم باشد از غلام برسد که حجت تو حجت و حرا و مطلوب تو که است غلام گفت **حجتی نان**
احق و نفاد است باهسان چرا گفت حجت من آنست که بنده و آزاد کن تا آزادی بنده احسا
کردم ملک سبع پیر گفت **انچه از شما هر دو کسی پیش من ایستاده اند تو عیب تری بدین ملک که**
از آن بوی علومت باشد و چنانکه گفت اند **شعر** با حجت یار بارش و با کبر ملک
رنگ بکشد و پیر و چنانکه **حکایت** که کن بر طاعت و عتق و ملک و کانی همه از دست انچه در ملک
حکایت آورده اند که چون سلطان محمود از حاکمان ایران بر حاکم آن دیار خواست
رفت بر عزیمت آنک و لایت عراق را مضطرب کند آن عزیمت قسم پذیرفت احمد بن محمود بن عبد الله که
و زادت بکمان او آراست بود این را نمی پسندید و آن سفر را صواب نمی دید و روزی در خدمت سلطان
گفتند که امروز تمامت ملک ایران و ما را از آفترو بلا و مذبذبهستان و منده اطراف و جوی آن
تصرف بنده گان است و بدین زیادت ملک که گرفتن حاجت نیست که خطر مصافح اختیار باید کرد
و در روی دی لشکر است که چون رایست دولت پادشاه و پند یک حجت ثبات نکند و در سعادت
روی بگریزند و اگر پادشاه و صواب چند توقف فرماید دولت او خود این مهم را کفایت کرد اند
سلطان محمود و محمود که دو است ملک تقاضا و یکی ملک جهان داری و مالک تقاضا بگرفت ایم
نابین قدر که از این احتضار کنیم ملک مع ملک جهان داری بگرفت ایم اگر زیادت طلبان با ما در میان
گشتند و جاساعت مساعدت ننهند و در میان با ما می رسند و نه دشمنان خود را از آن خوف
زیادت شود ملک در ملک می کشند و ما بدین کالی هرگز از خود راضی نباشیم لاجرم به برکات آن
منت بلند تمامت آن بلاد در دولت اندک ضبط کرد و رایست دولت او همه اقلام عالم برسد
حکایت میمون دیو است می کند از امیر المومنین عمر بن محمد العزیز رضی الله عنه که پیش از آن
که منصب خلافت و لایت بحال مایون او آراست شد و زمانه صلاح عالم بدست لطیف تیر او آمد
روزی مای اطلس بروی خود گرد وادی می خواست که این برای خود روز و ششاد و دنیا را زیادت
کرد بدست آراست و گفت این در ششاد است و تن هر این احتمال کند و چون بدقی بر آمد بر سر رفت
نشت و عروس ملک از دور دولت او آراست شد و روزی بنمود تا مایون کلیم را از دایا و دیند تا جایی
کند که دور بار آن دار چو شد کلیم بیار و دند و گفتند بهای آن ششاد است آراست بود گفت
شرم است اگر این را پیر ششم از پنج دور و دیشان بی جاده که در رعایت من اندکی خبر نام میمون مهران

کلی

کلی که او را از حال اطلس با و آدم و ازین تعلوت فاشن لب داشتیم عمر بن محمد العزیز را در روی
حسن تیر کرد و گفت بدانکه بر انقی است شریف و عتیق بند و آدم و مسیح در قتی بنام که بدو رحمت تراز
برگیم است و آن روز در طلب ملک دنیا بود می آن ملک دنیا پیر ششاد و من امیر و در طلب ملک آخرت میگو
بدست آید میمون کی گوید که مرا از آن کال محبت آمد و بروی دعا کار کردم و ششاد **حکایت**
آورده اند که امیر المومنین مایون رضی الله عنه در آن وقت که طاهر از او المومنین را بحرب علی میخواست
چون روز حرکت او معین شد امیر المومنین برای قوت دل او و ادعای مایون رفت و از جهت تربیت
و تقویت اصناف حشر مطاع است لشکر که در محبت او می رفتند و جانی مساجت و بخشش نشت و معلوم
لشکر را از ترس فخر و دند و افغانهای روانه سرود فضل سهل که وزیر و شیر او بود و وزیرش رفت
و گفت با امیر المومنین من بدل کشیده تری باید داشت که در خانه چتری ماند مایون بر لفظ را که
ما اینجا برای حصول زیادت طلبی می فرستیم تو نمی گویی که برای ما جان بکف دست ننهد و سر
را که می فرمان چوکان ما با سر از کار ما اتمام و تربیت زیادت از دست خود بیند و در جنگ با غلص
خبر باشند و در هر که ثبات قدم نمایند مای جاده نهایت فیکو و خوشش نکند در آید و در چنانکه چشم
ایران در حرکت این مای از آن ماست مایکی آورده است آورده گفت از خواسته و معبود آورده
مرا از آن امیر المومنین باشد جواب داد که هر که خواهد بدوست و دشمن متابع دای او باشد
و در روز دیگر فرمایند او را مایطاعت کند اما که و اسباب و نقل و ای از آن وی باشد
و او خسته اند و در میان باشد تا وقت حصول بقدر حاجت بدیشان می رساند و آن جاده را
به آنکس بخشید و بسبب آن حکومت بود که ملک دنیا و عرصه آخرت را در ضبط و تصرف خود
آورده **حکایت** آورده اند که سلطان محمود رحمة الله علیه در ایام پیر خود بر دین
فوقین باقی بمانست بغایت خرم چنانکه جهانیان آنرا خود را جنت عدن می دانستند و کعبه امان و
اقبله و اقبال می شناختند و چون آن بنا تمام شد پیر خود و سبکبازان را و دای باغ بهمانی خوانند و
امیران و پادان دولت و تربیت بکلف فطیم که چنانکه پیر سبکبازان از آن حکومت و آن ضیافت
بغیر اقبال کرد و بدین دیک او موقی یافت و او را بر کال منت محمدت گفت و گفت خود کشیده
القبال ترا چنین آسمانی باید و مای دولت ترا چنین آسمانی سازد و در آئی آن بر لفظ مبارک را ند
مسکری بر سر جانی که می فرماید و در نهالی که نمی نشانی ندو و پیری رسد اما بس ازین نهالی بگو
در باغ نشان و ایر باب جنس را تربیت کن آب احسان خود را در جویبار آید ایشان روان
دار تا سایه در میوه دار گردند و خوار و نوایند آن کاه و منسلکان را شالی باشد و مسان از دولت
در خانه آن قیامی ماند و اگر کسی را این حمت او چو می اید اقامه او تواند بود و شکرت تمام تامل
کند و اندک این خوار و مایثر بنجید این حمت عالی بود که داشتند **شعر**

[illegible]

همه را اول برادر خان حق و برهنه قندی و آن زنجیر از خود فرونگاری گفت شرم بر باد که با نوش سخن
قزاق پیش کردم اندیش کم اگر کم در پیش آمده توانش کردی صبر تو نکردم در رغبت خدمت تو در
مقابل خصمان بر پنج اعداءه ایشان در چگونه معجز تو نام کرد امیر سعید از آن ادب و فصاحت ادب
آورد این جواب لطیف از وی پسندید و در اقل و وی بسیاری میفرمود و مرتبه او را چنان عالی کرد که
که یکی از اولاکان مملکت تنگک ایشان شد و چون او را عزل کردند فلک یکی در ملک سامانیان بدید
ببر آمد و بسبب زوال دولت شد **کتابت** آورد و اندک شیخ ابراهیم از قسم
مرتبه علیه غلامی بنجد و چون آن غلام را بخانه آورد گفت ای غلام چه خوری گفت آنچه خودی گفت
چیزی گفت آنچه تو نوشانی گفت چو نوشانی گفت آنچه تو خوانی گفت چه خواست داری گفت مرا بار
خواست چه کار **کتابت** بگذاشتم محصلت خویش بدو که بکشد و ورزنده کند او اندک
ابراهیم را کردید گرفت و گفت ای مسکین من بدو عذر خود هرگز نیاورد خود چنین نبوده ام که غلام
میگوید و السلام **کتابت** آورده اند که در ایام پادشاهی کبریای یوسفین نیاز زر کانی
آمده بود و ملوک پارس را بر می بود که چون کسیه را بزرگ داشتند و او را با شاهی فرستادی تا بر
انجا نشستی کبری او را با شاهی فرستاد تا بر انجا نشیند ابراهیم با شاهی را بر سر نهاد و یوسفین چون از
کبری بیرون آمد و خسته و خسته داشت کبری فرمود تا او را حاضر کردند پس سوال کرد که چرا با شاهی
نانشستی گفت نزد که چون باش تو دم خودم که او را بر سر نهادن ترین جای نیم و من هیچ چیز غیر
ترا بر سر خود نیدم آنرا بر سر نهادم تو شردن گفت یوسفین را از شرف و انعام دید که در باطن را
بزرگی دیده مادر دانش او لطیف و انعام کردم **کتابت** آورد و اندک روزی
امیر المومنین بیرون از رشید در نظری نشسته بود و در مکتب پسران خود و محمد امین نظاره می کرد
که گاهی تازیان را از تعلیم می داد و ساعتی بود که سبای بهی برخاست و خواست تا بیرون شود امین
و مأمون پیش او باز شدند و یوسفین در پیش پای وی نهاد و بیرون از رشید آن ادب بدید عجب
داشت و او چنان پذیرا داشت که پسران امیر المومنین یوسفین در پیش پای کسی نهند پس زمانی بود که خای
پرسید که گشت در جهان آنکه از خود مکاران بزرگ تر باشد آن خادم گفت امیر المومنین است که
خدمت کاران او از همه مردمان بزرگتر شد گفت فی غلط کرده که کسی است که مأمون و محمد مجت
فضل و علم مرید را خدمت می کنند و چون این سخن کسی بشنید گفت یا امیر المومنین که تو با هر دو
بهر مراد خدمت کردی منور اند که بود از هر انک جهاد علم و فضل جاودانی است و اقبال و دولت
دینا و بی کد و نه است اعتبار فضل و دانش است نه برورش را هر دو انصاف و داد و کسی
را از ترفیع خاطر فرمود **کتابت** آورده اند که در مکاران پادشاهی بود و او را مکاران
خواندی و او نهایت علم و کرم بود و وقتی امیری بزرگ از خراسان در پیش او است و او را مکارا

دست در کلاه خود برد و در خدمت او دست در کلاه بردن عیبی عظیم بود و از راه سیاست فرمودند
که او را ادب کنند اما با خود گفت که مردی قریب است بدان تا ادب مودب شود و بعد از آن در خدمت
او هرگز دست در کلاه نبرد و لطف و خدام و شاه ازین حکایت روشن و مین می نمود که بچند نوع لطف
او را خدمت کرد و ادب تعلیم داد **حکایت** آورد که امیرالمومنین معتمد را داشت
مزار خدام ترک بود و ازین مزار چهارده خدام خاصه بودند و همه را و خدامی بود سیما نام که معتمد او را دوست
دوست داشت و بی مشغول بودی روزی عمر او ابراهیم مهدی را داد و معتمد را گفت که برسد که موجب
تفکر و اندیشه چیست و امیرالمومنین را بچند معنی قابل تکرار است معتمد گفت ای عمر من ازین سیما شکم و او را
ازین استغناست و حال ازین خشم که گفت و هر چند که او را چنان می آید بدین سبب دل تنگ شده ام
ابراهم گفت یا امیرالمومنین اگر اجماعت دمی من بروم و او را بیاورم و دل او با تو خوش کنم امیرالمومنین
گفت ای عمر مرا شرم می آید که چون تو که یکی نزدیک بنده قدم خیزد و دستم بر شانه می گذارد امیرالمومنین من محض
رضای تو در آب و آتش بروم گفت برخاستم و نزدیک سیما رفتم چون او را دیدم باز آمد و خدمت کرد
و گفت بنده را چه حذر آن باشد که چون تو خداوندی و شایسته من شمرم و با من امانت خطی و امانت
آن صحابه بود و که چون سید عالم است که معتمد گفت اشتراک در هر خانه او آورد و رسول خدا را در خانه
او نمود و آمد و او بی نصاری مشهور است پس از هر نوع او را دل می داد و معتمد و نصیبی که در تامل
و بی خویش شدن او را بچند معتمد امیرالمومنین معتمد بر زمین می افتاد و داشت و عذر را می خواست
و ازین که محل او بدین درجه بود و روزی معتمد امیرالمومنین معتمد نشسته بود و ناو بختری شطرنج می باخت
امیرالمومنین شطرنج از وی برد و می گفت از جمله خطر بیرون ای سیما ای در سرگشتگی تن در نمی آید
و حاج می کرد معتمد و قاجار است که که بدست سیما یکشای و یکبار و کاه دارد و دست دیگر
او کرد سیما بکند داشت و در وی او بیعت و فاکار و در کشید و بند کمر برید و یکی داد از خدام آن که
نکاه داد و دست او گرفت و از آن مجلس بیرون آورد او را گفت ترا چه خداوندان و آنکه باشد
که در فرمان امیرالمومنین عاصی شوی و بدایه اشارت فرماید توقف را بجمال و بی پس نهی و بیجا
را فرود کشند و بعد از آن بانه حکمی می بایزد و بدینانکه او از زمانه امیرالمومنین می شنید و اگر چه
دلش در دمی کرد و چشمش بر آب می شد و زبان می گفت ادب بوقت سودمند باشد و آن تا ادب
از آن حاجب بر می شد و سیما را بخانه برد و در یک ماه معتمد کرد و صحبت یافت و دیگر علمان پیش
که رفت و انداخته خود بهشت اختیار و آن ادب بجا که ایشان را مودب کرد و اینده و در ایام خلافت
امیرالمومنین معتمد از ایشان معتمد ترک می نمود **حکایت** آورد که اندک و قتی ابراهیم
را دم در طواف گاه یکی را دید که از تو انکاران مشهور بود بر اینی نشسته بود و طواف می کرد آن
حالات را را منکر نمود چون حاجیان از آنکه باز نشسته آن مرد از قافله در بایه جدا ماند و اسب او

اثر ابراهیم پستند او را بر منته کرد و چهارده شد و میاد و در باز بر می رفت ابراهیم از سر نو می رسید و
او را بر آن حالت بر می گفت هر که بی ادبی کند و در جایگاه بن که عهد میاد و روز او را با خود او را در
بیابان پاره ببرد **حکایت** آورد که قتی حاجتی بر آن نشسته بودند و کودکان و
جوانان پیش ایشان بازی میکردند و ایشان سرست نمی داشتند یکی از بزرگان آنجا بر گذشت و با یک
بر کودکان زد که در پیش بر آن بر می آید و بی می کنند و یکی گفت اگر بر آن ادب بودی و حرمت خود را میدانی
ما در محبت ایشان زهر و خودی که بی ادبی کردی آن بزرگ گفت از خود آن سخن بزرگ شنیدم و التماس
آورد که اندک و قتی بیرون از کشید و بی در چنان نمود که دندانهای او بر خیزد بود و از
دانشان ابراهیم و آن افتاد از جبری بر رسید گفتند که کانی بیرون از بازو که ابراهیم بای تو بر زمین بیرون از کشید
بجاست بر می خورد و می خورد که صد خوب او را بزدند پس معتمدی و دیگر حاضران او را اندک و قتی بر رسید گفتند
که امیرالمومنین را بفرموده از خود او دور و در دست و خلافت پیش از او قریب خود زندگانی باید بیرون از کشید
فوق گفت گفت همان سخن است که او گفت و لیکن این ادب را کاه داشت و بیای قتی خوب گفت
پس فرمود که او را در اندک و قتی که معتمد را در اصل بر دو کمر و با چون یکی می خواست که او را بکشد و چون
ادب خود را التماس **حکایت** آورد که اندک و قتی حاجت می برانجامی از تو می خواست
بر دستا و با دست و او استحقاق آن کار را نیست روزی مجلس نظامی افتاد که در بود و میز و تاج و او
که خداوندان حاجت مایه تا حاجت تمام و او که معتمد در نظام اند و خاموش بود و با ساد حاجت گفت
چه حاجت داری پای دراز کرد و گفت حاجت من یک جفت نوزده ادم است که پای بر منده ام حاجت
بانگ بر وی زد که این چه حاجت است در گفت که من دانستم که شما بگوید و لیکن گفت خداوندان حاجت
می خوانند و حاجت ایشان را و اگر در نمی توانند حاضران از آن سخن بخندیدند آن چهره حاجت رسید گفت
آن مرد را بسبب آن افتاد که از طاعت ادب امارت عاری بود **حکایت** آورد که روزی حضرت منصور در ایام خلافت بود که زاده او معتمد بن داود بن
بن محمد اقد بن عباس رضی الله عنهم در آن امیرالمومنین او را بخیل نمود و فرمود تا بر میاد و نشیند و او را
بگرفت چیزی خورد و ام چون باز نشست ربع حاجت بفرمود تا او را بچند حاجت بزدند چنانکه او را از دست
بخانه بردند و روز دیگر اقرار او جمع شدند و در پیش او چون از ربع کل کردند منصور گفت ربع کاری کند
که او را اطاعت آید ربع را بخواند و گفت یک معتمد را بر ادب کردی گفت از بهر آنکه امیرالمومنین او را
تزیین فرمود تا بر خان خاصه نشیند و او اجابت نکرد و گفت من چیزی بخوردم و آنرا از دست که بخوردم
لوگ از بهر شرف نشیند تا بهر علف خواستم تا او را ادب کنم تا بعد ازین نوع بی ادبی کنی و دیگر بی ادب
عزت بود تا فرزند آن امیرالمومنین عزت که نداد و بخورده و از عزت فرموده از عزت بر او ادب نوشتن
فرخواست و التماس **حکایت** آورد که اندک و قتی زبیده در خدمت امیرالمومنین

پروان از رشید در آمد و ال با نکی کرد و گفت ما مون را از این دو پسر می داری و جانب او بیشتر رعایت می
کنی ما رو کشتن زیر کلاه من هر دو را را انتخاب کردم و آنچه از ما مون شد باید می کشم و عاقلی ای خدا آن عهد بدستی
زیادت تربیت می باشد در حق وی و اگر خواهی که مرا بعد از و بر داری تو این ساعت هر دو را انتخاب کن پس
هر دو خادم خود را بخواند و یکی را بنزد یک محمد امین فرستاد و یکی را بنزد یک ما مون گفتند بخودت
ایشان تقریب طلبند و ساعتی ماندت کنند و بخوان براد ایشان تقریر کنند پس یک محمد که چون نوبت خلافت
بشود رسد در حق من بر اتمام خواهی فرمود هر چو ای که ایشان گویند بر اسمی باز را اندر پس آن خادم که بنزد یک
محمد امین رفته بود چون او را خدمت کرد و از هر نوع مباحظت خود و ازین باب سخن گفت محمد امین گفت
من در حق تو بسیار احسان فرمایم و ترا از حلقه خواص بعد نظر و تربیت مخصوص دارم و آن خادم دیگر چون با
ما مون سخن گفت و اقامتی بود و پیش ما مون آن دو است در روز و بسوی خادم امانت و گفت ای کجا
تو ازین چیزی اظهار تمسک نمویی که تعلق یوفات امیر المومنین دارد و من او رسد دارم که جان خود را پیش
رایت امیر المومنین نثار کنم و مرا برودن از دولت خودت از نیکو کار آید و مرد و خداوند با تو گشتند
و آنچه شنیده بودم و در حق تو که در آن خدمت معلوم شد که در آنچه ما مون را تقدیم نموده ام از طرق حقه و کفایت
دانی که این برای تو اوقات و موای رای بود و است زبیده را از آن معنی شرم داشت و پیش از آن در پیش
امیر المومنین مفاوضت در آن باب نه پوست و پس از آن خود رضا و عطاء امیر المومنین در مرد و عطاء هر چند
چنانکه تو ازین بزرگان ملاحظه است و درین کتاب و در آن شرح و تفصیل آورده شد و آنکه فضل و عطاء او بسیار
و اختلاف الشراف ملوک و سلاطین و خلفا را برودن کرده اند و از محاسن ششم و کارم ذات ایشان کتب میرمن
نموده و وفات را با ترا ایشان نموده اما امر تو درین ایام تفصیل ذات و محاسن صفات و وفاداری و قبول
الطاف و حسن سیرت و صفای سیرت خود و عجز و تواضع و انوار و در نظام الملک تمام الذوله
والعین لازال من العلاء بعد جلاله و باسی و ناخ که در اینده و در عهد بزرگی ایام مبارک او چون گشته و صیت بزرگوار
محاسن حال اخلاق او گرفته است **شرف فضل طراز و سلاطین و جلال باد** عادل محمد توام الدین
اما از حضرت زین العابدین نور در عراب بر اطلاق و امد دین بدان مشاهدات تعالی مسامحی بسیار بر سر
کافه خلایق بنامد و اعلی تدرب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آل محمد و علیه و آله و سلم و علی اصحابه و آل او
مقدمه از قسم دوم در فضیلت رحمت و شفقت و کمالی که از آن کافیه اند
رحمت و شفقت از خصال عظمه موصفات و سموات آسمان و سلامت و بنا و دی و در آن بزرگوار یک
یکی از او کمال و فیض و طری از اطلاق سبلی است زیرا که او معایده باشد که **الشفقة لله و الشفقة علی الناس**
مصلحتی علیه السلام فرمود **الرحمن الرحیم الرحمن فی الارض و السموات** رحمت آفریدگار و بخشایش
پروردگار را بر هر چه دلالت که رحمت نمایند و در حدیث روایت کرده اند که وقتی موسی علیه السلام از آنده
رسیده علیه و حضرت عزت و شجاعتی می کرد و گفت ای کد ام خصلت از خصال حسن بکلیت رضای

تواضع حاصل یافتند خطاب اند که وقتی شبانی افغان به بیت می کردی روزی در وقت که مکاه خورشید از
قلب اسدی یافت و عالم از حرات منور می یافت می یافت زغال از پیش تو بر میزد و تو بر اثر وی و آن
شدی و او از پیش می دید چنانکه ساعتی دور قطع کرد و تو بر غلبه ای بسیار بشان می و از کارهای عظمه با منی
و مقامات کردی چون را در رسیدی او را در یک درگفتی و گفتی ای مسکین بچاره خود را و مرا بسیار بر بخانید
و با بدو شدیم پس بروی پنج خنجر برانیدی یکبار را در بر گرفت و بر سر نهاد و دی خنجر حاکم علی بنی
و اصطفتیک بالقبوة بد آن مرحمت که بد آن چاره نمودی تا چ اصطفتی بر سر نهادم و که که امت بر میان
نویسم **حکایت** در تاریخ دولت ناصری آورده اند که وقتی امیر المومنین عثمان
رضی الله عنه جمع آورد سارند که جماعتی در مسجد نشسته اند و جماعتی مشغول شده امیر المومنین عثمان را
برای احتساب روی و آن جماعت نهاد و در عزم و رجوع تعدیل ایشان چون بدان موضع رسید آن
جماعت متفرق شدند و بودند و از آن موضع برخاسته و دست از آن نه گشتند و در حال مرخصی را نشک
گروه بسیار گفتند از بزرگان مسلمانی تا بزرگوار است و بجا آمدن و کسی را تا به دست و غلبه یافتند کرد
بنده بشکایت از آن کرد و در وجوبت این حکایت توان دانست که رحمت و مهربانی او در حق مسلمانان
ناچند بود و است و در دل رحم خلق بود که پیشتر با و اسلام فتح کرد در نوبت خلافت خود و السلام
حکایت آورده اند که در نوبت دولت ناصری در اوایل حال ناصر الدوله که سبکیکن
بنده بود و یک سر را بر پیش داشت و در پیش او بود و همه روز با هم چرون می شدی و شکاک کردی روزی
از همراهم طوفی زد و ناکا و آنچه بود دید در همراهم را که بخت آهو از پیش او یک برون شد اما آنچه بخت را
یکبار بگرفت و دست و پای دی بست و در پیش او بگرفت چون باره راه بر رفت مادر آن
آهو را دید که بر عفت او آمده است که از پیش آهو بر می آید با خود اندیشه کرد که مرا ازین آهو بره بکشد
گذاشت و مرا که و با مادر بر رفت آن آهو در روی امیر سبکیکن باز می می کردست چون امیر سبکیکن در شد
آمد آن شب بخت حضرت مصطفی را علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بجا بود که او را می گوید که
ای سبکیکن آن مرحمت و شفقت که تو در حق آن چاره کردی و آن جانور را منیغ را ترجم نمودی در حضرت
عزت و الجلال قربت یافتی و تو پادشاه و اولوالعرا خواهی بود باید که بشکاکان خدای هسته و جل را بمان
شفقت بجای آری تا ملک و دولت ترا ثباتی باشد امیر سبکیکن از آن وقت باز با تسلط تمام روی
بکار کرد و آن یک شفقت محبت آن مرد دولت گشت و والسلام
مردی بود که او را در پیش مروان کشندی و او در روزگار سلطان محمود بود و وظایم بود و بد کرد و از خلق
آزار بود و مدتی در بگردادی و بطالت بر برد و بود و آنرا لا امر تو بر کرد و از سر برید و بر خاست و ضعیف
را بعد از مکان نشو و کرد و خیرات و صدقات بسیار پیش گرفت و عزم سفر کرد و روزی در میان
سکای زد و در دیگرین افتاده و لا غر و نیت گشته و می اقامت ریخت و از پنج چهاره گشته بر سر را برو

والی بوقت گفت چاره این نیزم جانورست و آنقدر خداست پس خدشکاری که با وی بود گفت
برونان و رسن میاور و او هم نجایاست و تا خدشکاری را بیاورد و آن آب یاور پس دست خویش
تا آن آب بدو داد و سگ سیر خورد و این شد آنکه در کون او کرد و خدشکاری را فرمود که این را
بخانه بر حوضت کار رسن در کون آن سگ کرد و آنرا بوقاق برد آنکه بر رسن چاه از سر خود بر کشید
و بفرمود و بار و غن میاور و در دست خود و رسن در آن سگ باید و آن خدشکاری را فرمود که دائم که تو این
رجسی هر روز دوبار با داد و ششبا که را آب فرمود تا بدی بر آمد آن سگ می بر آورد و در وقت
گرفت و بر در خانه بر رسن طاعت نمود و از آنجا دو درخت رفت چون بعد از بدی ریس و خات یافت
یکی از بزرگان آن زمان اورا خواب دید که در پشت می خراشید از وی پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد
گفت مرا در خاک نهادند و در پیشگاه عذاب در آمدند و قصد من کردند و من دل بر عذاب خود
نهادم آنکه نسیم رحمت بود و با دشمنان بدشان ندیدم یکی را دیدم از ملائکه که بیا بد بزرگ
و آن جماعت را گفت و در شود که او سگی بود و از سگان دوزخ آتا او را در کون سگی کرد و در ملائکه
بر اند که رحمت را از حق نیست و اگر ملائکه من بایم و گرم مارا نجابت نیست **حکایت**
آورده اند که محمد اکمل بخاری در صحیح خود آورده است که رسول خدای صلوات الله علیه
چنین آورده و بیان مبارک خود چنین فرمود که من نبی بود در زمان پیشین که متابعت موافقی نمانی
و متابعت و موافقی اینست که در وی دو کار بود در وقت و موافقی اینست که متابعت موافقی نمانی
اسباب فساد بد آن صید کردی و فساد او سکن او با من و حرامان بی سامان بودی و روزی است
و غمنا میخورا آند و در بار می ایست ناکا و سگی را دید که در راه نشسته و تشنه شده و از شدت عطش
زبان او از دکان بیرون آند و خوار شد که با بر و آب و آب را می آند آن زن بر جای رسید
لیکن و تو و رسن خود آن زن چادر از سر باز کرد و موزه از پای بیرون آورد و چادر را در موزه محکم
بست و از آن چادر آب بر کشید و بد آن سگ داد و عذاب از وی برداشت و جوهر است در آید در خواب
چنان دید که کسی اورا می گوید ای زن کار از سر که جمله با پارسی و ز سوسیه تو را در کاف و بختی
کردم که سگی را سقایی کردی زن از آن خواب غفلت برداشت و از جمله و متعبد آن زن با زمان
گشت **حکایت** آورده اند که مردی بود که روزی کردی و در اندکی مال از آن مال
دست آوردی و شبی بدستی در دل و آند و با خود اندیشه کرد که چرا مردی را از دایمی دست و مری با
مکافاتی را که مرد مشکلات و بطلانست که در ای مال مسلمانان نصیب نشانی چون روز شد آن مرد بخت
شیخ زمانه و معتدای که از حسن بصری رحمة الله علیه و در دست او توبه کرد و در کون خود را در صلاح
و عفاف می گذراند و در امتراض و جهمان می گزیدند چون کسی و حرف می زد آنست که در مدت بطلان
از اموال جمع شده بود و در غیب کرد و فرزند آن اوبلی برگ و ضعیف می ماندند و بعد روز او را طاعت می کرد

که در آن ایام که نسیم توبه بر نهالی نهاد و توبه میداد و از شیخ محمد توبه می بخشید و اکنون که بری
وی با آنکه ایم و مرد و جوهر رسن و فرزند که و دست مردان ایشان خدشکاری خداوند سبحان و تعالی
می فرماید غم توبه شکست در دست کرد و نیز یک شیخ آند و گفت خواج شکر الله
نوازل بر یک نواز رسن بر سر کار خود باز خواهم رفت حین بصری گفت اگر چنانکه مرا از خرم توبه شکستن
مست کرده باش و حیت من نگاه دارم و گفت زمان بر دارم گفت حیت من بگذاشت که کارهای که کنی
در حیت تو شکست بخانی آورده اند بی رحمی بر من کن مرد از حسن بصری آن و حیت قبول که در ملائکه آند و گفت
از شیخ اجازت خواستم که هر کار خود در دم زن او بش و گفت که زبان باز شادی باشد و در حین
نعت و تراد خود باشد مرد و عتار پیش چادر از رسن بست و باز از بر و دو بوقت و صلاح خود و در
بیان دست و بیان یاران شد و یاران جمله شاد شدند که او مردی دلیر و قوی دل و کاروان بود پس
جاموس رسن آن میعاد آن گرفت و ده بود و نیک از راهی که مرد ایشان بود باز آمد و خبر آورد که کاروانی
مطلبی می آید و باز گمانان بسیارند و احوال خطیر را در دند عتار آن در قصد آن کاروان بیرون آند و در میان
راه کین کرد و چند ناکت کاروان برسد ناکا از گوشه بیرون آند و حمله کردند و کاروانان چون بوقت
ایشان رسیدند بفرست رفتند و در آن درختی ایشان رفتند و چند کس با ایشان بکشتند و بعضی
را در دستگیر کردند و درخت و قشایشان بیرون دند و مقدم این کاروان را بگرفتند و گفتند که اینها را آند
تا که ناکت است این مرد را که مارا با خود او این مالی است بخود آن بسیار است گفت که این مرد را
باید که بگوشت ببری و او را بکش گفت من توبه کرده ام گوی رجی بکنم و می بکشد آنکس چنان گفتند
که هر کس که راه دارد می کند او را از شغالی و ناباکی جاره خود آن مرد اندیش که در کار این مرد را نکشم
ایشان ملائمت نمودند پس حیات و تیغ در دست گرفت و باز کاروان را از راه دور تر برد و چند ناکت
از رسن چشم ایشان دور تر شد و باید که شت و خواست که آن باز کاروان گفت آخر ما چه بریم می کشی
دستی کن و شکستی بجای آورده و مر و تاب داد و حیت پر خود یاد آن گفت ای خواج اگر جماعت یاران من بران
اگر چه انکار کنند اما ترا بکشند و ازین موضع تا شتر تیغ تو شکست بر و بیان سلامت بر مردان کاروان
گفت اکنون در دست من حتی زند که متوجه کردی و دست جهان در میان آند و سستی ثابت شد و من
بر کاران دوستی و این حق را فراموش نکنم بهر آنکه مر افغان نام است و خانه او در شهر دغان محلت است
و من مرادی تو حل غمت بسیار دارم که حتی نزدیک من آبی قضای حق ترا بگذارد و ترا خدمتی کنم پسندید
و بک کاروان مراد می است بسیار و در جاده او خراطه و دست ام اگر ترا هیچ قیمت ندانند
فبندگن تا آن دراز که شش ترا و منند که آن مالی ترا پس باشد مرد عتار پیشه باز کاروان را در گرفت
و باز کاروان برفت مرد عتار نیز یک یاران آند و عتار بر زمین زد و اظهار خدمت گرفت که گفت
گفت که اکنون سهل است نصیب تو بیشتر دهم عتار گفت من این ساعت هیچ خواهم نخواست و آن

در آن کوشش نشانی از او بود که گفت من عظیم نام دارم ساعی بودم خواهش نیست و تخیل بر آنند که
از پیش ما در آن غریب شده و آمد و آن غریب را از جاده حرم بیرون کرد که شید مقدار و من جوانی رفیق
در آنجا بود با خود فریسه کرده گفت که این مال مرا حلال نمائید و بستانست که این کس را پیش ما از کمال
بر می شناسد که در حق من از او بهر حال تکلیفی نیست و فضل من حاصل شود و از یاد آن خود جدا شده بهتر آمد و نشان
نماند که از کمال آن مرد می رسید و برسان رسان جانده و باز کمال آمد و باز خواست اجازه رفت یافتن
از او آمد که از کمال آن جوان را در حدیث و تخیل و تعظیم او خود را در بسیار خواست و گفت ترا در حق من عطف
بسیار است و منت پذیرد اگر تمام هر چه از او بماند بخواهد و بداند حکم کنی میزد و الی است عبادت باید او را
و تنگ گفت بر آنکه فدای عز و جل ما را مالی بسیار که مراست که با دست فغانی بر من غلبه می کند
که در دو تو و یاد آن تو بر ما هجوم کرده و اگر من بدست کنی انبار آن تو انباری هر آنیکه شسته شدی و این
چند مال من و از آن بر روی و بر اثر حرمت و پشیمانی هیچ از آن حاصل نبودی اکنون چون تو بسبب
رحم و شفقت تو فدای عز و جل ما را جان تازه داد و حق نوبت حیات می شناسم و از سران جوانی
بر خاستم این جلد را به تو بخشیدم که پیش ازین پیران این کادگر دی و دنیا ری چند دیگر شنیده اند و مرا
تایید بر گرفت و بخانه خود باز آمد و بنزدیک اجل و حیال و نصیحت شیخ حسن بصری رجعت علیک اودا
با عتبار شرفت و مالی بسیار که گفت و تایید حق شد **حکایت** ابو عمران جویسه
گفت وقتی امیر المومنین عمر عبدالعزیز رحمه الله علیه کثرت می خواهم شناسم امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت
بستان اقامت کرده من نیز بشرف آن قیام نمایم امیر عیسی را بنام خود که مراست که امشب بکبر و بخت اودا
تا حد شریعت بروی و اندکی از مقدار خود را بروی مشرف کرد و در آن باب نصیحتی کرد امیر عیسی
این شب طوف کرد و ناکاه پیری را دید که سال عمرش بهشت رسیده بود و متقی بروی مستولی شده و
مستی اودا تمام نموده چون این طایفه بروی رسیدند گفتند ای پسر سال خود را در این چه فعلیت داری
تو باریست و مرا اکنون مدت عمر تو منقضی شود و شربت فنا در دست ابوی می خیزد باید که در وقت اشتیاق
آمده است و حکام آنکه نصیحتی بای رفت بعد از می نهید ای پسر چاره در غایت آقا و زبان تضعیف و زاری
کردن گرفت گفت یا امیر المومنین بجز وزارت در میان جوانی فغانی ندارم و ایشان را درین کاره تخریب
نموند و دیگر وضیعت موکد ما خود را که ترا متاع و عقل ندانیم و حال ما هیچ آفریده و اظهار نکند چون
ایشان را اشتغال کردم و بداند چه گفتند قیام نمودم و طبیعت که بواسطه پیری ضعف و استیلا یافته بود
طاقت نداشتن از بازی در آمدن هرگز کردان کردند تا در دست شما افتادم و اسیر شما شدم
و عهدی می کنم که اگر مرا سوا نکرد اینده نیز مرا کشت نکند و تو بکنی و مرا که بر آن سعاد دست نکند
امیر عیسی با عتد شرف مشاورت کرد و گفت از حضرت یاری تعالی شدم می دارم که این پسر ضعیف
را در بلا اندازم و در ورطه اضمحلت و غرقاب رهبری افتد و تو این حکایت بخدمت امیر المومنین

و خدمت اوست و او را بکند ایم و محبت که بعد ازین یکی یافته شود و او را بکشد و شرف و دوام طواف کردند
او را بدید و در حالتی از آن ششتر و صوفی از آن مومنون تر و دست راست و نهایت مطر و موم بر نط سابق
و بعضی از آنها و در طاعت و بهر تلاش امیر عیسی پیش او رفت به نیت و تکلیف و واجب داشت پسر مرکب
در انظار آب آمد و در بر ما نهامت بخوش شد و بگشاید و چهار دست و پای ندان کردن و گفت
اگر چه پیغمبر علیه الصلوٰه والسلام و اخیوت نبوده و اجابت **لا بدیع المومن فی البحر مرین** اما آن چاره از
را در حلال و نامانی بخدمت ایشان معبود گشته و از سر جهالت و ابله بودن و غویب ایشان فریفته
شدم این کس که در حق و جاده بر حال من می شنید و او را از حضرت از د تعالی بصیحت خویش
را امیدوار کرد و دیتا در روز و عرض تو شانه معاویة شما را بسز و غایت خویش و بر محبت خود مستور دارد
امیر عیسی از این کلمات رقت آورد و بر پیری و شکستگی او رحم آورد و آن شخص را که مشرف بود گفت
در حال اول و در این امیر المومنین برسان تا او را بکند ایم اجابت نمود و دست از عرض او داشت شب
یوم او را میافسند هم چون آن نوال که مرشپ او را بکند و خواستند که تشنه ی کنند گفتند ای پسر بد عهد
و شیخی و فدا و کسرت از تو که بشنم و حال ترا مستور داشتم و امشب یاری هیچ عذر نماند و بعد از زمان
الکاح انداخته شد و اغص را در آن داخل صورت بلند و کثرت در کثرت بود و عفو واجب است و در چهارم
هلال زم که پیغمبر علیه السلام فرموده است که اگر شخصی شراب خورد حق تعالی اجل و زعم او را بکشد و
طاقت او قبول نکند و اگر از سر آن بر نیزد و بوبست و انابت پیش منی نماید شرف قبول یابد و اگر کسرت
دوم بر آن معبودت کند و باز از سر آن در شود تو بدوی قبول نکند و اگر پس از آن بار موم هم بر آن
را اجابت کند و باز روی بماند است آدم حکم او بر مثال مقدم باشد اما اگر چهارم بر ضلالت باز رود و خواهد
که در حیات خود و حرم انابت کرد البته میفاید باشد و از عذاب روز قیامت امان یابد و موافقت و عتد
از قیامت حق میگذارد و باشد چون آن پسر این گفت و این حدیث فرمود امیر عیسی از پیشه کرد که
این پسر عالم است و اگر چه ازین نوع معاصی از وی در وجود می آید و بر مخطرات اقدام می نماید اما اولیست آنکه
این بار نیز حکم اشارت حضرت نبوت علیه السلام از وی عفو کرده شود ترک او گفتند شب چهارم طواف
می کردند با نهان بر او دیدند که در داب ضلالت در میان فاد و رات و نجاسات گشتاد می کرد و
از سر تا پای او محصولات طیوت طوشت گشته بود و پوست و گشاید ای پسر بد کردار ای بی حد کناه
کار عیسیان تو بی تندی از حد گذشت و پیش ازین ترا عفو نمائند و عذر تو قبول نیست ازین ترا عتد
امیر المومنین باید که چون پیرا بخدمت امیر المومنین آوردند و ماجرای گذشته را بخدمت او تکرار کردند
و امیر عیسی را بدید امر کرد تا او را حبس کنند تا چون از سکر بیرون آید و عقل او مرکب خویش رجعت
نموده باز آید و بوق شریعت با قیامت خدا و اجازت فرماید چاره را بزدان بردند و آن شب
در آن مقصود و تارک باز داشتند و بنده پیری وی نهادند چون روز آمد پیرا بخدمت امیر المومنین

آوردند و بتقدم شرايط حدود در باب او مثال فرمود چون حدش برزقند فرمود که ای پرکرد این بار
صلوات و ای که راه بیابان جهالت بجزئت واجب او بود مرا جعت کن روی تو بجهت و انابت که
آن شیخ گفت یا امیرالمومنین افعال تو بایست او برست و اخلاق تو بجهت سامان ترا میرالمومنین
فرمود که از من چه فصلت و خصلت و خاصیت نامحدود در وجود آمد حاجت تا ازان تو بهر گشت شیخ گفت
که تمامت حدود در باب من اقامت کردی و من ملوک جویدیت در کردن دارم بر من و حرم من بختند
واجب نیاید امیرالمومنین فرمود که چون مرا برین حال اطلاع بود چرا اعلام نکردی شیخ گفت یا امیرالمومنین
مرا چندان امان بدادی که بگفتی حق تعالی بکمال قدرت خویش انصاف می از توستاند امیرالمومنین
گویان شد و معوق بروی غالب شد شیخ گفت یا امیرالمومنین ازین سخن متعجب شدی گفت آری
شیخ گفت این طایفه را اشارت کن تا بعد ازین اگر بر حال من و قوف یا بند مرا تعجب نرسانند ترا بطل
کردم و برین معاجات رضادادم امیرالمومنین فرمود که من بعد از این برین معنی او نرسند و هیچ وجه
باب ششم از تفسیر دوم در توکل و تسلیم کشیده اهل حق
در بوستان آسمان هیچ کس خوشتر از توکل توکل نیست چنانکه تا بوی آن بشام جان خود رسائی
تا در این فایده آفریدگار دماغ ترا معطر کند قول تعالی **ان الله يحب المتوكلين** در حقیقت توکل را باب
تحقیق معانی گفته اند اما خلاصه آن آنست که حضرت مصطفی علیه الصلوٰه و السلام و التبیات و الرضوان چنین
فرموده است **المتوکل علی الله** اما اگر مرد طالب از مشرب قناعت آبرضا جسته و برآمده گراست
نقشت و دل بود مصاب توکل تقدم نفس مسامت نمود **تسلیم** پذیرد توکل حوالست و ذوق
که همان داد رزق بر دانت **موراد** و ذوق از سلیکات که روزی ده خالق سیدان است
و حقیقت توکل آنست که از نظر مصون و مسل باشد چنانکه در نگاه آورده اند که **حکایت**
و قتی یکی از مشایخ طریقت بر سبیل تجرید و توکل قدم در بارید و بی زاد و راحله در جهت قافله او
چچ پست است و در ذوق خود فروگیرست و گفت ایست قوی دل بردی که منم که در توکل قدم نداشت
دارم و بی زاد و راحله احرام چچ پست افتد سحر باید در پیش دارم و با هماد و دوست روی بجای آید
چون این سخن در ضمیر او بگذشت و این اندیشه در ساحت سیند او گذری کرد روی بود در پنداری
او نشسته و توبه و جهار بندی در پیش خود نهاده آن مرد روی بدو کرد که ای خواجیه عظیم کجا دارا
گفت غم که گفت را در راحله تو کجاست گفت بر حق توکل کرده ام و بر دستارم قدم در راه نهاده
گفت ای بخار و توکان می بری که از جمله متوکلانی غلط کرده و هرگاه که بی زاد و بساده روی بیاورد
نمی و در محبت قافله روی آن توکل نباشد که باز از پشت جانورانی عقل برود گشته و بر دل آبرمان
عاطل نهاده توکل آنست که چنانکه دل تو در بند کس نبود و دل هر کس در بند تو نبود اینک بنگار تو توبه
من صیبت مرد نگاه کرد توبه و بود بر آن سنگ ریزه گفت بخواه سال است که تا این باید رایتند

توکل بی پریم و مشک ریزه در توبه کرده ام تا ناظران کان بر ند که در توبه زاده و توشه دارم و کس
دل در بند من نباشد چون مرد در توکل کمال باشد و توبه او از خوان احسان ذوالجلال بود و توشه او
از دست غایت لایزال بود **حکایت** آورده اند که یقی امیر عادل بسجکین
رهبر قده علیه در پیشاو را از احوای از اجداد و این صفتی مشتند و صفتی این حدیث آنست که رسول
علیه الصلوٰه و السلام فرموده است که مرا از حضرت عزت زمان برین طایفه است که باوینا آدم بیک
که ترا برای آن بیافریدم و ام و دل از بهشت برادر که از برای آن آفریدم و ام و برادران شب موافقت
های که خضر مومنان در آنست و از خلق قاتل طایفه حاد که بدست ایشان چچ پست بر من توکل
کن که بازگشت تو بر من خواهد بود چون امیر عادل آن حدیث از آن امام استماع کرد و اثر آن برین قبول
اصفا فرمود و کارهای خود بران نهاد و عمواده نصرت در نماز شب طلبید و بی پروائی در آن
راستی تا آنکه که سلطان خود را ماضی در رسید و محمد بن حاد در روی بریده آمد و اینو یک عالم
فرشاد و از جان خرابی را در است کرد و سلطان خود از آرزوی قبول کرد و مقتدای خود ساخت تا
آن روز که باخان ترکستان بمضاف خواست کرد و آن شب برین بی باید و نفس در هوا از سردی
فرد چون تب تب سر و غل کرد و بر سجاده آمد و تبار و نماز نشوین شد او را گفتند که فردا کارهای باید کرد
گفت فردا کار کار خدایت و بدست من هیچ نیست و بر سر سجاده بود تا آنکه که روز روشن شد
و روض نماز بعد از بگذارد و روی سوی آسمان کرد و گفت الحق از ما دو نفر از بزرگس که ترا بندگان
بهتر خواهد بود و در انصراف ده چون از مشاجرات فارغ شد بر مرکب اقبال سوار شد و در کوکب نصرت
بمضاف رفعت و نخی عظیم و قدرتی شگرف حاصل شد اما غافل از معلوم شود که مسیح کس را خدا تعالی
بهر نگذاشت **تسلیم** هر که نصرت زورش نخواست و تصور شود و در چنگین بود از فضلش مشر و شود
چون که در بند کل باغ توکل باشد **حکایت** غار اعدا در زمان از قدمش و در توبه
یکی از مشایخ طریقت می گوید و قتی با جماعتی از مشغول بفرقی رفتم در بیابانی طویل و مسافتی اقدام در رفتی
را در حدیث توکل و توبه یقین در افتاد و در پیش دران میان خواست که صحت توکل و کمال یقین خود
برین نماید و گویند خود که مسیح طعام بخشد و از هیچکس سوال نکند تا حق تعالی او را با و ده گرم
روزی کند و چون روز بانه رسید و خورشید نورانی قد غروب کرد طعمای که داشتند در پیش
آوردند و پیش بران عرضه کردند و از تنه او طعام استماع نمود و هر کس سبکی صبر کرد و در دیگر بران
حالت بربر و دست و پاقت شد و صنعت در او اثر کرد و مشایخان گفتند که مرد جعلی صیانت دارد
که در میان بیابان با و ده گرم می طلبد و آن عالم اسباب است در جهان اسباب سبب بی بودی
توان یافت و را بیکد بشتند و در شند و ای می گوید چون مرا در حق او ارا دتی بود و در خدمت
او ایستادم و جهد کردم تا او را بهی رسانیدم سجده بود و در آن سجده شدم و زمانی میامودیم

فایده این بخارست و ریج این بازگانی نمیدانم و این من و تو ای تمام دار که غره آن برسد چون
روزنی خند بر خند ناکا و روی بادی سخت بر آمد و روی در باره را در انتظار است و در کشتی شکست
و اهل آن همه غرق شدند و آن چو انور و بر خسته باز به ناکا را از نور و نوح در یا زمین می رسید و کار از سهوا
برگشت با دما نش بر روی کوه آن می نشاند تا آخر نادی فصل فرید که بر آن چهاره بران خسته با دما نش و او را ناکا
نمود و با دما و او را بر جزیره رسانید و از دریا بر آمد و کرد آن جزیره طایف میگردید ناکا و در میان جزیره
دید و منبع و منطی عالی و و خیزی بران منظر نشسته که ایک دریا از طراوت رخ زیبای او و بوقت می گرفت
و از موس لب شیرین او شور در بر خیز می انداخت بر رفت و بران دختر سلام کرد و او را بخیر و خوش
جواب داد و تواضع نموده تعظیم و تحویل کرد و از حال و پریشانی و بخت بدین جانب افتادن پرسید
او باز از حال دختر پرسید و دختر در جواب گفت که من دوش بازگانی بودم و بدی من بخیل توانستی بود
و بر شدت فراق من صبر توانستی کرد بهر سو که رفتم مرا با خود دیدی تا دینی که بستم سفر را پیرونی شدم
و بدین موضع که میان دریا بود رسید ناکا و بادی مخالف از کهن امر غیب غماست و از آن شدت مرید
کشتی باران قرار ماند و نه شرم با دما نش نشسته ماند و نه ارتفاع اهل کشتی همه غرق شدند و من بر خسته پاره
با دما نش بدین جزیره انداخت و درین جزیره دیو و پریست که هر وقت ازین دریا بر آمد و با من عشق بازی کند
و بلا عهد و ملا عهد مرا بفرماید و و بشاید بهر من استیلا می طلبد اما بر قضا و طر که از خواص استیلاست مادر
بنت انسان حدودی شکاف رجولیت ندارد و درم چنان که ساخته است بی منتیج مردی فصل بگاردت از
خدا نشاد من بر می تواند گرفت و امر و در وقت آمدن دوست اگر بگوشد و غری و از چشم او ناید گشته
بصلح نزدیک باشد نماید که فرصت یابد و ترا میلا کند در انشای آن حال ناکا و از روی دریا دودی
بر خاست گفت اینک آن شیطان رسید بر سر خود که تا جان در سر کار نظر کنی و او می گوید که
چون نزدیک من آمد و خواست که بر من فرصت یافت مرا حلا کند آنچه از حالت آموخته بودم در دست
بخواندم و بدو رسیدم شیطان را ندیدم که بر مثال کوه پاره و بر زمین میفتاد و آتش بجانش افتاده بخوش
و چون خاکستر گشت پس آن دختر گفت بخدا ای که شیطان مسلک شد و از شر او نجات یافت پس از منظر
نمود آمد و در دست و پای من افتاد و بر سر می داد و جدای غمزد و جل را بران نعمت فرصت که شران
و جوانا دفع شد شک بسیار کرد پس بر سر دران تقریر دادند و جوانا و جزایای که می بینم بود و در دست و
جمع کرده بساط را آورد و منظر می بود و تاروی ناکا کشتی از روی دریا پدید آمد اهل کشتی را از او داد
از حال خود و طایع که باز رسیده بود خبر و دوم زورقی را نیز و یک تا آورده اند و آنچه بود دران مشاهده مادر
زورق را رانده مادر کشتی آورده و بسلاست و خوشحالی از دریا پیرون آن غمزد و از دریا که عرصه و ملا ما
بصره رسانید و من از آن دختر نشان موضع و خویشان او خواستم او مرا نشان داد و نام اقربای خویش
مرا باز گفت و خویشان او از معارف شهر بصره بودند و نزدیک ایشان شدم و ایشان را از حال آن

دختر سوال کردم ایشان تعجب باز گفتند که مدتی است نامشغور گشته است و خبر او منقطع شده من حال
او با ایشان حکایت کردم اما در باب و عشاق را خرم شده میادند و دختر را بدیدند و بسطای و چو او
شاد گشتند و من از دختر را از ایشان جلالتی بخوایم و خلیه کردم و او را در کجای خود آوردم و در یکی
آن مدت که با من بود و نظر خجالت در و نگر بسته بودم و چون موافق از راه خواست من از وصال او
تغییر گرفتم و آن جوان را بفرستیم و اسباب من از بهای آن جوان پر همت و منتظم گشت و خدای عفو
جل برکت این توکل و تسلیم کار مرا بساخت تا عاقل را معلوم شود که هیچ برده در تجارت ملک
نیکو تر از یقین و توکل نیست و هیچ معونی در حادث و قانع بر از کلام قدیم لم یزل و لایزال نیست **شعر**
توکل علی الله فی کل امر و مع مددک جیب البقا غلوان خشا معنی به الا ربیله عن الاله ثم انما الله و السلام
باب ششم از قصه دوم در غیبت شهاب و ایشان که او را کار فرموده اند
بزرگ از باب قتل و صاحب شرع عزیز است که سر دختر کار نام اخلاق محاکم است و اعدایش بنوی
مقصود تر آن غیبت آن طایفه چنانکه خداوند عالم جل جلاله می فرماید **قوله تعالی و تقهتس که**
و من یوق شیخ فله و یکم هم المخرجون و حضرت رسول خدا علیه السلام فرموده است
که الحق لای دخل النار و لو کان فاسقا و البخیل لای دخل الجنة و لو کان عابدا یعنی هر فردی در آتش نماید
اگرچه کاه کار باشد و فاسق و بخیل مرکز در بهشت نرود اگر چه عابد باشد و ملایم آن معنی را لطیف گفته اند
که جو انور می را چون خرد و سخا و یدل و عطا با اهل و نا اهل طریق محمود و شایسته عطا بود و باشد تسلیم
نفس و مال و ماهر جان بماند بفرماید و در الجلال بروی دشوار نیاید باز چون بخیل بدرجه که اگر شکر فرزند
او مال او دست دراز کند در خون او سعی نماید رضای او بیکباری تسلیم نفس و مال و زن و فرزند و جان بر سر
چگونه صورت بند و آن را رضی شود ساخط بود آن خط او را بکفر بکشد چنانکه خدای عزوجل می فرماید
و که شکر کنم که مرا با اهل انرا که جلا اهلهم بزرگ عطا و غنفت که سخا تر جود است و جو انور می عطا
بهما آشکارا را بپوشد و بخل و حرم با طاریع نماید و اکنون ما درین باب حکایتی بسیار نامر که در دست
این کتاب طواف کند از لذت میوه ما سخا و بی بهره نماند انشاء الله تعالی **شعر**
آخر زهمان بندایکو کارند حق تو بیک و به و تو که از دانه تا خود عیدیت بهتر برداشته و بخل مزایای تو بیک
و باید داشت که شریفترین نوع جو ایشا رست از بهر آنکه تقدیم و کران خود وادی حری مطلوب بود
و یل کمال میل کند و افراط بر کرم حق عزایم این نوع را در قرآن مجید مدح فرموده است **قوله تعالی**
و یزینون سیطه انفسهم و لو کان بهم خصاصة صفت جو انور دان می کند که یکی از مادت ایشان آن نیست
که اگر چه در ویش مانند بر دوستان خود و ایشا کند **حکایت ششم** در تفسیر چنین آورده اند
که سب تریل این است آن بود که دوستی از مادران پیغمبر علیه السلام مرده می خویش را بدید و فرستاد آن
مرد را بخانه دوستی دیگر فرستاد و آن دیگر هم چنین بخانه دیگر فرستاد تا عاقبت هفتاد نفر رسید

و بار آخرین آنرا بخانه همین دوست فرستاد و امریک با آنکه در غایت کرمی وقت فاقه بود برکت
خود را بشا می کرد و نذر نیکو کار عالم چنانچه از ایشان است و این است و فرستاد **حکایت**
حسین انطالی می فرماید او از جمله دانشمندی بود و ماست گفت شبی باران من جمیع شده بود و در میان
پیش از آمدن بار و کرد و در پیش یکدیگر نهادند و چراغ را بگشتند تا آنکه یکدیگر بخور و شرم ندادند و
پیش خود را بکمر خور و چون چراغ را بیاوردند بجز برقرار بود که هیچ کس دست بدان دراز نکرده بود و یکدیگر را
می کردند و این از جمله اخلاق ایشان بوده است **حکایت** عیسی بن علی می گوید در حرب
بنو کلبه بسیار کس شهید شدند از تشنگی هر یک که فرو بر سر خود را طلب کردم و مرا یا فخر یک نفس مانده از
تشنگی و او مرا گفت این بار مراده تا بنزدیک او رفتم جان نسیم کرده بود پس نزد یک شام باز آوردم و
نزد محلت کرده بود پس نزد یک سرم خود آوردم او نیز دانات یافته بود و هر سه تشنگی داشتند و آب را
بر یکدیگر ایشا کردند و آن کال مقام ایشان بود **حکایت** آورده اند که شیخ ابوالحسن
نوری را با جماعتی صوفیان هفت زن و نوه بگرفتند و بنزدیک غلیظه وقت آوردند غلیظه نمودند تا ایشان
را بسیار گفتند چون ایشان را در مقام بسیار کاه آورده اند ابوالحسن در پیش آمد و دینار را گفت
نفت مرا بکش بناف گفت این چه تعبیل است و چه آرزوست که تو می خواهی گفت زندگانی
یکساعت زیاده را با آنکه در مقام خبران این سخن را بر سر غلیظه رسانیده غلیظه ایشان را بخوراند
و شیخ حسن نوری رحمة الله علیه غلیظه را کلماتی گفت که غلیظه چو شل شد و چون بهوش آمد گفت دست
از ایشان بدارید که اگر ایشان زنده بمانند در عالم مودعت و مومن و التمس و الاکرام
حکایت شیخ ابوسعید خدری رحمة الله علیه گوید در عصر مردی بود که در ویشان را با پای
مردی کردی و جهت ایشان از مردمان صدقه مستدعی یکی از درویشان فرزند می شود شد و بنزدیک
آن مرد آمد و گفت مرا چیزی حاجت است که بهمانی نور سیده است و در خانه مسجند ام آن مرد از
هر کس سوال کرد کس را توفیق یافت نشد که چیزی بر او می دادی در ویش گفت مرا برداشت و بگورستان شد
و بر خاک رفت و نشست و گفت خدای عزوجل را تو رحمت کن که تا در جوده بودی مرا از کار در ویش فایز
می داشتی و در وقت که تو رجوع کردی محمد ز منشی مس آن مرد دیگر دست داشت آنرا از کلبه بیرون آورد
و بدو بخشید که یک نذر بر آن در ویش داد و گفت این را در مسکین خود صرف کن و آن بود و می چشم
تا وقتی که از بنای قوتی تو رسیده من باز نمی جو آن شب آن مرد متوفی را بنوای دید که او را می گوید که مرده
بزیارت من آمده بودی و هر چه گفتمی بشنیدم و لکن جواب تو انتم گفت که مجلس زندان خاک کون نمائید من
روا فرزند آن مرا بگوئی که انشای است آنرا بجا وید که در آنجا پانصد دینار مست بر او برید و زبانی نفس
بر سینه که او را فرزند می آید است زنده دیگر شیخ بر رفت و فرزند آن متوفی را گفت ایشان طلب کردند
و زنده یافتند و در پیش شیخ نماند شیخ گفت خواب مرا بگوئی است این ملک شاست بر یکدیگر ایشان گفتند

پدر ما مرده است بخاوت می کند و ما که زنده ایم بخاک نمی رویم و این شد شیخ آن زنده داشت و بنزدیک
در ویش برد و حال خواب باز گفت در ویش تو دنیا را از آن زنده داشت و شیخ داد گفت که این و ام تست
باقی توانی بر یکدیگر در ویش آن ده که مرا حاجت پیش ازین بودا و بگوید می گوید من تجبت شدم ازین مرسته
قوم که کدام می خند که همه بر فور حاجت از سر زنده باشند و در آن طبع نگردد **حکایت**
برج من سیلان حکایت کرد که امام اعظم مشایخ رضی الله عنه چون بکمر رسیدند و هزار دنیا را بوی بو دیمه
برون میگردد و لعل بکمر و وزیر را نام در آنجا ریخت و هر کس که در اسلام می کرد یک شت زرد بوی می
داد تا آنکه که نماز پیشین بگذارد و زرد چمن مانده بود خواست تا سوار شود در ویش سیاه و رکاب او بگرفت
تا بر نشیند بر سج را گفت چهار دنیا بوی ده و عذر خواه که چیزی باقی مانده است و اثر این سخاوت
بود که عالم از ما دیده و علم او میرگشتند **حکایت** وقتی پادشاهی از وزیر خود پرسید
که علامت جوادی چیست گفت جوادی را سه نشان باشد و فای می خلاف و ستایش بی خوف
و عطای بی سوال گفت جوادی کیست گفت آنکه مال بخشد کسی را که نشناسد زیرا که اگر مال کسی را دهد
کمی می شناسد از او عفت خالی نباشد یا از راه شفقت باشد یا از راه دینا و کمال جوادی نیست که
خود را از عفت مصون دارد و پادشاه این کلمات می شنید و به خط خوش در کتاب بنوشت و وزیر را
تشریف **حکایت** آورده اند که بر حاتم که از کرمان جهان بود آب از کوزه سفالین قوری
و بر فرش کمر نشستی و کفن پوسته خوان نیکو نمادی و شاعران را بر سال مشتاد برادر صلت
دادی و از انعام و احسان بجای آن خلاف آن کردی که زبان بوصف آن ترسیدی و پیر وی مروی
گفت که چه بود که آب از جام سفال قوری و فرش و اوانی بهر سانه می گفت من حساب آن بر گرفته ام
و خر سال چاه هزار دنیا در سخن خراج این سخن می شود و من این دوستی دارم که زندگانی چنین نکرده ام
بجای هزار دنیا و بخت جان و همه تا با تو ایام جوده مرا شنا گویند و بعد از وفات من دعا کنند که از ادبی
همین کار آید و بس **حکایت** عبد الرحمن ادرعی گوید که شب عید در خانه بودم که
در خانه من بگرفت من بیرون آمدم محاسبه من بود و او مردی در ویش بود و در خانه کان داشت و گفت
ای خواجه فردا عید است و من فرزندانی بر یکم در حق من لطیفی کن تا فردا عیدی خرج کنیم گفت بخانه
در آمد و عیال را باز گفتم و گفت چیست و من در سیم دارم و من یک نذر محاسبه را و نیم دیگر نیمه ما به عیدی
خرج کنیم من گفتم این محاسبه ما مردی است یک و شش و هر یک از ما چیزی خواسته است بعد از آنرا بگویم
که ما را خدای عوض باز داد آن سیم تمام بوی داد ما بعد از عید دوستی زیارت عبد الرحمن آورد و او را
مزار و پانصد درهم آورد گفت این سیم بخت می نماید و در ویش خواب دادم که کسی مرا می گوید که
این سیم را با و را می بر تابی و اسطه آن سیم تو کفایت شود او را می گفت دانستم که هر یک درم برای حق
برده و در هم عوض باز دهم **حکایت** عبد الله جعفر طیار رضی الله عنه روزی بخوابان

برگشت غلامی را دید که گوشتی چند پخته بود و سبکی آمده بود در پیش ای نشسته بود و روی می کشید
آن غلام یک قفس نان از جامد کشید و در پیش سگ انداخت سگ آنرا بخورد و چنان در وی می کشید
قفس دیگری بودی را دید که بخورد و سبکی آمد و گوشتی که در پیش وی نهاده بود و گوشتی که در پیش
بروز چند باشد گفت سر قفس گفتم پس امر و سبکی دادی تو چه خواهی خورد و گفت این سگ اینجا که
فرست بود امیدی نیز یک سن آمده است رواندارم که هر روز با او می بازی و گوشتی که در پیش
و بر بخت جوع مصبارت نایم عبدالله جعفر را از آن غلام که این سخن گفت بغایت خوش آمد و او را بخیرید
و از او کرد و آن خرماستان بخیرید و وی داد و بدان یک ایشار و سخاوت که بکرد در حق سگی از بخت
ملکیت و تیار مرست و بخت و عتاپوست **حکایت** در انجا برآمد که او را
که تمام حسان غلامی گفت که از پدر تو شنیدم که او گفت در همه عالم پیش از منی خالده و بس و فرزند
او هیچکس نزار مرار درم و مو ایخشید از پدر خود سوال کرد که بخشش در مو ایچکند باشد گفت وقتی
پیش خالده را نزار مرار درم آورد و بداد از ضیق و در میان سرای او نهاده و بخالده برود و بداد او از
حرم بیرون آمده خواست که بر نشیند حاجتی از استخوان و اسباب خواجه ایستاده بود و پدر رسید که این
حاجت چیست گفت حاجت اسباب خواجه اندی پای در رکاب کرده بود و یک پای در مو ایچکند آن
نزار مرار درم که در سر است بدیشان دهند آن ز بدیشان خرج کردند و هیچکس معذای از بخت
نکرد و نیز سبانه و تعالی نسیم رضوان و روح خزان بر ماضی جمله دیگران برساناد **حکایت**
در انجا آورده اند که پادشاه بنی راجه رسیدند که سی سال است سالار خراسان بودی و مرکز شهبان
نیام نگشیدی و جلد و خلاق بر اطاعت داشتند و چاکس با تو دم خلاف نزد او را کردند و انصاف
ستدن خالده نمودم و دوم آنکه دست بخواست کشاده و کشته و بادوست و دشمن طریق احسان سبکی
کرد اندم و مردم سزاوار چون کار باید بزرگ نشی کنند و مردم ناکس چون کار باید بزرگ نشی کند و آن
مرد را باعث آید بر آنک طایع کرد و پس هر که دست با حسان بر کشاد باید که تخم سلطان در زمین خوش روی
محاسن اخلاق اندازد تا او کار را بخیزد **حکایت** و در تاریخ مملوک است که فضل
روان از جمله معارف حضرت امیر المومنین مانور بود و در مصالح دولت معتمد پیش از تقدیر خلافت بود
موقوف بود چنانکه گفت که من در خدمت امیر المومنین غلامی که کتب بودم و هرگاه که خواستی حضرت اور قبی
شی از شهبای عید خدمت او در قفس تا بعضی از مصالح معتمد در خدمت او کلام و عرضه دارم چون هرگاه
دقت بعد از آنکه بعضی از شهبای عید بودم و در آدم و مرا هیچ مجانی بود چون بر سر کار او را آدم او را دیدم که
نشسته بود و سر بر پیش افکند و شمع پیش ای مسوخت چون من در آدم مرا گفت ای سبکی تا حکایت
کنم پس فرمود که چه می آمده و مصلحتی که در پیشم با گفتم پس گفت امیر المومنین خطبه شاهی پیشم میبرد
اندر پیشم گفت بدانکه فردا روز عید است و ما را رسماً است که وجو و چشم و معارف را از پیش

فاخر داده آید و انعامات متواتر ازانی داشته شود و احسان از خرج فرا ده هیچ نقدی نیست و حیرت
بر من متولی شده است و مرا بدین سبب نعم خاطر آورده من گفتم امیر المومنین در دولت باقی با و انزال
معتمد و دست نزار دنیا سرخ نقد کرده ام و در خزان نهاده ایم و او را این ساعت بدان حاجت
نیت خبا قبل روز از قزوین امیر المومنین احوال دولت او منتظم است اگر فرمان باشد بخزان رسام
مانور چون این سخن بشنید راست نشست و روی او برافروخت و آثار فرج در چین او ظاهر شد
گفت خدای عزوجل ترا بهشت مرزوه دانا گفت همین ساعت برو و آن در میان فی الحال رفته و
زنا بر استر آن بار کردم و به خدمت او آوردم فرمود که چون این خدمت بوقوع و جایگاه کردی این
را تمام کن و دست و قلم بر کن و امیر المومنین اطامی کرد و من می نشینم تا تمامت آن دست نزار
دنیا سرخ و بر وجه معارف و ایتم و قضاة تفوق کرده و چون حساب کردم پنج هزار دینار مانده بود
فرمود که این قدر حق سبی تو باید آن را بخانه برده و بصلوات خود صرف کن و من سرگز کردم ازین و او فرمود
همت عالی تر پس را غیره ام و از هیچکس نشنیده ام ریاضی که ام ال عباس بنیم روح و رضوان تر و
تازه باد آیین **حکایت** آورده اند که در نوبت خلافت عمر بن عبدالعزیز دروشی
قذری در میان داشت آنرا باز ناز بود و یک درم بزد و خست و خواست تا از بهشت اطفال اطامی خود
دو سلا ترا دید که با یکدیگر خصوصت میکردند و پرسید که سبب خصوصت شما چیست گفتند آن مرد را
بدان یک سن می باید داد و ختم او را بملت نمی داند و می خواهد که بر اجاس کند آن در و پیش از درم بود و
تا عمر خود را خشنود و بخواهد و حاصل خود را بکشت که او نهایی در میان بگذرد و حاصل آن را نزار و راه
خدای صرف کرد پس که دختانه نزار آمد و کلیم گفت یافت آنرا برداشت و بنیازا برد و چند آنک آنرا
بگردانید هیچکس بر آن التفات نکرد و خواست که با یوس باز کرد و حبسادی بود که مایه گرفت بود و بهیار
برده آنرا هیچکس نمی خرید آن صیادان در ویش را گفت بیایمان و تو عوض کنیم تو این که به یاس را
همین ده تا من این مایه ترا در پس آنرا ببندد که در دند و مردای بخانه آورد و شکم و شکاف در می شنب
از و از شکم مایه بیرون آمد در ویش را گفت که این خدای است آنرا باز نزار برد و مقولان از خدمت
آن عاجز آمدند و آخر الامر به صبر از درم بخیزد و چون مایه را بخانه آورد و در ویش برد و او آمد و آنکه که خدایا
چری بدندان آن مرد و گفت شاید بود که آن را ویش چنان بود که دی روز من بودم پس سایل را گفت
بند و آن مال را بخریدیدم و خج برده جدا کرد و گفت برو و حلالی بنیاز تا این زنا با تو یار و پس سایل
گفت مرا مال تو حاجت نیست که من فرستاده ام که خدای عزوجل خدای تعالی می فرماید هر که یک درم در راه
ما صدق کند مرا از خانه خج خود صد هزار درم عوض آن با دهم قول تعالی ان الله لا یضیع اجر من حسن
علاقی تعالی علیه اجمع و احسان و خرد می هیچکس را رضایع نکند و الله و السلام یا و الله و السلام
باب **حکایت** دوم از قسیم دوم در بیان حضرت که در حدیث که این است

دوری چند برگشت ناکا برده بودند و بعد الملک صالح با نخی را که از قزاقان امیرالمومنین بود دیدم
که می آمد و حاجب غلط کرده بود و نداشت که کمر این عهد الله است که جعفر فرمود این عهد الملک مدی
نور که بود و از من دست خلیفه استماع کرده بود و بارها امیرالمومنین اورا بران داشت که که قدح بخورد
البته برقع نموده و قطره خشیده چون او را بدید جعفر عظیم متعجب شد چه لباس خیر پوشیده بود و در خلوت
نشسته بود عهد الملک در جبین جعفر آثار تقریر بدیده و غریب لبان و کلاه بنداشت و گفت خود را می یازید و
چون خورونی یا در دند و تناول کرده شد شراب خواست و بطی را کشید و مجلس گاه اندک مازد و بودیم
و گفت مرا در مجلس جای دیدم جعفر دست او بوسید و او را در صدر نشاند و جامه با حیرت بخند خواست
و در پوشیده و عطر خواست و در خود مایلید و چند رطل بخورد و صبح آغاز کرد چنانکه از لذت سماع او
حد از خود بشدیم پس جعفر بخوابانده و آن تقریر را بگل گشت پس گفت موجب این عظم چیست زمان
فرمانی تا که امثال مندر عهد الملک گفت این مجلس آن نیست جعفر الطاح که در دوران معنی ملوک و پادشاه
نمود گفت میدانی که امیرالمومنین بر من تنقیر است می باید که تنقیر مبارک او را باین تراس صفا باز آید گفت
بر صفا امیرالمومنین حاضر شد و فرمانی و کرمی گفت حاجت عین بود گفت این سهل است فرمانی
و کرمی باید فرمود گفت چهار هزار هزار درم دارم گفت این مبلغ چیست اگر خواهی درم در مجلس
تسلیم کرده آید و در حضور آن بدین سبب نمی فرمایم که مرا چندان باشد که بتوان مالی توانم بخشید
اما فاشتم که از مال امیرالمومنین این مال خود را ستم اشارتی دیگر فرمای گفت می دانی که هر ماستی تربیت
و نواز شهادت و از ان سعادت محروم اگر عیادت کنی تا امیرالمومنین او را تربیت نماید کمال لطف
بود گفت امیرالمومنین ولایت مصر او را فرمود و دختر خود غایله را که در حرم خلافت در مسکن از دیوان
فرود نشد و در هزار درم دو وجه هم او هم از مال امیرالمومنین رسانیده آید حاجت گفت من با خود
اندیشیدم که جعفر مست شده است و کله دست نه می گوید که ترا تحقیق بخوابد و در دیگر که ایات صحیح
اقرار شده و اعلام ملامت انداخته گشت بیا که خلافت حاضر اندیم و آید و علی حاضر دیدیم ستم
در ساعت فرمان حضرت خلافت صادر شد تا عهد الملک حاضر آمد چون چشم امیرالمومنین بروی
افتاد گفت من با تو بر صفا بانجام و ترا چهار هزار درم فرمودم تا و ام خود را بدان بگذاری پس
روی بایده آورد که دختر خود غایله را به پسر او دم و ولایت مصر را بوی از انانی و شتم احمق موصی
می گوید که چون جعفر بروان آمد مولی کردم که این معانی چگونه بتقریر پوست گفت باید از چند دست
امیرالمومنین مشرف نشتم و صورت حال دین را از اول تا آخر باز اندم چنانکه حرفی نقصان نکردم
امیرالمومنین فرمود که صواب دین بوده است که تو قرا کرده و هم در روزی فرمود تا آنجا بقول کرده
و دم همت کرد و آن کار برین جلد با تمام بپوشست و این قصه هر روز کار دولت بر آنکه را ناچای
شد که تا مغرض شهور و احوام و انتها روم را بایم ازین کمال الطاف و انعام حکایت خواهند کرد

پس از باب دولت و انعام حکایت کرد که ملک و سلاطین را واجب است که در اصطلاح حال زندگان و
خدا حکمران انعام و احسان اقتدا بدارند که کینه که در تمام ملک باقی نماند و **ششم**
از این زندان نفع این جنگ که ما نماند از آل مسلمانان شتا و کرا نشان یافته و نای باد با نخی و شتا
حکایت داد و بخندادی که خدا ما در جعفر بود و قتی ما در جعفر وکیل خود و صد حسنه ارادیم
باقی کرد و آن وکیل را برای آن مال جعفر فرمود از میسی بن جمال و بعد الله و سهل و صلح در خواست
کرد تا بزرگش و بعد از او و بعد از او و او را شفا عت کند و در استحکام او کلاه خیر کو نیدایش از عزم
و نایق داد و کرد و در راه قضی صالح ایشان را پیش آید گفت که می روی که گفت پیش او می روی بباری
وکیل در خواست کنم باشد که هم وی قیامت شود گفت خواهیم که دین خیر با شما شریک باشیم او را بران
گرفت اما از دانی داشتند و ترسیدند و یکس او رفت و بخت اطلاق آن وکیل مفا و صفت پیوستند
داد و گفت این معنی می روی ما در جعفر نویسیم و او را از قدوم شما اعلام دهیم تا چه فرمایید پس رفته
نوشته و آن حال را تقریر کرد و او بر تیز رفته تو قیامت سر مو که او را بطی جعفر بگذاشته ام بخت عالی
جھو است سر که که از عهده مال بیرون آید بخلص کرد و او را از این رفته بدینان نمود و از ایشان
عذر خواست عینی و سهل که دوستان بخوس بود و گفتند آنچه می فرمایید و کردیم و خواستند که باز کردند
مصلی صالح گفت مانند از برای این آمده ایم تا مجلس او را بگویم که ترک دینم گفتند رای تو چه صواب
می باشد گفت آنکه مال بول کنیم تا او خد ص با بد پس و است و حاکم تو است و صد هزار درم بفرمان
خویش برات کرد و گفت آنکون وکیل را با با بد پس و او و گفت تا بخرمت برده و غرضه را دیدیم
پس صورت حال در فکر او بوده و بجز ترش فرستاد ما در جعفر خواند فرستاد که ازین قصص را با وکیل
ماند باقی و معنی نموده است از کرم خود انعام می کند ما می کرم او ما از ان مال که ششیم وکیل را
از جعفر را بگذاشته و یک لطف و حسن اتفاق که در حق مطلوبی خود او را بخوس مطلق شده و آن که نیست
از وی یادگار ماند ما علیا را معلوم کرد که بگوید سرگزشتی بگویم که چنانکه حق تعالی می فرستد باید
ان الله لا یضیع اجر المحسنین **حکایت** عهد الله بن سلیمان و سب می گوید که در وقت
پدر خود بود در دیوان خسرو و پدرم در آن وقت و زبیر بود احمد و آید بر من در پیش او برجات
و او را بر صدر بنشاند و بدو مشغول می بود و در مسج کار فخر می کرد و تا او بر خاست پدرم با ای و نشد
باید سرسرای تشیع او را واجب داشت الحق این که است من در حق از بغایت عظیم شرم و در حاکم
ازین معنی انکار کرد و پدرم و زرا آن بود که در غم و ناراحت کنی را بر نخواستی پدرم بکار
من بدیدم مجلس خالی شد گفت سبب این تعطیل که در حق می کردم با تو فرمایم که بدانک این مرد
متقلد مصر بود و از صرف شد و بمن صرف گشت و بدت علی وی در در گشته بود من در علی او
قصص می کردم چنانکه در وقت کوتاهی در دین نشد و هیچ رعیت را نشناخت و از رعیت

و انظر ان کار شد و انباری بارگشت و آنکس دو مالش یک پای ماری خرید و صوت در سرم او گرم و در جگر خاص غی و او
پیش از نوای بی کریم هیچ دیگر نمی یافت و از داستان خود خبر نمی رسید غی و او را بخود شنیدم که عذر او بخود
کاتب مروی حدیث و کریم طبع و ذال عادت و نظایرت برویش زردی و میان من و او سابق بیولت سحر است
گفت طریقی می دانم که کریم بنایت او ازین آل فاقه خلاص بام بخیرد و او را قد کوشتم و ده وقتی بخوانم چنانکه
چون بخواند و بر او خوش آمد و پشت این بود **شعر** حادی بری بی و جسدی و فی عصا فوارو **هـ**
و سبب پس غلی من نسل غلی بن خالد **بیت** در عقل و شراب و مطرد و مطرب خوش **هـ**
ای کان گرم چو کفنه و رایت مست **هـ** چون بخواند در حال ساختن و بخانه من آمد من بر در سرافتمش و او
پیش من است و بارگشتن کلعتن موجب این غم مست گشت مراد او اندی گفتم بخوانم که به چمن که را می تو درین بر سر است
می بیند و مرا من خانه بود و نه خانه من چه کسی این از قصای غالی مرست و خانه من از خانه عینک است لایق
تر صحر گشت اکنون چون اندم او در نوای توان گشت بفرمایم تا اسباب از وفاق من نقل کنند و فاق تو پس
در اید سر ای دیدار زوش و او فی ثانی و از باز کار فانی تهر دور حال بفرمود تا قناعت فرست و اسباب آن
بیاورد و در شتر ابرار و بخان سالاران حاضر آمد و مطعم و مشروب زیادت از حاجت حاضر کرد
و آن روز و آن شب انجام داد و چون بیاورد و شد خلاص او و کینه من و یک تحت جاده از در گرم پیش
من نهاد و او را خواست و در محله نشست و من او را نشین کردم و در آنوقت تو فاق نگاه دار تا چنانکه از آن
از آن فرست و او فانی مجلس خانه و مطبخ که بیاورد و از باز کرد که این جمله بخیر شدیم پس جمله کار و از باز
خواند و مرا در خانه از است بگذاشت و من بهای آن جمله را محض کردم زیادت از صد من او در دم بود برین طایفه
در زمان و مفت اندم و زنده گانی بخوانی می گزیدم **کلام** غلی بن یحیی خرمی که یکدیگر از امیر المؤمنین متوکل علیهم
تروا لطیف تر نیدم و وقتی از مطبخ نوحی از طعام خواست تا از جهت او بسازد و در آن لحظ و متوق غای کرد
چون در و یک چون بر خوان او نشستم مطبخی پیش آورد چون دست بر آن طعام دراز کرد و تا فقه بر کرد چون
لقه را برداشت و بد که یکی در نو دکت را بینداخت و لقمه در دهان نهاد لقمه دیگر گرفت یکی دیگر دید آن
تیر پر و در آنوقت و در لقمه رسیدم یکی دیگر دست از آن طعام بکشید و بطلی صای دیگر برداشت و از هر چنان
از آن تناول می کرد تا چند آنکس خوانی بر داشتند خوان سالار گفت بفرمای تا فو از من ازین خوردنی که ساخته
بودند بسازند که تحت لقمه بود اما بشرطی که یکس بسیار دوری نباشد و برین زیادت که در حاضران از آن لطف
او قیبت داشتند و بر آن لفظ مر توان سالار را چنان شرمسار کرد که حد بود و او را از آن انتباه حاصل آمد که
زیادت از آن ملودیب و تعذیب بسیار نباید **حکایت** **بیت** آورده اند که وقتی جبری
را بنزد یک یکی از ملوک عجم آورد و در مقام سیاست بر داشتند و ملک بفرست که او را سیاست کنیز کی از
طوبی پیش او است و بدو حکمت چه گوئی باین حالی چنانکه کرد آن خاصکی با آن بجم بود و گفت اگر
چای پادشاه من بودی میفرودم تا او را بجزین عقوبتی مملاک می گرداند ملک گفت چون من تویشم مرا فاق

کرد و از پادشاه که بشادان بجزم را غلو کرد و بنواخت و تشریف داد و ملوک علم آن لطف از وی پسندیدند و این مضمون نوشتند
و در خزان خود نهادند و فایده این حکایت آنست که ملوک در اقامت سیاست باید که با شارت خاص و ندما
که شش ندارند زیرا که دلما ایشان محل نظر رحمت الهی است و اگر نهند چون بعد از اتمام آنی بود صلاح خدایی
در آن باشد **حکایت** نسفی در کتاب عیون الاخبار آورده است که در جوار امام اعظم ابوحنیفه راجع شد
مردی بود که سرش بشارب خوردی و بر لبه زدی و برین ترتیب سماع کرد **صراع**
اصفا غنی دای فقی اصحاب الیوم کرد **هـ** و امام اعظم شبیه بیاد دست مشغول بودی با فکر و استیلا
و فاعل او این برین شدی تا بشی و او از آن مسایه نشیند پرسید که این مسایه تا که غایب شده است
گفت دی شبی که در باز ناری رفت است عیان او را گرفته اند و چو کس کرده اند امام اعظم فرمود که
حق عیب یحیی برکت پس بر فاست و جاده بر مشید و نزدیک امیر عرس آمد و در حق این مرد مسایه سخن گفت
و او را شتافت کرد و در فاض داد و آن مرد مسایه در پای امام افتاد و گفت این لطف و کریم که تو در حق من نمودی
بزار از نیک و دیگر تو حق توان داشت و بعد از آن بخردی نکرد و در جوار امام اعظم سماع نکرد و بر لبه زردی
امام او را برید و از راه مطلق فرمود که اصفا غنی یعنی ما را ضایع کردی و آنرا ضایع نکرد زیرا که ویست
اشتباهی شد و او کال لطف و زکی امام اعظم ابوحنیفه رضی الله عنه بود و علی من اتبع الهدی و ازین
سبب بود که لطف شای که کم کامل و تواضع مغرور با علم بسیار و ورعی بی شمار و راجع شد مقتدرای ملت
و شجاری است گشت و تمام او ویست و زو بیات و واسطه حصول و درخت در جات آمد و مرکب که
افعال و اقوال او سرست لطف و کریم حای بود و از سمت جواز و ستم عالی ظرف و الای در کردن عالمان و
شوق حوی او در جهان آدمیان باشد چنانکه ذات پایی نظیر صاحب اجل که نصف رای روز چهارم پیرای هر شیره
سلطان سکار قلعه ان نظام الملک توأم الدوله و الدین ملک الملک الوزیر اضاعت اعتداله صاحبی که لطف
او آب می برد و حکمت خاک را بخدمت آن می سپرد **قطع** آن صاحب سود که دایم قصای عرس
شبهان قدر و جاده را آشتی می کرد و عادل نظام ملک محمد که هر را به مهارای قاهر و قهرمان بستره
صدر بر هر گنایت که بر درش در بان مرده و از چو نشیر و آن **بیت** هر قصه قصه او را از دولت جوان
مندی پر قدر زحل مسبان نزد بهر کسی که بعد جهان است بفرمای در منزل سعادت او مهیا بستره
مربع گشت شعله از از خشم او در روز شتر بر دشت من نهاده تا میداند که غوطه بر کن راست
از برین قدر و در دهرمان ستره تیر فلک محمد دیوان او **هـ** و **هـ** هر یک و یک منزل او هر یک ستره
باب **یازدهم از قسم دوم در فضیلت ضیافت**
اگر کم ضیافت از عادات اشرف است و چنانکه ازین خلق جهان هر مندست که گریان عرب که آیت
همان در می در شان ایشان آمده است و بر بان این دعوی و مصداق این معنی که ایشان هر شک که
جهان تا یک شود و پرده و نظام در پیش صفا دایم فرو کند از ایشان آتش بر افروزند تا بادیه اگر کسی

را که کرده باشد چون آنکس به میزند نزدیک آتش آید و در اگر او تکلف بر کند و گفته اند که هیچ چیز در جهان
دارد و ای آن نیست که چون همان برسد آنچه عالی می شود پیش آید و ترک تکلف کنند **قصیده**
بر باره همان تکلف سر نیست در نیک تر پیش نه تر سر نیست همان که برسد داری خانه پیش از بیکر تکلف سر نیست
حکایت آورده اند که عقیقه بن ابی معیط از اشراف مکه و وجه قریش بود و عادت داشت
که چون از سفر باز آید میضربانی میبست و همسایگان خود را فراهم آورد و حضرت رستم الهامی
صلوات الله علیه از همسایگان او بود تا وقتی که رستم را آفتاب کرد و به پیغمبر علیه الصلوة والسلام بر آمده
او حاضر آمد و دست بطعام دراز کرد و گفت که زشت باشد اگر آنچه از تو برای تو ساخت اند خودیم و تو
فرمانی برای ما ساختی در پیش مردم باشی تا خود را آشایسته آن کرد آن با قدر با قبل کن و این کلمات
را بخوانی بشنید و کلام شهادت را بر زبان راند و گفت همان هر خوان من نان خود را که ام ازین فرصت
زیادت باشد چون او اسلام آورد و دلخواران وی شکستند و وی از مصاحبت او که را نیند و آن
مجلس او بهر مرد و اسد بن خلف با او دوستی داشت روزی بنزدیک او آمد و گفت بسبب برکتش تو از دین
آیا و جدا او چه بود گفت محمد بن خوان من نان نمی خورد و نان خود را از جوان من موقوف بود باسلام آوردن
من امیر را و ایسا و موسسه که تا از دین بگریخت و مرشد و روز بد او را اسیر آوردند و معتز علیه السلام
او را سیاست فرمود و بعد از آن جوان را رسانید و آن روز که او را سیاست می کردند گفت که کشی مرکز
امیر خلف را بدوستی کنی و این آیه در شان او نازل شد تو را تعالی و تو هم بعضی الظالمین علی بنیه پیش
یا کاشفی الخذلان مع الزکوة **حکایت** یزید بن مقلب بن وکیع بخت مالی که
بر وی داشت موکل کرده بود و آن موکل وکیع را توفیق می رسانید یک روز موکل او را در بارگاه یزید مصلوب
آورد و آن جوان بخون گریه و غوغا می نمود و وکیع در آن معنی پیش اصحاب دیوان کلامه و گفت و گفت
درین میان یزید خوردنی ساخت موکل وکیع را لازم کرد تا ببرد و او گفت که اگر کسی با که ازین خوان امیر پیش
نورم زوم چون چتری بخورد یزید فرمود تا او را محبس کردند و آن مال خلیفه بوی کشید و گفت چون بر آید
مانشت از مروت و در بابش را و اینچنین **حکایت** علی بن مشام مردی با
مروت و همان دوست بوده است و از عارف حضرت المومنین ماثون بود و مقصود او بود روزی
امیر المومنین ماثون را بدان داشت که امر و نه بعد از آنکه علی بن مشام چاشت خورد بود و بجان او رسید
و احتیاج کنسیم تا بعد از در مروت پدید آمد چنان که دند امیر المومنین ماثون و معتصم و عبد الوهاب را خدمت
ایشان بود چاشتگاهی نزدیک او آمدند و علی بن مشام چون دید که امیر المومنین بوثاق او آمد در پیش او دید
خدمت کرد ایشان گفتن که امر و نه چاشت بوثاق تو خواهم خورد و او خدمت کرد و گفت یا امیر المومنین
من نمایی کرده ام و چیزی نمانده است که لایق بندگان امیر المومنین باشد ماثون گفت تکلف شرط
مانست آنچه حاضر است بیاید آورد و علی بن مشام را رنجی بود که از موقوفه حلا نام در مطبخ او ساخته

بود چنان که هرگاه که حاجت بودی بسیار بیاد و ندی و دیگر عادت مطیعان او آن بود که هرگاه که یک
بر دیگران ایشان بودی یکسخت و یکسخت می نمودند و در رسیدی می آوردند و حال حاضر کردی
و هیچ وقت وسعت مطبخ او از طعام نمی بودی پس علی بن مشام فرمود تا هر چه می رسیدی می آوردند و بیاد
از جهت آن از مطبخ میخواستند و خواست مطبخی خنجر استخوان آورد و دیگر بار خواست و دیگر بار هم بیاد
و معتصم و دیگران او را بدین می داشت تا مخزنی می خواستند و می آوردند و مطبخی معتصم بن مشام می داشت که
آنکه بود که مخزنیست او را بر خانه هر چه او کار و دیگر می داشت که می داشت و میزبانی قلم بیرون آورد
می داشت تا که از یک مجازده مانده بود که آنرا بدو هزار دینار خرید و مطبخی علی مشام در مانده چاره نمی
داشت و ایشان تقاضای کردند و لایق شده آنرا بکشت و استخوانهای آنرا جوشانیده و منزه کردن
گرده پیش او چون بخت آنرا بجا می آمد و با کشت علی مشام بر مطبخی ازین کرد و گفت یا کجاست
مخزنی که آوردی گفت که مخزنی می باشد که مخزنی فرستادم چون هیچ دیگر نیافتم آن کشته را بکنتم
که شاید هزار دینار خرید بودی گفت بخت نیکو کردی و اگر جز ازین کرده بودی من ترا بد کردی
و اکنون چنین جوابی که تو کردی و ما را خوش نیست که از اندی ترا آسانی نیکو سر ترا ده هزار دینار فرمود و آن یک
مروت که او را در نام نیک و در جوده است بخت کشت و دردی روزگار یا کار ماند و السلام
حکایت آورده اند که یک روز امیر المومنین مهدی بنشکار رفته بود و در پی سرشکاری بخت
و از چشم دور افتاد و لیکن او را در نیافت تا که تا خیمه اعرابی رسید و کمر بسته بود و روزگرم کشته
گفت ای اعرابی من خواهی گفت با پدر مست قاف باشی و بیکمیری گفته بود و آنچه مست بر خود بیاد
عرب بازه است داشت بیاد و در بخور و گفت این بخت نیکو بود و دیگر بخت اعرابی که کوزه شراب داشت
در پیش آورد و قدحی پر کرد و بخورد و دو قدح پر کرد و با میر و امیر المومنین در کشید آنجا اعرابی را گفت مرا
می شناسی گفت نه گفت من خواص مهدی ام اعرابی گفت شاید در او بود چون قدحی دیگر بخورد و گفت
ای اعرابی مرا می شناسی گفت نه گفت من از جمله سپاه لاران امیر المومنین مهدی ام اعرابی
گفت رو با باشد و تواند بود چون ساعتی بر آمد و قدحی دیگر بخورد و گفت ای اعرابی مرا می شناسی گفت
چند آنم گفت من امیر المومنین مهدی ام اعرابی کوزه شراب از پیش او برداشت و سر کوزه را محکم
بست و میگوید که گفت چه میکنی مرا شراب ده گفت و الله که نه کم قدح اول که خوردی و دومی کردی که
فصلی امیر المومنین ام و دومی قدح که خوردی گفتی من امیر سالار امیر المومنین و سیمین که خوردی گفتی من امیر
اگر چهارم بخوردی دومی تو هست خواهی کرد و کوی که من محمد رسول الله و همین ساعت فرشتگان بیایند و مرا
زحمت دهند امیر المومنین را ازین سخن خوش آمد بسیار بخندید بعد از ساعتی دیگر لشکر وحش در رسیدند
و اعرابی را تفرقی فاجعه داد و او را فغان آورد **حکایت** آورده اند که یکی از فرزندان
عرب حکایت کرد که وقتی در باو می رفتم بقیس بن زکریا بود در غایت شجاعت و نهایت

نخواست چون بوقاق او نزول کردم در حال شتری بجهت من فرمان کرد گفت بدین تکلف حاجت نمود چون گوشت
شتر بینه مست گفت ای عده و سنت من آنست که چهار کوشش آلوده و بزرگشت تازه پیش
او نیارم چنان چند روز آنجا بودم و او هر روز شتری قربان می کرد من فرصت طلبم و کلاً شتر او را
بزرگیدم و ببردم چون اسب را را خیر شد بر عقبت من تا جفت و سر را بر من بگرفت چند انگشت بر سینه
شتر دکان نهاد و سوار یی آنجا جفت بود گفت این شتر بدین آن بومها و خواهم بدین در خانه بگمان در آید
چنان بزرگدم او بر زمین بروفت پس شتری دیگر در گان پرست و گفت این بر سره پیشست جوغان
خواهم زد **حکایت** چون که شتر بیکان بر انگشت او اندک در گرد بزمه داشت او را پس شتری دیگر
در پرست و گفت خوشتر آنکه این شتر بر سینه بگشت گفتند اندک من شتر این بود که گشتش تو دوست اند
من جدا گشت نه از من را شتر این را بهمان جا که باز بزی که آلوده و پس شتر این را بماندم چون بیکان
خودشان بروم مرا گشت ترا چه برین داشت که چرا شتر این را بر دی گفت حاجت و بیزی دیدم
که تو اسراف میگردی و هر روز بجهت من شتری می گشتی من گفت مرا از مزوت تو کاری بر نیاید که و شتر را
بر اندم تا عرض من محال آید و مرا من بر آرد و شود که گفت چون چنین است و نام من خورد و چون نام و یک
از میان است پست شتر اختیار کن و برو من پست شتر از آن شتر این اختیار کردم و آگاه او را دعای
گفتم **حکایت** اگر حکم آتش مردی و خانه است اوی شد و کجایست احسان چشم آینه
بغبت از دشمن و از لطف با دوست **حکایت** جمعی عیسی قربان و میستانی **حکایت** آلوده اند
که بزرگ من زاید از حضرت نبوت سیصد اسیر آلوده بودند و او بزرگ و نامده است سیست کند و گان
بزرگ پس گوئی بود در میان آن اسیران گفت ای امیر خدای سوگند می کنم که مرا در آتش نکشی چون ما را
سیاست خواهی کرد بفرمای تا ما را باره آب بدن من زاید و فرمود تا ایشان را آب دهند چون عبد
آب بخوردند آن مقام بر خاست و گفت ای امیر باید همان تو شدم و اگر امضا صاف بر میاد است و اشرف
و آب است و اندک تو همان خود را بخوابی گشت معن زاید از فصاحت آن که در عجب داشت و
را از او کرد **حکایت** آلوده اند که حضرت ابراهیم پیغمبر صلوات الله علیه را می بود
در همان داری و عادت او این بوده است که تا همان نزدی اینه طعام بخورد ای وقتی یکشمار روز بگذشت
و هیچ همان نرسید هیچ ابرو در زشت ناکاه پیری بد که می آمد پرسید که تو کیستی و از کجای می آیی حال خود
گفت ابراهیم علیه السلام چون نیک نفس کرد و هر یکانه بود و پست برست بود از بریم گفت ای درینا که اگر از
مسلمان بودی یک صحت با ما انگشتی در ملک زوایا پرازد و در گشتش بریزل در رسید و گفت ای ابراهیم این
پیر مفتاح سال مشرک و پرست بود و ما او را از نهانی رزق او کردیم یک روز که چاشت او جالست تو
بودی پست یک کجای طعم از او باز داشتی ابراهیم صلوات الرحمن علیه بر عتب او بدید و او را باز خواند سپر
گفت تو اول چه بود و قول آخر چه ابراهیم علیه السلام عتاب حضرت باز اندید گفت خلاف کردن چنین

خدای از مردت نباشد پس اسلام آورد و از جمله بزرگان دین گشت **حکایت**
آورده اند که روزی امیر المومنین سیوطی را رضی الله عنه دیدند که می گشت گفت ای امیر المومنین سب کرم
چست گفت چرا باشد بر تو آنک گفت وقت روز است که در میان نباید است و خانه من از بزرگت منف
نمودم بود و از غایت کرم و نهایت مروت بر شرف او بود **حکایت** آورده اند که طحطیه
الطیحات در واقعه تبلیله نزل کرد و هم از آن قبیل مالک بن عوف بود چون او را نشناختند او را بهمان
گروه انداختند و در کجای او پیش او و بقیله بود و شد مالک بن عوف را خیر شد که طحطیه الطیحات را
رفته بود و در میان داری او نزل رفته بود و بخدمت او نشینت و در آنجا بود که از قصیدی که در آن حسن تر
ز شاست بشناختم و امیدار معفو توام و عذری خوانم از تو بشنوم و در پیش او بر کافرت و غیر ترا
از جمله بزرگان و هم از آن نشناختم برین سبب مستوجب عفو شد طحطیه جواب داد و گفت که اگر از کرم و معون
کنی چنان گشت که من قوت احتمال اضاف آن ی دارم و بجز مرا خود دوست طلبی و عذر غریبی است و آنرا آنچه
گفتی که در قصید معذوم که ترا می شناسم نمی دانم این را نشناختم است و از من کرم دور چرا او را کرم با شرافت
و اگر ام خود قصید هستی منسوب کرم خودم که در هر روز نزل کرد که ما چه می دانیم و بدین نصیب بر سرمانی که بقیله
تو نزل کند یا بعد که او را شنیدم نزد داری اگر بدیدم که باشد آن چیز را شنیدم من بیک او بود و اگر زن و فواید باشد
از احسان فصل و کرم تو باشد و قصید در باب شرف است است اما کرم و لطف در حق با اهل موجب خواست
حکایت نایب الدانی خبر سپید کرد که در آن **حکایت** با دشمن زیاد دوست نباشد ای کدران **حکایت**
حاجی به عتب اگر چه مردی سالیس طحطیه اتفاقاً در وقت فغان و آن و خوان نهادن کس با او مقابله است
که و است ای آنکه که در هر موضع که لشکرگاه که می بود که جوی از لشکر و در وقت با جستی که خوان و حاضر شد
و اگر حاضر نشدند ای اوقات کرم می بودی بر شتر می نشستند و در برابر او بود که در هر دو که او را می فریاد
را حاضر کردند و او را گفت و در شتر خود چرا ایام می چینی چون در طحطیه با جنت شما طحطیه می سازد که گشت از ایشان
چاری در خانه و شتر و از حضرت او فرمود و من هیچ با شما را با او گشت سر مرده و که حاضر از آنجا نشو و گفت
گشتند و طحطیه ای می سازد می آمدند تا اگر کسی بر جوی دارد و بر او مشداید و او را کالی برست
او بود و حاجت قوت **حکایت** آورده اند که وقتی ملک و امیر ارسلان بر شکار
رفته بود و در میان راه به صفتش بر رسید و در لشکر جدا افتاد و بیک سگی بر روی غالب شد و بر روی دید که
گشت را آب می داد و او را گفت ای و کشتای چینی چون داری که من می گشت ای امیر تو را هم و گشت ترا بزرگی
تو از برای سلطان گفت با دو گوئی و او را ندان و سبب به دوستی ای گشت با تو تو بگوئی که مرا می گوئی پسته
چینی می باشد سلطان دانست که با می بخورد و از این گشت که در دای از میان آن که در گشت این را بیک
پسته آن بدو پسته ای گشت بیکان طحطیه که با او را در توانی یافت که با چون در گشتش بر دم تو را بیکای
سلطان گفت این کار تو را می بشم گشت چینی بر اندان نباشد که مرا بخشی و دست از من برداری سلطان

خواست که برود و دستبازی نشان او گرفت و پسر داد و گفت مغذوری دار که من با تو طبیعت می گردم و او را فرود
آورد و بدید و سراجی شرباب و صحرایی که بود و دو بره شیرست را پس کرد و آتش افروخت و از آن کباب
می گرد و حکایت مضحک می گفت و سلطان با می خندا و چند انکه لشکر سلطان بر سید و دستبازی داشت
که سلطان است سرفرو آورد و بکار خود مشغول شد چون سلطان علم نمود که گفت باید که بدرگاه آیی تا حق ترا
بگذارم آن روستایی گفت باید که بعد سلطان چنان را رسوده ایم و این قدر خدمت آنرا نباید که کسی بکافات
و مجاهدت آن بطلبد و ما را عادت نرفته است که بر همان فرستاییم سلطان نیز ازین سخن او بغایت خوش
آمد و بعد از آن سلطان آن خط را کرد و دستبازی بخدشت باید و جماعت را بروی کاشت تا برسید که دوی
سلطان همان موجود است و هیچکس نمی گفت از تحت آن مر و بقت آمد نفوذ سلطان تا آن
را بفرستد و بر اولاد او دقت کرد و بعد پسر او را خط خوش میرانی از تحت فقر بکار می رسید و احسن
حکایت آورده اند که در عهد سلطان بهمنان حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
مردی بود و چون رفتی داشت در غایت بیخوشی و غایت اساک و مرکب که این مسلمان در عوی کردی و
دوستی را بجان آوردی زن با وین خصوصیت که کردی و برادر دوست وی فرموده بود روزی باز رسول
علیه السلام ازین زن شکایت کرد و رسول الله فرمود اگر نمی خوایستی که با این زن ترک این عادت بکنی
مرا دعوی بیسان و چنان کن که در وقت در آمدن و بیرون رفتن من از خانه و تو زن تو مرا ببیند و در پیش
من آید و مرده خانه آمد و زن را بخوابش کرد تا وقتی بسلطنت همه علیه السلام با صفا به خانه آمد آن مرد آمدند
چون بر خانه رسیدند آن مرد زن خود را گفت پیش حضرت عیسی صلی الله علیه و سلم می رود و آن نظر مبارک او بر تو افتد زن
پیش خدمت رسول علیه السلام باز آمد و او را خدمت کرد چون همه علیه السلام در آمد و طعام بیاوردند و یاران
از نوزاد طعام خانق شده و قصد رفتن کردند آن مرد زن گفت بر من و پیش خدمت صلی الله علیه و سلم رو برادر
بایست آن نظر مبارک وی بر تو افتد زن بر پشت مردان بر پشت و با بشتار با یاران حضرت بیرون آمدند و رفتند
زن خیره نزد پسر و پیش نشاند و مرد در سر زن در آمد و با بشتار بر روی زن نه و تا به پیش باز آمد زن را گفت که چه
بودی زن گفت وقت آمدن همه علیه السلام و یاران آن که در زن بنشیند در آمدند بر سر چرخگی از آن عیسی
و هم که بر او پوشیده و او را زنده چون باز می کشند با هر یکی بر خسته دیدم که می بیدند آن مرد این مصیبتی
را در خدمت رسول علیه السلام باز گفت رسول علیه السلام و السلام فرمود که کار همانان چنین باشد که چون
آیند روزی خود با خود میارند و چون بروند گناه خندند و غافلند و بیرون زن چون این سخن شنیدند ترک
چون کرده بعد از آن تا همان نیامدی تا آنکه سیر خودی **حکایت** منشی احمد حمزه و پیرانه
علیه روزی در میان خود را می گوید که می خواهم که غلامی را که از غلامان خدمت می داشتی بنمیزد که گفت
او مردی بی تربیت و زار و بسیار بیاد است او که دست آمد با چون سرانجام او را فرستاد آورد باید که گادی
و کو موندی و عری بملکی احمد گفت کشتن گناه و کوسبند می دانم که چیست اما حکمت در کشتن خوشت زن

گفت چون که یار و بزرگان دست بر نیک زدند و اوجب کنند که مکان محلت را نیز دانی خوب کنند
و السلام **حکایت** وقتی جماعتی خواندند بهمانی مردی شدند و بزرگان غلام را گفتند که سوره
بیاور و غلام سوره در می خواند و اخت و اجاز غلام کوفه شد و در روی همانان بخت شد چون سبقتی بر آمد غلام
سوره بیاورد و خواهر بر سید که چار دیواری غلام گفت بند سوره کشاده بودم و موران در آنجا افتاده
بودند و ادب نمودی که سوره بر روی پیش همان آوردی و در صورت بودی که مان از ناخواه باز داشتی
صبر کرد تا موران بر رفتند همانان گفتند برکت بر سوره با و که چنین طعام دهد **حکایت**
آورده اند که وقتی مروی را در بستی بود که مصداق بهمنان ایشان بودی و موافقت عظیم بود از اتفاق آن
دوست بهمنان دوست خود آمد و چهار مین زبان در صفاست او انواع تکلف بجای آورد و اخصاف و تمیز را خوان
نهاد و سرور از زود عوی تازه و تکلفی می کرد و همان بعد از سه روز عزیمت رفتن کرد و چون می رفت گفت
ازینا که همانی انداختی که در وقتی بهمنان من ای ترا همان داری بیاموزم و مین زبان بخت شد و می اندیشید که
در صفاست او چه تصویر کرده ام و که ام دقیقه از وقت بهمنان اری فرمود که اشتد ام بدی درین اندیشه بود
تا ناگاه او را بدان شهر دوست سفری اتفاق افتاد و بختاد و او نزد آن کرد و دوست مقدم او را بزر
داشت و تجلیل و تعظیم او واجب دید و دعای ماحصری زبان و سر که بش او آورد و همان با خود گفت شاید
بود که تکلف فرود آورد و روز دیگر طعام سهر و پیش او نهاد و مر و تمیز شد و گفت چندی تکلف که من او را کردم
مرا در همان داری مقصر می خواند و او مسیح دعوی می کند روزی نشسته با هم دیگر از مر جا مصاحبتی میکردند
برده و حضرت از میان برداشت و از سوال کرد و گفت همان داری دوستان چنین بود که گفت بل
که تکلف بکار نکند چون من نیز بیک تو اندم بخوانم که گاه ترا چشم و در خدمت تو باشم و چون طریق
تکلف سلوک داشتی دانستم که از وجود من تنگ آمد پس بای افراد کردم و از خدمت تو دور شدم
و چون تو آمدی من از مسعود خویش هیچ زیادت نمیکند و بوجو تو مستی بخود می نیم اگر یک سال همان من
باشی مرا از تو مسیح کرانی نخواهد بود و مر دعا قل و انصاف برادر و یقین بدانست که تکلف کردن با همان
بزرگ عادت کرامت دوی ترش کردن با صفاست بر نیرت لیسان باشد **حکایت**
آورده اند که وقتی حضرت خضر صلوات الله علیه و سلامه بزیارت یکی از بزرگان حاضر بود و یکدیگر را ز
می گفتند درین میان درویشی بیاید و در پهلوی ایشان نشست آن بزرگ مران در ویش را گفت که تو
چه کنی و چه عبادت داری که در میان ما را از آن تو نشویش شد مر گفت زیر اگر من
در خدمت مشایخ بسیار بوده ام و خدمت ایشان بسیار کرده ام و گفته بن خدمت آن بوده است که
مقصود کاسه و نین خود و درویش خورده ام و پاک کرده و چون او این گفت خضر علیه السلام فرمود
شد بعد از آن بزرگی می گوید که خدمت خضر مستمرا و وی سوال کرد که چه سبب چرب بود که آن
روز ناگاه بر منی گفت آنچه آن مر گفت که مقصد کاسه شیران لیسیده ام اگر کاسه را و کسی لیسیده

۱۰۰

۱۰۱

چون او بر پشت چشمش از گریه شد خامه او رزق خویش خود و من از زیر پایش فرو افتاد و شایسته او در دنیا
حکایت و هم از صبح بیکو مدتی رسیدم در میان بادیه بقیله را از راهیست که گفتم و چون
در پیش قبیله رسیدم حاجتی از زنان و دختران پیش من و ده نده مرا حیا گفتند و شتر مرا بگرفتند و مرا
فرو دادند و تا در آن قبیله بودم هر روز مرا خدمت می کردند و شتر مرا جاری و میشتند و چون سه
روز مقام کردم و خرم را نصیب دادم و شتر خویش را بخواستم بیاورم و ندانم چون شتر پیش خود بخواهم
بیاورم که باریک چشم مرا باریک انداخته و من تنها حاضر شدم و در ماندم و از او دم که این چه کاری
بود که در وقت تنه اول در حق من کردید و اکنون بی سببی مرا فرو گذاشته اید و باریکی نمی میدید تا باین
شتر منم و خنجر که از کوشه او انداخته **حکایت** ای عین الضیف بعد از آن که او را علیه فرستید
یعنی با همانرا بوقت آنکه نیز یک ما فرود آمد خدمت کنیم و بصلح او قیام نمایم و لکن ما را عار باشد
که بوقت زدن او را باری و چشم من از گرم آن حاجت و درگاه آن دختر که محقر ماندم و بنزارید شتر را
با که کردم **حکایت** او در ده اندک در ایام خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه اسیرانی در دیده
آمد و در مسجد بایستاد و گفت که مرا همان داد امیر المومنین عمر دست او گرفت و بوقایع خود پرورد
و سه شنبه نزد او را همان داشت و در وقتیکه گفت رفتن کرد که جا بر بردی و داد و چون اسیرانی
پای در شتر آورد و گفت یا ابا حفص بدین بهای که مرا دادی و بدین جا که مرا بر بخشیدی من از تو هیچ منت
نمی دارم که من هر روز ترس و راه و از خون ریز و فتنه دوست و حق را دشمن دارم و مردی خورم
و نیاورم که گاهی بر سر و از دوزخ نترسم و بهشت او میدادم چون امیر المومنین عمر این گفتار بشنید
او را گفت و در خانه رفت و شمشیر بر او آورد و قتل را حرامی کرد و اسیرانی شتر را بر او بخشید و از
پیش او بگریخت و بر رفت عمر رضی الله عنه بعد از آنکه امیر المومنین سیله کرد و بعد از شش ماه بود حال او
بازگشت و گفت مردی بر سر و همان و دشمنم و بوقت رفتن مرا چنین و چنین گفت حضرت علی گفت یا عمر
آن مرد و عظیم هاتر و دانا بوده است و از سخن پادشاهان است آنکه گفت از تو منت نمی دارم یعنی سپاس
از خدای می دارم و آنکه گفت راه دارم یعنی راه خدای دارم و آنکه گفت چون بدین من خون کاران
نیزم و این که گفت فتنه دوست می دارم یعنی فتنه ندانم خود را دوست می دارم و حق تبارک تعالی
فرموده است فتنه خواهان است قوله تعالی **انما یوالله و اولادکم فتنه** و آنکه گفت حق را دشمن
می دارم هر که حق است آنرا دشمن می دارم و آنکه گفت مردی خورم یعنی مای می خورم و آن را دوست
مرا دوست و آنکه گفت بزا و بده گویی می دارم یعنی خدا را جل جلاله و بده ام و بعد از آنکه
گویی می دارم و آنکه گفت از دوزخ نمی ترسم و بهشت او میدادم یعنی خوف من را فرما کرد است
و امیر حسن بر محبت آنکه کار است چون حضرت امیر المومنین سیله رضی الله عنه این قبول برداشت
عمر رضی الله عنه از آن گفت و همانان فضل و بزرگی او اعتراف نمودند و اقرار کردند و السلام

نور الدین
نور الدین

حکایت آورده اند که در آن وقت که عبدالله بن عباس رضی الله عنه از مدینه به شام می رفت
و نابینا شده بود و غلامی داشت قسم نام که قاید او بود و در آثاری راه پادان گرفت عبدالله گفت ای
غلام چگونه درین راه بجای پوشش است و غلام حکما مگر در غلامی می بیند که در آن طرف را در زنی دیده پس
نزدی در خانه میست چون عبدالله در آمد و سلام کرد آن سر جواب داد و در خانه فرود آورد و بختیم بپاشد و
از آن را گفت کار و بیاورد آن گفت که در راه چو خواهی که گفت این ترک را بخواهم کشن که بر این کنه و
پیش همان آوردم آن زن گفت زنم کافی ما این ترک است که خدای ما از شتر او است چون او را اسیرانی
حال با جزم که سببی و بکینا شدن آن مرد گفت که بهتر از زنم کافی بیجو اندوی و بعد مردی پس پیش کار بستند
و آن ترک را بس که در باریان کرد و پیش عبدالله آورد و او را همان دانست چون با او شد خواست
که روان شود غلام را گفت که این زنی را بقتل دادی بدین پرده گفتی خدای خداوند اگر در سر من
بهای که سفید بود و بی تاب و عبدالله گفت این دنیا را بوی ده که ما را بپایان کار می و دیگر است و
مرا بر این پر را بپایان که بود و جوانی از آن اوست که هر که بر خود اشتباه کرد و بخیل بر خود نکرد و هر که
را بر دل است و جان را بر دل نیست پس آن غلام آن دنبا را را بشنود و چهل هزار در دنیا بر آورد و بر آن پسر
داد و خود بر پشت و وقت بازگشتن بخانه آن پسر نزد آن کرد آن پسر را و بعد که شتران خرید و بود و
کوشته بسیار که در دو دو اسباب او مستقیم شده و آن پسر همان داری و گرم او بود و او را قسم
حکایت آورده اند که بر سر باری مردی بود که او را که می گفتندی و او را عادت
بود که هر که که از باریان بر ادی او را سر روز همان و دشمنی و اگر پاره بودی بای افزایش است
کردی و باز که داندی تا وقتی ادی سوی او آمد و این که بر او را همان داشت و سر روز در حق او خدمت
کرد و آن او بپس روز چهارم ترقت و هم در آنجا اقامت کرد و در روز آنجا بود و آن که از وی طاعت
آورد و در قضا و فرشت که تو نشنیده که همان روز آتی ند باشد و روز دهم نفره باشد و در سیدم از وزیر و
بهرام سوال و در پنج خاکستر که نزد و در کیش اندازند و توانا که تری و از حد که انجانی و اگر برین
و ادی داری بگوئی و اگر نداری و وقت آن آید که زحمت بری همان چون آن رفته بخواند از اقامت
پیشمان شده و عذر خواست و بازگشت و این حکایت در جهان منتشر شد و بدین یک می مروی که بگوید
نام او لیکن که در آن زمان و وقت باز چنگ نام او بر یک نیز **حکایت** آورده اند
که کلکی بود که در گمان و در غایت گرم و عادت او آن بود که هر کس از خواب که بشنود و رسیدی هرگز نه مردوز
همان او بودی و زن او خوردی و وقتی لشکر بخشد الله و له یاسد و او طاعت مقاومت ایشان داشت
و در حصار شد و مردوز که صبح بر میدی جنگی کردی غلبه محنت جنگ خلقی را بکشتی و چون شب در ادی رفتی
طعام بر دستادی نیز یک خصمان چند تا یک لشکر خصم را کفایت بودی و ایشان را بادی عضد الله و له
رسول دستا و نیز یک او گفت این چیست که تو بیکتی بر دانی از برای کشتی و شب ایشان را طعام میدی

آورده اند

دست چپ او در شتر بردن اندوخت کار کرد بودی بدین بسا و را دالین خوانند **حکایت**
آورده اند که در عهد امیرالمومنین معتمد چون فدا فتنه با کمال جد و کوشش امیرالمومنین معتمد را فتنه را بر کشیده
برای دفع کار با یک حرم دین نامزد کرد و فتنه با لشکری جواری بدین معتمد نهاد و با یک حرم دین از حرم خانه
خود بخاست و بکوی بزرگ مخصوص خود فتنه را بست و در آن او پیس بر کرد و نامزد فتنه را و او را
استمال کرد و در عهد امیرالمومنین معتمد فتنه را و بر آن معتمد طمع می داشت امیرالمومنین معتمد از وی برخیزد
و فرمود که تنم از نیام بر نیا کشید و فتنه را دست نباید نهاد که کفایت آن اعلام دارد و نه بخلات اقدام اگر بکشم
تمام شدی بدستار داران که قوه فضل و هنر دارند و جالت فرمودم چون تیغ حلق را در پیش راه کاتبان
و مترسلات معتمد نباید داشت چون قلم در میان آید شکوه و هیبت زایل شود و آن فصل جوامع مکتوبات
و واسطه عقل شهریار است و السلام **حکایت** آورده اند که نصر بن سبیان
شیخان عرب و مبارزان عهد بوده است و در ایام خلافت دم عصیان می زد و رایت اختلاف می افرا
داشت فتنه می افروخت و چون امیرالمومنین معتمد او را بدو مسلم را بطلب او فرستاد و سبب بلی را با وی
نامزد کرد و نصر هر دو را بر خلیفه کرد بعد از آن امیرالمومنین با یحیی بن خالد بن زید بن ابی اسحاق بن ابی اسحاق بن ابی اسحاق
او کردم منمزم شد پس با یحیی بن خالد بن زید بن ابی اسحاق بن ابی اسحاق بن ابی اسحاق بن ابی اسحاق بن ابی اسحاق
بجارت او آورد و در قیام حرم میان ایشان قائم شده بود تا با خبر نصر بن سبب عاجز شد و از عهد طاهر
امان خواست و عهد طاهر را امان داده و او را با یاران او بنزد امیرالمومنین فرستاد و امیرالمومنین او را
بواجب و اعزاز و احترام فرمود و او را در سپردن خلافت پرور آمد و خواست تا سوار شود و در آن حال
پیر شده بود و وضعی کشته و کس با وی بودی او را بگریختند و او را سوار کرد و یکی از حاضران گفت عجب کار است
که دو کس با می بایدان نصر را سوار کنند و او را چه قوت باشد نصر نشو و گفت آری دو کس باید ما را سوار
کنند اما هر دو کس باید ما را فرود آورند و این بیت بخواند **حکایت** در مرز غلط کن چو تنهاسپه
بشت پیکر آن سوار می دارد **حکایت** در تاریخ مطالع افاده است که از خلفای
نهی العباسی سبک می این مرتبه فرموده است که امیرالمومنین معتمد و در کمال قوت بر مرز بوده است که
سبکس کلانشان خلافت و کینه دست را محکم کردی و با وی او قوت کفایتی و ترک چکاره کفایتی
که مرکز از شما بقوه درست بازوی می را بداند آن بگیرند در حق او انعامی خوب بکنند و سبکس از خلافت
بازوی او کوشت بازوی او را بداند آن توانستی گرفت و یکی از کاتبان در پله او آن بود که وقتی در خدمت
امیرالمومنین بشکار رفت و در شیری از شکار کاه برون آمد و بر سحر کرد و اسب او برید امیرالمومنین
پاده شد و با شتر در آن بخت و پس بر شتر گرفت و در پیش امیرالمومنین مامور آورد و مامور را از قوت
او عجب آمد پس او را طاعت کرد و گفت بعد از این چنین حرکت اقدام نباید نمود که اگر خطا آمد خطا
بود **حکایت** آورده اند که روزی امیرالمومنین معتمد در ایام خلافت خود به شکار

رفت و در آن فصل زمستان بود که هوا از نفس بدخل آب و زمین از بخار محاکات می کرد تا غایت
برودت هوا طغرات اظهار را قطار آسمان بر زمین می بارید و آشنای آن پیروی را دید که نزد
میزم بر در از کوشش با کرده می آورد و ناگاه چون لب بوی رسید برخواست که در از کوشش را از بوی
بجاند و از کوشش با حیرم در بوی افتاد و پیچید و فرو ماند برین میان ناگاه رکاب دولت امیرالمومنین
معتمد برسد معتمد خود پیاده شد و دست برد و شش از و یک قوت که بگردان در از کوشش را با خبر و
حیرم از بوی برآورد و چنانکه سرخ در بخت آن قوت باشد و ناگاه و آن از آن کال و آن برآورد و بر قوت
او افرین خواند **حکایت** آورده اند که نوشه و آن غول روزی عارض لشکر خود را رسید
که از مسلح و در آن کداین نام رسد گفت خداوند بر او کشت تیر انداز را چه باید که باشد کشت خاک
همه سال دل باشد و عده و دستار با و در شش کان کشت بیان این سخن چفت و بهتر بکوی و شرح
این باز نای کشت تیر انداز باید که قوی دل باشد و سخت چون تن و باز و قوت چون کان بلند و راست
راه عوارده و سخت چون کان موافق چون زو بجای تیر دل دشمن چند **حکایت**
در تاریخ ملوک عجم آورده اند که در عهد بهرام که نمایان غایت بهتر از و هیچکس تیر انداز تر از و نبود
یکی از عجایب و نوادر شیراندازی او این بود که روزی در پیش نعمان منذر ایستاد و برود و مرغ از هوا
طیران کرد و دو تیر در یک کان نهاد و بنداخت و هر دو مرغ را از هوا اندود و نعمان کشتای بیست
جهان بود و است نسل تیر انداز بوده است و نه تیر خواهد بود و از غایت شجاعت و نهایت مردانگی
او این بود که بی حمت حتم و شوکت لشکر خاقان چین را تنها می قهر کرد و ولایت ایران از دست ایشان
مستقل گردانید چنانکه پیش ازین هم درین کتاب بجایگاه خود تصریف افاده است **حکایت**
یکی از معادف بنی شیبان گفت که وقتی در قبیله ما قحطی عظیم برید آمد و خلق بران سبب متفرق شدند و
من و اتباع من بجزه رفیق و باغی مسکن ساختیم چون تحت فقر و فاقه من بدرجه کمال افتاد روزی روی بیاد
نهادم که یک چیزی بدست آورم و چند شب از نو بر قتم اسب که دیدم که بر درختی بسته بود و خوشن ال شده و او را
بکشادم او را می شنیدم که میگوید دست ازین گردان تا سنا می خود بر منی دانستم که این موضع جتنا نیست
از اینجا در که شتم و در میان با و یخیده دیدم و چراگاه شیران و طوطی اسبان پشته اندم مسری را و دیدم
که در خیمه نشسته بود و آنجا نصف دروی میداد و سلام کردم و مرا جواب داد و مرا بخشاد و من در خدمت او
نشتم و شب هنگامی را که می رسیدم که بر این شش بسته بود و در شتر یک کاه بر پیش او بود و و غلام
جشنی در خدمت او می آمد چون بر رسید او را خدمت کردم و او مرا جوابی گفت و ساعتی در خدمت
او نشستم و بعد از آن شتر را بدو میداد و شتر در خدمت پرآور و قدری بنور و باقی مراد او تا بکار پردم
پس که مغذی را بصل کرد و در میان کرد و در پیش من نهاد چون از آن تناول کردم و پرو جان با سناش
مشغول گشتن من بصر کرد و چند آنک ایشان در خواب شدند من آن شتر را باز کردم و بر شستم و

آن مشران دیگر بر عقب او روان شدند و هیچکس از پیش نماند چون روز شد زود آمد و همچنان می ماند
چون خورشید بر فلک ستر در افق یافت سواران را دیدم که چون با دلی شمران و چون آتش بر شتر
در رسیدند من از شتر پیاده آمدم و همچنان می راندم تا آن شتر که سوار بودم از آن فرود آمده را نوشید
پیشتر و نیز و کان در پیش نهاده چنان آواز داده گفت که فعال از پای شتر بردار و کان از دست
تا سر خود را بیا مدی می کشم بدانکه باعث و محض مرا بدین جرأت خفا کند و این ساعت دست از
جهان بکشیدام و نیز در کان نهاده ام و هر کس که امید از حیات منقطع گرداند و نیز بود چنان گفت
که بر توه خود است تا داری و این حرکت بدان سبب میکنی گفت در تیر اندازی از قرآن بر سر کشیده ام
و اگر خواهی امتحان فرمای پس او مدتی معین کرد و چهار تیر بران هدف انداختیم چنانکه هیچ خطایی
نرفت چنان گفت مهارت ترا در تیر انداختن معلوم شد اما چون قدی شیر در وثاق مانوشیده و گفت
برنگ ما زود از این نوع بیاعت با جو اندان نیست نه از این شتران را با بیگانه خود با نیز تا این علم کار تو نوزم
و بر تو هیچ توفیق نرسد نام و در حق تو احسان و انعام دارم حدیث نام و نسب خود و از آن آن
پیر بزرگان باشد که بر تو توفیق افتد گفت بدانکه مرا از بد بخیل خوانند و این پیر را حیدر گویند چون نام و
ایشان معلوم کردم بدانستم که زید از جمله کریان محمد است قدر تو هستم و در خدمت او مرا هست خودم و
آن شتر از این بیگانه خود بردم و روزی چند در خدمت آن پیر ماندیم که در روزی زید بیدار بخت کرد و
صد شتر از این بیگانه آورد و من داده و گفتم این نوع از شترانست و در تراست پس مرا خود خواست و من
با دلی بر شاد و مسینه بر لال ایشان بسوی خانه شتافتم و از محنت و فراق خلاص یافته و آن جرأت
و دلیری و بیعت ثروت و قیمت من شد **حکایت** آورده اند که یکی از شجاعان عجم و
دلیران روزی که یکی از پسران خود را پند می داد و در آشنای مویخت و نصیحت گفت ای پسر بسبب ادا دست
و آب و کان را عزیز دار و در هیچ حالی بی حصار مانش و حصار را بی ترس بداد پسش گفت سب و کار را
در انهم حصار و ترس از یکا ارم گفت زده حصار بسیار است و ترس پیرست یعنی در هیچ حرب بی زده
و سپهر و اقدام نهایی تا از غایده و سلامت در غای و اتفاق است هر چه عقلدار که هر سپهری را دفع بیکانی
نخواند و هر ترس بیکان خشم از دل دفع بر ارجس غایت و برین رعایت خداوند و خواجه جهان و دستور صاحب
قران و دستگیر افتادگان مقام آخر از زمان و مای مرد و سرکشکان و ادای امان نظام الملک توام الد و تو
الدین ملک ملک ملک الوزار احمد محمد و الیضا ذوالمناقب التی دات صاحب الای و الکفایات مبارک و نیز
حاجان مشیر کشف رای یوز محمد پیر ابو المظفر و الکاکرم محمد بن ابی سعید الجندی مد الله لطلال صلا لکویت
صدری که مسند وزارت محض احسان آراید و در صف مجتبیان و مسنان دعوی شجاعت را بران نماید و
زبان ایام در مدح او هرگاه که ترجیح طلبش چون بر نمان زبان بکشاید بدان ملک خشم را در داند نماید و زبان
ایام در مدح او گردان است **حکایت** آنکه جهان را بعد از روضه رضوان کند

صالح عادل بود که در کرد آن ملک جهان نظام دین خدای اقامه آنکه گفت او را هم بخشید که آنکه
زنده و توفیق را از مقصد و مراد آصف ثانی که او را پیوسته بماند باقی خبر آن که در نصیب روح ملک
از شتر با پیشین با یکدیگر انداخت **حکایت** چرخ که بر شتر کند باید دندان بیداد خدمت درگاه و از این و نه آن شد
گاه و غامز و مراد و هر نام دارد و نیز هر شتر و هرگاه که دیوان کند و نیز شتر و هرگاه که دیوان کند
چون حدیث از ملک ای می کشد سر کند او بیک دستم و شتران ندان زکات او پیش او دست است کند
تا که بفصل مبارک برید چشم محاسب برودن غیر بر او و من و نه آن کند کلین اقبال او ثواب قنانه باد
تا که جبار را بخود و چو کلستان کند **حکایت** امید که سال عمر و بزرگیک می تا بوم انعام شتر را بخود و آنکه **حکایت**
باب سیم در وصف ابرو و چشم و صورت و عین و غیرو
بهریکه بخل است و بیست حصول مقصود و مبارک حصول ابد و هر چه دانی را در خدمت عزت و بارگاه
بود بهشت خدایی و ثوابی مقصود است اما فرمای مبارک آنرا برینده و حساب بیرون است و از جمله مقصود
افزون چنانکه فرموده و قول تعالی **اتقوا فی الظاهر و الباطن** و نیز **حکایت** و از دیگر کار عالم تعالی
و قد تفسیر مراد را اصل است ابد علیه بر دیده مبارک آن کرده اند و در اصله و صبر و شکیبایی او را خلوت
علم الجند و شایسته چنانکه فرمود **نعم الجند آداب** و جمله اینها و در سبب از مقام نامی بر صبر بروی
کشیده اند و نیز با بدان رخ کرده و همیشه پیشتر آن عین امر فرمود و قول تعالی **عسجد جلد و تبارک احمد**
فایده حکایت از احوال المؤمنین و چون صبر و شکیبایی بیست حصول ثبات و دفع درجات است درین
باب حکایت عابران دنیا و شکیبایی ایشان در حوادث و تغییر و ثواب است **حکایت**
یکی از بزرگان بیلی میشتا شد و دوستی نزدیکی او و قد و نوشت و در اینجا بود که ای دوست عزیز
درین محنت که روزی چند را در است باید که دست بر جوده و ثقیل صبر و زنده و در مقام مجرا زعامت خراج
دیده را بر آید از اشک حریف بگریزاند و بقیه بشتا شد که این محنت از حضرت عزت نامزد نماد و
شده است متفق او را بر است اول نهاد و را از حصار معاصی پاک گردانده و در مردم مراد
مستحق ثواب مبارک آن کند و بوم از غراب غفلت برسد و گردانده و چهارم شتای غفلت کرد و اند تا
قدر روز نیست بشتا شد و پنجم بشتا شد و ششم بر افتادست و هفتم بر افتادست و او را بر افتادست
باست و هر قدر گردانده که هر قدر غفلت نیست و در ای آنکه خطا و فرج بعد از عبادت چنانکه حضرت
رسول علیه الصلو و السلام فرمود است **انما الذی یفزع العبد من الذنوب** و این بزرگ می گوید چون در تعبد
بخواند آن طایفه بر دل نماند و این روح بر زمین آسمان گشت و خدای عز و جل بدو قوه صبر بر آید
بلست خلاص داد **حکایت** در تفسیر آیه **و نه آنکه در آن وقت که بخت الله را و است**
شام استیلا یافت و اموال ایشان را بخت بر زد و در آنال بنیبر را علیه السلام مبارک گفت و با خود
بیاسر آورد و آنگاه خواست که او را بر بهترین عقوبتی ملاکت کند بفرمود و تا چاهی عیش کند اند و و شیر

در آن جا انداختند و کاه و آبنال را علی السقام با ایشان در آن چاه محبوس گردانید و چون دانبال
علی السقام از دید بصره تشنگ بود و افتاد بر حوض و بصفت آفرید کار کرد و خیر آن البتة و آنوقت بر سر آینه
و در پیش او چهرت و حرمت با ایشان و ند چون بدنی در آن چاه محبوس بود نفس از تنش قاضی طعام و
شراب شد و بکل می خورای که تشنگی او را زحمت دادن گفت آفرید کار عالم جل جلاله و حی و مستیاد به
اگر میسای پیغمبر و او سکن شام بود و تا بجهت آبنال علی السقام طعام و شراب میآورد و آنرا در آن
شد و گفت الهی من در شام و او در عراق میان من و او مسافت بسیار است خطاب آمد که اگر بفرمان
داورم قیام کن از آن پس با طعام و شراب میآورد و انداختند خداوند و عسکر و جل و شربت را بر آن دان
و در زمان آنکه اریس را با آن طعام و شراب میرساند که بجهت آبنال علی السقام بود پس اریس آواز
داد و بر آبنال پیغمبر علی السقام سلام کرد و آبنال گفت تو کیستی اریس علی السقام گفت خودم میان که در آبنال
گفت خداوند عز و جل را که بگویم است پس مناجات کرد که شک خدا را که با او کند و خویش را فراموش
کنند و امیدوارا فراموش کردند و گوی را گوی حسرت او به و صبر را بجایه و مقابله فرمایند و شکمر خدا را که چون
در کار بدگان تویم عساکر ما بروی بود و ستارش هر روز کار می داد که چون در جبهه منقطع گردد امید ما بوی
باشد **تفسیر** از فضل فدای خود و بقیه خداوند که میزند خویش را فراموش کردند و چون آبنال را بیدار
آفرید کار حسرت و جل او را از آن جهت چاه را رست گردانید و فراموش کرد که در جبهه منقطع گردد
بیت اول شکست باش که این ملک **تفسیر** یوسف بن از حیا و چاه چاه یافت
حکایت سلطان بن و سب حکایت کرد که و بستی عبد الملک زیاد را محبوس کرد
و بدست حسن امتداد و بزرگداشت و مدتی خلاصی روی بزرگ نهاد و بجزرت و اضطراب بردن بستی
شد روزی برادر حسن بن و سب بنزد و من رفته و نوشت و این ابیات در آنجا متعین کرد که
عجبت اعطای ابا ارباب حل محله **تفسیر** خدا از بزرگداشت من اعطای من است
ان الذی راه خدا ان عقل به **تفسیر** خدا بکار و قبل بحسب حال **تفسیر** فاصبر فان الله يحب
و علیما ارغی و علیما **تفسیر** و منی بکون و منی بکون **تفسیر** از هر چه او بر جو اجدل طلبی و غلبه
معنی آنست که در محبت جبرع مکن که انگش که قدرت او این عقد تا بسته است همه او بر کشاد
آفاق از دست و انگه قدرتش بپند و در جبهه کشاید صبر کن که بر **تفسیر** ان محنت فرج روی نماید
و از من طلبیست شب نیم شب شادی طلوع کند و از جای که من و تو امید می توانیم صبر و دو سب
که ما می دل و محنت شود جل نماید و می گوید که چون این ابیات بخوانم و از آن عالی نیگویم که قسم
من در قدرت الهی شک نمیکنم و بستم و بستم و در متفکر و اول او مرا نصیحت کردی و گفتی که
ای برادر من که بگویم بد باشد از بزرگداشت حق و اضطراب و زحمت حق تو استقامت
نکردم و بجهت ترا قبول نکردم ای این ابیات بحساب آن رفته بستم **تفسیر**

و بپیش روی و خطی و ایامه و لحنی بل لا اقول اعلم **تفسیر** بس میدان گفت که هنوز نماز ختم نکردم و در آن
جس خالص با تو برایت رفعت من با لاکرنت و کار من از حصص محنت با و محنت متونی شد و بسط
من آن بود که در آن رفته بودم و جواب من درشت از لومین و اکتاف و در حال شال و اکتاف
مخلص گردانید و گفت زو اندام که شکست انتظار رفیع نصیر کند و از حد خالص از خدا می غر و جل و در و چنین
باشد **حکایت** طوی بن عبد الرحمن حکایت کرد که وقتی در جسد بودم و ملا و بر من بتواند
شد و شبی او خوابید دیدم که یکی این ابیات می خواند **تفسیر** الا زالت خلق باک جلد و
نمود و جل التور و الا شرفه بطلد ما نرید **تفسیر** بعد از خدا و که الی السقام **تفسیر** لم یملوا ام الایة و الله ما یاری
نصیر فی القی جری **تفسیر** و الا شرفه بطلد ما نرید **تفسیر** **تفسیر** همیشه محنت تو سر از آن و عالی یاد
منو و جبر ترا با بریسار و غمین **تفسیر** ترا شاد با و اینند هر قصه **تفسیر** **تفسیر** هر که دشمن با و ترا عسکری
بسر کوش که صبرست زینت مردان **تفسیر** **تفسیر** کوش که شکست با و بزرگ **تفسیر** چون در جواب این شاد
بازم دل بر سر نهادم و اضطراب که در شوق و در دیگر تغییر این ظاهر شد و از آن بلیت خلاص بستم
حکایت آورد که اندک وقتی که در آنجا محبوس گردانید و بستی بر و یک ارفقت بر ندان
و او را بجهت در اضطراب **تفسیر** هر چه تا مرمان و دست و گفت که ای برادر صبر کن که صبر متعلق **تفسیر** است کار
و بقیه است تا مکن خلق و اضطراب و بجزرت و التیاب که داشت و زبان من شکایت طای حق
عالی را شکرت که ای طایع عظیم تر سپیدان منی آن محبوس چاه گفت من خلقی تو را درم و یکی که مرا محبوس
کرد و از هر من بگویم و بگویم و کدام میخ باشد ازین قوی تر و بر سر صبر کنم و بر کدام گفت شکرت از من پس
آن دوست بود میگویم که چون من باز گشتم روز دیگر بشنیدم که این چاه را در زمان چاه که بود و بر سر چاه رفتم
و او را دیدم که زبان شکرت از کار گشاده بود و می گفت الهی شکرت میکنم نعمتهای تو را بر سر میدم که سب
آن حد بجهت و بجهت آن شکرت است گفت اول صبرست کردی و مرا الهی شکرت کن که بسبب باشد
که از بدترین اذیت قلت و بجزرت سخن ترا استماع نکردم و نصیحت ترا قبول نکردم تا روز دیگر فرما
فرمان چاه گردانید و اضطراب من زیاد شد و شکایت پیش کردم و روز دیگر میآید و مرا با یکی از
شعبه میان بزرگتر میزد که در نزد من تا بعدی مضطرب شدم که کلمات که در زبان من برشت و گفتیم تا
که بوی بر من عظیم تر و مسیح عسکری از من بجزرت بود و کمال بی نیازی آفرید کار را جل جلاله و انقضا کرد که
آن هم طویله مرا اسبابی را بیل شد چنانکه در پیشگاه روزی صد فوت بقیه حاجت شدی و مرا با وی
ببایستی رفت و خدا قسم که خدا را بلا نیست بسیار و شرط مر در عاقبت آنست که زبان من شکرت کن و بگویم
که بر بدترین اذیت ملا بجهت نشود و اگر در آن کرم در زندان بودم شکرت کردی با یکی دیگر طویله شدی
آن مردی که بگوید که چون آن حال استماع کردم که کرم اکنون صدق یقین تو را برشته و بد آنک که بجهت
او بس روز برینا که از آن جس خلاص یافت و بعد از آن از مسیح بزرگتریدی و از محبوب و معبود

زیادت تقریری در احوال افعال اولها هر قدری و هر کس که در زمان در خود از همه طلبه و نواله مال خود
از قاید و شکر چه در ساریه حصول مقصود مستند شود **حکایت** از اسمعیل و ابی است که در این
که او گفته است که ما در شاه با نرا در مقام سیاحت قریب قریب است و علم و زبانت و احسن که
نیاید چون در اعیان مقام و بسی در کار آید و قبل از آن عزت را از نظر ایشان بخواهد چنانکه نای
برادر چون بخت یافت نشست سید خاسم بن عبد القادر بن الحسن بن علی بن ابی طالب را نای داد و او را
دشنام داد و گفت ترا چنان بشمار که هیچ کس پیش از من سکه را چنان نکشیده باشد تا سکه گفت آنچه
ما در دست کردی ما در تو بدین صفت بود که او بگریزی بود که مجلس او را بدید تو از دست مال سپیدان
خبر بدیدی و او آگاه کنی که ترا بشمارم که بکشتن می ترسید ای کجای که صبر کن چنانکه کسی پیش از من نکرده
باشد پس نای بگریز و تا جمل و انصاف مبارک را در امتزاج قطعه کرد که هر خود می خورد و آبی نکرد و روی
میشد که در و از راه حقیقت آن توفیق مصابرت او را بداند که جلد و انصاف می دانست و هر که با او
بند و نهاله و زبان شکوید **حکایت** که بر سپید من تیغ ملایمانی به باران او خست امیرانی
حکایت آوزده اند که در ایام ماضی مردی بوده است که صبر و مدارا صاحب حال او
بود و کار زود و توفیق او را هر که کینت او را صبر و مدارا که بوی رسیدی صبر کردی و البته شکایت
مال از وی بکس نرسیدی و توفیق در تو را چه دید او و شیر شمره بدید آمدند و آدمیان و ستوران را می کشند
و آن دید نزدیک بود که از او اسطه مشیران خواب شود و اجل آن دید نزدیک بود که از او اسطه مشیران
بزرگتر و مقدم تر باشد و ما از تو خبر و مشیر همان ندیم بگویم که چیزی که تو خبر را از تو خبر کنیم
و بشمار تو هر صوابی می گفت مصلحت صبر است که در این از خبر خبر کنیم باشد که خدای عزوجل شما را
ازین بلا فرج دهد و عاقلان را اندک شکار مشیر و استمال مشیر بر دو از آن دوستایان باشد بدان
صبر کرد و در آن حق با شاه و آن ولایت بدان طرف بر شکار آید و او را از آن حادثه اعلام
داد که درین موضع جنتی شیر می کشن ساخته اند و ولایت از ستوران برود اخته پا و مشد در طلب
ایشان سلامت نمود و هر دو را یکشت و ابوصابر را اجل دید را گفت برید که شمره و صبر می صبری
شمار رسید و اگر شما نفس خود بقیام می نمودید بسیار کس از شما خسته و کشته شده و عرض شما حصول نیاید
و چون مردی چند بر آمد علی از دیوان پادشاه را می بختن آن در آن طرف آمد و خلق را بجا آورد و بخواه
که آن را بکرد و خلق و توفیق بسیار و اجبه است جماعتی از جوانان بی باک ناگاه بشی می انداخت و حاصل را بکشت
و بگوشت داخل آن دید نزدیک ابوصابر آمدند و گفتند بیایا بنویس که سلطان را تویم و حال خود را عرض داریم
باش که بر ما مصلحت از و چنانکه با شما خبر داریم جوانان پیران را ابوصابر بکشت اگر شما می بودید صبر می
فهرت خواهم کرد تا روزگار چه زاید چون آن حال سلطان را خبر شد لشکری را بفرستاد تا آن دید را بدید و در
کردند بجهان بگریخت و بی جوان در ماند پس بنزدیک ابوصابر آمدند و گفتند با ما موافقت کن تا بخدمت

پادشاه رویم و حال خود عرض داریم ابوصابر جان جواب داد گفت که بخدمت که در آن خراب است که در آن نیست
که در آن بخدمت پادشاه رفتند و حال خود باز نمودند پادشاه گفت با تو را اینها بدید و حال خود عرض
نمودند و پادشاه خوش بود و شمارا خدمت نمود و گفت ما را در دیر زمان پادشاه است که در وادای
بشمارت کنیم و او مردی صابر است را صبر می نمود و از اشارت او در نکشید تا اکنون که کار چنان رسید
بکشم و در آن او را خلافت کردیم و بخدمت پادشاه آمدیم پادشاه فهمید و دانست که در ایشان
خنده اند و مال ایشان مالان و تاراج شده از خستند و بخدمت عمارت و چون بدیدند و آن مرد که صبر فرمود
از او پرسش پروان کشند و بگویند که صبر کن تا اسباب مهیا شود که بکشتگان پادشاه ابوصابر را از وی
پروان کرد و در آن بخت صبر کرد و با زنی و دو پسر روی بر آید و چون روزی دوسر و زبان فرستند
جامعی از دو زن را بر ایشان باز نمودند چون مالی ایشان بود مرد و پسر را از ایشان بستند و پسر زن
و گفتند که ایشان را در این مشیر و از بهای ایشان روزی چند بخوریم و ذوق و تماشای کنیم زن ابوصابر
وقت فرزند آن جنم کردن گرفت ابوصابر گفت ای زن صبر کن که عاقبت تو صبر جمیل خواهد بود و البته
ابوصابر فریاد کرد و بچنین رفت تا بدید و می رسیدند ابوصابر را بر عیال را برادر بدید که است و خود در دست
تا طعام بدست آورد و درین میان یکی از لشکریان سرزن ابوصابر رسید زنی را و در میان صبر صورت
مخفا دست در میان میانان نشسته خواست که قدمی که زن گفت دست از من بردار که من زین
در ویشتم یکی کس و بخت زد و ام و شوهر من درین دید و فرستاد اگر از قصد تو آگاه شود نیز در کس سلطان
رود ازین خطرات خود را و او خواهد سلطان را بیست کند با عقوبت فرماید آن مرد لشکری مردی
بی باک بود و البته بران انقضاست که دو ویرا بکشند و پسر زن چون در دست او حاضر شد صورت آن
حال بر انگشت بر روی خاک بگرفت و چون ابوصابر رسید و آن فرستاد را فرات داشت
و جرت خواست که از پای در آید اما بفرست صبر خود را بر جای برداشت و با بی بر بخت زوی بشهر می افتاد
در آن شهر امیری ظالم بود و کوشکی عالی بنایی کرد و مرغی که در آن شهر آمدی او را بیکار فرمودی و کل
دشت کشید بر روی تاحه روزگار کردی و نماز نامان بوی دادندی تا بخوردی روزی مردی
از آن امیران مظلومان از زبان در افتاد و مال و نفس را بر آورده و گفت ای قادر بر کمال مرا ازین بخت
فرج ده ابوصابر او را گفت ای برادر صبر کن و جمع کنای فرج تو نیز بکشتن آن ملک ظالم آن آن ماجرا
باشند بفرموده آن مرد که از زبان افتاده بود و مال و نفس را بر آورده و بختی بدادند و از وی حلیه
خواست و ابوصابر که صبر فرمود در جاه زندان حبس کرد و گفت درین جاه صبر کن ابوصابر البته جمع
نکرد و بر صبر می کشید و در زندان خانه محبوس ماند تا برین حدیث رسید روزی چند بر آمد و از بس ظلم که
که آن پادشاه می کرد و رحمت بروی خرج کرد و داد را بکشتند و او را برادر می بود و این پادشاه ظالم
او را کشته بود و با مردمان گفتی که او را در زندان چاه کرده ام چون لشکریان او را بکشتند بطلب او

برسد که انگار که پهلوی خود را از سر زم دوری در شنبه و در شنبه ای تاریک شمع عبادت می افروخته اند
اما که برین تر از آن عبادت جدا شوند پس جان شادی بر آنکه که گاه آن قوم که در ستر او شدت
و وفاداری تعالی را شکر و سپاس میکنند پس قوی اند که برین تر از آنکه حساب احوال خلایق کنند پس علم
نفس معلوم شود که کشتن آن وقت قوی را در اندوازه انصاف خلایق برتر است و شرف مخصوص اند و این باب
شش است از حکایات جمعی که شکر نیست نعم قدر و وسیع بگردانده تا سعادت هر دوسوای حاصل کردند
حکایت آورده اند که مردی بود مشاک و پارسا و صیقل و صلاح و عفاف را در سبک
حصول احوال و مقاصد خود ساخته و زهد و دین را واسطه فلاح و نجات دنیا و عقبی ساخته شبی در بستر
راحت خفته بود در خواب چنان دید که کسی او را می گوید که آنسوی کار عالم جل جلاله ترا در خدمت می خواند
و او بختیاری که در جواب می یابد و پیری مرد و در جواب گفت که تا از عیال خود پرسمم آنکا خبری
که چون روز دیگر از خواب بیدار شد آن خواب را باذن حکایت کرد و زن گفت ای تو ابراهیم که خدای بر ما نیت
خواهر کرد و ما را بعضی خواهد داد در جوانی او پس که از آن متقی توانیم گرفت و در پیری از نعمت چه حاصل توان کرد
پس شب دیگر مرد همان که خواب رفت دید که گفت نعمت بر جوانی و ایام است یا بی تو ابراهیم که خدای می خواهد
او را بعضی بسیار داد و او اب نعمت برو کشاده کرد و ایند و پس زن او مرد را گفت بر آنک نعمت
و بلا از نعمت حق از ما پیش است که چندگان فرستد و چون آفرید کار جهان را جلایا بخشود و ما را نعمت را
مصلحت با در آن بود که دست با کدام برگزینیم و شکر نعمت حق جل و علا می آید به نیت مرد و یکی بود
ثواب آخرت باقی ماند که بگویند بهتر از نعمت چون مرد آن نصیحت را از عیال خود بشنود دست بیدل
و احسان برگزید و در حق محتاجان انعام فریادی بسیار داد اگر دن گرفت و چون عمر ایشان بگذرد
بگذشت منتظر زوال نعمت می بودند شبی شاکر نعمت خواب دید که او را گفت تو شکر نعمت می دهی
آوردی و در حق بندگان ما احسان و ابراهیم کردی آنکه ما فسر و کثرت از تو باز ستانیم و شمارا آوردی
و وضعی در درویشی محتاج کرد و اینم اگر نعمت شمارا زوال بودی شمارا از نعمت خود ابلهال احسان اعمال
بخودی که ما برای شاکر آن فریاد تو نیست نه زوال پس عاقل آنست که شکر نعمت که شکر بزیادتی مال نیست
بگفتن نام کو کوشش به یکب درم که نام رنگ ترا بداند که گاهی زده اند **حکایت**
آورده اند که وقتی یکی بنام الحسن الطایفی خدمت امیر المومنین ما تون رفت و زبان شادی و دهانی او
روان کرد و عقد زبانه را بر او شکرت و نعمت او را در است و شاکر گفت که نعمتهای لی حد و کراتشای می باشد
امیر المومنین و حق من چندان متواتر و صوابی شکر است که در مقام جبرام با کلامم و شکر که با کلامم ذکر
کنم نام نعمت ما به بر زده اند و می گوید که نام حمد و جمله احوال و احسان حضرت بر دارم ما چون گفت که
آفرین تو یکویی و این اطباء و ممالک می نمایند بر تو و ابراهیم نیست زیرا که چون شکر زیادت از نعمت کرده اند
حق و تعالی باشد و نیز اگر در ذکر آن تقصیری رود آثار بر غلظت و بی توانی عمل کرده شود پس شکر و است که آن

نعمت با نیت حقان باز گشت و در این زمان توسط احوال با نیتی تا از بخت دهان سر رسد با نیتی و سعادت شکر آن بوسه
بجی نیت بخدای که این تعلیم را از خدا انعام زیادت ترست **حکایت** آورده اند که مردی
بعد از این از لذت تر از خود را عرض می داد و حاجتی که در خدمت او ایستاده بود مذمت نمود و در بسیاری
نعمت با بعد از این از لذت تر از خود را عرض می داد و حاجتی که در خدمت او ایستاده بود مذمت نمود و در بسیاری
خان مشیائین علی السیفه و ارشامین بیکجا با اوله تقرب من درین نسیان و ذخایر خدا نیت که از این جمله
کسی را چیزی نداده باشم چون بیدل بعضی ازین نسیان با کسی مساحت کردم که خواهد باقی و این نگار دارد و اگر خواهد
جلد را بشک ان نعمت بر من احوال را نداده باشد این حکایت است که هر که شکر نعمت بزرگان عادت کرد
مرکز ابراهیم ایشان در روی منتقل نشود چنانکه شاکر گفته است **شعر** خلق من ابراهیم و لا خلاف
انی شکره علی الاصلف خلف احمدی الملقب بواحد لکنه من علی الالف ان فی لال الیلد اعلم لوری
مثل الذی الی بعد مناف **حکایت** شخصی از خلایق عرب حکایت کرد که هر چه مر از خلعت
بن احمد حکایت کردی این است آنش که دم و نیز یک و از دست او دم از سالی تا سدی دیدم که آمد و رسید
دینار زر سبج برساند و گفت خلعت بن احمد را اسلام می رساند و می که شکر نعمت کند و شاکر احمد عطا
کند تو ما را فریاد و هیچ گفته بر حق را صد و بیارست می فرستادیم و هنوز مختصریم که ما ناده ملک کاری می کنیم
و تو ما دیده ملک کردی پس تو از ما کرم گری **حکایت** آورده اند که مردی غلامی را
خرمند روزی از غلام با مرد بیانی میرفت در میان باغ چای با آنک شسته بودند و خانه خناری را بید
و با کارد و نخی نعمت خود کار داشت و نخی را بطنم داد تا بگذرد غلام از این شایه مرچه تا سر خود ن گرفت چون
خواهر پیشین تو و گفت ای غلام خیار با نکی بدین تخی ترا دادم و بشاطع خودی و به نیت بکار بردی گفت ای
خواهر از دست تو بسیار چربی و شیرینی خوردم شرم بر شتم که بدین قدر غلی از خود این کرامت ظاهر کنم خواه
گفت که چون شکر نعمت چنین می گذاری ترا بدی که از دست و نه احوال ترا دشمن کرد و بدین احوال و ولای سعادت
آزادی رسید **حکایت** کتب الجبار روضه ای که می گوید که وقتی در کوهای شام می نشستم
که ما قوت گرفت و حرارت و اغالب آمد که ساعی بموضع نزول کنم تا قوت کرمانم شود آنجا که مردم نگاه
کردم و بر آن دیدم در آنجا زخم خورده را دیدم او را دوست و دوستان و دو پای و دو چشم بود با حق تعالی
مناجات میکرد و میگفت که الحمد لله علی ما عجزت به ارجب آه که می ای عجب مردی دوست و دو پای و
او چشم نه و کس را بر او کی که نیست و درین فریاد افتاده است بی هیچ معذری و خدنگان و شکر نعمت
حق میگفت که بگو که از نعم و سلام کردم بر ابراهیم و او که می ای جوان مراد من به نیت شاست خدا را چه
حق تو که از شاکر می گذاری با نیت نیست نمینا رطله از ادا می چون من آن سخن بگفتم بآنک بر من زود
گفت جمعی با ابطال و در بعضی از من ای بیکان که از دست نیست ما شکر بزرگتر ازین که خدای تعالی از حق
من کرده است که جلد را آتشی و معصیت از من خسته است و آنچه است موقوف بر منی او چشم از من

تا در نامم ننگم و دستم سته است تا ناکر قتی کمرم بایم سته دست تا بجا جاکه تا شایسته نزوم دلم داده
تا و راه آنم زبانم داد دست تا و راه خاتم پس از در گذشتم و در شکم که حقیقت شکراست و مرد حق
آهست تا آنکه بر زبان اهل قلم می گوید و بین در راه هست و شهادت می یابد **حکایت**
آورده اند که بعد از قتل بن عوف رضی الله عنه که جد مؤلف کتاب است روزی خدمت مصطفی علیه السلام
آمده از تو انگی خود بنیاید گفت یا رسول الله مرا آرزو بود که در مسکنی در ویش من محبتی متظلم شوم
از بس که فضیلت ایشان شنیده ام و آن مالی دنیا این منزلت را بجای آن مرتبت می نمود و مرا
سخن فرمودی از آنکه من کل مال خود بذر ایشان دهم پس قدری غما خریدم و بصره فرستادم تا مکر در
تجارت دنیا خیران بایم که بسبب راحت خربت باشند خردا در کشتی نهادم با در کشتی بایم بر سر بصره
الله تعالی و خرمایا بهای نیکو بفروختند و متاع بسیار از بهای آن من آوردند منی دانم که این اقبال
دنیا و بسبب خذلان منست با وسعت استعدادی که از استعداد آخرت محروم کرد رسول علیه السلام
فرمود که ای بعد از قتل تو از اصحاب عشره و آثار تو در دین بسیار است و من ترا بشادرت داده ام
بهشت تا آنکه خیرت که کثرت اموال تو در آن سبب اتفاق می افتد و همانا آنکه شکر نعمت آفریدگار
می گوید و حق آن می گوید ای هرگاه که تو در شکر در بندگی حق تعالی در نعمت در بندگی او در قوت بیان
فرموده است **باین شکرتم** لا ینکرم و ینکرم و ینکرم و ینکرم **حکایت** آورده اند
که در آن وقت که امیر المومنین مروان الرشید مرآل بر ملک ایران باخت و سرایهای ایشان خراب
کرد و مصادی فرمود که هر که در خیر ایشان بر زبان راند خود را از نعمت جوده محروم کرد و از دست
می گوید که روزی من امیر المومنین رسیدم که بر سر است که هر یک که می بود در میان اهل الله و رسول و سرایها
آل بر ملک می نمود و دانی می نمود و نظیره و در محله ایشان می گوید و معارف و مآثر ایشان بیان می کند و شایسته
بر آن اهل الله و زمین می گوید و باز می گوید و خلیفه چند کس را از اهل زمان فرمود تا بفرستند و در آن اهل الله و
نشدند و شایسته می برین گذشتند و هر که خادمی بیاد و کرسی بیاد و دنیا و پس بری بیاد و بران کرسیست
شد و صاحبی که بیست پس طری از اطراف او صاف الی برکت بر زبان راند و مرا ایشان را دعای بسیار
کرد و من است که باز کرد و مردمان که خلیفه فرستاد و در پیش آمدند و گفتند فرمان امیر المومنین بران
جمله است که برادر کار بریم گفت رضیت بقضاء الله می دانم که امیر المومنین مرا این امر میاست فرماید
که شما چندان لطف کنید و مرا انعام دهید که وصیت نامه بنویسم و در فرزندان را و در حق کم ثواب بسیار
حاصلی کرد گفتند رفتن و وثاق و دوا و لا در خیر نشود اما اگر وصیت نامه با هم بیاوریم نویسی بر او و پس
نشد و وصیت نامه بفرست و جمله داد و بیا ایشان خدمت امیر المومنین آمد چون امیر المومنین
بر آمدن او اعلام داد و فرمود که میرا در اند چون در آمد پیش امیر المومنین و چشم امیر المومنین روی
افتاد و بایک بروی زد و کینه مستظلمه خود را از پای و خطا الهی داشتی و جماعتی را که از اثر خط و غضب

نیست و با و شده اند شکفتی و در اطلال دشمنان منبر نهادی و خطبه محمدی ایشان خواندی عین سعادت
بر نمایم تا به تیغ چون آتش غرغره را چون آب بر زمین ریزند پسر زبان بر کشد و گوشت می دانم که در موش
خط امیر المومنین ازین و در طره تا بل چنگال عفو حضرت خلافت مرا نراند اما یک حکایت بسبب اشرف
اشرف رسالت پس از آن اگر حکایتی فرمان شود بجز یک چاره بود و اشرف ایجاد بدان پوسته گفت حضرت
امیر المومنین محل اقبال آسمانی با و بر اندر منبره و در شکی که برید و آبا و اجداد من از کبار و کرام عراق و شام
بوده اند و از اتفاقا ت بحسب محبت من بر کشت و کار من در کشت و در دولت من بشام محبت بدل
شد و از تو بر محبت و گوشت زمین کارم با خصل کشت چون در محبت بجا دگشتم بفرست از آن و مان آن را
شدم بعد از آنکه بتی در اطراف و اکاف خراسان و عراق طواف کردم و از جمیع جانب فرجی دیدم محبت
من بسیار بنیات شایسته پیدا آدم و اولاد و اطفال خود را در سجده می نشستند و از آنجا پسروان آدم
برایمیدانم که اگر بایم که بر احسان تو مرا فرمی بنده یا مستی بیست آدم که بر میاید اگر آدم آید نشینم چون
در میان بازار رسیدم جمعی را دیدم از اکابر و معارف با جامهای نیا که بر سر کبان رجوان سوار گشته
بجای می رفتند با خود گفتند که لابد بدعوتی می روند چون طفل نفس ایشان امکان شود و خود را پیشانی
ساخته و در میان ایشان در آمد و بایشان روانه شدم تا بدرسرایی عالی رسیدم مرده وار پرده
برداشت با خود گفتند تا ما نماند که از این اسرار و اظفار در میان این جمعی بکار نکند از چون در رفتند من نیز
بر خانی کردم و در شدم و هیچکس مرا شکم چون در آمد سرای می دیدم عالی تر از قبیه فلک و روشن
او ای صاحب کونیه بنشین و ای که در بدوی من نشسته بود رسیدم که این سرای یکست و این محبت
بهای چیست گفت این سرای فیصل حضرت که کار آل برکست و چون در رسیدم نورست و موجب این محبت
عندی است که کریمه خود را با یکی تقدیم نمود و خایلی حاضر شد و خطب خطبه خواند و آن عقد عقد کشت
خادمان می آمدند و در پیش سر کرسی طبعی ازین می نمایند من با خود می گفتم همانا که مرا با این بزرگان برابر دارند
خود در عجب گرم آن محال را و همه طبعی زرشش من نمایند و کافه با دیدم که نشاند و آن قبالت
ضیاع و محارک است و شود و چون آن جماعت باز گشتند من خواستم که بروم خلاصی بیاد و مرا بفرستد من
بر رسیدم و گفت محبت بکار کرد همانا که مرا می خواند که این طبق از من بازستاند مراد آن چکارا بردند
من گان بروم که مگر فعلی در صفت است که بخشد و را باز رجوع خواهد کرد چون محبت او مرا بهر کس که
باز آمدم ترجیحی فرمود و گفت تو در میان این جماعت غریب بود و داشتی حالی و محراب و متکرم می نمایی
حال خود را بگو می من قصه پر غصه خود را از آن تا بآغاز براندم و حال می بپس که خود تو نیز خود و عرض کردم
چون احوال سعادت و بریشانی خود و کلفت خیالی و غریبی بشنیدم فرمود که کی بر جا رسیدی گفت من این است
گفت که نزل کرده و گفتند اولاد و اتباع من در فلان کجاست که مرا که را و بجای می برم و غریب و غریبه
منور معین نشده است فرمود که تو خود را از لنگ مدار که ما اینسان تو بسیار پس خلاصی را بخواند

و در کوشش او چیزی او نگذاشت و گفت: فرمود تا امر انشرفی داد و چون کثرت او می بینید مرا آن روز در خدمت
نمودگاه داشت و چند انگلیس می کشیدم اجازت نداد و هر چند که گفتیم که اولاً من در آن مسجد ضایع اند
جای فرمود که هر که در خانه خدای باشد حق تعالی ایشان را ضایع نکند و من در خدمت او آن شب نماز می
کردم و چون روز دیگر بنا بشیر صبح صادق عرصه عالم را بنور خود روشن کرد این قدر گفت و بمانج تو کمال
بود و نیزه که ایشان دو و ایشان را بین و دو و خدمت من بازای و خدای را با من روان کرد من خواستم
که بطرف آن مسجد روم آن خادم را بجای دیگر بردم برای رسیدن خادمی در آمد و مرا گفت گاهی دوی
اینها فرزند آن تو دین خانه اند چون ایشان را بدیدم گفتنم را را ایضا که او در گفتند وقت نماز حقن را را این
موضع آورد و چند غلام خود و خادمه در خدمت ما ترتیب کردند و این جا به فرستاده اند و فرمود که اینها
در پوشیدن من چون آن حال بدیدم سرب سر زمین نهادم و خدا را شکر بسیار کردم بعد از آن پوسته درختی من
الطاف می فرمود و امر و ذکر مرتبه است آن اسباب و اهل کبریا تمام شده است یک لفظ از اینها ایشان
در حق من این بوده است که تغیر یافت و اگر من درین حال شکر گفت ایشان بدیدم که از آن نعمت بگویند
شوم و او این می گفت و طهارت آب از دیده و امیرالمومنین روان شده بود و چون این حکایت تمام
بگردید امیرالمومنین فرمود که هزار و نیا بر سرخ بدین پرید و شال ایوال و نیزه بسیار چون این بشارت
بشید خدمت کرد و گفت یا امیرالمومنین هذا من بركات برامک ان اکرام و انعام که امیرالمومنین می فرمود
هم از بركات انعام بزرگتر است هر انعامی که معان در آیات دولت بکنند بحقیقت و حق آن بر اطلاق او و اق
آیات نبوت خواهند کرد و با خبر از آنان این نقش بر صفی است آیات می شود و پس ماحل آنست که جز نقش نام یک
بشکار و تا از خواسته است و دعا و سجای غلاتی بی بهره ماند و آنچه مندر مینه و رشتی و در انعام بیرون
از شید هم از آن بود که نعمت آل برامک را بشکر متا بلکه در احسان ایشان را بحسن عهد مجازات
واجب داشت تا مقرر کرد که شکر نعمت و سبیلت رخصت در معات و سبب حصول زیادت کرامات است
قصه شکر نعمت بسی از نعمت و ان یکی شکر جاودان اند شکر نعمت بکن خود نعمت
را انگای شاه از توان ماند و معصداق این معنی در بیان این دعوی دولت بود و مکت محمد خداوند
خواججهان و دستور صاحب قرآن و اصف جمشید زمان صاحب ملک اقتدار و وزیر سلطان لشکار
و قد و ملوک و صد و یکبار نظام الملک تمام الدوله و الدین ملک ملوک الوزر و مبارک وزیر مایون مشیر
اصف رای وزیر جمهر نیزه او الما خز محمد بن ابی سعید جندی رفته اند قدره و بعد از آنکه چون آثار القبل
و اطراف القدر شکر نعمت پروردگار را صاف احسان و اخلاص امتنان و اشدت مودت
و خود مکرمت ادای رساند و سبایه عنایت و رعایت خود بر فرق محمدان و نهاده و محرومان بسبب
می گردانند و حرم داریت رفعت او و مردم مرتفع ترست و حوادث آیات از صامت جلال او و مردم مرتفع
قصه صدق در باری که نظام الملک انگلیس که نقش که با رست کالی خندان محمد بن محمد

که سعادت را رساند و از بند خدای او شدت بطوع چون دایم عمل او راست و رای او حل کند یک نکت
آنرا از مشکلات اسراست و شکر انعام او چگونگی بود و عمل کل را یک نکت شکر است مستند قدر او و نیزین با و
که جهان ز رفیع مقام او و بخت محمد علیه الصلوٰه والسلام و الخیر و الرضوان آمین یا رب العالمین
باب پانزدهم از تقسیم دوم در خواست حزم و تقسیم
حزم اندیشه کردن است از خواست موموم محفل و از آن احترام نمودن بقدر امکان و آن خصلت مراب
دولت را از قراض و واجبات و شایع دولت ایشان امانت عزم نشود و تا بود و انرا سیاب
دین مایب گفته است **من ابرح الخیر من ابرح** **سهم** **الحوادث** هر که جوین حزم در پوشد
از تیر باران توایب و حوادث این باشد و فرق میان عاقل و جاهل آنست که عاقل چون علامات
عما و مشاهد کند در دفع آن که شود و جاهل تا در کرباب بماند و او را انتباه حال میداند و خود را
باز نیاید **حکایت** آورده اند که چون اسفار مسروق از ولایت دیلمان قصد گرفتن
جوانی کرد و بر سرستی روی لشکر کشید چون بدینسان رسید جماعتی از خواص و را بران داشتند که چون
ابو جعفر میرزا ابو جعفر چون ازین حال خبر یافت بفرستاد اسرا کلک تحسین نمود و آن قلعه بود بقاع
ستین و مسکن چون اسفار بر عزم می کرد و میله اسرا کلک و رسید ابو جعفر را خبر شد پیش وی نیامد
و بجای اتفاقات نگردد و چون اسفار شمر روی ضبط کرد و بعد الملک دیلمی را با سپاهی کران بدین قلعه فرستاد
و بعد الملک لشکر در حصار خود آورد و روزی حارب کردند و آن حصار گشاده شد عبد الملک صحیح
بسطانی را در میان کرد تا در میان ایشان سعی کرده صلح کنند و حسین بطلمی چند کثرت رخت
و باز آمد تا حاجت ابو جعفر و بعد الملک صلح کردند و هر دو یکدیگر بطریق دوستی پیش رفتند پس ابو
جعفر مشهور بود و در پیش گرفت و الحاد و اهلان افلاک و کرد و ابو جعفر را گفت که تا که صلح را مصلحت
آنست که عبد الملک را انصاف می بیند ابو جعفر انصاف می برتیب کرد و عبد الملک با جماعتی از فوجان لشکر
خویش قرار داد که بمطای آورد و وجه متفق باشند که در آن جمیعت ابو جعفر را بکشند و چون خواستند
که همه بجا آمدند ابو جعفر ستانی نگذاشت جان عبد الملک را تا به او رود و مردان و لشکری در پای حصار
بشاند و در و در یکدیگر را جودند و محل جامی در غرض ساخته بود که از درهای آن غرض خندق و
صحرایش را در و در مطاع آید چون سعی از مروج سخن را ندانند و طریقی از اشتیاق شرح دادند
عبد الملک از ابو جعفر خونی جایست تا بر حکم صورت او را بر منی از اسرار ملک واقف گردانند ابو جعفر بفرمود
تا حصار و خدم و حشم از آن غرض فرود آمدند و کسی نماند جز غلغله می خرد که جوین او و کفایت کند چرا که ابو جعفر
بجای حصار و نفرین نبون شده بود و او را چون در قدرت حرکت نمانده بود پس عبد الملک در غرض را از دست
و ابو جعفر را بر شش ملوک کرد و آن غلام فضل از غول بی خود شد و نفرین راست نزد پس رفتی این شکرین
و در ساقی نوزده بنویشتن او روزه بود انرا در موصوفی از آن غرض حکم کرد و بدین رسن بلب خندق فرو دادند

و از خلق بیست بکشت و نیز یک بار آن آمد و اگر بوجز حزم و زبیدی عبد الملک بکشت مساحت
نمودی عبد الملک او را حوت فصحت حاکم او پیشتر نشد و عبد الملک آن کال و برادرش کارا و فرزندش راه
روی رسن ابریشین با خود برده بود که اگر آن رسن با وی نبود او را از آن در طره مهالک بدون آمدن
بیشتر نشد و کسان ابو جعفر او را ملاک کردندی پس از ملاک آن و خلاص آن بواسطه حزم اتفاق افتاد
تا قتلای عالم را معلوم کرد که حزم قوی ترین داعی است منوایب و زکا را و حکم ترین حصی است
مرشدی که او را **حکایت** خالد بن الولید را رضی الله عنه گفتندی و این که تو بدانی
باید دلی و چون در احوال تو نظری کنیم احوال ترا بر یک خط و نسق نمی بینیم که ترا می بینیم که از جان خود
مسحک نمی داری و بر دشمنان چنانک ممکن می کرد و اقدام می نمایی و باز یک چند ترا می بینیم که بیسی
نوشتن را باز پس می داری تا خلق را چنان نماید که منظم شد و خواهی که بخت جواب داد که هرگاه که دانم
که از داری و جزای فایده حاصل اید در پیش دوم و از بدلی جان نیندیشم و چون دانم که فایده خواهد بود
مشط طرم را نگاه دارم و حاتم آن بود که حزم بوقت خویش کند و از حزم قوی تر از اجرات و از اجرام
بیزین سبب در هر مصاف که ایت او منوب شد منصور کشت و دشمن را مقهور کرد اینست و التزم
حکایت آورده اند که صیقل از طوک عرب و عجم حاتم تر از معاویه بوده است
آورده اند که زیاد مر عبد الله را با حاتم و عبدای از دیک معاویه فرستاد و آن مالی می حد بود و در میان
آن معاویه با سطلی بود و نیز زیاد مر عبد الله را فرموده بود که آنرا بدست خود بیاورد رسن چون عبد الله آن
مدیر را بیاورد و به تشبیه کرد و بگویم و بهر وی است و مر از زوده است که بدست خود
بایر رسن معاویه آن را بفرستد و چون آن خط را پیش آورد و بدست و کشد و در انجام جو امر قتی بود چنانکه
چشم او مثل آن نریده بود معاویه را عظیم خوش آمد و پرسید که گفت کسی که از سر حزم قوی تر از انصاف
و آنرا بدست می تواند بخشید از وی عالی جنت تر کسی نباشد و خداوند سبحانه و تعالی مر چنین کسی را بدست
گرامت کند و انکار مر عبد الله را گفت این را نیز دیک نبا و با نبر و بگوی که در آن ولایت که ترا انار است
واده ایم به سستی آن را بیا که مستند این را بر ایشان قیمت کن و هر که در آن فرستاد و در نیز دیک او
نادر و قوت و قاصد فرستاد و کشت عجب دیشتم از حزم تو که چندان جوهر نفیس را بدست برادر نیز دیک
من فرستادی که همه عراق و شام را بر من برون آید آنرا نیز دیک تو باز فرستادم باید که آنرا بدست
کسی امین آنرا نیز دیک من باز فرستی که من او را بشام و نه او مرا و تا بدین حد حزم و حبس باطل را منظور
بود که بی احتیاق سر بر خلافت بدست آورد **حکایت** آورده اند که امام ابراهیم در کورت
اول که او مسلم صاحب الدوله را بفرستاد و او را به بیت که در آنجا بود و بهیت و آن بود که
هر کسی را که در روی رارست خلاف و عصیان میست او را بکشتن می حرم اخصای کند و بی حرم کار دولت
قرار گیرد و کلمه ملک سستی نشود **حکایت** ابو مسلم صاحب الدوله هر که که لشکر را بطرفی

فرستادی و نشان از این پند دادی که را با پیش از پیشتر را کنسید و پیش را و میدار باشید و اندک ما غفلت
را بخوارید و بدید که قسمتی مردی نرود می پوشید و دختر او بند زبانی است و یک بند کربان مانده بود
آن مرد شتاب کرد و دانست آنرا بکشت و بخصاف رفت و در حرم سیر از قنای خدای بدان
موضع رسید و سبب مهالک او شد **حکایت** آورده اند که مامون غلبه بخوابست
که عبد الله طاهر را نامزد مصر کند بر سید از پدرش که سیرت عبد الله را بخوابست و سبب گفت
و بهتر از آن خوابت دارد و گفت چنت بهتر از آن خوابت گفت آنکه هر چه بدیدانده و بدید گفت خجاست
دار و گفت دارده بهتر از آن خوابت دارد و گفت بهتر از آن خوابت گفت حرم و پیشانی می مامون چون
این پیشانی میشد و عبد الله را به مصر فرستاد و او را طاعت چنان کرد که هر روزی روزگار با کار با نادر
آثار آثار او در قنات و تواریخ مذکور کشت **حکایت** آورده اند که چون ملک کین از خوار
بطرف غزنی آمد ملک دنیا فقه گفت و اید علی کو بد که ایسر غزنی بود و هر مرد و رفت ملک کین بدست
و بدو بدشتر و تبارش بشول شد ملک کین را سخن شهر داده بود و او در آن سخن آثار کفایت و شهادت
مسکوک می داشت و در قنات حزم را ز غایت می کرد که روزی ایسر ملک کین فضا ط شراب کرد و جشنی بزرگ
ساخت و از اول صبح تا آخر روز باج بوسه کردن اقبال شغول شده و چنانکه ملک کین را شراب داده
استغ غم چون پرده و بطلام در پیش صفای جویشند و در کشتند و ایسر ملک کین چون فتنه گفت ایسر
سلک کین چون بخت پیدا و چون ستاد بر آستان چنان او چشم کشاد می شد تا نگاه از طرفی صدای شنید
و از بجای غلبه بمع او رسید تا شمع و شعله صوفی آن حج رفت طایفه بدید که برسد گوی بر یکسان سلاح پوشیده
و مستند فتنه و خصومت شده ملک کین ایشان زد که نما کینند ایشان سخن پریشان گفتند و ایسر ملک کین
جمعی را بوجوب بقتل کرد و قوی را بکشیدند و فرمود تا اقرار کردند که طایفه از اهل فتنه مواضعی کرده اند که
امشب خروج کنند و نشان آن خوابد بود که بر بام قلعه ایستاده بزرگ میزد و زنده و ابو علی کل با مع آن کرد و بزرگ
زبید و بجمعت ملک کین فرود و غشرا و کفایت کند و این ولایت را از شر خا خالی کرد و ایسر ملک کین
این سخن شنید در مالی چیا و کین را هم در آنجا مهالک کرد و بدست غلبه و طایفه و بهیزار دید که در مسلح بودند
بودند و انتظار سیله کل می کرد و تا رسیدن می کی با شد ملک کین با یاران خود را ایشان اتفاقا در جله
بجای بگذارد و هم در ساعت با حرم خود کشت و برادر کین را در دشت و برادر سیله کل را بکشتند و
روی شهر نهادند و چون حرم صادق ساعد بن حسین خود را از استین بر شمشیر و بر و کین و چون بسیار
خویش آرام گرفت ایسر ملک کین قی پند از کین بران و حرمی چند می زن بجهت امیر ملک کین آورد و
حال گذشتند را حکایت کرد و امیر را بجهت فرمود و تر بخت امیر را واجب دید و بدین حرم دار غایت
کرد و از شر خفا غافل نبود و امیر نیابت خود را بدو داد و بهر بیت او از جله را قران بدست کرد و ایندی و یاران
او را پانصد هزار دینار رعایت فرمود و آن حرم بجهت حزم و زکا عاتق را معلوم کرد که حزم در کار با

نکاه و دشمن پسندیده است **تعلیف** هر که او را در قوم در پیشد کشش این بترت قصه و عداوت
مرکب غافل باشد از دشمن - دوست از وی رسد بکام و مراد **حکایت** کوهی که
از کوه کج و فیزی بود و بنا به قیامت و عداوت یکی است از اکابر ایام و حکای روزگار در بر سر آمده و در
خدمت پادشاه و قریب تمام یافته کوه پادشاه در آن کوه غلامی ترک را دید بر سر او ایستاده و در
سر از آن کوه که ایستاده بود بازگشت پادشاه به طلب او کس فرستاد و حاضر آمد که گفت چرا بازگشتی
گفت سر که بر دشمن خود افتاد و کذا است که کاه داشت کار او را بود و چون کاه را را ضبط نمود
کرد جان بستر که دست از آن بدارد پادشاه گفت کدام دشمن را دیدی که بپرویی است و کردیم وزیر
گفت ملک عالم را بعد از دست که عداوت میان ایران و توران قدیم بوده و نایب و این دشمنی میان آن دو
که باب لطفی نشو و طبع هر مکان بر دشمنی هم سرشته شده است و این را طبیعت گشته پادشاه غلام
ترک را از آن ترک کرد و ایستاده است و بروی است و در پیوست او را دشمنی است و از راه ضرورت
که خدمت تو در میان است و دوستی و تافت او با تو شکفت است و این شال آن باشد که آب
در آب پدید که در کشتن چنانکه در کشتن برابری کند همین که کشتن از وی باز کرد اگر کسی بر آتش
و بر نه آتش را بکشد و طبیعت در کشتن می کند هم چنین غلام ترک که خدمت می کند و اگر در اوقات خلوت و بکام
توبه و بنداری خود را از آن کاه نه اندی و عداوت هم می بیند باقی تر از این در پی طلب باشد و اگر حاکم باشد
خطری ندارد که بپوشد و خطای غرض می کند اگر کسی آتش فتنه را استعمال نماید طبع عظیم و عداوت و سورت باز کرده
و از راه و پیش آنجا که این تو حاکم کرد و چه توان کرد و پادشاه و کشت صواب گفتی و در راه ترک کردی
و نیست کجاء و اشتی با ما در ب و ترجیح این غلام خدمت و ما را که این غلام را در سراسر ایمن خواست
که من جان کز که میلی تمام و در پیشی کمال اندام دل و جان فتنه عداوت و خاطر طبع بود و توفیق باشد
اوست و جنگ شاکر گوید **حکایت** هر چند برین فرماندهان نیست فرمان تو برین و بره و بر جان نیست
حکایت ما زال از سلطان الهوی او بر توین اعرام السلطان و مرا سبب رضای او این غلام
را عزیز تر می باید داشت و زنگنه پادشاه را و خطای بزرگ است با این معنا زبان نکاه می دارد
و بخوا حکم می کند و اگر برای مراد ایشان نظر کردن در دیوار افسا مورخانی می باشد پادشاه چون این کجاء
پیشند بر تو بر توین کرده و بعد از آن غلام را بزرگ خود کند و آشت از کال نرم و عداوت اشتقاق بود
حکایت آورده آنکه در آن وقت که امیرالمومنین سرورن ارتشیدم آل برامک شریف بود
و از ایشان که حاجتی در ضمیر خود می کرد و بود و بند می فرمود و آن بنده و سال هر سال که میرفت با خود دست
کرد و ایند آنکاه که وقت اجتناب آن غلام و فضی طبع و فضل می را بدان تیر کرد و ایند چنانکه اگر این
در کتاب یاد کرده آمد است و امیرالمومنین را خادمی بود و سرور نام که در خدمت او قریب داشت و
او را در حضرت خلافت کشتی نهاد و زنی سرور بسیار لطیف کرد و چنانی نمود و سوال کرد که فرمان امیر

در شرق و غرب و بنید و قریب عالم روان است و امرا و با امر خدای و رسول مقنون و در سبط زمین و
بساط زمان و یکس نیست که سر از خط او بر تو انداخت یا از برقه فرمان او بر تو توان رسید خاصه
بدنکائی که برود و خدمت امیرالمومنین باشند در خدمت مقدس امیرالمومنین را بر آل برامک که حاجتی بود و
بر انداختن ایشان چرا توفیق می فرمود و اگر اندیشه از عداوت ایشان عداوت شد در قدیم از آن معنی
چیزی در ضمیر می کرد بود و برین سبب استعداده چه حاجت بود و سرورن ارتشیدم چنانکه ای سرور برامک
و در سبب تاریکی با ایشان مخفیست و لکن طریق خرم سپردیم و حکمت صابرا اندیش تا قیام بود و ما را
یقین شد که ناپسندیده بدست نیاید ناپسندیده را از دست نشاند و اگر ما هم در آن وقت خشم خود را
بر ایشان برانیدی کس دیگر نبود که بجای ایشان ایستاد و روزی از آن روز دیگر از تربیت می کردم
و شرح می نمودم تا جوی از عداوت را با واسطه و سرمت ما احتیاج و استعمال منصب ایشان ظاهر شد و آنجا
وقت استغنی آن چشم آمد و خرم آن بود که تقدیم آنجا و در قایق آن رعایت کرده شد و التسلیم
حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت است که آوره اند که چون سلطان مین الدوله
محمود بسطکین امار الله بر نامه آتوان باش را بخوارزم فرستاد و نام خوارزم شای بروی نهاد و قیامت
خوارزم با هم ادب و دینی و بر صاحب برید خوارزم بخدست سلطان محمد و فرست و در آنجا ذکر کرده بود که
آتوان بخش در دست یک هفته و دست غلام بود دست مراد دینا و خرید و با نقد اسب خرید و نایب غایت
مراد و مقصد غلام ترک خرید و است که اسامی ایشان در جریده مصبوظ است سلطان ازین معنی شایر شد
و باخو گفت درین معنی احوال و در نیدن و غفلت نمودن از طرف خرم و بناید که چون او قوت گیرد
موسر استند او کند و در نیدا و باشد آتش فتنه برانیزد و خاک در دیده اندازد و افسر شک را فرمود تا
بزرگ او نامه نوشتند بعضی نه بعضی و او را از غلام ترک خریدن منع کرد ابو نصر مکتوب در تعلیم و رذیه
نزدیک او مثل بر آنکه صاحب جریل خوارزم شاه را با یادگان بدر حینرست و ما او را بجل هم خشن خود
می داریم و چو سرست از وی صدق و اخلاص و فطرت اخلاص مشاهده کرده ایم و ما را بکمان او اعتقادی تمام
و کانی است و هنوز در سر حاجی بود که با هم دوست و علی قریب که کار می کند بنیاب است او می کند شنوده
شد که فلان ترک بسیار می خرد و سالانه می کند سرانیه که او را روزی بفرزین باید آمد و عداوت و غلامان
او بسیار باشند اما که اگر بخواهند چه گفته اند که فزین آموشکستن است اگر درین معنی حکمت کند هر چند که
خیرت و عیب و تکب با باشد که یکی از اینگان باید برسد که بر او با و در آن غلام ترک دارد اما حال
نفقات فزین می داند و قتی که از جای باید آید بهر حال غلام تمام فرودست که قیام بود و چون بسیار بود
و کشتن ایشان بر مردم و مال بود ما ما بهتر آن بود که درین باب افراط نمود و التسلیم چون تا به آتوان
باش رسید بخوارزم و غفلت شد و دست از غلام خریدن داشت و سلطان چند کرد تا او را در کاه آورد و آن
حد از پیش نبی او بود و چه اندیشید که اگر بزرگ شود بناید که آتی زاید که خشم بد دولت باشد پس برین نوع

شوی چون شمال بدان مرد رسید از سران راه برخواست و آن غیر منقطع شد و ارکان دولت امیر
اصحیل از آن معنی تعجب نمودند که امیر اصحیل پادشاهی نیکو سیرت قاضی انعام بود و ایام دولت او با قیامت
خیزات و اوراد مطهرت متفق بودی و کسی ندانست که سبب منع کردن آن مرد از مهابت چربو
تیا یکی از خواص در مقام خلوت از امیر اصحیل سوال کرد که سبب چربو که امیر آن مرد را منع فرمود امیر اصحیل
گفت مردی از حجاب سرسراچی نبیند دست با قیامت انعام و افاضت احسان برکشید و مایه
بسط کند و سار و وار در انجمن احسان خودش ندانم با شما دیگر او کردان شود و در نهایت او بایل کرد
و بدان سبب و باغ او خلل کند و نجاتی در وی ظاهر شده بگیری بدید آید و شاید بود که برکت خلق بوفت
و مصداقت او بر و با حال کرد و حال را از انگیختن کند و در ای خراج تصدیق واجب اند و ما را از
برای شکوه و دایره ملک را سیاست باید کرد و غلاتی بیدی ما را بدان سیاست در زبان بند
و ظلم و دیگر در نام نهند پس آن نسا و ما را با مشرتاب طلب هرثم آنها را منقطع کرد اندم تا پس
کار خود پیشیند و بتقریر مردان فریفته نشود و فتنه نراند که او را در بلای و ما را در وای خیزد و در ای
می گوید که چون آن فصول مسلح کردم دانستم که آنچه امیر فرمود و شرایط مردم از رعایت فرموده است
و از راه دور اندیشی فتنه و از راه او را نیکم و مصمم شدم که استیمن و او دولت ترا خرد بدست
خزم نتوان گرفت و اسباب حصول مقصود و حیران فکرت نتوان سپرد **حکایت**
در آن وقت که سلطان شهید الب از مسلمان بمراق بود یکی از امرای دولت او را در نام بود و ده
جود لیس را و پری خود داد و آن سخن جمیع سلطان الب از مسلمان رسید و از آن معنی بخیر از آنک
شنیده بود که از عهد انبی باطنی است و مذمب ملاحظه دارد و روزی در بارگاه او دم را گفت تو دشمن
منی از مردم چون آن سخن بشنید زمین را بویکید و گفت بنده را چه حال آن باشد که در خاطر من این سخن
کرد و من کمترین بنده تو ام و از من چه خیانت در وجود آمده است که شاه بر من متغیر گشته است
گفت اگر دشمن من نیستی چرا دشمن من در خدمت خود او را که گفت آن کیست که دشمن پادشاه است گفت در ای
که در قدرت بدین معنی باطنی طبعی که دشمن ترین خدایست از مردم گفت او که باشد که پادشاه از من نوع فریاد و تحویل
را بیاورد و در سلطان فرمود که بشنید ام که تو باطنی و خلیفه انبیا و راقی ندانی گفت ای خداوند بنده بالشی
نست بنده شیعی است گفت ای بدعت مذمب بشنید من در ترین مذمبات که او را منی مذمب و باطلت می کنی هر ده
از یکدیگر انکار گفت باشا گفت ام که ترکان و لشکر فراسان و ما در آن درین و بار بیکجا اندام این ولایت بشنید
و فکر کن ای ما جمیع مستعد مذمب سنت و ما بیکدیگر در بار مذمبات بدو و هرگاه که این بد مذمبان در میان کارها
آیند و از شما و خوف آیند و جوهر احوال شما را بر انداخته که نگاه شما را دشمنی بدید آید جمله بودی که آید بدین
عداوت مذمب و بدین جهت عداوت اصلی با دشمنان سازند و از احوال شما را از انعام و ممد و فتنه
انگیزند که دست تدارک بدان نرسد پس بفرمود تا دست روی سبب بیاوردند و بیک از زمین آن برون

آورد و مردم را داد که این را بکسل از یکست پس یکان یکان زیادت می کرد پس فرشی را بخواند و گفت منون
چندوی رسمی تباب پس رسمی یافت شد و مردم را داد که این را بکسل سرچنگ کوشید و یافت سلطان گفت
مثل دشمنی نیست یکان و دوکان را آنسان توان نکرد و آنچون بسیار شوند دست تدارک از قهر ایشان
عاجز آید چنانکه گفته اند **تقصیر** مخالفان تو موزان بند و مایه شدند بر او را بر سپردن آن درشت
به زمانش ازین پیش رو کار مهر کار کار شد و کار و کار باید مار و چون قرار سخن او را امر این
مهر که هیچکس سرچنگ کار کار خود نیاوردند و بدان یک خرم که ملک شهید الب از مسلمان بجای
او در بنای دولت او را انهدام و مایه رفعت او را از انهدام مصون ماند **حکایت**
در عهد محمل و وفات عاقبت آن هیچ حکایت روشن تبار از آن نیست که در تاریخ طاهر یا آورده
که چون محمد بن احمد بن عبد الله طاهر از فراسان شد از فرسی بود و کرم و نیکو سیرت و کرم خلق اما شراب
دوست و نشاطی بود و دوسته در آن بودی و پادشاه باید که چهار چهره خلیفه کند اول شکار کردن که
در آن محاطه بود و نفس پادشاه از جمله نفسا عورتی بود و چهار چهره را بدل بود و نفس پادشاه را بدین
دوم مضاجرت زنان که مصاحبت ایشان دل را ضعیف گرداند و سوم عداوت کردن بر شراب خوردن
که مضاجرت ملک بران سب فرمودند چهارم خون ریختن بسیار که پادشاه را در دل را ضعیف گرداند و چنانچه
محمد بن احمد بن عبد الله از فراسان شد از طو مشو لشت و از تیرا مو ملکه دولت غافل شد و در آن وقت
امارت هرات را بر هم میزدند و او مردی دانا و نیک و دایمی بود و در هرات را حاکم او امان فراسان بود و
بعقوب لشت که گفته بود و ولایت فخره را آباد و کرم میرو و در کمان و کمان را ضبط کرده بود و بارها
بزرگ جزیر کس فرستاده بود که مراقه بمن تسلیم کن و او اجابت نکرده بود که که از آن محبت بدینا می بود
پس فرموده قصد نشا بود که در آنجا خدمت امیر محمد بن احمد بن عبد الله آمد و عهد خدمت را بپذیردی عهد
و از وی لشکری در خواست تا با مقترب لشت مساف کند چون خبر نشا بود آمد خطیب و خلیل بر تاخته او را در
شهر آوردند و در تو قیاد انواع رضا طبعی میزد و داشت و حکایت بعقوب لشت پیش امیر فراسان آمد
و او را باز گفت کوش سخن او نه داشت و او را معلوم شد که غفلت مرین مرد را فرموده است و مستی
او را از نظر در خواست مور مانع می آید چند آنکه اجازت می خواست او را دستوری نی داد و عذر
می گوید روزی بزرگ قاضی القضاة نشا بود و فرما او را از امارت کتم چون خدمت او رفت و از مر نوع
بخت در پیوستیم هم قاضی مر گفت چرا تو درین جایگاه روزگار خود ضایع می کنی و هم کار خودی
خوری از آن روزگار که بعقوب لشت راضد و بجهاء مر بود و قصد فرستادن کرد امیر را میگویند
که شرفند و از غفلت می باید که داند و او از غفلت بدان التفات نمی کند و تا مست اعیان و ارکان
این دولت بعقوب لشت میل کرده اند و با وی عقدت بدست می کشد کرده تو هم کار خود و تو بجهاء مر که
باید که ساعه فضاة اتقی رسد که بدان در مانی غیرت گفت من کتم که مر اجازت نمی دهم و بجهاء مر

بود که چون سفید خاوم نیز یک تواید بایک که او را بهر بهانه که خند میزدی و در آن بابست بمن معاودت و خدمت
تبیای بیای از آن حال میخیزد چنان خادم مردی معروف و با ثروت بود و او را در خدمت امیر عبد الله
فرجی تمام بود چون بعد خادم حیرت و بی بدید از وی پرسید که بیک حیرت تو از چیست گفت امیر و ای
فرشته است که باید که چون ناید تو رسد بعد خادم را بهر بهانه که خند میزدی و در آن بابست بمن معاودت و خدمت
گفته است امیر بسیار کرد و ای بیای را گفت لطف کن و از امیر پرس که من چو که کرده ام و چه خدمت
بر این تاویب و تعذیب میفرماید بیای که در سرای امیر رفت امیر از تو پرسید که کاران غلام چه کردی
گفت زنده گانی امیر در از با و مردی معروف است و هر باند گانی محمول برایش از آن اقدام نیارد خود
و چون در قعر روی خواند بسیار بگریست و مرا گفت که چو باید که جزای خیار است خود را بداند که امیر مرا
این تاویب و تعذیب چه کنایه می فرماید چه مرا معلوم است که امیر بهای من هیچ حاجت ندارد و بعد از آن
طاهر گفت او بیای بی نادر و ویکن من در پیش بجا که خبر خاسته بودم و بگرما بهی فرستم و در راهی که من می
رفتم گذر من بر تاق سعد افتاد و او را دیدم بر تاقی خفته بود و چادرش بی شک خود کشیده بود و با متاسف
در اندام او بی نهایت و آن اطراف نیم لطیفه او را در زیر چادر تنگ چون آفتاب از زیر آن آفری چون
آن دیدم به حضرت آفرید که خود استخفاست بلباس نامر از و مشه مشطیان نگاه دارد و از کنایه که
هر که بران اقدام نمودم در خدمت خویش بر او و بعد از آن در آن تشریف بود و پرسیدم که بناید که
اگر او خدمت من استخفا نماید شیطان بر من راه نهد و در وسط او بال افتد بیای گفت او را و عاقلتم و کنم
خداوند از اهل جهان که در ترست و دریم تر و بعد خادم متوکل است اگر در حق او عاقبت میزد
و از او بجای خود بید و قبول کند که من بعد بر او گذر که ما به تحفه جو پوسته بر خود جا به پوشیده دارد
و اگر امیر او را به کسی فرود شد که انگس حفظ دارد و آن چادر و بلباسی دیگر گرفتار شود و ازین معانی بسیار
بگفتم تا بعد از آن طاهر بر وی خوش کرد و آن حالت مراقبت نمی کرد تا و دیگر که چون عبد الله
بفرید و با تحفه ای دیگر نیز یک امیر المؤمنین فرستاد و بعد از ایشان روانه کرد و بدین طریق او را
از پیش خود دور انداخت و آن را کمال حفظ نفس و تقوی و مروت بود **حکایت**
و از نظر بر و اشغال این حکایت است که علی ریح حسن سری که از معارف خدمت طاهران بودی
گوید که چون عبد الله درگذشت و ولایت خراسان باو محمد بن عبد الله بن طاهر افتاد و او هم خدمت با
و بعد از وی رفت او بی گوید زوی از خانه خود نشسته بود و امیر سادات که طریب او بود نیز یک من آمد آنکه
و عیال و او از کوکبیان خدمت امیر محمد کرده بود و با وی بزرگ شده بود و در خدمت او مرتب داشت
پس مرا گفت که حال اخص و اخص من در خدمت است و حقوق خدمت بشناخته و امر و نهج و دوست
که مرا بخیرست خود بار نه است و به پیش خود که داشته و امر و نهج و معاشرت و معاشرت و معاشرت و معاشرت
تا آخر مرا باز گرفتند و من بخود کنایه نمی دادم که مستوجب آن تاویب کردم خدمت تو آمده ام از وی بیب

این تاویب و تعذیب معلوم کردی و این کار را اندک فرمای من او را اول خوش کردم و از وی در پذیرش
که از وی معلوم کردم که ترا علم و تم و در دیگر خدمت او رفتم و زمانی سپری کردم تا مجلس خالی شد و حال ایوب و
خدمت و خدمت او نیز تر کردم و گفت از وی که می کرد و بود و آمد و است و بیک کتا اجرا و باز گرفت از قاعده
مرقت و در و بود و بیک گفت که ای که در خط تو را بر او کشیده من بدان بست که بداند که او را پیش این
بزرگ من مثل است و عظم که خود بخود داده و در خدمت من بیاد ندید من گفتند که ای امیر و از او اگر چه
مرا اعلام می ارگال کردم و مروت باشد امیر محمد و خود را غلامان دور شدند و مجلس غالی کرد و ای که پس بود
که به یک مرا عیبتی حاش شده بود و زوی طلع از وی می فرستاد و مرا گفت که جمیع چنین کسان بکن و اشارت
بنظارت من خود کرد که در پیش من است ده بود و بعد از آن بی خبر تو جل بر من مطلع است که تا من بالغ شده ام و این
محضت بر من تو نیست و یکی در مجلس من انقباض می ای ای که من نه من زوی طلع که مرا از آن داد و بیک
غلامان چون مشغول می او بکشید و بعد خدمت خویش نگاه میدادند و دیگر شاید بود که خاطر مرا بر آن اقلانی
باشد و مرد خود را با نسیب خا و از آن بیایست کند و چون از کسی بیک بشنود که تر این کار می باید کرد که تر این
ناید و باشد بهیضا و با که اگر آن عملی باشد که در خدمت خود می گذاردی که قاتر شود و شری میگوید چون این
مخفی از وی بشنیدم او را بسیار و کار کردم و گفت حق برست است و ایوب ازین معنی بی ای بی حرم و متحقق
تعذیب و تاویب است چون از خدمت باز نشد ایوب را دیدم او را طاعت کردم و آن سخن نگفتم و بود
ایوب سوگند می دادی حلقه خود که مرا حسن آن بود که جمیع با که از کان خود کرده اشارت بنظارت من هم سالی کردم
یعنی بیک کار که در دست این غلامان باشند آنکه بکتاب یاورد و از آن کتابها را بنمود که علاج این عیبت
بماشرت باشد با که از کان خود که مرا رسیده چون آن کتابها من داد و من پیش او طهر کردم و بعد از آن ایوب تعذیب
کردم و آن کتابها بی خودی نمودم تا او خوشش آمد و با وی بسر رضا باز آمد و ایوب را خدمت او بر دم ایوب
گفت این خط را بخانه است که در معنی بیک بنظارت من اشارت کردی و اگر شرم می داشتی که لفظ بیک کار
بر زبان نراندی یا بیستی که بر خاستی و بهوشی و بنفستادی اکنون خود را از مثل چنین بی ای بیایست کن تا حق
خدمت تو فرود گذارسته نشود **حکایت** و از نظر بر این حکایت است که چون غایب
بن عبد الله امیر خراسان شد و عیالش از جمله حواریان او بود و بزرگ گشت و در خدمت او اخص تمام یافت
و غایب را خدای بود و بیک روی کامل تا به حال لائق و اطراف مناسبت و خدمت غایب قریب تمام داشت
و لکن بعلت آنکه گرفتار بود و پشت پای او بخاری و در میدان علم برست که بکفری و در عیب و مساوت
پای چپ در پیش نهادی و بیک که فرستاد من کنی و با عیالش طریق مسامت سلوک و بهشتی و کا و کا و ای
مخفی تو پیش گفتی و خود را بر وی عرضه کردی و عیالش مردی خوب بود و طریقت خود را بدین نادر
و تو قضا او را کردی و بر شکستی تا کامل باشی و غایب شد و در قعر پشت بیک عیالش و در ای که با او کردی
امر و سر کار ای است شایسته حال نیست و سر کارش می است در آن روی هر مشا که دست و پا که بعد از آن

این تاویب و تعذیب معلوم کردی و این کار را اندک فرمای من او را اول خوش کردم و از وی در پذیرش که از وی معلوم کردم که ترا علم و تم و در دیگر خدمت او رفتم و زمانی سپری کردم تا مجلس خالی شد و حال ایوب و خدمت و خدمت او نیز تر کردم و گفت از وی که می کرد و بود و آمد و است و بیک کتا اجرا و باز گرفت از قاعده مرقت و در و بود و بیک گفت که ای که در خط تو را بر او کشیده من بدان بست که بداند که او را پیش این بزرگ من مثل است و عظم که خود بخود داده و در خدمت من بیاد ندید من گفتند که ای امیر و از او اگر چه مرا اعلام می ارگال کردم و مروت باشد امیر محمد و خود را غلامان دور شدند و مجلس غالی کرد و ای که پس بود که به یک مرا عیبتی حاش شده بود و زوی طلع از وی می فرستاد و مرا گفت که جمیع چنین کسان بکن و اشارت بنظارت من خود کرد که در پیش من است ده بود و بعد از آن بی خبر تو جل بر من مطلع است که تا من بالغ شده ام و این محضت بر من تو نیست و یکی در مجلس من انقباض می ای ای که من نه من زوی طلع که مرا از آن داد و بیک غلامان چون مشغول می او بکشید و بعد خدمت خویش نگاه میدادند و دیگر شاید بود که خاطر مرا بر آن اقلانی باشد و مرد خود را با نسیب خا و از آن بیایست کند و چون از کسی بیک بشنود که تر این کار می باید کرد که تر این ناید و باشد بهیضا و با که اگر آن عملی باشد که در خدمت خود می گذاردی که قاتر شود و شری میگوید چون این مخفی از وی بشنیدم او را بسیار و کار کردم و گفت حق برست است و ایوب ازین معنی بی ای بی حرم و متحقق تعذیب و تاویب است چون از خدمت باز نشد ایوب را دیدم او را طاعت کردم و آن سخن نگفتم و بود ایوب سوگند می دادی حلقه خود که مرا حسن آن بود که جمیع با که از کان خود کرده اشارت بنظارت من هم سالی کردم یعنی بیک کار که در دست این غلامان باشند آنکه بکتاب یاورد و از آن کتابها را بنمود که علاج این عیبت بماشرت باشد با که از کان خود که مرا رسیده چون آن کتابها من داد و من پیش او طهر کردم و بعد از آن ایوب تعذیب کردم و آن کتابها بی خودی نمودم تا او خوشش آمد و با وی بسر رضا باز آمد و ایوب را خدمت او بر دم ایوب گفت این خط را بخانه است که در معنی بیک بنظارت من اشارت کردی و اگر شرم می داشتی که لفظ بیک کار بر زبان نراندی یا بیستی که بر خاستی و بهوشی و بنفستادی اکنون خود را از مثل چنین بی ای بیایست کن تا حق خدمت تو فرود گذارسته نشود حکایت و از نظر بر این حکایت است که چون غایب بن عبد الله امیر خراسان شد و عیالش از جمله حواریان او بود و بزرگ گشت و در خدمت او اخص تمام یافت و غایب را خدای بود و بیک روی کامل تا به حال لائق و اطراف مناسبت و خدمت غایب قریب تمام داشت و لکن بعلت آنکه گرفتار بود و پشت پای او بخاری و در میدان علم برست که بکفری و در عیب و مساوت پای چپ در پیش نهادی و بیک که فرستاد من کنی و با عیالش طریق مسامت سلوک و بهشتی و کا و کا و ای مخفی تو پیش گفتی و خود را بر وی عرضه کردی و عیالش مردی خوب بود و طریقت خود را بدین نادر و تو قضا او را کردی و بر شکستی تا کامل باشی و غایب شد و در قعر پشت بیک عیالش و در ای که با او کردی امر و سر کار ای است شایسته حال نیست و سر کارش می است در آن روی هر مشا که دست و پا که بعد از آن

پیش از این هر دو ای و کنش را در آن کربان سر داری سسر ترا از فکر در گذرانم و بدل و جان و تن و مال ترا خدمت
کنم آن نام بپاش رسیده جایش بر روی منقش شده است که اگر با کسی سر در میانم و او را از چشم غلب
پسندد و در باب او قصد کند و اگر رضای او بود تا با او فرود می باشد و اگر این او قصد کند که خطری
بود بر سر او و سستی در من می شود و در آن دوست او را گفت که خطای او را بشیر چه اگر تو خود را نگاه
داری خدای عزوجل ترا نگاه دارد و تیر قصد او بر تو کارگر نیاید چون عیاش از دوست خود این نصیحت
نشد و آن را نداد و قصد کامل را جواب داد و گفت میان من و تو دوستی و مصداق است از برقرار
ی و در هر لکن ناخانی و شعوت پرستی را تو را باب مروت نباشد و من مرکز خدمت خودم خود این نیز نشد
با من از این نوع مصالحت معزای و از من این بارش که با من کنی هرگز با کسی باز نمی کنم چون کامل از تو پرسید شد
در پیش غلب از وسعایت کردن و نیز کردن گرفت و جماعتی را بر کاشت با جماعتی را پیش غلب بدگفت و
طبیعت غلب با او دیگر دید و حال بر عیاش متغیر شد و دخل او را قصر گفت و با این شدت در آن صبری کرده و
ناجوانی می گشت تا جان اتفاق افتاد که پیشی غلب در سرای خود می گشت او از می نرم میشد جانگس
با کسی غلب می کرد چون غلب می کرد کامل از او بد که با غلبی با شجاعت و معاشقت و بسیار شجاعت مشغول شده بود غلب
طبیعت خود را در پیشی خود را بدگشت و با غلب می بود چند آنک و در شدت عیاش می کرد و اول کسی که نزد
او آمد که من بودم سر را پیشی انداخته و گفت من در پیش کامل با غلبی نصیحت میدم و بر آن سر مسلط شدم و از پیش
باز و اندیشه آن بودم که با او چه می باید کرد و او را با غلب می ملاک باید کرد من گفتم که نمی توانی با او
بسیار فرو و تا او را در آن غلبه که با وی آن فعلی کرد و در آن نیز غلب گفت مرا می باید که معلوم شود
که دیگر با او که چه شده است و آن معلوم کرد و تا بعد از این است که غلب گفت من گفتم آن معنی از خدمت
او را بشیر چه او را در این خدمت با پیشی غلبان نصیب بوده است و خصوصیت او را چون او را بشیر کند او
بجز یک نفر آن از خدمت انداد و امیر چون در غلبان کنان نیز کار شود و خلقی می جانی گشته شد غلب گفت خدا
آفت که بر او عیاش با با غلبه بر سر کار کامل بود آن غلبه دیگر را بخوان و هر دو را میباید که کامل بر
غلبان و دیگر خدمت کن من بر تو که آن غلبه را تمام کردم و بیست آن غلبه که نود و نود خدای عزوجل مرا از این
عزیز نماید چرا که می پیش از من خدمت امیر زنده بودی و امیر آن مشورت با کنی و دیگر گفتی امیر انکس را بران
داشتم که او را بشیر کند و او را امیر انداخته است و ما وی را چندی نیز گشته شدی و بسبب این و در خدای
عزوجل مرا نگاه داشت و بعد از آن کار من در خدمت غلب روی گرفت و اسباب من منظم شد و استم
حکایت گویند سوار که قاضی بنده بوده از پیشا میر علم و قول آمده و وقت بوده است و
نزدیک امیر المومنین منصور آمده و در اخیل و تعلیم فرمود و در مجلس خود کوئی از آنی داشت و در آنی می
فرمود که ما می خواهیم که بجلالت و قیالات اهل عصر و املاک و اسباب را مطالعه کنیم و در آن مایل و اسباب
داریم قاضی عیاش را گفت بمصواب آن فرمود که امیر المومنین سخن مردمان اهل عصر نکند و از توفیق ایشان

اوضاع واجب از امیر المومنین از چشم شد و گفت مرا از اهل عصر می ترسانی اگر ایشان اختلاف من نمیشد
بنا بر آنم تا خود و بزرگان ایشان علی شریعت کنند قاضی گفت آنرا که گفته عرض بر آن بود که ایشان از فرمان امیر المومنین
جدول گشتند و با من حکم اوضاع نمایند و اسباب آنها را نگاه دارند و با من در میانم و او را از چشم غلب
نگوکار و پسران با و قادر و آنجا بسیار تند و اگر یکی از این غلبه را در خدمت بخت یکدیگر نیز بران از اختلاف
نهند و در وقت محرم که با من از خدمت با دست مان را از سر محرم که با ایشان احترام و اسباب از خدمت یکدیگر
باب شاعر گوید **بیت** یکی شربت است از بی بی کمال بود خوشتر از عمر شفا و سیال و دیگری
گوید **بیت** اندیشم بکار و او را که در محرمی یکسره هزار ملک بر من میکند امیر المومنین گفت ای
قاضی تو که گمان برده که من بجلالت و قیالات از ایشان بجلت آن میخواهم تا از آنکه اسباب
ایشان آنقدر بهتر بود و مرود را بخلص که با آنم آنرا خط کرده و من میان را بر مردم و جوانان قدم دارم و بران
جمع برادر و زنان خود را بر شرف و عرض من از آنرا خواستن بجلالت گفت که اگر قوی بر ضعیفی افزونی هست است
آنها را که کرده بود و حق میسر رسیده و آید و خدای عظیم است که غرض و نیت من بر این بوده است
قاضی او را نشنید و دعای بسیار با خلاص کرد و شادمان از خدمت او با دیگرید و آنچه از وی نقل کنند
که او چنین خواهد است آن جلوه و بر از روزی بود است که خاتم طهارت را بخیل نام کرده اند و البته بر صفت
حکایت و صراحت امیر المومنین منصور از رحمة الله علیه آورده اند که روزی بر صاحب در خدمت او
عوضه داشت که فلان را در خدمت امیر المومنین حق قیام است اگر امیر المومنین فلان و ولایت بودی از آنی دارد
در رعایت حقوق ایشان از انعام فرموده شود و تصور جواب داد که او را حق است که تو میگوئی اما آن حق برست
تو بر اموال و اراضی مسلمانان و با او بر رعایت حق خدمت شخصی که در باب ما و کشته بود و هیچکس را بر ولایت
مسلمانان ستونی نگذازم که اگر اینکند و مود و دیگر بد که من در خدمت امیر المومنین حق دارم و در وی آن پروکس
بود که عمل و شغل کسی تفویض افتد که بجز امانت و زبور و فرج و جمال شهادت و کفایت آراسته باشد آنرا
و مسلمانان بمحبب فرمود و ولایت خراب شود **حکایت** آورده اند که چون سلطان
حمود رحمه الله علیه بخراسان رفت بواسطه که زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی ره در او فرایده او اقتباس کند اما
بر غلبه او نگذاشت که من بخراسان آمده ام و جمیع کارها خراسان شدم و در میان خدای را نیاید که من سرا
باشد آن سال از خراسان بازگشت و هندوستان رفت و چون از هندوستان به نینین باز رسید از
جهت زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه از نینین احرام گرفت و روان شد و چون نزدیک شیخ رسید
سلطان گفت اگر زیارت خراسان بسیار بود اما بخراسان آمدن عرض خدمت تو بوده است شیخ
گفت ای محمود اگر تو از نینین احرام گرفتی و بنزد و در میان آمدی از خدای احرام گیریدی و زیارت تو
آیند و اعتقاد دان بدست مان در حق بدکان خدای تا بدین غایت بود و اعدا حضرت قربان خدای احوال او
باشد قول علیه السلام من کان معدا کان الله له **حکایت** آورده اند که در ایام ماضی مردی

بود و در مقام غفلت قرار گرفته و در زوایای حق است مکن ساخته از تنه و انقیاد بجهت و از انکسار ثواب شکر
و حق کار بر وی تنگ شده و ابواب روزی بروی بسته گشت و در شبها نور صبح و قوتی یافت و روزی بر لب
نخستین بود و در روی آب پیسی دید که می آمد و می رود و گریه می کرد و از این داشت که آن سبب را ندانند که چنانکه
ذوق آن مجنون او در سید کوه ای کشیدند که دعوی حلالی خوانی می گشتی و ترا درین سبب چه حق بود که بخودی می رفت
چون این کشید که بروی افتاد و در اضطراب آمد چون زمان سست بر سر زمان روی بر بالای باغ نهاد و تاباخی
در سبب که آن زمان باغ بیرون می آمد و مردی را دید که در این باغ می گشت چون خداوند باغ را بدید حال او را
تغیر کرد و از بهر آن سبب از وی حلالی خواست آن مرد گفت بدانکه ما سر برادریم و سر چه ازین باغ حاصل می آید
شبی از این حقیقت است و من در حقیقت خود غنی حلالی کردم پس او را معاف داشت و چون دیگر روز شد تا در آن
مسکن برادرانش می آید که در وقت از آنجا می آید که یکم را درم آنجا باشد و از آن موضع تا بهی یک
که برادر وی در کشتی فرج دیگرست پس آنرا قدم برداشته و نهاد تا بدان و دید رسید که برادرش آنجا بود و او را دید و
را به راه چلی کرد و خطیر نمود و از آنجا چلی نمود و بر روی آفرین کرد و او را حلال کرد و آن شب او را
همان را داشت و روز دیگر فرزند یکدیگر گرفت تا برادر دیگر را با یافت و صورت باز نمود آن مرد گفت بدانکه یک
مقدار همان من باید بود تا بعد از آن یکم که برادر دیگر را از آنجا گفت مرا آن سبب حلالی کن و آنکه هر یکم که
بر جان من نافه دست گفت ای خواهر حلالی کردن آن سبب چه افتاد و من است خواهر ترا حلالی کنم و خواهرم که از احد
اضطراب کردن گرفت و آب از دیده روان کرد و گفت آن سبب را برین فروخت گفتم بزرگم اکنون کار ترا یک
درمان هست پس آنکه اگر خواهی ترا چلی کنم من دختر می دارم و می بینا و بی زبان و بی دست و پای او را بکاج در آورده
تا ترا حلالی کنم و زاده گفت ای خواهر اینک قوی گوی که گشت باره ما شدن بخت و تو ترا دور نام و از ملک
و خدمت حق باز نامزد کردی چاره نیست ازین مشاکلت زاده پسران مصاصرت رضاء او را در مرد و در دختر
و ابای کلیک کردند و شب دیگر سرای را بیاورستند و دختر بی از دست چون با دکانا گشته بخت جلو آورده
چون برده از پیشش عروس دور کردند و زاده گفت عروسی او دیدم چون طلاق را بسته بر طاعت و پیر و او را
مرد زاده گفت با من فدا کرد و خانه ما را این ده من بخت چه مرا گفت آنکه آن دختر گشت و بی دست و پا
بی پای و بی چشم و این دختر و دست پس ایامه مردون آمدند و زن پیشش بی باز آمد و گفت ای فرزند بزرگم دختر
من سیلم الا طراف بود و آنکه گفتم چشمه را در مرا من آن بود که مرا بخرم و بخرم است و آنچه گفتم مرا در آن
آن بود که از آنرا خرم بگوشتی و بی زبیده است و من چون صلوات و عفاف تو ندیدم و منم که چنین عروس چراغ
تو تو اندواید و را تو ادم و بسیار شامی کردم و بسبب این غش زاده را از حقیقت بخت باوج ثروت برآمد و
از حقیقت را بسیار غش گشت پس در لای این حکایت مقرر شد بخت و صلح و سبب بخت و طلاق دنیا و معنی است
مگر مرا از گریه پاک دانی بری آورده و دست از گریه من عفت هر دو می کند دولت دنیا نام آستان او را
و سعادت آخرت عیسان من فصول خود شاد است می دهد و از او معنی حصول فراغت زاده و جدا و درین چند جسد

بواسطه عدالت شایع و رحمت کامل و حسن اعتقاد و حسن اعتقاد خدا و خداوند جهان و دستور صاحب دان و صفت
سیلان امکان و وزیر سلطان نشان نظام الملک تمام الدوله و الدین ملک ملک اوز را قد و مصدر العالم تسبیح
کلامی آدم ابوالمناظر محمد بن ابی سعید الجندی کلایه یزید قلایه است صاحب توانی که سرگردین حربه مقام غفلت
توان داد و بختنا و و عمار او کار ندارد و سر که از سر نهادن بر درگاه او عمار دارد و حوادث زمان از او مابراز **قطعه**
ای بسیار که هر یک یک برسد او - زور و کبر سینه معدن بر آورد - عادل نظام ملک محمد در زمان
مرا بر بی نقاشی جویس بر آورد - بدخواه را که نایز دلون او فرود - دورش سپرد و در روزان بر آورد
چون رفتش کرد که کوی ملک - از غفران در پیش روی بر آورد - ماهی بر بخت چون لقصم آئین او
چون سگ کاخن از لای من بر آورد - بادش بقا که باز و چشم خود او - کردن بجای هر شرمه سوزن بر آورد
باب مقدم از قسم دوم در فضیلت جد و تحفه
حدیثی است نمودن است در تحصیل مقاصد و بعد تحمل مستحب بر کتاب مطالب که ایشان را باشد و ازین
تعالی در قرآن مجید و کتب که دست در دامن جدی زند قوله تعالی **و تقاتلوا** و تقدیس
واللین جاهدوا این الله یهتکم سلطانا آیات دیگر درین معنی آمده است و آن جمله مخصوص است که
بجسارت اخیره فاما آنچه تعلیق بسیاری درینا و از آن است حق است نمودن بمناسب دلیل و رضاداد
براتب خیرین مخطوط بنزلت و بیانت نقل مراد باشد و مراتب شریف و معالامت رفیع بی حد و حصر حاصل نیاید
و ما درین باب حکایات خرم سلطانین و ملوک و ستمو جدا ایشان در تحصیل مرادات و تمهید دولت بیان
خواهیم کرد و توفیق الله عزوجل **حکایه** یکی از فرزندان عبدالقدیر طبرستان
که سبب چه بود که ملک دولت از خاندان شمارفت گفت شرب با نوش و اقدوم با قد و ایت و توفیق الله عزوجل
ای عزیز گفت که گفت شراب خوردیم و بر روز خفتن از اول کار تا بنا اهلان باز گذارشتنای و نفس خود در
اصول ملک نظر نگردیم لا جرم دولت ما روی زوالی ما **حکایه** آورد و آنکه یکی از ملوک
مسلطه که ایالت حرم و حسان و خطه آنچه ممکن کرد و از نوعی بلو و غیر آن بفرزند خود خواست کرده بود چون
از حال فرزند استماع کرد و پسر دیک او نوشت و در این یاد کرد که هیچ ما رسید که آن فرزند که گاه زره می کشد
و نیز اتفاق می افتد که دولت یک سوال می جسد تا آنکه هنوز بسیار شهرت است که ضبط نگردد است بدان
ای فرزند که بدکان خدای بر دو قسم اندا پادشاهان اند که خطایشان عزیمت است که خط
ایشان از امر است و آن مرد و معاویت در خط یک تن جمع نشود ما عزیمت باید حمت و ترک امر است
گفت یا امر است اختیار با یکد و از این ملک اعراض ما نموده معنی این سخن آنست که او را بقدر روی معنی
خود نویسد چه قامت ملک بی روی پادشاهی درین یک کلایه لطیف تقریر کرده است **حکایت**
ملک و دولت غضب کامل نیست - عز و رفعت قرین کامل نیست **حکایه**
آورده اند که چون نظام الملک را وقت رفتن از دنیا آمد و صیبت نامه نوشت و این کلام را

عظیمه فاشه فاشه لایس الحد لا با جری **الحکیم** گفت بر شما باد که بخت بجز را شعر خود سازید
که بخت حسد است و هر که که چند و چند سهر برود دولت و اقبال در سایه او اقبال نماید چنانکه
گفته اند **بیت** هر که او غم گاهی کاوه ای کاغذ برش بر آرد **حکایت** امیرالمؤمنین
روزی قیل و لای کرد و غلامی ترک جهان نام برده پیش نهادش به مرغ حاجب رساند و مرغ به دست
برد گفت بخیر که امیرالمؤمنین را بر سر چو می است آن غلام گفت این ساعت امیر آسایش کرده است
چون که با مردم من و بر این ایدار کردن مرغ بکشد بروی زد که در باغ که صاحب ملک خیر بر تابد منور او آید از مرغ
از خواب در آید و این ایدار و قریب سیر کرد که صاحب برید که نبشته بود که بخدمت امیر آمد و غلامی
تبع شد که آن حادثه بر روی در بایز رفت بار بار که بر منصور مرغ را گفت که شک بر نشان و عین ساعت
کوئی با کوس نرفته و من این طوطی خواهم رفت و روی بکشت آن همه ترام آورد که چنین همه تاثیر بر تابد پس
بر غایت و چهار پویشید و کوس بر زدند و لشکر بار بر نشسته و از اینجا بر نهادند چنانکه روزه و هر یک چنانکه
گویند بر نهاده و در گوشه سرای حبیب که کلاه داده بود و نزول فرمود و برین قیاس که بگردان کان بزرگ گفتار است
شده و اگر تا غیر کردی و احوال نمودی و را طایفی نایز و مرغ بسیار و روی و فایده این حکایت است که با شما باد
با یکدیگر و هر خصمان بر مرکب عزم سوار شوند و کار امر بر نهاده و چنانکه که خصمان حقیقت قوه اند و این حقیقت
درین معنی بغایت لطیف گفته است و خوب آمده **قطعه** مخالفان تو موران بخت و مار شدند
بر آور از سر موران مار گشت و مار **حکایت** که در کوه ازین پیش و در کاه که او را شود از دو کاه بیاورد
حکایت آورده اند که امیرالمؤمنین سمانی رفته اند علیه را غلامی بود و او را صافی بر نهاده
خواندند و قیاسی از وی در وجود آمده و خائف شده و غلام ترک دیگر با خود همراه کرد و از چوین گذشت
و بسوی کوه که می رفتند و بخدمت سرون بر خیزد که والی کوه کان بود و اجاق ساخته صاحب برید که کان بخدمت
انها که در کوه کان روز سه غلام و دو در کاه بدار بکر کان رسیدند و بخدمت امیرالمؤمنین فرمود که بخدمت
مردن بر نشسته و ازین غلامان که از کاه که بکثیر اند و بتر برسته باید که ایشان را انگریز باستان علی مرده تمام بر نهاده
ماندستی چون آن شانل محمد سرون رسید گفت غلامان که نهاده من دارند و بر نهاده من آمده من ایشان را چه گوید بسیار
حادثه وقت او بود و بر نهاده ای زنده را فرودن بر نهاده نوشت و گفت این غلامان نهاده من آمده اند و
و اگر ایشان را باز و ستم بر کز چسبک بر من افتاد و گفت چون امیرالمؤمنین جواب او بر نشسته اند و فرمودند
بخدمت مشغول بر نهاده و و بعد و چون شال بکر کان رسید جوابی بر نهاده شد صاحب برید بخدمت
بخدمت آنها که امیرالمؤمنین بر غلام و ازین معنی را با کس گفت و بعد از سه روز در لشکر بر نشسته و از آن است
چون جبره کرد و محمد سرون خبر شد و چون لشکر امیرالمؤمنین آمد از کوه کان باقی مقام کرده و امیرالمؤمنین بکر کان
آمد و روزی چند انجا مقام کرد پس بآل رفت و محمد سرون از آنجا بری بری گرفت و تالش را با لشکر بر روی
فرستاد و او در آن کوشی بنا کرد و تا خیمه بدارند که انجا مقام خواهد کرد و آن کوشک نا اکنون باقی است و

آنرا که کوشک امیرالمؤمنین خوانند و چون محمد سرون مشغول شد آنان خواست امیرالمؤمنین او را امان داد و بخدمت پوت
و به آن یک شخصت محبت امیرالمؤمنین در و لیاقت شد و بعد از آن محاکمات امیرالمؤمنین از آن است که گوید و
و بخت روی در کوه آورد و بر آن خود را ابو احمق انجا بنشاند و کاه را با میری دیگر سپرد و محمد سرون را
با خود بیاورد و از خدمت خلافت آنها رسید که چون محمد سرون بی خیزش کرد و او را زنده بیاورد که است
امیرالمؤمنین در این شکست و او را بیدار کرد و از وی امیرالمؤمنین را خبر داد و محمد سرون از خدمت امیر بود و امیر
و محمد سرون و دو و انب حجت داشتند چون زکاء بر او انجا مشغول شدند و اسبان در نیم آفتاب و در و انب امیر
امیرالمؤمنین امیرالمؤمنین را فرمود که گفت یکی از حاضران آن گفت که بار خدایا امیرالمؤمنین را مقام خود را از امیرالمؤمنین
از خواست که امیرالمؤمنین خواست کرد که امیرالمؤمنین بر نشسته و خبر تازه شد و دیگر شال امیرالمؤمنین سرون آورد و محمد
سرون نوه که در کوه کان امیرالمؤمنین بر آن جرات کرد که از او و بعضی جسد کز محمد سرون گفت امیرالمؤمنین
که غم من و اقبال من چه حاجت است پس بفرمود و تا او را بیدار کردند و بفرمود و بفرمود و بفرمود و بفرمود
و بعد و بعد تمام که در وسط محاکمات خود برزد و تا شلوک شد **حکایت** آورده اند که در آن
وقت که در کوه کان امیرالمؤمنین فرمود که در کوه کان امیرالمؤمنین فرمود که در کوه کان امیرالمؤمنین
و دیگر فرمود که در کوه کان امیرالمؤمنین فرمود که در کوه کان امیرالمؤمنین فرمود که در کوه کان امیرالمؤمنین
فرمود که در کوه کان امیرالمؤمنین فرمود که در کوه کان امیرالمؤمنین فرمود که در کوه کان امیرالمؤمنین
گفت خیر من باز آورده و آن سرنگ که هم انجا رسیده است متوقف کنند چنان که در چند سال آن بنام انجا باد
که آن سرنگ با امیرالمؤمنین بود که آن بنام امیرالمؤمنین با او آورده و یک فرسنگی بود و ازین حکایت اشارت بدست
که سر با شما و که بر من و تا فدا باشم بر چه و مراد است خود فرمود که **حکایت** آورده اند که
چون قیس بن صمد که امیرالمؤمنین بود از دست خصمان خود بگذا و اصحاب ستم را بخدمت سلطان سحر پوت
و سلطان او را ترسید فرمود و او را عرض او بفرمود که امیرالمؤمنین در خدمت سلطان مصالح خود
بر نهاده بود و تا وقت چنانکه فراخ در پیش رفت بود و چون بازگشت سخن را در شال آورده و در آن که کاه که در کوه
عاز را با او بیاورد که می کرد و در اجابت کرد و نشستی بر وی چنان مستولی شد بود که نزدیک بود که از پای در آید و با
الفتاح بگردد و کاه که در رفت و آن صلیت را بر نهاده داشت و بازگشت یکی از خواص او را پرسید که امیرالمؤمنین
بر تاشی رفتی و آن عهد داشت بر شش کاه و گفت ای از نشستی ضرری چند ان بوی رسیدی گفت آن خدا
الکمل و الله من الطالی علی القیاس غلبه این بزرگ علی است که در آن دست خدا بر نشسته اند و در آن کوه من
از آنکه دارم با خدمت کاه که از کاهشاید چون جدا او را آورده و دست باینین حیدر و بر نهاده خود فرمود که در کوه
و ملک حب با دیگر در خدمت او **حکایت** آورده اند که در وقت امارت احمد غریبانی
والی سجستان قوی شده بود و قدرت و الت میسر داشت و چون خود را در ملک مکن و در امارت بختن
بر او از دست او در شال امیرالمؤمنین را و وقت و حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود خبر می دهد و قول نقاب

کتاب الانسان لطیفان راه استغنی بر اول نعمت خود برین آمد و این امر هر چند استیلاست میگردانید
نمود حاجی را با فوجی از لشکر فرستاد و الی سنجاب با وی رفت کرد و آن حاجب نشد و لشکر او نیز
بازگشتند و بر عقب لشکری دیگر فرستاد و هم منتهی شد و غرض حاصل نشد و امیر در آن اندیشه
مانده بود و کاری ساخت تا بنفش خود لشکر کشید و روزی با وزیر خود ابوالفضل بلخی درین معنی گفت
می فرمود ابوالفضل گفت که کار سنجاب چنان است که نمی بایست نهاد و از انجوعی اندیشه و سخت
کنند پس از پیشه و صد که که بخت ابروی بود از پیشه آن سرای که باز در آنجا باشد پس اندیشه آن شهرد
ولایت و رعیت که این شهر بدین آبادان باشد و هر چند که بوی نزدیکی است و اندیشه او باید که بر
پیشتر برود و باشد و اگر سنجاب که در جواریست بنوازد ایدم از کربان و غرضین و عیال و در و در و در
و اقویا و کز کشتانی که در آن حد و اندک پس چون قنار در سرش افتد پس این گرت لشکر خواهم بکنم
که چون سنجاب ده و پندار کشته شود و اگر عیال با باقی بماند باز کرد و بار دیگر خود برده من آن هم
تا آن محاصره است که در آن در آن فرود شوم و ازین عار بار برسم و در چون جد و عود علم بادشاه
خبرست کرد و انصاف و نظایر و خطای خود اعتراف نمود و بابت که اگر عزم داشت آن با قنار قریب
بود و در سبک از نو در ملک خالی ماند **حکایت** آورد و اندک وقتی صحبت بر سر آمد
روم در و در خود و امیر المومنین معتمد نوشت بود که بولس که حکمت جور است از طلا در سر خود روم خدای مسلمان
و عدوی را و کاز اغارت کرده برده اند و در حال که آن عورت بیکر ده یکصد و اعداد و احتضا
بولیس بر سبیل طنز می گفت که من ساخت معتمد بکسی این نوشته است و حمل خود را که در و ترا اندک
من بخوابم ستمدن پس آن زن را در جای مجوسن کردند تا فلان چنین نقل کند اندک که این ساعت که
معتمد آن قصه را بر خواند شرب ابدار قنق شراب آورد و بود که خلیفه شرب نماید چون آن قصه را بشنید
فریاد از نهاد او بر آمد و آتش سینه آب بزدید و رسانید و آب از وید بر سینه چکانید و در دل و در
سینه گفت ای یک ای پسران بخدای که معتمد بهیچ فتح شغول نشود و تا انصاف تو باز طلبید پس شراب
را نفرمود که آن قدح را بفرم که در و از آن شد که ماکام خود را بشربت مراد شیرین کردیم و شور بختی در
حق امیر و حسن جاه و ملک وید و بر چهره می بارد و دایمی خواند پس بنفش در حرکت فرمود و بر اجبی ابلق
و هم در ساعت نزول کرد و بر منی که از آنجا می خواند و همان اتفاق کرد و بود که امیر المومنین با سال
نمود و اگر بروی مقصود باز کرد و قنق و عود و عود بر بطا می نمود اندک که سنجاب از آنجا بگفت و آن ستمدن
امیر المومنین معتمد چون سخن می شنید گفت معطلی صلی الله علیه و سلم می فرمایند صدق تمام شد
کذب ما ائذ الله محمد پس آن صاوت بر عزم نافذ از آنجا منزل کرد و فریاد و تاه که در لشکر او باشد
اسب ابلق دارد و با خود بر و گویند که در آن لشکر چنان هزار اسب ابلق بود و چون بر عزم وید آمد
آنرا حصار داد و غریب کرد و بیک شغول شد و در آن حرب جدی نمود و فصل زمستان بود و زمین

آئین و عوار و زمین کشته بود و شدت سرما تا بغایت بود که نفس و حلق آب در و من بختی روزی المومنین
معتمد از خبر برون آمد و لشکر را دید که ایستاده بودند و چنگل تری انداخت و حریفی میکرد و امیر المومنین
گفت سبب چیست که سنجاب از شما تری انداخت و گفتند با امیر المومنین از سردی هوا کان بزه نمی شد
کرد و امیر المومنین بر درگاه خود نشست و گاه را با خواست و دوست گان دست خود زده کرد چون بخت
امیر المومنین در آن کار بیدند در کارزار کردن گرم شدند و بر اندازی قوی کردند و یک حصار را بکشدند
و بیکات آن تخت صادق و عزم قوی نافذ خدای تعالی چنان قلعه را فتح کردند و گویند که آن چاه
که آن زن را در آنجا مجوس کرده بودند نشان خواست و خود بر اسب ابلق نشسته بر سر آن چاه
رفت و هم چنانکه رسم پسران را بکند از چاه بر آورد آن پسران را از چاه بر آورد و گفت چون شنیدم
که چون بخت خدای تعالی بنالیدی و ما را بخوانی جواب بدهایم و تا تر اخص نکند و ایندی بهیچ
نمی توانی شغول نشدیم و امیر المومنین معتمد بود که بر او کس را در یک و در یک است خود چنانکه
شمار گوید **شعر** التیث اصدق من اسباب الحکب فی حده الحدس الحد و الکعب
صل الصالح الامور البقیات فی معنوی حلا لسلو الدلف و بخت را درین قصیده بگویند و در حکم
باطل ایشان خبر داد و اشارت کرد که که بداند که قصه آن آفریدگار کوکب است و از کوکب چنانکه
می گوید **بیت** والفر السبب الالهام لاهع بین الاستدلال فی الشب و آن سیاست کرد در آن
روز کرد و درین قصیده درج کرد **حکایت** روی باب اقد رحما و مدینا و لوری علی عتق اتم لقب
یعنی آنچه تو کردی بجزل و قوه تو بود و چون و نصرة خدای عز و جل بود و معنی آن بیت را الکعب
آن قرار کرد و است و مار بیت ادریت و لکن اندر می و این قصیده و مفتاد بیت است و
مفتاد و هزار دینا هر گویند این قصیده را ابداد از د تعالی را بایض که می خاندان جاسان را بر
آنهاش رحمت خود طری و ماز که در آن **حکایت** آورد و اندک چون کار یعقوب
بش بالا گرفت و اکثر ولایت خراسان را ضبط کرد خواست که شهر مری را در تخت ملک خود
لشکر را ساخته کرد و روزی که عزم رحلت را تعیین می داد با دایگاه کوسس بودند و لشکر سلاح
در پوشیدند و بر سر ساری او جمع آمدند یعقوب سلاح گران در پوشیدند و سام خانه بر آمد و در آن
آفتاب بایستاد و فضل باستان بود و زمین سنگین و حرارت هوا در دل کان آب می کرد و سگینه
را در زمین انداختن می کردند و همچنین تا بوقت استوار بالای بام ایستاده بود و چون از
بام فرود آمد بر پشت بختان گفتن این ساعت وقت صعود شده بود و طالع جهان قوی گشته که برجا
و کاب مبارک او باقی باشد مظهر و تصور با آید پس چاهی از خواص را از سوال کردند که امیر بر بالای
بام چه می برداده بود و چندان وقت را آفتاب برای صعود گذشت فضل باستان است و من روی
بکاری آورده ام و بدین هم که من می دوم غفلت و کسل در حصول این مقصود خلیفان کن من نفس خود را

و همان می کردم که در باب آفتاب باین سلیح گران طاعت خود را داشت بانه پس آن روز با اختیار در
آفتاب ایستادیم تا وقت استوا و مرام معلوم شد که نفس من بران شدت مصارت خود را بدو و از جرات
آفتاب و تحمل سلیح تنگ بخوابد و چون در طبقه دولت نایمین درجه جد و جهد و بسالفت خود را
تا آنکه تمامت ولایت خراسان در منطبق تصرف او آمد و در آن سفر شتر مراره را که اشرف بقیع خراسان
بود گرفت چنانکه در باب حیات ایراد افتاده است **حکایت** او را در آنکه در آن
وقت که از جرات جمعیتی گردید و ندانیدند که از رسول صلی الله علیه و سلم و یاران او از
برای خندق در ریف ایشان بغایت جذبند و او فرید کار بسیار و خدای مرفیشتگان را
بفرستاد تا آن قوم مشهور را منظم گردانند و طایفه ایشان را که در سبب این شتر مراره از بی قرطبه
بودند و می داشت رفیقه ایشان را در دست می کشید که چون از اقبال بگریختند رسول علیه السلام از عرب خندق
بازگشت منقطع نهاد و غسل باز آورد و در حال بیخیزل امین در رسید و کرد و خدا را از برای می بخاشد خود می
افشاند پس رسول علیه السلام گفت تو سلیح جهادی و ما هنوز نهاده ایم چای و من زدی و جد و جهد چای
در وقت می داری رسول علیه السلام گفت بجا باید رفت چیرعلی علیه السلام ای سلیحی قرطبه اشارت کرد
بمصطفی علیه السلام ترسان ترسان نه غایت و سلیح در بر شید و خدا فرمود که ای برادران و یاران وقت
استایشیت و منور تمامت خیمان مشهور نشده اند بای در دامن فراغت نمی باید کشید زمان از
خداوند سبحانی نه و تعالی چنین است که ناز و دیگر از روز برای می قرطبه که از پس باران چون ببارند
سلیح در پوشیدند و تحویل بر چنانه زجری و جمدی کاظم روی بر می قرطبه نهادند چنانکه پیشتر صحابه را
و دیگر پیش می قرطبه که کردند و تخمین کسی که در حصاری قرطبه رخت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بود که
بارایت خود و یاران رسول علیه السلام بر عقیق او منازعت نمود و چون امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بد
حصار رسید طایفه جهودان که در آن حصار بودند زمان بدشتن نام گرفتند و بر ذرات شرف حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم سخنانش شمع گفتند چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه طاعت آن سخنان
نداشت بازگشت و چون مصطفی صلی الله علیه و سلم بگریختند رسول الله در حصار این شتر می خفت بود
رسول علیه السلام گفت که چنانچه مشید که در حق من می گفتند و دولت طاعت آن نمی دارد گفت بجا رسول
رسول امیر المؤمنین فرمود که چون مرا این بدیدید و برسانمت من زبان ایشان را بسته کرد اند و خدای
جند انک در مواعیل آن کند که خود را بشید تا بان از مطلع طلوع کرده است اما چون آفتاب تا بان از مطلع
مشرق برآمد پیشتر رود و بعد از آنکه چون مصطفی علیه السلام بر حصن آمد و از راه با او خان القروه
و الحن زبیر را که از آن کم رست چون بودند این سخن بشیدند هیچ مدی این کار مقابل کرد و ده و آنگاه
جل جلاله و منتهی و ترسی در دل ایشان انداخت و پست و خرد و مصطفی علیه السلام و الاستقام و
اصحاب او بر در آن حصار مقابلت و مقابلت مشغول شدند و در شب و روز یک طایفه از خواب

نیامود چون که در ایشان فکر آمد و بهنگام خود متوقف شدند که بخت بران شرف که در پیش و پیشتر ایشان
بود گفت ای جماعت بیداری عظیم روی شما را دیده است و محبت عذاب سایر بر شما انگیزد و من سکار
بر شما منزه می کنم شاید بود که از آنجا یکی را قبول کشید و بسبب غیاض ما باشد گفتند این امروز که ام است
کلمات یکی آنکه سلیح و فساد شما بین بخت شما است بیا بیایید او را تصدیق کنیم و برین او را ایم چه می بینیم
چنین که او می فرست بخت و ذکر نعمت او و در قریه یا قریه ای که در میان و مال و وزن و فرزند و بواسطه
مت بدست او در حفظ او و در تمام از سلطنت و با من و برینم چون در آن گفتند تا ترک دین آید و اجساد دیگر از حکم توبه
در دل بکشید گفت که بدان رضای می دیدی و یکی گفت که چنانکه تو می گوئی که در آن خود را بر دست خود کشیم و دست
مال و نعمت خود را بکشیم و از این پیشتر کشیم و از این توبی داریم که هر که معاده دست نصرت بکشیم
تا کار ما با یکدیگر رسد اگر طاعت نصرت ما را باشد خود بعد از آن زن و فرزند و مال و نعمت کم نیاید و اگر گشت
شیر از ما میسر باشد باز ما را هیچ ضررت نباشد و از این یک یک می کشیم ایشان گفتند ما هرگز بدین رضایت
کردن که توام معاده و بسبب معیشت ما آمده و اولاد و اطفال که فرقه العین و قریه ای است بی هیچ خیانتی و چری
ایشان را کشیم بلکه بعد از آن ما را بهیچ وجه کار آید و از این کار بی چاره است بی آید که بخت چون زمان
من نمی برید و مرد و زنی مطاعت نمی نمایند باری ایشان شب شده است و شاید بود که ایشان از این
باشند و در آنکه کار ما در ششده دست کشد از اینم و بدان و در از محاربت و محاسن است از برای محال
باشد که ایشان از غافل باشند و از ما این خواهند بیاید تا پیشتر بر سر ایشان نبریم و که قوی و قوی و قوی و قوی
و چنانچه بر این بود این گفتند که ما روزی مشید چنانکه بر خود بزیان آوریم و درین راه کار و چگونگی کشیم که پیش از ما
هیچکس در طاعت ناکرده است کعب گفت در دنیا فطرت شما و جد اصحاب محمد کوفتهای شما حد کرد
و چنانکه از خود بر حرم نصیب ندارد پس یکی را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستادند که ابو لیاثه
عبد المطلب بن زبیر یک نفر است در کار خود با او مشورت کنیم رسول علیه السلام ابو لیاثه را بزرگ ایشان
فرستاد چون ابو لیاثه نزد یک ایشان آمد مردمان او را عظیم کردند و زنان و کودکان در روی وی
برایش شست می کردند و می گفتند با ابا لیاثه می گوید قدم بر قدم ما شستم معلوم نشد که خدای تعالی
در رسول خدا را احسان کردیم و ششیدم که آیت از باب من نازل شده است قوله تبارک و تعالی
یا ایها الذین آمنوا لا تحزنوا الله و الرسل یحبون این میگوید بیاید من و از غایت شرم خدمت حضرت رسول
علیه السلام نرا رست در رفت خود را بر ستون مسجد میست و گفتند این و در نشو و نور از این ستون بکشیم تا
من تعالی توبه من قبول کند و محمد کرم الله تعالی که سر کار نزد یک ابو قرطبه فرود و چون حضرت
مصطفی علیه السلام این بشیدند از آنکه من کرده ام هر که که اگر بزرگ من آمدی من از سر حرم آوردم که در کتی
اما چون قبول توبه خود را بخدای تعالی خواست کرد و من او را بکشیم تا بخدای حسن و جلال او را بکشیم پس از
جند و در خدای تعالی توبه او را قبول کرد و چون از محاربه و بی قرطبه پست و خرد و در یک طایفه با او

و لطف آن تراکت آن نسج بدیدیر آن شده و بر تاسب آن صورت غریب و قمار آن نقوش بیخ
نصفه کردند پس رای از وی سوال کرد که این چه جادو است خوب بر آخته و اکنون بوی کاین جادو کار
شاید و بر یکایکو آید مرد گفت بزبان ما در جادو خانه نمیدانم و توی که بر او قاش رسد آن جادو را برسد
تو انداخته و بر ای زمین سخن بریند و بنمود آن جادو را پسوز اندوان مرد را بساست کاه برند و
زبان او از پس قشای سرگشت مرد و زدن آنجا ایستاده بود و آن احوال را میشا بهی که چون حکم رای
بشد بخندید رای را نظر بر خنده او افتاد و او را در پیش خود خوانده و از بسبب خنده او پرسید مرد گفت اگر مرا
بکناه ناکرده و محبت نمیزبای و بجز قصد و عزم بر آن کباب بنایت مواخذهت کنی صورت حال آن مرد در حدت
رای او را این کرد و اند مرد در حال استعانت او از زبان زبانکار خوشتر در خدمت رای باز گفت
رای چون این حکایت بشنید گفت بجا را به قصیر کرد و است آما خفاست او نیز دیک زبان مقبول
نیفتاده است پس تو حقو در جریده و چرخه و کشید و او را بفرمود تا نقل سکون بر در دمن نهد چه کسی که زبان
خود را بفرمود و او را هیچ چیز به از او خوشی نیست چنانکه گفته اند **شوی** در دوزخ تن زبان زبان است
منقش بهشت بی زبان است مای فکک مقام از انکشت کاقول که بر ادبی زبان کشت **حکایت**
بوزر جبر گفتند که چه خست که خدای تعالی بنده دید که مسج چیز به از آن بنا شد کت خرد طبیعت گفتند
اگر بنا شد کت ادبی که آموخته باشد و در تعلیم آن سعی مردم گفتند اگر بنا شد کت خوی خوش که با مردمان
مواشاقه نماید و دوست و دشمن را بداند نگاه دارد گفتند اگر بنا شد کت خاموشی سارتر و عیوبت
گفتند اگر بنا شد کت هر که که از او پشت زمین بر آید و در آن که هر کسی که برین خصال امید و جلاقت
آرامند باشد موت او بر جوده نراچ بود چنانکه لفظ نبوت که مسترجه او مستراح **قطعه**
با همه خلق جهان که چو از آن پیشتر که و کتر بر مده تو چنان زنی که چو مردی بری نه چنان زنی که چو مردی بری
حکایت آورده اند که محمد بن عبد الملک روزی در مجلس نشست بود و روزی جوانی در آنکه خدمت
کرد و در مقابل او نشست محمد چون از کار با پر داشت روی به آن جوان آورد که بخندید و بگویی گفت ساعتی
دیگر بگویم چون مجلس تمام عالی شد جوان پیش آمد و گفت مردی ام مظلوم و ستم رسیده و دادی خوانم گفت
از که دادی جوابی گفت از تو گفت من در حق تو چه بد کرده ام گفت دلیل تو شفاع مرا خود گرفته است و قوه
ارضاء آن را بر می دارد و مرا خود می گذارد و انفس من است که شال تو می بوی و کیل تو پیش ازین بر من ظلم
نکند عبد الملک برین معنی گواه و بیست خواست و چیزهای بسیار جوان گفت که او خود بیست باشد و چیزهای
بسیار و دلیل غرضی زبانی بود محمد بن عبد الملک ازین استدر آن فعل شد و از غایت خجالت بی شخص نامه
نوشت نامراد او را شد **حکایت** آورده اند که چون ایاس معاویه از عراق بشمار رفت
و هنوز نود که بود با در غایت فصاحت و کلامت بود روزی با جری خصوصت افتاد و مجلس حکم صادر
تواند بر راجه ای شکو می داد و قاضی می گفت شرم دار که تو که کی داد و از تو بزرگتر است او را بر جری

داری ایاس گفت حق را روی بزرگترت قاضی از ششم شد گفت خاموش باش گفت اگر من خاموش باشم سخن که بگو
قاضی گفت که هر چه از تو شنیدم می آید حق مرست تو نیست گفت لا اله الا الله محمد رسول الله قاضی خجل شد و از مجلس
برخواست و نیز دیک عبد الملک و آن وقت و حال با زبان وی گفت عبد الملک و او را طلب کرد و از مجلس خارج گشت
خودش کرد و اند **حکایت** یکی از حکما را پرسیدند که هیچ چیز باشد که زبان فصیح کند و طبع صحیح
را عیب کرد و اند گفت آنکست که چمن کند و ضعیف دل کرد و اند و صد اقا این معنی گفت که وقتی فضل رسیده
ایام نکست و در محرم خود الم و در شانی به ابو جواد که از مجلس معارف امیر المومنین مامون بود محتاج شد و چون به
نزدیک او رفت و خواست که سخن تقریر کند زبان او گشاده و در میان آن فرو نماند و حیرت و وحشت او را بزرگ کرد
ابو جواد گفت عجب کار است از سخن چنین چنین فردمانی فضل گفت تا بود ام کاه من و ام چنین حاجت تو نیست
بجو دست و پا بود و مردم حاجت خود ازین خواسته اند فضل گفت اگر زبان من حاجت خواستن مساحت
تمامد و در آن باب کدی کند معذور باشد ابو جواد این سخن را به پسندید و در حصول مطالب او صبر نمود
حکایت آورده اند که وقتی حاکم بنی از بنی عبد الرحمن اشاعت پیش حجاج آورد و او در
ایشان را سیاست فرمود و در میان ایشان مردی بود عاقل عالم فقیه و وزیر حجاج بن ناسم بود و آن
مرد را اشاعت کرد و حجاج خفاست او بپول کرد و چون سیاست بدان مرد رسید و خوشامدند که
که آن مرد را بقتل کاه بر نه مرد و روی باز پرس کرده و خوش بخندید حجاج گفت او را باز آید و از وی پرسید
که در چنین مقام خنده تو از چیست مرد گفت از نادانی و زبردت که از تو چیزی می خواهم که درست نویسی و از
خجل تو که در چیزی مضایقه می کنی که ترا در آن مسج قدرت نیست هر که و زود کانی من و دیگر این در بقعه
قدرت خدای است حجاج گفت بخنی خوب گفتی و ترا بدین حسن اعتماد بخشیدم و بدین دقیقه لطف کرد
در حالت بازش و حرمان بر زبان او گذشت از باس و سیاست خلاص یافت **حکایت**
و از نظایر و اشال این حکایت آنست که وقتی حجاج بنی از صاحب مختار و در پیش مصنف بریز آوردند و
مصنف فرمود تا ایشان را سیاست کند یکی از ایشان گفت با امیر المومنین این بنده را انانیت است
که ایضا را در آنکه امیر بر داید و در طراوت جمال و لطافت خلقت خود نیکر و پس بپیشاید اند که اگر مردی بی حجتی
بکشاید از خودی قیامت حرا را در موقع طلب و قصاص از او باز دارند و اگر مالک من این کم از وی بطلبند
و در پنج باشد چنین حال بر باره که بخت خون چون من کدایی بی نوری در قیامت موقوف کند مصنف را این
سخن در موقع قول افتاد و فرمود که از تو عفو کردم و بنایت تو در گذشته آن مرد گفت یا امیر چون بنده را
چیزه در محنت قزوفا که از هر که بر باشد مصنف فرمود تا هر چه که از وی مستند اند باز دهند و صد بار
در دم دیگر او را انعام فرمود آن مرد گفت که او بر خود گرفته که ازین مال چند مر قریس بر جان هم بداند و بداند که گفت
شعر آنما مصتب شهنشاه علی و جود الطلک و عکله ملک رحم لیس قید جودت و لا الکبر یا
صنی الله فی الامور و قد اقلع من کان حقه تمت بالحق مصنف این فضل را عظیم خوش آمد و او را از دنیا

آفرین و الف و همد و حرف علت اند محقق ترا از اینجا روشن شود که در صحبت باری صحبت نشاند چون وفای
در حرف علت بنا شد و انبره کار و عذر و طاعت و کعبه و وفا و مسکنان خطه صفای انور قرآن مجید بر سبیل
توحید یاد می کند قول تعالی و قد سببنا **والمؤمنون یحیدون** از **اعمال** از بزرگان گفت اند که
لا یکنوا انفسهم یعنی مشیر مردان را در پیشه و ضروری باید در وفاداری که از مسکن بنا شد که اگر دوی
استخوانی اند و دست کسی بخورد در چشم او آن من چنان نماید که اگر از بهر او یا شیران در پیشه شوم و روزی
و ای بر ما شد و گفته اند **سبب** یعنی که برای بدو ای دلیر - خود چون نگردد و بی مشوقی دیگر
عادر ازین نوع کلمات می گفت و آنرا بسوی کندی خلاصه نمود که در این چند کلمه این کلمات را
انجامید و ما مؤمن بسند خدا نیست چون ذکر جمال عا در و بسیار شنیده بود و حکایت لطیف صوره و حسن
سیرت او بسیار شنیده بود و با عتی از زبان فصیح سخن او در میان ما عا در و را با تو اع لطفه بفرستید
و او را بر آن آورد و ما را در که میان او و میان اخیر المؤمنین کلام مشقه شد و شب اول که اتفاق نزاع
آفتاب عا در و در کنار ما چون حشر بود که محمد امین بر این ایشان آمدی و مر عا در و را گفتی و خواب ترا و نهید
ما از یاد رفت **سبب** رخصت عیدی بعد با عا در و در مکان بسیار - و منی و احشای اینک المذنب
و عدوت فی اصل البلاد و قدرت فی الخیر العا در و و طبع عا در و را می صدق الذی سما عا در و - من عا در و چون
این بیتها در خواب از محمد امین شنیده بودم و او خواب را آید و بقیه را با ما چون گفت و من در خواب
و ناله و سوز غمی چند نزد پیش از من چنانکه محمد امین در جنت آید و عا در و در خواب و بقیه را در پیش
بسکرت بفرست و تو حشر او حال نمود و با عا در و را معلوم شود که سمعت خبری و فاعلی و سبب ثبات و بر توری
و سبب قوت با پای ادی **سبب** اما الذی فی سمعت به - و بار بار است عتی و لا اثرا
حکایت آورده اند که در ایام ماضی و احوال سلف در خطبه علی امیری بود عا در و مشقی و
شیرین غلبت عا در و برای ابرامان ملک آخرت روی بکعبه آورد و چون حج اسلام مکرر و او است و طریقه
آن جای آورد و در وقت مراجعت روزی در باری رفت و عود می دید که نزد عا در و و فرود می شد و
بود اما که با بسیار در آمد و از عود برگردد و برگشت اما که از عا در و که دست صاحب جمالی را دید که از
میان آن عود چون آفتاب که از زمین برده و صاحب روی نمود چون نظر امیر بر آن صاحب جمالی بی نظیر
آفتاب دلش در غرق غش و گرفتار شد و معالک طاعت و عجز بخت برده خانه نهاد و مشغول بود و از آن بی باقی
بود و از زیارت عا در و رفت بعد از آنکه از برای اقامت بسبیل حج اقامت آمده بود و چون امیر را رفت
آن زن شکم شد و در مقام مشغول شکری بر عا در و خانه نهاد و بر سر عا در و که از دلداری
طبیعی مسیح اثر و نشان یافت چاره بی دل و حیران در چند او ماند و چون عا در و را از آن دوی برآه
آوردند از امیر مر چند که خواست تا مل جلست کند و لثام او را که دلداری را در چند شکستی و خود بی دل
بنا نهاده که دوی همان جای ماند و همان مقام شد و پیشتر عا در و را عا در و را که شوهر مشوق او بود و

آفرین و الف و همد و حرف علت اند محقق ترا از اینجا روشن شود که در صحبت باری صحبت نشاند چون وفای
در حرف علت بنا شد و انبره کار و عذر و طاعت و کعبه و وفا و مسکنان خطه صفای انور قرآن مجید بر سبیل
توحید یاد می کند قول تعالی و قد سببنا **والمؤمنون یحیدون** از **اعمال** از بزرگان گفت اند که
لا یکنوا انفسهم یعنی مشیر مردان را در پیشه و ضروری باید در وفاداری که از مسکن بنا شد که اگر دوی
استخوانی اند و دست کسی بخورد در چشم او آن من چنان نماید که اگر از بهر او یا شیران در پیشه شوم و روزی
و ای بر ما شد و گفته اند **سبب** یعنی که برای بدو ای دلیر - خود چون نگردد و بی مشوقی دیگر
عادر ازین نوع کلمات می گفت و آنرا بسوی کندی خلاصه نمود که در این چند کلمه این کلمات را
انجامید و ما مؤمن بسند خدا نیست چون ذکر جمال عا در و بسیار شنیده بود و حکایت لطیف صوره و حسن
سیرت او بسیار شنیده بود و با عتی از زبان فصیح سخن او در میان ما عا در و را با تو اع لطفه بفرستید
و او را بر آن آورد و ما را در که میان او و میان اخیر المؤمنین کلام مشقه شد و شب اول که اتفاق نزاع
آفتاب عا در و در کنار ما چون حشر بود که محمد امین بر این ایشان آمدی و مر عا در و را گفتی و خواب ترا و نهید
ما از یاد رفت **سبب** رخصت عیدی بعد با عا در و در مکان بسیار - و منی و احشای اینک المذنب
و عدوت فی اصل البلاد و قدرت فی الخیر العا در و و طبع عا در و را می صدق الذی سما عا در و - من عا در و چون
این بیتها در خواب از محمد امین شنیده بودم و او خواب را آید و بقیه را با ما چون گفت و من در خواب
و ناله و سوز غمی چند نزد پیش از من چنانکه محمد امین در جنت آید و عا در و در خواب و بقیه را در پیش
بسکرت بفرست و تو حشر او حال نمود و با عا در و را معلوم شود که سمعت خبری و فاعلی و سبب ثبات و بر توری
و سبب قوت با پای ادی **سبب** اما الذی فی سمعت به - و بار بار است عتی و لا اثرا
حکایت آورده اند که در ایام ماضی و احوال سلف در خطبه علی امیری بود عا در و مشقی و
شیرین غلبت عا در و برای ابرامان ملک آخرت روی بکعبه آورد و چون حج اسلام مکرر و او است و طریقه
آن جای آورد و در وقت مراجعت روزی در باری رفت و عود می دید که نزد عا در و و فرود می شد و
بود اما که با بسیار در آمد و از عود برگردد و برگشت اما که از عا در و که دست صاحب جمالی را دید که از
میان آن عود چون آفتاب که از زمین برده و صاحب روی نمود چون نظر امیر بر آن صاحب جمالی بی نظیر
آفتاب دلش در غرق غش و گرفتار شد و معالک طاعت و عجز بخت برده خانه نهاد و مشغول بود و از آن بی باقی
بود و از زیارت عا در و رفت بعد از آنکه از برای اقامت بسبیل حج اقامت آمده بود و چون امیر را رفت
آن زن شکم شد و در مقام مشغول شکری بر عا در و خانه نهاد و بر سر عا در و که از دلداری
طبیعی مسیح اثر و نشان یافت چاره بی دل و حیران در چند او ماند و چون عا در و را از آن دوی برآه
آوردند از امیر مر چند که خواست تا مل جلست کند و لثام او را که دلداری را در چند شکستی و خود بی دل
بنا نهاده که دوی همان جای ماند و همان مقام شد و پیشتر عا در و را عا در و را که شوهر مشوق او بود و

و کمال محبت و زهد و تقوی و عفت و کسب و کفایت و مروت و تحقیق دوستی و تصدیق دوستان
تا بدین حد بود و در اولی که او در حبس و بند بود و اسباب محبت او تا بدین غایت بود پس او را اطلاق
فرمود و خلاص او به نتیجه محبت وی و دوستی من بود **حکایت** آورده اند که در آن
ایام که فصل بهار بود و اسباب دولت و یمنه شده بود و در بغداد با بقالی دوستی داشت که
سرکاره که در بغداد آمدی در وثاق او نزول کردی و بقال او را بین و مال خدشها کردی و آن بقال را خدا
نام بود چون اعدا و اقبال دولت باحوال فضل سهل متفضل شد و صدر وزارت با نون بکان او جمال گرفت از
انتخابات عجب حال بقال روی در الخطاط افتاد و قوا کمری او در پیش پهل شد و سر تجارت که کردی از آن
خسران بریدی و هر تاجی که بخیریدی فساد و کساد آن راه یافتی و ضرورت از بغداد بخراسان افتاد و احوال
پرسیدن با بقالی آمد که ضامن خلق بود و در محضرت فضل سهل و سهلی طلبید و چون فضل سهل با خبر رسیدن او
باشید بشاشت نموده و او را بر پیش خود خواند و او را پرسید و خلقهای فاضله را و تشریفاتی بزرگ
فرمود و او را از زنده آید و بوسیله در مجالس و مجالس خلعه می آمد و در امور ملک و مفاصلت می نمود و از قضا
روزی آن بقالی نیز یک فضل آمد و فضل را تنگ دل یافت از سبب عدم خاطر او پرسید گفت درین وقت
لشکرهای ما بغداد است و از وطنی خاچی بیرون آمده است و فساد می کند و اینجا لشکر بسیار نیست که
برای دفع او نام زد کرده آید خدا داد گفت وزیر را درین معنی اندیشه نباید کرد که امروز دوران اسانی
بر وفق غای این دولت و کار داران فلک که گرفتاریست بر میان بسته اند از تو شایسته آن نیست بود جمله
خضایان سبکوب و سبکوار خواهند شد اگر فرمای من بروم و این همه را وضع معذور گردانم تا مرا وصل شود
و اگر کار بر عکس باشد مادی عاریت بملوانان و سببها و داران لشکر را جمع نکرد پس اسباب و بساخت و او
با نوجوانان لشکر اطراف بحریب خارجی رسید و چون لشکر نیز یک یک رسیدند لشکر چو را انجا زد و گفت
شمار معلوم است که شما بر حقیقت و ایشان بر باطل می باید که در جنگ ثبات نماید و عاریت بر خود نهید و
یقین بدانید که باطل را ادوی می نمود و می بداند که سر کار شما ازین خارجیان مردی را بیندازد و سری را نیز یک
من آورد و او را بعد از آن درم بدیم چون لشکر آن فصولی شدند و ندیدیم که عذر بردند و هم در محله اقل لشکر را
سخره کرد و اینند و حیران کرد و نگشاید دست بسته در پیش خدا و برودند و او بجهت فضل نامه نوشت و
مغضوب نامه آن بود که بعد از آن که من مردی را بداریم و فیق نامه ندانم نوشت و لکن اعلام خدمت می کردم که
عقب نامه می آیم و در آن خارجیان را بسته می آیم چون فضل سهل این نامه را بخواند شد و شد و از این
را بشارت داد و آن شب کونیند بخواب دید که او را گفتند که خدا داد بقال او را در حوض خدمت و سر کاره
ایام دولت خود با دوستان حسن عهد می آید و دوستی من و برادرش را بود **حکایت**
آورده اند که امیر المومنین رضوانه علیه السلام متفضل را گفت نامه نویسی نزد یک برادر است تا از حق که خلاف
پیدا کرده است جدا شود و ضامن می شوم بدین اتماس کنند تا جلد را و فاکتم می گفت یا امیر المومنین

علاء که من سر کار دارم و با کرم تا به عهدی که من شکاک اگر کسی از من خواهد که از امیر المومنین جدا شود مرا که است
نماید و این شش که بر دست من است تا جان دارم در طاعت تو بختان تو می زخم خشت بر سر را و خود زخم
بر فرق دیگر مخالفان منصور این سخن بشنید و عنایت نوشتم که او را محبت ابدانی داشت و اسلام
حکایت ابو احمد عیسی اندامی خوش چهره و حسن گفت که در آن وقت که خواهر ابوالحسن اسراخی که وزیر
سلطان محمود بود در مجلس در سینه شاف بود و من شرف آن عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بر آن عمارت
آمد و بر من سلام کرد و پرسید که این در سینه که میانی گفت که من وزیر غفران خواهر ابوالحسن اسراخی آن مرد
گفت در آن وقت که او وکیل مال و بخارا در خانه من بود من خانه خود را بملک داده بودم و با او هم در آن
خانه می بودم و او مردی عظیم با قدرت و عیفت و دوست و در زمانه زبانت از اجرت بر من میداد و در حق
من و اطفال من تمهید کردی و تقی و واجب دیدی و چون از اینجا بر رفت فقه فاش که امکان نداشت جمله
بن شمشیر من پرست آورده غایب بودم چون شنیدم که کار او بالا گرفته و حال شده است عذر خدمت او
گذاختم و نامی که حق محبت من بشمارد و حسن عهد می آید و در حق من غایب گشتن چون این حدیث از آن
شنیدم از سلیمانی او چند بزم گفتم ای پر عظیم سلول و نادانی آن چه وسیلت باشد که خاخری بفرستد و از
وسیلت معذور خواستی و چندین سافت و در آن وسیلت قطع کنی و باشد که او خود ترا بشناسد که
حق تو چند باشد بر آن سخن نگذارد گفت راست گفتند که اگر کسی با بشناسی و با مشورت می گنج
و بر حق نمیدی که من در آن رسیده ام و لقب کردم و در بروی بنوشت بر اثری و از وی قدر تو هشتم و گفتند
شعولی بداند که او بهتری بر کار است ولی لشکر احسان در حق تو جای آورد و دوینار زبانت در دست او چو پروان
آورد و گفت این را درستان و در آن راه کن و مرا بخل کن آن بر زبانت گفت زکام و از تو طبع ندانم و تو بخیلی
من چکر کرده که ترا بخل کنم ای از پیش من بر رفت و بعد از پنج شش ماه روزی با متولی محمد شسته بودم برادر دیدم
که میاید و دو غلام صاحب جمال او بودند و سلام کردند بر من ایشان را با جواب دادم و لطف نمودم و از حال او
پرسیدم گفت بدانک چون از پیش تو بر رفتم با خود اندیش کردم که این مرد راست می گوید و آن نه وسیلتی است
که من خود را بدان وسیلت پریشان کردم و چندین مسافت قطع کردم که باشد که خواهر مرا بشناسد و بر تو
من و او در حالت فقر و ستارت و بد و بخت از آشنایی من اجتناب کند پس عزم کردم که به بخارا مراجعت کنم
آیا با کفتم که این صواب نیست که پیشترین راه آورده ام بخیرین راه و بد آنجا که پیش من خیال است که از نزد
کار و بری چند دست آورده و اولاد خود را داده و از وی خرم و شادمان گردانم پس بچشم من و دلی تنگ بخیرین
آدم و در کار و از آن سبزی را نزدی کردم و جاده ششم و چهارم رفتم بعد از دو سه روز بر سر ای خواهر ابوالحسن
از او را استناده بودم چون خواهر از سفر ای بیرون آمد نظر مرا انداخت و مرا بشناخت و سواری نیز دید که من
نوشته و مرا طلبید و از من پرسید که تو را مصالح خیال منی گفت من بی مسرعه و با آن آمده و مراد و بجا می نیکی
بشاند و خواهر را اعلام داد و خواهر چون از بارگاه بازگشت و مصالح اخلاقی را گفت که خدای می باید و مرا بخت

می گوید که چون نام پدر او بشنیدم بدیدم که قویش منتهی به سبب بعضی من بنام آن سکین بود است پس صفت هم
بجای آوردم و او را آن دو مکرر در سرم تسلیم کردم و گفتن ترا بوقت با با خداست تا من کار تو به سزاوارتر خود را آید پس
آنها را بخیر است امیرالمومنین آدمم و آن حال در خدمت او و خدمت و ششم فرمود که هیچ ما رسیده است که تمام بسیار
کرد آید است و در ادای آن عاجز شده و باز نای که چند است گفتن بخانه هزار و دوازده فرمود که فرمودیم تا از خانه
آن چنان بود رسانند تا ما میماند ای و چست هزار دهم فرمودیم که در آن پیران چنان برسانی پس امیرالمومنین را و
بسیار گفتن و خدمت کردم چون باز گشتن مرا باز خواند و گفت مرا در خاطر می آید که بدین مسئله مال و امای خود
بکاردی و انبرای اینها چنان را که دیگر و تمام آتی پس بخانه هزار دهم دیگر فرمودیم تا از وظایف بجوی برسان
ما در مصالح خود صرف کنی بر آن فرمود که را همه کفر و امیرالمومنین را شکر کردم و از خدمت باز گشتن و آن حلا از برکات
صلوات رحم و صدقه که بجای خود رفت دانستم که انبرای حسن محمد آن شغف که در حق آن مجاهد آوردم
آن بزرگوار چنانی و ربای که در دنیا نیست برین کشا و این حکایت برین معنی نزدیک است که **حکایت**
در کتاب الفجر بعد از طلوع و است که مردی از اهل کوفه حکایت کرد که در خدمت سید محمد الملک
بودیم و در بلا و روم و آن بلای در آن نیست فرمود در بعضی از رجال حال از کسیران شخصی فرمود و گفت تا من در
کشید و زمان از اقامت کنند در انشای آن حال پیری را آوردند و خود آیدند که او را بسیار است گفتن بر گفتن شما را
از گفتن من حوضی می آید و من بسا جل جوده رسیدم تا آنکه اگر کم و الطاف فرمایند و چون مسلمان در دست
من آیدند و سوری دهند تا آن که در کسیران فدای خود بدیم مسئله برین محمد الملک گفت که مرا بر قبول تو مستجاب
نیست اگر ترا اهل حق کنم منافع تو گشت بفرمای تا من درین لشکر تو بگردم مگر ضایعی بیام پس فرمود
تا او را در آن لشکر طوفی و مندر بر رفت و در روی مکرسی می گشت تا منم او را بر جویای آنجا که چنان
و وفا در جبین او وفا میباید و گفت ای چنانم و مرا ضامن شو که بروم و فرود و چون مسلمان را فدای
خود بیاورم آن چنان گفت که ضامن تو شدم که اگر از اجنه تو چنانم هر کجی که امیرالمومنین فرماید بدان ضامن
و من پس بر رفت مسئله مران چنان گفت که آن پیران بنی ششانی گفتن می گفتن پس چنان ضامن او شدی چنان
گفت که او از چندین هزار کس برین اعتماد کرد و حاجت خود برین آورد و مرا چنان کرد که از کرم خود و راند شتم
که او را محروم کرد اینم و حاجت او را انکس پس روز دیگر پیری آمد و دو جوان مسلمان با خود آورد و بیاورد
ایش ترا تسلیم کرد و مسئله را گفت اجازت فرمای که این جوان که مرا ضامن شده است با من بجای آید
تا من بعضی از حق او بگردانم مسئله چنان اجازت فرمود و چون در مصاحبت او روان شد و چون نیز در مصاحبت
رسید خبر گفت ای چنان مسیح شک کنی که تو فرزند منی چنان گفت که این معنی چون را است آید پس مردی
عزیز و مسلمان و تو مردی از دهم و بر بخت علی علیه السلام من فرزند تو چگونه باشم گفت از ما دور خود مرا
خبر ده چون گفت با درین کثیر که دوستی بود و بر کشت اگر من اوصاف ما در تو بر شمرم مرا تقدیر کنی
چنان گفت بلی بر تمام صورت و حیاست ما در آن جوان تو بر کرد و چون بدان حصن رسیدند آن پیر مران

چنانی که بفرمود و آورد و در آن نیز یک آید چنانک چنان جدا شد که ما در دست پس گفت این غارت است
و منی دیگر پیش آمد که ما را بار داشت یعنی داشت بر گفت این جدا گشت و طایفه از اخوات و خالات او
برستند و آن جوان را هرات بسیار کرد و در خدمت نادر او بگریستند پس پیر صالحی حلی و جلی و
جامهای نفیس بیرون آورد و گفت این همه ملک ما در دست و در آن وقت بخت اوستا بود و پیر و شکر شد
این زمان تو کرم کرده این جدا نیز یک او بر او چون این همه را به پیرند بشناسد پس چنان او را گفت که
جد تو را پیر ششانی چرا که چون مرا با تو سابقه و معرفتی بود بر کشت بصدق فراست و تعارف احوال
و کامل مشابست پس چنان را نعمت بسیار دادند و او را ایامات بشکوه مسئله باز رسانیدند و چون
چنان خانه خود آمد و آن محلات در پیش ما در نهاد ما در او چون آن جدا را برید آب از چشم روان کرد
و از او بریده قطرات اشک فرود آمد و گفت ای پسر من حاجت را که این اجناس از ایشان رسیده حال
ایشان بگوئی که این طلا بیدار آید که کشتی باقی را در حق ایشان حکم ساختی چنانک شاعر گوید **رباعی**
ای با و سر حال خوش نیست و آن را در غم پیران چنان نیست. بل طاعت ایشان حال نیست. حال از ایشان چنان چنان
پس چنان احوال را در حکایت کرد و ما در او را از گفتن احوال حکم شد و فرمود که بد و نایده و این حکایت
آنست که معارف احوال و صدق فراست کوهان است و شود و عدول و رعایت جانب و فاخر عادت
سادات اهل صفا متوقع است و چنانک بر سر و کرم زبان کند و از وفا داری و کم از آری بشکوه
نشد و **بیت** جرگرم ذکر جا و دوان کند. هیچکس بر کرم زبان کند. اخبار و احادیث در بیان
صلت رحم بسیار دارد و شده است و این یکی ضعیفی است از نسبی مکارم اخلاق و محاسن احوال که خداوند
خواهد همان در دست صاحب توان ملک الملک از او را جدا کرد و نیز همان منزه است ای بزرگوار و پیر
لازال من حفظ الله و من لطیفی روضه ذات قرار و بعین سلطان این مالک است و او بران مسالک
صاحب قرانی که بگذارد و خویش از لطف خویش بر نصیب نمی گذارد و اگر که همیشه ساخته ای او **قطعه**
بهر محمد و معالی نظام ملک همان که ذات اوست خود او رحمت. تو امیر الدین محمد خداوند
بر پیش محبت او چنان نیست که در دین. و کجرا پدر ایشان یک اشارت قدر. تر خاکه ان جهان خسته را که پیران
این ملک جهان گشت ادب ای و زحافات جهان با دانا بر ما من. بحق الله الخالق الیه ان آمین
بیت و یکم از قسم دوم در کتمان سر و تولید آن
کمان پوشیدن انحراف است و آن ضعیفی است که بر ارباب دولت و خداوند محول مسلم بران قیام
نمود و بعضی وقت محافطت اسرار نتواند بود و ان المشق از نشروان چنین روایت کرده است که
من اجمعت مره بمره هر که مره و مره را بفرماند ترا و امیرانند یعنی بسبب مملکت او کرد و و طرین مگر
و وقت سر است که بر هیچ افرید ما را اطباء کنی و هیچکس را در آن معتقداری و گفته اند که پادشاهان گناه
سکر کرده مردم در مکه اند و البته بران سیاست فرمایند یکی آنکه قصد محکمت ایشان کند و دوم آنکه ایشان

را بکشتند و افشای آن نیز سرانجام از مصاحبت تن معزول کرد و حکایت **سید** ولد مجد الملک گفت
روزی معاویه سترای باین گفت و مرا گفت باید که چنین سرنگاه داری و هیچ کس بازگوئی بخانه بازماند
و پدر گفت که معاویه باین سترای گفته است اگر مصطفی بنی در خدمت تو بایم بگویم پدر مرا از آن منع کرد
و گفت ای پسر مرا ستر دیگری نگاه دار و قادر باشی بر آنکه سرگاه که خواهد بود آنرا بکشت و چون در پیش
و گری گفت عیان تعرف از دست تو برون شد اگر خواهد که نگاه دار و پیش تو انداخته ام از آن نوع
بمان پدر و فرزندان شد پدرم گفت چنین است اما من و اندامم که زبان تو باز گفتن کشاده شود و نزدیک
معاویه آید و حال که میان من و پدر رفت بود حکایت کرد معاویه گفت سر آرد و دست کرد کار پدری باد
که مرا خود را از چنین خطای جیانت کند **حکایت** آورد که کسی را وزیر بود که او را
محبوب و گفته می و کسی را بر وی استادی تمام بود و طبعی که کسی نوری از او تاق وی آورد و کسی را صاحب
سترای بود و میان وی و معاویه سازش قایل شده بود و در قلع و مصلحتی بسیار کرد که روزی صاحب
سترای بر دکنش بود و آن کذا را قادی و او الوفا که بر مقدم بود و آن بود و طبع کرد و طاق خود برد و در حق
او لطف بسیار نمود و او داشت در میان مصاحبت پدر خود را از او طلب کرد و گفت که من هیچ طلبی نماند
که بدان منم خود را بفرستد و گفت روزی که طعام پیش پادشاه خواهد بود و ما را اعلام ده تا من بر آن طعام
افشای کنم و بدان محرمی که آن را زهر قاتل شود و آنکه عرض بگوشی و چون پس روزی معاویه برای کسی برنج
ساخته بود و میرزاوان طعام بخورد شاه می بر صاحب سر و معاویه بر کمر او بایستادند و صاحب سر بر
وزیر گفت که امروز برای شاه طعام ساخته و سرپوش از سر طعام باز نماند تا برهنه آن برود که بود
نداشت و سرپوش از سر طعام برداشت و در آن ساعت فرصت یافت چیزی بخورد و در آن طعام
دست و قدری زهر در او بپاشید چنانکه حکم بر قتل او واقع شد و چون طعام در پیش شاه پرورده
صاحب سر خدمت شاه آمد و گفت ای پادشاه بر جان خود بخشای و بی جانشی این طعام را بخور پادشاه
معاویه و پسر او را گفت تا از آن طعام تناول کرد چنانکه گفته بود و چون در ساعت مرد و پشیمانند
جان بجان ازین تسلیم کردند که کسی نماند تا ایشان را مرده بود از گردن و ملک بصاحب سپردند
و مدتی بزم بر آمد و نام معاویه از خاطر فراموش شد و روزی در خدمت کسی در پیش بحر رفت
مرکس در ناظران گفته می گفتند که بحر باطل است و آنرا وجودی تواند بود و آنکه طاعمری بود
از من و قطع بود اخوان و غریب نیست صاحب سر گفت بحر اعتبار دارد و ملک معاویه در بیت طعام
از قاتل کشت تا مرگ از آن تناول کرد و بر کسی چون آن سخن بپشتید بزم صافی و نصرت نماند و است
که آن واقعه معاویه ازین نوع بوده است و آن رنگ است چند آنجه است پس معاویه تا در حال اودا
بگرفتند و تا دیب و قهذب مطاعه کردند بعد از آنکه او را بر نمایند تا قرار کرد که برب ملاک معاویه
من بوده ام و حکایت اخوان کردن و سرپوش از طعام برداشتن تمام باز ماند و بسبب افشای دان

کردن بر سرش بباد داد و این حکایت بر عاقلان تمیهاست تا در افشای سرو افشای آن عهد بیخیالی
آورد تا سر در سر کار بر سر نشود **حکایت** جهان در دولت این سخن با دو وار که کرد و بخودش ساد بسازد
حکایت در تاج دولت بسیاران طریقت که چون امیر المومنین استحقاق باین خلافت داشت پس و اثن
استفسار بود و میان او و معاویه بنیاد صفا وقت بود و معاویه بنیاد را تحریص کرد و با جمعی کرد و بخدا
آمد و پدر و اثن لشکر بسیار داشت و طاقت معاویه است با ایشان بود و نشست بر ورق از بنده و برقت
و چون مرگان دیدند که خلیفه از بنده او نیست از پریشانی مرایش تراشیدانی آورد و بخدمت خلیفه رفتند و بعد
بعد خدی تقریر کردند و معاویه اثن امیر المومنین استحقاق گفت این ساعت در بنده امان نیست و اگر امیر المومنین
در بنده امان بود و لشکر مال طلبد و بنا شد و ابو الهی که امیر موصول است مالی که کرده است صواب آن
باشد که دختر او را بجهت بر امیر المومنین خط کند تا لیاقت کند و سکن شود پس موصول ویر و او را بد
آدم و مال طیل را وی بجا آید و دیگری را نامزد موصول کند و هم مال بسیار بد تا نماند معور و با وانی
شود خلیفه این رای میبندد و محمد خلف بپرسش بود و او را موصول فرستاد تا دختر ابو الهی را خطبه کند
بجهت محمد خلف را خدمتای پسندیده کرد و محمد خلف از سر و اثن بشنیده بود که عرض ما این مصاحبت
آنست که ابو الهی را بدست آید چون ابو الهی در حق محمد خدمتای پسندیده کرد چنانکه محمد خلف معاویه
او شد پس روزی در خلوت با وی گفت که امیر را خطی عظیم است و مقصود معاویه اثن ازین حد آن بوده
که مگر بر تو دست یابد و ترا مملک کند و مال بستاند ابو الهی طریق عزیمت را رعایت کرد و گفت و چون
امیر المومنین استحقاق و معاویه اثن در موصول آمد ابو الهی مالی خطیر و علقه و علقه تا در دستش اما متعجب
پیش موقف خلافت بر رفت و معاویه اثن در خدمت امیر المومنین عرض داشت که ابو الهی از ما خایف است صوت
آنست که امیر المومنین بر سر فرمان دینا آید بگذرد و من در خدمت او بروم و نکاح منعند که دانه تا او
ساکن شود و او عمامه کند و بیرون آید سعی فرود که صواب آنست پس و اثن در صحبت بر امیر المومنین
از آب بگذشتند و ابو الهی در حق ایشان بسیار خدمت کرد و اموال خطیر پیشکش کشید و شرط نکاح
چنانکه شرط سر او بود بختی هم رسانید پس بر امیر المومنین هم در آن روز باز کرد و اید و معاویه اثن را گفت
تو امروز همان من باش تا ساعتی از حدیث تو بر آسم پس و اثن ساعتی بود و گفت تو امروز همان من باش
تنها است و بناید که خاطر مبارک او کوته شود روز دیگر بخدمت آید و معاویه اثن خوریم ابو الهی فرمود تا آب
او را پیش کشند و چون خواست که سر او شود شمشیر روی نهادند و معاویه اثن را پاره پاره کردند
و بعد که سکن او را اجازت داد تا بروند و گفت مرا با شما کاری نیست و هم در ساعت سوار شدند و بخت
امیر المومنین رفت و بساط خلافت را بر او سپرد و گفت رای امیر المومنین را معلوم است که معاویه اثن را
بقتل جان من آمده بود پیش از آنکه او بر من شام خوردن بر وی جانش خودم و مال پریشانی او
برای امیر المومنین مقرب باشد پس امیر المومنین استدعا کرد تا در موصول آمد و او را چندان مال بداد که

امیرالمؤمنین تیر ناید و قامت آن حشم و سپاه را مال خطیر و دوزخ قبل خلیفه و چو از قبل خود و امیرالمؤمنین آنرا آوی به
پسندید و بسالاری نمود و او را دو و شال حال ایشان چون کوزی به دو پنیانی که سر دو در چای افتادند
اگر افتادن بران ایشان خیر است اما علت ناچاری نیز و یک مردمان مقبول تر باشد چنانکه غنیمت
و اثنی با لیلی و اگر و اثنی با لیلی کشاکش را نکردی بر خشم مادرش بی پس چون چنانکه را محرم با خود و دست
سر خود را بداد **بیت** شنیده که در از خواهر زبانی گفت زبان من سر بر سر را بداد و عهد
حکایت آورده اند که عقی مشایخ را بر سر و نیز خویش و با و یکراکان ده لست که محلی و زار
در بود و سری از اسرار ملک با و گفت و ایشان را بر داری مطلع کرد اینچون سبب از عینه و ضمیر مشایخ
بر خیزید پس ایشان مودع گفت و نیز زمین خدمت می رسید و گفت که چون پادشاه بر جنگان
خود رازی خواست گفت و ایشان را بجزی خواست که در آید و واجب کردی که هر یک از ما جدا گانه را
مخاطبت نکرده است و دو کس را بجزم یکس عقوبت نیامیست کرد و چنانی را در ملک مقصد خود و بنیادی
کرد مشایخ گفت و او را در ادعای امیر را هزار باره بهتر از کل بصرای جهان چه هزار فصل در یک صحت
مودع است **بیت** اگر کشاکش خود را زانو زخود از آن از جرم بنا تو و دست بهر کس چای می
برین تا امانت بجای نمی **حکایت** آورده اند که سلطان بنی الدوله که خود و سیککن
انرا اندر مانده بدی بود که بر خواهر ایا مقنون شده بود و خاطر مبارک با و مایل شده و می خواست که
آودا در عقد خویش از دلکن اندیشه می کرد که بناید که طوکان و مسلمانان او را بدان عیب کنند
و خواص او را بدان شکوند پس مدتی در آن مدعی عید ابو نصر کشانی میگوید که شبی در خدمت سلطان
بود و چون مجلس خالی شد سلطان پای در اندر کرد و پس بر او فرمود که بای مرابال مرا یقین شد که مرا ناید
سری خواهد گفت پس بنفوس که می گمان گفت اندک را از را با سر کس نباید گفت اول یکی طبع شد و دوم شوق
نامحسوسم از خدمتکاران عاقل و من مدتی است تا در اندیشه و ترو می گمانم تا آنکه اشب آن سر با و در
خواهر نهاد تا بر پیکر که توجه میگوید ابو نصر کشانی گفت بنده را چه متد آن باشد که پادشاه او را برین
مرتب مخصوص کرد اند اما چون رای عالی بران قرار گیرد و هر چه اشارت کند بنده صلاح و فساد آن
اشرف عرض دارم و فرمود که مدتی است که این سر نوشیده صنی خواهر ایا زاری خواهم که بکلام خود در آرم تا
میگوید نباید که ملوک اطراف را با بیخفت عقل و زلفت رای نسبت کنند و شما که خدمت و خواص یابید ما را در
خدمت اشرف بگویند و ازین معنی جو صواب می بینی و در صبح تا در خواهد که از پادشاهان بنده
زادگان خود در کج آورده اند یا نه ابو نصر گفت من خدمت کردم و گفتیم که امثال این در عالم بسیار
بوده است و ملوک آل سامان موالی خود بسیار در عقد آورده اند و عالیشان این معنی را بجز کمال گفت
و دیانت پادشاه جمال نکند و برای پادشاه جو شیده نباشد که قیاد در آن وقت که بر کستان نیست
در شهر اسفرا و دفتر و مقامی را بنخواست که نو شروان از و متولد شد و در تاریخ بزم خوانده ام که برام

کود دختر کا زری را بنخواست سلطان گفت چه کردی که گفت چنین مشیده ام که دوزی بهرام که در شکار رفت
بود تا که بر اثر آمو می است را بر انگشت در میان تپانفت و از لشکر جدا شد چون تشنه شد به کنار دیو رسید
بر لب انگریزی مردی کا زری دید که با زن دختر خویش نشسته بود و چای خند نهاد و تا بشوید بهرام بر سر ایشان
با است و گفت ای کا زری شرب آب ده کا زری رغبت و خدمت کرد و گفت ای زن بر خیز و یک را آب ده
قدح برگرفت و آنرا بخند آب پاکیزه و شربت پس دختر را گفت ای دختر من و دختر و بیستم و دست خود برین
انده است اما تو هنوز در نماند و ملک را آب ده دختر قدح آب بر دست گرفت و به پیش خدمت بهرام
آورد و بهرام رو کرد و یکد دختر دید که در حسن و طاعت بی نظیر بود و در حسن و شامیل و مثل کا زری را گفت
که تا ابد از تو جهان می آری گفت اگر پادشاه با مان خشک و جسم بر ما قناعت کند آنچه در وضع باور
تقصیر کنیز پس چای پاکیزه در کن آب بنده افت و بهرام را با جان نشست کا زری او را برگرفت و بر درختی
بست و میرزی پاکیزه و بدخت از پادشاه را با و می کرد و ملکی را زانو و خود و موسی و بر دست و طبع
و شراب و نقل و آنچه بدستش آید با و و و صراحی و پال و در دختر را داد و گفت با و شاد را با و شاد
ساز و با و کینه و شربت پس از آن آید و شراب است که و پیش پادشاه و شربت پادشاه و چون سافون
دست او برگرفت و دختر بوی بر دست بهرام داد و بهرام گفت ای دختر جای تو سه لبت نه دست تا
لب لب لب تنی بکام نرسی **بیت** بوسه زنی آن بر لب جهان باشد زیرا که برده کدر جان باشد
هر چه بود که بر دست مرا می بینی که بر لب من نمی ترا چو لعلان باشد و دختر خدمت کرد و گفت بنده
وقت آن نهاد است پادشاه را از آن لطافت و دیدار گفت و او بجز آمد و ایشان درین وقت
و گفت و کو که لشکر بهرام در عقب او رسیدند و بهرام دختر را گفت که دوی ازین محبت جو شش
دختر نقاب فرو گذاشت پس در حال دختر را نکاح کرد و در عماری نشاند و پدر او را سوار کرد و محبت
بر و نادر پسر او شد چون سلطان این حکایت از و شنید بغایت خرم شد و ابو نصر را بران استناد
از دانی فرمود و گفت مرا از این فکر و زحمت مفارقت بر مآیندی و بعد از دو روز خواهر ایا را در دست
خود آورد و این حکایت روشن شد که هر پادشاه که و زری روشن رای و شیر مصیبت فرمای باشد
که برای صایب عقل و قیاس را امتحان بود و با صیانت تدبیر دست خواست مصیبت دو کشتن آن پادشاه
دولت که خدا ندرت جهان ناید و تمامی مایون اقبال بر سر حرم طلب او بر و بال کشاید چنانکه درین عهد
و زمان فرمان خیر و و داشت ملک سلیمان و نصف ثانی در جبهه معانی جهان بانی مشیر و جبین است
و زری منیر او و در ضبط ماکر روی زمین چون خورشید آسمان منیر و بین صاحب صاحب فرمان دستور
ملک شعاع ملک نظام ملک توأم الدوله و الدین ملک الملوک الوداد الانالیت مضمون الجلال من
معانی موده مرو بود الا قال من لقا یا سافون **قطعه** آن صایب که مثنوی از جبهه ایگون
بر خاک در کشت طلب سعدی کند و سخن زبیر برق مثل مشایخ ابرام می با و او لشکر و ناله چون خدیجه

هر چند هست از هر یک که از علم احسان و جوهری میسر میکند هرگز که در حاکم طایبی بعد نوشتن
آفران که در حد و حد میسر میکند با شرف نام نیست در آنای تعلیم و تبحر و صفی باب و ذکر که در حد میکند
و هفتش بخیر باد

باب بیست و دوم در فضیلت امانت و خواص آن و سوره اهل

امانت داری خیر و رستگاری است و آفریدگار عالم سبحانه و تعالی مران حاجت را که بخواهد امانت
مصلی اندر سبیل قدم در حق آن محمد ذکر فرموده است **خبر** مصلی علیه الصلوٰۃ و السلام می فرماید که
الامانة امانة من الله عز وجل و هر کس که حق امانت داری بجای آورد و از او بر او عطا و عیانت دهد
نفس و عذر و شيطان باطل کرد و اندر حقیقت عطا و درویشی با وجع غن و تو انگری بر او چنانکه حضرت
رسول علیه الصلوٰۃ و السلام فرموده است که **الامانة حسنة** و مصداق این معنی آنست که امامیان
الحق نیابوری و محمد آفریدگار کتاب خلق الانسان آورده است

یکی بود از بارزگانان که در بعضی شش و سه سال گشتی را بار کردی و منفرجه کوی سالی گشتی را هم بار کردی
بود و دستهای منفرجه می ساخت و در می در سال شش و سه بود و هر کس به حق می آورد و دزد و جوی
دادند و او بجهت مسالمتی را به بعضی اعتباری امانت قبول می کرد و سری یا حد و یک نزد او رفتی تا او در وقت
ای خواهر بخواهی و آدم که این یک نزد او رفتی و او در روز یا اندازی که من بجز آن نزدی کرده ام آن خواهر بار
او قبول کرد و نام و ثبت او در ثبت کرد و خانه او و بر جبهه نوشت و آن با در گشتی نهاد و چون گشتی
در میان و دریا رسید از آنرا که اموال آن را در ظاهر و آن را در ساجد گشتی با آن وقت سر ما و نیا چون به قصد
بر رسید جوانی باید و سوال کرد که هیچ خلقی با خود داری از حال پر و خلقی با و گفت شیخی قدری خلقی بمن داده است
و بهیئت کرده بود که آنرا در دریا اندازم و در آن وقت از حال من فراموش شد اکنون صواب آنست که
آن مضاعف را از تو فروشم و از اینجا بجهت او متاعی دیگر خرم و نیزه یک آن بر باز بر من پس آن که تو از خلقی را
بدان جوان فروخت و بهیائی آن متاعی خرید و نیزه یک او در بصره آورده و بهر را طلب کرد تا یافت گفتند که
بر همت خدای عز و جل است بر رسید که او را هیچ و او بی گشت گفتند بر او نراده و دشمن است و آن بر پوسنه
او را می درجایندی آن جوان ازین شهر رفت و غربت اختیار کرد و بعد از آن مسجی را بعد از رفتن که او
بجاست باز در کان آن احسان که با هم او آورده بود به قصد دنیا و بفرخت و نام آن پسر در آن فروخت
زیر او در موشی نهاد و تا وقتی که او را در بر رسید و او بی تسلیم کند بعد از مدت روزی چند در درگاه
نشسته بود که جوانی میاید و بر وی سلام کرد و گفتش ای خواجه مرا می شناسی گفت نه گفت من آن که در وقت
چون از تو قدری خلقی خریدم و چون بخواهم بروم و دنیا را بشکم و بهیائی آن در سرخ ختم کرده بود و دنیا خود
گفتم که من خلقی خریدم از سرخ ختمیدم و آن در حرام شد بر اثر تو تا بصره آورده ام تا آن زمان نزد تو تسلیم کنی
گفت آن خلقی مضاعف می بود که پری بس داده بود که بنور دشتی نام او افغان است و موضع افغان و منقول

و در میان خلعت بود و او قرار داده بود و تا در دریا اندازم چون جوان آن سخن بشنید تبسمی بکرد پس
شکر کرد و گفت بدانکه آن خواهر من بود و بر من از غرق کردن اموال مران من بود اما خدای عز و جل
روزی من کرد و بود و بخیرین و سبیل و وسایل از این رسانید پس چون استحقاق خود یافت که در آن
زیر قصد دنیا و دیگر بوی را دم و او را گفتم که خدای تعالی ترا از مال احوال مستغنی گردانید و گردانید و خدای تعالی
بوی ظاهر کرد **سکایست** آورد و دانند که خواهر با او بجای مرگ است و عزیمت کرد که در دوستی

در راه پیش آمده و آن دوست را گفت تمام ای گفت تا بدو حرام ما تو موافقت کن و از آنجا بهتم خود روم
چون بار را در برشتند آن دوست او را و بگردانید و بصلی خود به رفت و طرادی که در بر و ن آمده
بود تا رسیدی کند و بهی گشتی که بهر و چون بر گردانید رسید خواهری با ناپس کرده و موافقت
تا یک و در طرادی دیدند داشت که مگر آن دوست وی است حضرت از مراد دنیا را خود داشت
برون آورد و بوی او گفت این را با امانت نگاه دار تا من از گردانید بروم آن بزم با ناپس زود به
طرز آسود و خود گردانید رفت و چون از گردانید بروم آن دوست که بود و طرادر او را
گفت کرای خواهر تو خود بدست من در چون در و گردانید و صبر خود بدست طرادر دید گفت تو کی گشت
من مردی طرادر و آن طلب و حجب شکاف و کسب پر خواهر گفت من زود بودا دم چرا خبری
گفت اگر بهیئت خود بروی یک روم تو باز ندادی اما با امانت بمن سپرده بودی و در امانت خیانت
کردن روا بود و زنده داری یا زنده خواهی بنگ بود **سکایست** آورده اند که در

مرید و مرید اسکندر حضرت امیر المومنین هر دو از تشدید حاضر بود و در مد اسکندر مرید را گفت
چنانکه امیر المومنین می شنیدند که امیر المومنین ولایت ارمینیه بمن داد و من بجهت او مراد را به جاده
فران تمام و مراد را حبس بفرستادم و ولایت ارمینیه و اردبیل را که ترا داد و تو پیش خدمت کمر اسب
و مشربانه فرستادی و امیر المومنین در سر مرید که بجهت تا چه اسب گوید مرید در گفت که امیر المومنین
سفله امین را دوست دارد از جوهر و خاین و چاکری که دین او را ضیافت کند طرادر و او را از
آنک در دنیا را دوباره بر او نهند و آنک امیر المومنین حاضر است و شرف امتیاز از زانی فرموده پس به
خدمت کرد و گفت امیر المومنین کدام کس او بدست داد و هر دو گفت که سفله امین را و او را

سکایست یکی از دلایان بزار که گشت حکایت کرد که مرسل از ولایت قراسان خود
بیامدی و خدمت بسیار دید و آوردی و من بحسار او و دم و متاع او را بفرستی و بجهت او قمارش
و دیگر خریدی و مرا از آن دلای بجزان حاصل آمدی که یکسال تمام بسیار عیشت او میبودی سالی
چنان اتفاق افتاد که آن خواهر بیا به و جان سبب در کار من نقصانی غاش می آید و درین غنیمت
بمن راه یافت و بخت بد من ترا گشت در دکان در برستم تا بهم خوار و خاضع گفتم روزی بر کار
دید رفتم در آشی را که گذر من بر بزمی به افتاد و بسبب حرارت هوا در بزم رفتم و ساقی بهانه کرد و

چون از آنجا برآمدم برب دجله یک بسیار بود و بایم یک فرو شد و آمد انروی من بر آن می یکید پای از
یکه رو ن کشیدم چیزی در پیش پای من آمد نگاه کردم چنانی ز بود از آنجا برو گشتم و بخانه باز آمدم و آن
بر کشیدم هزار دینار بود گفت چون از حال خود و فاقه روشن است آن زمان در تصرف آوردم و خدای
تعالی در مال من برکت کرد و مال من از ده هزار دینار زیادت گشت درین ماه اصف سال بر آمد
روزی بر در دکان نشسته بودم ناگاه یکی دیدم که با جامه های خنجر و بر سر سلام کرد من جواب سلام او باز دادم
و گفتم که کمر صدقه می طلبی گوئی که صدقه بوی دهم روی از من بگردانید و بر رفت خاطر من تقاضا کرد و عجب
او بر نشستم و در روی وی بهتر نگاه کردم آن خواجده و عیال را دیدم که پیش ازین من بسیار بود و بود چون را
بدان حالت می یافت روی او بسیار دیدم و از قبل احوال او بگریستم و هم از راه بگریام بر دم و جامه های پاکیزه
در وی پوشانیدم و گفتم که حال ما من حکایت کن گفت آنرا که عالم جل جلاله مرا بتوفیق و شوق داده بود و چنانکه
میگویی و هر سال من پیشی آمدم و باز در کانی کردم و مسایع من سرگردم و ابر و ولایت مرا بخواند و گفت مرا یک نامه
یا قوت است مصلحت بر شال گفت دست من یک جمله می توانم آن از تو بگویم آن عاجز آمده و آن بر لایق امر او نیست
از آنجایی که تمام بقدر او روی و آمد از پیش و پشت و از برای آن مرا حاشا جگر می وید و می من آن یا قوت از وی
بستم و الملق زیادت از آن بود که وی و نصف کرده بود از آنرا در میان من و ختم یک هزار دینار بر سرده و نهادم
و بخدا آمدم روزی در جزیره برب دجله برای آسایش آب رفتم و میان برب دجله گشتم و چون
ساعتی از برب و دست آب روح روی یافت از آب بر آمدم و جامه های پوشیدم و عیال را برب دجله فراموش
کردم بعد از ساعتی از حال میان برای یاد آوردم و مراجعت نمودم هر چند پیش طلبیدم که یا فخر یا فخر که قیمت آن
چو هر هزار دینار است از مال خود با سیر و ولایت دهم پس بیدمت امرو ولایت شدم و صورت حال با سیر
باز گفتم و آنچه او خواسته بود من از مال خود و خزیند بود و دجله بوی سیر افتاد و گفت بهای که من می خواهم هزار دینار
که من باز ده و الا بچهار هزار دینار باز ده پس مرا در چند کرد و تمامست احوال و اسباب مرا در تصرف آورد
و هفت سال در زندان و باندم بعد از هفت سال جماعتی از معارف شهر مرا شفاعت کردند و مرا بکشد داشت چون
من شهادت اعدا را قوی خواستم که در آنجا برون آمدم و مقصد و مقصود من توبه بودی و با خود گفتم که در امور
معاش با تو مشورتی کنم پس ای کسی که دید چون این خنجر بر من حکایت کردم و او را جواب دادم و گفتم که
آنرا که عالم جل جلاله بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از مال تو بپوشاند و او گفت چه گونه من گفتم پیش ازین
به هفت سال من میان یافته ام بر آن موضع که تو نشان می دهی و هیئت عیال من داشت که توبه کرده و در
آنجا یک هزار دینار بود و بشرف امانت برده ام و در تصرف آورده گفتم آن عیال من چنان بر جای
نمودم که گفتی بیست گفت بفرمای تا بیا رند من میان بخد مت او آوردم و آنرا برگردانید و بشکاف
و از آنجا باز یا قوت زبانی برگرفت بر شال گفت دست من یک آن خانه از شمع آن روشن شد و چون
نظر او بر آن افتاد پشوت گشت پس از ساعتی که بهوش آمد خدای تعالی عزوجل را حمد و شای بسیار

گفت من هزار دینار پیش خدمت او نهادم و او از قبول آن امتناع نمود و من مجدداً بار کردم تا از آن بگذشتم
و بیا بر گفتم و در راه راه را نهاد و گفتم باقی را بپوشیدم و در صحبت خادری میفرمود و آورد
و چون بخش خود بر سر بیدار جماعتی از من دست بپایستاد و آمدند و او صورت حال ایشان را نقل کرد و از ایشان
استعانت طلبید تا بحالت نزدیک امرو ولایت رفتند و کوه روی تسلیم کردند و در صورت حال باز یافتن او تمام و
کمال باز گفتند امرو از آن حال تفرش شد و عجب داشت پس بفرمود تا جمله اسباب و املاک و متاع او را بوی
باز دادند و بعد از آن بپندان فوج آفرید که در جلاله بروی کشاد و انواع نعمت روی بوی نهاد تا عاملان را
از عادت خرج خدا را معلوم کرد و **حکایت** و بعد بستاند و عاری ندارد و بگردان دست بکاردی ندارد
حکایت آورده اند که یکی از معارف بخار قصد زیارت کعبه معظمه کرد و بجهت افرام
ماه قدری در جریا کرد و آید و کوهی که قیمت آن سه هزار دینار بود با آن خد و عیال کرد و در هر جمله
از هر اصل و مقنا و حاجت مشغول شد و میان از میان بکشد و چون از حاجت نفسانی فارغ شد میان را
فراموش کرد و بر رفت چون قدری راه قطع کرد و او را از حال عیال یاد آمد مراجعت نمود و بدان مکان آمد
عیال باز یافت آنجا چون صنوف اموال دیگر مالک بود از ثروت آن زوال و جندان بود و بلکه در نظر او کمتر
چیزی نمود و چون حج اسلام بکند و در شرایط مسکنهای آورد و بواسطه اصلا مراجعت نمود انواع محنت روی
بدون و بر تیر تیرگی انداخت خطای شد و مراجعت کرد از راه بخار پیش گرفت بفرمان گشت
در مدت اندک اموال او ندرت و بدو شد و از آن اموال برای بدست او نماند و از خوف غم و شرمساری
دوستان و وطن اصلی با و داغ کرد و ترک شهر و مسکن خود گرفت و عیال را با خود همراه کرد و مقصدی
معین و نه منزلی بدیده و راه صله و محبت و راهی پیدا نمود از آن قطع می کرد و مراحل را طی بر سر تافتی که
در بعضی از دیهها نزول کرد و در سیرانی خراب فرو افتاد و فصل زمستان بود و همه کشتایشی همان از شدت
سردی چون دل و دست بخیلان بر روی فدی که پوست از دست فیس زده و او بی پوشیدنی از شدت
زهر بر جو من پوش گشته و از نوادرات کفایت موکل بطق محض این عیال او را یاری داده و شدت وضع
حال در زندان در آید و از زبان قابل جمعی و تیر جراحی و غمی که آن مرد گفتم که زن من در آن حال گفت
آنرا تربیب کار من پس از و جراحی را فرو نه بگفت من هرگز تربیب کن من در آن حال دانی و نیم نفقه
داشتم بر خاستم و در آن شب نام یک بدر دکان بقالی رفتم و بسیار فقره **حکایت** و حال خود را بوی
باز گفتم بایقال در دکان بکشد و قدری شکوین داد و من روشن و شکر در کاسه بگرد و بودم و در آن
و حق غلیم بود من بیکه ای آمدم ناگاه سر بایم سکی بر آید و بپشادم و کاسه بشکست و در من و شکستهای
بر بخت قیامت ازین بر خاست و فریاد نهاد من بر آمد و با و از می بلند بگریتم و فرموده که درم پس
مردی از منظر می آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده است که درین نیم شب فریاد میکنی و مرا بوزنای
نیکواری من گفتم که عیال من این ساعت در هیچ وضع حالی نمانده است و درین عالم خرم درم داشتم که بگفت

قدری شکر و دروغ خریده بودم من این بیایست بخت دم کا مس از دست نهاد و شکست و شکوه و غوغا
آن مرد گفت این همه اضطراب از برای و آنکه نمی توانست گفتن می خواهم آن کسی که که از کائنات تعجب
و تقدس بد بر حواله نیک گشت مرا و قتی شرفی و نعمتی بود و عیبانی از من نپاشد که دردی مالی عظیم بود و هر یکی که
قیمت وی سه هزار دینار سیخ بود در اینجا نهاده بودم و من از قوت آن هیچ تا شرف خودم و از مضاج شدن
آن هیچ اضطراب نکردم اما چون این ساعت آن مال تلف شده است و در خزانده و سینه جفایا مانده است
بقوات رب و دنیای چندین اضطراب کرده می آید آن مرد گفت بیا و صفت عیان خود بگوئی گفت ای خواجه
از سر آن آنکس که گذرد و بچار کار را بخش بخرست مرغان که گفته اند **بیت** تو چون شیر می سیر با زمین کن
غریبان را سگان باشند دشمن آن خواجه گفت این سخن از راه طنز گفته نمی آید قسیر کن که کدام وقت
آن عیان را بیاورد و در کدام سیر زمین این اتفاق افتاد و راست مرد گفت که چون دیدم که او این
سخن از راه بابت میگوید تمامت قصه غریبت و عیان با وی باز گفتم مرا نیز یک خود خواند و گفت مرا
معلوم شد که تو سر می توانی بود و از راه ضرورت درین بحث افتاد و بحال تو بکاستن منزلگاه خود
نشان دادم او باطنی از خدشکاران خود بر ستاده و اقبال مرا بجا نیاورد و نقل کند و طایفه را از حرم خود
فرمود تا آن صنف را تعدد حال می کنند و در دیگر مرا گفت مقتدی معین داری اگر هم اینجا نزدیک من باشی
من ترا می دهم که بدان تجارت کنی و قوی از آن بدست تو آید از جاوه صحت دور بود و آن مرد گفت رضا
دادم و او را میصد دینار بماند و او من آنرا در خرید و فروخت افکندم و در مدتی نزدیک آن زر پاشید
دینار رسید و قامت آن مال در پیش او آوردم او مرا گفت اکنون ترا شرفی بدید آمد و سر میاید بدست تو
توانی و از محنت فز و فاقه خلاص یافتی اگر آن عیان خود را به پنی بشناسی گفتن می پس آن عیان را چنان
بهر خود بیاورد و در پیش من نهاد و گفت چون مرا محقق شد که این عیان از آن است خواستم که آن را
بجو بیاورم اما چون ترا بفر و فاقه عظیم دیدم با خود گفتم که اگر آن مال عالی بود و من نباید که نفس تو طاعت
محل آن اند و پسید دینار از خود بیاورم اما چون مرا چشم تو پر شود و دست تو فزاح کرد و آنکه مال تو تسلیم کنم
من سر عیان را بکشادم و آن مال را در پیش او نهادم و گفتم ای خواجه چند آنک خواهی بردا پس مرا گفت ای
خواجه سلامت که بجز آن نیست بود و او این ساعت خدای عزوجل مرا ازین باز برون آورد و حق
بستی باز رسید و بروی دعا کردم و بحال خود را تصرف آوردم و دولت و اقبال بان عالی استقال کرد
و مرا از محنت و اجب افکند **حکایت** خلد ریح گفت قتی در مسجد رستم تا نماز گزاردم
عیانی در شستم که در وی هزاران مردم و دو ازال دنیا و ی علان قدرش نه شستم چون نماز گزاردم بجزیل برون
و عیان ترا در اینجا بگذاشتم و چون بمقتدر رسیدم از آن عیان نه بیاورد گفتم که مسجد جای عویسان باشد و هر کس
که خواهد روی و دو این ساخت آن سیم را برده باشد و از طلب آب مرا فایده نباشد مدتی برای من
کردم و حال قلت من بحد کمال رسید شنبی بدان مسجد رفتم و چند رکعت نماز گزاردم و سر بجهدم نهادم و گفتم

تقی بالین من باز رسان که خانه و نوردم و بطلب آن گنج دوم پیرانی او مسجد و پس منوی نماز گزاردم و مرا گفت حال
خواب من با کمالی حال تیر که درم پیران گفت آن زن تو من دارم و یکسان است که من خصمان در را می چلیم پس
رفت و چنان که هر خود میاورد و در من تسلیم کرد تا از باب بدین من را معلوم شود که مسیحی مانی چون حضرت آفریدگار
عالم تعالی و تقدس نیست مرید در امان رحمت او آمد چنانکه بران قادر نشود **حکایت**
گفته اند در شهر سرانند سید سید را در نو دغد پیران سعد بن نصر بن ابی ابرهیم چون و مسلک و ابرهیم مردی متوکل
بود و چون چیزی تراشت و اما مردی سوب بود و مسلک در غایت فقر و فاقه و نهایت قلت بود چون اضطراب
بحد کمال رسید با برادر میکی خویش که چون نام داشت حال خود را باز داد و در کار خود از عون عونی خواست و گفت
که برادر ابرهیم مردی متوکل است اگر ترا خدمتی نماید و بطریق بکانه دایمی دیدن و دیدار او را هیچ تضادی نکند من
آموخه غایب من با ابرهیم حال را بگفت او اجابت کرد و مسلک را بخدمت او برد و بخدمت های او واقفان و ابرهیم
تیار کار او بجاست و واجب نمی داشت تا روزی چون با او بوقت بوی گفت که وکیل کار خانه بدست تو بود
از تو توقع حکایت می کرد ابرهیم بوقت گفت مرا مدتی حلال آزاده می باید که اسراف بطلع نماز متعطل شود تا اسراف
و تغییر در آن محال نباشد چون گفت من برادر می دارم که براسی و امانت کامل است و اما در عهده خط و بابت
شتم این بوقت گفت که مرا بکفایت تواند کرد و او را نیز بیک من آید چون مسلک را نیز بیک او برد و اسراف
بطلع چو داد و او را بوظیفه تحفه تعیین کرد و چون سر نماز شد ابرهیم بوقت با خراجات خود و فرو میگرفت و
حساب آن میکرد خود را با بقی تو نیز دید بکفایت مسلک فعل خود را مضاعف کرد و خرج را که از ایام گذشته
یافت و در اکرام او بجاست نمود و بوظیفه او پیروز و مسلک مدتی مرید در خدمت او نهاد و آثار بکفایت و راستی
باظهار بر سائید و ابرهیم بوقت در اکرام او می افزود و مسلک را غنیمی و شرفی روی نمود و کار او بدینا ادا کرد که
روزی امر او بپوشش منوکل مرید بوقت گفت که بخوانم که غم فرزندان محرم و ایش را اقطاعی نمیکند و مردی این
مستعد می باید که کار خود بدو حواله کند بوقت خدمت کرد و گفت بنده را مردی جلد و این و مستعد و کافی داده
حکایت حال او تمام و کمال باز را بپوشش منوکل او برد و بشرف دستوی مخصوص گفت و ابرهیم
منوکل را بچاه پیروز و بچاه دختر فرمود که بر سر می سجد نماز درم قطع و دمنده و در خنری سجد و چاه
خبر آورد و آن جمله بشرف مسلک بگذاشت و چون از کمال داشت او بکشف بجای آورد و تصرف او
در مالک خود نهاد که در وی اعتماد کلی کرد و جمله کارهای خودی و قوی تو فیض فرمود و او هر روز بنفس
خود به کار غایت رسیدی و بچاره بدشمنی و عادت منوکل آن بود که چون از سر لای میسلای رفتی بای
بوی یاد را در گوشه بصری نشستی روزی سوار شده بر برای برفت آن سله را دید که پیاده می رفت گفت
چون مردی ز بهر کار خانه پیاده می روی و از قصه تا قصه می سازی بسیار است ترا بخ و بسد و عرض تو
بجای نشود باید که سوار شوی و فایده این حکایت بعد از عرض صفت داشت که امانت و راستی
سبب حصول ثمن و ثروت است چنانکه سید الرسل و بادی التبل فرمود است مسلم **الامان غنی**

مکات آورد اندک غنیل علی صاحب کاروانی زده بود و او خلقی مالی و نعمتی مستعد بود
مردی از این صفت میانی زده داشت در آن ساعت که دزدان در رسیدند آن مرد پیش غنیل آمد
همان مردی را در وقت این را با نامت بر تو می نهم غنیل ان عیان از دست دزدان کاروان را زده
وقت ناز و دگر و غنیل مجاهد ای دادخت و در ناز ایستاد و قرآن خواندن گرفت آن مرد از یکی از دزدان پرسید
که این مرد کست که نازی که گفت این را می رست و دوزخ دارست و نامت کند بر غنیل و آن مرد گفت من زده
را در نظر او من و غنیل او را بخواند و گفت تو آن مرد هستی که زده با نامت مراد دادی گفت بلی گوشه مجاهد بود
و گفت بیا و زده خود را در مرد گفت که من عالی عجب می بینم از وی و قطع الطریق با ناز و دوزخ مناسبت ندارد
غنیل گفت در سرکاری که باشد مرد باید کجای نشستی و کناکند پس یکی از دزدان دزدان را گفت که باین مرد
بشهر رو که او را کار می فرمود ایم و چون او را بشهر رسانی باز کرد و آن عیان بوی باز داد و او را بشهر رساند
و بیکرکات این امانت داری بود که او ازین کار بازگشت و التزم **حکایت** آورده اند
که در دشت بازگشتی بود که از شهر تا امانت نیز و یکدیگر فرستادند و وقت از آن بیامی بود و قتی از
خیابانی در وجود آمد و باز گمانان او نفور شدند و کار او در تراج اقامه و مغش کشت و او را و انم بسیار
کرد و او را پسری بود دخت عاقل و دانا چون بر حال پدر بنشیند به دوزخ پیش رفت و بر تنگدستی
مهر کرد و در چهار او سر یکی بود از سر تنگان بعد از آنکه مردان بر میان اتفاق افتاد که بعد از آنکه مردان این
سر تنگ را با گوی تنگ فرستاد و بوی دوم و آن سر تنگ بر بازگان را بخواند و جای خالی کرد و گفت تنگ
من سر یکی دخت کی خبر دارم و دخت ایشان مالی ذخیره نهاده ام و مرا بخر و من فرستاد این را بزرگ تر با نامت تو
نهاده اگر خدای عزوجل مرا باز رساند حق تو بر خود بشناسم و اگر خدای عزوجل مرا نبرد تو صلاح کردم و باقی
بفرستد من برسانی پس بازگان آن مالی بول کرد و آن سر تنگ رفت و دوزخ را در بریا و در مقدار ده هزار دینار
بوی تنگم کرد و مسیح حجت خواست و چون آن سر تنگ بر دم رفت در مصاف شهید شد و آن مالی بر سر
مخافلت می کرد و در پیش ما از آن حال خبر شد گفت ای پسر سال مراد و تنگی و حیرت بعد کمال رسیده است
و بهترین مالی در دست ما است اگر کداری تا قدری ازین مالی در نفع کنی و بر خود دام و انیم چون این را طایفه
بنت چو زبان داد و آن پدر گفت که حال تو از خیانت پدر شد است اگر جان من بر این دین خیانت کنی
حق می براد و حال فرزندان سر تنگت شد و تنگی ایشان را بر پوست بزرگ بر بازگان آن آمد و از وی انصاف
نمودند ایشان را بسوی بعد از آنکه قصه نویسنده از وی چیزی خواهد چون این قصه بعد از آنکه گفت سر تنگ
کشت شود نام او از دست مال قطع کرد و نویسد بازگشتند بر بازگان حال ایشان بر رسید حال نوید خود تغییر
کردند گفت بداند که چه شد تا بزرگ من و دینی نهاده است مراد و باز و دینست کرد و گفت مرا که حال
فرزندان من بر شود تو آن زده بدیشان رسان و من تا این غایت تصرف نکردم و آن مالی همان بهر نامه
و چون احتیاج شامه نمودند از ایشان باز رسانم اگر آنچه مرا وصیت کرده است اگر به میدهند از

خود را چندی بود و هم و از اینها صفت خدمت تو سانی پس و هزار دینار به او داد و در پیش ایشان بنیادشان
مرد هزار دینار بوی داد و باقی در تصرف خود کرد و دوازده سال ایشان در آن شغل شد تا دینی غنیل از مال
این فرزندان با دانه رسید که حال فرزندان آن سر تنگ چیست گفتند حال ایشان منقطع است و بسیار
عیب و عجز است و از غنیل گفت که ایشان قصه خود و من نوشته بود و حال اضطراب و عجز خود بگفت کرده
پس بفرموده ایشان را حاکم کرد و از حال ایشان سوال کرد ایشان گفت که حال ما بد شد و زده و اضطراب
مردی نو ده و یکصد و بیست و نه هزار دینار که در سر بازگان و مسیحکس را ازین عاقل بود و او را چون احتیاج
ما در پیش ایشان را با دانه غنیل گفت که او را امانت و دینت تا این همه بوده باشد که شخصی مالی خطری است
و بدین شخص گشته شود و او را از خصی و طایفه بخواند و آن مالی بر دزدان رسد و غایت کند و غنیل کس
کس متوجه نمی باشد پس بر بازگان را بخواند از غنیل خواست و دوازده هزار دینار بوی نویسد که در حال
او بهین ان امانت کارش بر این میزد که در پیش بیکس از دشت بشناسد و بوی غنیل قول حضرت
پیشتر علیه السلام که امانت بزرگ است **حکایت** آورده اند که یکی از سوادین وقت پادری
بود در غایت کیمات و نهایت لطافت و در بیان روشنی و بوی او دینی و ملک و دولت برای او دینی
و چون بوقت پادری می رسید و در در زینت و در بر بالی غنیل شد آن پسر را از اطراف و
جوانم خندان و لشکر بادی بوی می خواند و همان فراموشی تنگ کرد و پسر را از کمال است
مقامت با ایشان بخواند و داشت قدری از تنگ پس خبر بر گرفت و باقی از خواص بوی بزرگ نهاد و
باین پادشاه نامه بیکس بازگانه بعد از کرد و تجارت با مدت ایشان کرد و مداخلی برید و مراد غنیل می کرد
بشهری رسید و بدو آن شهر نهالی کرد و یکی از غلمان خود بسبیل متوجه بدین شهید آمد و بر سر نهاد و یکی کرد
و بر هر یکی از اهل شهر نظر می نمود و اگر در روزگانی رسید مردی را و بد که بران و گمان می شنید و بدو بساطی می کرد
کشته و کس بسای بسیار در شرف و نهاده و بسای پاکیزه می شنید و چون پیش او رفت و سلام گفت و چنانچه
خوب شنید و از غنیل اگر اکران بزرگ بود و بر سر نهالی برور و گمان او نشد و از وی سوال کرد که خواهی چه کار
کنی و بگوام حرفت موصوم باشد و گفت من سخن بر ششم شاه زاده و غنیل شد گفت متاعی شایسته است
اما خبردار است گفت بچه در جهان بسیار است هر که سعادت و اقبال سعادت کند ازین متاع اعتنا
نماید و هر یک که بدو شمر شود شاه زاده پیش رفت و هزار دینار بداد و گفت بدین متاع خوشش بود و بیک گفت زنیما
اگر با من بدین متاع بدیستی و فریادی شاه زاده و گفت که بوی گفت این سخن با بهادری اگر بگو خواست
بد شاه زاده و گفت این عمل خیانت اما باشد که غنیل به هزار دینار بداد و دیگر در او گفت و نسیان دارد
امانت خیانت یکی شاه زاده و گفت بوی گفت پسر بد تا در یک بوی گفت این هزار دینار بدی که بستان چون
فرزنت گفت زنیما را تا بدی یک را بدو بدی می شاه زاده از پیش او بازگشت و باقی و گفت که این غنیل
در آنچه کار آمد و بدین از پیش برون رفت چون بیک کار رسید خیل او کج کرد و بدو بداد و بر غنیل ایشان نشد

فرستاد و رفته داد و بگوید که تو ای حصار نایب همی بودی که میان زن امیر و شاه زاد و واسطه بودی و طاعت
زن شاه پیش پناه دادی می رسایند آن کل حاضر بود گفت ای خداوند آن تو قیوم بدین مباحثه ای بروم
و جواب باز آورم شاه زاد و با خود ایشان کرد و گفت هزار بار داده ام این کلاه تو خستادم که دروغ نیک را برود
بدیده از اسب فرو داد و نامدار با کل آن باز بود و خود شارب مشغول شد که رفت نامدار بگوید که تو ای
زن نایب بخانه در حال هر کل میرود و بخند امیر و شاه امیر چون سر کل بدید تعجب کرد و گفت شاید که در زیر این
سری را سر اراچی است این معنی را نفهمید که شاه زاد و با خود حال ای بازی را اندیشه داده و سوخته
ای مقلد است خود و خوشبختی زن زن ای تو گفتی من بی گناه بودم و واسطه این کار کل بود که من برای خود
رایافت و بوسیلت امانت آفرید کار عز و جل را از در طریقه مایل خلاص داد و معلوم شد که هر یک از آن کلمات
که از آن حکیم خریدیم کوسر باشت شب افزون که قیامت ایشان را خدای داد و همچنان بر خیزد حکمت زبان کند
و مرد عاقل است که سخن حکما را بدل و جان قبول کند و مستمع نماید تا سعادت و دو بهائی یابد ان شاء تعالی
حکایت آورده اند که مردی غم سفر داشت و بیانی زن زود داشت و از بازنده یک تنی
بهره برد تا بماند بوی سپارد و قاضی گفت این را بکی و دو که از من این تر باشد گفت از تو این بر میگفت
قاضی گفت در فلان محله مقام هست این زن در آنجا بودی بماند و مرد بکلمه اشارت بنزد یک آن مقام
آمد و او را در قارخانه دید که نشسته بود و با هم را باخته بود و بر منته نشسته آن در خواست که باز کرد و تا
با خود گفت که سخن قاضی بی معنی نباشد در پیش وی آمد و وی را سلام کرد و حال خود بگوید و خواست
امانت تو بگیرد که مقام گفت در پیش سرای من بکوت خانه ایست آن زن در آن خانه نه بدست خود قدری
کل چران زن و بکدام مرد فرمان بردار شد و آن زن را بکشد است چون رفت از سر منته باز آمد و بصورت
بازگشت و بدر خانه و مقام رفت و در طلبید مقامی گفت آنجا که نهاده باید طلبید مرد بگوید ترافیده
و در آن یکشاور و زود خود او دیدیم آنجا بهر خود باز یافت مقامی را بحدت گفت و قاضی آمد و
حال مقامی را تعریف کرد و گفت قاضی مسلمان این امانت دادی ازین مقامی بی خبر دلیل آنست قاضی گفت
و قاضی که از خرید بودم و از آن کز که بر میدم که چندین کس تمام بخیرید و هیچکس از این استبرار داشت گفت
فلان مرد و مقام من بد آنست که آن مرد را امانت و اعتماد بوی مرکز بدین استبرار مساحت بگوید و
من تا قیامت علم بجلد شرعی نمیکردم و در امسط استبرار چون من دانستم که او از من بادیانت ترست
توال خویش را صافی کن * خواه قیام خویش خواهد گاه و امروزی اتفاق بمجور مصلحت
که امروز امانت از کبریت احمد با تو است ای صغیر تر ترش را مست و وفا عروت و جفا و غفلت از طایع
بجای نفوذ گشته و واجب بود بر هر عاقل که تابو از آن گذشت که هر کار بوی تو نویسی شود امانت و رعایت
کنند و اگر بعد رفتن معظم و متضیی خیر باشد در امانت شرایط او را مساحت بهر وجهی از با حال و احوال
رعایت فرماید چنانکه درین ایام خداوند خود چه جان و دستور صاحب آن نظام الملک تو آمد دلزد و

فصل دوم

آورد و اند که یکی از ایشان بنزدیک امیرالمومنین علی رضی الله عنه آمد و گفت یا امیرالمومنین
از حق حطیصلی الله علیه وسلم مرا حکایت کن و شطری از حکام خلق و مراد من کن و منی رخصه غافل
او برخوان امیرالمومنین علی کرد و الله و جبهه فرو و که حکایتی دینی را بر شما را و در حدیث من خلق حطیصلی
را با تو بگویم آن مرد گفت احسانی هم بر من و حدیث را در حدیث و هم بخیر آن آن بیان من بنجد و کتاب
کردم نظیر آن خبر را در آن بنویس جان من بی رسالت **و ان الله لا یستخفی عنکم** امیرالمومنین
کرد الله و جبهه فرو و که خداوند سبحان و تعالی بکلی نعمتی دنیا را قلیل می خواند که **قل مع الذین قلیل**
و خلق محمد را عظیم می خواند که **و انکم لکن فی غلبه** چون توان وصف قلیل مایوی من عظیم را چگونه صفت
کنم باید آنکه خلق بکلی انبیا صلی الله علیه وسلم تمام شده و هر یک از ایشان خلق از خلق حمید متحلی
بوده اند چون نسبت دولت محمد علیه السلام رسید بکلی خلق بوی تمام گردید آنکه از وجود او که تمام التئین
بود و هر در نبوت خداوند از اینجا بود که حضرت علی علیه السلام فرمود است که **تم مکام المخلوق**
حکایت آورده اند که چون عید الله طاهر دنیا را و دان کرد و عید اجل استماع فرمود
خود را عید الله ولی عید کرده و او در شب بود و دو اقران دیگر را قتی بی بود که ایالت خراسان برشان
گند و مودت بنفران عید الله طاهر را بگوید و که ادب معصوب بن عید الله بود و بطرب میی داشت
یک روز گفت که اگر بخوای که ولایت خلافت ترا بدو و فصلت از خصال حمید که نام محارم اخلاق
بر آنست بر یک بیت جمع کن و بنزدیک امیرالمومنین فرست تا چون توفیق فصلت تو بشناسد از اخلاق تو
آنکه شود و فصلت امارت ترا فرماید و اگر ترا قوت افسانیت است تا من انشا کن و نیز یک تو فرست تا تو را
بیاض کنی چنان گوی که من گفت ام آنکه ابو جیدار بن دیرت گفت **شیر** من مکن نروان یکن خضال
بجصال عید الله و احب و اصبح : اصدق و عطف و راحه و اخیل : اهل و کاف و دان و ابدل و اشج : ه
چون طاهر عید الله این بیت گفت و بعد است امیرالمومنین شکر فرستاد و امیرالمومنین را از توفیق علی او
خوش آمد و گفت من دانستم که ده فصلت از خصال حمید را در یک بیت درج توان کرد پس ایالت خراسان
او را داد و فرمود که باید که نیا کار خود بران اخلاق نهد و اقتدا بیدر خود کند تا از فایده رضا و محروم نماید
حکایت در تواریخ مسطور است که مسیحی که از خلفای بنی عباس از حکام اخلاق چنان بود
که امیرالمومنین مامون را و او را خلق و کرم گویی خود داشت و وایت کرده اند از اصحابی که در آن ایام من توفیق
امیرالمومنین امین و مامون میکردند و زی بار امیرالمومنین مامون بنزدیک من پیغام فرستاد که مامون در
بی ایابی میکند و در کار کمالی می نماید و او را باید رنج نماند و تب باشد اصحابی میگوید بنفردم یکی از
خدا شکران تا او را در پشت کشید و چند تا باز و حکم فرمود چنانک متاثر شد و آب از چشم او روان
گشت و من از آن اندیشید بشدم و در انشای آنک میگردید که کاه یکی در آنکه جوف می برد دست و
می خواید که مامون را به چند مامون در حال شبها را پاک کرد و در صدر نشست و اطراف خود را فراز گرفت

و وزیر اجازت داد تا در آید و من بر خود میل زیدم که بناید شکایتی کند و من محتاج و زیر کفر کردم
البته و راسخ حکایت و دعای سنجیده و مذهب بر زبان می راند چند انگ و بر بزوان من سلام و او را معذرتی
کردم و گفت من اندیشید بودم که بناید از من شکایتی کنی مامون گفت آرزو من اینست که از شما شکایت
کنم یا آنچه را بر زبانم گردی یا مادر و پدر را حکایت کنم بگویم بر تو و من کردی و نیز تا من الم از تو نام بر چاک
گذاشت از ادب خواهم فرمود و تو نام بخند و اصحابی میگوید من او را دعا کردم و گفت انشت خردی که در عایت
و قافیه مسیح بخورده و فرو نمیکند ای **خطبه** سال از عید الله که در صفت **یا که نیست**
نمود شعاع مسیح و کل و با من من : بل در حدیثی که در حدیث است **یا که** یک قطره اشک که در حدیثی که
حکایت و هم در کاف امیرالمومنین مامون آورده اند که روزی زبیده با امیرالمومنین سرور را رسید
بما سطحی میکرد که تو در حق مامون لطیف و غبارت پشتم میکنی و تو زمره را فرو نمیکند ای و محمد امین بسال او
بزرگتر است از مامون و ابج که که امیرالمومنین حق او فرو نمیکند ای و مامون گفت که مرا هر دو نور بفرست و هر دو
کو شمع میکند و میان ایشان مرا دعای و عاقبتی نیست و من محمد را مامون نسبت حرمت تو تقدیم میکنم و اگر نه
مامون استحقاق تربیت بیشتر دارد اگر خواهی یا بر تو روشن کنم و از خلق و زندگانی و معاملات هر یک از اهل
هم زبیده گفت لغو ما امیرالمومنین است پس امیرالمومنین مامون خادم را بخواه و گفت می باید که ناکاه
بنزدیک امین روی بی آن و اجازت و نگاه کنی که در چکار است و چش او گشت و چه میکند و او را بگوید
که امیرالمومنین برای کسی که در زمان چنان است که همان لباس که پوشیده داری بخدمت آبی خادم بر رفت و
محمد امین را وید که با کبریا و عزت و تماشای شوق بود و و جاده اهل عزت پوشیده داشت پس فرمان سینه
که امیرالمومنین ترا بخواهد محمد خواست که لباس بگوید اند خادم گفت فرمان چنان است که همین لباس بخدمت
آبی محمد مطا و محبت کرد و چون بخدمت آمد و شرف خلافت یافت امیرالمومنین او تربیت بسیار فرمود و گفت
ای محمد ترا با ما با سلطنت نمی نایم چه حاجت داری باز نای با نامم کنم محمد گفت یا امیرالمومنین در فلان موضع
باقی است سره و قصری خرم و تماشای خوش است اگر امیرالمومنین فرماید تا آنرا بمن دهند ناکاه با بجا
تماشا کردم و نتایج کرده اند کمال بنده نوای باشد امیرالمومنین فرمود که این باغ ترا بخشیدم و هر چه بخوای
گفت بر آنم سوم فلان اسب خوب است از اینجند تشریف فرما بگفت آن نیز بمن باغیاج انجا مید پس امیرالمومنین
محمد امین را فرمود که بوثاق خود باز کرد و چون محمد بازگشت زبیده را گفت که لباس محمد دیدی و زندگانی او
باشیدی و اقامت می ای او را استماع کردی پس آن خادم را گفت نیز یک مامون را و او را در هر حال که
بای میاد و او را در هر لباسی که بود اسد عان بر خدمت چون برای امیرالمومنین مامون در آمد مامون
را وید مسلح پوشیده و هر کسی پیشش نشسته و جماعتی از علما مان در پیش او جلا با سلاح ایستاده و او را خطی
و کتاب بر سران و غنی پیش نموده و در آن کتاب می نویست و عطا الله آن مشغول شده بود و خادم فرما
برسانید که بر کار می باید آمد هم برین عیادت و برین لباس مامون بسفادت خدمت امیرالمومنین برسید

از عهد و عهد او پسرون آوردم و وقت مراجعت آنحضرت توانی با من سخن بشنوی چون آن باور باشند او را را
و او را برقت چون یاد کرد او دیگر برقت از وی از راه پیش آمده و در کمرست هستی دید و غایت حسن
و جمال و نهایت خلق بسیار در گوش و کردن خود دست در زانو گذاشت و در لپ روی داد و او را نگری کرد
میفرمود خود خواهم کرد بدست آوردم بر خاست تا او را بگیرد و خلقی که در گوش و کردن را در گوش بدست
گفت اگر خواهدی کنی و مرا بگذاردی چند انگشت باغ روم و از عهد محمد خود پیر و آن آیم عهد کردیم چون
باز کردیم خدمت تو آیم تا آنچه خواستی از من جوهر و خلقی استانی و در او را بگذاشت دختر بدیخ آمد و پس
با سنان را خبر شده از قدم و دختر پیر آمد و دختر با شاه را دید روی ای افتاد دختر گفت با تو عهد کرد
بودم و امشب مرا با شوهر می دادند آنها را که اشتباه است آدم تا ما از عهد محمد و پیر و آن آیم انگشت
خود را فدای آن عهد کردیم پیر با جان زمین خدمت تو میداد خدمت کرد و گفت ای خداوند من در وقت
که دیگر از آدم را می بخوری کردم مرا زهره آن باشد که این نوع خیال را پیر من بغیر من کرد و تو از عهد
محمد خود پیر و آن آیم سلامت باز بماند و خود و که من از سر این خدمت پیر خاستم پیر خود را از راه
کرد و پدر رسید گفت پیر با جان مرده می کرد و از سر نصیب خود بر خاست اکنون توانی تا نمازت صلی
و صلی من پیش تست زد و گفت آن دختر با جانت نقصان عهد و دقای و عهد کرد تا بدان جانت می
ماید از من ضرر که با چنین کسی خیانتی اندیشم از سر او در که گشت چون بر سر شد که خدمت کرد و از احوال
بابا و گفت بشیر نه او به او آید که گفت من بشیر منم من کی ام از عهد و وحایان که از راه آید و آن
تو بر سر راه تو نشسته بودم چون نقد و فای عهد را بمن از میان و فادای در دست آمدی بگشتن تو را
حاجت نیست سلامت برو چون دختر صحت و سلامت خدمت شوهر آمد و آن حامی ای که شته را بجان
چکان تفسیر کرد و معلوم شد با باشد اکنون مرا می باید که معلوم شود که از این چهار تن کدام او را خدتر بود
و وقت مصابرت کدام پیشتر بود یکی از ایشان گفت پیر با جان کرم تر بود که چنان و وقتی بر سر او
رسیده بود و چنان شادی او را بدست آمد از سران در که گشت و پای بر سر خدای نفس نهاد و یکی
گفت کرم بشیر تو تر بود و کلمت بشیر را در که که بدو با غایت کرمی از سر طریقه و لطیف اندک گشت و دیگری
وقت شوهر دختر پیشتر بود که با آنکه صورت و اقدار داشت که در خود را اجازت داد که با بنیز یک پیر با جان
رود و خود را بوقت مصابرت نگاه داشت و یکی گفت در دمه از پیشتر کرم بود که از سر آن بعد از
و جواهر با اختیار خود بر خاست و هیچ وجه بران جملات تحقیق نشناخت و آیهست بدو نرساید چون سر که ام
از آن جوان سخن خود تکرار کرد و از دختر بر خاست میزد یک پدر آمد و گفت این چهار کس بر طبع مختلفند
انگ پیر با جان را ترجیح نهاد بر دیگران او مردی شویست پرستش و متبع هوا می نماند و دو سال
شیطنی حادث دوست او را از هم خود و در او را انگ شیره را بر دیگران ترجیح نهاد مردی اکل شکم
منده او را ندان می دود و کاس میفرماید و آن دیگر که شوهر را ترجیح نهاد مردی می جیست است و در که از نیست

و بعد پس برآید و در وقت پادشاه پیشتر نشین و در میان پیشتر نشین و در آنجا که پادشاه
در میان جلوس قرار داد که دو مقام هر دو را که پادشاه می پنداشت بر سر بیاض و بر سر بیاضی که پادشاه
سر بیاضی بند و چشم و از آنکه ایشان با یکدیگر گویند که دیدی که بوقام بر دست خزان ترکان عاقل
گشت و می گویند که اگر او را دوست داشتی مرکز از ولایت خود و در پند می پس آن مقام بیاضی
پادشاه می پنداشت و پادشاه چشم بر هم نهاده بود و لکن هنوز پندار بود یکی از آن مقام آن دیگر از آنکه
ای برادر دیدی که آن مرا خرازا ده بوقام حق نعمت پادشاه با تو و گذاشت و احسان او بکزان مقابل کرد و
می گویند که اگر دست خزان مرا دوست داشتی مرکز از ولایت خود را بگردی و آن مقام بیاضی
غیرت بر بر سرش دید و با خود گفت که اگر این سخن را بگویم می رسد میل کردی اما این مقام بیاضی با تو تمام
چگونه باشد پس بدست می رسید و مصلحت است بیکر داده زنده بود و بوقام بخدمت پادشاه و او را گفت که اگر
پادشاه می پسندد که او را با تمام و احسان خود و مخصوص کرد و اندک بود و خود را بگویند که او را
و بوقام با تمام کند سبزی او به باشد بوقام گفت سبزی او بگشتن باشد و روی زمین را از ولایت
بگشتن او پاک کردن خالی باشد و در پادشاهین است و در بوقام و او را از املاک کرد چون بوقام گشتند
پادشاه در چشم شده پیش از آن بوی الفت می کرد و پادشاه می بود و خواجه بیاضی آمد و کرد سبزی
می گشت تا بعد از وفای آن دو مقام رسید و او از ایشان شنید که در حال نیست می کردند و بسبب آن با یکدیگر
منافقت می کردند یکی گفت که این سخن من بودم و بسبب من پیشتر باید کردی گفت و نقد گفت و در آنکه یکی
بدو می که گفتی بر من چه شرفی آری پادشاه چون با هر می علمان پیشتر ایشان را پیش خود اند و تعذیب و تهنه بگوید
او را تا قرار کرد و عالی را است با رفتند که وزیران را در پندار نیست تا این که بگوید پادشاه در دست او تمام
ماند و آن قبیل که در سیاست آن مملکت می که کرده بود و از آن پیشمان شد و روز دیگر آن وزیران را سیاست
کرد و بسبب حسد چندین کس گشته شدند و فایده این حکایت آنست که مردم باید که در هیچ حال از تیر قصد
قاصد ان و حضرت حسد حاسدان خاقل نیستند با هم در رفتی گذرانند **حکایت** در ناروغی الی
جس او را که بعد از آنکه مالک خواجه در حضرت بیرون از شنید ترقی حست فضل و جعفر که بران می خاند
بر یکی بود و از آن قربت او غیرت کرده بروی حسد بردند و آن حسد بدو است انجا میزد و کار بر سر نه می رسید
که بپوشد او را در حضرت خلافت نصرت کردند و مارون از شنید چون می داشت که سرچ می گویند باید
حسد می گویند و بعضی را عرض میدادند سعادت ایشان از الفت می تواند و می گویند که حضرت شنید که حسد
مالک چند خیانت کرده است بیرون از شنید گفت تا بگویم که حسد و بیاد که آن مشغول شویم از آن جمله که اینها
گفته بودند و در این شکاف نمود تا برای او روشن شد و متوجه شد که حسد و بدو است و قصد و بعضی
عرضه داشته اند و بر مالک خواجه زیادت شده و فرمود که ایالت خراسان و مضافات آن تمام است
خیال نشیند تا چون از خدمت شود از قصد و نصرت خصمان در مان بماند عجب الله می گویند که چون بسبب

در حق من کردم نزدیک جعفر رفتم و او را دیدم که مجلس عالی که دو گفت یا ابا العباس بدانکه امیر المومنین
با تو بر رضا نیست چرا بر تو بخوان از تو بیست و سه سنده اند و تخلیط کرده بر این از تو بگوئی خواهی رسید
تا بدان حد که امیر المومنین گفته است که من بوقت وقت میان فلان کس بدوتم نه بر چو این سخن شنیدم بگویم
امید من بفضل آفریدگار میسر است که آن عقوبت خصمان من باز کرد و و خدای عز و جل مرا از سکاره ایشان
نگاه دارد و تبر قصد حاسدان بر من نماند که در اندیشه او متاعل بیرون آدم و دانستم که مرا در بغداد
بخراد و می میسر خصم دیگر نیست که در حضور من چنین نصرت می کند و برین جبارت سخن می راند تا در غیبت
من خود چه کند پس درین تامل نیز نگاه فرستم و بعد روز درین اندیشه می بودم و چون شب در ادبکی از
خدمتگذاران من رسید و مرا بشارت داد که امیر المومنین بر آنرا که متوجه شده است و جعفر را بگشت
انرا شنیدم که نباید که این هم از خدایان باشد مالک بروی زدم و او را بر بخاندم و چون هیچ صادق طلبه
فرا باطراف آفاق فرستاد قاصد دارالعلم فریاد و مرا استعدا کرد و چون بخدمت خلافت رفتم فرمود
که خصمان ترا سیاست کردند و آنچه در حق تو بخوانستند در شان رسید من خدمت کردم و باز کردیدم و فرمود
آن چون از مسجد گزشتم نظرم بر جعفر افتاد که او را از میان بدوتم نه بود و نزدیک شهر زمین افتاده
و یک غیر بر طبق جبر او خفته خدای تعالی را شکستیدار کردم و این آیه خواندم که **و لا یحیی الله المیت** **الباقی**
و بدانستم که هر که آتش خدا فروزد بر اینهم بدان آتش سوخته کرد و از جهت آنک حسد سنگدان شکن
انحصار است چنانکه رسول علیه السلام فرموده است **الحسد کالحم** **کالکلی** **کالطیلب** و اگر خود را از حسد
ببخش فرزند خزانک خود را می کشد و محسود را از بخت می خرد تمام است و از آنجاست که دولت بر خیزد
عالی تر حسد حاسدان در حق او پیشتر و مصداق این سخن جو بران این دعوی ظاهر است که در این ایام که ما
اقایه نسیم جلال خداوند خواجه جان و دستور ناقد رای قضا زمان نظام الملک قوام الدوله و الدین
ببارک و وزیر مامون بر شرافت رای نوز چهارم برود و المناقب السعادات صاحب ارادی و الکفایات ابو
المعالی محمد بن ابی سعد بنسید می لازال عالیا آتش حاسد از ایمی افزود و نهاده ایشان بدان آتش می
سوزد و بابت تربیت تعالی موالی آن حضرت را بعد از میکرو اند لا بزم انوار شاد و سال بعد ایشان از طاعت
جنان متوجه می گردد **تعلیم** صاحب خزان که آتش قریش را دایم در موزت سینه حاسد
آصف ثانی که از حمایت عدلش رونق باز او ظلم شده همه گامد و دروغا بر حق بدو مش نباشد
نوب الامیر الدما و محاسد دایم در میند خلافت با او را را اعدا برای محاسد
بجن محمد و آل البررة الطیبین الطاهرین و سلم تسلیا کثیرا بابت اعا لیس
باب **سیوم از قسم سیوم در نهشت حرص و پان احوال حریسان**
حرص و اهل و جملات دیر اند و صورت نیمه راه زمان مغا و نور و بخت و در مانده و نذر و غریزه
مزد حبس را بخش میسر چو است از انصاف حرص و اهل جرح مان نصیب باشد چنانکه درین باب گفته اند

میت بر خیزد که من او در می بینم و قافم بحقیقت تو نمیکم **حکایت** سر که بفرموده ام که کس از لای می
چون حال با چنین است اندوه خورم **حکایت** در طایفه اش در دست که از زبان برهان
تالیف کرده اند آورده اند که وقتی بنووی جزوی را دید که بجز او را با چنانی کشید و در آن
بسیاری دید و گفت ای مرد این چه رنگی است که بر تن خود نهاده و این چه بلاست که اختیار کرده ای عالم
و خیر من بر چینی که بر طایفه که لذت برست ما از این فیاض بشاید بسیار دسان ترسد بر مرکب حواشده ام
میان چون مرکب آن نهیاست و نیز سر ترس نیست بکشتن آن زیرا که او آنجا که خواهد نشینم و از آنجا
خواهم خورم پس بر پرد و در دکان قصابی بر سر کف نشست قصاب که کار در دست داشت نزد او را
برد و پا در کرد و بر زمین انداخت و در پیاده پای او گرفت و می کشید و بنووی او را گوشت تراشید و می کشید
گفت هر که بر چنین می کشید که خود خواهد او را بجای کشید که بخوابد و اگر عاقل درین یک کلمه نظر نماید که
از حواشده و اطفال مستحق کرد **حکایت** آورده اند که وقتی مردی بهمانی سلیمان
دارائی رفت آنچه داشت از آن شکست و شک بر پیش او نهاد و بر سبیل اعتدال این مرد زبان را اند
حکایت گفت که چون آنکه آمدی عیب بگو **حکایت** چشم تو آن شکست روی تازد و چون آن که بگفت
ای خوابی تا این زمان تازه بر روی سلیمان بر پای خاست و باز رفت و در آنکه کرد و بر سر خیزد و
پیش میان آورد و همان چون مان بود گفت ای که که خدای عزوجل را برابر آنچه قسم کرده است قناعت
داد است و خرم کرد و اندوه سلیمان گفت که بدو خدای قانع بودی و خرمش روی خودی و دوا من ببالد
بگو زنی **حکایت** آورده اند که وقتی بیعتی است جاری شده بود و دو طلبان او را
مطاعت کردند و به نفعی شد و صحبت نمی داد و طلبان گفتند ما آنچه دانستیم که در صحبت نیافتی اکنون باغی بمان
تقریبی می که که صحبت یابی کس فرستاد و سهل عبد الله سیری را که در روضه را بخواند و از وی درخواست
تا و عیالی کند و او به دست بدها بر داشت و گفت ای الله قدر آینه ذل مصیبت و آرد من طایفه با خدایا
ذل مصیبت او بدو نمودی عزت طاعت من بوی باز نای در حال بقیه بشت صحبت یافت و در آن روزی قابل
شد بفرمود تا هزار دنیا بیاورد و بدو پیش وی نهاد و در هیچ در آن نیکو است و گفت تا این عزت بقیاعت
و ناستند یافته ام نه بجز و گرفتن پس فرمود تا جاری خاص او را بیاورد و ندویش را در آنجا نشاند و بجا
فرستاد و در راه خادم او را می گوید اگر آن مال مستدی و بدو ویشان بصدقه دادی بی رویی گوشت
بندگان خدای خدا ایشان روزی بدهد سهل را با فضیله چکار **حکایت** آورده اند که چون
بقراط حکیم در حکمت کار او بالا گرفت و حکمت در اصل عالم بسط کرد و بقراط غلبت اختیار کرد و در غاری
رفت و آنجا بختی روزگار می گذارست تا پادشاه وقت را علی بن ابی طالب آمد و طلبان از علت و حاجت
عاجز شده بودند و مرین ملک را و فریادی بود که شکر و بقراط بود و در سالی به بقراط فرستاد و او را است
کرد تا یک را با طایفه کند بقراط امتناع نمود و نیاورد و بریز خود برقت تا که بقول او بیاورد و چون نزدیک بقراط

فرستاد و او را بدو غاری مقام ساخته و با حسن خود از یک و کرده و خدای از حشیش پر افشاده و زیاده را بخت
یک است که کار و بقراط گفت من از هر حال طاعت مردمان بر خاسته ام و درین گوشه عزلت بختیار کرده
و من بعد از این که و پادشاهان بخواهند که من بخدمت و بخدمت که و نیز چند که بقراط سخن وی انشای نکرد و بر بخت
و بر سر کار بیتی تمام گفت اگر تو خدمت ملک را نمی کنی که در آنجا و نیایستی خود و بقراط بخدمت گفت اگر تو بخواهی
نمود و ترا خدمت ملک نیایستی کرده و این ملک جان حکمت و کان موفقیست که هر که بر خدایا شاه تو را خواهد
او را از بندگی کردن عبودیت با و پادشاهان عاریت **حکایت** آورده اند که یکی از اصحاب
ثروت به رحمت از قریه کار بخت و از وی و خیری ماند بخت ماه روزی عمر مال داشت و همه حال و همه رویت
و همه غفلت پس هر که می خواست و بخت و بخت او بخت می نمود و در روزی از راه ارادت بخدمت
ثابت سالی آمد و گفت خدای عزوجل بر مال و مال او داشت و در طبیعت من میل مشورت نهاده است
می خواهم که درین جهان در ملک نیایم و در عبادت و طاعت او به آن کار به ما این معنی با ملک
دینار را بگفت ملک گفت ای پادشاه تو می دانی که من و دینار به طلاق داده ام و من از جمله دنیا است
و به که او را به طلاق داد و همیشه با منی نشاید که به حکمت مردی که نظرش بر دینیست معالمت آن جور می نماید
دینا افتد تا به طلاق را از گوشه چادر وی بند و چنانکه بزرگوار را بخت نکند **حکایت**
هر که در این صفت و شمع بود که نوزده چشم به من می آید هر که او را دانست که در این صفت هر کس خط
کاهان با حبه حبه و در آن **حکایت** آورده اند که چون بخدمت آمد و بخدمت او را که بزرگوار بود و در آن
او را پادشاه گوشت و طبیعت کرده بود روزی آن که در او که تر خا و می کشند و به منش را پادشاه کردند و
بر دیگر که از با بختند او بر این طرف گذر کرد و بزرگوار را دیدند آن حالت که اگر بدان قدر گوشت که وی می
در بخت کردی این ملا روی بیانی تا چون در دام طبع ماند جانش در مصرا ب انطباق است تا عالم
مذمت طبع را بخت و عزت قناعت نمود **حکایت** آورده اند که سلیمانی بود که او را بود
طبع و ویست شره خا خالات حال در موی ای سینه خوش انگار بود و بهوس جمع مال مصالح حال و مال
و از ل کرده و به روز در اندیشه بود که بگری بودی و به شیب در موی غنا خفی و کمال حرص نقصان و
زوال در حال او بیدار آورد و در شیبی سزید بالین نهاد و اعصاب در مقام استراحت مقامی گرفت اطراف و اطراف
در موقت قرار را می گرفت و عصاب و عقلت بر حاشیه جهمت است و متصرفان جوان را زکار باز داشت
سلطان دل که ابالت ولایت قلب در دست تصرف او نهاده اند و اطراف خطه کالبد حفظ و است
او با گذر بخت در دولت خانه و در خلوت جنت نفسان پر و از می نمود و خوی می دید چنانکه در میان
خیال برست که اندیش سودای می کشد که ظاهر آن صورت طری و فرحتی اقتضا کند اما جویت آن نصیب و
ترجی بود خیال چهره شیب بود که در تر حاشیه و در چنان کشته نشان صورت دولت بود که از پس پرده
حشمت مشهور شده چون با دهنش رت صیحه می نواز آورد و در روشن سرازیر به مشرق بر آورد

کمر در طالع او این صفت افتاده بود و خاطر او بدان مساحت نوازه چون در ماند و مسیح حیدر شد داشت بزرگ
آنکه در وقت و کشت من این صفت می نام او را کرده و گرفتند و چنانکه در الفا و در این صفت نوشت
روزی حاصل می کرد و یکسخت بود و تا آنکه که بوطن خود باز رسید و چون سرخت پادشاهی نشست مثال داد
تا جلد و گشتان فرزندان خود را گرفت در او مهند و در مقام آن سکه شد و مسیح حیدر بودی که بدنه و اندامی
اگر چه بدان محتاج بودی چنانکه گفت اند که اطرافه امان من الفقه حکایت است **عمر بن الطرب**
که حکیم عرب بود و فرزند خود را وصیت کرد و گفت **یای ایا که الملع فایه بنفک الی الله بن مریک الملع**
ای پسر از طبع اجترای نامی که طبع ترا از چشم خدایت دور کرد و اندو ترا در و مخالف اندازد از برای اتمام
محبوب طبع اعلی خلق است و معشوق ایشان سر که قصد آن کند که محبوب و معشوق کسی انحصار
پذیرد آنکه دوست وی نباشد و آنچه کفر طبع ترا در همالک اندازد ظاهر است که چنانکه جو انات که بسیار
ایشان را در ام آنکه بر مصلحت ایشان بوده که خواه که ازین مذلت و شقت خلاص یابد یا که کائنات
طبع بایست قناعت فرو نماند **تسبیح** نزالت مسامحی فارقت نفسی فان النفس بالمحبت تهون
و ادب الفتوح و کان منافی احاده و خصصه من **حکایت** یکی از عالمی سوال کرد که مصطفی
صلی الله علیه و سلم فرمود است **اللهم انی اعوذ بک من طبع غیری طبعی الی طبع و من طبع غیر طبعی** این گفتار
فرمود که در طبع چیست آن عالم گفت معنی حدیث آنست که پناه می آرم ای پادشاه ای پادشاهی که زنگ غفلت
بر آینه دل نشاند و آن طبع که در موضع نباشد یعنی از طبع پنهان که چون طبع مساندن دارد و جز از طبع بر و پاچه
روی او نشیند اما طبع کردن بر میان موجب مذلت تواند بود **بیت** طبع را اگر چه دندان کند باشد
تقی را زبان باری در از است **حکایت** و تخی یکی از خواص امیر فراسان شوی پادشاه و در مجلس
او و چند داشت که این شعر فلان کسی است و بمن توسل نمود تا کی شرف استماع پادشاه باید امیر فراسان
آن شعر پسند تا مصلحه کند آن خاصگی که و سبک بود و گفت آن بزرگ که این شعر پر از اختصار است هیچ طبعی
دارد امیر فراسان آن شعر بر و ن انداخت و گفت مرا اهل طبع نداشتند است و من این اکاذیب را
بوسبک طبع استماع نایم و اکنون چون او را طبع نیست آن معنی ما را در نیاید **حکایت**
ربیع حاجب گفت و تخی امیر المومنین منصور فرمود که مرا امشب خواب می آید کسی را از باب من
باز تا از محاوره وی استیضای غایب بر طبع گفت بر عباس مردی خوش مردی خوشی خوش طبع است و
اگر و انجا بسیار یاد دارد و اگر فرمان باشد او را حاضر گیرم منصور گفت چنین است که تو می گویی اما مردی
غلیظ است او را بخوان ولی باید که او را بسوزند و بی تا اومن مسیح خواهد پس ربیع بزرگ عباس گفت
و گفت ترا امشب بزرگ امیر المومنین می برم تا در خدمت او مخفی کنی به آن شرط که سوخته جوی که از وی
مسح نخانی بر عباس بخندد و بعد که او را از امیر المومنین بیخ نماند پس بخدمت منصور رفت و حکایات
لطیف و نادر و غریب به در اذیت و در انبانی کلام منصور گفت ای عباس می گویی که این کج بغداد چه خوش

بیت
بیت
ناله

موضع است و چنانچه جایگاه است گفت می چندی است آن بزرگ من یکسختی را در گفت آن چه نیست
گفت آنک را در انجا چندان جایگاه نیست که در انجا خبری نه من حاجت که بدین تر ششم ششم و گفته زد کند
خود که از انجا از امیر المومنین خبری نخواهی گفت بخواتم و منی خواهم بماند خالی خود و عرض دارم که از پسر تعالی خرابی
و دخی چون چنانکه در دست امیر المومنین آورده است که بر کس را انجا باقی پادشاهی دارد و من مسیح خادم
نبینم و از این مسافره ایشان خنده اند و گفتند بر عباس پادشاه سران دوم و سیم تا در کج بغداد و انجا بسیار از
تخی خلق باشد **حکایت** و نوید بدست حکایتی کرده اند که در شهر کربان پادشاهی بود و عادل عالم
فاضل و او را پسر بر سر سینه که آثار بجا است و تا صیر او را پسر بود و محال شهادت در میانند و او را هیچ بزرگ
بند طبع خود را آن باو شب چهارده چاره ساله شد پند خواست تا از جهت او که بزرگ خطبه میسر بخدمت
پدر خود داشت که اولی سنی که از انظار سلطنت ختم آن بود و است که پدر در اندوخت ملک بر پادشاه
و منظره آنکه او را در اندوختن پیشه کند و پسر غلامی به پسر است مسیح که سنی بنامش پادشاه گفت
پدر پادشاه پادشاه چنانکه پادشاهان استعجال رخ و سنان در تربیت و کاتب و چنان تواند و توان آن
چهارم و او را پسر بخام داد و یکی بر شهادت که این با دو دولت بدست است و نوید و است دولت پسر
جاری نباشد و ملک دولت را اعتقاد نباشد و **حکایت** او را بخت را با جلی غنی پادشاه فاق الله
پدر از انکیاست بر عجب نماند و نوید و بود و بر پسر که با جلی اهل حرف پشمار خود و روی خوش کند و صفت
خود از انکار او و انجا پادشاه فرموده برایشان بگذرد و هر که از خدمت که او را میل بود در تعلیم آن کوشت
پس را بایست خوف آنچه از عباس پسر ایشان بود و هر چه از او شنیده و شناده برایت گذری است
از آن چه صفت حمیر باقی او را خویش اقامه اختیار کرد و بدی اندک آن مشا و زاده و نیز زمین در
صفتی نظیر شد پس از پدر اجازت سفر خواست و پدرش اتفاق داد و بد که در سال بخدمت امیر المومنین
نخست و مدینه فرستاده و بخدمت خودی و بخدمت خلافت عزت جسته آدم فرستادی پس با خود فکر کرد
بهتر از آن نیست که بفرم و اسباب سفر متسا مسافرت مدینه بهم رسانیده با طایفه از خواص خود و او را
بعد از که در آن چون روز از مشهد خراسان زل و مرا جلی می کرد و می آمدند تا بوالی بغداد رسیدند پادشاه
زاده و نمای داشت که هم در او بود و مردی یکی بزرگ شده بود ندان غلام را گفت که اگر موافقت
کنی با من امیر المومنین از انک امیر المومنین را از انجا که با خبر شود و ما را باخیل و چشم فرود و وضع و پیش
از ان ما را سامان نطاولد و شریفند او نباشد پادشاه را در نگاه و بعد از او بر و شهر را قشایی که بر و انکا
با ان بهم و قرا و وقت شکاف بر و یس مرد و روی پسر نهادند و بنیو تا بداد و هر که بشیر را کردند
گفت پیش از آن که در شهر طواف کنیم سواپ آن بود که اول طواف بخوریم و آنکه سواپ بر سر و جلد
تقی که پس مرا بخت نایم بر دکان طباخی اندند و آن طباخی چو بود و بدید ما بود و دکان کار کردی
و بدان منظور شده و چون آن دوچون از پادشاه پسر پادشاه پیش رویید و خدمت کرد و در جلی که گفت

سکون

شماره بیست و نهم در دکان علم خود چون پنهان بزرگ در ظاهر شما بدست اگر نیاید هم درین موضع ما را دانی است
انجی که یک ماه تمام خدمت شما را چون بدو تاق رسیدند در یکشاه و اسپهان ایشان در آنجا در آمدند و
چون از اسبشان پیاده شدند و علم زنگی چون و زبانه و زنج میانه بدو ایشان را فرو گرفتند و بجا به
سلطان ایشان بستند و در میان سرای عباسی برایشان از اسب آن جاده بردند و سرین در میان ایشان
بستند و ایشان را از آن جاده فرو گذاشتند و ایشان در آن جاده تنی چند دیگر بدیدند که مجوس بودند پس از
بال ایشان نکل کردند گفتند چه بود که را عادت ایشانست که چرخان و چارگان را بدین حیلست بر سر است و ایشان را
بگذاشتند از کشت ایشان را طعنا سازید و بزدان فرودست و نام چو شما بدست گرفتار شد و نام و تبار ایشان
درین حیلست بودند که چو که آمد و حکمت داده را از آنجا برد و در آنجا فرود آمد و از اسب کشته شد و فراد گفت
فرستاده از کشتن من فصل است و در اقلی من ترا این سخن من حصول نموده و من حرفی میدانم که هر روز ترا این
صیقلی مال حاصل بود و گفت آن چیست گفت حمیرایم و حمیری که من با فرزند سلطان هلمند و وزیرانشان
و اگر خواهی که تا بعد از آن معنی ترا روشن و احوال آن معلوم شود بفرمای تا آنکه ای که لایق آن عمل بودی باشد
چون در آن سخن موافقت افتاد پس فلانی را بفرمود تا از حمیرای که لایق حمیرا بود و بدو نشان داده و باران
و اسبک و دود حمیری نهایت لطیف ساختند چو آنرا بجا برد و بهیچانی خوب فروخت و دود و یکبار اسب حمیری
دو کمره بشمار کرد و حمیری بیای یافت و گفت این لایق اسب و در دست این را خدمت وزیر بر و صلتی نمیکند
بستانان چون آن حمیرا خدمت وزیر بر و ندانرا با نهایت پسندیدند و او را از تنی فخر و ادب و بیای تمام تسلیم
کرد و چون چو و در آن موقعه شد گفت که بهتر ازین توانی یافت چنانکه لایق اسب امیرالمومنین باشد بدین
بود ملک زاده گفت حمیری بسیار کم که امیرالمومنین مثل این حمیرا ندیده باشد و لکن اسباب آن مهترانین
باید که بود چو آنرا بیای یافت راست کرد و آموه پادشاه زاده حمیری پر داخت و در کتابت احوالی
خود و چو در آن قامت حال چو و ذکر خویش در آن حمیرا شرح داد و آنرا در پیچید و گفت باید که این را بجز
در سرای خلیفه کشف تا طایقی آن باطل نشود و پس چو آنرا بجا برد و در وقت عرض رسانید امیر
المومنین فرمود تا آنرا بکشند و در رنگ آمیزی و بافتن آن مختصر شد چون کتابت آن در نظر آموه
و آنرا بجام فرمود و در حال فرمان داده بجا چو در اسباب کرد و فرمود که این حمیرا را از آنجا آورده گفت فلانی
از آن من بظرف که گمان رفته بود بجا برت و این را در آنجا فرموده است از جهت اسب امیرالمومنین و
آورده امیرالمومنین گفت راست بجا گفت تا این را بجا بدست آورده و این مقام که این حمیرا آورده است
بگوی تا حاضر شود تا از وی معلوم کنم که بافتن این چیست چو گفت چو در علم را حاضر آوردم فرمان
جسار شد که رفتن تو بجا نیست فرست تا علم میاید چو در ماند و سخن برایشان گفتن گرفت امیرالمومنین
فرمود تا او را موقوف گردانند و معمران فرست تا با خاثر و او را فرو کردند و کسان او را تعذیب
کردند تا آن جاده را نشان دادند و ملک آموه و یاران او بانی چند و کراست مسلمانان که از دست شرو

و قدر باقی نمانده بود و در آن جاده بر آوردند و ملک آموه و یاران او را خدمت امیرالمومنین آوردند تا شرف خدمت کرد
بوست دریافت و امیرالمومنین فرمود تا آن چو در آنجا رسیدن هر چه تا حاضر میاست کردند و مالی بجز از ثانی او
نیافتند امیرالمومنین آن عمل بجا گذاشت و او را و او را با خلقی فخر و حصول مقاصد خدمت بدو بخش و او را که بود
و آن حرف او را از طریق تلف و در نظر مملکت نجات داد و بهیچان دست بجا نشد و رسانید و از آن در صیقلی صحت
قول نوی معلوم می شود چنانکه فرموده است **الحکم فی القضاة** که چون حرف مرور از مملکت خلاص می
اگر از خدمت فقرش امان بدو عجب نباشد **حکایت** مردی بود از تنی معدل که او را مملکت
خوانند و در عجب طبع وی مثل زندی چنانکه در مثل گوید **الحکم فی القضاة** و گویند روزی در بلایین
می رفت مشکلی را دید در راه نموده و بزبان حمیری بر آنجا نشست که را بر کرد آن تا بر آنجا می باشد
طبعی فخر و کوشش بسیار کرد و تا آخر کرد و ایند و بر آن طرف دیگر نشست و یکدک رطب طبع بعدی از طبع ای
طبع که زنگ یاس بر آنجا نشسته نشاند چون آنرا بدید و در گردانیدن آن مرغ بسیار بدید و او را غایت غصه بینک
بر سر زاده باغ او برایشان شده روح از آنجا جدا شده و درین صوب در عجب مثل **حکایت**
اشتباه طبع گفت و تنی فلانی من خشنود ندانم و آن مقام را با خود میارم و دم بدم بدو گفت ای پسران
خفاکم که من اندیشیدم که اگر یکبار یکبار بگویم که مرا غلچه خشنود و اما درم از شادی زبانه اش بزرگتر که من مرا
بختیست ایند گفت چو بدیدم که با لایق گفت لایق و الف چو بدیدم که با لایق گفت لایق و الف چو بدیدم که با لایق
چو باشد گفت منی ترا غلچه اندام و درم از شادی چو بدیدم که با لایق گفت لایق و الف چو بدیدم که با لایق
شادی مردی **حکایت** شعبی در کتاب طبع القضاة آورده است که مردی از مسلمانان
بر وزیر امیری گذشت و از امیر بالای وزیر نشسته بود و آنرا در آن گفت که ای زایب بچی عیبی که مرا خبری
که مردی چو بدیدم که با لایق گفت لایق و الف چو بدیدم که با لایق گفت لایق و الف چو بدیدم که با لایق
را حجب مرا این قدر تمام بود و مرا از بهای این کلیم کاری نیاید و وزیر بدیدم که با لایق گفت لایق و الف چو بدیدم که با لایق
بالای دیر فرود آمده و او را بگویم که از بهار شد و گفت که ای زایب بچی عیبی که مرا خبری
و کمرش و در دست چو بدیدم که با لایق گفت لایق و الف چو بدیدم که با لایق گفت لایق و الف چو بدیدم که با لایق
گفت زدن بجا بجا و اینست ادب لطیف و لکن ترسم که این بد برادر بگوید و باشد خیر عام طبعان همه بجا
او را بی باشد **حکایت** در کتاب مجمع الاشیان آورده است که روزی سالمی عید بود
بر عمر با فرزند آن و هر دو بیای رفتی و بدیدم که با لایق گفت لایق و الف چو بدیدم که با لایق
ایشان بیای رفت ایشان در بجا نشستند و در آنجا نشست چو در راه و بیای رفت و در آنجا نشست
چو در آنجا نشست و در آنجا نشست چو در راه و بیای رفت و در آنجا نشست
عرض حرم مسلمانان میکنی اشوب گفت که گمانی با یک من حق و آنکه تعلیم ما نزد مسلمانیست و بفرمود تا از آن
طعام که حاضر بود او را نصیب دادند تا بجا نبرد و طبع با آنکه صیقلی مذموم است و در طمع همه را با هم معلوم آما

حکایت

در شرف قیام انکود او و توری ز بر جفت خنجر راه در پیش من نهاد آنکاه گفت جماعت مبارک چنان حق نان و نمک
 عظیمی را رعایت کنند و جوایز دی که از عادت ایشانست و جوایز مسلمانان و دیگرانی که بکنند و اگر کسی بکارد
 و چنانکه از راه بر دی بر دی از راه صدی من باندوی نام بر سر جریده و جانم روان کرده ازین سخن در دل من برآید
 او را گفت که آن طریق دیگر است اکنون بر آنک زدن بر دهم و از این یک قراعتی بگویم که زده ام و با من بیابا تو
 تسلیم کن پس او را دیدان موضع بر دم که زدن کرده بودم و آنرا از زمین بر آوردم چنان بهر او تسلیم کردم
 و چون مرد بازگان در خود بدست من گرفت و مرا بجا نه برد و سواران بمان بکشد و ترا زو بکشد و دست
 دینار بر من داد و مرا گفت این در ترا اعلی کردم و ترا بشیدم بشرطی که با من عهد کنی که بعد ازین زدی کنی پس من
 با او عهدی کردم که بعد ازین زدی کنی و آن را در میان من و تو نهادم و این باغ و زمین چند بزرگیدم و
 بزرگت و عمارت مشغول شدم و فدای حقانی عمر و جان منی که در یک من عهد کرده است و بعد از آنکه مشغول
 شده ام و از هر کسی که وقتی چیزی از دیده ام حلالی می خواهم و بختنا را خشنود می کنم و این کار فیض فضل الهی است
 که چون غایت او را دید فیض راه ازین عاشق زده زن شود و امیر زده ان چشوی ابد الاله کرد **در کتاب**
 انصاف و معصیت و بیکار و خوشی و در پی کده بخواند و گوید که ایشانست **در کتاب**
 بعد از آنکه او آورده است که بعد از آنکه صدوی گفت در جوار من در وسط جوانی بود و جفت فقر و فاقه گرفتار شده وقتی
 او را لباس پاکیزه دیدم و حال پروری بول گشتند و اسباب او مرتب شده بر سر دم که بسبب این عذرت و غیبت
 بعد از آن عذر شدت و قلت چوستان جوان گفت من هیچ بدشتم که در آن عذر که از قیامت در دل من چوستان
 از خانه بیرون آمدم و هر طرف می رفتم با در کوبه درویشانی دیدم و مرا از آن درویشانی رفتم دیدم در خانه گشاده بود
 و مردی یکی می بخت بی اجازت وی در آیدم و سوال کردم آن مرد گفت امشب بگاه است برو و در آن صفت
 بنشین و لباسی تا فر و این که از غیب چه بدیدی ای دم من در آن صفت خانه شدم و کلهی سوس می انداخت و گفت
 برو و بگوشت من بگویم در گوشت کشیدم و سر نهادم تا از غیب بگویم چه بدیدی ای دم من در آن شب دو باس کشیدم و غشی
 بر آوردم که در آید سوال کرد و سلام کرد و چیزی در پیش وی نهاد او را گفت چرا در آیدی که دل من بر تو مشغول
 مرد گفت مرادی محو در زیر میزم توانی می بایست بود تا این ساعت که بدین طرز یافته ام این را بیاوردم
 عظیمی که نیست و نمی دانم که ز دست یا سیم پس آن مرد طعام در پیش او و دستمال خورد و پس شراب آورد و قدحی
 چند به او داد چنانکست شد و میقتاد آن مرد در خفاست و مرا بیای می بختاید که بیدار میم بماند من خود را در خواب
 ساختم و او را بقیه شد که من در خوابم آن مرد را که ز آورده بود بکشت و او را در پشت کشید و از خانه بیرون
 برود و او را نه چنان گذشتن چون جای را خالی دیدم فرصت را بختم و دستم و آن را در بر گرفته و از خانه
 بیرون آمدم و در کوهی می دیدم ناگاه بر بجهادی رسیدم و در آن بجهاد کشته بود و در آن بجهاد رفتم و در آن
 محکم بستم و این مقدم تا صبح صادق بر میزد آن مرد شمشیر کشیده بود و در طلب من دو کوهی می گشت و می گفت
 زهی غیبی که بمن افتاد ز یادگی و وبال خون ناحق در گردن من نهانده و چون تسلیم بخورید و خلق و کوهی بیا

ز حق گرفتن از ما بدیدمشد من آن ز را با جانم آوردم و از محنت فقر و قلت بر سر من با قنای از معلوم کردم که در
 و سایل غنا و اسباب عنا بقدر آسمانی باز بسته است چنانک اوری درین شهر گوید **در کتاب**
 اگر محول حال چنانان بقصانت **در کتاب** چرا مجاری احوالی بر خلاف ماست **در کتاب** بلی قصانت بهر یک و بدید خلق
 بدان دلیل که تیر بر با جمل خلعت **در کتاب** مردی بود از اهل بیت که او را ابو الفاضل می نامید
 گفتندی او گفت من از میراث شمشیری داشتم بهر اسب میر جاس عمر و عتوی ندوی بدیدار می نمودم و آن
 شمشیر را با خود همراه کردم تا بوجه خدمتی پیشکش او کنم که از انعام تمام او فیضی با من در راه اعرابی با من همراه
 و در میان ما لغتی پیدا گشت چون برای همین رسیدم و بخدمت امیر ابو الجاس رسیدم که از شمشیر را بخت
 او بردم آنرا قبول کرد و مرا ترفیع فاخر و عز را دردم و دیگر مرا انعام فرمود پس بخدمت کردم آن مرد اعرابی
 نیز دیکس آمد و از احوال من استگشانی می کرد و از غیبت من و مقام من پرسید من او را گفت فردا از حرم
 خواهم که در روز دیگر چون از شهر بیرون آمدم تا بایکدی که در راه مرا بظن اول از وی فقری بدیدار آمد و بدیدم
 که خند سر من دارد و از وی فقری بود و من بیکدم تا از وی دور تر شدم و بیکدی که در راه او را دیدم که شمشیر
 برگشیده بود و در آن کوشش را بخت و بر عتب من می آمد من خود را از ستور در انداختم و در صحرا دیدم که رفتم
 اعرابی گفت بایست که من با تو مزاج می کنم و تو دوست منی من سخن او اقلقت نکردم و چنان می دیدم تا
 در آن صحرا کسبیدی دیدم که منبر کاه گران بود و از آوری بیند ساخته بودند من خود را در آن کسبید انداختم
 و از پس آن را بایستادم اعرابی را بر من بر سر دو درگاه شمشیر خود برادر کشید و بدان کشید و در آن یک
 بود مرا بنید چون از من در گذشت من در دو بیرون آمدم و در کسبید فراز کردم و از بیرون زنجیری بود و محکم
 بستم چون حال خود بر آن جمله بدید بدیدار کشید آمد و فریاد برآورد و گفت یا ابا القاسم مرا در اینجا مملکت خواهی کرد
 من سخن وی اقلقت نکردم پس سوگند ما خورد که مرا خلاص ده که مرا با تو هیچ خدای نیست من بر ستور می شستم
 و ستور خود را در پیش گرفتم و بهیچین آمدم و بعد از شش ماه مرا لغت فرمود ای همین مستم شد و گذر من بر آن
 کشید خانه افتاد با خود گفت احوالی آن اعرابی را انقیض کنم در کشید چنان بسته باقیم در آنجا که دم و در آمد آن اعرابی
 را دیدم که از عتب بیوه عاری گشته بود و لباس عورت او بدست مرد و زنانه دریده و استخوانهای او بر میخ
 رخت شده او را با بی بختایندم و بوجه استنزا گفت بر خیز و قاش من بستان سر پام بهیما بی بر آمد آنرا بدیدم
 و بدیدم در دست زینا بود و آن شمشیر که بدان قصد کشتم من کرده بود چنان نهاده آنرا بدیدم و بدی بخش
 و طبعی گشاده و خالی فرخ بقصد و مقصود رفتم و از قید کار عالم بسیانه و تعالی کید او بر میخ و راجع کرد اینند
 و تحقیق این مثل را گفته اند که ممکن که بدافتی چه کن که خود افنی **در کتاب** چنین گویند که
 دوستیانی بیند او آمد و بر در آن کسبید نشسته بود و بری را با جمل در گردن او محکم بسته بود و از او می رفتی
 مسطر آن نشسته بود و بدی گفت من بروم و آن برادر از درویشانی بندم و بیا دم و یکی گفت آن توان کنی
 من خود را در بندم و دیگری گفت این همه بدست من چنانمی او را بیا دم پس آن یکی بر عتب و دستای او

اگر چه بشود و افزون ناست و در پیش امتیاح میبوده از آنکه از محتاجان سوال کردن روی مروت تو چنین است و بخلهاست
طبع و در پیش پشت حاجت خود میکنند و چند المصلحت می اندر میسر میگرداند فضل الصدقات و اکل الحیات فرموده است
که المصلحتی که در او ضعیف میگردد بزرگوار سوال از فضل مال دیگران می تراشد روی حال خود بنا بر حق می خواشد و هرگز از
دست حرص مایل بود و در پیش و دنیا و سواهی عیبی می گوشت حاجت بحکم برداشتن رایت لوم و ماکلی خود را توانا
و آید روی خود از برای تان بر انبای و بنا بر حق با بخشش فتنه بزن خود را بپا و بر کفین است اما این بصیرت در مع
از باب محبت جای می گیرد و اگر در طلبه و دن متساند که ای را حرفت ساخته اند از برای صید خطام و دام و رو
دار کشیده اسم روح ایشان خضالی است و جای سلام نتوان کرد و چون بعد از ماه خرم سوخته اند خرم دیگران آن
سوزند و طبعان آنکه نامتوده سهر اند طبعان خطیب دزدند و دستار قاضی ریایند اگر ان بدی نستانند و اگر
بدی چهار کت طبع خام عیان عیان دست اراده ایشان داذ و و شرم خطام بر ارباب ایشان نهاد و اگر
چیزی بشند از بزرگوار می حق و ارامت کند اگر کشان آنکه می پیش طلبند و اگر پیش دی شش طلبند یا در
در مگر می صحت حدای ایشان و بهر شبا بکار روی غرور و دعا بر ایشان ما اهر مرصع دست کردند عمل ایشان
بر نند و این باب شغل است بر لطیف خیال ایشان و انید است که شرف قبول باید **حکایت**
ابو القاسم جریری در مقامات آورده است که چون ابو البرز و می و اوقات نزدیک آمد و مکارم آن آمد که
امانت جان بجان آفرین تسلیم کند بر خود با پیش خود اند و کشت ای بر سر که من بدی در اصطفا و خود را بزل
کردم و طوع و کره کردم و قدر بسته بودم مع دلمه و اید کردم و از در حاکم آنست که مرغ دل من اظهار بی پروا
ترا ویتی می گویم و آنکه خبر دنیا و ی تو بدین مقرون خواهد بود و همانا آنست که هر که با رابطه اند اول با دشا باشد
و دوم و در او صوم باز که گمان و چهارم از باب حرفت و شکست که بادش می طلبد بهر اراقت و ویست
بسیار و مخافه است و حکمی گفته است بادش می که بر تخت نشیند مال آنست که بر تخت نشیند مال آنست که کسی بر تخت
نشیند و بر بزرگوار یعنی بالای سر او یعنی بران اید و تباری موی و خنجر است و خنجر است و خنجر است که
ساعت فضا است آن موی یکسکه و پیش بر سر افتد و جانفش در سر آن دو و و دارت و امارت و در وقت مروت
با نوح شقیه با و وصف بر بخت که وزیر بقررت پادشاه بهشتا و بعد و کار می بزرگ و او را بخت بزرگ بسیار
باشد و بکسکه تیر خود را رسد و امدت سنان و سبب را باشد که کار گارد بیکان خدا بران و در اوقات و لغاد
یابد و عمارت و مقامی بدلت و فدیایکی سبب است و او را هیچ مانده و مروت غنیمت که آن بود و دخل اذی می آید
المر مشهور است و باز که گانی خود هر چه و در دست جان و مال را در عرض تلف باید نهاد و بعد از عمل شده و
شیخ جام حکایت کرده درم می گوید که با یکدیگر پیش از آن بری خالی تو اند و در حرف مردم باز می خود را
و انرا باشد و چون قورست او و بر روز به دست آید که روزی شریف بر حال دوستی شدن روز شایع باشد پس
ای بر نیاورد که آن اعمال و اشغال نکردی و بقرین ششانی که ملکی بی در و سر و شغلی بی نعمت و باز که گانی می بود
و حرفت بی آنست که گاهی است که سر باین سوال است و پیرایه آن اعدایان متاع را بهد بکار و فتنه باز و نارواست

و این کفریان در عهد شهر با نفاق **بسیار** می کشیدند و اقطاع داشت که بر ایران کردند و توان می بودیم
حکایت آورده اند که در شهرش بود و در ایام قدیم باز که گانی در میان باز که گانان نشسته بود و از سر نوختن
می گفتند مگاه و دیگری و نیز دزدان حایت لطافت و نهایت لطافت اطراف می کشید و اندامی غیر جاد و دید و پوشیده
چنانکه اندام او از شکاف می آن مرد چون آفتاب نور آن می در فتنه و او کشف می کرد تا خود را بهر پوشید و هر که
طری از جا در کشید می گوشت و از اندام بهر کشید و اگر کشیده شدی میاید و بر سران باز که گانان بایستاد و گفت
ای از بایست فتنه و حق کشید و از باب عفا و ای خدا و ندان ثروت بخشاید برین عورت که در خنجر کی ام از خنجر
که از کثرت اعلت افتاد و بخت که قرار شده ام تمام آن باز که گانان در کالی و حال آن دختر سیران با نند و هر
فرانده از کف او و از دیگران باز که گانان گفت ای دختر عالی سیران نیایی که قواری جزا خود را در حکم کنی نیازی تا
انبر وقت خاص نیایی دختر گفت ای خواجده و پیش از آنکه از مصلحت نیازندان کی رخت باید باز که گانان گفت
اینک من بملی تو ام و اگر رقیبا می تا از کجای کنه و تمام مال فدای تو کرد و انم دختر گفت منت دارم این دولت
خا تا بدانی منت اگر او اجازت دهد این خطبه خطبه انعام و از عهد بعد او کند باز که گانان گفت ولی تو کجاست
سر می فشان ده تا از روی تو ام گفت ترا با من بیاید و تا بهر خود را بهر تو بازم باز که گانان بر عفت او و او را
تا که بگوید سیر و دختر در آن می نویسد و باز که گانان هم انجا بر دکانچه بود و بخت حاجتی بر آمد یکی جاد و باز که گانان
گرفت و بر سر ای مالی رسید در اید خانه و اگر است و خوشنای لطیف انداخته و اسبابهای زیبا و میا و سیری
لطیف میا و خوش نظر لطیف میگردید و خوش سخن شسته چون باز که گانان بهر پیش باز که گانان و او را خوش میگردید
و مقدم او را با عواذ تلقی کرد و در صفا دار است بختند و چون زمانی بر آمد شربت می جاد و در دند و چون شربت خود
طعمای لطیف پیش آورد و دند و چون از طعم فارغ شد بهر گفت ای خواجده ما را سرای لطیف است که طعم ختم کند
رخت باشد باز که گانان گفت باشد و در آن حالت خواب تحیر مانده و چون شراب حاضر کردند و در آن مشغول شدند
و قوت شراب پرده میاید و پیش داری از پیش آمده ایشان بر گفت باز که گانان از پیش بید که گانی عجب
می بینم و تری را بدان خوبی چنان بر منده مشاهده کردم و این ساخت این چو این ختمی بستم که عجب کس را
از از باب ثروت مثل این نباشد این قلت این کثرت مناسبتی ندارد و شمع گفت ای خواجده بدانک من
مروی که ام و حرفت من نیست و مرا با دختر موافقت است که سره روی یکدیگر را رفا بوری بیاید و دوزن من
همین قدر دست کند و من نیز که زیادت از ایشان تو انباری که از ایشان نیارم و دخل ما ازین شغل است
الکثر چون کسب خرم و بدی باید و ترا بهر باید رفت تا کسب من و دوزن من ملاک می پس آن شب خواب
باز که گانان در همانا اشت و طرایف بسیار در دنیای محاوره می گفت و بوقت خواب و یا جاهای با کبره
بگشودند و هم با بجا میام و در چون صبر صادق بر آمد خوابید و در شد شیخ او را گفت و طبع باید ساخت و
بجوشی که در میان باز که گانان در دست حاضر شدن تا از حرفت و کسب ای که شوی خواب باز که گانان بدان مجرب شد
که و عیده کا در این بود و بر موافقت کرد و با خواجده میاید و چند آنک مردم بسیار جمع بودند شیخ رفا

و مقدر لطیف آقا ذکر کن گرفت و لطایف کلمات ادا کرد و چنانکه لما شرم شد و از زلفت در دمان به بند آمد
گفت به اندک مردی ام محتاج و نان طلب و لکن یقین من بر زانی خدای و توفیق تمام دارم که اگر اوراق برکات
در اول قسمت کرده اند آن کم پیش و پس و پیش نشود و باید و بر عزم انکس انعام شما خطی بایم بهر حال من بچشم
و هر بایم بهر حال برسد و اگر بخواهم و آن خطی است سر بسته و چنین می آید که در اینجا عرایض تقوی دست و آن را
خداوندی باشد اکنون بایم بهر حال بکشد و سر آن بکشد و بگوید که در اینجا جنت من مخصوص آن جنت است
باز بیدار تا اگر از خداوندی برسد آید از آبی و پس خطی بدینسان و او ایشان سر خطی بکشد و در
آنها رنگی زمان چون سوار و قیل و کوشوار و غیر آن بعد از دو سیرت و نیاز سرخ زیادت بود و بعد از آن جنت
از جنت رفتند پس او گفت مرا بندگان بهر حال یکسانند و حق من باشد پس آن مردان بر غلبی بر جنت تمام در حق
او لطیف و انعام بجای آوردند چنانکه او را قریب ده هزار و دینار بخشید و او را چون نماز با او بکردار دهند و جنت
از جنت برون آمدند زنی را دیدند که بر سر سجده فریادی کرد و بر سر زنی خودی زنی را اضطراب بسیار می نمود
او را گفتند ترا چه رسید گفت من زنی مشاطه و عوس را دیدم و در سجده من مردی در پیش دهن را از پیشتر سبیل
میگرد و ازین اناس خود را از خانه های نزدیکان علی و صلوات برکات آن دختر بیاورست بخواب تا این کار خیر را قیامت
کنند و من کار آن دختر را بایم کنم و من با او آن بچه را می بردم تا بچند اقدان باز در دم در جنت در خواب این بچه را ازین
بختیاد و جنتی که بانی طبعی بایم و نیز نیست که چنانکه ازین من بخت باور ندارد و در عقوبت و مطالبت خداوند
آن جنتی است که تمام شد اهل جنت گفتند نشان عیسی با نوره که آن بر دست مردی متدین افتاد است و خدای
مژ و قبل از آن برساند زن نشان آن صلیب تمام و کمال آید و از پس آن فرایط را بوی باز داد و پس از آن زن گفت
ای مسلمانان یا شما و خدای مژ و جل جلاله که در مرکز پیش شما می آید و بگوید که آن شغل که درم از برای خدای عزیزی
بشیر برسد که قدری بپذیرم و هر یک از شما ای آن خود را و فرزندان خود را بدارم و بران را بکبریت چنانکه مردم با
بروی رسم آید و بهیچیز بزرگوار می بوی دادند پس باز برکات را بجا باز آوردند و گفتند حرف با بدی و طریق
گشت ما مشاهده کردی و این یک لطیف بود و از منقاد و نوع کدیه که بدان مال بر دست آدم اکنون که تو بصر است
و بر جنت می کنی مرا و اما ای پیشتر از تو بجا باشد و لکن من محمدی کرده ام که دست چنان دختر را بچشمی نتواند و بگوید که
کدیه حاصل شده و از پس اگر تو خواهی که این کار بدارد کدیه بدارد و ازین طریق چیزی بدست آوردن تا دختر تو تسلیم
کرده آید و باز برکات گفت من نعمت بسیار دارم و ازین عرف تجارم و خلق مرا می شناسند من چه کدیه که
و جبار می گذارد که دست سوال پیش کسی دراز کنم و شیخ عباس گفت من ترا با خودم و ترا چند روزی ملازم خانه
باید بود و خود را تنگ دل و مضطرب خلق نمودن و شکست که هر کس از دوستان و همتایان از تو دعای تو بخش
کنند و با یکی از جمل خواص باشد و سبیل ابرار بیاید که گفت که مرا درین بدست نیامده است و دانی من تمام نیست
شده و حال بدتر رسیده است که من هیچ دارم که بخرم و ازین بخش سوال تو آنم کردن مرا اینی شک آن مرد
این حکایت خاشاک و بر کس از باز برکات آن در حق تو بخشنی کند و بگوید اکنون خود را تسلیم کردم تا اهل خانه آید و او

کدیه

که سر کسکی از برای در اینم و خود را پیش بران بجز برابرش خواهد باز برکات نصیحت است و عباس بشنید و قبول کرد
روزی چند در خانه غفلت می شد و هر کس از دوستان می آمدند و از حال او تخلص کردند و او کس حال خود را
نمی گفت تا بآخر کار یکی از جملة دوستان چنانکه از شیخ تخلص یافته بود تقریر کرد و او را گفت زنیها زنا است
سر کسکی که بگفت و این از پنهان داری آن مرد از زاده اتفاق با دوستان او آن حال آن که واقع شده بود باز
گفت پس هر کس را آنچه مقدور بود در حق او لطیف می کردند چنانکه او را نعمتی بسیار بدست آمد و شیخ را
بدان محبت گفت و آن زنی را در پیش شیخ بنما و شیخ عباس گفت اکنون دختر را بگویم بدان شرط که
کدیه بکنی باز برکات گفت ای سبحان الله چندین کار بازرگانی میگردم و مال را در خطر می نهادم تا بر مایه من
ده یا زده یا ده و دوازده شود آید اکنون بی هیچ مایه و چندین دینار بدست آوردم مرکز من ازین کار
توبه کنم و این کار بکنم بایم پس استناد عباس گفت که این کار در دل تو شیرین شد پس با او مصافح
کرد و دختر خود را بر زنی بوی داد و این از لطیفه کدیه است **کدیه** قاضی او پس
که از جملة سبحان لطیف طبع بگویند بوده است و او ازین باب کتابی است که آن کتاب را مفتاح
الفتح نام نهاد است و گویند پوسته سبحان اهل بیستان کلک زدنی که تیر تر و مایه جوش و در اعصاب
اشان کار کرمی آید و هیچ نوع ایشان را در حوال خود می توانم که در قاضی اوس گفت من بروم و مالی وافر
ازین حاصل کنم پس بیستان آن آمد و بوی بخندید و کوزه و دهم رسانیده ستایی پیش گرفت و خود را کلک
صاف و پوسته کرد و شرمی آمد و خلق را آب می داد و از کس چیزی خواستی و با اشارت ارباب اهل
دل را و صلی را گفتی مرا بد عیاد آید تا ازین اناس شما زبان من کشاده شود و چون دران شهر مشهور
شد و بر زبانهای اهل بیرون مذکور است که او را کلک خوانند و بهیست او تقرب نمودی تا آنکه شی
بوقت خبر بد و ثاق قاضی شهر آید و گفت قاضی را خبر کنید که کلک ستا آمده است و همی دارد و قاضی
رضعت داد و او را پیش آوردند کلک صف بعد از کدیه و زاری بسیار بگریست گفت مولانا بدارند که
این ساعت تفرغ بودم حضرت پیغمبر را علی السلام بخواب دیدم و من در دست پهای او افتادم و تضرع بسیار
کردم آن حضرت آب دهن مبارک خود در دلمان من کرد و چیزی بخواند و بر من رسید و دست مبارک بر
سینه من فرو مایند و چون بیدار شدم زبان خود را کشاده دیدم و نوری در دل خود می بایم اگر مولانا لطیف
نموده فرمان و بد تا فرود آید و ندا کنند که مردم در مسجد جمع شوند و من بر منبر بروم و دعای خیری گویم
تا خلق را آن انچه بدیعی و بجزه بوی حقن کرد و حق تعالی را انکه گویند که اطفال باشد قاضی را آن حالت
جذب آمد و اجازت داد که با او بر منبر رود و روز دیگر آواز در شرافت و کلک ستا گویا شده است و
مجلس خد گفت خلق بسیار مجلس را حاضر شدند و در مسجد آید قاضی اوس منبر برآمد و دعای گفت
و مقصد معرفت و آغاز سخن کرد و بصاحت و بلاغی چنان که خلق مدحش شدند و خروش از سمت چپ آمد
و چند انگ سخن او در دلمان آید که بعد از آن گفت من بدی کرد اطراف جهان کشتم و بدعا می هر کس تقرب

چون خبر کردند قاضی

نمودم و قیادت رفگان بد اوست کردم و از ارواح ایشان استمداد هست ملایم آمدن فتح متعلق زمان من
در دست هم بزرگان این خطه نهاده بود که خدای عزوجل را برین صفت شایسته و علم شریف گردانید و اکنون
غیرت شمرده و از من می خواهم که بروم و لشکر الطاف شما ایشان بگویم باید که هر یک در حق آنچه
بجهت تقاضای لطیفی کشیده تا یا خبر داده آوردم و مساکین آن شهر را از انعام شما نصیب دهم پس یک نفر
دینار در حق اولفک گردانید و آن زمان را بایستد و هم در روز زیارتستان بغضانه آمد و نامه فرستاد
و در اجاب این ایامت نوشت **قطعه** گریان غمیان را بقباده شراب روح و راحت بادشانش
خود من خریدن آن گریان **ز راه لطف با آن دانش پوش** بودم که شکایت کردم جهان علم و دانش قاضی و کس
حکایت شنیدم که یکی از لطیف بعلان دوری بدگری کردی و بهتری از بهتری ای عسرا بیفته
بود و نوبت تکرار عقدی می کرد و عیار لطیف سخن فندی می گردانید این خطه بدو معتقد و سشدند و
بسیار لطف و احاطه از عیشی کامل می نمودند و مدت شش ماه در آن جماعت را وعظ گفت و ارادت خلق در
حق او کمال رسید روزی برای ضرر بر آمده مجلسی گفت و جمعی انبوه برای اقتباس فریاد افروخته بودند
و جامه کلام گردان گشته و خلق از آن سرشته و آتش الهی را روی سیلا داده و آب و دما سر میب نهاد
در آشیان حال جوانی میاد و بی محابا بنهر آید و گیاهان او بگرفت و گشت ای طار آید باز در تروی و ای غنا
ناباک مدین بکسالت که تا پدر من گشته و همین ساعت دلیری بر تنی که گشته و میکان است که من ترا می جویم
و در طلب تو که در عالم سیکردم و از فرق پر غریزه چهره بدیده می شویم جماعت مستعان چون سخن بشنیدند
کان چنان درند که کمر بروی انترامیکند و خواستند که ویرا دلی گشتند پس بدگری کردید و هنوز سیکست
ای حاضران مجلس را معترض است که مرا خدای است و مرا روز را خود ایست که می گردان ساعت را انکار
کنم اما روزی باید که طغیان سر بر و صفوات نمایان بشکارد او بدست چنانکه حق خدای جل و سعه در
کلام قدیم میفرماید **یوم یلی انزلنا من فی قوه قاهره** هیچ بر از آن نیست که از طرف کنیم که وقتی در ایام
شب که بوسه بوی آنی است جوانی واقع شده و تقصیری کرده ام و پدر او را گشته ام اگر عفو فرماید
و کرم میکند **فن عفی و یصلح فاجزه الی الله** و اگر تقصیر یکم را می داند چون امروز که بر هیچ تقصیر
گشته شوم به از آنست که فردا بدکات حجیم که قرار شوم پس چون از بهر خود و ادوارا کثرت بیدار
رفت و مدعی در غیب اوی شد و چکی آن خلق و مردم از شهره بنظر او و بعد آن شادمانند و چون
آن جوان در میدان آمد تیغی چون یک قطره آب بدست گرفت و خود خواست کار فرماید پس طایفه گفتند
که اگر کشتن این عالم خوش سخن ترا بخواید آید و او را بفرودش که ماریت بدو آید بدین توان تقصیر
در توقف داد و جوان بمنست بسیار بد و هزار دینار صلح کرد و هم در ساعت تفریح گردانید و بدی دادند
جوان از سر آن معنی در گذشت پس آن عالم از شهرم خلقی بعد از آن سخن گفت و از آن شهر بیرون رفت
راوی می گوید بعد از مدتی در شهر نیشاب را می که گرد آمد آن مرد و جوان را دیدم و جدا جدا رخا

می کرد پس بر نزدیک ایشان رفت و گفت که این چه خصوصیت بود و این خواب چیست است مرد و بخندیدند و گفتند
 ما مرد و ارباب بودیم و آن طلسم بود که ما بهر ساخته بودیم و بدیدان وجه چندین روز برست آوردیم و بهر دست
 تا آنرا بخیج می کشیدیم چون آن خانه دایمی دیگر بنیم و صیدی دیگر در آنرا بزم **حکایت**
 و از نظر اربابین حکایات بشنیدم که در قمارستان غریبن وقتی دیوانه و بیخبر کشیده بودند و بعد روز آن
 بطلایف سخن گفتی و دشمنان نیز که خواندی و روی حکایت کردند که نمی بر نزدیک او رفتند و آن دیوانه ایشان را
 بطلایف سخن وقت خوش کرد اینچنینکه یکی از ایشان که در ساری خوب داشت در پیش او آمد دیوانه
 بخت و دستار سر آن جوان برگرفت و آن چهره دیدار کرد و مرد مختصر فرو ماند پس دیدار او را گفت دل
 خود چنگ کن و فلان محل را برو که در فلان خانه مردی است و راقب که این را بجان تو فرو کند که چنگس
 نداشت باشد که وقتی آن دریده است بانه و در دم بسم بوی ده تا دستار برادر است کند روی می
 گوید نشان که دیوانه او را بر قتم و در دم بیدار و آنرا تو کردم و کار آن دیوانه در غریبن آن بودی که
 دستار می دیدی و مردم بدان تو کرد می رفتند و صلیبی می میزدند استادان روی کرد چنانکه شترتی
 یافتند وقتی حاصل کرد بعد از آنی در شهری مرد و را دیدیم یکی که ناشی کرد و او آن دیوانه و آن راقب را یکی
 می یافتند که در دو روز گفت که این چه حالت است گفتند ما مرد و ارباب بودیم یکی دستار مرد روی دیدی و دیگری
 بواله کردی و آن دیگر تو کردی و در دم سیدی و بدین حالت مالی بدست آوردیم و بدینا آمدیم و پنج می
 کنیم و این حالت نیز از بعد و طایف این حالت است **حکایت** در کتاب طبع انوار آورده
 که وقتی ابوالموئین ابوالبیاض صاحب راهی گفت ای امیرالمومنین او را گفت بی رویی گفت ای امیر
 یک سبک شکاری ابوالبیاض نظیره شد و گفت یک سبک شکاری بدو دید گفت یا امیرالمومنین من مردی
 شاعرم و در بلی سبک می آید و تو آن وقت مرا از این می باید فرود گفت ای بی روی دید گفت یا امیرالمومنین
 چون صید کرد و شود و بسایه خود علامت ارجل آن را می بیند فرود که استری را بوی دید گفت یا امیرالمومنین
 می گوشت خون جویم مرا تا باید فرود که در نیست قیصر زمین در تو امی گوید او را دیدند صد حاضر و صد غایب
 گفت یا امیرالمومنین حاضر می و ارم حاضر می باشد گفت خراب گفت یا امیرالمومنین من صد مرا بر جرب در دهها
 بودی هر خیرالمومنین را و ارم مرا زمین خراب باشد چکار آید مراد که زمین خرابی را در آنجا که من خرابم فرود که از
 یکی می گوئی گفت از خراب خود امیرالمومنین فرود که حملت خراب را خالی کنند زمین را تو تسکین کند گفت ای امیرالمومنین
 پس که خراب شود و آبادان مانده امیرالمومنین بخندید و او را بر او را در سرخ و در دست جرب زمین آبادانی او
 هزار اسم خزان بر برایش صاحب وقتی با او که نوال آن را نوال است که در دو کام او را بل می جوید و اگر کسی درین
 عند برین صفت بوصف بود و جزای بی نفع خدا و خدا جویم همان و دستور صاحب قرآن و صفت سلیمان
 مکان عیانت الحقی و معین الحق نظام الملک ملک ملک الورد اخلاص الکرم محمد بن ابی سعید الجندی مدینه
 مدینه طالع را بر مید صاحب وقتی که از نوال نوال سری کرد و اند و ابل از دست را و فرود و دستخشی می کند

گفتند و در آن نوبت آن شخص را با او باشد و هر چه ترا و میزد از خانه و غیر آن مسیح قبول نمی کرد و در حضورش خوابی که نام
دعوت ایشان را در آنجا بود و جمله ارکان دولت او را با نوع جدا جدا و تحق مستطرد کردانی و ملک و غیره
و بعد بسیار پیش از آن که ایشان را به طاعت می طلبیدند پس از آنکه در آنجا بودند چون به طاعت رسید
ملک خواص خود را به استقبال او فرستاد و او را با یارانش تمام در آنجا دید و چون در پیش ملک دم رفت ملک دم
بازی سخن گفت و جواب گفت بر سر آمد که ترا چه رسیده است که جواب نیکویی گفت درین راه که
آدم روزی چند بر چو رستم و چون بخت یافت که کوشش کنان شده است و در کشته ام ملک دم گفت این
مختی هست بر چه نامت پس بر همانرا گفت هر چه با او خواهد بود که بگوید و او را بگوید که بگوید
جواب دهد و خواص خود را گفت هر چه بگوید در دنیا و جهان است که بگوید که اگر او شنود و نگوید چه امر آن
جنتی می نماید و چون سلامت و جدا از نزدیک او بودند از آن حضرت جوابی که خواست قیصر بر عرض او و او گفت شد
و آن بوی مسیح نداد و از آنجا است که ملک نیز بگوید که گفت و اقران خود نیز حضرت را فرستاد اما مصحفی خوانند
چون یار به و نیز به و امثال آن و چون مصطفی که داشت تا تمام رسانید وقت بازگشتن او را پیش ترید آوردند
قیصر منظری نشسته بود که یک سوار مسیحین قائم بود و سخن و فریاد آن برتر و در حق کردار میزد و او را
منظر را و در زیر نهاده یکی بجانب شرق و یکی بجانب غرب که وقت طلوع و غروب آفتاب در آن ناطقی و عکس
آن برتر در اطراف آن منظر افادی چنانکه مختلف و دیوان و تمامت سلطان بر سر نمودی و چنانکه خبر کردی
و چون منصور را در آورده و خبر شد و اثر بیست و روی بدید آمد قیصر ترجمانرا گفت از وی پرس که پادشاه
شما چنین خانه دارد و حصن زمره دارد و در خزینة منصور جواهر و ادک در خزینة امیرالمومنین چندان زمره است
که اگر خواهر استانی روی خود از زمره و بسیار قیصر داشت که لاف می زند و دروغ می گوید سر می نمایند و
گفت را است گفتن نیکو چه نیست و منصور بازگشت و چون بعد او رسید بهرون بر رسید و حکایات و شایعات
را بر سر میزد و خلیفه جلوس را میبندید و جمله کارها را نگرفت بود و او را بعد از او درم انعام نمود و وزیر اطلاق
کردند و امیرالمومنین آن برات را توقیع کرده بود و پیش خود نهاده و منصور را ایستاده بود و امیرالمومنین سخن
می گفت و در آشنای آن منصور از حدیث آن منظر یاد آمد و بعضی آن بگرد و سبالی جواب که او را در آن نطقی
نمود و رفت و باز گفت بهرون از رسید در خدمت و گفت از دروغ گفتن شرم نداشتی و چنین سخن محال گفتی
و نه آنست که دروغ گفتن دلیل نمردی باشد و اگر معتمد آن ملک بر دروغ گفتن قیام نماید اعتماد را نشاید و بعد
ازین اعتماد از تو برخاست و در حال عکافات آن دروغ که منصور گفته بود و در آن سیر کرد و آن توقیع را
برداشت و بدید و دیگری بعد از او درم نوشت و بوی داد و هرگز حرمت آن صد ترا درم از دل منصور
رفت و آن همه بشوی که دروغ که به جایگاه خود گفته بود و استلم **حکایت** آورده اند
که وقتی جمیع قصد حسن بصری کرد و کفر مستان را او را بیکر ندانند شدند و از بصره بهرون آمد و در
سجای رفت تا بصومعه حبیب بصری رسید و بصومعه او در آمد و گفت از پیش کسان جمیع که میخواستند او را در آن تو

آدم حبیب گفت و بصومعه بنشین من در صومعه رفت حبیب در صومعه سجده و بیکند و در نماز ایستاد و ساجدی
بر آمد و مکان حاج رسیدند و او را گفتند حسن بصری را دیدند گفت دیدم گفتن بجا شد گفت درین صومعه
رفت در صومعه رفتند و حق تعالی حسن را از پیشم ایشان بر شنیده داشت تا او را بخیزد و بپروان
و گفتن تو را دیدی چرا دروغ می گوئی این گفتند و فرستند پس امام حسن بصری را حبیب گفت و خطاب کرد گفت
ای برادر دروغ من چرا یاد شدی و این را بمن نشان دادی حبیب گفت اگر من دروغ گفتی که من او را ندیدم
بشوی دروغ او را آن در تو من رسیدی و ایشان بی اجازت من در آمدند و ترا از صومعه بیرون آوردند و
اما بیکر است صدق من را فرید که را در آنجا در پیش دیدای ایشان نزد داشت تا تو در صحن سلامت
یابندی و دروغی بر زبان من رفت و اگر دروغی که می یابم را بخیزد این خلاص را بستی بود او **حکایت**
آورده اند که باز در کانی بود که پوسته سبزین کردی و خان چین و را غیر تر و دشتی و در حق
وی انعام داد که از نو روی روزی ملک چین نشسته بود و در میان کله می گفت از عجب و او را بیکر
می کرد باز در آن در آشنای آن گفت که در زمین عرب مرغی است که از آشنای انعام گویند و با دسی شتر مرغ و
و آتش خورد و پای او مانند پای شتر بود و خان گفت و الله العظیم که دروغ گفتی و کدام جانور بود که آتش خود
و با کبی که چین دروغی گوید بحالت بناید کرد و بفرمود تا بعد از آن او را در بارگاه راه ندانند باز در آن بازگشت و
جواب آورده و شتر مرغ درست آورد و قضا ساخت و آنرا را در آن قضا کرده از راه دریا به خدمت شاه
چین رسانید و از آن اوشاه چین را انعام داد و گفت آن دروغ گوی آمده است تا جود دروغ آورده
باشد و از زمین او را در پیش خود راه ندانند باز در آن قصه نوشت بخندت خان و در آنجا ذکر کرد که شای بی
مرا افروخت خود براند و با من حسن محال می یابم و در و بیکر که در خدمت حضرت امیرالمومنین انکه قصص نمودی
مرا محمود کرد اکنون آمده ام و صدقاتی قولی خود آورده ام ده شتر مرغ یا خود ده شتر و این ساعت یکی پیش نهاده
نماده است و نه دیگر میلاک شد تا پادشاه بعد ازین بر باز در کانی استخفاف کند که خداوند تعالی بر آن پیش بر جان
که خواهد قادر است و آن به نزد من و تو میباید اما در قدرت و آفرینش او محال نیست پس خان او را بر پیش
خود خواند و گفت یا برادر ما شاهد که بر باز در کانی بفرمود تا آنجا باز با قدر صد درم بیاختند و بیا و در چنانکه
بروشال شعله آتش شد و در پیش او می آید و خود او می خود و در وعده او می گذاشت و بعد از زمانی آنرا بهرون می
انداخت و پادشاه و صاحبان در آن متحجب ماندند بعد از آن پادشاه بهرون می که صرف کرده بود و دیناری بوی
داد و گفت بعد ازین سخن می گوئی که بر قصدت آن می ترا درم ترا خرج شود و عمری در سر آن کار شود تا این
سخن را راست کنی و امثال این فرج امر چند که در عقل محال نماند اما چون بعد از آنکه از کانی و قدر صد درم
کرده شود از جمله حایرات تواند بود که او را با کالی است و صاحب بی و وال **حکایت** شریفی در **الشیخ العجیب**
حکایت آورده اند که ابو عمرو بن علال سید قزاق و چنین گفت شکر دان خود را که از اخلاف
که مانع سروری و باز دارند و بهتر نیست که امام است شکر دان گفتن که گوئی مانع سرور است گفت

موضع را قبول کرد و آن مکانی بود و فرخاک بود و در آنجا اختیاد کرد و جلد کرد و کسایش و با محتاج خود را چنانکه کسی را
از حال و اطلاع نباشد بر دانه و لباس پس با جیب و یا دان خود گفت من بایمان خواهم رفت و خدای عز
وجل مرا خوانده است و یکسالی این خواهم بود چون سر سال شود در فلان روز باید که شما مرد را آن خانه می شود
و کسی بیاید تا من بیایم و از شما شنیدم و حال شریعت خود شما را اعلام دهم پس او ناگاه در آن خانه
و در آن جایگاه اسباب و معاشی یکسالا را است کرده بود و در آنجا کرده و در آنجا کرده و در آنجا کرده
که در یکی و جفت و یا پیش و ساعد و سست میانه پیچیده میانی با نیست و در آن درج صورت های عجیب که در صورت
مهرجانی و عیونیت آن صحت را آن نقش کرده و در آن صحت یکسالی را بر او اختیاد کرده و تمام کرد و در آن وقت که
بیجا او بود و در آن درج صورت در دست گرفته و گفت من بخیر است خدای آسمان بودم و او مرا خواند
تا احکام او را قیام کرد و در آن کتاب خدا را به دست چون خلق را بر بند و چنان از ارض آن خارج بود و در آن
او را تصدیق کردند و از آن یکسانی خواندند و آن در میان آن خزینه پادشاهان چین تا درین وقت باقی مانده
و در میان اهل چین و عیونیت از خنده و شتابان در آن او قبول کردند و چون در آن ملاک را را و ساعد شده بود
او بجهول پوست بعد از مدتی که در آنجا کافرانها کرد از تنوی وطن اصلی و اشتیاق خانه و جایگاه خود
و دیدار قوم و اقربا او را در حرکت آورد و تاروی و ولایت عجم نهاد و گمان بر که مرا بخواهد و در آن
تو گمان میسر شد جای دیگر همان میسر خواهد بود در مدت غیرت او را و شیر پادشاه بود و او در آن گشته
بود و میرا و میرا میسر شد و او را در آن گشته و میرا میسر شد و او را در آن گشته و میرا میسر شد
چیزی که خود رسید خلق را دعوت کردن گرفت و بهم او را بخواهد و گفت توجه ملت داری و اشتیاق تو چیت
او اعتقاد خود میماند که در دوشی بهتر از تو انگری و روح ایشان در نفس کاند محبت و چون نفس منقطع
شود آن مرغ ازین نفس و آن عزیز ازین زندان خلاص یابد پس بهرام گفت پیش تو مرگ بهتر از زندگانی است
گفت مرگ را در این جهان است چاره دانی رساند و آن چارست خانی منوبست بنوا و مشو بهرام گفت پس مرگ بهتر از
زندگانی است و باقول تو کار خواهم کرد و چون و چون تو از زندان تو خلاص دهم و نه تو با جسد من عذر کردی
که مرگ درین ولایت نیامد و اگر آیم مرا سیاست کن پس بفرمود تا او را پوست از جسد او کشید و بر کاف
کرد و مدتی بعد بر در سرای خویش میاد و بخت و آتش فساد او فرو نشاند و آن در و از آن در که او را زنی
آوخته بود و در حدیثش بود تا ناگهان او را بابت مانی خوانند **حکایت** و دیگر از عجایب
مسلطانی که دعوی پیگیری کرد و جردی بود که او را از مرگ کن یا بسیار گفتندی و میبود و در آن لقب داشت یعنی
قاضی القضاة و از ولایت شش بود و در علم نجوم مهارتی داشت و از دلایل نجوم او را معلوم شده بود و درین
عذر مردی بدید و ذبحی آورد که درین کبری و در سالی و جردی را باطل کند و او را بجزایات باشد و حکمت برکات
تا خلق را چون دعوت کند پس بخت قباد آمد و خویش را بچشم او زد و دیگر که او را از آن در آن دولت او شده
و در میان حضرت گفت و خوشتر از این است که او را در آن وقت و فرط داشت و خوشتر از این است که او را در آن وقت

فروخت و غلای چند را بخرید و ایشان را بفرمود تا از سرای کسبک او بود و نام آن آتش که او میگردید ایشان بود
نقی بر دهن چنانکه کسی با سبب آنجا تو انستی شد و سران موضع را ایند و یک آتش میسند و مورانی با یکدیگر و چنان
که اگر کسی را انداخته و آن لقب بودی و از ارض می بریدی و اگر کسی که گفتی مردمانی که در آتش بودی و بدی پنداشتندی که آتش
چنین میگوید پس دعوت بخت کرد و گفت من بر سالت آمده ام تا درین روز دشت را از آنم و معنی زندگانی که بر آن
پوشیده است بفرموده و درین روشن سازم و حقیقت از آن بر مردمان برسانم و شرح دهم چون این سخن به ملک
قباد رسید ایمان و ارکان دولت و مشاییر و غلای عسکر در پای تخت و در الملک خود را بخواهد تا مرگ و آن
سخن را در حضور ایشان باز گوید چون حاضر شدند و از وی بران طلبیدند و گفتند که او به پیگیری تو نیست مرگ
گفت آتش که خواست من از خدا می خواهم در خواست کنم تا آتش را که قبضه عبادت شامت را بخواهم تا به اعتدق
مقال من کوای و چنانکه ملک حاضران طلبیدند و ملک از موبدان پرسید که شما چه می گوید ازین باب
ایشان جواب دادند که درین سخن و غلای می بینم و ما را بخت مانی خواند و در بطلان دین زد و دشت سخن می گوید
و در زند و است سخن نیست که مرگ را در معنی است و هر موبدی در آن تفسیری می گویند و آتش سخن را و درون
مقد و بر پشت اگر آتش گفت او سخن آید ما را یقین کرد که وی پیگیری است و بروی می گردید بر ما لازم
آید پس مرگ را روزی از دست ایشان آن محقق کرد و لباس بجز و بخلق می نمود و معین کرد پس یکی از موبدان خود لقب
کرد و او را چنین گفت که مرگ را که من در آتش که با و از بلند شامت کمزور خواهم که از آنجا که عالم این آتش
را فرمان دهنده ما را میگوید و مصلحت دین و دنیا بدیشان نباید تا از آن درون لقب آوده که مصلحت نزد آن بر سر
ایران زمین در آن است که سخن مرگ را در کار گیرند تا یک بخت و جهان باشد پس ملک قباد با موبدان
بوده که او که کرده بودند نزد یک آتش رفتند و مرگ را بخواهند و مرگ برکن آتش که بایست و تا او بلند
گفت آبی اگر من فرستاده تو ام آتش را با من سخن آید تا بر حقیقت من بشاوت را اقامت کند چون این ملک گفت
موبدان که در آن درون لقب بود و او را از بی ادب و چنانکه او را گفتند که موبدان آن پند آوده
بشدند ملک در تقریب مرگ که سالها خود و در جرد او را بلند کرد و بفرمود تا کسی را آورد و او را بر تخت
ملک بنشاند و در روزی که قباد بر تخت بودی مرگ را بر آن کرسی زده بر شاندی چنانکه از پادشاهان
فرستندی بلند تر و دی و خلق بسیار در مذمت او می آمد و کیش او قبول می کردند و او مال و جرم مردمان را میبلع
کرد ایند و گفتی حقیقت در دین من نیست و خلق در مال و جرم با یکدیگر برابرند و هر کس باید که از مال و منائی
راحت و دنیا وی بی نصیب نماند و در کام آوده و بر همه کس گشاده باشد و او باش بخت تقضای و طر
وی رفت کرد و او را بر قباد را گفت جواب است گفت که تو ما زود بفرموده و آن را که گفتی می مردمان
صدق متابعت تو میمانی و اعفا و تو درین حق بداند و قبول تو با ما باشد قباد در آن مثل مسامحت
نمود و در فکر بود که اجابت نماید که بفرموده و آن را از آن معنی خبر شد بیاید و پای مرگ را بر موبدان
سران معنی برخواست اما نوشید و آن کینه و مرگ در دل گفت و موبدان از این معنی فرستاد که چرا در معنی

مزدک سخن گوید و مردم را ایندیندی دید و آخر حقیقت بخاک می شد و غیرت مردان در شناختن او را معلوم است که عقل بدین فعل کرد است که بطلان سخن مزدک نمی شناسید و نوشروان در آن وقت بشد سال بود پس بود که در پیش قباد شدند و او را بپند و انداختند و بزور که حواله کرد و مزدک باقی حواله کرد و از آتش بچمان در پیش قباد شدند و روزی مزدک در محراب و انگشت کرد و نوشروان بچمان کرد و جوین من در اید محله عالم این کشت و بخت را بگوید کند اما بخت که تا این غایت در قبول این مذمت توقف کرده اند محضر بنوشروان و از آتش بس قباد و نوشروان را بخاند و گفت توبه مزدک نداری گفت دیگر ندان را که خدا نم گفت عجزا و ادنی بی که او آتش بچمن می کرد گفت آن محراب است نه مجزه اگر چنین است که او عادت کرد آتش را بچمن می کرد او آب بچمن را با گفت او بر چه می گوید از تفریق زند و آسایشی گوید نوشروان گفت زردشت که کتاب زند و آسایش آورد و سر کمال و حرم مردمان را بصلح کرد و شک نیست که او تفریق این بهتر از مزدک دانستی چون مصححت از میان خلق برخاست از قبول حرم باید و شک نیست که او تفریق این بهتر از مزدک دانستی چون مصححت از میان خلق برخاست از قبول چه فایده باشد گفت ای پسر که بد تو اوست او را قبول کردم تو را خلاف میکنی گفت اعتقاد تو کرد که تو پدر خود را خلاف کردی لا جرم من ترا خلاف کردم قباد از گفت نوشروان در خشم شد و گفت اگر کشی مزدک قبول کردی رستی و اگر حجب محفل آوردی بر بطلان آن مذمت و بر این قوی یاری و الا ترا میاست کهم و عقوبتی نایم که محلی نفیوت را جبر است باشد نوشروان گفت مرا چهل روز مهلت ده تا بطلان مذمت او بر نوشروان کرد و او اگر بعد از چهل روز بخت نیارم نکش او قبول کند و اگر حکم میاست پادشاه را با شش پسر از پیش مردان آمد و فی الحال قاضی را نامه داده در حال یارش بنشاند و بشیر گوی بنزدیک موندی که در انرا بنشانی و تمکین در آن چند روزی دانا تر و باختر نبود و او را استدعا کرد و چون چهل روز از او بعد موزی بکشت مزدک برای قباد و نوشروان را طلب کرد و ادوای جواب خواست نوشروان گفت من در آن تیرم مزدک گفت کار از تیرم در گذشت وقت آنست که دین من قبول کنی و الا کشن خود را دینی نوشروان گفت نه روز چهل است و من تو وعده تمام نشده است چون امر و نو بگذرد و تو را حکم خدا باشد مزدک گفت و آن عهد انانله قریب پس نوشروان از کشت و همان ساعت آن نو بد پرسید و نوشروان او را اعزاز و احترام کرد و در پیش خود بنشاند پس آن نو بد نزد نوشروان را گفت که مزدک بر باطل است و دین او صلی ندارد من خود را بر خلق او را و سو آنم ای باید که پیش از آن که مزدک را از آمدن من فرستاده شد قباد را به چشم پس نوشروان آن نو بد را بخت و پیش شاه آورد و آن نو بد شاه را بنشانی بسیار گفت و از سر و اخلاق ملوک گذشته با وی تفریق کرد و گفت مزدک را در غلط افتاده است از هر آنکس آن قران چنان اقتضای میکند که مردی بیاید و بچی یار کرد آن دین بطلان محله ایدان باشد و مزدک را بخت نیست که آن مرد او باشد و این غلط کرده است از هر آنکس آن مرد از عجب بود نه از عجب و این مزدک را بخت است و آن مرد آتش پرستی را بر اندازد و او را آتش می فریاد و آن مرد حرمت مالی چون حرمت خون دارد و او بال را بصلح میکند و آن مرد نظر بر زن

[illegible]

فرمانده ایشان و این اودا زنده و پنهان ایشان و معانی قوی است **حکایت** در تمام این
همه ی ناشرین حکم را در این معنی خواندی برون آید و او را به هر چه که از او از ان خواندی و او
دعوی ندای کرد و از این کشت و کشت و غلبه در آنجا و حقان چنین متعلق کرد و از وی مدد خواست و حق
اربعصد سال که بر وی جمع شده و احوال و مروج را ایشان میاج کرد و از چهارده سال بران نوبت استیلا یافت
و علی ساخت و برین جایا و رسیاب و بی ساخت که هر چه در آن غلبه بر استیلا رسید ی شمع آن در جایا افتاد
از این چهری براندی بر مثال ماه سیری روشن و آن طلسم سبک را می جمع شد و چون لشکر اسلام بروی حمله شد
و مدت با او را محصور کردند و داشت که و بر خلاص او معتذر است جماعتی که با او بودند در آن قلعه ایشان را بخواند و گفت
بدانکه من بجا مان خواهم رفت تا از آسمان مدد آید که این زمین در من مایه شده اند و من باید که شما این حسن را
نگاه دارند و منتظر می باشید پس مجلسی ساخت و شراب حاضر آورد و در آن شراب زهر قاتل تعبیه کرد و سر که در آن
بود از آن و زهر را از آن شراب جدا و مرکب بود و چنان بخت که بعد از آن بر خاکست و نیزگی را بران حال
اطلاع افتاد و خود را در میان مردگان پنداخت و چند انگار و اذان کا را رخ شد اینی بزرگ را زود رفت و
باز هم بسیار در آن آتش انداخت و بر آن آتش و گفت ای تن خدا را و خلق را بیا زدی و حاجت خود را
بیا زدی و خود را با آتش بیا زد بخت این بخت و خود را در آتش انداخت و از وی اثر ماند و آن نیزگی بر بالای
حصار آمد و گفت اگر این زمین دایم از زنده و جامه من گذارید من در حصار بکشم تا بجا رسد ایشان قبول
کردند و او در حصار بکشد و بجا رسد و زود و نفوذ بر احوال را ضبط کردند و از قایم متابعان او تا برین حق
در دو روستای و لایت بخار و سر قند جماعتی اند که ایشان را بمید جا بجا می خوانند و خود را مسلان دانند
و فرزندان خود را بر آن آموزند و لیکن چنانکه حقیقت را افتاد ایشان ندانند و بر کیفیت مذبح ایشان کس
اطلاع نباشد **حکایت** در عهد سلطان ملک شاه جلوی مردی آمد که او را علوی اطلاق گفتند و
نام او محمود بود و از هر جنس سخن گفتی و چیزی از تختان او سخن بسید جا بجا می نامست و چیزی از مقامات
مردمان با مقامات سلطانان مختلط کرده بود و دعوی داشتند انساب و نسب کردی و جماعتی از عامیان را
به اندک چیزی که ایشان بشنیدند یا به نوبتی و بدیشان دادی و ایشان را بخاندان نبوت ملکی که اندی و آن
سبب گشت او بود و یکی از مدعیان است او آن بود که بهشت را بر مردمان فروختی و هر که اید ی گفتی که کوشک از
بهشت بگذر از من زمین بخر و من میانه ام که آنرا تو ر بستانم و اشغال این فراغت گفتی و چون مردمان بفراغت
او وقت یافتند او را پیش قاضی مرو حاضر کردند و در مقامات او که موجب گفتن بود که او را دادند و قاضی گفت
او حکم کرد و او را برادر کرد و اول کسی که بوی سبک ساخت قاضی ابو محمد بود که قاضی مرو بود و بعد از آن
تمام جماعت صفای بود و که معنی عهد بود و مردم بر ایشان افتاد اگر زنده او پاره پاره شد و داد و او منتظر گشت
حکایت پس از این که از جمله جباران علی و قضا بود و او را علت با نخلی حادث
شد و بران ادا کرد که دعوی نبوت کرد و خلق را بفریفتن دعوت کرد و خویشانش را در عرض کشن آورد و سر چند

اورا گفتند که ازین معنی باز کرد که تا شاید که ترا بکشند گفتی مسجدی مرا تها اندکشت و تیغ بر من کارگرناید و مردمان
او را محسوس کردند و چون اورا نسبت کردند از وی اعتراض نمودند و در محلی احوال او را بیا زودند در احوال این دنیا و بی
او را مستقیم دیدند و در مسجد نوعی در قتل او خصل یافتند و ازین دعوی بکشت تا علما بکشتن او قوی دادند و کردن
او زود قتل بر وی کار کردند و کفر فساد و فتنه شد و از یکی از حکمای وقت از حقیقت حال وی سوال کردند که مرده
بود ای فاسد چون محترق شود و بر هیچ انرا ستودگی کرد و نظر آن در یک فعل از افعال مایک حال از افعال او آید و بدین
سبب است که احوال اصحاب با نخلی مختلف است بعضی در یک حالت پیش متغیر نباشد و باقی یکی احوال ایشان بوجه
استقامت عقل بود بعضی از مسکن تر شدند و بعضی کان برند که تن ایشان مثال کوزه خنایلی است و از مصداقات
اعترا بکنند و همین ازین نوع یعنی از علما چنان کان برند که بدیشان وحی می آید و ایشان بفرستند و آن
عارضه پیش از اهل علم را افتد که بسبب تکرار رسیا و دماغ ایشان ضعیف شده بود و چون بسبب علت باشد بدایت
صحت نبرد و در کمال کذاب و محابره پیش ازین تقریر افتاده است و بطلان دعوی سلطان بر عقول
خداوندان اذنان مستقیم روشن و بر من است و بزیادت بر آن احتیاج نیاید و هیچ شک نیست که در نبوت
مسار زده اند و هر بران شاه و چنانکه حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم فرموده است و بدین نوع
شرح داده که **لو کان بعدی نبیا لکان علی من بعدی** یعنی اگر بعد از من نبی می رود که بیاید فر عمر بن الخطاب بودی
و لکن لا نبی بعدی و لکن بعد از من هیچ نبی نمی آید و الا سر که در بر سرت و اخلاق و سر برت افتاد و قبول شد
المرسلین کند و در آن اورد و نماید خطاب که عمر بن الخطاب بدین مشرف بود بذات بی عالی و لایق و زود باشد
و بر صفای این عصر و زمان واضح و مبرهن است که امر زود خواند و خواند جهان و دستور صاحب توان و صدر قضا
تفا و قدر فرمان نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک علو که الوزرا قدوه مدد و العالی و زیر بار که حاوی مشیر
آصف رای بود بر جهر تر بر اهل المعافه و المعالی و الکام محمد بن ابی سعید الجندی ضامن است و تعالی در نصرت دین حق
و تقویت ملت چنین آن اثر دارد که زبان بیان با حصار تاثر محط نشود و معاف و کبار و کرام با قول باید مدایج
مکارم او ز سر مد جانک شاعر گوید **شعر** لی سمع لافشی لکبار **د** و سمع الصغری اجل من الدهر **قطعه**
آن صاحبی که ملک خاطر بیع و جایش در مطر در حواجر صاحب توان جازد و عادل نظام ملک و زیری که مکرشان
نخیر چنان شکاری از نشان مان بر آید و دستور نشان که محامه از وی بگوشا مرند و که جو سمت خلعتان بر آید
سیخ جرج در نقش آسمان خنجر و قتی که زبکوشه از آن کان بر آید و پراپه عوسش افش با دایم
باب **نهم از قسم سوم در ذلت نخل و غیره**
هیچ خصلتی از خصال مذموم و مسیح منی از ستم مسموم تر از نخل نیست که نخل مرد را در جاد ذلت کوفتا کرد و اندوخت
دنا را کرد و از چنانکه رسول علیه السلام فرموده است که **النخل خمره فی جنته من نخل سما عاده الی القاد** و فرمود که نخل
در جنتی است در دوزخ هر که نخل آن تعلیق کرد و هر که شد و او را بدوزخ کشد و آنچه حضرت مصطفی علیه السلام
فرموده است که **النخل فی نخل الجنة و لو کان علیه** و این دلیل است واضح و بر ثانی لایع در بیان ذلت نخل و

راوی از شیخ ابی اسحاق

معنی حدیث آنست که می فرماید که بخیل مرکز در بهشت نشود و اگر چه عابد و مطیع بود و سزاوارت حدیث آنست که چون
مرد بخیل بود در سوز مال و ثروت بخیلی باشد که اگر نزد او بر مال او دست دراز نکند در خون و جان او بخود وابسته
باختیار او سر نهد و استغفار بر بخیزد و در وقت و دم آخر بخیل جان و مال و نعمت حال او وقت وصال و احوال
راضی نبود و چون بر حکم الهی راضی نبود ساختا باشد و هر که بر حکم الهی مایلین ساختا بود او بر عرصه انزال ایان
باشد چنانکه قرآن از آن حال خبر می دهد و قرآنی **ذلک بانهم کفرُوا بما انزل الله فاجاب الله اعاصم**
یعنی از او لای خیرت بخیل آنست که بخیل نزدیک مردمان محبوب نباشد و بچسب آورد و دوست ندارد و اگر کوچی
که مردمان را دوست دارند و مال را دشمن دان و این باب شش است بر حکایت بخیلان و آنچه نسبت
به ایشان رسیده اغاذه یافته قاضی من لوم البخل انه جو او که میم **حکایت** آورده اند که یکی از پیر
بشکان بغداد کار می روی بزرگ نماد و چون بصره در آنجا رسید ناخده بود و حالت خویش با بچسب نمی توانست
گفت روزی یکی از بغداد امارا بر بصره رسید خواست که بر نزدیک او بقیه نویسد و از وی چیزی ابرام نکند بر دوکان
بقالی رفت و کار می بکود کرد و کاغذی خرید و دو ات و قلم از وی عاریت خواست و نیز یک آن دو دست و قهقهه
نوفت مرد بخیل چون خط و ملاطفت او بدید از حال او پرسید مرد حکایت گفت حاجت خود بگویم که مرد بخیل
چرا خدمت کسی نمی آید این مشت بر می جو آن گفت اگر کسی را خدمت فرمایند قبول نمی ورد آن شرط صحت با قدم
رسانم بمقابل گفت اینجا مردی است که او را ابوصبار خوانند و او مردی بخیل است و نعمتی بسیار دارد و او زمین سردی
نویسنده خواست است داخل و خرج او را در قلم آورد و او را در معاملات مدو و معانیت ناید و بسبب بخلگس با
وی قرار نمی گیرد و وی نیز ششماره اندک چیزی می دهد چون آنست که بر زمین دهد من بدان قدر قانع باشم و در
خدمت او شرط اخلاص با مقامت رسانم پس آن مرد بخیل جوان را بخدمت ابوصبار برد و با او همراه و ده دم
نفره فرار داد که بدید و چون در خدمت او مرتب شد و دخل و خرج او را در خدمت او در خدمت شش ماه خدمت او کرد و
در آن مرتب هرگز آن او بدید و اندرون سرای او نشسته و کرد و هر که سر را می آید و کدی که را دیدی با جانی
دریده که پیش او آید روزی آن جوان از وی سوالی کرد پرسید که این کو که ترا که خدمت می پرست است و بکن
من او را جامه نیکو با فضولی نشود و خوشتر ششاس برابر جان می گوید مرا از وی نفرتی آید و کفر به حق که بسرا
از وی نفرتی بود و یکی را بوی جرمید ماندر پس غم کردم که ترک خدمت او کنم و برین غم بختم خواب دیدم که
پری مرا گفت ترک خدمت ابوصبار مکن که ترا از وی نفع بسیار باشد پس من بچنان بر خدمت مو املت کردم
تا روزی بخدمت او رفتم و او را بدم و یک مخته او را بدم گفتند او بخور مست بعد از یک مخته بدو شاق
او خدمت مرا در و شاق خواند خانه دیدم بزرگ و بکن فرستی در اینجا نبود و ابوصبار او دیدم که بر روی خفته بود
چون او را دیدم پرسیدم که خواب را چه می شود و چرا ندیده گفتند که ترا یک سر را بر او زد و می کشد من در حال بر فتم و از
سبب مشاهد خود و یک سر بر این خریدم و یک من نان میدید و بخدمت او آوردم و آن روز حساب زد و او کرد و بودم
و ششده هزار دینار بمن نقد دادند بخت بر من از آن یک سر مردمان بود چون آن سر را پیش او نهادم و بر فتم بعد از

یک هفته ن دست شده بود و آنرا اندوه و ابرام آن محدث گرد و گفت بمبختلای من این سر بود که روز اول
پیشانی او بخود دور و زد و دم کوشا و در رسیدن زبان و در دهان تن و در بجز تن و آن که سر او را که در آن
گرد و اندک و سر او بسوی دانی ساخته که بسوی بران نم نم او را محدث گفت بطاهر و باطن بر دفتر چنان گرد
و گفت که این بهشت و جنت در سر تاج روز آن خود کش ساخته و اما اجاب سخنی ساز و در میان بدین
اوصاف و خفاقت و فرا اذال و نیز کز آن در تبار فایده و دوسرین بخدا و دفتر و آن استیجاب ساخته و بعد
از دوسال بحدود دفتر و کسر که در اوصاف بدوئی که کرده است و من بران دعوت حاضر شده ام و مکنی
فایده کرده بود و یکی از کلماتی او آن بود که سر نه بر سره بران دعوت خراج شده بود و در احوال بدو
یا و بعد و این حکایت کردم پیش گفت آری چنین باشد و این بیت را بگفت **شعر**
که هر دو می روی تو بر کبریاصل اکنون تو بجهنم نوشن دهن با ده اصل **حکایت** آورده اند
که در خبر مدروسی بود که گشت از اوصاف بود و مدروسی متوال با تاروت و او را لب اکی را بساد داشت
و خود و مدروسی را شمارا و این گشت خواندی و او را بری بودی بهر تاروت روی و آن اوصاف
بهوسته آن بر دایخل و محافل مالی و سیت کردی و از اراف و بتیر و بتیر نوئی و کفنی یکی از شرط خرم و حق
بخطا گشت که باید که بر در سری مکنی که از اطفاسه و آید و چون اوصاف بر دیش آن را با در در نفس
آورد و بدو مدروسی و در روشن کلک شد و بر سر مراد است که در ایام بدو داشت و اصل گشت یکی آن بود که او را
که یکی از بیای بابت و دیش نمی شد که یکی از بیای بابت و دیش نمی شد که یکی از بیای بابت و دیش نمی شد
از برای بر این محافل بران ششی و چون آن کیز که مادی در خانه او آمد و مدروسی دیدی افاق نداشت
مدروسی مدوم سرت میگویم سرت خزانه آبادان دل و بران آن کیز که را از اطفاسه و آید و چون اوصاف بر دیش آن را با در در نفس
خزانه خود میسر آمد و در دیش نظری که نظری که مدروسی نشستی و در افاق می گشتی و در افاق می گشتی و در افاق می گشتی
بود که کیز که در نظر او در دیش نظری که نظری که مدروسی نشستی و در افاق می گشتی و در افاق می گشتی و در افاق می گشتی
او اطفاسه می کرد که کیز که در اطفاسه و آید و چون اوصاف بر دیش آن را با در در نفس
کرد که نظری که در اطفاسه و آید و چون اوصاف بر دیش آن را با در در نفس
خزانه خود میسر آمد و در دیش نظری که نظری که مدروسی نشستی و در افاق می گشتی و در افاق می گشتی و در افاق می گشتی
بود که کیز که در نظر او در دیش نظری که نظری که مدروسی نشستی و در افاق می گشتی و در افاق می گشتی و در افاق می گشتی
او اطفاسه می کرد که کیز که در اطفاسه و آید و چون اوصاف بر دیش آن را با در در نفس
کرد که نظری که در اطفاسه و آید و چون اوصاف بر دیش آن را با در در نفس

چند انکه ماه رمضان بگذشت لشکر بر قلعه آورد و در روز آن حصار بست و طغان و برادرش را بدست آورد
و سیاست بلنج فرمود و برای شش قصص عهد بدیشان رساند و دست و پاچی آن با سخنگو کردند و نصیحت
و خدمت او بدان سبب در دلها شکفت شد **چهارم** چنین غایب نماید از بی تا شیرد چنین ناید بکسر خرد و انانار
چهارم از قتل استیلا افتاد که میان خان چین که او را بر سر سادج خوانندی و میان طغان خان
کاشغر عهدی و پستی بود و بر سر سادج خانی قدیم بود و خاندانی نداشت و لیکن بتقلب و شوکتی که داشت
ولایت را فرو گرفته بود و لشکر بسیار جمع کرده و خان کاشغر خاندانی قدیم داشت و از عهد از اسباب
تا عهد پدر او آن عهد بادشاهان بودند و از راه سلامت روی و رعایت طبعی با خان چین صلح کرده بود و بسبب
انکه عهد کرده بود و این شده بود و از استعداد جنگ فاعل گشته چون بر سر سادج خانی غلبت او را معلوم شد طغان کاشغر
و غلبت طغان خان او را غرض و باورش آن آنکه عهد را نقض کند و بی وفایی را پیش سازد و در استیلا با یک
کاشغر مسی نماید پس بی هزار سوار جمع کرد و بدینگاه طغان کاشغر آمد و مملکت را حصار داد و خان کاشغر را از مملکت
بود و ازین بگو فارغ پس بنزدیک او رسولان فرستاد و او را از عهد و میثاق و سوگند های عظیم که خورد بود
پادشاه و بر عهدی که در طغان و بلوچی با او بر آید بینه میثاق و خان چین بدان التفات نکرد پس خان کاشغر
مضطرب شده از شهرهای ترکستان شهری است که آنرا ارس خوانند و آنرا پادشاهی قدیم بود و در ولایت
او در ولایتی که آنرا بازم خوانند و مقامی بود و او را ابرسی آنکه در مرزهای بر سر تنه زان خندیدی و اسفندیار
را در وقت محاربت قرن خود بنهید و او را از عهد یک نام بود و چون در تو قوتی دید از مقامی نیک داشت
و عهد و زبشکار رفتی و با شیر و پلنگ و آویختی و قتی تنها و بیاد و سلاح برداشت و روی ولایت مغرب نهاد و از شهر او
تا ولایت نوبار زده روزه را دو و سه پادشاهان و ولایت لغز و لاجی تسلط است و مساکان آنجا ترکستان است
طبعی مشهور و با شیشه و از ایشان برادرانکی دگر می بود پس حصار یک تنه بر سر نه برون آنکه در یکان روی بر گرفته چو
کین کرد چند ملک ملایقه از اهل آن را بر حصار و در احوال خود انداخته و با یکدیگر و با یکدیگر و با یکدیگر و با یکدیگر
و نیز در کان نهاد و ایشان را گفت دستهای یکدیگر بپندید پس همه دستهای همه یکدیگر بپندید و بیاد و عهد با ایشان
بود و عهد برداشت و ایشان را در پیش کرد و سرور بسیار با نهاد و ایشان را با ولایت خود آورد و نام از در اطراف
ترکستان گرفت و بعد از چند روز دگر روی مغرب نهاد و بلوچی که سر بر و ن کرد و تنها بر توجی و کرد و از ایشان
را نیز چنین بندگان یا ر و او را از ایشان چنان حاصل شد که از جهت خود بسی خرد و سوار شد و کرنی و بکشتن
تنها برفت و بر سر بی برون کرد از اینجای نو خرمی گدازد و یابد و در میان آن خرمین نهان شد و در آن وقت
خرمن گدازد و با اسب کوبند پس سادجی بر آمد و حاجتی بپندید و چهار تا اسب بیاورد و دو صبر کرد و از آن دو یکان
ایشان بپندید و ایشان را طعام آورد و در نرنگی بزرگ آمد و شورا و رای داد که در دلی بگویند که حصار از این
پیر و ناید چون این سخن بشنید با شکر کشید از پس خرمین برون آمد و با یکدیگر و با یکدیگر و با یکدیگر و با یکدیگر
آمد ایشان بدست و پای فرو کردند و حیرت برایشان مستولی شد و او جلد را بپند کرد و بر اسب سوار شد

و ایشان را ولایت خود آورد و نام او در اطراف و آنوقت ترکستان گشته شد و مردمان فتنه طلبان سوار و پاد
روی بی نهادند و او را سوار بسیار جمع شد و ناگاه هجومی کرد و با قصد سوار و دو هزار پاد روی شهر کش
نهاد و پادشاه و شهر خانی بود و از اندیش نداشت چه او رست داده بود و چون بر شهر آمد و شهر را حصار
کرد و در روز با جنگ کرد و شهر را توانست گرفت و باز گشت و استعدادی بهتر از آن میبایست و حیرت او
در دلهای اهل شهر ممکن شد و از آنجا بطرف نورهشت و تاجی کرد و بر ولایت ایشان زد و اسب و مویش
و در ده اسب بسیار آورد و استعداد خود بدان ساخت و ناگاه با رویگر بر شهر آمد و این گشت چند کرد و حصار
را گرفت و آن ملک را حصار کرد و با اهل شهر عدل و انصاف پیش کرد و در طرق حکم دادی پیش گرفت و اگر چه
او نردی معروف بود اما هیچکس او را خان نخواندی و چاره و دود با شش نداشت چون در آن وقت
خان کاشغر از دست سادجی مضطرب شد که بنزدیک حصار گشته و از روی بدخواست و او را از عهد و از آن
بر آنکه او را گفت ترا خانی دهم و با بر و چهره و در پیش فرام و نیز نام تو در میان پادشاهان مذکور کرد
چون حصار بر رضون ناید و قوف یافت بر خود را پیش اند و گفت من بدو خان کاشغر خواهم رفت ناید
بر خویش و یکس از برادران من نوبت خود کند را بیدم و کار خود کردم و امروز وقت است و من از بر تو
اقدام خواهم نمود اما تو بفرموده و آب و تصانی کرد و نام تو بخانی مقرر شود پس حصار و بجای حصار از ششم
اختیار کرد و حصار و بجای کا و سوار بر گزید و با آن سیصد مرد گزید که سر یک دست می بودند روی بدو خان
کاشغر نهادند و لشکر حصار در کا کاشغر حصار شد و بودند پس با آن مقدار مرد را بر لشکر کا ایشان آمد
و ایشان نشیند و بودند که اندک لشکری خواهد آمد آنکان برونند که آن قدر مردم نخواهد بود پس حصار کردند
تا آفتاب فرو شد و یکبار لشکر کا ایشان آمدند و کا و سواران کا و ان را کردند و بیاد شدند و بر ما
در کان نهادند و سواران نیز تا گوش اسبان را دست کردند و شمشیر را بر کشیدند و حصار آوردند و خود را در
لشکر کا انداختند و ایشان را غل و در پس خیمه را می انداختند و مرد می کشند و ایشان را جلد بر یکدیگر افتادند
و در آشیان آن حال گذر حصار یک لشکر افتاد و خانهای کا و کوشته از آن بخورده بودند و خانها خشک کرده و
حصار یک نیز بود و با کا و از آن خانها برگرفتند و ان ایسان که بدست ایشان می افتاد و مردم آن می بستند و هر وقت
می بستند و مردم از خواب در می بودند و شمشیر با کشیده می دیدند و سرهای بریده پس سران لشکر روی بفرست
نهادند و تا با او قرب مفت نماز کرد و یکدیگر را بکشند و باقی بفرستند و تا با او قرب مفت نماز کرد و یکدیگر
آمد و دیگران بفرستند و حصار بایان خود گفت که شما بشکر کا هیچ تعلقی سازید که این جمله کسب از آن خان
کاشغرست و روز دیگر خان از شهر برون آمد و حصار را از زلفهای فاخره و او را اشیای و از نو و از لشکر کا
چنین فتنی کرد و قامت را بوی کشید و او را امر خانی از آن داشت و آن نام نایب عهد در خاندان او با نایب
روی چینی آمد و همه از بجهت نقص عهد بود و اگر آن روی در عقل کدام فاعل بگوید که سیصد مرد که از آن عهد
بجای پیش سوار نبود بی هزار مرد را برایشان کردند و لیکن سر می نقص مویش و شش عهد خود را و از آنکه

نسخه از او را مقهور کرده و اوقات ملک ناصر الدین صاحب غفر الله تعالی عنه درین عهد میفرمایند و یکی از بزرگان است
که چون خدمت سوگند با خود و عهد با کرد که بل و جان و دست و زبان خدمت سلطان زمان و سلطان جهان داد
ملک سلیمان حسن الدین و الدین پیش سلطان ناصر الدین غفر الله تعالی عنه و در ضابطه اقتدار و عواقب
باشد و طایر مرغش از عید و عید است خورد و جمعی شمشیر و کمر و کلاه و زین و بخت آن سوگند با را خلاص کرد
و آن عهد را نقص بر او داشت حق تعالی جزای وی را بوی فرستاد که **و لا یخفی الیک الله الا بالحد**
و همین کفایت و فرط شجاعت و حسن مدیریت خدا داد و خواجیه جهان و دستور صاحب توان نظام الملک قوام داد
و الدین ملک ملوک از دنیا قد و صد و الیزب الیهم ابو الفاضل و الکلام محمد بن ابی سعد بلخندی شهید الله
تعالی الاسلام برگاه در قلعه ملک آنز و دولت او مطلق شد و با او اقبال او منقطع شد و در عمر اب بخود اقبال
کرد و از آثار خداوند خواجیه جهان بر صفت زمان ثبت گشت و این فتح عظمی در روزگار و واسطه عقد توان
گشت و زبان آیام دولت سلطان سلطین را بچشم جاسوسی قریب نمیشد کرد **تقصیر**
اگر ملک جهان را اند سلیمان پیش از این که **شبهه** چون سلیمان صاحب صفتی بود که نظام الملک را دلاور و امیر و ملک
که عز و غیره داشت و زیر و زبانت و قدر و برکت را در پیش **برکت** و در پیش **برکت**
به قدرت و خواجیه بود و سر که هیچ شای **و** و ذریه دین مبارک تر شیری نبی تبار **و** ساری ساری که شش ملک گشت
از آن معنی تیر شمشیر طایر **و** سهره در دولت شد بقیض ای توانی **و** از آن معنی تیر شمشیر **و** ساری ساری
کینه ای در بکمال طبع او باشد **و** مرادانی که در محض کشتن **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
خدایش با و در هر حال کاری جانظ و با **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
باب **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
و خداوند آن تجربه گفته اند **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
معادلت دین و دنیا محروم کند و در او دان و الطوان او را در حال ملک و مصلحت اندازد و چهل از راه حقیقت
مرکت و چرخ برتری از چهل غمت و اصل معنی را او اگر جاهل را که نیک کرده گویند و خواجیه عبد الحئید
این بیت را بسیار خواندی **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
و آن امر و علم بی بالعم صدره **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
ایرا و خواجیه که در نا عاقلان و سهرانی اندیشی محترمانه باشند و صفت چهل شمشیر و بسعادت دنیا و
آخرت برسند **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
و زارت خواجیه چشیم سیمدی مردی بود که او را **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
و قیامت سزای من ملک از آن سلطان احمد شده بود و بعضی از آن بفرخته و تلف کرده و زوی او سهرال
نیز یک و زیر آمد و خدمت کرد و وزیر گشت شیدا هم که پسر تومال سلطان ملک کرد و باست و چون تو پسر خود را
رشد نمی دیدی چرا که شش کمال سلطان تعلیق کرد و توگان پری که من فرو خواهم گذاشت و صیر که احمد نام

خط و خط احمد
خط و خط

بود حق بود و چه کند از این بی خبری کند و اثنال این یکشت ابو سبل گفت زندگانی خداوند و در از این فرزند
را معذور دارد که او را اجتناب است و او را باید که باست خواجیه این سخن نغایت بر بخند و از آن رحمت
و ابلی او سیم کرد پس رسول را نوا و سر فرام و قلبان بری گفت بر تو احمق **و** ساری ساری **و** ساری ساری
و ششها صایع بشید منوز فیم که که چکند است و اندر شکر که او را اجتناب است و از ادب نباشد
از آن نوع کلمات گفتن برخاست و گفت مگر خداوند را مگر کسی ارمن بر نماند است که در حق من تره
کاری شود و خواجه گفت ای از زبان تو شنیده ام پس او را بر شستی تمام از حضرت بر اند و بعد از آن او را
خدمت خود گذاشت و واجبست بر کسی که در خدمت ملوک و صد و را خطاط دارند و ملک منت نمایند
که در اخیال او اقبال اندیش باشند و از سر کراف و بی اندیشه کاری نکند و کلمات نگویند که بسبب مذمت و فرام
ایشان کرد و باید که محروم را بلطف خطیب یاد کنند تا از قوای خدمت او بهره مند گردد **و** ساری ساری
بسی من خالده ای که می که در مخان عرب و عجم که در مدح مسیح کلمه میان ایشان خلاف ندیدم و بزرگ سخن
که حکمای عرب گویند سراج من لا عقل له یعنی با سوداگر و عاقل نیست و عجم گویند که هر آنکس که با او عقل
نیست و از راه معنی میان این دو کلمه تفاوت نیست چه مر که در حقیقت استایش است چنانکه زبان نبوت بیان
مینماید که **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
اگر مر که تو هیچ راحت ندارد **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
و ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
مردی از روی خراسان که نام او احمد بر حسین بود خدمت او بیست و زانی حواری خراسان بوی
داد و خال آن ابریم در خدمت ابراهیم بری کرد و او را بدولتی بدید آمد و چون رافع او عمر و لیث بنیست شد
و بسوی خوارزم رفت و مالی خوارزم ابو سعید در عانی بود با او عذر کرد و او را بکرفت و بکشت و سر او بزرگ
عمر و لیث فرستاد و مال او بهامت ضبط کرد و ابراهیم بی برگ و بچاره ماند و بهمت بر اتمام ابو سعید در عانی سر دفت
کرد اند و مراست که بجز نوع آن بدی را مکه فاش کند **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
اقتاده بود و سر با د بجز بصر جمل و اعمار حاکم و بخت **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
و در مقامهای خوارزم افکندی و اصل خوارزم از آن آب می خوردند و بر و معانی رفتند و با بی عظیم در خوارزم
افت و در مسیح کس سبب علت آن نمی دانست **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
آن زهر پیری شد و خواست که **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری
باز آوردند و مطالبات نمودند تا اقرار کرد و بقبولتی هر چه تمامتر او را ملاک کردند و با بوی رسیدند و او را
بود چه آن قدر نیندیشد که اگر ابو سعید در عانی رافع را بکشد اصل خوارزم را در آن چهره باشد و او را در آن چه نماید
بود و این حکایت دلیل است بر آنکه با نا که بددمی رسد سبب آن جمل و نادانی است **و** ساری ساری
جمل و مرخصی روی آورد روی در کش و بخت جمل **و** ساری ساری **و** ساری ساری **و** ساری ساری

و هر که اهدام بود حق بود
و هر چه کند از این بی خبری کند

حکایت یقین جماعتی از عالمی سوال کردند که فلان عاقل است یا دیوانه آن عالم گفت افسوس
عین قدر دارد که با یک طرف بر گردش عقید است و آن محل را تغییر و تغییر بسیار است و در کتب اصول کلام
شود **حکایت** بشهرت است که رافع هرگز از بابا نفیس بود و صورتی سخت با خوش روی عظیم
نرشت داشت و بسبب تمیز منظر یعقوب لیث او را بخدمت خود قبول کرد و او ولایت خود را بجمع
بر خود کرد آورد و در ایام خلافت او را بخدمت خود قبول کرد و او ولایت خود را بجمع
رافع خروج کرد و ماکای هری را بکرفت و استغادهی حاصل کرد و از آنجا بروفت و آن شهر را نیز ضبط کرد
و کار را بالا گرفت روزی آمد پس در همین آنکه در اثر تغییر در آن بشرفه نازید باید آمد جماعتی از ندیان رسیدند
که سبب تغییر چیست که امیر امر و نه برقرار دوست و چنین او که محصول معاصد بشارت بدگان با نایابی
از و طراوت امیر نه برقرار است و طراوت سر با داند و در رافع حمله از سر گرفتند نه بمان نمود
چون ایشان در آن بگریستند و سر او چند جای جراحتها سوراخ دیدند بر سینه که سر امیر را چه رسیده است
و این جراحتها از چیست و چه واقع شده است گفت امیر در غم غلام داشتیم و بجای است بر قدیم که
در آن عهد که در نایاب بودم خدمت می کردی و در من حلق کرد و چندین جای سر را جراحت رسانید
ندما گفتند ای سبحان الله که میر فرمانده تا بجای ایستادی خوب میگفت ما بر ما بر ما میزد
خدمت کند چنانکه هیچ نعمت با میر نرسد رافع گفت شما باطل مردانید من همان غلام دارم که بر میگرددین
صفت بر آمده اند اما این سر خدشکاری قدیم است و رعایت حق او بر من واجب است و اگر کسی
بیا ورم و دلیل عمدی باشد و من اگر بر سر میر گزیدم از آنکه بید عمدی محسوم شوم نه در این معنی میگفت
فصلی گفتند یکی گفت سر امیر از آن عزیز تر است که او را بدست بجای باید داد و چه اگر امیر بنده و بصره را
فتح کند بر مفت اندام او چندین جراحت نیفتد که از دست تمام کردست نا اهل ضعیف چشم بطال بر سینه
امیر افتد دیگری گفت مردمان از مفت اعضا خود سر را بر نیز تر و از نهرا که سر سکه جاد و روح
و از سردی اثری بر و رسد یکی که دو یکی چند و یکی شوه و یکی نود و سر سرست که نیک و بد مردم
به و ماری خواهند خواهر را سرکش گویند و منکر را بر سر اندون و طاس را سر سکه و بسنده طریقت را
با سر و سبمان و کار با مجاز را سر سری گویند و در دها گویند سرست سبز یاد و دریدی او بیخ خود امیر
روای دارد که این عاقل را از دست عجله ارجام که نام می یازد و عجله ارجام خود در ریخ او بر می ریزد
آن روز که سر عجله کی حلق کند سر او از دست استر و جگر شود و چند روز در آن نعمت باشد و چون این
مفتا از سر جراحت مار کند رمی در کار باشد و چون از جراحت مندلی شود باز وقت موی که ن آمده باشد
پس امیر بر سر است در ریخ بود و دیگری گفت امیر را رعایت جن عجله کاری باید کرد که امیر را از نوایده باشد
و بخدمت زحمتی از امیر باز دارد و دیگری گفت مردمان چون یکی را بچل نیست کنند گویند سر او را در جای نرسد
و این معنی سخن آن باشد که بخیل سیم تمام سکت بدیده او مرد تمام شک آید و این ازان باشد که سر او

قدیمی ندارد و اگر چنان استی که سر امیر بر نزد یک اوقتی و قدیمی داشتی یا چینی که او را از نعمت آن تمام
مصدق داشتی و به آن تمام می ندر به نزدیک خود نگذاشتی و دیگری گفت تیرا گشت که امیر آن تمام را مان با رفته
از آن ای دارد و فرمانده تا بمراسم خود رود و بخوبی و خوشی ای روزگار در فرزند می گذارد و هم در وقت
خود بشنید و امیر خدشکاری دیگر بجای او بر او تا منتهی او گذارد و باشد و عجله ای او رسته شود و رافع
این سخن را بشنید ایشان را گفت شما را امانید و از عقل و جزو قیسی نذایید و بداند که خدشکاری را از دست
نخواند و او را به هیچ حال از او گرفت و من بخان شما در حق او نشنوم و بر من با رسته او اموخته است
و من با او بجای کرده ام نه با آن گفتند امیر میزدند شک نیست که امیر را دست با سر او بریدن نمی گذارد و حکم
شود اما اگر قتی زحمتی از زحمتی رسید امیر را در آن بخی نداشت فرستد و بداند چون معلوم شد که اگر کسی که بدین
حاجت است و با او بجاد و عقیدت خود بساطت سخن در نوشتند و او را صاحب الجراحات خوانند و بدین اسم
بشهرت شد **حکایت** در اخبار یعقوب لیث بطور است که بسبب ثروت او بجمع آمد
جدا الله سر سانی آن بود که در جیل امیر بر سرکت می بود و امیر از جیل امرای یعقوب لیث بود و در میان
اهل عالم بیمار زود و شجاعت و روح سکون مشک نشسته بود و آن عهد که در خدشکاری او بود اما او را دشمن
داشتی و از آنجا که یعقوب لیث در حق وی کردی او را جدا کردی روزی در فضل نعمت که روزی آید
روشن شد و بود و دل زمین آئین گشته امیر هم خدمت یعقوب لیث در آمد و بجای پوشیده و سر او روی
ظاهر گشته یعقوب فرمود تا شقه وی را روی روی زده بخور بیاورد و نه و با بریم دادند امیر هم خدمت کرد
چون شادمان شد و چون بخت باز آمد احمد فرسائی از قصد قرارشانه صبر کرد تا مجلس امیر هم عالی گشت
در پیش او آمد و گفت امیر از حق من اتمام و الطاف بسیار است و ادای شکرا آن و نصیحت بر من واجب
بود و معلوم نیست که زای امیر یعقوب لیث با تو چه سبب تغییر پذیرفته است که قصد جان تو میکنند و
علامت آن قصد است که او را با اعلی مان و خواص خود ملاقاتی است که سر او را جدا دهد که بچرا را نخواست
باشد ایشان را در آن مفت بکشند و از آن مفتی عدل نماید و در این لباس داد آن حاجت داشتند
که قصد تو دار و من اگر این معنی را از خدمت تو بوشیده داشتی از حرکت دور افتادی امیر هم اگر چه
مردی دانا و شجاع بود کنگر ابله بود و بی عاقله و در کار عاقلی نداشت و هیچ حرکت نکرد که یعقوب لیث
بی سبی او را بکشد و بی ضایق قصد جان او را کند بر تو گفت طریق کار من فرمان نیست که از آنجا بگریزم
و جان را بنگارم بیرونی بر من و امیر و خدشکاری آن خود را ساخته کنم و فردا شب بودم از حرکت من
هر اینه با تو نیام که مرا در خدمت تو خطر جان باشد و نیز من بهتر از تو مخدومی نیام پس او را گفت این معنی
با کس بگوئی تا من امشب ساخته شوم پس چون قرار امیر از پیش او باز گشت و در حال بد نزد یعقوب
لیث آمد و گفت امیر هم شرکت و باغ را بر باد نخواست نشانده است و امشب بخوابد که غمت و غم استخفاف
بهستان دارد و یعقوب از آن سخن عظیم متاثر شد و خواست که برای دفع او بنشیند و در میان رود و احمد

سرک در کرب
از دهم

گفت امیر چه حاجت که بخش خود بستان رود اگر بنده را فرمایند از بهر آن مهم را کثایت کند یعقوب گفت برو
و چندان لشکر بخوابی بر احد گفت مرا با لشکر حاجت چه حاجت است امیر هم بدو دولت امیر بدو چون سایه
غایت از سر او برخاست که بنده او را بر زمین پس بدو که بر عقب او برفت و باز از سر خن و وی رسید
ابراهم بنده است که او بخوابفت او می آید ناکاه بشیر در وی نهاد و او را بکشت و طایفه از خدام او
بسیار کرد و بزرگ یعقوب بیست یازگشت آورد یعقوب او را بزرگ کرد و آید و بجای ابراهیم بنشاند و
مرجعت او عالی شد و ابراهیم جان حسنه ز خود را در سر نهادی کرد **حکایت** عمر جاحظ در
بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی امیر المومنین نامون بر منگولی فرستاد و با ندها از بهر نوع حاجت
می پوست و در آئینی آن معاضده بر نظر اندک در آن بر پیش احمق باشد طایفه و گفتند با اختلاف آن بسیار
می بینیم که چرا ایشان را در پیشانی بزرگ در آن باشد مردمان تیرک باشند نامون گفت امکان ندارد که
چیزی از حاکم در ایشان نبود درین حدیث بودند که مردی از راه بر آمد و بر پیش در آن در آن فرغ
استیمن بر شیده بود و بر سر منگولی فرستاد نامون با حصار او مشال فرمود و چون آن مرد حاضر شد خدمت کرد
امیر المومنین فرمود که چرا نام است گفت با او آمده و بهر کشت کینت تو چست گفت علویه نامون در حصار
نکرست و گفت مردی که نام از کینت باز نماند باقی افعال او برین قیاس توان کرد پس از وی سوالی کرد که
تو چه کاری گفت مردی فقیه و در علوم بسیار سی برده ام اگر امیر المومنین خواهد از من مسئله پرسد تا جواب
گویم نامون گفت مردی که منگولی یکی فرودخت و مشتری گو منگولی قیاس کرد و منو ز بهما تسلیم کرده است
ناگاه آن گو منگولی یکی صداقت و بهر چشم یکی آمد و مردی که چشم از حد تو بیرون افتاد بیت چشم بر که واجب
آید بر چون آن مسئله پرسید سر فرود افتاد و بسیار که کرد آنگاه سر بر آورد و گفت ضمان چشم بر باج
بود بر منگولی گفت چرا گفت از بهر آنکه او مشتری را اعلام نداده که در کون این گو منگولی چشمش نهاده
و منگولی اندازد تا خود را نگاه داشت نامون و حاضران بخندیدند و او را تشریف داد و باز کرد و آید و گفت
صدق سخن من شمار معلوم شد که بزرگان گفته اند در آن بر پیش احمق بود و او را از آن احمق خواندند
چون ماحن سر اوست و افتد آنچه از او مشت زیادت باشد از این جهت بود **حکایت**
در روزی که نصر احمد سامانی بازگشتی بود در بخارا و را پسری بود بغایت ابله و احمق و مسراعی
پیلوی خند آن نصرین احمد بود و چون نصر احمد و قنبا همدا که می باختی آن پسر بازگشتی می دیدی و
آن بوس در داغ او افتاده بود و سودای سواد روی در داغ او تنگن شد و چون پدرش وفات
کرد و پسر بیایع و عقال در فرودخت و ده غلام بگریید و اسب نیکو و آلات و اسباب ملوکانه بهم
رسانید و کاهه بر نشستی و از شهر بیرون شدی و کوی باختی و چون بخانه آمدی مجلس عیش
بهم رسانیده و شراب خوردن نشستی فلان را پیش خود برپای کردی و برین نوع زندگانی می کردی تا
روزگاری ازین برادر دهر بایده که داشت در غنچه غلامان و اسباب عیش باختر رسید پس

غلامان را و اسبابی که داشت فروخت و در آن کویشت بخرید و سر و زیاده را بی دران خرمنادی و چاکری با خود
برد و کوی ندی و بخانه باز آمدی و شراب خوردن نشستی و آن خدمتکار وقت شراب خوردن پیش
او برپای بودند و او با ده می خوردی و او را از آن پسر بازگشتی که رسید که این چه فریاد است چاکر گفت ای
خداوند احد حاضر است که می کند و کشت برو و سرش پیش می آورد چاکر گفت ای خداوند فرمایان بر دادم زمانه
بود و پسر بازگشتی در خواب رخت و در و در که چون از خواب برآید از چاکر پرسید که من در پیش چاکر چه دیدم
چون بود و چه کار فرمود چاکر گفت ده پیش امیر احمدی کشت و تو پرسیدی که کشت من کاشتم امیر سست که
می کند و کشتی برو و سرش را در کشت تو چه کردی گفت زانم که تو از من می گویی و چون زمان تو بجای
آورد من چون مشیار شوی پیشان کردی من تو گفت زانم که تو مشیار شوی گفت بشکری که می گویی که می آید
و حق محاکمی نگاه داشتی و زینهار برو که چه درستی گویم تو کز او در توقف اندازی **حکایت**
شعبی گوید که روزی پیش عبدالملک مروان بودم از حاضران مجلس پرسیدم که فصل زمستان کی در خواهد
آمد عبدالملک را ندیدی بود که او را این التیق خوانند می و بغایت احمق و جاهل بود و عبدالملک بسبب
حوسلی و حاجت با وی نیک بود پس عبدالملک این التیق را گفت بر معرفت تو و حساب رواج
میروی دانی گفت یا امیر المومنین نزدیک من شمارست که بیان آن ظاهر تر و مشکوف ترست گفت
آن که ادم است گفت در کوی باغبانی هست مرا که او را چشم که کرد و فرود شد من بدانم که زمستان
عبدالملک و حاضران بخندیدند و او را گفتند این حساب تو آسان ترست که ترا بر چه کتاب نظری باشد
کرد و منتظر طالع وقت و ارتفاع آفتاب می باید بود **حکایت** در مجمع الاسال آورده است
که یزید بن مروان از جمله احمقان بوده است و او را در عرب و اهل المواعث خوانند و یکی از حاکمات او
آن بود که وقتی شتری از وی غایب شد ندانید که هر کس که از شتر من خبر داد یا فشانید آن
شتر را دهم او را گفتند که چون شتر را راه آنکس می کنی که ترا خبر دهد بر ما بیت طلبت بر خود می نهی و
خود را بر خود می داری گفت آن الموجه ان حلاوة لذت یافتن خود و وقتی در گریست و گویند او را فده
الودعات از آن خوانند می که قلاوه داشت از هر یک که پوسته از او در کردن خود را انداخته بودی
روزی او را گفتند که این قلاوه بر سر زمان چرا در کردن خود می اندازی گفت تا خود را که کم بپوش
بخش فتنه بود و برادران او آن دست اندازد که او بداند و در کردن خود انداخته بودی بر ما
و قلاوه را در کردن برادر دید گفت ای برادر اگر تو حق می گویی و بدین سبب او خفته نام نهادند و بحق
نا دانی مثل کشت گویند احمق من چقدر **حکایت** آورده اند که وقتی معاویه در مجلس با خود
می گفت که شش چیز است که از عادات جاهل است و جز در احمقان موجود نشود اول آنکه با ندها
چیزی در خن شونده دم آنکس بخنی گویند که در آن خنص می باشد میوم انکه عطای میزند و بجای خود بجای
خود چهارم آنکس سر خود نگاه نداند و با هر کسی اشتکارا کند پنجم آنکه بر نا از خود را امین دارند ششم آنکه

دوست را از دشمن بشناسند آنکه گفت من را در ترکی غنای است که قادر باشد بعد از کوفتن مردمان و بی خود
 ترکس است که هر کسی پیدا کند که از تو خون تری باشد و هر یک از کلمات قانون حکمی و اصل مردانستی است
حکایت یکی از درویشان ده سال در خدمت شیخ محمد درین بود خدمت می کرد و هیچ سخن
 نگفت روزی شیخ را گفت مرا با تو چنانی است شیخ ازین بشارت بسیار خوش شد که آن درویش سخن
 خواهد گفت بعد از آن درویش گفت ای شیخ تو ای که تو با این مردمان پیوسته شدی که آن درویش سخن
 قوم با او داد و تو با او بدان مشفق شیخ گوشت و گوشت چندین سال است که پیوسته ام که با این قوم بگویم و او
 خاموشی ده ساله تو بود و مندم شد و این سخن گفتی خاموشی چند ساله از یاد و استم علی بنیه محمد و آنکه
حکایت آورده اند که محمدی شاعر روزی شربت بود و کنای می خواند با بی نزدیکی
 او در آمد و سلام کرد و گوشت خواجیه تهنیت است گفت تنها اکنون گشتن که تو آمدی از بهشت آنکه
 تو آمدی از آنکه بیست تو از مصلحت کتاب باز ماند و شاعر چنین گفته است که **بیت**
 محبت ایمان جو یک تهنیت اندرون خالی و درون سیهیت **حکایت** روزی
 امام اعظم ابوحنیفه رضی الله عنه در کربلا در شربت بود و جامی پیش او آمد و خود را بر منه کرد اما چشم
 بر من نهاد و آن ایام گفت ای امام اگر با ما نباشا شده و گفت از آن وقت که خدای تعالی مرا از تو
 برداشته است و پرده تو بریده **حکایت** ارسطو هالیس بعد از مدت سال بیط
 زدن می آموخت شکر دان او را گفت شرم نداری که با وی سپید بریط زدن می آموختی گفت شرم
 آنکه دارم که در میان جمعی باشم که ایشان این منزه اند و من نه انم و شک نیست که بر صحت جاهل
 کسی را نمی باشد فاضل که از شرف علم و دانایی خبری دارد و پنج علم که می رسد تا یک شرف آن نشناخت و فایده
 این داند و اگر مردمانی درین زمان هیچ شرف نیست و آنکه مردم بوسیله فضل بر صراط دولت و صدفوت
 خداوند خواجیه جان و دستور صاحب توان بعد بر سپهر قدر قضا امکان عجا و ملاذ حقای زمان و موبد فضا که
 نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملک انور دستور ایران و توان صاحب ای جهان آرای شکل کشای
 کفر زسای و قوام الدین و التعداد صاحب آرای و الکلمات ابو الکلام محمد بن ابی سعید بلخندی او امام الله تعالی
 چه آدمی فرماید و نیز نظر او که صفت تابش در شمشید دارد که سنگ لعل که اندام مخصوص می شود تمام است صاحب
 توانی که تا بی بروست وزارت نماید و درین مصون ماند و تا کلک میان بسته او را تو بیع زبان کشاد
 آب سبزه و ادویه سبز روی دین و دولت گشت **حکایت** صاحب عادل نظام الملک اصف رازی آنکه
 مفت دریا از محیط جود او یک نم بود زده دین قوام الدین و دولت گزرم **حکایت** در امر الطاف او هر چه بود
 دولتش از طایفه است تاثیر دانی **حکایت** در کلام خصل او مزاج پیسم بود **حکایت** بار و در آسمان و نیز از خبر برین
 که بهار که خزان که سود که با تو بود با و اجاره با تو خصل نشن سود **حکایت** با و شادی جان را اندر دل غم بود
بیت دو از دهم از قسم بیوم و در خدمت ظلم و در کار با و شادمان ظلم و غیره

ظلم سبب خرابی دنیا و آخرت است چنانکه صاحب شریعت علیه السلام می فرماید که **الظلم ظلمات یوم القیمه**
 و استحقاق ظلم از ظلم است که ظلم امر و ظلمات فردا خواهد بود و آنرا یک کار عمل و عمل در حکم تشریف و تقصیر
 پیشینان و اخبار مستقامان از برای آن یاد کرده است تا خواست عاقبت ظلم معلوم عقلای عالم کرد و در جهان
 که تقبی بی حد و کرم بی حد از حضرت احدیت پریشان رسید تا از کمال بی شکری بظلم تمیل نمودند و از جا و ده
 عدل عدول نمودند لاجرم آتش مملکت در خرمن مملکت و اهل کمال ایشان افتاد و خرمن دولت ایشان را برجا حرکت
 برداد و هر کس را از اصحاب گفت که بدیدم مصلحت و علم و دوا و لشکر و جنت بر قضا را زد که بدیدم بدیدم
 این معانی را احققت باشند و از ظلم و بیادای غیب نمایند و از آن بحر مظلومان بترسند و بیقین برانند که هرگز
 از قضا نیاید که از کفایت بر حدف دل عمل کند که پیش نشسته نمرد و با این لعین مظهر و دگر و مسلط با اسبیل
 حکم کعبه مظلوم و مای کرم داس کند چون سینه و سینه راست کردند و قلب و جناح لشکر را بر آستان کارند
 و شیران را مغرور بدارد استند دست و دعوت مظلومان و دعای عیسا و بهر خزان در شب و بجز ظلم در کار آید
 گرد میان و فاک میگردان در پیشان در دست سافت اگر تو در بارش نداشت پایا یا دست جهان گشتند و گرفتند
 لشکر خزان شدند و قلب و جناح لشکر نرو و بر پیشه که یکین خراج پیش نداشت جهان بر منم زدند که سبب فیض خراج
 بر شمر گشت و در خزان سینه اصحاب پیش را بر حصانی که از خلیل و متقا و طوبی پریشان رسیدند از ابریم و وفات کرد دنیا
 عالمیان بدانند که یک حکم مای که چه قضا را در دست صعود باشد آن از داور که هیچکس از ارباب و ائمه کرد و
 عالمیان را اصلاح کرد که بر علم بر قضا و قدر را در حق می توان کرد و بنا بر مونس کوسه عالمی او گرفت عدای این
 توان داشت و محبت بش از ترک و تیرا جل نمی توان دست **حکایت** ادا الله لکم فی حقکم **حکایت** فی حسانه
 و عا علوانه فی حقکم **حکایت** و کله الی صرف الیالی با نه **حکایت** حسیه عالمی کن فی حسانه **حکایت**
 حدیثی که آنکه که در کتب و دعای بدکن خلوصی است **حکایت** زنی پسر از نفسهای زمانه **حکایت** زنده تیری که بر شانه
 نثار و سودت آنکه با یک و فایده که ازین اوده باشد ملک بزرگ بسا آید اندر دست شایان **حکایت** بیکشت از غنیه او توان
 و این باب شش است بر حکایات ظالمان و آنچه از شومی ظلم بدینان رسید بهمت و جوده او اهل امکان
حکایت گویند روزی عبد الله بن طاهر با داور او پیش آمد و بازی بردست
 فیضیه خدمت کرد و گفت ای ابراهیم و زاین با حق بی در جواد او حق و آن عتاب بر چند چند کرد با
 او بر نیاید و بجا بقت این باز سران عتاب بر کند بعد الله طاهر بر عید و اثر غضب بر چهره او بدید آمد و
 گفت ای با تو که این مار را بر من از نه انگ باز که از عتابت و از جا و ده عقل و صبح خود و در باشد که خود را
 بر بزرگان مسلط شوند و بر ایشان زیادتی کنند و چون این خبر به جمع مانور رسید در توقوت او پیروز بود
حکایت آورده اند که چون معاویه زیاد را با مارت بصره فرستاد و بنبر بر آمد و خطب گشت
 و در آنجا یاد کرد که ای مردمان بصره بخوابید که بش بعد از نماز خفتن هیچکس از خانه بیرون نیاید و
 هر کس که بیرون آید خون او مندر خواهد شد چون شب آمد و زیاد بعد از نماز خفتن بیرون آمد و بیست

می گشت چون پادشاه از شب بکشت اعراب دید در بازاری با کوفته می پرسید پرسیدند که اینجا چه میکی انزلی
گفت که در شهر آدم و حای بنافتم اینجا قرار گرفته اند و گویند در این شهر و مردم زیاد و گفت می دانم
که راست می گویی و یک نفر را بفرست که در آن شهر که میزند زیاد بداند گفت و فکر دینی سیاست من هستند
شود و جیست و شکوه من از دلبار و در چشم احوال بهشت تر بهتر از دنیا پس فرمود تا سرش با نزار باشند
و از اینجا برفت و هر گاهی یافت می گشت و گویند تا با دوازده هزار و پانصد کس کشته بود و سرای ایشان
بر سرای امارت آورده و مردمان آنرا آن سیاست او عظیم تر شدند و میستاد و در دلاست می شد و شب
در کس کس با بکشت و بعد از آن هر شب خود بکشتی و هیچ کس را نجاتی و فرمان او تا شب در دکانها نشاند
و داشتند و زنی میرانی قتل کرد که چهار صد و نیا دزدان من برده اند و محض از خانه بوی داد و در آورند
بهر آید و گفت ای مردمان چهار صد دینار از تصرفی در دیده اند اگر این ساعت دزد را خانه کردید خود
را بکشید و اگر نه هر که درین محدث است همه را بکشد و خوش از اهل مسجد بر آید تا که مردی
را گرفته بزد مسجد آورد و در زیر خاف برید و آن ظلم که کرد متعین نماید گفت **حکایت**
آورده اند که چون ظلم و تعدی حجاج در ولایت بصره بسیار شد یکی از علمای ویرا ماست که در حجاج گفت
در آنچه تو می گویی حق بردست نیست و اگر بر ثامن این دعوی می خواهی بمن بر تو روشی که دایم من فرموده اند که
فرجام دوزن از خانه بیاورد و بوی داد و گوشت این فرجام چنانچه تمام و زن است تو این را بیا بیا و هر که
این را راست تر بکشد و بعد از آن تمام قبول کند از وی آنچه دارد بخرد و او را بیا و بزرگ من داد
آن امام زید بر برد و بکشد باز در صرافان بگرداند و هر یک که می برد یا بیا که کم میگردان بوی داد و بکشد و ما
باجر دوزان کار کرد و هیچ کس را وی از طریق راستی در دنیا بدناش با کجا و بزرگی را در دوزان که بای پیچید پیش
وی نموده بود و گفت ای خواجه بخت افتد که قدری کرباس بمن فروشی گفت فروشم پس امام زید بر بردن کرد و
او را داد و گوشت بکشد و بیاورد و بد گفت از دست تو تمام چهار صحت پس آن قدر زرد بردن کرد و او را داد
هر و گفت که بدن مختلف حاجت نیست که بمن بر خود افتاد و دارم که جنبانم کنم و در محاسن بر طریق راستی
نوردم پس عالم ویرا گفت که امیر ترا می خواند مرد عالم نیز بزرگ حجاج آمد و عالم این حال حکایت کرد حجاج
گفت ای بزرگ تامن درین محکمت آمده ام هیچ تو از من بپسیده و گوشتان من ترا زحمت داده اند گفت نه
ای امیر بپوسته در طبل دولت تو ایستاده ام حجاج گفت که چون این مرد طریق راستی بکشد می و در حق تعالی
مر ابروی نمی گذارد که ویرا بر بیخاف و چون دکان امانت و راستی را ترک کرده اند با جرم مرا بر ایشان گناشت
تا دمار نهاد ایشان بر ارم تصدیق قول پیغمبر را علیه السلو و السلام که **کایکونون فلیعیک**
حکایت ستر اطراف او فرود و بود و می خواستند که او را بکشد زن او را فریاد می کرد
که مظلوم کشته خواهم شد میرا لگشت اگر ظلم کشته شد می ناپاک بوی باک بود می و مردم باید که بکشت
ماند که چون با آتش رسد آتش را بکشد و خود بخوش برود **حکایت** آورده اند که

چون حجاج بن یوسف را وفات نزدیک آمد بسبب ظلم بسیار که بر خلق خدا می کرد و بود خلق او مردن
اوشاد شدند پس نادانان خود را بر او فرستاد و گفت بر من که خلق از مردن من شادمانند بانه
خادم بار آمد و گفت یا امیر خلق عظیم شادمانند و شهادت می کنند حجاج بفرمود تا منادی می کند که
حجاج سوگند می خورد که فردا پردهن شهر نیمه خواهد زد و را بجا خواهم رفت و از اینجا برنخیزم تا همه رخلق
به نزدیک من نیایند و این لفظ استعارت بود یعنی شهادت کنند که همه را این روز در پیش است و همه
را از دنیا رحلت خواهد بود **حکایت** بر آید جهان جو خوردی گشت بر خیز که دیگران بخوانند ششت
حکایت آورده اند که ملکی بود ظالم و خواست تا قهری بکشد مرده سا نرا بجا انداختن شکل
را در کشته خانه و دوازده نالی و در پی پایت که تا آن کوشک تمام شود و مرجع آید و جای آن بسیار
تنگ بود پس صاحب آن خانه پره فنی بود او را بجلیده گفت این خانه را بفروش گفت فروشم که فرزندم
خرد دارم و آن خانه مسکن و محرابت پوشانده روزی آن پزند غلب بود چون باز آمد خانه خود
فرمود آورده دید چون آن حال بدید عظیم بر بخند و روی سوئی آسمان کرد و گفت الهی **این گشت غلبه فایده**
ای با در حدایا اگر من غایب بودم تو حاضر بودی همین که این مشاجرت تمام کرد امیر بر سر آن عمارت
بود و زلزله بر آید و آن بنا تمامت بر زمین افتاد و آن پادشاه در زیر سنگ آمد و ملاک شد تا عاقلان را
معلوم شود که بنای ظلم باید از نشود **حکایت** آنچه یک پره زن گداز بچه کند صد هزار تیر و تیره
حکایت آورده اند که اسفندیاری با اتباع خود بجان و یکی از شیوخ فرود آمد و خداوند خاکت
من مشوری دارم بخاد من فرود میای و ظلم کن گفت مشورتهای مرد در خانه شد و مصحف برداشت و
پیش او آورد و این آیت بوی نمود که **یا ایها الذین آمنوا لا تفرحوا بما آتاکم الله من فضله** آن اسفند گفت
من پنداشتم که مشور امیر آورده بدان القات نکردم در آن شب او را فوج بگرفت و ملاک شد و اندام
حکایت یکی از ظلمای حجاج آن بود که مسجد چهر رخصی انداخته که از کبار تابعین بود و چنین گویند
که سر منکی را با پست پیاده مطلب وی فرستاد و آن سر منک مر سید را در یافت که در مسجد خود سر بجهده
نموده بود و باو آید ظلم می کردست و چون او را بدیدند سید کردند تا سر او بکشد و بر آورد و گفتند حجاج ترا می خواند
گفت من امشب درین صومعه ام ایشان بر بام صومعه بر آید و او را با سب زاری می کردند چون از شب بهره
بگذشت شیری دیدند که بیايد و در پیش سید ایستاد و سید تا بزرگ عبادت می کرد و شیر او را با س
می داشت و آن جماعت چون آن گرامت بدیدند در پای وی افتاد و گفتند که حجاج را با بطلان می کنند
داده است که هر یک که او را ببیند بزرگ من آید و ما از تو این گرامت دیدیم طریق ما چه باشد تا زنان ما
مطلق نشوند سید گفت مرا بزرگ او بدید که از قضای خدا می فروختن توان که بخت چون او را در پیش حجاج
آورد و گرامت او گفت بدیدان القات نکرد و او را در پیش خود داشت و از وی سوال کرد و هیچ بهانه می
یافت و سید بعد از آن ظلم حجاب می داد پس سید را گفت ایشان کن تا ترا چون بکش گفت اختیار تو کن که مرا بزن

قصاص این خوابی یافت گفت خوابی که ترا نموده ام معبد گفت من غوا از خدای تعالی مطلع دانم که در حضرت انبیا
در کنار بسیار کرده ام گفت او را بشنید چون فرمود بشنید بسات بعد بخندید گفت عجمی آید از دلیلی تو
مرد خدا می رود جل را گفت بران نظیر خواب باید سعید روی سوی فیکر که و گفت **آنی وقت بچی لکدی**
عقل انوار و آفرین چشمت سبک حاجی گفت رویش از قبل بگردانید سعید گفت **فایده تو را از انم و مایه حاج**
گفت بر رویش انگید سعید گفت **منه خلق که وینا بعد که وینا عجمی که آفرین پس بگو و اما و انگند**
و در وقت کشش گفت خدا یا بعد ازین حاج را بر مجلس مسلط گردان و چون چشمت او و چشمت بصری رسید
روی سوی آسمان کرد و گفت آتی ای کردن شکن کردن کشان حاج را سلاک کردان گویند جان شب باوی
در جلوی وی افتاد و ترسی روی غالب گشت و پس از آن از عمر خود راخت نبرد و چون زمانی بختی نگاه
از خواب در آمدی و گفتی مرا با سعید بصری که کار بود و چهل روز بدین صنعت برتست و بعد از آن تفاوت
کرد مدتی ازین بر آمده یکی از صلی او را جواب دید بجای مرجه بدتر او را گفتند که حالت چیست چرا
داد که مرا بتصاص مر که گشتی تو دم بجا برگشتی و بخت سعید بصری مفتاد با ن میکنند و عقوبت بی زنا
حکایت مرادی بنظم مرزویک سلطان مسعود آمد و گفت ای پادشاه عالم در راه خود
می آیدم و امیر خود را بکشت و مالی و بصری که داشت بنظم از من بست سلطان مسعود بفرمود تا نامه و
به امیر خود بران جمله کالای آن مرد بازد آن مرد نامه بست و نزد یک امیر خود برد امیر از آن بر بخند و بفرمود
تا آن مرد را بسل زدن تا آن نامه بخواند و باز به خدمتین مراجعت کرد و استخفاف خود بران حکایت کرد سلطان
بفرمود و نامه و ذکر کرد و در آن تهدید بسیار ذکر کرد که اگر این مظلوم را بخشود بکفی پیام و دما از آنها و شما
بر آورم آن مرد گفت ای پادشاه بفرمای تا نامه خود تر نویسد چه آغاسا خود و چون کاغذ کمز بود و در
آن آسان تر بود سلطان مسعود ازین سخن نهایت بر بخند و مرد را در و رسد بر دزد و مرد و در و عمر خود
کرد و آن محاکم را استخفاف کرد و ایند و امیر را سیاست کرد و حق آن در ویش را از یاد است از آنچه بود ی
باز واد و امیر خود بوال ظلم با خود گشت و **حکایت** اسکندری پادشاه آمد و اندک چون و لید
عبد الملک بجلالت بخت رایت خون ریزی را بر انداخت و آتش ظلم برافروخت و زندگانی بظلم
سدا و پیش گرفت و یکی را بفعل بد و اخلاق قبیح او آن بود که مر جا که از زنی خوب نشان یافتی آن زن
را بخوابستی و اگر آن زن شوهر داشتی چه کردی تا در میان ایشان جدایی افتادی و آن زن را در عقد خود
آوردی و بدین سبب خلق او را دشمن داشتندی و در آن سال و مساوی او بر کشادند و زنی بجای
در پیش عبد الله بن ازیر نشسته بودند و از افعال و اخلاق و لید حکایت می کردند حسن چنین روایت
کرد که رسول صلی الله علیه و سلم گرامت داشتی که کسی میر خود را لید نام کردی یا با او لید گفت خدای
و گفت در امت من فرعونى خواهد بود که نام او ی و لید بود پس جماعتی این سخن جمع و لید رسانیدند
تا حسن را بکشتند و در زمستان سر و سبوی پر آب بر و فرو ریختند و در اصدان زبانه زدند و حسن هم

در آن پنج مدتی نزدیک به علم بقدرت و بعد از وفات حسن استقلال بحال و لید را یافت و پس از چهار ماه
و چهار ده روز که در بلب آن یک ظلمت شد که در حق عالمی فرمود و نام گفت و اسم خود بی بر تو و خدا و خون کی
از میان باین با خود برود **حکایت** بعد از آنک حاج وفات یافت مردی بطلای سکه بود
که حاج در دوزخ است و بعد از آن خیر بود که حال این سکه چو که نه بود بر نزد یک ایوانی بختی آمد و
از وی پرسید ایوانیست گفت من ذلک کسی میباشم و آنچه در مشیت آفرید کار بود و مرا از آن چه علم بود و در دوزخ
پیش او بر رفت و به پیش عمر بن عبد الله بن زید آمد و روی بر سعید عمر بن عبد الله بن زید گفت برو و از آنجا که اگر
خدای عزوجل حاج را با آن چندان ظلم و لید کرد ای در دوزخ بخار و تو نیز این ناشایستانه مانا که با
زمانی خواهد بود و از او معنی تعرض ان معنی این آیت کرده است که قرآن می گوید **و ان تهم لم یجد لهم حین**
حکایت آورده اند که وقتی یکی از حاج در راه با ذبیعه مشغول شد و از قافله باز ماند و تحیر
در آن با دمی رفت تا بهوضعی رسید و خانه یعنی چارگانه مومینه دید و زالی در آن خانه نشسته بود و
سگی در پیش خود بسته حاجی بدان زن سلام کرد و زالی او را جواب مر جا گفت و بنشاند حاجی گفت
من مردی ام متعلق و از قافله باز مانده ام و چند روز است که طعامی نیافته ام اگر هیچ طعامی یعنی اندک
داری بمن ده تا بخورم که مر گسندم زن گفت ای فرزند در آن وادی که از دور می ناید ما را ن بسیارند
بر و و یک و سه را بگیر و بیا و تا من بزم و هر دو بخوریم مرد تحیر شد و گفت من مار دانه ام گرفت زن گفت
بیا تا من با تو بایم پس آن سگ را بکشد و با آن مرد در آن وادی رفتند و بعد از ساعتی چهار پنج مار عظیم
بگرفتند و بیاوردند و سگ و دم آن مار را بر دزدید و در ساعتی آتش برافروخت و آتش را بخت پس آن
مرد را بدان دعوت کرد و مرد از خایت کر پسکی از آتش و ل که در بس باب محتاج گشت زن گفت از یک
در پیش خانه من چشمه است آن مرد بدان چشمه آمد و آب بخورد و الحی آبی عظیم ناخوش بود و نیک بود و تیره و
کران خوان و چون باز آمد زن را گفت ای مادر چنین جای بدین ناخوشی چه گونه مقام می سازی زالی گفت
منج خوشتر ازین منزل باشد و ای رابع و چشمه پر آب دهان در دنیا بهتر ازین بجای باشد آن مرد گفت
درین ولایت مارا آتید و آن و بساتین باشد بر نعمت و انواع مار و انچه و احسان اطعمه و بیت و
ما که است شهید و من هرگز ندانسته بودم که مار بخورن خود را زالی گفت باین همه نعمتها کسی باشد که بر شما حکم کند
و ظلم و ستم و شمار از حقوق باشد و شما را از کارهای باز دارد و بر شما زیاده بیهی که گفته بلی ملک و پادشاه
باشد که اقبال و شایع ایشان بر تیره و دستان ظلم کن و خارج طلبند زالی گفت این نعمت و از دکان
شما باور و ظلم بر تیره باشد و این دهر در این فراغت خوشتر ازین همه نعمه بود چون مقرر شد که ظلم
سبب خوف و بر امانی و عدل اصل همه راحت و آسایشی پس روشن گشت که درین ایام که در دوزخ عالم
از ظلمت جرم لشکر گز باز گشت و در ششانی امن و ضیاء عدل است چو درین و بار نمی توان کرد انبیه
و این همه چین عدل و قسط عطف حداد و خواجه جان و دمسور صاحب قرآن نظام الملک توام آمده اند

در موم خستری و بر آتشین که نذری لایحه بر آتش و خواجه شریف نرسد نذری ایمل المومنین فرمود که راست گفتی و ما می
خواستیم که بی نیتی بر آتش و با سلطان و تربیت خود او را بختی که دایم بوده ان خود را در آن خلاف کردیم لایحه
باعتبار انداخته است که پس از آن خواجه را فرمود و خوشی را با کرد و ایند و بعد از آن مرکز ابر المومنین سیله
مشام را از کمر است و بی حرکت داشت و این همه بابت نایب وقت بود **حکایت** در مقامات
شوخ بازید بطایع آورده اند که یکی از مریدان بخدمت او آمد و عرض داشت که بگری دارم و او از جواب مریدان حضرت
شماست و بخت او با یکی از اقربای خود مختار می کرد و این کار غیر در پیش است و از حضرت شیخ ایمل می دارم که یکی
از مریدان اشارت فرماید تا بوقت حاضر ما را بختی بر یک بازند تا بکات آن در خانه ان با ما در شیخ بود و شی
اشارت کرد که باید رفت و اول آن مسلمان نگاه باید داشت در پیش حکم اشارت فرمود تا بوقت آن مرید آمد و آن پیش
از در پیشگاه بنشاند و میان خدمت در بست و چون خوان بگردد و در پیش تقدیر داشت تا در آن خوش بند مصیب
از راه نیاز واقفا گفت حق است نای خود بستم تا چون قوی را بوقت آن مرید و انگشت بر یک من زند و قیله از خوان
من خاوند که این تفرقه بود و در آن می نمی ده سزاوارم آنکه مرید کسی ده سزاوار و نیاز بر منده و پیش آمد تا بجا
نهاد و دست بپایم از در و بختا شمع باز آمد و پیش شیخ آمد و بپیل افتاد و دستفرا در خدمت شیخ اندک بکشت
توالم که هر خرد از سباده مرید که این در پیش تقدیر و الی بگر و شیخ از در و پیش بر میسد که از و چه دیدی گفت دردی که است
او در آن است و بزم چرا که اول که بخانه او رفتم بر ایستاد خدمت کرد و نیاز مندی خود من خواستم تا او را دعای کنم و
از خدای عز و جل بخت او در خواستی کنم که بهتر از خدمت بهشت باشد او بده سزاوارم فرود آمد و من بدانستم که نمی
تواند در زمانه این جهان بر ما سر ام است و این بخار بپوشن می شود که دین و دنیا در محنت است و خیر است
بر دعای دولت مرید و سرای و در به او ن بخت مرکز مرفی نشود **حکایت** در وقت بهرام کور
حکایتی بود که در فضل و مزین کانه بود و در حکمت و دانش انگشت نای اصل زمانه چون بار تا حال و باهرام گفت بهرام او را
بخواندند و در احوال معلوم او را آنجا که در درجه جواهرهای صواب گفت بهرام گفت بهرام گفت بهرام گفت بهرام گفت بهرام گفت
گفت باقی باور ادا و بخت و محنت نیازم پس او را در خوان با خود همکار کرد و ایند و بر جوان خاص خود بنشاند
و مرغی بر آن کرده و در پیش وی نهاد حکیم مزین را بار و میکرد و بشری هر چه غامضی خود و دیگری را بچنین کار برد
بهرام گفت این مرد میخی ندارد که مرغ در پیش من چنین می خورد پس او را تشریف داد و باز کرد و امیند و آن ترک
ادب و جفاست او را از منصب وزارت محروم ساخت **حکایت** در اجبار بر ابراهیم سلطنت
که بیخی خالدر اخذ متکار می بود قیوم که نام او جمل نعیم بود نامردی کافی و فاضل بود و در پیش این بود که خیر و دود
محنت بود و آن مرد و خلعت و فضلهای او را بر پیشید و حق بی خالدا و اسراف جبر فرمود و آن کار را نقد
کرد و کلین سیله خال و دین معنی و اطلاع فاضل را بسیار بی نظیر و دگر آست از بی کلامی که در د و تقیای خوشند و بی
الیه است و بگر و دین ایشان از بی می نشیند و خدمتکاران بختی اصحاب اعراض از کار با زبوان کرد و
بعد از حقی جدا شد محمد زهر و بخدمت بیخی آمد و بیخی او را گرامی داشتی و برین وی اقبال کردی و استقامت خودی

و چون وی بخدمت بیخی آمد و در خدمت بیخی نشست بیخی او را از صبا به صبحی رسید بخدمت سبل رسید بخدمت گفت
گفت برو باد که حال او بر تپای او و بر سادی است و حال او تقریر کن گفت و در ثانی آن گفت خاست
او تا بدان حدت که روزی او را گفت شراب تو نیکوتر و صافی تر است و ما شراب دارم و لکن بخت که از آن
تو اگر لطف کنی و بخرای تا یک قریه شراب بخدمت بیخی بسیار بختا افتاد و گفت من شراب را بجان بکس ندم
و لکن چون تو بزرگی از ما بوس کرده است بگویم تا یک قریه صافی بخدمت تو از خدمت آنکه دو قریه شراب بمن
دهی بعضی دمن ازین بغایت برنجیدم و بروی لغت کردم و گفت آب نبات از دست تو بگری بخرج خوان
آنکه و گفت آفتاب است که در روی زمین و دین بخت ترا از تو هیچکس نیاشدای بخت آب نبات از تو بگری بخرج خوان
کمی یک قریه شراب را بده و زن و قیمت باشد که از من بخرند آن بطلی بیخی چون این سخن شنید بغایت برنجید
و گفت بخت بر آن دین نیست با و و مصافحت این خصایت او طای راجع بود و از بهرام گفت او را بر من کار
کرد که لایم و پرورده است و مریدان کان برند که با من از جنس و دین متمیز در حال نعل و شال و نمش و زمان
داد که هر که در خدمت بیخی بودی رشوتی داده است بجز از او با بزر طلبید چون مرد من بصره را بخلوم شک که بیخی را
بخت بیخی اصل که قضا طاعت علی خود را با تمام از و طلبید و او را در محنت افتاد و آن محل را مسلمان که بود و بکلی
مسقط و با بود و بعد از آن در نظر بیخی خالدر و بیخی نایب و بخدمت او قریه خیریت و اوست اعلم القویب
حکایت در تاریخ ناصری آورده اند که چون سلطان علاءالدوله مسعود بن محمود بن خورشید
غزنین را بچال خود و بیاراست بختی بیخی انداخته است که در ایام امارت بخدمت امیر مسعود قریه داشتند و کار را بدید
و در امور محکمت و عاقلت میخواستند و اینرا بیقی قرض بر خلق مسلط شدند و یکی از آن بچال آن بود که در خدمت
سلطان عوفیه داشتند که برادر تو سلطان محمودان وقت که دم استبداد می زد و مفتاد با و مراد درم از خرمینه
ترکان و تاجیکان اعیان لشکر داد و است محال این زرا از بهرام سنده آینه تا بوقت عمارت کند و او را در آن
زرا تا هیچ بیخی نیست چه زرا آن مال و ملک تو رسید است و انفسوس باشد که چنین مالی بیخی از دال کداری
صواب آن باشد که این مال از بیخی من سلطان ایشان از تربیت و به و انعام فرماید تا این منست از
سلطان دارند و این معنی بخواهات در دل سلطان میرت کرد و ایند و این معنی بگویند که در بد آنک گفتند
ارکان دولت محمودی چون همه آلوده اند و تشریفات و انعامات سنده اند این معنی را از ایشان چندید و ایشان
را از بی باید و او را بر این پادشاه را ازین رای برگردانند اگر چنین باشد که ازین اندیش بچرخ خواهر کرد و باید
باید فرمود سلطان بخالتران زمان داد که بیخی مشرعی باید داد تا او ای خطیر که امیر محمد در بخت دولت خود را
تشریف و انعام سلطان بخالتران زمان داد که بیخی مشرعی باید داد تا او ای خطیر که امیر محمد در بخت دولت خود را
گفت فرمان باید داد تا بیخی را بدین مراد کن تا من لشکر بیکد که نسبت کن و بر اقامت نویسند آن مال بخل
شود و ما بخت یکس از این داد و او ای سلطان مسعود گفت تا بوزیر این سخن باز گویم روزی دیگر سلطان
محمود با وزیر بیخی خالی کرد و این معنی را با بیخی گفت و وزیر خواهر احمد حسن بود که سلطان او را بقتله بخوبی

کرده بود و سلطان مسعود او را بانه آورده بود و سلطان گفت فرمان خداوند راست و لکن پادشاه را درین باب اندیشه بر اصل باید کرد و مصلحت و فساد این کار را در نظر آورد و گفت اندیشه ام و آنچه میفرموده خواجہ کبکیت باند و فرزندش کند و بجزرت و ضرر دارد و خواجہ سرخس که در آن کار اندیش می کرد آن کار را سخت نیکو نمی دید و می گفت نزدیک و از نزدیک دوری دانست که آن کار چنانکه گفت مصلحتی و منفعتی نیست پس نزد یکی سلطان وزیر را آتاش کرد و که در آن منعی اندیشه کرد که بصواب نزدیکتر باشد و زیر گفت پیغام جوینم و بجزرت می دارم پس گوشه خالی کرد و ابونضر شکار را بخوانید و گفت شنیدی که این حاجت بخش و نعت پادشاه را چه رای نماده اند و جواب را بخوانید و بعد از این سخن آنجا که ابونضر بن شکار باز گفت که من از آب نشسته بودم که از کوه اندویشی حاصل آید اندیش مردم چرا که بعضی از آن میفرموده و پادشاه فرموده باشد از ایشان مطلبی چه بدی حاصل آید اکنون را بجزرت سلطان باید رفت و از من پیغام برسانید که کارهای چنین سرگزشت پذیرد و غلطی اندویش نموده و ترسیده و میسر کند و هرگز در هیچ بابی مصلحت نیست و است که چنانکه از او که عرب مثل این نوع حرکتی دانید و این سخن غلطی خود و یا از غلطی این می دانید و بی حساب پس همین کار را برداشته اند و اگر اندویش از آن کار دور آید را عرض خود را می فرمود و در کردن ما افتد و گوید چرا غلط این کار را بر نظر ما عرض نموده اند و عرض نموده کرد و گفت بازی آید امیر محمد مراد را داشته در دولت خود بجا می آید و در هیچ نصرت نکرده ام و حق عیلم است که امر و نه می آید و شنیدم و این جمله بعضی خوانده و می رسانید پیش از آنکه کسی من طلبید و آب روی من برود و کار من آست عمارت کارگاه ساخته که بجا می رسد و بدو هیچ کرده باشد و از آن هیچ نشان نماند و چون بخت از وی طلبید کند چو در ده از کلاه و حال او چگونه باشد پس ابونضر خدمت سلطان رفت و وفات آن کار بصواب و فساد آن مسعود عرض داشت اما چون این سخن در ضمیر سلطان محسوس کرد و بداند هیچ بود و داشت و در جواب گفت که رای خواجہ مراد است و بخدا می خورم که که بگویند تا خواجہ باز کرد و تا آنچه مصلحت باشد فرمود و وقت بغیر نام ابونضر بخارفت و در سر بخارفت و گفت آنچه امیر محمد در مدت سلطنت بمن داده است از تشریف و انعامات و غیر آن نیز کند و نیز یک من نرسند ایشان آن جمله را نمی کردند و به او دست او نداده و سلطان کرده و آن جمله را بخارفت و رساند و دیگر که بعضی از غارتان باز رسد و سلطان مسعود آنرا از او نشناخت و پس از روزی گفت جلای من خواجہ که در روزی اندک مال فخر حاصل خواجہ شد و سلطان از بخارفتن نمی گرفته بود و پس از او خود پیشکار رفت و فرمود که تا من باز گردم جمله مال حاصل کرده باشید و چون سلطان برفت و پس از پروا بداد و آن کرد و باران سلطنت بر سر خلق بارید و خلق در جمعی بسیار می داد و در شکار می فرمود و هر کس که خواجہ بپوش طلبیدی او جواب داده گفتی مرا ازین باب یعنی نیست کار کار با و پس است و اگر سلطان قصه نوشتندی گفتی من ازین کار خبر ندارم عارض اندویش حاصل رسد و خلق سلطان را مسعود را دشمن کردند و و عاری بد کردند و آن بر تاجی در اطراف عالم منتشر شد و از آن سلطان از آن کار پیشانی عظیم افتاد و با ابوسهل و نوینی بد شد و در واقع خواجہ مراد را و از مراد کرد و پیوسته بر لفظ سلطان رفتی که میباید و آنکه

در پیش وقت پادشاهان خدنگاران خمس طبع و زراعت دهان تمت باشند و فعل آن خبر را بداد و داشت و ابوسهل مالی و قاضی که داشت و تر خرابی و براسم و گردان و کار و فقر و فاقه و عساکر و عساکر سید که چند ششازد گردن بودی و هیچیک از او را طاعتی نمی داد و وصیت پرورش می داد که مالی باطل طلب کردم و پس از پیشانی خود رویم و هیچ مؤمنه است و ازین آیت که واسطه عقد لای و خلاصه آیات و لای است و موسم عدل و انصاف و حکام امن و نصرت است و دولت سلطان جهان کشای ختم شد عالم گیر ملک نشان بکشت نشان شمس الدین و الدین ظل الله فی العالمین محمد بن مالک الدین نظر کلمات الله تعالی السلطان خلیفه امیر المومنین علیه الله شان مشایخ افتاده است که چون فرمان اسلمی که در افکار و از باغ مفت کشور با تمام قرن با و خداوند خواجہ جهان دستور صاحب قرآن و تصنیف سلیمان بن کان نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملک الوردان و الله و صده و راهی و مبارک وزیر مایون میر آصف رای وزیر جبهه و برادر الهاف و الکاکام محمد بن ابی سعید آجندی نصر الله و وجه الملک و نصر الله و الدین بقایه قلعه و یکم را بختلص که آید و این کار با یام که سر دقت و بیاید آیام و لای بود تقدیم نمود و ملک ناصر الدین قباچه او که باس و دست او ملک برادر داد و خود را در آب و از یک کشت در دریای کتب ذکر آن مستوفی تقریر افتاده است شک نیست که جمعی که در حصار محصور بودند بیانی احوال خطبه از آن خزانه ناخوشی بدیشان رسیده بود و با منم واجب و روز صبح و انعام و چون ازین کار از پیش او برخواست و آتش دولت او بخت طایفه قایم بودند که بناید که احوال را امر و اداری باشد اما عیانت خداوند خواجہ جهان این معنی را در ضمیر خود جای نداد و در سر ممکن سر آمدن مواظف و حسن موافق خود اختصاص فرمود و از حضرت دستور نشان اعلی جلاله را تشریف و وفات و بطریق مشرف کرد و آید و آن جز بطلب کامل آن صاحب قرآن بی نظیر بود **تقریر** دستور نشان ملک فخر نظام الملک که دوست بر زمین نه بود و کما آسمان عادل تمام دین محمد محمد است بر قدر او شدت شکسته آسمان از روی هر چیزی که بر گرفت بای امیر محمد نهاد بر آسمان آسمان که ما را از روی خبرش سر برداشته اند و خسوف تیره گشتی بر آسمان سر که دوست او که بر نشان بود بهرام می قرار شود و اندر آسمان سر که نیاز و دیدیم زمینی هیچ عیسی اندر زمین و زمینی بر آسمان و سامانی بسیار شد و داشت و فرمود **باب سیم در بیان تقسیم حکومت و اشراف و تهمید و غیره** شک نیست که اشراف صدر کنون و محترم حضور مست و در معرفت از نایب خدمت محرم و عاقبت بند است گرفتار شود و منقرضان آدم را در تناول طعام و محافظت غذای می فرماید و گوئی که خدای تعالی و **کلام او** و **لا تفرقوا** **لا یفرق** **المسلمین** و حضرت مصطفی علیه الصلوٰۃ و السلام و الحجة و الزعمان چنین فرموده است که **لا تفرقوا** **و نصف العیسی** و گفتند اند معنی این حدیث در میان ذکر می آید که در حق است که در حق جان گیری که مشایخ و فرقه چنان کنی که بر باید و جماعتی که آفرید کار سبب و تعالی مرادشان را یعنی مایه مالی و او را داده است و ایشان مراد مال را با اشراف و تهمید و بر او داده و او را عاقبت جام مذکرت بخشد

و از آن اسرافت چه نماید نه بدند و درین باب حکایتی چند ایراد خواهد افتاد تا برهان این دعوی و صدق این معنی
بجستند **نقد** اوله اند که کوی از نامی امیرالمومنین منشی در خدمت او میری
می گفت و از نظم و شعر پیش او روی می نوشت پس در اشعار آن گفت در مسایلی من مردی بود دیندار و بر سر سبک
و گویند دست بردان برست چون بدست جیانت او بگشاید و اجل بر اهل او غالب شد میری چون داشت بی
تجربید او را بر پیش خود خواند و از هر نوع او را و صیبت می کرد و در آشنای آن گفت ای جان پدر آید کار عالم خجل
بکار مرا مالی و هفتی داد و دست و پنجه میزد و هفتی حاصل کرده ام و آسان آسان بوی رسیده می باید که قدر آن بدانی
و نه اهلان از او ایراد می میدهند تا از اسراف کردن در بارش و از هر طرف بیاید و در میان نواله گرانی کنی و من بین
می دانم چون من به اهل آخرت روم حاجتی نماند که در قدر آید و تر اینها و با تخریص کند و قامت آن مال تو گفت
بخود باری از من این قول بگو که اگر این همه صیغ و مشاع ببرد و شی زینهار تا این خانه نرود و شی که مرده ای خانه چو
پیری باشد بی دست و اگر اندک ستم نباشد و نعمت تو سپری شود و دوست و رفیق خشم شوند نه با خود را
بسوال بر نام کنی و در فغان خانه رسی آنچه ام و کسی نهد و باید که در اینجا شی و خلق خود را در آن طعنه
افکنی و کسی از زیر پای خود بیرون اندازی که مردن به از زینستن بدشمن گاهی چون پدر آن جزا وصیت
کرد از او را در دنیا رحلت کرد پس چون آن از تو رفت چه باز نگشت و مال را تلف کرد و آنچه از عصب و
اقتضای بود و در این وقت و در آن خانه و در این مسجد ذکر خانه و مسجد کس اور اطعام نمی داد پس وصیت پدرش
یاد آید که در آن خانه رسی آنچه بود و کسی نهد و بچاره از طاعت اضطراب باشد لبرک یا رنده و در آن
خانه آید و رسی باید که در سقیب خلق کرد و کوی در زیر آن نماده چیده داده و کوی در کوی شد و رسی با در حق
خود انداخت و کوی را به توشت پای دور کرد و از گرانی جسته و آن خوب شکست و در هزار دنیا و در سرخ اند
میان آن خوب برون افتاد چون آن از زین بدبختی فرم شد و مشایخی کرد و دانست که خویش
بفر روی از آن آن بود و دانست که بعد از این که جانم ندانست و خوار می بخرج کرده باشد چون از زین بیاید به
خرج کند پس چون دور گفت نماز بکند و آن در در وقت آورد و اسباب بیکو بپایند و زین کانی میانه
افتاد که در آن واقع از خواب غفلت بیدار شد و به حاجتی بختی که حکیم و در کار شد و فایده این
حکایت آنست که در مصرف آنکه از خواب غفلت بیدار شود که مال از دست داده باشد و از پای در آید
نقد در کتاب فتح پیدا شده آورده است که عقی گفت در جوار من خواهد زاده بود که
مال بسیار از بد میراث یافته بود و در وضع آن طریق اسراف مسلوک داشته و چون در تحصیل آن بختی غریبه
بود قدر آن نمی دانست تا آنکه قامت مال خود را بفیلا بدیداد و قامت آن صنایع و مقدار در صرافت
و عین و خرج کرد و به چکی روم و در بار و غیره قان به باد داد تا کار او به رجه رسید که از نفوذ و مرد و صیغ مسیح فاند
بهین جوهای خانه باقی کرد و می فروخت و در بای می کند و می صوف و از بویه آن اسباب خود بهی می گردانید
و در حق چون او را متعلق بدیده می آید و می بگردانید و در حق او را بهیست خود بهی می گوید بنزدیک

اور آدم اور آدم قدری چند که به پوشیده و قدری در زیر خود انداخته و او در میان آن خفته چون او را
بدان حال بدیدم گفتم که کار تو بدین حد رسیده است گفت بی گفتن مسیح حاجت داری گفت حاجت آنست که
جانه بهایت من دی نگار و در گناه نه میگردم که بروم عاقبت نامت اموال خود بای خود دهم یا بیکار دیگر
دیدم به حال او روشن کرد این گفت و بر حالت خود بسیار بدگرمی من دست می جاده با و دهم و در روی پوشیدم
و او را ختام بردم و از آنجا بروم آدم و هر دو بدخاند و مطربه رفیق چون بیکار بود که هرگز از ثروت
او را خبری نمانده است و حال او را نمی گفت در گناه و از حال او پرسیدم چون از او در و رنج بادی سر
از جگر برکشید و گفت تا ترا معلوم باشد که این لباس بهایت خواسته ام و بدین مالی خویشتم بنزدیک تو آورده
نماید به حال تو روشن کرد آن زن چون بدانست که آن مجاهد غلام است پستخانی هر چه تا نماند او را از خانه
برون کرد و گفت نبرد و باید است تا از در بپوشد که به آن مسکن زمانی توقف کرد و آن نماند که
خود نمی که از در بپوشد و خود بود و فتنه آن باقی نماند بود و می ریخت از بالای بام و او را رسوا کرد و چاره چون
آن عیادت از وی بدیدم گفت ای عسیر تر از بنود آگاه کردم و خبری خبری بر نمود که ای می کردم که از این
شغل موقت بودم و بهیست باری تعالی باز کشتم که هر کس بقل این حرکت اقدام نماید دل بر سر مطربه من
او را قلم افکند چون به سود با رسایت که عصمت رفته باشد و توبه که از فقر بود از انرا آسباید خود آن ان عصمت
من لاجرم بروی طنز می کردم چون بخانه باز نگشت جانه از وی باز خواستم و او را در میان آن بنزد کشتم
و رفیق پس از آن مدت سه سال در میان با نادی رفیق او را بدیدم بر سر می و او شده و در پیش او غلامی
می رفت چون او را بدیدم پیش او شدم بروی سلام کردم پیش نشی هر چه تا نماند او را بپایند و غلام را رفت
او را بپایند چون از آنجا و او رفیق خانه از او عادت کرده بود خوب و مردای مرغ او و غنچه و فرشی
لطیف زیبا انداخته و صندلی عالی و کارخانه مرتب کرده در حجره رفیق که مجلس خانه ترتیب کرده بود
و اسباب طرب بهی که در پیشتم غلامان و خادمین بدیدم که در خدمت او ایستاده و چون زمانی را گذشت
کرد تا میوه آوردند و بعد از آن خان کشیدند و او را طعامی لطیف و انامی بیکار و با کجاف حاضر کردند
از غذا و کل کردن طعام خارج افتادند مجلس بزم میاراست و خورای خانه بود و غیره مطرب گردانید و اتفاق داد
شد و عقیبا و سدره که آن گشت و چند آنک حرارت می در رک و پی آنکه در و شمش از برهان برخاست
من او را گفت از راه تفصیل و گرم باز نمانی که این ناز و نعمت بعد از چندان نیا در شقت چگونه روی نموده
گفت آفریدگار تعالی و تقدس در حق ندانم خود نظری لطیف است تا شاید که در بر شارب مشغول
باید شد بهر اشارت کرد و یا سه کزین مفتیه که هر یک در حسن آیتی و در طاعت نهی می بودند حاضر آمدند و در
سایح ساحری کردن گرفتند و چون دکان فندق از بادام پشیمان در نوا آمدند مرغ عقل و پرواز که در گفت
گفت ای خداوند بای می داری که آن روز با این زندگانی ما با آن اسراف و سدرت و دلچسپی بختی از آب
و قوس و خانه اگر چه بسیار است اما باجالی و نعم را گفت است این روز که و بدین حالت بگذشتی و رفتی

یک بشاز و زمین بران حالت بودم که قاصدی از قصر رسید و گفت بنده بود از آن پدر تو که مال بسیار و پسر عم
تو هم در مصر مردی مشغول بود و در یک روز وفات کرده اند و نصیب تو از میراث ایشان چهل هزار
دینار است چون از آن قاصد آن خبر شنیدم زوی قدری سیم بستم و استعداد راه بس حتم و بصره شدم
و آن اموال را در تصرف آوردم و با خدای عز و جل عهد کردم که مرکز در نعمت اسراف روانه دارم و با مال
ای دفعه که از آن پسر باشند ما در محنت و در آن بود طریق موافقت و مخالفت پسرند چون نسیم مقابل از محنت
سعادت با ناستد ترک مصداقت گویند بلکه او را شوم و گران جان و بسیار کوی نام نهد و پسر دعای
بدین خواست که کشیدی ای غلام ای مرد از سرای بیرون کشید پس از آن سرای بیرون آمدم و
مرکز مرا پیش خود بخواند و با چکس از اشغال من موافقت کرد و شاهد علم **حکایت**
آورده اند که در آنجا بنی الحلق مردی سرف و شرف بود و او را که بطریق تربیت بوی رسیده جمله گفت که و سر
تو خوشی که داشت تا نزد امانت خود را از آن پس با لب شک و دیده و ترعاند چون مال که کشت و اشغال زیادت
کشت با آن روز و ولت ترکی که یکی در طاعت حج جام محنت نمیشد ترک مصاحبت او گرفته و از آن که
و در مصوح از وی طلبیدندی چون بدیدند که روز عثای او بشوق رسید و خان و مان او برین آمد او را پیش
خود که نشاند و وقتی بدید در آن محنت روزی که داشت دوستشان دشمن شده و استخوان بکانه کشید
تا آنکه یکی از اقارب عثای را در بغداد وفات یافت و مالی خلیه از وی ماند و آنچه را از وی میراث رسید
و روی بنادر که خلیه آورده و محاربت منبع خراب کشت و کار او از سر تازه کشت حریفان پیاپی چون ملاک
حال او مشاهده کردند نیز یکبار و در قضاوت نشاند او قیما و عذر را این میست بگفت **شعر**
ای سالی از نور امر صا ان الطیب الی الاخوان ذللال کل الذاد امامت محلی دالاد ادا و آویس مالی
و ترک مصاحبت ایشان کرد و بعد از آن با همی چک درینا و بیعت **حکایت** آورده اند
که ملک شاه بود که بعد از وفات پدر بلی و تماشا مشغول بود و از تدبیر کار ملک فاضل فرزند را با اسراف
و تبذیر ملک کردن گرفت تا یکی از اقارب او بیاید و بهر ملک استیلا گرفت و چون شاهزاده را متنبه مالی
نبود و مؤسس پادشاهی در ناخداشت او را تعرض فرمایند و او مال بسیار و نعمت پیش از با جماعتی
تا اهلان که کس طبع و پرواز شمع حرم باشد گفت کرد و کار او در اخطا افتاد و مغر کشت و چکس از رفیقان او را
نرمید و بوی که زوی منقطع شد و شاهزاده و پدر بر کوشی تا کسی از خدمت در بوی برسد و او را فریاد
کردی بر روی بر سر که چشمت بود و جماعتی از یاران ناموافق با استیلا دشمنی بوی گذر کردند و چون او را
بدیدند و بر او را و بر او و هر که میسر ملک کردند و با بوده باشد که گوشت نخورده باشد با جماعتی بدیم
با ناخوشی یکی از یارانشان موافقت می یکی از یارانشان موافقت کرد و چون بیاض رفت و دست
تماشا برود مطیع محنت طعام ایشان قدری گوشت در یک کرد و آن در زیر آن دیکست و می خوشی
و از اتفاق سر کیش بجای مشغول شدند تا که مسکی بیاید و سر در یک کرد و تمام آن گوشت بخورد چون سالی

بگذشت بر سر دیک آمدند گوشت نریدند و فراد بر آورد و همه گفتن کار پسر ملک که روز با بوده باشد که
گوشت نخورده باشد چون فرصت یافتن این گوشت را تمامت بکار برده باشد شاهزاده چون این سخن شنید
غیبت بر خیزد و سوگندی بزرگ بر زبان راند که من این گوشت نخورده ام او را با و نریدم شسته و جفا نگفتم
شاهزاده از آن مجلس رفت و گوشت فاضل باز کشت و در گوشت خالی نشسته و کمر بستن گرفت و در آب
از دیده می بارید و بار او پیش او آمد و گوشت جان ما در ترا چیده است شاهزاده حکایت کرد و باز راند
دایر بر روی رحم آمد بر رفت و خریطه سر بر سر او زد و در پیش او نهاد و گفت پدر تو و قبیله مرا که این
پسر من مفتی ندارد که پادشاهی تواند کرد و سرانده روزی عاقر و مضطرب کرد و چون حال او از فرست مظهر
در گذرد و این خریطه بر سر بر روی ده شاهزاده سران خریطه بگفت و در آنجا در هزار درم نماده ام آنرا
بر کبر و در مصداق خود صرف کن و در دو کاغذ که در کشته بود که فلان را و دیار داده ام بر سر ما است
بدست فلان خواجیه و یک در هزار دینار زعفرانی و بدیعت است باید که آنرا بستانی و عمر در آیش گذرانی
پادشاهزاده چون این سرخط را دید شاهزاده در حال از آن باغ شده و آن کوثر خانه بگفت و ده هزار دینار
بیافت و باقی نقل کرد و بدست هزار دینار و دیگر از آن معقدان بیافت و باز خود را بجمعی ساخت و با بیاض محنت
منظور کرد و اند چون آن حریفان بدیدند که با نظر او بی در کار شاهزاده پیدا شده است روی بوی آورده و
از تقصیرات که شاهزاده متغیر کرده و باز بر کار خود شده تا روزی شاهزاده در باغ جانی ساخت و ایشان را
جله حاکم کرد و واقف را بر کرد آن شد و اثر دل در دوکی بی پیر آمد پادشاهزاده فرموده بود و با بر سنگ استانی
مورا خا با ملایم نقش بایک کرده بود و آنرا نه یک خود نهاده بود چون زمانی پادشاهزاده از مجلس بر گشت
آن سنگ را بدیدند گفت این سودا خا درین سنگ کرده است و حکمت درین چه بوده است شاهزاده
این غنما استماع کرد و چون مجلس باز گشت بر سر یک در چه معنی سخن می گفتند گفتند ما در تعجب مانده ام که
این سودا خا که کرده است گفت در وقت پدر من مردی از عرب آمده بود و سودا خا بود و او را
را در تعجب که سودا خا در سنگی کرده و این سودا خا درین سنگ ایشان کرده اند گفتند شاید بود که چنین
بوده باشد و عجیب نیست و ما مثل این شنیده ایم شاهزاده چون این سخن شنید گفت بجان الله قدری
گوشت نر بار بر سوگند بر است بخوردم که نخورده ام و آن سوگندی من با و نمی داشتند و امر و زنجی چنین
دروغ که در عقل و طبع هیچ آفریده نگذرد و هیچ سلیقه ذهن کامل خود آنرا با و نریدم و همه سخن بر تصدیق می
کنند شما خا با و آن روز شادی را بر ما بازی باید که بهر کام عمر مرا بکار داید پس نر خود تا بعد از بخاری
از مجلس او بیرون کردند بعد از آن با همی چکس از آن موافقت مخالطت و موافقت نکرد و این
اسراف و اسراف و اوقات عمر زنی بوده و اعدا علم **حکایت** آورده اند که او حدیث
پسر بر سرین همیشه بود و پسر او مال بسیار و نفیست بی حد داشت و اعدا الدین در تیانم حیوة بدست نشا
آمده بود و تحصیل دنیا ز کرده و در خدمت و در حکمت بر آمده و در نجوم تألیف دارد و چون پدر او بخواب

ط
بختیست مربوط با نور
شاعر است چه قطعه ای
ی که از آن است

رحمت آفریدگار متعال که در همیشه رفت و قامت اهل کار و اسباب بر رفوخت و نهش بود آید و دست بر ابراف
بر کشاد و دلچیزان قیام و یاران پادشاهان جمله با اماند و جان بخور و که از آن اثری نماند و پوسته در مجلس شرف
که ترتیب وادی بر روز جمعه بر افروختی و از بر ابراف آن زبانه نماند و دست شد و کارش بر جبرید که در
زینست نه جاده زینست و نه شرف و نه آنگاه که انقباض بر نیامدی و شدت هوا از سرما
بشکستی از خانه بیرون نیامدی روزی دوستی او را بر این ابراف غلامت می کرد و این صبر است و او را در آن
در و صفا الحال خود انشای می کرد **قطعه** ای بس که همان جبهه در ویش گرفته **د**
و از خانه بیرون برود و فتحی جیب و اکنون بر شست نظرم بنا که بر آید ماه که بهر حجره چراغی بناد غیب
آن روز غلبه را چون آن شکو نکردم و ابرو زین زینست بود که در **حکایت**
آورده اند که مردی در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
و او را می دانست که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
را اینقدر شنیدی روزی یکی از معارف بدید و او را گفت که آخر چندین مال که تو دست می آری جمله بر ابراف
تلف می کنی و او این بیت گفت **شعر** نقد غفلت و ما الا اسراف من نطق کل الی مور می موسیقی
و این بیت در شام و صبح مشهور شد و در زبانها که در آن گشتن و می عرو و از حدیث غم شام که در
بخت معارف رفت چون در بارگاه پادشاه آمد و او را گفت عرو تو می گویند و این بیت که در
روزی منت سرانید بر من آید اگر در طلب بگویم و بگویم و اگر بگویم و بگویم و اگر بگویم و بگویم
بلی گفته ام و این ساعت بهانه که خطا کردم که خود را دروغ گوئی کرد ایندم و از پیش معاویه بیرون آمد
و بر شرف رفت و راه بدین پیش گرفت معاویه پرسید که عرو که گشت بدید رفت معاویه اندیشید
عرو و شامی صوف است بناید که ما با بگویم که در حال غارتن ما فرمود که مراد و نیاز بیرون آوردن
ده و بر اثر عرو و لغوت و قاصد در بدید بوی رسید و زید و تسلیم کرد و گفت معاویه می گوید من با تو
طیبت کردم و بخود می نمودم تو بر این می کردی و فی الحال رفیق عرو و گفت برو و خدمت ما برسان
و بگوئی که صدق من ترا روشن شد که اکنون در خانه و بنشینم و دل از بهر برداشتم و فکر خود در بهر
بستم و آنچه روزی من بود و نیز یک عقلای عالم قدر و بهر من است که هر چند در اسراف خیر نیست اما
اگر مال و خدمت جهان در مصارف بخریدل کرده آید هیچکس اینرا ندانم و شمرده که در خیر اسراف نیست
چه غافل باذل نابین محمدت که چه از آوی جز نام رنگ می ماند و آن جز تاز و حکام نه باشد و حکم
این معنی بذل و احسان خداوند خواهد بود و دستور صاحب قرآن ملک ملک او را نظام الملک و الخاف
و الحاکم محمد بن ابی سعید بخندید و او را در این معنی بطرحی دید و بر این دعوی و اجبی نماید چه الطاف
یک روز و او سر نایب از اشراف عالم است و یک نظر غایت او توانگر و جملگی و قاضی اولاد
خی آدم است و سامای بسیار مند و زارت بجان او عزیز و صحنی با و بحق محمد و اله و جمیع

گفته حکم شرف
تقریر

حکایت شاهزادگان از قلمر می نمودند و در خدمت ملک و مال و عود و غیر آن
بر خصلتی عالم پوشیده نیست که چنانکه هیچ خصلتی در قزو آدم خود ترا امانت نیست و ندانم ترا از
بیان نیست خدمت خجاست در پیش صورت خجاست دارد و خاین درین و در دنیا ندانم باشد و در این
و هیچکس را بر وی اعتماد نباشد و پیوسته تنگ دل بود و بر لفظ صاحب شرف است و رفتن است و این که
این نیز حکایت و صحبت دو نفر است یکی در حرم و یکی در مال و سر و از یکدیگر ندانم ترا و خاین
همیشه خجاست و ترسان باشد که **الحق** خجاست باشد و خوف او بهر خجاست باشد اما در و بی و در حق
و چهره تر خانان عیوبت خود را درین جهان باخته اند و رسوایش و اما حکایت خجاستی چند که در
مال و ملک برادران خجاست کرده و نور و مال خود را بخود بخشیده اند و ابرو خواهم کرد و بعون الله
حکایت آورده اند که یکی از معارف بدید و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
آب بسیار بر این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
که عاقبت آن و غیر است و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
سرو بود که با که با دانی عظیم آمده و برین گفت و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
و بر این دین بازشم خجاستی که می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
ای خواج که آن که در خدمت مرد در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
حکایت آورده اند که گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
آن نام گشت است و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
زیادت خودی و این راست روشن گشت است و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
جوده دادن گرفت و آنرا بهر آبادانی خانه و انتظام امور ملک خوانده دست قلم و تقدی بر گشت
و رعایا را در ویش کرد و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
که گشت است و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
خالی و در وقت پریشان یافت و مالی نمود و در خجاست عظمی و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
چس روزی از راه و تنگی خدمت و خجاست پریشان تنها و بغیر این روز رفت و در اطراف تو جی می کرد
با فکری غایب و جری مستولی و در انشای آن حکمت نظر او بر سره و گوشتن آن افتاد که خوا با بنده بود
و سگی را برادر کرده گشت است و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
بنیاد این عسکرامین من بود و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
خجاست در دیده و در با دانی و در سافت و چون شب دمی آمد و سگ غنمی و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر
و بگشت و قدی از خود خودی و باقی این سگ کار بردی و حلالی این با هم ساخته چنین دیگر و نه
و در بعضی غایتش بر آید و بسیار از آن گوشتن آن تلف شد و چون این معنی بدیدم این حکایت

خجاست این نیز حکایت
و او را گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر می نمود و می گفت که در این شهر

بروید که در جای خایان دارست و عاقبت برگردان دمار گشت منت چون این فصل از مشایخ بنشد
نمود باز گفت این نواری است که بمن نمود و در پیشم که مرا از نو و در پیشم که مرا از نو و در پیشم که مرا از نو
من از لعل جیش خایان بگویم که من برادرگاه آمد و جود و بخیران خواست برتر از او که در دست داشتن
ایش را جیس کرده و در خال ایشان پوشیده داشتی بر منست و اینست که از زبان ملک از سر طوطی گرفت
درین حکایت دوسه فارجه است یکی آنکه با شاد باید که در تخلص احوال رعیت گوشت و دیگر آنکه برای خایان
بدر پیش از آن گفت ما بنام او فرشته شدیم و بعد از آنکه در راه رسیدیم و در آنکه در راه رسیدیم و در آنکه در راه رسیدیم
و بعد از آنکه در راه رسیدیم و بعد از آنکه در راه رسیدیم و بعد از آنکه در راه رسیدیم و بعد از آنکه در راه رسیدیم
آنکه بخیر دهم بهیچک اعتبار نباید کرد چه بسیار که بنام زاید باشد و فعل ترا **حکایت**
آورده اند که در عهد امام اعظم ابوحنیفه زید را پدید بود از علمی بعد از که زاید و تیز رو و یاد ایش
ساخته بود و حسن خفاست بر امانت دروغ روی پوشیده و مردی از لطف فراموش آنده بود و در غایت
رفت و بعد از رسید و دیناری چید داشت اینی بخواست مردم را و از آنکه آن دهنده اشارت کردند
بر دو بسیل امانت نزد او نهاد و پس از آن دهی بگوید آورده و چون از چو و مناسک فراغ یافت بلکه گفت در
راه باید قافل را حرا میمان قطع کرد و چون مالی داشت شدن مرد بخار و بخت و از بعد از آنکه و بنزدیک
ایش خود مشغول و طلبید آن عالم حکمت کرد و از آنکه و مناسک فراموش آنده بود و در غایت
تقصیر می نمود و منبر میفتاد پس حال خود را یاد و بستی در میان نهاد و بگفت آن دوست گفت داری در تو
اندر او و خازنه نعمان یافت شود برو و این حال با روی بوی آن مرد پیش امام آمد و حال خود باز گفت گفت
امروز برو و فردا باز آئی تا درگاه تو اندیشه کنم پس کسی پرسستاده آن عالم را بخواند و گفت ایبراهیم
قضا فیعداد را بر من عرضه می کند و من ابایی کنم و فرموده است اگر تو قبول نمیکنی کسی که تو دانی رجوع کن
تا باز برو و رجوع آری بسته بود و با فضیلتی حاجت جانت نهاد و بوی تعویض کنم و من چند آنکه فکر میکنم خاطر من
بر تو قرار می گیر و اگر رضای تو باشد و بوسه و این مثل طبع بر تو خالت کنم مرد و جاد و دوست چون حدیث
قضا بشنید از فایده شادی بخرج او بدخل باز نداشت در حال رمضان و ایام او را گفت برو و امر و از اندیشه
کن و فردا آری اگر قبول خواهی که بگویم تا در روز منتهی بر تو رسد آن مرد را گفت خب انشاء می خواستی
آمد با داد و برخاست و پس از آن امام آمد و آن مرد نیز پدید و بر سر دست امام آمد و سلام کرد آن مرد
چون او را بدید گفت از تخلص بر شغل قضا و حکومت گفت ای مرد از تو کی می آیی که من دی جود و ترا می طلبیدم
که چون در جود بگویم تمام تو ای بدیدم مراد از آنکه تو امانت خود را بدیدم برو که تا آن جوان را بدیدم
مراد از آنکه تو قرار تو که باید که ترا و او را رسد ما را حق تعالی برسد امام گفت چون اقرار کردی زبونی تسلیم
کن آن و در پیشم که مرا از نو و در پیشم که مرا از نو و در پیشم که مرا از نو و در پیشم که مرا از نو
چون مال باز دادی بجهت غیانه باز کرد که با او غرض آن بود که حق آن مسلمان بوی باز نهد و آن غرض

تجصیل برسد و حاجت تو در امانت و رفعت تو در قبول قضا و حکومت بر او روشن شد و امید من یکی از تو
بر خاست و آن خبر بعد از شنیدن رست و آن مرد بعد از آنکه از امینان بود از خایان گشت و انعام و
ادرا را میرا امینان اندوی منقطع شدند بعد از آن روزگار در محبت گذرانید و صدق قول نوی در وی
محقق گشت که **المانع بحر الرزق و الخیر فی الخلق** **حکایت** آورده اند که سلطان سعود در اجازت فی
بود که او را اسیر شد و گفتندی و مالی طبع داشت که در حدیث نماند و در ایام سلطان بهرامشاد وفات کرد
و با همای وی در دست مردمان ماند و در میان کفاح نام بود و بر جود آن و توفیق داشت و بعد از آن مال با مطالبست
کرد و بعضی را از آن باز داد و بعضی از غیر که بگفتند و بعضی منکر شدند و بعضی بعتت و شش تن در دادند
و چون ارتش عویث اشتهال یافت و بعضی از آن غیر از آن بهر نیز با قضا پوشیده و خواستند که بدان بهمانه
مال بر نهد مردی بود از جمله امینان و بعضی از اسیران که او را از خودی و توفیق اندی و توفیق مالی خطبه
بود و چون از وی طلب کردی بخواست که در پیش آن مرد بهر نیز یک شیخ ابوالمویدی که در آن وقت
و از وی در خواست کرد که من مردی ام از جمله امیران بود و از قاضی زاهدان سیل در دست بود و بسبب امانت
و آن ده اقامه تسلیم کردم و مشقت افتاد که از من می طلبید و من از آن خبر ندارم و مرا می رنجاند و چون
آن خدایم بعتت گشت و خواهم شد می خوانم که بولا تا لطف نموده شوق عت کند و شمار از این شغل است خواست
بسیار حاصل آید ابوالمویدی که در آن وقت و در محبت و بقتضی سلطان شد و چون سلطان از آن شیخ
خبر کرد مقدم او را عزیز داشت و اشتهال کرد و او را بر جای خود نشاند و خود در خدمت او بود و از وی
از این وقت و خواجده امام آن حدیث روایت کرد که **درستی می سخن الکریم الخالد** و این را شنیدی داد
و خاتمت از احوال محمدوی دور تخلص کرد و سلطان در جواب گفت که شک نیست که حضرت مصطفی را
صلی الله علیه و سلم آن حدیث در آخر عهد نوشهر و آن گفته است که او سیرت عدل تشکارا کرده بود
آوردن آن مسیحی که از طوطی که از نو شمره آن جابر تر بود و است و بسبب عدل آن بود که در جود او آمد و مردی
بود از اهل کتاب و بعضی فاجر و دلقی و افراتشت و شره و بی کمال و اسباب بسیار و اصلا محورو
پرست و دلقی او نعمان بودی و نامان بخانه او در نیامدی او زمان نخوردی و هر که که نوشهر و آن اند
قصه خود بوقایع او بگویم مستحق رزق خاند و او انواع مردم دیدی و چون از احوال تخلص کردی مردمان از وی
بجود و جود فردی ذکر خبر او کردندی پس روزی نوشهر و آن خواست تا او را بیا تا با بدادی تغییر یابد
کرده بصورت باز در کمان خود آراسته خود را نشانند کرد و بوقایع آن مرد را آید و گفت ای خواجه هلم
خواهی گفت خواهم پس او را در خانه خود در آورده و مشغول کردی کرد و در حال که پشت قدی است
و شک با هم آلوده آلوده و چون آنرا جابر بردند بعد از سالیانی یکی آنکه مرد داشت که در طلب سالیانی
بغایت لذت بسیار و در آن جوان از خاندل طعام فایده شد و بعد از رفتن که شکله داشت بزرگ و نظره او در
باغی اندک انکور بسیار بود در خفا او پیش از آنکه جمل غایب تر قیبت کرد و در شراب آوردند و آنان

الطیف پاکیزه و ساقیان طریقت پاکیزه صورت و برتناسب که چنانکه بگوید و اندک انگیزه بار داد و
گرفتند و تا آخر روز چندان سر وقت و احسان نوشیدان از وی مشاهده کرد که خیرت آورد و پس ایشان
نوشتر و آن گفت من مردی بازرگانه و بدین ولایت آمده ام و تو در حق من بسیار لطیف کرده اکنون
بگوی که از بهر توجه آدم آن مرد گفت باقبال خواجهر مراد اسباب مرتب است و من اگر ترا باغبی گذراند
از بهر من قدری انگیزه بخوری و بیای که من استیلا را درم افروزان و من معتقد شد و گفت من درم آن
من از تو چنانچه میباید و خواهم که شکلات من حل شود گفت آن چیست نوشتر و آن گفت اول چیزی که آوری
پشت خود و در حلقه در آن بود گفت حکمت آنست که چون معانی برسد حالی از حرارت راه و روی اثر
کرده بود از روی حکمت او را پسندید و عظیم موافق بود که هم طعام بود و هم شراب و حرارت مسکن کند
و پوسته میتا باشد و آنکه که طعام برسد همان در انتظار طعام نبود و دیگر آنکه تکلیف بسیار کرده بودی
و هیچ غذا مان اشارت نموده و با کسی سر نمیگفتی و طعامهای آماده آوردند گفت از بهر آنکه کار من نیست
در آنچه من میروم و این و من میروم و تا وقت استوار بگویم که همان برسد با او خورم و اگر همان برسد
خادمان خود را بچشم بگویم و با ایشان آن طعام بکارم که تنها خوردن از طریق مروت دور بود و نوشتر و آن گفت
و دیگر آنکه از من بگذری انگیزه بخوری و من درین مجلس که با نوشتر بودم من در باغ تو انگیزه بسیار دیدم
گفت معلوم تو باشد که پادشاه ما مردی ظالم پستکار است و در وقت و درین من نیست که خیانت کنم و هر سال
که در باغ من انگیزه برسد نخست از جایگاه دیگر خارج میشوند و مرا با حق خود کار دارد و چون حق او را بگویم
من باشد من از آن خودم و خیانت در دین من حرام است پس چنان که چون خود شود در باغ بگویم
و نگذارم که هیچکس در باغ شود تا آنکه که گمان پادشاه بماند و انگیزه در باغ من عرض کند و هر چه بگویم آگاه
دست به انگیزه خوردن بهم نوشتر و آن چون آن سخن شنید بگریست و گفت آن پادشاه ظالم پستکار منم
و اکنون بسبب ذنابت تو از تو اب فکرت جدا شد و در خارج تو بخشیدم و همدردم که بعد ازین از
هیچکس عذر زیادت نیست من و بر هیچ آفریده ظلم کنم و تو بهر کردم و بساط عدل در زمین بگریست و اگر حضرت
مصطفی علیه السلام در اول عهد با جمعی اندک که من ایشان را بر کار می دارم و با الهامی مسلمانان می ستاند و
برایشان ظلم می کنند و چون وقت مطالب آمدند شما را رجعت می دهد تا شقاقت نکند و خود احمد که بدین
طریق مال برده اما درین عهد با ایشان چه باید کرد و خواهم ایام را بگویم که منعت دادم و بر خاست
و بر رفت و می گفت کلام الملک الملک الکلام را است گفته اند که سخن ملوک ملوک نمیشد باشد و چون با حق خود باز
آمد محمد بودی و در نهضت آمد و پرسید که شیخ کا با سلطان که رسید شیخ گفت روزی در حکایت آمدند
سلطان گفت و او را نشانند و چنین گفت و مرا معلوم شد که حق بدست سلطان است و تو مردی
پیری و طلب گور رسید و مالی سبیل را باید داد و از بهر زن و فرزند نباید گذشت تا در دنیا بخدای نشوی
و در قیامت ما خود مالی پس چون محمد می و در از آنجا نویسد شد بخانه آمد و مشت ایتی بدو دیگر مرد و نیز حضرت

محمد ط

سلطان زیاده و شیخ از اولو میر کرد و باب پنجمس بر پنج وجه شفاعت نکرد و نکرد و اگر در عهد نوشتر و آن
عاشت رحمت و طبعیت او شتر آمد بساط عدل و رافت و بساط برین مسکن بگریست و بهجت خود تا نیکو
عاجل کرد و امر محمد بن اعفان و دینار و بنیر و راجت و جرج و عین رای خدا و خداوند جهان و دستور صاحبان
و نیز ملک نشان و آنست سلطان ان مکان نظام الملک قوام الدین ملک ملوک و از راه خود و بعد از اخطای
بیارک و نیز جرج بن شیر کشف رای روز چهارم از راه خود و ملک و محمد بن ابی سعد البلیندی صاحب
جلال و دلاطمت و بعد از رحمت او را ظاهر کرد و از بهر است که چنان و بهمانان در ظل امان و رحمت آن ساری بر دین
و آنست خرد و شاه عالمین و سلطان نشان شمس الدین و الدین الملتش ان السلطان الاعظم ناصر المومنین
خلد قد خصال ملک و صاحب جل و جهان آموه اند که از نوایب خبری دارند و از نوایب جهان اثری ندارند و آنکه
اگر معبود و اسلام هم اسب ظلم خراب شده است و حلق این مندر در حسن جماعت و ظل عنایت آن پادشاه
و وزیران و محسن زمان ما و مندر و غنچه از باغ است و ایشان مطرون و معجون لا جرم زبان آیام برین است
سرکش و است و عیبت می گوید **قطعه** ملاذ و علی و عالم نظام ملک جهان
که کس ای شیرش بنیای سروده جهان بنا و ملک اقتدار و غنچه است که در آتش کبریه میروند
مدد در ای شیرش نمی بر و خود بخشد و از آن قبل جلال و سر جو میروند و در دولت اقبال با کمال
همیشه تا که در جهان سپهر بود و بحق محمد و آله و صحبه و عترته اجمعین و السلام
باب از قسم سوم در غنچه با حلق و خیانت در حرم مسلمانان کردن
بر عقلای عالم پوشیده ماند که هیچ خلعت مذموم تر از ناخلفی و قصد حرم مسلمانان کردن نیست و این
باب خیانت کردن غایتی و عیبت دارد و بسبب آنکه در عذاب ایزد افتد و در عاقبت اجل و عاقبت آن پادشاهان
رسد چنانکه سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است من رن **حکایت** آورد و اند
که روزی احمد عیبت اندی که داشت نظرس بر منظری افتاد و فی صاحب جمال را در بر که می داشت می کرد
و از سر به زلف او شیراز را حکیمان پرسید که این خانه کیست گفتند این خانه و شیراز است که از
جده خاصکیان خدمتکاران قدیم است احمد شیراز را بخواند و از حکایت زن سخن بزند شیراز گفت
ای خدایا و نه مدتی است که تا را با وی اتفاق موصلت افتاد است و تا وی در خانه منست هیچ زن
ننگیده ام و عیبت رضای او طلبیده ام و او نیز با من وفاداری کرده است و موافقت نموده و جالارها
من او را دیم محبت و تعلق بوده است و من مسیح جای بی او نمودم و قرار او را می او جاسد و بهر شی
که با ششم او را با خود ببرم و بی او را بر زبان از دوری و بهر نمود احمد بعد از آن سخن بشت نمود
زن در دلی وی افتاد و موای او غالب شد و بهجت افتاد و خیانت و خیانت و غایب است و عرض بران
آمد که جمعی زمان تواند که راه را برگاشت تا زن شیراز را با وی را است کند و آن زن چون طبعی داشت
به هر که که بهجت بر او امن بهجت آن زن نشتر بود آن جماعت را از پیش خود برانده و سخن ایشان از خیانت

احمد بن محمد بن محمد است

و آن سخن با شیراز گفت شیراز را آتش هوانی افتاد و در رشته قبر مرده که در وصل خود در آن وید
که آتش احمق بزد و زن خود را بیکدیگر زد و آن سیر بماند و گفت کرده ایشان را گوید داد که آن سیر با احد
بیکدیگر یکی زنشان را بکشد و بفرغ کرد آن سخن احمق گفت و از شیراز را در قضاوت شد و از ایشان بد کرد و بدو نیا بد کرد
از وقت آن سیر بیکاه خانه شیراز را در گرفت و بدست خود او را بکشت مال او را غارت کرد و زن احمق را
میدید و زن زن را بر سر زد و یک خود او را بد و با خودی داشت و هجاء لشکران از وی آن سخن شنیدند و داشتند
و بر وی لعنت کردند و احمدان زن را بفرغ گرفت و قصد بفرمان کرد و از شیراز بفرستان مال بیست و تاج را ب
آمد و از غارت گرفت نگاه احتیاجی از ایشان را بر میداد گفتی او را و از ایشان بد کرد که عیاش نشا بود خانه
ما در دست خراب کرد و او را بکشت از نقد و خرج ترا بحد را داشت و مادر خود را بکشان برد و او بی کسی گویانم را
با که وید و میدیدم و خارج کرد و او را بکشان و شیراز را غارت کرده بود و زن او را زنده جان روز
عیاشی در پیشان خانه را و غارت کرده بود و مادر او بوده و چون احمق برضیون نامه توقف یافت پیوسته شد
و چون بپوشش لشکر برنشد و بطرف جرجان روانه شد و بسبب فسادت کردن عیاش خانه احمدان بود که
عیاش غلام احمد بود و شوکتی عظیم و شرفی داشت و درین وقت پیرا بود و بشی نجاب دید که با احمق نزد باشتی
و در غروب آفتاب را حیدر کردی و دستدار از سر احمق و شتی و بر سر خود نهادی چون از خواب را آمد آن
خواب را با عبقری بکشت متعجب گفت تو برین کس که با او را باشتی غالب آمدی و مادر او ترا باشد و عیاش
مادر احمق را دیده بود و زنی بلند بالای تمام قد بود و رخساری لعل تمام داشت و دل عیاش بر او میل شد و درین
وقت عیاش از هم با خود مادر کرد و نشا بود تا وقت بخانه احمق رفت و مادر او بدید و با خود کرد غلام بزرگ
احمد و بر عیاش او عیب داشتی او را عیب کرد و مادر احمق و جنود مادر کرد و از او بی نشا بود و از مادر احمق
حاکمی داد و از عیاش رو نهاد و مادر احمق نیز شنید که لشکر بعبت او بی آید و است که مادر
احمد با وی بود آن لشکر از وی بلند کرد و آن زن را بکشت و خود بر تاجار و حسن زید بفرستان شد
حسن زید چون شنید بود که او را از خانه بی حقی مادر احمق را بفرمانگاه داشت و وقت او را بفرستان بکشت
اعمال او از زمین فروت روان داشت او را غارت و بفرمود و او را بکشتند و بر سر راه بردار کرد و او را بکشت
با وی بود و حیدر بیت المال او را و حسرتی از ناخانی وی بر میداد و چون احمق را از نقد و مادر غارت بسیار
کرد و جمع نمود و در انشای آن لشکر از روی او متعلق شراب را که از خواص لشکران او بدید و پیش او ایستاد
بود او را بخواست قلع قمع بی آید بی نشا و مادر او بدید و بی قلع قمع از کفشان بی چیزی است که
بر روی قلع قمع چرایش او را دی آن بفرستند و بی قلع قمع آن در بچ بوده است و آنکه او کس قلع را
بکشد و او را بدیدم و کلاه بفرمود و او را بدید و کلاه بفرمود و او را بدید و کلاه بفرمود و او را بدید و کلاه بفرمود
بکشد و قلع بکشد و بی قلع قمع بی آید بی نشا و مادر او بدید و بی قلع قمع از کفشان بی چیزی است که
بر روی قلع قمع چرایش او را دی آن بفرستند و بی قلع قمع آن در بچ بوده است و آنکه او کس قلع را

مخبره داشتیم و او را که ما خنجر کرد و تا ما را خبر شد او فرستاد و عذر داشت آن فرستاده و در این میان
از عذرهای بعضی که در آنجا بنه در میان میدان فرود آمد و گفت اگر نایک حقه بالای این نیزه بمان
که خود را در دم زنگیند و در سیاست کم و آن حالت کی و آنوقت شیخ عثمان خبری فرستاد که از کربلا در میان خود
خوابان بود و دیگر نیز دعای ای ایزد عارف اجابت خطای خودی از وی در خواب بدست آمد و در حق احمد دعا بنه
برگشت شیخ چون از کربلا در میان واقف گردید ایشان را باز گردانید و وعده داد که شب دعا کند و چون از کربلا
باز گردانید حضرت شیخ چون شب در آمد از او فریاد عارفی خلاص کن از بنجرکان در خواب و حق تعالی دعای او را
اجابت کرد و در روز دیگر آنروزه قتی نیز از آنجا میسر از آنجا باز گردانید و کلام احمد را بدست و آنوقت
او مضطرب شد و در روزی که اصل شایسته بود و آنوقت شیخ عثمان فرستاد و هر کسی که بوی تربی می نمود و فحاحی در او را
بگیر که بر داند و آنچه با احمد سپید می داشت و او را غلبه میداد و او را غلبه می کرد و او را غلبه می کرد و او را غلبه می کرد
شیخ عثمان خواب کرد و در آنوقت که او را غلبه می نمود و او را غلبه می کرد و او را غلبه می کرد و او را غلبه می کرد
بیت مثل ننگ که در سال خور و ظلم و ملوک است بدان که در روز و شرعاً چشمه خفاست
حکایت آورده اند که ابو الفضل شش باوری مروی بود از امام علی بن ابی طالب علیه السلام که در روزی پیشه
مجاوبه و لیکن قبل بود و چون کارش در شهر خود در تراج افتاد و در کار او پیشرفت بطریقت بسیار در پیشه و در پیشه
از ننگی که می کرد و در میانهای گاه و داشتیم و پوست برکان او بود و می و بر آب سبب او با برنج حرم اختلاط میبرد
می آمد و مروی بود که او را با القم در اطریقت داشتند و او را دوستی بر می داشت و او را دوستی بر می داشت و او را دوستی
فرمودی و مرین بنیاد بطریقی که از اسادات آن خطه که او را از این زمان فرستاد و دوستی بود و پوست آن
سید را با آن خود خواندی و در او می یافت که در روی می گوید شعیبی سید مراد بنیاد را در وقت کرد
و چون شد این چند بخود نمود و مدار میزد و کم آن دعا و گفت که در این عهد زید که نام او از کلمه است مراد
و دوست می دارم و او نیز برین معنی است و بیان ما علی لطیف است و پوست من را با چشم و از واسطه
محبت او در این عالم و او پیش من می آید و چون در سخن از او شنیدم من اینست بر می خیزد و گفت این معالمت
ببروت نیست نه از کما که ما خنجر زشت و خاصه در مانندان بر می خیزد از اسلام و نیز خنجر مالیت که او در برابر
مردان طلال را داده و اجاست و در چند باوی این معنی می گوید می خیزد و چون از شب بخنجر زشت
و در درستان جو سرمست شدند و بای بار می بام است که در دوازدهم خنجریم تیر شرب آن زن که نام او از کلمه
بود و کم که بام بر آمد و اول نیزه زد که می آید و چون مراد بود و در سخن شنیدم او را این بیان میزد و بعد از آن
بر می خیزد من را دست بخت و گفت که می آید و بعد از آن من مراد گفت و می گوید که یک انگ شمر خود است
منست و من ننگ او را که می گوید و می گوید که من شرم دارم و از ندهای من بر ننگ در مانندان او بخت خیانت که در آن
پیش من چشم بر خاست و بسوی بنیاد رفت و او را بدید و در خود کشید و بام را از کلمه و من چشم بر می نهادم
آنرا که در دهم پنجم از جواب شدم از این المین حسین را در دم مانندان او را در خواب که در رجه خیانت

بنا شد آن کفر را که چنین فعل کرده اند که در بنی اسرائیل زایدی بود که او را بر حصص خوانند و چنین گفته اند
که او سیصد سال عبادت کرد و چنانچه آن بنیاده بود که در مقام استدرج بر گردی و عرش ابراهیم و چون
فرمود که یزدی و ایمن سیزده سال با وی بود که هرگز سلاح و موثره او در جوش عیش و کار نکرد
گفت هم از راه دیگر با وی پیش باید هر قبیحت را بروشید و عصبانی در دست گرفت و بصورت بر حصص
در آمد و او بنیادست مشغول شد و شب روز او را عیادت میکرد و حکایات و روایات عجیب با وی می
گفت بر حصص این داشت که او را دوستی حاصل آمده است و نداشت که او روزی از وی است که نیت در
جبهه و عصبانیت آدم بریده است روزی بر وی آمد ایمن عقب برون شد چون بر حصص بدر خفا پیش خانه
رسید بنیاد چشم در کینرگان کشای کرد ایمن با خود گفت که بر سر رشته او زود دست آمد چون بر حصص
بدر صحنه نماند و او را نیت را در ختری بود زیرا که در حسن و جمال بی من با وی چون خود شنیده نماند و قد
چون سر و خرامان ایمن بوی عیانت صریح در آن دختر بدید او را آن صاحب ببال در دست چون زبون
الطیار را در محالیت او بجا نیت نمودند هیچ معتمد نیامد و معزبان و بنحان چنین سعی نمودند و هم فایده
نداشت ایمن را که نیت و خانه او را زد و او که عقلت او را از کسی بر روی و دعای و دعاهاست دم بر حصص
باید که بزودی بنیاد بر جا که او تحباب اندوخته است چون این بنیاد شنیدند در ساعت دختر را از آریسته
بصورت بر حصص آورد و در حصص چون حال آریسته آن مانده که نیت بدید دل او بیدار گرفت و ایمن تکیه کرد و دست
از بوی نداشت تا بداند که دم بر حصص موثر آمد و چون صحنه خالی شد بر حصص پیش دختر آمد و صحنه خود را
نگاه داشت و عیانت چون آن سعادتمند چون آن فانی سیم او بدید دست بر ساق نهاد و از پدر بچه چهره
و چون روزی چند از وصال دختر متعجب گرفت دختر خاطر شد ایمن او را گفت اگر سلطان را خبر رسد که دختر از تو
خاطر است ترا زنده نگذار و بر حصص گفت در پی نیت گفت آنکه دختر را بکش و کوی برود و بکش و دفن کنیم
و چنان از آن نوع متور گرد که بر حصص دختر را بکشت و دفن کرد ایمن نیز و یک پادشاه آمد و گفت زاده
با دختر تو زنا کرد و دختر را بکشت و دفن کرد و اگر با زنده دارد خاک را باز کند تا معلوم
شود چون کسان پادشاه فحش کردند حال بر آن مملکت بود او را بگرفتند و با سختی تمام بهر بزد و
داری بزدند تا او را برادر کشند ایمن پیش آمد و گفت هر آنچه کن تا زنا خلاص دهم آن محذول ایمن را بجهت کرد تا ز
دارد ایمان محفوظ نشت و اگر چه خبر و درشتی و زنی در عالم خاک و جهان کون و فساد دید می آمد و تاثیر قدرت
و آدمی زاد را از آن کزین نه و در هیچ انوال مردود و در صحنه عقیدت افکار بر فضل و کرم و جلالت و قوت آفریدگار کند
و هرگاه او نباشد که قدرت و عظمت بی غزل و راست **بجای آنکه یاف و نیت و عیانت آن کفر**
شعر کل قدرت و نعمت ندای جاودان دارد که لطف او نیت روح اندر تن روان دارد
نفضل او از دانه این عیانت نیت درین میدان خفا و ادب ایمان دارد عروس رخ نور لعل را شایسته تقدیر صغ
کنده کف و در پرده مسکین بنای دارد و کرنا بجا برون آید سر زین با کجی دارد ملاذ و مجاهدت بمان نظام الملک در بادل

که بر درگاه جانش سمارستان دادند برای بهر تیری که او را اندوختن که چنانچه چون برنگرد زده در دمان داده
صدی نیست مصلحتا احادیث فرط و حور شش و ده ساله را در دوش کمان عیشت با صحنه بر لب و چشم حلو و او
که باشد که او را اهل منزلت لسان عیشت دولت بر خرید و در اوقات مستدام با دین محمد و اله
بجای آنکه یاف و نیت و عیانت آن کفر **شعر** از غنیمت بیوم در مدح نیت که از آن نیت بجای آنکه یاف و نیت و عیانت آن کفر
شیخ صلی از فضل مذموم مذموم تر از کفر آن نیت نیست که آن نیت در دین و دنیا کوهیده است و در هیچ
مکان و ادیان مذموم بوده است و مردم که از نیت در دین و دنیا محاسب و علوم باشند در دنیا عیانت آن نیت
و در بعضی فحاشی آن عذاب الیم قال الله عز وجل من قبل جلاله **بجای آنکه یاف و نیت و عیانت آن کفر**
و چنانکه شکر در اطلاق ایمن مذمومست که کفران بهمان نسبت ثابت باشد و ذکر او انشاکر آن آنچه
بطرف مع شکر نیت فعلی و در بعضی تقریر کرده ایم اکنون حکایتی چند از کفران نیتان و آنچه شوی کفران
نیت برین رسید تقریر کنیم **بجای آنکه یاف و نیت و عیانت آن کفر** آورده اند که چون صاحب عباد با
بادم عنان بود و با طرف و آنکف عالم رسید فضل از اقصای اطراف جهان روزی بجهت او
آوردند و نور سازه و او خلی سادگاه کرشم روان شدند و دستا بوی که خوار زجی که از قول او با و پستاد
فضیلتی جهان بود بجهت او پستاد و چون بر سر ساری بایستاد و حاجب عرض داشت که ادیب اینک آمده
گفت او را بگوی که ادیب کی باشد که ادیبها دیوان شورای امیرش با و بود و حاجب بیاد و با و از گفت
ابو که گفت برو بگوی که بخواه دیوان عرب که بود و پیش نول شوال این چه قدر بود چون این با حاجب گفت که
حاجب پیغام رسانید گفت همانا که امشاد ابو که خواهری است چون رخصت یافتند در آن آمد او را بخیل و
تعلیم نمود و در حق او انعام و الطاف بی شمار مبدول داشت و چندان باران احسان بر ترقی احوال او بارید
که در نیت غرق شد و در خود نگذارد و از آن نیت سیر آمد و بهانه طلبیدن گرفت تا شکی در نیت
صاحب عباد نماند که او را نام در سوره العیال یافت قریش بخواند استاد ابو که گفت آن امام را ماست
فرموده است تا بقصد آن سوره بخواند و مرا مانت خود استیکار می کند یعنی اطعمهم من جوع و از نیت
من خوف پس این واسطه را بهانه ساخت و از خدمت ابو که بخت و بر نیت و صاحب عباد را
جواب گفت و این یک نیت از آن جور است که بعضا حب عباد کرده بود و جواب نیت **شعر**
لا بد من این عبادان عظمت کفای ما خود حسی بشیر الزمان غایت خطرات من و سوار
یعنی وین و لاجل و لا کما و چون نماز بر رسید در آن نزوی داشت که کفران نیت در وی رسیدند و
چون آن خبر به صاحب عباد رسید در جواب او این بیت گفت **بجای آنکه یاف و نیت و عیانت آن کفر**
قیل مات تو از نیت مسلم ایل نیت فلت انوا و اخلص فوق ضریحه **بجای آنکه یاف و نیت و عیانت آن کفر**
شعر آورده اند که چون طاهر ذوالیمین در خدمت مأمون قتی حاصل کرد و تامت
اشغال را مضطرب کرد و احدی بی ثالده که و نیز بود در منصب وزارت انکار نیت باظهار رسانید و میان

طاهر و احد مصداق نبی کامل بود و هر چه که در نبی بود یافت و مشورت میکرد که کردی و هر کار که مامون نظر بر طاهر داشت
او را از برادر خود محمد امین باو آمدی و نزدیک بودی که آب از دیده او روان شدی و محیط خود را نگاه
داشتی و طاهر میگفت که آنرا تغیر در امیر المومنین می دهد از این مشورتی شد تا روزی طاهر بخدمت مامون درآمد چون
نظر بر وی انداخت او را از برادر یاد آمد و همان بروی تار یک گشت و سر در پیش افکند طاهر بخدمت آمد و
گفت یا امیر المومنین موجب قیض و انکساری چیست مجدداً همان بفرماید و بفرمان امکان در زیر برافراشت
فرمان اعلی با صفا قریب است بعد سران بر فرمان کرده اند نهاده و بعد گردان سر بر خط مطاعت نهاده اند
اگر نه واقعه حادث شده است اشارت فرمای تا در دفع آن که خدمت بر میان بندم مامون فرمود که آدوی
زادنی نمی باشد و مرغی را با هر کس نتوان گفت طاهر از آنجا برود آمد و دوستان هر دو در نزد یک حرکت یافتند
نرسیدند که آنرا صفا بخارند امیر المومنین بود و از وی خواست که با طاهر بیست و پنج سال بگویند خبر مامون بفرمود و بگوید
معلوم کند حسن خادم فرصت نگاه داشت تا وقتی که مامون بجهت مداوی تدبیر باز نمود و حسن اندوخته ای
گفت یا امیر المومنین بندگی منی مسکند و عذر می دارم که از برادر خود طاهر بخدمت امیر المومنین در امیر المومنین
آب در چشم آورده و آثار و نشانی در پیش او ظاهر شد بجهت چه بود مامون ساقی بد افقت کرد و آنرا حرکت این
سر با تو می گویم و لکن بنماید که سر در میان کار کنی حسن گفت بنده را یافتی سر امیر المومنین چه کار امیر المومنین
گفت این طاهر برادر برادر امیر المومنین است و این بجهت اخلاص من بوده است بلکه تعجب بر تو بوده است و هر کار
که نظرم بر وی افتد خون در تن من میخورد و مرا از برادر خود باو آید حسن گفت این سهل کار نیست بفرمای تا
من طاهر را در پیش تو گردانم مامون گفت آن تیرم صحت نیست چه بسیار عقل و ملک بین سبب
آید حسن خادم در شب خادمی با پیش طاهر فرستاده از مانی امیر المومنین خبر کرد و در همان شب طاهر
نزدیک احمد بن ابی طالب شد و خالد را انعام کرد که لطف نموده مرا از روی امیر المومنین مامون
دور تر فرستد تا از دور او را طاعت می دارم و خدمت می کنم احمد او را گفت بجا فرمای تا از خدمت تو تفر
کنم طاهر گفت تراسان که موی آن صحیح است و نیم آن میل را انعام و دخل آن بجز است و نیست آن کفیل بود
دیگر احمد ابی طالب بخدمت مامون آمد و گفت دوش بنده را دل در حال غم فراسان کران بود و دوش بنده می گردم
که اگر خصمی بود آید دفع آن چه کند پیشتر شود مامون گفت حقیقت تا من هم درین اندیشه ام تا بر آن چیست احمد گفت
بنده را در عاظمی آید که اگر طاهر من حسین را از خود کنیم و آن ولایت بوی و جیم ذات بکلی خراب و قلب خدای
از آن مالک غاصب آید مامون گفت بنماید چون کار طاهر فراسان مستقیم شود و ممتد و رونق یابد و اما
خلافت کند و بر تبه در ممتد طاعت نکند احمد را گفت آن تواند بود که او بنده شما باشد و این نوع
خیانت و درود من ضامن و یم و یقین من و اثنی است که اگر او نعمت امیر المومنین را بکنان مقابل کند خدای
عزوجل او را بگیرد و جزای او بپروید و ببرد و ببرد کافر متعان کرد اند چون این متعان در خدمت امیر
احمد ابی طالب بگفت پس طاهر را مشورت امارت فراسان دادند و بدان طرف رفت و آن ولایت را بطنط

کرد و چند انگ کار را راست بایست و لشکر با بر وی جمع شدند و اسباب امارت میان گشت و ممانعت نکردند
گرفت و صحنه انکسار کرد و نام امیر المومنین مامون از خطبه بیرون کرد و بین مکی از حوافر ساحت خطبه کرد
و آن شب چون بخلافت او استراحت کرد و با او را از دیده بافتند و کس نداشت که سبب مرگ او بداند و
و خات حقیقت که آن نعمت در وی در مدبران بنده که کار خود بچون گزارد و گرم آفرید کار گزار را بر زمین کنی بگفت
سبب بنده چه بگویم که کار بسازد بی علم و دانش خدای کار بسازد **حکایت**
از آن وقت که بهرام جبرین از حربه بر روی خنجر گشت پنهان از خدمتکاران و حاضرین بی ساختن رفت
پس از آن آواز در راه دادند و خانه پیرزنی نزول کرد و از پیرزن قدحی خواست تا از باقی شیراب خود و پیرزن
گدوی میشت آورد چون شیرابی چند بار بطریق طبعی که نقلی را بجا کند زن طبقی نامشسته پیش او آورد بهرام
بنشست و شراب خورد و آن گشت پس از آن پرسید که مردمان در این بهرام جبرین چه می گویند گفت می گویند
تا سببی که کفران نعمت پیش او و دعا قیض آن و غیره است گفت اگر کفران نعمت نوزیدی امری در پیش
او نگذری شیراب بنیستی خورد و نقل و شش طبقی متعین بنوی **حکایت** او را در پای
که چون احسان و اطمینان امیر المومنین مقصود در حق امیر المومنین بنیست و بعد از آن اقرار و انعام و انعام
خویش مخصوص کرد و بنده و حربه با یک چشم نین را بوی حمایت فرمود و آن کار بر دست او را آمد و او را انعام
مال و نعمت بی حد حاصل گشت و طرافت بسیار بدست آورد و طاهر نعمت او را بر کفران و عقیان باعث و بجهت
آمد و در میان امیر المومنین متعین گشت و چون طاهر در میان حال بود و لشکر بسیار داشت
وی یافت که او را با فواید جدا جدا کار بود و در فساد حال او که شنیدن گرفت و بپوسته او در خدمت امیر المومنین
برگشتی و قصد می کردی و آتش می خواست که مالی می کرد و او را از ولایت جفایان فرستد که ولایت او بود
می خواست که امارت تراسان بستاند که عصیان انکسار کند پس وقتی سر را با بر و جع کوهره از قیچی در میان بخا
خرد و آن نمایان و ظریف و جامه و نیز آن تهیه کرد و در میان کاروان بدست بختدان خود بفراسان تحسین
و بعد از طاهر را از آن حال خبر شد که پوست از حال انفسین تحسین بودی و بر اقوال و افعال او چندان
در پیش چون آن کاروان پیش بود رسید و از آنجا بطرف جفایان روانه شد بعد از طاهر سوادای چند
بفرستاد تا راه مرید را بران کاروان بفرستند و آن چهارده نفر را با انفسین بفرستد و باقی و نفس اصل
کاروان را هیچ غرض نداشتند و باز نگذاشتند و بعد از طاهر خدمت متعین کردی و در قمر او را با میان
تجارت فرمود و فرمود که شمشیر با برودان کار باید داد و مال را نگاه باید داشت تا معرفت معین کرد و باید شد
و چون آن خبر با انفسین رسید در خدمت امیر المومنین حاضر داشت که بعد از طاهر متعین بنده است
و در ولایت او در آن داده می فرستد مال از کاروان می بفرستد و دفع می تو اند که در مقصود او را بفرستد
چون در خدمت گشتی آن سخن بجهت و انفسین نیز دیگر از امری که در میان کاروان بود و با فرستد و در آنجا
ذکر کرد که در آن خدمت گشت که تو بر پیش منی و انعام من و الهی و من در خدمت خلافت ترا معین و مهربانی

ک کس از
ف فغ فراء

617

۱۰۲

برمن واجب است یکی از آن جمله آنست که ترا بر سر ایوان سپهر از خواب اطلاع دهم بدان شرط که هر روزی خواب
شمر زده نگردانی و این سر را کشف کنی بدانکه خواب درین سبب طول مدت و کثرت مخالفت تمامست
آورده است و زنی دیگر را بخوابید خطبه می کند و پوست دم معازلت و معاشقت می زند و می خوابد که ترا اطلاع
دهد و آن زن را در خواب آورده حال آنست که اعلام دادم تا غم کار خود بخودی و چنانکه دانی دروغ آن نایره
کوشی زن او را بدان سخن احقاد ازانی داشت و آن غلام بران کار تمهائی بسیار کرده بود و قول خود پیش گفت
در میان این درد و تیریدن کار هم از تو تواند بود و چنانکه مرا ازین حال اعلام دادی ازین غلام تو توانی مرا باز
زبان غلام گفتن سخن این کار را تیریری نمی دهم چرا که این شهر مردی است معتمد و در علم نجوم و تقویم ملی
نظیرست و بهم تواند که ماه آسمان را فرود آورد و ماهی از دریا بر آورد و از موی خلق هر دلیلی سازد و
بحری بر آند که هر دانه زن می کند که شومر تو می گویند صبر تواند کرد که گفت منت دادم و ترا بدین خدمت
رضای من حاصل آید پس غلام بر دست و پاسته و تیریدن خود و زن داد و آنکه خدمت تو خارج رفت و بجای
غالی کرد و گفت بدانکه درین خدمت که تو در حق من کردی کس در حق تو نکرده و مرا باندگی تو خوشتر
از آزادی من واجب است که آنچه مرا معلوم شده است از حقیقت حال در خدمت تو عرض دادم و حق نوت و
تربیت تو بکار دارم بدانکه که با تو خانه دل به یکانه داده است و ولایت عشق و ولایت او خواب کرده است
و غم آن دارد که ترا محاکم کند و بجهت آن مصلحت است که از تو جدا آید و آنچه کرده است و اگر تحقیق
آن معنی خواهی این ساعت در خانه دو دست بر باین استراحت نه و خود را در خواب ساز و منتظر باش تا چه
چیزی مرا ازین سخن متاثر شد و در خانه رفت و سر بر باین نهاد و خود را خواب ساخت زن استر و برگرفت
و نه نزدیک شوهر آمد و دست در آید که در خواب است که دوسه موی باز کند مرد و چون آن حال دیدگان برد که غلام
را دست گرفته است بی هیچ تخطی از سر بر خاست و استر را از دست زن بست و او را فی الحال محاکم کرد
اولیای زن بیامدند و مرد را بقتضای زن بکشند و بشوی مصر آن غلام خانه آن قدیم چند ساله خراب شده
آورده اند که مردی بخدمت امیرالمومنین معتمد و معتمد است که خلوتی می خواهم که با تو
سخنی بفرماید که معتقد گفت بگوئی اگر راست باشد بران محبت یابی و اگر دروغ بود دلاست خواهی یافت
گفت یکی از لشکریان که نامزد غلام موضع است که خود را خالی گذاشته است و بی اجازت ایجا آمده
و او میباید خدمت معتقد گفت بر این تفریق اگر ام مانگاه و پشتی امانت محاسبه فرو کند آشتی و اگر آنچه
گفتی راست است ترا چسبیده نخواهد بود و اگر دروغ است ترا عقوبت آید و بدین دلیری که ترا
از آن باز معذورم و ان افعال و افعال بدان سیاست که بر باد شاه واجب است که بکرت اول طریق
جناب مسلک و از آن و اگر باز دیگر معاودت کند از عتاب بغضت گریاید و خواهم که در خدمت ما
ازین نوع سخن فرماید و بهتر و یک من پس چنانکه بتر از سماعی و غماز و غم نبود که اگر راست بود بخوبی بی
ماعتت گفته باشد و اگر دروغ بگوید بهتان باشد و بدین کلمات بخدمت امیرالمومنین و در این احوالی

ممکن شد **حکایت** آورده اند که امیرالمومنین عبد الملک مروان بن عبد المطلب را یکی از وزیران
داشتی و او را در خدمت او بخیل بلند بود و روزی او را گفت یا قبضه ترا بر گیرم و بیزیت خود اختصاص
دادم و آن شرف ازانی داشت که هر صلیبی که خواهی که عرض کنی و از عرض تو ای داشت و او پیش
که هر چه از سیاست کنی منم بگویم و چند روزی خواهد بود که بگویم باید که از سر چیز اجتناب کنی و از آن برهنه نمانی
یکی آنکه دروغ بگوئی که دروغ گوی در جمعا خواهد شد و کس را بروی استناد نباشد و دوم آنکه مرا در بگو
استیابی کن من خوشتر از این دارم و بدین سیاست از رعیت کنی و من با ایشان بر غم و ایرت را بهر جای
ادم کن و لای ایشان از من نفور شود و اگر آن سیاست از چشم و لشکر کنی که خا طرم با ایشان بد شود
و ایشان خیانت کردند و اختلاف در مصالح ما و مصالح ملک پیدا آید و اگر کسی درین حکایت تأمل کند بایست
خود بدین بند آسایش اقبال او را از اندام و جود جلال او را از اندام معصوم ماند و الله اعلم
حکایت آورده اند که عباسی از جمله مغول قتل و جود و جود و جود است و او را در انواع علوم
مهارتی کامل و در اجتناف فعالیت بسیار قیاسی حاصل بود و قیاسی در خدمت امیرالمومنین مارون
الرشید از وی سعایت کرد که او مذمت اعتزال دارد و پوسته امیرالمومنین را بدگوید و اشقاد او
نکوهیده دارد و امیرالمومنین خواست تا او را بگیرد و عقوبت فرماید خنایی بگریخت و خنای شد و بخالد عباسی
اتجاسافت بچی خطبه چند از سخن او بهیچ مارون رسانید امیرالمومنین گفت این سخن تحت تبلیغ است
و فصح است سخنی او دست گرفته خنایی فرموده گفت او را حاضر کن بیدار بجهت مامون و امین خطبه
افشا کند پس او را بخواند و بظن اگرام ملاحظت فرمود و بعد از آن که در محال و اطفال را بدست
گرفته بود بفرستاد و دست امیرالمومنین شرف شد و در مع او این ابیات افشا کرد **شعر**
مارکت فی سکنات الموت مطر حله قد فاب غمی و دجای و الجبل و غلزل و اما یسعی طفل فی
حقی احدث حیویتی عن بدی اصل **قطعه** در وصف و مرگ مانده بودم حمل
که کرده سر رشته تیر و چیل دایم تو بطف مهربان بودی تا جان مرا بوی از دست اصل
پس ابر حسن استماع و لطف بخشش ازانی داشت و از حال او بغض تبلیغ واجب داشت و دانست
که آن سماعی دروغ گفته است فرمود که ما غم کرده بودیم که غمائی را بقول سماعی غم بختی کنیم چون
سماعی دروغ گفته بود و سر بدم تا سماعی را صد جواب بزنند و غمائی را صد هزار دینار بدیند و ترون
قدای غم بچیل و اشک بسیار گفت بدانکه بی تأمل حکم فرمود و الله اعلم
و آنچه در آیام این دولت که موسر عدل و اقامت و منکام مرحمت است که تا دامن قیامت از لال و خال
ماند مشاهده افتاده است در حق ساین و تعذیب غمات آن یکی آنست که سالوسی پارسایی را دادم
تزویر خود ساخته بود و زید و نفاق را بهضاعت و تجارت خسارت خود گردانید و در حاکم بر فرد
و دیانت او فخر داده و بیزیت و حیات برجا و امانت او غایب گشته تا بعد از آنکه مدتی او را حال برجا

برسد و احوال فرزندان پرسید زن گفت برب رود بچاش رفته اند چون صفت ایشان بشنید دست
برد و جامه بدید پس ساجی بسیار بر او فرمود آن بکرست مرگفت مرا جوته بسبب فرزندان خوش
بود اکنون چون ایشان را بداد و ادم صلی است که ازین شهر بروم و جری از آنجا روی بشود و گنجد اند
اتفاقات دنیا و عجایب روزگار آن کو که از آب بر نیانداخت هر یکی بطرفی دیگر بادش و آن ناچفت
بشکار پیر زن آمده بود و کی وید لطیف صورت مناسب خلقت از وی پرسید که تو کیستی آن کو که حال
خود باز گفت پادشاه را دل بروی بسوخت از وی پرسید که ترا چه نام است گفت پیر و پادشاه گفت نام
ترا بعل کریم و ترا پیر زندی خود قبول کرد و او را از آب و آتش بر داشت و آن را در کوره ای زاده و او را در آن
و گفتند ضو اب است که این را بنویسیم و اینهای او صلی مال حال کسب می را و از شهر آوردند و در آن اتفاق
مر و جری هم بدان شهر رسید و در روزی در بازار محاسن گذر کرد و آن را دید که پسر او بود و در آن محاسن
خاندان او بود و در آنجا رفت و گفت پیری او را با بخت آمد بر آن گفتم را بخیر چون بخیر و خاندان او رفت
چون مادر نظر بر زن را نگذاشت او را بشناخت نظر بر او در قدم فرزند افاد و جری را گفت این فرزند من است
جری چون فرزند را دید پادشاه آن کشت بر گفت یک فرزند را با نام ضو اب است که خدمت همان پادشاه
باز و پیر پس خرم خدمت همان پادشاه کردند چون در کاره رسیدند حال خود تغییر کردند پادشاه و در آن وقت
او را تشریف داد و او را توبه و دو جری را فرزند را علم در می نوشت و صلی و ف و آن بوی می نمود
چنانکه او را در علم بصارتی حاصل شد و چون در آن علم کمال رسیدند او را بانی داد و میان کارانی فرستاد از
اتفاق روزگار بدان شهر رسید که برادر او را و اجاب بود و پادشاه و اجافات یافتند و پیر او را و بی محمد
کرده و پیر و پادشاهی می را اند و در عیال آموده می داشت روز به خدمت او رفت و لباس فرود خن و بسبب
طول مدت یکدیگر را نشناختند پس شاه پیر و فرود تا روز به راه خود دادند و جوی را به اینای یکدیگر
در روز به بدان سوید پیر کرد و شاه پیر و بوی بنگام که در خدمت من ساکن باشی تا اسباب فوت
تو حقیق دارم روز به گفت خدمت پادشاه بر من واجب است و لکن با منی دارم و این است که مادر و پیر
با من موافقتی تمام دارند و خدمت ایشان بر خود فریضه مناسم و اگر بسبب خدمت ایشان بودی درین خدمت
خازم بودی پادشاه پیر و گفت رتبه و بنویس تا ما را و در دنیا بد روز به رتبه در تعلیم آوده و مادر و پیر
بخانده و بعد از آن پادشاه باز خود را اتفاقات روزگار بر من پادشاه و احضی بر آوده و در ولایت او مان
او روز پادشاه لشکری برای دفع آن جنم نامزد کرد و در کاره عالی ماند شبی روز به را بخانده و آن شب
در نشاط با وی بر سرید چون پیر و قصد خواب کرد و در خواب خود گفت امشب جانداران اس حاضر هستند
صواب آن باشد که من تا بریزید بر باشم و شرط خواست بجای آورم پس پیشکش کشید و بر باین برسد و
نشست و چون لشکر بر خفتند و بی عوض و مقصود مرا بخت نمودند بعضی خواص ابروستان تا آن پادشاه انجاس
نایب نامش خود حرکت کند چون خاصگیان داشتند او را برستند و چون پیر و از خواب بیدار شد

کجاست او متوکل و مدبّر پس شاه پیر و متوکل را گفت من در حق تو چه کرده ام که مجازات و مکاران است این
نوع میکنی روز به در جواب گفت که بقای بادش با در شب جانداران حاضر بودند و من بخت خدمت پادشاه
تا روز به بداد و چون ترکش در شب بر یک پای ایستاده نگاه قاصدی فرصت ساه پس پادشاه و در حق
هنده نشنود و در باب من بخانه و نظر خدمت بکر پادشاه گفت او را برزدان برید و پادشاه پیر و در خدمت
و خضای را بفر کرد و چون برادر الکلی مرا بخت نمود و تقاضا را جان روزی طور و پیر و پیر بدان شهر رسید
و از حال فرزند آتش که در جریون ایشان را معلوم شد که روز به در خدمت خسته و خسته و خسته پادشاه
پیر و زنده داشتند که ای پادشاه عادل ما عجب و بخیر و بهر و با آنکه عدل و شفقت و مرحمت پادشاه
آمده ام و در روز به و ششیم روز به و پیر و زنی تقاضا کرد و آن را بایستد و پیر و در آب فروختند و بعد از آن
بسیار از کفیدگان تا به که خضای روز به را با بلبل داد و لطف کرد و او را بار ساند و از آن فرزند و کجاست
ندایم و چون اینجا آمدیم ما چنین گفت که پادشاه ما در اجس کرده است اگر کنایه که او را با بخت و
بجری ما بخت کنید و برضعت ما بخت یکدیگر بخت خدمت داشت این خیران خضای تعالی باور و پیر ترا
نیز بخور ساند و نور دیده پادشاه و پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه
بخانده آید از دیده پادشاه و پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه
من پیر و زنی پادشاه و آنکس را بخت است برادر خدمت من در حال کس فرستاد و روز به از این پیر و زنی پادشاه
و مادر و پیر را در خدمت و بدین اتفاق عجایب روزگار خود می گذرانید و این همه خبر و اتفاقی و بیستکی
بود و اگر جری در فرود کردن فرزند آن قجیل کردی چنین نهج و بخت و راق و زهر اشتیاق بخشیدی
و او را کی کشیدی و اگر پیر و پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه
پیشانی و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه
خویشی داری بر مراد خود و فرود گشت تا عاقلان را تحقیق این خبر بفر کرد و چنانکه درین مدت گفت
بیت ای دل جو پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه
آورد و اندک می از هر که چند و باب قوی می ای او را چهار صد شکار بود که محل عیال و زنده و اتفاق
او بودند و از او ایل صبی تا بنفوان جوانی در خدمت او شرایط اخلاص بقدر تم رسانید و بودند و از آن
جدا کس و خادمان خاص بودند و در خدمت و مرشی ثبوت مرشاه و اباس و امشندی و ازین بانی
که یکدستی یک کس نشستی تابشی شاه در بر راجحت استراحت کرده بود و یکی از آن چهار برادر کاین
او نشسته بودند و او را باس می داشت نگاه ماری غلام از خدمت خان نرواقا و قصد میزدای کرد
و سر آورد و تازان رای را زنی پادشاه را اندیشید که اگر مار برین دلد را زنی پادشاه در سر کار
این باز شود و اگر من باین او دهم و مادر و پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه
و کبر و برادر و یکدستی زخم شرم را از وی دفع کرد و مادر را بدادست و زنی پادشاه پیر و زنی پادشاه

نکاح و کدو خاکی و بایب با دقدهای بر سینه آویخته بود و چون گفت اگر آن دعا را بر سینه او بگذرانم شاید
شتر در جسد او سرایت کند و اگر دست مرا بزنم او هم از دست تو و دایست و در به به پس قوی جامه بپوش
کان که در به به است و در از که دو آن زهر را ندادم و چون که دو بار کشت و در آشی آن زن از خواب در آمد و جلد
را دید که پیش تخت لدا و یک می کشت و در وی یکان شد و هر که در آنجا اندازد کشت و جاندار و کربا شد شاه
او را و از او که با فرمان مرا مطا و عمت غای بر و سر برادر خود برادر جوان چون بوناق برادر خدا و
و دیگر که استراحت کرده بود و بر سر خفته جوان با خود گفت اگر او را کانی بودی مرکز چنین عقیق پس نزد یکا نشا
با کشت شاه گفت سر آوردی کشت نه گفت چرا گفت از بهر آنکه مرا حکایتی که پیش واقع شد و بخاطر آن
گفتم پس افعی ترسانم اگر آگاه بکاری فرمان شود مطا و عمت غایم برای کشت میاید گفت **حکایت**
گفت در ایام سالف ملک بود که لشکر که دوی داشت و میگردون دوست داشتی و بازی داشت که
از بهر یکا که او سر طایر ملک در مشایخی سینه نهان شدی و بهر پروازی سیخ را از خود آوردی
و شاه آن را از غلیم دوست داشتی اتفاقا دوی ملک شکا در وقت بود ناگاه آوی از پیش او بر خاست
و ملک در غلبت او پیش رفت و او را در یافت و از چشم جدا ماند و خیم کرد او را و ریتا خند و در آشی
آن حال انقیط و در آشتال و قشنگی بر ملک مستولی شده و کاهدار حاضر بود شاه جای داشت بر خراک
برست و هر طرف می تابست تا یکا با جاسایه در خدمت انداخت و جاسا ماری بر درخت رفت و چون شاه را
بر خود زهر افشاندن گرفت و شاه از غایت تشنگی آن زهر را شربت نم خواگان بر جام از تر که باز کرد و در
شماخ درخت داشت تا از آن زهر پر شد و خواست تا بفرج کند باز پر بزند و آن طایر زهر را بر خشت پادشاه از آن
عظیم بر بخیزد و کوفت خاطر شد با در طایر زهر درخت داشت و باز زهر می افشاند و قطرات زهر در جام می
یکجا تاب پر شد شاه خواست که قح بر مان بر دود و کربا بر خراکی کرد و آن زهر را بر خشت شاه از غایت تشنگی باز
دار بر زمین زد و ملک کرد و در آشتی آن حال یکا در شاه بر رسید و چون خدمت او بومست باز شاه را کشته
دید پادشاه را نشانه یافت مطهر را از تر که کشته و آن جام را یکا بر خشت و آب سرد دوی درخت چنانکه
خمر دود و جود و از آنجا که پدید که سبب کشته شدن باز بود پادشاه گفت من از تشنگی می ترسم و دود
نوبت قدری از نم خوا بگرفتم و چون تا بفرج کنم تا زهر نوبت جوئی بگذرد و جام را یکوشا کرد و آبها تمامت
بر خشت آتش غلبت بر من شغل شده و در درخت زدم و ملک کردم کاهه اجدادی درخت کمرست باقی
را دید که سوسن کون شده بود و زهر می افشاند شاه را گفت باز ای کاهه ملک کرد و بی غرض حال این جانور
غریز را بر یاد او و برنگ باز را چندان بود که از تر که دود کرده است آن نم خوا بود است بلکه بر مار قاتل
بود شاه چون آنرا دید بر خشت باز بسیار خجسته بود و از آن قحیل کرده و بود در کشتن باز ندانست و
پیشانی کشید و لکن سودناشت و من اندیشه کردم که اگر سر بر او بر گیرم و فردا پادشاه ندانم و پیشان
شود آنگاه ندانست سودناشت پادشاه خاموش شد چنانکه نوبت پاس او بگذشت برادر یکا

شاه فرمود که فرمان بر آن جهلاست که بروی و سر فلان را بر بادوی که کبی که در جرم پادشاهان خشا کشت
در ایاتی او خیل ملک باشد جاندار خدمت کرد و نیز یکسر برادر رفت و با خفته یافت شقت اغوت
او را از آشتال از پادشاه مانع آمد با کشت و خدمت میاید ملک فرمود که چرا کبی کشتی است خداوند تمام
که بر مان پادشاه سر او بر گیرم تا حکایتی بخاطر این کبی که با کشتیم تا بهر که رسد تم گفت تا بهر که رسید
می کبی **حکایت** گفت در کتب هند این حکایت مسطور و در نزد قاضی اولی الا لباب مشهور
که پادشاهی بود مامور به انواع فضیلت قادر و مدتی مدید در آرزوی فرزندی بود تا آنکه از بهر کار عالم چل
و علی مراد او در کمال رش نهاد او را از بسجهان فرزندی داد لطیف صورت پاکیزه و سر برت که آثار برنگ
در ناحیه او میداد و در شال کلام اخلاقی در حرکات او ظاهر پادشاه با و مشغول کشت و از برای تربیت او
خوب خلق عجم با و قادر کشت و درین پادشاه را در سوچی بود که پوسته شاه با وی بازی کردی و پس هر کات
او سینه می طیبی او چوستان را سوچی پیش کشت پادشاه و کوهاره و سر او بودی از انقیاد و زنگار که او را با
بسر بازی کردی و پیمان شال شست و در زینت او طفل بود ناگاه در این اشک که بر سر او کوهاره و خفته بود که از
معت خانه ماری پشیمان و قصد کوهاره کرد که بر سر مری رساند و در آن ساعت دایه آن سر غایب بود
را سو با از بخار بست بیرون آید و بسیار بکوشید تا مار را بکشت و در زهر کوهاره میداخت چون دایه بر رسید
و آن را سو را بیرون دید نفس کرد که آن خون از کجاست کان بر د که کوهاره سر را خورده است و این خون
بر سرش و از سر خیل نیز یک پادشاه دید و گفت را سو را خورده است پادشاه را و در سر او کوهاره
غایت بی ثباتی و قحیل کردی بر سر را سوزد و مار را بکشت پس از آن بسوی کوهاره دید و فرزندش را دید که
در کف سلامت خفته و در آسایش است و در زیر صد نگاه کرد ماری عظیم کشته افتاده و دید داشت که
او را کشته است پادشاه بر خشت را سو را بسیار اضطراب کرد و میباید بود من نیز اندیشه کردم که شاید کوهاره بی غرض
در حق منده از بندگان خود حکمی فرماید که بجاقت همچنان شود و سود ندارد و رای این سخن شنیده و جاسا
برادر او شال او چون که ماری را درای کشت و بر خشت تراویدم که از نزدیک خفت حرمهای آری و تو ندانست که
عزت پادشاهان بر شال آتش باشد که با ننگ بادی اشتغال یابند و بهر رایت کشته شود آن جوان خدمت
کرده گفت خفت و پاک و امنی را از مالک شدت آتش غلبت کجا داشت و ظن پادشاه خطا بوده است
و کان آن غلط که **حکایت** در حق بندگان خاص نباید کرد و اگر پادشاه بر مان این سخن میگوید
در زهر خشت نگاه فرماید تا کمال عفت و شغف و قصد نیست بنده او را روشن شود چنان در زیر
خشت کوهاریست و آن را در بر خشتی غرضیست و از بهر سلامتی ذات آن خدشکار شغف کوهاریست و برادران
او را بران قتل کرد که در خون برادر و بیصحت که پادشاه که در خوچین موعظت که بجای آوردند اما
فرمود و جمله قشرهای فاخر را در بعد از آن در هیچ کار تحصیل نمودی و بنای کار دولت خود بر شاست و ثانی
شما **حکایت** آوردند اندک دینی بود و در شهر را که از معارف مشایخ آن خطبه بود و بسیار

ومن از نسبت آن واقعه بر خود بزرگتریم گفت سبحان الله این بر طالع است و این بر و اقدار متواتر می توانی بود که در
یک شب پنج نوع بر هم افتاد و بر خاسته تا از آنجا بگریزم در آن تاریکی سیاح خیال آن مرد اندم بر هم در آن خیال از برای
او باز کردم و از آنجا بجام رفتم و صنوسا ساختم و بجهت در اندم و صبر کردم چنانکه تا زباید که از راه آن نزدیک عالم
را بشکر کردم که مرا از چنین مصیبتی بسلامت پیرون آورد پس بخانه دوستی رفتم و در کوچه آن دوست پیرون
آمد و مرا بیدار داشت نمود و مرا در خانه آورد و چون رگه و عصا نهادم ناگاه نظرا و بران خیال افتاد
برسید که این از یکا آورد و صورت حال از آنجا با او باز گفتم مرد چون حدیث گفته شدن زن بشنید
بی قرار شد و بیخیال بخانه رفت و باز بروی آمد و گفت اگر آن که گفته اند آن زن بود به چنین بار شناسایی
گفتم بصورت نه آنجا باز از آنجا که بشناسم پس بعلما آن اشارت کرد و تا طعام آوردند و در آن جوان
لشکری با ماسه آمد و بعد صیقل با او از هر نوع کلمات در میان آورد و با شرافت با من گفت که از او را
می شناسی گفتم با او از آن مرد می ماند اما حقیقت آن خدای تعالی داند و چون از طعام فراغ افتاد شراب
حاضر کردند و او را قیچ کران بطن جوان داد و آن گرفتند با دست حاج شد پس به خاست و بر او باز بریده
گفت بر آنکه این بمشکله خواهر من بوده است که بدین جوان بنام شده بود و از پیوستن او را بطلعت
می کرد تا بدین صفت مرد گشتند شدند پس اکنون مرا باری ده که باشد و این مرد را بگویم صفت خوب یعنی او را
دو تن نسیم پس بفرودست او را موافقت کردم چند آنکه آن کشته را در حق کردم و هم از راه بروی بخدا
منادم و سوگند خوردم که هیچ دعوت نروم و هیچ میرزا را اجابت نکنم گفتم بیک ناکردن شمع بخانه
چست گفت در همین که نگاه آید و او را بفرستد و چون اندم و در حال را دیدم که بخانه می برود گفتم که
بخانه عزیزی باشد بفرستد و از برای ثواب بای آن خانه بفرستد که از دم حلالی را بریدم بفرستد
تا بظلمت برودم چون خانه بر زمین نهادم حال و بیک طلب مختار رفت و باز نیامد من خدای طلب کرد و شد آنکه
گور است شد بد با آن تنهایی را در حق نگاه کرد و تنی دید که سر نه است فریاد در گرفت و در گرفت و درین
آویخت و خلقی جمع شدند و مرا نیز بیک شمع برودند و بیکلف و تیغ از من سوال کردند که تو آنرا کشته
من چون از کلاه جدا بودم و می باستان کردم و گفتم آهی عالم الترو الخیاتی تو میدانی که از من تمت تبرام
و این جنایت بمن نسبت نداد و بفضل و کردم خود را ازین در خط خلاص ده که بری کنای من بر تو که او نیست
چون آن جنایت از سر برودم برفتم و رانخی در دل شمع دیدم و بفرموده آن جنایت را با من کرد و بر آنجا
نوشته بود که این جنایت و قضا است و در فلان مسجد بنام کسی که بدان محتاج شود که در فلان و فلان خود
باز بزند شمع بفرموده و بر آن مسجد را طلب کردند و سوال کردند که گفت گفت جماعتی از فلان برده اند گفت
وفاق ایشان می دانی گفت می دانم شمع جماعتی را بدان خانه فرستاد و طایفه از آن شمع با یافت که سلاح
بر خود راست میکرد و در تاج داشت گفتند ایشان را بگرفتند و معلوم است کردند و طایفه از آن شمع که آن خون ایشان
کرده بود پس ایشان را گرفتند و قصاص کردند و مرا اطلاع دادند و بران سبب سوگند خوردم که هرگز

بشیخ من جنازه نروم و اگر چه از برای مرا از منظر و نظر نگاه داشت اما هر مردان و دم که خود را از
مطله مملکت نگاه دارم **قطعه** زندگانی بچشم کن زیرا که در کسی چنین اتفاق افتاد و
عاقبت آن زمانه دون بر خود دست افتاد **قطعه** آوردند آنکه غنایان میراث
الجدی ریسی بود از و رسا و عرب و یکی از جنگا و ایشان و او را سپهر بود و معبد و معبد و رسا
دیوستانه بران خود را و صیت کردی تا با آب و خضایل می شوی و از اخلاق مدحوم مجانت لازم نم
اما بر نرنگه از سعد از جمله مجاهدان و دلیران و ناعادان روزگار خود بود و در آن قرن مسیح مرد قوی
او نیامدی و مسیح شجاع تاب عدا و اندامی و مسیح از افشا و عدا و او عدا و عدا و مسیح و مسیح
کرده بود و در نرنگی و شرف می گویند و مسیح مدی شراب خوار عشرت دوست بود و پوخته بخت
با حریفان ظیف کردی و جز با یاران پیاله و خرفان توالم شایستی چون نفی اختلاف طایفه پسران برید
سعد را بخواند و گفت جان پدر تو مردی شجاع و دلیر و جان بازی و لکن شجاعت و قوه بازو است
را نشاید که تشبیه را که بران باشد آخر خسته بود اسب اگر چه دهنده باشد روزی بر او براید هرگاه
که در میدان حرب و غزای و دیدی که آتش قال افروخته شد و در مای حرب بپوش آید و جان
مردان طبلدن گرفت و گفت زنه را تا آبی بسیار در نرنگ کنی که بپوش عاری شود و وقتی که حیدر باج
ایشان سوی و کوفه زخمی کردی پس مسیح را بخواند او مردی کریم بود او را گفت ای جان پدر
جود و احسان و سیلت حصول نام نیکو تو از خود دست با طعام و انعام پرگشایی و لکن زنه را تا در وقت
احسان از غایت صحبت زبان بپوش و دشمن کشی و خواستگان نرنگی که این صفت باج
ترا میدم کردند و زنه را بر سر و دست اعتماد کن تا تحت او را نیاز مایی که در میان ایشان و خادان
اندک مایی و تخم احسان در زمین کا که بر آن بر داری پس سعد را گفت ای جان پدر شراب دل
سیاه کند و قتل را تا کند و در کتب خلق افتد و در حق عمل پیدا کردی مطرب غم بود و بی غم نم بود
پس غم خود را رعایت کرد و حرم خود را حمایت نه بکساری دست از آن باز داری که بیک ال مانی
و بخند از خوری که ضیعت شوی **قطعه** تا مشاوم در طبع نقصانست چون مست شویم بر خود کلاه
خالیست میان منی و مشیادی من بنده آن دم که زندگانی آنست چون غنای فرزندان را
و صیت کرد و نیاز و ادع کرد و به عالم بقا رحلت نمود از پسران او مسیح که مردی کریم و شریف بود
بجای او نشست و بساط گرم را بسط کرد و جمیع آماده و خوار شکم خوار که بر عا سایش طبع و کس شمع خاص
بودند که او را آوردند و بطن و بطن افکار که مسیح گفت باشد تا وصیت پدر بجای آوردم و این دوستان را
نیاز داریم تا معلوم شود که از ایشان محل اعتماد است پس بگویند ای را بمل که و آنرا در گوشه و خانه خود نهاد
و چیزی بر روی آن بپوشید پس یکی از بزرگان خود که با او دم اخلاص نردی بخواند و در مقام قبولت نشاند
و گفت دوست آنست که تا دوست و خاک و حاجت او را گرداند و ذخیره و شرف اوقات کند و در نرنگ

سجده

و نیز معاشرت واجب آن دوست گفت چندی است که تو می کنی بازمانی که خود را فدا ده
 گفت فلاکس! از آن طرف تکیه کردند امی و زنده اینک که چنانچه خوانده ام اگر در مصداق تو صدق است
 ترا یاری ده تا او را بجای بنمان کینه و لاشه را و را چنانی که دانستم آن مرد گفت عظیم بد کرده و سخت ناپسندیده
 کاری از دست تو پریدن رفت است و این قضیه است و برین واقع سرمان بلند سعید گفت ای برادر
 کاری کرده شد و آنرا ده مانی نیست و قتی یاری کرده است نه وقت ملاست کردن اگر بر یاری دمی تا
 او را دفع کنیم غایت کردم باشد گفت من ازین یاری بیزارم و البته که دعوت تو نکردم و خود را بدین
 جرم ملوث نکردم این گفت و برقت و او را حیران گذاشت سعید دیگری را بخواند و بای می بیند مثلاً
 براندازای می بینم جواشید و بدین دست و پا می را بطریق از هر کس که حال خود می گفت در مصداق تو نقل می
 کردند و از ایشان این یاری نیافت پس چشمت شد که جگر در فادای دوستی فایز یکی از
 یاران که او را حرمین بن نوفل گفتی می خواند و در خلوت می نشاند و گفت ای حرمین من تو چه چشم دارم گفت
 و فادای و منی که ای و آنچه ترا خوش آمد و شادمان گردانده هر چه فرمای که مستم و هر چه اشته
 کنی گوش کن که ده گفت من فلان کس اگر از اشراف قبیل بود کشته ام و در گوشه خانه افکنده حرم گفت
 سهل است اگر دشمن تو بود کشته بودی چون کسی چه اشتهارت می فرماید و لطیفه من درین باب چیست گفت
 می خواهم تا مرا یاری دمی تا او را بوضع دفع کنم گفت سهل کار نیست بجان در خدمت ایشانده ام و فلاح بود
 از آن سعید حضرت ایشانده بود و آنان اقامت حرم گفت آن ازین حرکت کرده خبردار که کشته است گفت راست
 می گوی گفت راست است دروغ چرا که بر حرمین بن نوفل شمشیر حمله کرد و بکشت او را از یاری در آورد
 ماضی نده برادر نشود و این و آن کلام شد در جواب برکت سعید از آن برنجید و او را علامت کرد و گفت فلاک
 بی کنایه چرا کشی گفت من فلاح توام سعید گفت ای برادر من ترا می از خودم گفت قصاص کار خود کرد ایگاه
 سعید پرده از سرگرمی و گفت سعید گفت جمله دوستان را از آن کشته کرده
 و بدیدم مرا و از خودم تو بپی اما نه کردی که فلاح را یکی حرم گفت سبق السیف العدل تیغ بر مات
 پیشی گرفت پس ازین علامت سود ندارد و این و و کلام در جواب شمشیر فایده این حکایت آفت که دوست
 آن بود که در سر راه و بخت و در خاموشی فایده که ایمان که بطبع لغو زمان و چرخه شراب دم صفا نده
 از راه معنی دشمنان به دوستان چنانکه گفته اند **بیت** است اندر قبح قبح و ضلالت
 دشمنان و دوستان قبح **بیت** آورده اند که در شمشیر امل بروی بود از خنده و شکار
 محمد بن سلمان الهامی که او را بیدوی منسوب می کردند پیشی با جاعلی نشست بود و هر کس که دلداری و
 شجاعت خود می کردند او گفت شما را بیدوی منسوب می کنند و من او نه دلداریم و اگر نخواهد که صدق
 این معنی بر شما روشن شود درین شب تاریک که لباس موافق و قماره کون شده است بهر جای که خواهید
 مرا بفرستید تا تنها بروم و نشان شما را بجا بدم بطریق خطیری در میان باشد گفتندیم چنین کسی هم پس

که وی نفیس گردند و با برادر شترانگیر است که هیچ دوست کرده است و از آشنایان صمیمی گویند و این
 جایگاههای با و حشمت باشد و ممکن سماع و سخن از زبان باشد گفتند این ساعت برو و بخی درین این صبح
 بزن و باز از یار یاران شجاعت تو ظاهر کرد و آن مرد بخی و فایز یکی و شمشیری بر گرفت و بدان موضع شد
 و آن بیخ و او در قوت آن حمله زد و گفت و فریاد کرد که بیرون آید و از زنجیر شیند که بگریست و زبانه بود و بزرگ که از دست
 قوا دست و از آنرا گرفت و در آستان آن آواز بگفت گفتی بگوشتش او داده در اصفی معاشرت نموده روی باز می گفت
 عمر عزیز در طلب رضای تو ضلالت کردم و شبها در سودای تو غرقم و البته من الطاف نکردی و بدو تو را بپیکانه
 داد و تو بدین رضا دادی و اگر رضای تو نبود این کجاست درست بنوی امشب که خود را تو باز خواهم و بعضی غنی
 که از غم تو آزرده بر بخت ام چون تو بر سر آن زن قطع می کردی که بر من رحم کن و بر جوانی من بخش می کردی که تو
 من کرد و مرا در آن جری نبود و در ایام آنکه که از فرمان بدو خود را که می و گفت مرا رخصت می داد که بفرماید
 با تو دوستی آن مرد بدین قطع می و الطاف تو دوست او برست و فریاد کرد که ای اهل کد آن خنجر را بخل
 بر در فلانی حضرت یاری زستان آن جوان چون آن معاللات بشنیدند حمله کردند و با یک بران مرد زد و آن بوزینه
 را بر روی انداخت و بوزینه بر کردن وی جثت مرد بر تیر شد و دست از آن زن داشت و بدو بدرفت
 جوانمرد پیش زن آمد و بزد دست او بکشت و بر سید که توان بجای و این مرد چنان بود و بپرسید ترا از آن بیک
 زن گفت من دختر فلاکس از حرم آن مرد بر سر من بود و بارگاه را از پدرم خواست و بدو پدرم از آن
 اشتیاق نمود که او مردی بی باک است پس برادر بپیکانه داد که گفت چنین بود که گفت و او این قصه و کس در دل کشته
 بود و در پی قصه بود تا مرا که من با جاعلی زمان بیاضی فرستاده بودم بتأش و پیش مشغول بودم و مرا از
 میان آن زمان رپود و بیشتر بود و در همه روز در میان جایگاه نگاه می داشت و این شماره را بدین جایگاه
 آورد و قصه جان من کرد تا از قید کار ترا بر سر من رسب ندهد و مرا از دست او خلاص ادی پس من آن زن
 بوثاق آورد و با یاران خود آن قصه را تعزیر کرد و آن خطرا از ایشان بیرونی قوت و کز بوی بر رسید و مردان
 شب عورت را بوثاق خود رسانید و یاران او بکمال شجاعت و مردی و شب روی او و واقف گشتند و بدلی
 او را عراف نمودند و آن جوان را حلقه بگردانید و از آن دیار سفاقت افتاد تا عالمیان را معلوم کرد که عالم
 الهام را در قبح و شداید در ماندگان را از لطایف غیبی آن ظاهر کرد که در بارگاه آن زینت و چنین است
قطعه آن خدای که قدرتش از ملک بندگان از راضی و چه هر که در ماند و در آفریننده
 زان عالم را در اخص و بد **بیت** قاضی امام حسن تقوی می گوید که من در شمس شمشین
 شمشیر در صحرای کتب می رفتم و منور زجده بلوغ رسید و درم شخصی برعت ایزدی پوست و جوان و اربابی
 معین تراشت چرمین بکلمه صابیت احوال او را در تصرف گرفت و بعد از مدتی و جوان میانه خود را بخت
 خویش بر مرثا او را درست گردید و بخت ثبوت آن معنی من تقرب می جستند و میان ما تصدیق برید آمده آن
 جوان آن در قد نزدیک من آورد و من او را با قصد زینار بدم بعد از مدتی بدیدم که مرا در امور شرعی استقلال بدیدم

چون آن شمشیر از شمشیر

بر مفضل ای آواز و مضامین آن بر توفیق گرد و من بسرو ولایت و تفریح و سرگشتی غایب است و اوقات آن صوب
در تصرف آدم روزی از نصره دیدیم که آن جوان باید گفت سبب آمدن تو چه بود گفت بختی مولا فاضل و شریف
و آندام استیغای آن کتب بس کاغذی من خود و مخفی خطا اگر بخدا بر من آورد و بران جمله که آن مرد حق
و از مال و ثروت نصیب بداد و نصیبی نداشت است و ضیاع او در معرض مبتلا افتاد است اگر در حق او توفیق
احسانی یافته شود بجای خود بود و موجب دوام دولت و مزید عمر باشد چون آن رفیق و آن محضر بدیدم گفت مرا
این ولایت و این بیست و دین وقت میسر شد است و آن قدر وسعت خشنود است که جای ترا باشد دنیا و دم
اما اگر با من حوائض کنی از اشغالی که مراست بجز بزم بود و جوالت کنی تا از مراقب آن ترا آن قدر حاصل شود
پس نیت اقامت کرد و من او را شغلی دادم و دختر بایزگانی با مجازی تمام از بهر وی بوی کسب و بعدی نزدیک شرفی
و غنی حاصل کرد و در میان معارف افاضه شرفی تمام یافت و خود را ابو علی خواند و بیرون کینت مشهور
شد و از اتفاقات آیام مراد انان ولایت عزل حاصل شد و دیگر متفقد قضا آن خطه شد و چون بهر امر اجابت نمود
و قاضی دیگر مفضل ای بواز آمد و بیست و هفت روزی آن خدمت را بگذرانید و با بعضی من با مرشد چنانکه مراد او
سجایت اموالی خطریان شد و سر بسال بران نعمت بودم و بعد از سر بسالی دیگر از قصد قضای آن خطه بر توفیق
فرمود و من بهر امر از آدم اوست بعد از آنکه قصد کرد و بود از جنبه و اصل بفرمود و شایسته آن توانست از غنای
و سعادت و بهتان تقدیم نمود و خدمت من بمرت و ملازمت کردن گرفت و چنانچه مرا مانع نیامد من او را بخلوت فراموش
و حق و کبر و و شتم باز اندام و آنچه در حق من چندان عذر کردی از آنکه بوی که بفرمودم و او بفرمود
شد و گفت سبب چه بود که تو در حق من چندان عذر کردی از آنکه بوی که بفرمودم و او بفرمود
سبب از من آرزو خاطر شده بودی گفت و حق در حق من بفرمود و صوفیانه بر سر و بختی من از تو بخواستم
چون ندای بعد از دو روز آن را بر سر من دیدم بر بخدمت و آن همه قصدی و بدی که کردم بر من بس کردم
گفتم سبحان الله اصل بد و ترا لیم چنین باشد که بسبب قدری کاغذ و جزوی که با من چندین حقوق و انعام و
احسان را بفرمود و تعالی کند و با هم که تربیت ناکسان بسبب نداشت و رعایت جانبا ایشان و بیست
غرامت باشد که گفته اند **شعر** چون اگر کفایت مهر بیا لا شود و بپوشد چهر هر که سر بلند بر کشید است آن پند کاغذی
بر چند آن قصه مطرد است و برین نکات هم دیگرگان را اتفاق اما صاحب دولت در بادل باید که چون آفتاب
بر هر و در یک نماند و چون محاب باشد که بر زمین شوره و خوشی وی را برادر که در اشل آمده است
که مشک را گفت ترا از بسبب است اما یک عیب داری گفت آن که مراست گفت آن یک با هر کس که باشد
پری وی و میان لاس و نحاس و ضیاع و باغ فرق کنی مشک گفت بدان ننگم کراشت که ستم بدان بکرم
کس که بستم بر دین و کرم و سر و دست و غلبه طلال او کان در تربیت و رعایت بر حرام بود و بران این بوی
و مصداق این معنی تفسیر و رعایت و عن و کمال عطف و بذل و بی دریغ وجودی طالع خداوند و خواجه
و دستور صاحب قران و آصف سیلین نام نظام الملک تمام الدوله و الاوین ملک ملک اوزار و قوه و صد و

صد و از العالم منزه اند و تعالی سعادته و بقایه و بهر لکان الغر من ارباب تاست که هیچ ضعف از احسان و خلایق
نیست از عالم و جامل و عاقبت و عاقبت و غنی و فقیر و کاغذ و من و هامل و عاید الا که از فیض اگرام و انعام و شفقت
در آفت ابو فیضی ندارد و از آدم آفریدگار سپاس و تعالی درایت رفعت او سر و زرع علی تر و آرد و کسب است
و محبت او بعد تر و آرد و دولت او از طواری و احوال و حوادث بین اکمال مسلم بود و برین سبب و له سر و بوی
خدمت او مطیع و سر و زرع علی او مطیع و انشایان از برای انشایان آن دعای را و در زبان خود ساخته
و بدان که یاکشته **شعر** نظام الملک دستور می که تا هر غیب انباش و میسر بر زمین نصرت و در آسمان بادش
چو دست او بخت نامی نام خسر و عالم که اند و است هم دست طلق بر جهان بکوش و بخواهد دست روی او بکشد و از برای
سپهر سر فرمان بر زمین بخت جوان که در کبابش میسر و در زیند خجسته خلی که در فیض و جانشان شایسته سعادت معانی
چو محصول زمین که در زرع مست و آید و کل بیخ بل و حرم و کانی بکاشن بکام و ستان باشد و غنم و غنم و غنم
سران دولت که در دست بکام و بخت **شعر** همیشه در عهد آسایش و اقام دولت برقرار با و بچ محمد و آید
باب سیم در دوام از خدمت بوم و در کزنان نیک و خردمند و لطیف و احوال ایشان
افراد کار سپاس و تعالی کمال کرم و جلال نعم خود با آنکه زمان ناقص عقل او تراست و مرزبان
از ایشان هر که اند و وصف خلقت و بهمت ایشان زیاد که و بعضی از ایشان چون بجلالت و قان و زینت
عفاف و صفت آرایش بی دراز متفقد ایشان را برنده دست و دران می ساز و لطایف احوال ایشان
نمودار اعتبار و استحصار عقلا اشراف می گویند **شعر** فلکان القابل حمدی و لفضائل القابل
و اما فیض لایم نقش عیب و لا التذکره فی اللیل و مصطفی علیه الصلو و السلام جامه بدن را
شرف تقدیم ازانی داشته است که مدبر از مرد در ذکر فضایل ایشان شرف چنانکه بود و است
خیر القابل اربع آینه و بنت مراحم و مریم بنت عمران و عایشه و بنت ابوبکر و فاطمه بنت محمد و چون
بهترین زبان عالم بهار اند **شعر** و دختر مراحم که در نعمت تقدیم فرعون بی چون نماند و مهم دختران که در حد
در عجب و دود و تر و قابل روح ابد بود و عایشه و دختر ابوبکر که زبان قرآن مشایخ طهارت او شد و
فاطمه و دختر محمد که سر و چمن صفت و در فلک طهارت که ملک بنت مراد و منظم شده و است که کل
و صب نیقظ الا سبی و فی و چون متورک است که بر سر خذرات بعضی اند که در میدان فضایل کوی کنایه
القول به طلال که ابطال میدان حیرت و محبت اندی و بایند و درین باب طریقی از اشراف و است احوال ایشان
تقریر و تقریر خواهد شد تا عقدا و جمیع بی آن و اصله نماند **شعر** ایینه که کبرگان طهارت
و خدمت در بصیرت بود که در جوان فرعون آید و بود رعایت آنی در ملک که کار کفر فرعون بهر و بصیرت او
سایه کرد و انداخته ای تعالی عز و جل بکلی شناخت و بطمان دعوی فرعون و بر محقق گشت و در سر بر جلی
او در روزی فرعون در حرم خود نشسته با او مطایره میکردند و در جزئی با یکدیگر که بر سر جنگ مینمود و بعضی
از او باج باشد و ظفر و آن بود که هر که در حرم باشد شرط بود که بر سر نه کرد و آن اتفاق فرعون نماند

ایسر من به وادار گفت که در دم بر من نهاده که در خون گفت یک کجاست بهم دست ازین سخن بدار گفت
 بخوام بزرگ بر من نهاده و در پیش من بودی فرعون گفت و بخت بهم ایسر را نشد فرعون گفت خدای
 چگونه بر من نهاده که خدای چگونه دروغ گوید گفت من چه دروغ گفتم گفت آنچه با من کردی و بختی و بانی و بدی
 خوده غافلگی فرعون در چشم شد و جاده از سر کشید و گو خانه بر انداخته بر پشت او کلاه گذاشت و زیادت از درمی
 سفیدی رجون و رجون جاده بر پیشید و از خانه بیرون رفت آیه کزیکان گفت بشمار معلوم شد که این مرد خدای
 پشت گفتند بد و دل گفت از آنکه معیوب است و خدای معیوب نبود **حکایت** ذوالنون مصری
 رحمة الله علیه روزی بدو شهری رسیدم خواستم که در اندرون شهر قدم بزر آن شهر گوید بود و جوی آب
 روان بزرگ آن جوی در قعر طهارت کردم چون فارغ شدم چشمم بر بام کوشک افتاد کزینکی دیدم پستاد
 در قنات بمن و حال چون مرا دید گفت ای ذوالنون چون ترا از درو بر دیدم گفت دوانه و چون طهارت کردی
 در شستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدمی دیدم آمدی بنداشتم که غازی و اکنون بختی نگاه می کنم نه
 مجنونی نه عالمی نه فارغی گفتم چگونه که دوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی نظر بجای ننگیدی
 و اگر فارغ بودی بختی دل تو بجای ننگیدی این گفت و ناپدید شد **حکایت**
 گویند روزی نیا و بن ایسر بر در پیش روی گذشت گفت این سرا از آن کیست گفت این بسرای ازان دختر
 نغان بن مندر است که با دشا و عرب بوده است پس زیادت وی تو بگردد و کردی و در اند آن زن
 او را و حاجی و شبای گفت پس نیا و او را گفت دنیا را صفت کن و آنچه در دنیا شمار بوده است بازگو آن
 زن گفت که روزی بود که مرا به عرب بر ماحد و محطتی ایستاد از انتظام دولت و تار و دوزی مشاهده کردم
 که چنگی عرب بر مایه می آورند از تو از گفت بر ما و عرض ازین حکایت است تا ایسر را در دنیا مشاهده که دولت دنیا
 قوای ندارد **حکایت** و بدستار و عمارت ندارد و بجز او و دستگاری ندارد **حکایت** و استادم
حکایت گویند در عصر در پیشی بود و روزی در باغ خودی گشت و پیشش بر زن باغبان افتاد و آن زن
 در غایت حسن و نهایت عفاف بود و باغبانها کارهای فرموده و نماز پیشش در رخسار و زلف را گفت برود و با من
 زن رفت و با آنکه و گفت بخود را بیاستد آنکه در کف می توان بست ریش گفت آن که ام است گفت آن
 در صفت که بر من نهاده و آفریدگار است جزو جمل که بهیچم بیست آن در بسته نشود و ریش چون این سخن شنید استغفار
 کرد و بویست و انابت مشغول شد **حکایت** در آن وقت که در عصر در قنات فرج کرد و دهامتی
 نیکبان و او باش بر وی کرد آمد و او فوغار است گشاده کرده بود و دهان و دهان مردم نیکبان بر کشیده بود
 و ایمان حسن از نیکبان بود و بر بعضی مسلط شده بود و قتی این جماعت بر نشاند و دختر وی ملوی میگرفتند و او استند
 گویای می افغانی گشتند بر قنات از آنکه است در پشت و پیشش کرد آن دختر گفت ای امام مرا از دست نیکبان
 بستان تا من ترا دعای میگویم که گشتی بر تو کارگر نیا بدی بر قنات دختر را پیشش خود خواند و گفت این دعا مرا
 بیا و تا من ترا از دست نیکبان باز نخرم دختر ویرا دعای میگویم و گفت دعای است اما تو بهر دانی که دعا

مستجاب یا بد گفت ششیر را بر من نیا نیا بی هزاره که دادی تا چون بر من کارگر نیا بی تو پیش من دان که این دعا که
 تو یار دادم راست است یا نه و همان دعا راست آنگاه قیمت آن دعا برای بر قنات ششیر بر وی بر اند و حال
 کارگر آمد و از دوتا رحلت کرد و بر قنات ششیر شد و بر داشت که غرض او گفت بوده است تا بر قنات از نیا و در
 و جلد از آن حرکت پیشان شدند و بر آن دختر آفرین کردند **حکایت** در روزگار حواجر و ملک
 زاده از متعبدان وقت بود و در مکان بدعای وی تو بگردد و قتی ایسر را معاد شد و افتاد در شبی
 تا یک با خاضکی بنزدیک آن ناپه آمد تا از وی دعای در خواهد چون نزدیک وی در آمد صبر کرد تا از او داد
 فارغ شد خاضکی گفت خداوند حاجتی نزدیک تواند داشت و از تو دعای می خواهد را بدید خود بلزید و
 بانک بر آن خاضکی و ذوق گفت چگونه خداوند باشد سبک که بدعای زنی محتاج باشد مرد و گریان شده
 و توبه کردند **حکایت** آورده اند که مردی ملوی بود مشهور و با ثروت و سرچر کردی یک
 نسب هیچکس بر وی اقراض نکردی روزی زنی با جمال بر در سبای ملوی گذشت ملوی گفت ای
 که با نوبی قدم بر رخ کرده بهمان من ای تاسا عتی در خدمت تو باشم زن گفت ای سید من این کار را بشمار
 ملوی کوشت با جاردی گرفت و او را در سرای خود کشید و زن سر چند اشاع خود از وی بر نشاند ملوی
 کار در کشید و گفت اگر مطا و صفت نهایی ترا بگردد زن تحیر شد و گفت مرا چندان امان ده که از تو یک سخن
 پرسیم گفت پرس گفت اگر چنانکه ترا مطا و صفت کنم و تو بخرام با من جمع شوی و در میان ما فرزند
 آید آن فرزند چه باشد گفت ملوی باشد گفت ای سید تو کار از آن ملویانی که این فعل کرد و تو را غافل
 حلال از اکان نیست ملوی غفلت شد و دست از وی داشت **حکایت** آورده اند که یک
 توبه علیه السلام آن بود که خود گفت که روزی در رای می رفتم ناگاه زنی را دیدم با چادر سی
 شیل و حسن حرکات او دل از من بر بود و در آشفته جمال و او در صند وصال خود کرد و ایند شفته از عشق
 خود با وی بگفتم گفت تو بجا مرا در ده و بجز جای من عاشق شده و من گفتم برده و چشم نکسین تو که از زیر
 چادر می تافتی دل را چون لاله بر خون کرد ایند و غمزه نماز تو را چنین شوری که دزدن گفت زنی بر در می
 مقام کن تا آنکس که ترا آشفته و ال و شفته خود کرد و اینده است بزرگ تو آید پس آن زن در خانه رفت
 و مرد و چشم خود را از حد بیرون آورد و در کاغذی پیچید و بزرگ من فرستاد و گفت اگر برین چشمها
 شفته شده از آزار تو ترستادم و گفتم که چشمی که بنظر شهورت نامحمان آلوده بود در حدقه دیده بودا
 بنود من چون صدق و غفلت آن زن دیدم از خواب غفلت بیدار شدم و بصدق دل توبه و استغفار کردم
حکایت آورده اند که قتی از اوقات مردی بود در روزی و کال صلاح و عفاف داشت
 و زنی داشت مستوره و عفیفه و مرکز بر او با و جمعی نوزیدی و کال به به آن مستوره نگه دانی و کرد و عافانی
 بر دامن عصمت او مرکز گشتی نشاند بود و با جمال و حسن زیبا بی جنبای از وی ظاهر نگشته بود و روزی زن
 در پیشش شوهر خود نشسته بود و زبان قطا دل کشاده و بیبیل منت می گفت تو قدر عفاف من چه دانی و

در قصه و ادبی و غیره
 آورده است ششیر

تحت صلاح و مدارا و من کما شفا می کند من بعد وقت و را بعد خدمت مرگفت راست می گوئی انصاف بنویسد
عفاف من است چون من در حضرت آنرا کار راست باشم او را در عصمت بر او وزن و احترام آید و کثرت محکم
زن را نگاه تواند داشت و اگر اصلاح و عفت نبود می هر چه خواستی بگویم مرگفت من ترا اجازت
دارم بیا و خود را بیارای و هر جا که خواهی برو و هر چه خواهی کن زن از اینجا که نقصان عقل می بود و روزی که
خود را بیاراست و بیاورد و سر کشیده از خانه بیرون آمد و تا شب می نشست و می گریست و می گریه می کرد
مگر یک کسی که گوشه پناه روی می کشید و نگذاشت و بر رفت و چون شب در آمد زن خانه باز آمد و کثرت مردود
کرد و بی هیچ چسبکی به انصاف نکرد و مگر یک کسی که گوشه پناه روی می کشید و نگذاشت و بر رفت و چون شب در آمد زن خانه باز آمد و کثرت مردود
گفت من در خانه بودم اما در خدمت خود هیچ زن نا محرم نگذاشته ام مگر وقتی که گوشه پناه روی می کشید و نگذاشت و بر رفت و چون شب در آمد زن خانه باز آمد و کثرت مردود
به شیان شدم و از حق تعالی شرم داشتم و توبه کردم و قسم که اگر کسی قصد حرم من کند پیش ازین بنا شد زن در پای
شور افتاد و کثرت مرا معلوم شد که عفاف من انصاف است و فایده این حکایت آنست که هر که خواهد
که با حرم در حرم او نباشد نکند که نظر از حرم مسلمانان که توبه دارد که حق تعالی عفت تو را عمل حرم تو در پرده
عفت نگاه دارد و انشاء الله تعالی **ششم** گفت که من گفت مکن تا نکند **هفتم**
از یک حکایت من خوش آمد که میسر **حکایت** آورده اند که در این وقت که امیرالمومنین
عنان رضی الله عنه بر زمین شام لشکر نهاده بود و در بلاد در بند روم امیری بود نصرانی که او را فریضه
خوانند و وی امیرالمومنین چنان رسانیدند که او و خیزی دارد و نام نام که در حسن و جمال باخو رشید
آسمان برابری کند و در لطف و لبری بری را از دل بری کند امیرالمومنین عثمان رضی الله تعالی عنه
کسی فرستاد و مال را از پدر بر شین خواست بزنا شوهری فرایضه مردی عاقل بود و دور اندیش
و پیری داشت و او را کثرت خاخر خود را برداشته نیز و یک اصل اسلام بر او و مرد مسلمان شویید و تو ابر
خود را بخدمت او فرست و چون پسر و دختر فرایضه نیز و یک امیرالمومنین عثمان آمدند و بشراف اسلام رسیدند
روزی وی پیغام فرستاد که کان می برم که ترا حبس آنکه موی من میزند دست بوصلت من رفعت بنا شد
ماله گفت من از آن زمانم که کسل زمان بردارد دست بردارم از خود آنان خویشین بن امیرالمومنین این سخن
خوش آمد و مالی خطیر بوی فرستاد و کثرت چه جواب می می بینم نیز و یک تو آیم یا تو به نزد یک من نیاید
پیغام فرستاد که از جهت خدمت امیرالمومنین طول و عرض بسیار با منا قطع کرده ام اکنون برای سبب جیل
امیرالمومنین را از جهت ندیم من بخدمت آیم و چون ایشان را اجتماع افتاد باید مدتها در حرم امیرالمومنین نماند
تا آنجا که شربت شهادت نوش کرد و چون از شهادت امیرالمومنین مدتی مراد سعاده ماله را خطبه کرد و ماله
گفت من از آن زمانم که مرا در مدت عمر خود دو شوهر زنی که در حجره امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه
بوده باشند و در حرم دولت اوستم که در دوون حق باشد که بشوهری دیگر نکرد **ششم**
چشمی که ترا دیده بودای دلبر خود چون نگردد بروی معشوق دیگر چون باید استماع نمود حرم معاویه

زیادت شد و کار بروی تنگ گرفت و ماله را بر بختی داشت تا بکند بدین مواصلت رساند و روزی چهارم
زنان در خدمت ماله نشستند و نزد رسیدند که در روی من که ام معنویت من و جمال موصوف است
که بران سب مردان بمن بخت نمایند و در نظر نگردد که آن بخت نماید زنان گفتند سر جای تو از یک یک خوب
ترست اما لب و دندان تو در لطیفی محکمال افتاده است مردانید و بخت از صدف دمانت چنان سب است
که جوهر مثل ازین ترصیع و در صفت تحسین نماید در حال سنگی در دمان زده و چهار دندان پیش خود را
بشکست و نیز و یک معاویه فرستاد و گفت آنچه بخت مردانست در حسن ما این بود و اینرا ازین برام
پیش نهادن کار من در از کنی معاویه چون آن حرف ازین برید بسیار بکرمیت و کثرت رحمت بزر
زنی باید که گوشه مقفله وفاداری او بر دستار مردان ترصیع دارد پس او را انعامی فرستاد
و دست از وی برداشت و مانده این حکایت که در بعضی بعد عقل کامل و ذمین صفاتی داشت که دختر
او را گفت چون امیرالمومنین رسید آیدند رضاداد و آن مصاهره را بخت نمرد و اینرا بکند دختر
را چون گفت بید آمد اولی آن باشد که بی توقف بدو تسلیم کرده آید و مصداق این سخن است
که عوس و زارت در عصره زمان درین وقت کولایق تر از دست عالی صفات خداوند خواهد
چنان و در پیوسته صاحب قرآن آنحضرت سلیمان مکان طعام الملک توام الدوله و الدین و
ملک ملوک الوزرا صدر صدور الکبر اقوده مفایم ماله امل ایام ذوالحیامن و التقادرات
صاحب الرأی و الکفایات ابوالمکارم محمد بن ابی سعد الخیضی حرش اند تقاسی معاویه
لاجرم دست عنایت الهی و مشاطه رعایت شامشینی آن عروس زیبارا در کنار حسن
تقدیر او نهاد و زبان آیام بزرگوار کردان ان شاء الله تعالی سالهای بسیار و
قرنهای پشمار عیانا یا رب العالمین **بسم** محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین **ه**
حکایت میگویم از قلم بوم در ذکر زمان ناپارسی **یاضا** **ع**
چون حکایت زمان پارسا و زمان عاقده خردمست تقدیر افتاد و شک نیست که زنان بی
وفا و شهنوت پرست و نا حفاظ و مکار باشد بانی ذکر در حکایت مکرهای ایشان و ذکر
زمان ناپارسی تقریر خواهم پس که در این حکایت باخو رسید بانی ذکر در حکایت
مکرهای ایشان باز را نیز تا عاقلان بحسن صورت ایشان مغرور نشوند و در هیچ حال
از مکر ایشان ایمن نباشند از بهر آنکه از ایشان وفا و صفا که مشاهده افتاده است
حکایت میگویم از قلم بوم در ذکر زمان ناپارسی **یاضا** **ع**
آن از بهر سلیقه که بگویند بختا **حکایت** میگویم از قلم بوم در ذکر زمان ناپارسی **یاضا** **ع**
و فادارست در پیش و در زن **حکایت** آورده اند که شوق بلخی می گفت
و بر لفظ او برفت که کان من است که در شهر بلخ یک زن یکو باشد گفتدای خواهر درین

شهر چندان نماند که بر روز دوازده و پنج و شش نماندند اما سران که تو فرمودی بایمان کن شقی گفت
شما که زن بارسی بیکو که باطلید و اختیار کنید که حال او را شمارا روشن شود پس زنی را اختیار
کرد و بیکو که بر تنهای بید بود که بر روز دوازده می داشت و شش عبادت می کرد نام او با شقی گفتند این
زنان تو هر دو را در وقت زاده گفت شوهر او را بخوانند چون میانه شقی گفت مرا بخوانی صحت مرا گفت
سرسخت که داری بصدقه است شقی گفت می باید که تو کسی نزد یک عیال خود فرستی و بگوئی که خاله
تو بقی است که تو چهار روز و ده شغول شده و مرا از تو خدمتی لایق نیامده است اگر دستوری دینی مانع
زنی و بیکو خواهم چه شود و رفتی خاطر من جسته باشی چون آن شخص بدفت و پیغام بگذارد و آن زن میماند
بروش از آن حال بگفت و شوهر را و شش نام دادن گرفت و گفت او را چه زهره آن باشد که این اندر دزدی
آورد و چند تا بیکو ایستاد پس سرای وی بدم و اشالی این نوع عیال بر زبان براند چون فرستاد و بیکو شقی
آمد و از زبان آن زن حکایت کرد و نگفت معلوم شد که آنکه بهر شایسته حال او چنین است تا بدین
حال بیکو خواهد بود **حکایت** آورده اند که روزی امیرالمومنین علیه السلام در مجلسی بود
را اندک عجب می دارم از کار زنان و فتنه ایشان را روی می گوید سوال کرد که ما امیرالمومنین فتنه
ایشان بیکو است گفت این ساعت از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت در روز کاظمی
زنی پیش شوهر خود نشسته بود و گفت بی ترسم که طریقی فرار مید و تو زنی دیگر کنی و از من و عهد من بترادی می
گفت بنا بر آن من این پوچاسیت کنم زن گفت اگر تو پیش او رفتی وفات کنی من عهد کردم که مرا نشوهر کنم
مرویز چنان عهد کرد و بدقی در خواست بیکو کرد که کار می گذاشتند تا از فضا زن را پیش از مرد وقت
رسید و آن شوهر مرگوات زن چرخ و فتنه بسیار می کرد و ناله جان که از آزار سین بر می آورد و چون زن
را دفن کردند بر سر تربت او حیا و رشده و شرف و روزی ایضا مقام کرد و می گریست تا روزی حضرت عیسی
علیه السلام ایضا بگشت و از حال آن مرد سوال کرد که ایضا چرا مقام کرده و ترک مصاحبت مردمان
گرفته آن مرد حکایت موافقت آن زن و عهد و پیمان خود باز گفت عیسی علیه السلام گفت این زن تو از
جله و در خیانت و جال و غلبه است اگر خواهی دعا کنم تا وی زنده شود و روی را بر منی آن مرد و تضرع
کرد و گفت یا روح الله اگر من بیکو را بر این پیمان قوی لطفی و رحمت من کرده باشی پس حضرت عیسی علیه السلام
دعا کرد و آن زن زنده شد و سر از خاک برداشت و دید روی او بسیار شده عیال و تیج و اجزای
و اعضای او سوخته چون مرد آن زن را برید گفت این زن من نیست زن گفت بل من زن تو
بودم ولی بیکو زبانش که این زمان از غدا بدو تیج خلاص بایده عیسی گفت خواهی تا دعا کنم تا خدای
عزت جل او را بهمان صورت که داند که اول بوده مرگ گفت لطفی بفرمایند بی نهایت و من نمانده باشم
زمین آن که است باشم عیسی گفت این زن ترا می نماند است و از عمر تو چهل سال مانده است اگر
خواهی یک تنه عمر خود بوی بخش گفت شنیدم زن گفت قبول کردم زن را بهمان حال و حسن اول

باز کرد و بیدار و دوست بیکو که بگفتند و رفتند و بر شتری رسیدند و بجای تزلزل کردند و گفت این زن را
کسی از زنانی تو خوب خوش کرد و ام ساختن کن نامی یک ساعت سر برنگار تو نیم دنیا نام پس آن مرد سر برنگار
تو نیم دنیا نام پس آن مرد سر برنگار زن نماند و در خوابش زمانی بود که امیر ولایت را ایضا بگشت زنی را دید
خوب صورت بروی میوه شاد و گفت ای زن من صورت خوب که تو داری باین مرد در دلش چه خواهی
که در خیره و باین میان من ترا زمال و پناستی که دائم و ترا در کج خود آوردم بحال با محمد بن بریدم زن چون
آن مرد را دید و دلش بر وی فریفت و خواند او کرد و بفرمایند عیسی یا در و در زیر سر شوهر فتنه داد
آن جوان رفت و شوهر نام او را در کج داشت و چون زمانی بگذشت آن مرد از خواب بیدار شد زن را
خبر بدید و چشمت بر می مایید و می گفت که این خواب می بینم شبانی ایضا بیدار شد که گویند آن می بیند
آن مرد را گفت بر فلان امیر زن ترا بدید و شوهر خود بدید و مرد پرسید که پسر ساری این امیر است و زن
را طلب کرد و گفت ای زن این چه حالتی چرا مرا ناکروی و مطاعت من نمی کنی و بدعهدی دینی
و فانی چرا و ای داری زن گفت من ترا نمی شناسم و ترا نمی بود است و صفت سال بوده است
نامر و است این زبان تو آید و بحال می گوئی و من زن امیر زاده ام مرد خجسته بماند و بجز من حضرت عیسی
علیه السلام آمد و از آن زن حکایت کرد و عیسی علیه السلام بماند و در این داد و گفت زن گفت من خود
آن مرد را نمی شناسم عیسی علیه السلام آن مرد را گفت من ترا گفتم که عاقبت این زن از تو خواهد بود و اکنون
اگر خواهی که بدان حال بود که بوده است مرد گفت تو ام عیسی علیه السلام گفت ای زن از من مرده است
بازده گفت من از وی چیزی نگفتم ام عیسی علیه السلام گفت بگوئی ایضا و تو بگفتی و مرده ام باز تو بگفتی
آن زن آن لفظ را بگفت مرد گفت من قبول کردم در حال میثاق و ببرد و جان بدو فرستاد و حاضر آن
دران منی عجب کردند و بدال از جمله و قای زمان بریدند **حکایت** نخست از زمان و خا و حیا
دل برین ناقصان فضل منده شیر مرد و خضر و زمان که در زن بی و نایمی سک ب **و الله اعلم**
حکایت آورده اند که مردی بود که پیوسته تقصیر احوال زمان کردی و از اخلاق افعال
ایشان در رسیدی روزی بهتری دفته بود و بخت نسکین نماند شونت زنی بکر را در کج آورد و بود و
مادر آن زن بلا بکار می شهور بود و بدقی تا آن زن می بود پس آن مرد را اتفاق مغزی افتاد و شتر از آنکه
وزن را با خود همراه کرد و روزی که در آن بر بی رسیده و آن شتر که پیش روی شتران بود بر چند نوزند
از آن بگشت آن زن گفت این شتر که من برویم پیش برید چون آن شتر را پیش بردند فی الحال از سر
پل بگشت و شتران در بر هفتاد و بر هفتاد آن مرد و بخت این مرد از وی سوال کرد که تو بچه و انسی که این
شتر که تو بران سواری بخواهی بگشت زن گفت زیرا که مادر این شتر پیش رو شتران بود و من از این شتر
بودم و دانستم که این شتر روزی با در باز بگردد مرد چون این سخن شنیدم از بچه راه او را باز کرد
و گفت چون شتر من آنکس با در خود باز کرد و تو نیز اگر بفعل با در خود باز کردی و در بود و حضرت سید

بگوید این چون این بشنید گفت ای بی حیا شربت نیست که این بخت بد روی من میگوید ای بی نام و ننگ ننگ
خدا می بخت یک قطره آب شرم و یک ذره وفا اندر چشم دولت خدای و اناست که نیست دست این
خشن برادر که مرا تو بر کز این سخن چهل بشود و من سرگردان عصمت خود را بلبث زمانه است نکردم و چشمه
صاف زنده گان می جوید و رات آن گناه بزرگ و جلیست مکنه کرده اند چون گفت با من سر در آرد و مرا باش
و اگر نه قصد جانت کنم زان گفت من ترک جان کنم و بر چنین حرکت اندام تمام مرد را از عشق بر جرم طاعت
نماند و او را نمی توانست دید از اینجا که طبیعت بد و سرشت ناپاک او بود و چهار گواه بد و رخ بر اینک تا در چنگله
خاضی بر جرمه زنا گواهی دادند قاضی بر جرم او حکم کرد و برای امر شرع فرموده آن زن پاکیزه و دامن را بجهرا
برد و در پیشگاه کرد و آنگاه خدای تعالی چون دامن او از لوث آن تفت عاری بود و او را نگاه داشت
و مردمان کان برودند که او ببرد و بیاورد گفتند زن بهوش آمد و از درد زخمهای سنگ که بد و زده بود ندی
ناله اعرابی ناله بر آفتاب و کینه کرد و در میان آن سنگها ناله جا کند و ناله فریاد و سوز و دل آلودی
بروی بهوش پش آمد و او را از میان کج و سنگ برون آورد و با خود بنزل برد و قصد حالش می کرد
ناست داشت اعرابی او را زنی صاحب جمال دید او را بجمال خود بسته عا که در جرمه گفت ای عزیز من شرم دارم
و محبت خود از تو ای پادشاه بیا که بماند گفت اعرابی مردی خدای ترس بود و او را بخوابی بول کرده و گفت این
باش و او را تامل داشت و آن اعرابی را غلامی بود و بر تخت ناضاطه دیگر و در سر جرمه عاشق شد و
جمال و درود و با وی با گفت و مراد خود از وی طلب کرده و تمهید کرده گفت اگر تو مرا دامن زوی
در حق تو غم کرده قصد محبت کنم زن از آن معنی اجتناع نمود و گفت خدای بار حق است تا آنکه اعرابی
را غفلتی بود و شیر خوانده و او را غلام دوست داشتی غلام را سینه برفت و سر آن طفل برید و جامه
سر خود بی گناه را بچون آن طفل بیالود و کار و در زیر باین او نهاد و رفت زنده که چون اعرابی را و او
گشت دید و جامه بر جرمه را بخون آلود یافت زن اعرابی از سوز و زنده غم مملو گفت تا جرمه را بسایز و زنده

فصل در بیان

چون در میان طلبت یافتند و بعد از سامعی جوان متعلق شد زن گفت بسبب تنگدستی
که ازین وصلت پشیمان شدم و باز در حال من سپرده و هر وقت که بخواهی بیا و بگو که مرا ازین وصلت بکاهی
هم افتاده است و من از بهر جان خود که شدم ای اندیشمند که بخواهی از این وسطوت بپاشی این توانم
شد و محبت ازین ان گشته بازن تقریر کرد زن گفت محبت من جرمه را چه است که دانی

چون شرف چاک افتاد و آن عورت بیچاره زبان بکشد و گفت ای بی حیا شربت نیست که این بخت بد روی من میگوید ای بی نام و ننگ ننگ
خدا می بخت یک قطره آب شرم و یک ذره وفا اندر چشم دولت خدای و اناست که نیست دست این
خشن برادر که مرا تو بر کز این سخن چهل بشود و من سرگردان عصمت خود را بلبث زمانه است نکردم و چشمه
صاف زنده گان می جوید و رات آن گناه بزرگ و جلیست مکنه کرده اند چون گفت با من سر در آرد و مرا باش
و اگر نه قصد جانت کنم زان گفت من ترک جان کنم و بر چنین حرکت اندام تمام مرد را از عشق بر جرم طاعت
نماند و او را نمی توانست دید از اینجا که طبیعت بد و سرشت ناپاک او بود و چهار گواه بد و رخ بر اینک تا در چنگله
خاضی بر جرمه زنا گواهی دادند قاضی بر جرم او حکم کرد و برای امر شرع فرموده آن زن پاکیزه و دامن را بجهرا
برد و در پیشگاه کرد و آنگاه خدای تعالی چون دامن او از لوث آن تفت عاری بود و او را نگاه داشت
و مردمان کان برودند که او ببرد و بیاورد گفتند زن بهوش آمد و از درد زخمهای سنگ که بد و زده بود ندی
ناله اعرابی ناله بر آفتاب و کینه کرد و در میان آن سنگها ناله جا کند و ناله فریاد و سوز و دل آلودی
بروی بهوش پش آمد و او را از میان کج و سنگ برون آورد و با خود بنزل برد و قصد حالش می کرد
ناست داشت اعرابی او را زنی صاحب جمال دید او را بجمال خود بسته عا که در جرمه گفت ای عزیز من شرم دارم
و محبت خود از تو ای پادشاه بیا که بماند گفت اعرابی مردی خدای ترس بود و او را بخوابی بول کرده و گفت این
باش و او را تامل داشت و آن اعرابی را غلامی بود و بر تخت ناضاطه دیگر و در سر جرمه عاشق شد و
جمال و درود و با وی با گفت و مراد خود از وی طلب کرده و تمهید کرده گفت اگر تو مرا دامن زوی
در حق تو غم کرده قصد محبت کنم زن از آن معنی اجتناع نمود و گفت خدای بار حق است تا آنکه اعرابی
را غفلتی بود و شیر خوانده و او را غلام دوست داشتی غلام را سینه برفت و سر آن طفل برید و جامه
سر خود بی گناه را بچون آن طفل بیالود و کار و در زیر باین او نهاد و رفت زنده که چون اعرابی را و او
گشت دید و جامه بر جرمه را بخون آلود یافت زن اعرابی از سوز و زنده غم مملو گفت تا جرمه را بسایز و زنده

چون در میان طلبت یافتند و بعد از سامعی جوان متعلق شد زن گفت بسبب تنگدستی
که ازین وصلت پشیمان شدم و باز در حال من سپرده و هر وقت که بخواهی بیا و بگو که مرا ازین وصلت بکاهی
هم افتاده است و من از بهر جان خود که شدم ای اندیشمند که بخواهی از این وسطوت بپاشی این توانم
شد و محبت ازین ان گشته بازن تقریر کرد زن گفت محبت من جرمه را چه است که دانی

وی بدین کر لطیف اور اخلاص اداست **حکایت** آورده اند که مردی بود از شهر اموان و در کنگار
خود بجا رست بر سردی و او را نانی بود که در کنگار و جلد از کنگار نماند و از کنگار و جلد از کنگار نماند
را انداخته بود و آن مرد هر یک چندی بصره رفتی و رفتی انجا بماندی و در بصره رفتی و رفتی انجا بماندی و در بصره رفتی
او از کنگار و در بصره بسیار توقف می کرد و برنج می آمد و برنج می برد و توقف آن زن بصری می کرد پس یک نوبت که
او توقف از حد بصره و انانان بهشت از زبان هم خود بشنود که بداند که زن توان میفارقت کرده
و با او افتخار داشته و منت آن سختی می باید که تحصیل بجای می خود بستانی پس آن نامه را یکی از اطراف آن داد تا
پانزده یک آن مرد و در چون آن نامه بخواند شتر شد و عزیم کرد که بصره رود چون رسید به کنگار آن زن
آمد که گوشه بسیار که بصره می دوم زن گفت بصره بسیار می روی دلیل خبر نیست و مرا چنان معلوم
می آید که انجانی که تو خواسته و مرا از دل و جان خود کاسته مرد در وطن آن که زن در بصره و طاعت یافته
خواست که زن را استانی کند گفت من در جهان جز تو زن ندارم و سر زنی که ویراست جز تو سلطان زن
چون این طرح نشنیده گفت اکنون چون زن دیگر را طلاق کنی سگ کن باش و مرد که زن بصری نمرده است
و حال چنگ است و مگر می که خود کرده بود با شوهر تفرقه کرد و بدین مکر از سر در امان ماند و خلاصی یافت
حکایت آورده اند که در زمین هندوستان هندوانی بود که مدار کار نرادی او از پهلوانی دیگر
دست برده بود و در پیش روی و بختکاری می نماداشت و آن مرد از غایت غیرت روانه بختی که با او
بر زلف او و زبیری با آفتاب بروی و آفتاب آفتاب و آن پهلوان را با موضع فرستاد و چون او بر رفت
زن او بر دیده داشت و روزی در شام را در نظاره می کرد و ناگاه بر معنی از بر معنی آن خطه را بر آن
سمت که افتاد و آن بر معنی جوانی بود و فوطه یکو سیرت لطیف نمایان می داد و معنی در غایت نازکی و بیاض
در خود کشیده و آن زن قبول در دانه داشت چون پنهان که خانه او انداخت و معنی خود بر جامه بنیدان
چون این بر معنی انداخت چون سربالاک و دیگر است مایه دید که شوق از دانه می انداخت و غور نشد و دید
که از مرد و در دانه آب لعل کن می باشد چون گفت کار با بختی رسید که زنان آب دانه بر ما انداختند
بس خود را بگوشت پرده کناره از میان کشید و گفت بختی ساحت خود را از دست تو مملکت کنم و فاطمه و نده
بر معنی آن بود که زن بر معنی چنان کند آن خانه از انجلی است مثل کشند بر آن زن بر سبید و لطیف نماند
او از فواید خود و انگاه بر قدم استغفار بایستاد و گفت بی قصد جوی که از من در وجود آمده از او که مملکت
کن و فرامست این از مال من چند انکه خواهی تو هم هر چند که این معنی می گفت آن بر معنی کناره بر سبید و نماند
بود و میگفت این خود را نخواهم گفت چون زن دید که بر معنی بختی خود جازم شده بنیاد قطع و نرادی
کردن گرفت و علاج او از حد گذشت بر معنی گفت اگر مصلحت نیست و با من سرودی آری من از سبید
کینه در کردم و الا بخت خود را مملکت می کنم و ترا بعد از من خود نداده کند و بال چون من بر معنی در گرفت
بانه زن بصره رست رضاداد و اسباب طلب میثاق کردند و آن روز بخت و راحت با هم در کنگار

چون جوان برخت بمساجیر بر حال ایشان واقف شدند زن را گفت این چه نصیحت و دروغی است این چه امانی
در معنی که بمساجیر کنایه تن در داری و بمساجیر شهر که بزرگ زاده است سر در نیاوردی که از شوق تو شب
و روز می سوخت و یکی از جوانان منی بود که تا در طلب وصال تو مرا و بصلت ساخته است و من از تو شرم و خجسته
می داشتم که این معنی با تو بگویم اگر بوصل او تن در نمی نصیحت می و اگر با او مصلحت می نه از تو پنهان ماند زن
چون از معنای این سخن شنید بغض و رست رضاداد و بختی بمساجیر رفت و بمساجیر این جوان که طالب وصال
او بود و حاضر کرد و تا شب بهشت مشغول شد بعد از نیم شب بر معنی بر سبید و پرده خانه او و فاطمه کردن گرفت
کینه کنگار در خانه بخت و دزد و جوان را در خانه در آورده و چون بر معنی در آمد بی را نماند که مساجیر آغاز کرد و کینه کنگار
از خوف نصیحت او را مساکن کرد و نماند بی و بید و بی را را اعلام داد و بختی بمساجیر و خجسته ماند و زن مساجیر را
استان می کرد و معنی خود را عذری خواست و بختی رفت چند آنک چشم بر معنی بروی افتاد بر معنی تا بماند
میثاق کرده بود و روی کرد و بید و زن را زدن گرفت بختی و فاطمه می کرد در آفتاب این فوطه در حال این
شناخت شوهرش بر خانه آمد بر معنی ساحتی می کشید که قدیمین بخت زن گفت تو بختی بر حال خویش
بی رفت مرا می زن و بگوئی که ادا افزون می کنم و بر معنی او را می زد و چند آنک شوهرش در آفتاب بر سبید
این بر کس است بر معنی گفت و در دست که این زن را دیو که خانه است و در آفتاب افزون که در زمین
ساحتی لب می بنیاد و او را می زد بعد از آن بسلطه بازگشت و زن را بر یک چند که حوای بر معنی غالب
آمدی خود را دیوانه سبختی و شوهرش کن بر طلب بر معنی دستبندی او را بیکلف بسیار بیاد و رفتی
و مال و منتش داد و زن را از آن افزون کند و آن افزون کوی قضا و قدر بر آن پری روی دیو مصل خواندی
شوهر بجهاد که دیو غیرت می کرد و بختیادت تن در دانه فاطمه از معلوم شود که مکره آن جهان اسیر
مکر زنان شدند **حکایت** آورده اند که در شهری از شهرهای هندوگری بود و مشغول
او را بر سر لطیف طرف بود و یکو سیرت و آن بختی بود و در غایت حسن و جمال و نهایت نریب و دلال
و با این همه زیبایی و پادشاهی بر بختی بود که در ابعاد زمان از غایت او سر رشته خود که روی و الیس
بقی بختی پیش روی خواندی روزی جوانی بر در خانه آن زن گذر کرد و در حال آن دختر نظری کرد و معنی
دیده او در حوای حال او بر وادی آفتاب جمال او در حال دل او بهشت حکایت عشق و باجری بخت
خویش نمود و که در عالم مصلحت و قیادت بنام او بود و باز گفت و در مان در خود از روی طلیعه و به
قبول کرد و مال قدم در راه نهاد و فواید زن را که آمده با و خسته نشد و از مرغ بختی در پوست و چون بر بختی
از بختی برداشت و باجری آن بی دل با آن دلدار گفت خود را در خسته ساخت و فوطه و یک نماند و روی
زال سبید که کند و او را بختی از دانه پیر و کن کرد و کینه کنگار در عقب وی می رفتند و او را می زدند
زال از پیش ایشان می گرفت و روی می طلیعه تا ناگاه سوراخی بود که بختی آب بود و زال چون سکان بخت
از سوراخ پر و ن گرفت و از دانه دیگر بختی آمد و با جوان فوطه کرد و باجری که بر سر او گذشت بود جوان فانی

بر عتبات از آن باشد در آنجا حال مرد خانه زالی می رسد که آب درود و داند زن عقد خود را در آن خلاص انداخته
فامت جاده او بر عتبات شد بر خاست و مخیر و برادر شوهر که نیست پس گفت اگر لطف کنی و این زن را از اجازت خواهی
تا خود را در خانه او بشویم عیادت شفقت و برزگی بود شوهر زالی و انگشت ای با نذر اگر کم کنی و قدری آب پدی
تا این صورت جاده خود را بشوید لطف و کرم باشد نه الی گفت ای تو زن من چون او در خانه ما بروی دادم و
مرا فرزند هست بگوئی باز خانه آید تا جایی او را بشویم شوهر او را اجازت داد زن در خانه شد و چادر بکشید
زالی جاده می نشست و مشرقه از وصال او حطی گرفت و شوهر بزرگ خانه نشسته بود و خود را از شوس بی آشت
نوجوان که شد و او را یکدیگر میامدند آن زن که غل زدن آن آمد و بخانه رفت آنگاه شوهر را گفت ای تو چه
زن را نگاه داری و داشت دست از من جدا می کردی که غفلت من کن چه می پرسد تو هر چند در غفلت من می بینی
کنی مقصود تو حاصل نماید و آنکه گفت چون مرا بکار مادی بروی و من بخانه را آن پسر زن بجا می نشینم و راندم
اگر بروی در آن خانه بروی و با من در آن خانه جمع می شود و استی می آید است که تو کم کنی یا
نزدک غفلت من بگوئی من ازین غفلت و مراست تو جنگ می آیم شوهر بروی غافل بود و رفت که زن با وی که
گفته است در حال زنا طلاق داد و پیش از آن او را بر زن عقید و ماند **کجا نیست** آورده اند
که مردی بود در عیادت و نهایت غیرت و قبی زنی خواست و اطراف و جوار آن خانه را مسدود کردند
تا هیچ ناخبر می بروی که زن آنکه در زن او را هیچ طرف نظر نداشت زن چون روزی چند در آن محلی ماند جنگ
آمد شوهر را گفت مرا بر من شک کردی که فتنه مرا بچوس که داند که از زن بکار و در لای باشد هیچکس او را
نکند تا این داشت و اگر بغیض و خویشش را باشد جز شوهر حلال بگوئی دیگر رفیق نکند دست ازین بکند
بدیدار و بر این بسیار و نگذاشت که غفلت مرا غافل است و دیانت بجا جهان هر چند ازین معنی باشد
خود می گفت بدین التفات نکرد و بلند او حکم تر کرد و اینچنین گرفت زن خواست که ورا بر مانی ناید در مانی
آن پسر زنی بود که گاه در شکاف در زن با او سخن گفتی و منم کار او خودی روزی آن زن پرتگی از بسیار
چنان فرستاد که بروی آن چون را بگوئی که ندانی است که من ده غم عشق تو باندم و درودای تو باطل شدیم
و مرا طاعت و تقاضاست **بیت** دارم سرانگشت تو در بازدم جان که هست سزمت سری بر جهان
زالی مقام آن زن بر آن جوان رسانید جوان چون وصف حال او بشنید پیغام داد **بیت**
جانا سخن از زبان ما می گوئی یا خود سخن از زبان عیالی گوئی اما شوهر تو غلیم خودست و از طرف لطف
و سزمت دور باز مانی که بچه و جاده دیگر ملاقات کنیم چون خبر بطول رسید گفت سلامت اما اگر ترا
تا بخت است باید که غمیت سوزی کنی و بشویم من بگوئی که میخواهم که بجای روم و اما حق دارم و هیچکس
اجتماع ندارد آن صدوقی است و در آنجا متاعی چند است میخواهم که آن صدوق را در خانه خود
لطف نموده و بجای من شوهر مرا و اع کئی و گوی علامت من صدوق بخت تو بر میاند و چون تمام شد و
بخانه با آمد و چون شوهر هر دو رو و توان صدوقی برای باز زالی یکدیگر بسیار چه جوانان این را می

==

صاحب نمود و بعد از شوق و جاده عیادت آن پسر نظر او نیامد آن معنی بدست گرفت و صدوقی بخت
و تقاضی می کرد و از شوهر زن درخواست تا آن صدوق در خانه خود نهد اجازت خواست پس یکم میامد
چون در صدوق نشست و حال آن را در خانه او شوهر زن آوردن او پیش او آمد و گفت ای تو چه این
چست گفت دوستی از بسیار که ما بگری رفت است و در خواست کرده که این صدوق را در خانه ما نهد
زن گفت می دانی که در اندرون این صدوق چیست گفت نه گفت این از عقل دور باشد که صدوقی غفلت
زده از آن مردمان در خانه آوری و ندانی که در اندرون این صدوق چیست اگر تو را خبر بود که در اینجا ز
نقد جاده او برود و تو را داشته از آنچه جواب می گیم که بقاضی شوی و سوگند خوری خصوصیتی بود و جواب
آشت که سینه او را بچوئی و بختور او را صدوقی بکشای و بدانی که در اینجا چیست و آنرا تفصیل کنی و نگاه
داری مرد را این سخن جواب آمد و غلام او را بخانه و تکلیف کرد تا سر صدوق بکشاید غلام از آن حال
آگاه بود که خواهر او را در اینجا است چاره بود از کشیدن صدوقی چون سر صدوق بکشاید و جوان پسر
بر کرد و از عیادت بخالت و شرم خان شده بود که سخن نمی توانست گفت و این مرد نیز میترسید زن گفت
ای تو این پسر این جوان را مسیح کنای نیست آنچه کرده ام من کرده ام و عرض من آنست که در غفلت من باز
صدوقی بردی و بخت من بار تا مرا کفتم که زن را نگاه توان داشت و تو مرا باور نداشتی و اگر مرا دزدی
خیانتی بودی و عفت مرا مانع نیامدی تو بدست خودت پدی آورده بودی و در خانه نشاندی که مرا که
که تو پسر و زنی من او را پسر و آورده می و به عیش مشغول بودی از جهت آن ترا بر کشیدن غفلت این
صدوق تحریص بکردم اما عرض من بر مان عفت است اکنون مرا بگذار دست از من بایست بدارد
رحمت من بده و عرض خود من **بیت** مسیح زن را نگاه توان داشت
دزدی در بخت توان داشت زانک ابله را برایشان است نه من سبب کج کار ایشان است
حکایت کرمای زمان بسیار است و لطیف عذرهای ایشان بی قیاس و کتابتند باد که این مشایخ
گفت است تا مدت آن شغل است اگر کرمای زمان برین قدر انصاف کردیم سبب آنکس زن اگر چه کار
و قدر است و درین ابواب حوی شکافها میرد زنده و مرد می باید که درین روضه در حکم خود دارد
و غرور ایشان را غرور و وجه غرور کرمای ایشان برسد چنان که درین صفت خوانده و در آنجا جهان و
دستور صاحب قران ملک ملک الوزر الی الحاکم محمد بن ابی سعد الجندی صاحب قرانی که عیادت
رساند دولت را در بخت خود چنان می دارد که نظر ناچایان خواست بران نمی افتد **قصیده**
صاحب قران عیادت عالم نظام ملک صدوقی که لطف او در جهان **بیت** خاندان توام می محمد محمد ملک
اقبال را بدزد که والاش مسکن است **بیت** عیادت که جز را بکش است **بیت** پوسیده که در زور شوهر است
پوسیده با طالع نور شیده قد و ما **بیت** درگاه که ملک عدلش ممکن است **بیت** ثم القیم اثالث من کتاب
جامع الحکایات و ذوالواع الزیایات **بیت** محمد الله الملك الوهاب و صلی الله علی سیدنا محمد صاحب

که چون جدا گشت از محل منزل کرد و از دیوان رسالت بمحل انبلیق رسید و در وی بجا داشت و
پشت کار آورد و باری می گوید آن روز که در منزلت او در آن ملک می بینم بسبب حرف علی آمدن شدند
بناید بود که چون فضل و حسن است شکر کند که بنیاد گفت از آنکه بنیاد از آن روزی نمی دانم بخت
مانند بر آن روز و در دست آن و در نشان خود را می بینم بخت و نشان از آنکه بنیاد کرده ام و لطیف و نوده
بر آن پیشانی می خورم که چرا پیشتر نکرده ام و چون که در می بینم که در حق ایشان تفسیر کرده ام حضرت می خورم
که چرا در باب ایشان احوال جایز داشتیم چه غرض و بخت می گذرد و بخت نای با و نای باقی ماند و حال چون
درین حکایت تامل کند و آنکه که باید خدمت پادشاهان افاضت و افاضت بدل و امتنان است
چنانکه گوید **حکایت** قبا خاک باقی بود دست و کار که خود روید از سرنگ و کل خار خا
و امر و صاحب توانی که در مسند وزارت و منصب جلالت در دست گیری شکستگان به پستی نماید
و در عنایت ارباب فضل و ادب است هیچ دقیقه احوال نمی نماید جز ذاتی نظیر شد او در خود بر همان و دوست
صاحب قرآن و احوال ملک از ملک نشان نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملوک اوزار احوال
تعالی جلالت صاحب توانی که بحال کفایت و وفور درایت و قوت داری مشکلفی و وفادار عدل
و دوسری چون دایره مرکز اقلیم شرق احوال یافته است و چون آسمان بر زمین قرار گشته است
و آسمان جلالت و اقبال اقبال بر کافه فضل کسزده **تعلیم** مدار عالم نصرت نظام ملک که پیش
پیش کشور گیر و برای عالم قوام دولت و طاعت محمد و بعد که است ملک جهان زاید انشای استقامت
و وفادار پیش که پیش خدمت را بر سر اگر چه سزاوارده چون که در ملک سزاوارده درخت ملک از آن بیخ برده است
که شمع نیزه او را است و فتح و نصرت بیاید همیشه تا که صاحب میل خفته خاک بیرون ساد و اعدا و قطره احوال
بتماش باد و اقبال و جاده چشمه ای که سال و ماه و روز و وقت آسمین یارب احوالین و اعدا و علم
باب دوم از قیام چهارم بر سر خود خدمت ملوک و سلاطین و ائمه بر اینهم
بزرگان گفته اند خدمت پادشاه کردن واجب است و لیکن خواهد آن دشوار است و همان مثل دارد که هر وی
بر پیشانی سوار می کند اگر چه شیر در زیر او رام بود و لیکن باندک حرکت که از او صادر شود او را بخت
کند و آنچه از امیر المومنین نقل است که فرمود **ایا کمه الملوک فانهم ان قاتلهم ملوک و ان خاتمتهم ملوک**
مستحقون فی العتاب و انما یجوزون فی العتاب من العتاب خندان معنی است که میگوید
دور باش از خدمت پادشاهان و پادشاهان اگر بدیشان تفریق کنی خدمت ایشان کنی ایشان ترا خواهد
نابیی از تو ملک شوند و اگر خود را از ایشان دور داری ترا خواهد که ندهد و اگر ایشان مفاد و منت بودند و
جواب آن باز گوئی آنرا عظیم بخشد و یا صافی بر سر تو قنایم بود و بخت که ندهد و اگر اندک جری کنی در مقام قنایم
تر میاست کند و آنرا حقیر نمزند و درین باب چند حکایات درین معنی ایراد کرده می آید تا و سلیت
ایشان متعلقان کرد و عتبه و عتبه **حکایت** هیچ مصداق مرین معنی و در بیان این معنی را

روشن تر از آینه آلی بر یک نیست در خدمت امیر المومنین نادرین امیر شهید و نادرین کتاب استصفا
و گرایش آن کرده ایم و بسبب تغییر رای امیر المومنین مکرر از قلم آورده شده تا آنجا این دقیقه را باز
نموده می آید که در آن وقت که بخیی خال را بجمعه کردند و پسران او و جعفر را سیاست فرمودند
و فضل شش بر بود و بخیی تعویذی از گردن خود بگشاد و علق از وی دور کرد و ملطفه بود و خط امیر
المومنین که نوشته بود که این خط را و بخت نوشته بود آن جهت که بعد کرده ام که بخت مال بیدار می
فرزدان او هرگز هیچ عرقش نماند نه در باب ایشان نباشت کسی استماع نفرایم و چون حاضران
آن خط را دیدند گفتند شاید که امیر المومنین این معنی را فراموش کرده باشد چرا این خط را بخدمت او
نفرستی گفت او جعفر را گفته است و همین ساعت مرا بجا گذاشت و آتش چون بالا گرفت اطفال آن را
بر بخاری دست و دهن این ساعت اگر آن کاغذ بنزد وی می رسد شورش خود و مرا خایه ندهد حاشا
چشم **اینهم** بر این اعتماد کند پس آن کاغذ را بدزد و بخت و همان روز او را و فضل را سیاست کرد
و آنخان خانانی را که اقامت و ذکر حضرت ایشان بر زبانها جاری و برزق و مصلحت خواهد بود بر انداخت
حکایت علی بن قاتل می گوید که من در آتام و ایل جوانی و گوئی خدمت امیر المومنین بادی می
کردم و از جوانان خواص بودم و محل اعتماد و محرم اسرار و چون نوبت خلافت بوی رسید مرا پیش خود خواند
و گذاشت که پیش وی روم و اوار و ابرج نوع او را باز نیافر و بدقی مجور و محروم باندک ناز و زی از روزها
مشهد که امیر المومنین خدمت یافت و او برادر او که در او استقامت می جوین بر رسید خدمت کردم و در خانه
نقد از او عاقلتم بنده خدمت محافل است همین جواب گفت که میدانم و در یک براند و عین انصاف نکرد و استقامت
نمودن این حکایت را با نون و نون و نون گفت که یکی از عادات ملوک اینست که چون بر درجه سلطنت رسد گمانی
را که در آتام بکاری خدمت او کرده باشند و کتاینها نوده و حجاب حشمت در میان ایشان مرتفع گشته
از خود دو و گشتند و ایشان را نیز و یک خود گذازند و اگر خدمت ملوک را همین عاقل است که حقوق ایشان
در آتام دولت مدد شود تمام است چنانکه گفته اند **حکایت** با و بود خدمت مخلوق با و
دل مکن از خدمت مخلوق شاد **حکایت** آورده اند که بهرام جوین از جمله بهلولان
و نام او را ن پرویز بود و پرویز را و اخلاص و حرمت نموده بزرگ داشت و او را به نظر احترام در وی
نکرستی و حتی صاحب خبری می پرویز می پند که خدمتکاری از آن بهرام جوین خجاستی کرده است
و بهرام فرموده است تا آن خدمتکار را فرود گشتند و پست ناز ناز بر و نون و نون از این معنی نبست
با بهرام که ارجی در خاطر بریدند از آنجا که تو ن طبع ملوک است بر خیزد دور دیگر که بهرام بخدمت آمد
بفرمود تا از خزین و خوشبختی با و دزد و بهرام را دادند که در یک بنام کند بهرام گفت و خوشتر در یک
بنام است شاید پرویز گفت میمانی که که خوشتر در یک بنام تو ان نیست پس ده فرمان در یک شهر است
چون آید بهرام چون بر وجه اطلاع یافت اعتماد نموده عذر خواست **حکایت** در تاریخ دولت عینی



سلطنت که وقتی امیر بزرگوار در ستم بزرگی سلطان محمده بود یکی از خدمتکاران مختار شد بفرموده او را دست کردند
و خدمت باری وی نهادند این ستمی را هم سلطان برسانند چون سلطان این خبر را شنید بر شایکا فرمود که گوشت
کوس و فغان را بر در سراسر ای قصر بزنند چون قصر شرب حکام او از نفوذ بر در برای خود شنید بر سیدک حالتیست
گفتند ما خبر نداریم ما را این خبر فرموده اند امیر در حال برشته خدمت سلطان آمد و سر بر زمین نهاد و بسیار
تضرع کرد که از بنده چه چنانست در وجود آمد است باز با خود نموده استخوان آن شوال کرم و پیش بر آن باز درم سلطان
بسیار در وی کمر بست با حق تضرع او از بندگی گفت چون خدا را بخور ای خوب زنی حق و بند بر پای وی نمی ماند
نوبت به خانه تو باید زد چرا که پادشاهی همین دهن و بند کردنت و اگر از وی بیای در وجود آمد عرض کردی تا اگر
مستی تا در تغیب بودی بن زمان داویدی تا او را بر نجات دندی امیر بفرمایست بر سید و توبت کرد و بگوشت داد و
بزرگوار باز آورد و این حکایت و سبب است ایضا است و جماعتی را که بعد از خدمت طوک با شمشیر که در راه پادشاه
حکایت میفرمود آن یکسان آید پادشاهان با خود و برادر محال کنند تا دور آن بجای خود بنشینند **حکایت**
آورده اند که بعد از بن عبد الملک در انعام و اکرام طبع امین تقی ممانت نمودی و در استقامت ایشان را و اعتزاز ظاهر کرد
و او را از خواص حضرت خود بزرگوار انجام داد و در انتقام اختصاص داده بود پیشانی که محمود ازان گفته و در آن حال داد
از شام بر سید جماعتی از صاحب طریق حال و قربت و کمال او پیش امیر اجماع و تقریر کردند و او با جماعتی یک زبان گشته
در قصد طبعی کردند او گفت سبب است که می باید که این دو بیت از شعرا در خدمت امیر بخواند که امیر از وی
برسد که این چهار که گفته است که بدین طبع است در حق مقام پس عادی را از خواص امیر دست آوردند
و او را در هزار درم پول کردند تا آن دو بیت را بر امیر رساند خادم فطیحه طلبید و بوقت وقت این دو بیت
را پیش امیر بخواند **شعر** سرای حکایتی الی من میسرین به نقد اقامت بران الوون طیاره
سری الی من خدایع صمد الدیمه مر مر قتل المدحای چون و لید این پنهان از آن خادم استماع کرد
فرمود که گویند این کسست گفت طبع بن امین تقی و لید در انتظار آمد آثار غضب در بنزد او و ظاهر
گفت چندین انعام و احسان بی قیاس و اکرام و حرمت کس در حق او فرمودم و او را بوقت حضرت پیش
مخصوص کرد اندم اومی گوید قابل طبع مقام است من پس صاحب جاد را فرمود که او را پیش من بگذار و اگر تو
که با تو برافه پروان آید شمشیر جواب باز ده چون طبع عبادت خود بخندت آید حاجب او را منع کرد از در آمدن
خدمت امیر و با جوی را بر وی باز اند و بدین یک قصد بر روح که خاضی در حق او کرد از خدمت و لید محروم
ماند و حقوق و عاکوبی چند سال بجای مر فوش گشت و در آن مدح او بدین رویت بدرون که بروی از خاک زد
لی اثر ماند **شعر** اگر خدمت شایان تقری طبع کمال جا مست بی قصد خادمان بود
و اگر نهاد تو خود فضیلت و لیک ترا نش حد خادمانت بود **حکایت**
در تاریخ طوک علم آورده اند که جماعتی بودند از اشراف و مشهوران که بوسیله ایشان از کربای و مسمی و دروگاه
لی ایشان نگذاشتی و چون پادشاهی رسید ایشان بملک گشتی که در بختند همان نوع جرات در خدمت متقدم

می نمود و نژادان ایشان را ادبی بیخ نمود و از پیش فرزند او طایفه را از خواص در بابت ایشان مفاوضه پوستند
و گفته اند که این ایش تا پیش از این برفتند و در انتقام شرف کرده اند و در اکنون ایشان را خواص کرده اند
و پیش از ایشان اقبال نمی نماید و بر ایشان اتفاق نمی کند و نژادان گفت شیر خور و پیش خوردن پیش از
مرتن و نژادان بود اما کشیدن بوقت و نژادان رفتی چون آید و لطف این سخن دلیل است و صدق این مقال که
گفت اند که طوک ملک طوک حکام **حکایت** گویند نژادان را از جمعی بود از خواص و امیری اند
احزاب دولت در اقامت این بدیم بود و این بدیم پوسته آن امیر را تیار داشتی و در خدمت نژادان رسانید
که این امیر بر ریت ستم کرد و است نژادان البته ایشان را از ایشا کردی و بی لایزال بر این سیاست نمودی
چون امیر این سخن شنید بفرمانتک حمت و بیکرخت نژادان بفرمود تا آن بدیم را بکشند و در طایفه
کشیدند خواص گفتند شاه بفرمود امیر بدیم را چرا می کرده گفت از بهر آنکه بفرمودم را باز و یک کرده اند و در آن علم
که او می کرده بجهاد است او می توانست که در پس آن بدیم را سیاست کرد و این همه از جواد خدمت طوک و در
عاقبت ویت با و است و بدیم کی بیکری را بکشید و چون آنش سیاست ایشان اشغال خشک و تر و در آن
باشد **حکایت** آورده اند که بعد از بن مالک الطراج که از بغداد بود و بجای هزار مرد بیخ نژادان
و ایشا و نژادان او را و سده کس از جماعت نژادان در بخت بر سر خود آورده و چون خلافت ایشان رسید
بعد از مالک مالک بفرموده پادشاهی بر منده سوگند داده بود و چون خلافت بر امیر المومنین بار و از رشید رسید
و کار را بشکست که بعد از بن مالک هر چند که او را در بغداد فتوی در باب تقیض خود و گفت عین در مقام
سوگند همگی او را بدین مسئله فتوی خواندند و همه گفتند آنچه او نذر کرده است وفا باید کرد پس بعد از
بن مالک بجای و فراقش را برادر کرد و امر کرد تا هزار خدمتگزار نژادان ایشان در پیش او ندمی گسترده و او
پای بر منده بر غده نهاد و بی رفت برین طریق مناسک و اسلام بگذارد و هر روز از رشید از و مشاهدات
و آنچه او را ادا می فرمایند شده بود و با ضعاف آن او را در عوض فرمود و محمل افتاد شد و در آن سال
امیر المومنین هر روز بی رفت بهت امین و قانون از مطلق می سنده بعد از بن مالک از جهت مصطفی از خدمت
باز مانده بود و بغداد توقف کرده چون امیر المومنین با و در از رشید باز آمد جمعی خادمان و خادمان
که بودند در خدمت هر روز از رشید تقصیرها کرد و از مالک تارای امیر المومنین در وی متغیر شد و اثر
کرامت را نسبت بدو بظاهر رسانید بعد از بن مالک بریم با شمی را که علم نژاد امیر المومنین بود و شفقت
پیش رفت تا او را از امیر المومنین مغرور خواهد امیر بعد از بن مالک را شفقت کرد و هر روز از رشید
او را بخشید و از وی بخشود و مشد پس از آن بدقی که متقنی شده بود سرکار که بعد از بن مالک بخندت
امیر المومنین رفتی اگر که ایست بجهان بر سر راه او بدید آید آن را بعد از بن مالک با بریم که شمع او بود و با گفت
بریم خدمت حضرت خلافت سعادت نمود و آن معنی را در حضرت حرمت داشت و گفت بوی ایشان
او را من بخشید است می باید که اثر خشم در بین مبالغه نیاورد و هر روز از رشید فرمود که با بریم با شمی

از باطن و سطوت پادشاه می ترسند بشرایط ادب را بر او مسلط خوف رعایت می نمایند با تمام واحسان
و تقویت و ترجیح میدهند و در دست خدمت او منظم می شوند چه اگر مادی و چه معنوی که در هیچ مخلوق
چون خود را خدمت نکند **شعر** اذ انت لا ترجی لنفسک لمة و لم یکن لک خوف عذک مطیع
و لم یکن ذاجا یعاش بمحامده و لا شافک یوم القیمة یشتغ و فی شکر الدنیا و حزنک و احسن
و عود خلایق من وصالک انفع و چون مقرر گشت که ملازمت اختیار هر روزگاه ملوک را بر نفس امیرت
هم چنین مجانبه الاشرار از انکسار آیام و اوه از خوف خشمیه سیاست ملوک است همین که
از امیر المؤمنین علیه السلام نقل کرده اند که بر لفظ مبارک رانده **شیخ الاسلام** **کفرنا**
بخی القرآن و منوی بر بالای منبر آمد و تشریف برداشت که گفته و در دست و در کمر بسته گفت ای مردمان
حقیقت آنرا می خوانید و او را می شناسید و البته او را و امتثال نمی نایید و از منافی
دور نمی شوی اکنون سر که با کتب بار اینها بدین صورت بعد از این سخن با او تشریف خوانم گفت این با کتب حکایاتی
که خوف و بر حاکمیت دارد و از آنرا از قرآن در حالت ظاهر شود **حکایت** اهل اشارت گفته اند
در روزگار پیشین دختری بود و سرکس مران دختر را خلیفه کرد و یکی دولت و در هر دو سیوم امیر و در کار با
دختر شورت کرد که این سرکس گرامی خواهی دختر گفت خلیفه شریف و دوی هر چیزی را فوق توان کرد اما او
یکسب دارد که مردم را از او ایما و فکر باز دارد و در ایما و خوف پیش از او گفت در دولت چه کوی کوی
دولت کار مردم کار گذار و صاحب فرمان است و خداوند او را دایمی و دایمی توان یافت و یکسب یکی زر که
دارد که بناگاه و فریاد و با کس و خاکند امیر را خوانم که بعد حال و فاکند و هر چه حال از مردم جدا شود و دوستی
براستی آن بود که از امیر این جهانی بهره دارد **حکایت** طبع را که چه داند که گشت و شمار از این باری ساز
حکایت آورده اند که طاهر و العین مرید او را بهجت حضرت مامون در زندان داد و محمد بن
را حفظ کرد و او را امکان دفع او نماند و قدر نوشت و بخت خود و بزرگ طاهر و در آنجا یاد کرد که ای طاهر
به انکس انکار ما را و اسلاف ما را خدمتی بزرگ کرده و در رعایت حقوق ما به و عهد نموده و در موافقت اخلاص این
حضرت جان سپاری کرده و جرای او را به تشریف نموده است و واقعه ابو مسلم و ابو مسلم حلال و ذکر ایمان این
دولت و خواهران این خاندان طاهر و روشن است پس در این صواب دوی نمی بینی و از برای حضرت
دیگران ما را حضرت و بلا می نایید و خود را معترض نمی گردانی طاهر که چه آن نبسته را اعظم نکرد و لیکن وستی
با یکی از خواص خود که محرم افسار بود و گفته بود که محمد امین در دل من از خیر آتش برافروخت که تا آخر عمر من
منظمی نخواهد شد و سر که از خونس آن منیر من خالی نخواهد گشت و خیال امن کرد و دیده من فرو نخواهد آمد و از
معالی نوبی و احتیای بود که در آخر عمر منیت مامون را بگذرانم و تار سید بوی ابله رسید و دید
از خواست عاقبت آنچه دید **حکایت** آورده اند که قتی ابو الحول بر فضل بن عیسی را می کرد
در مسای و او فلو نمود و بعد از آن بوی محتاج شد و حاجت حطام او را پیش فضل انداخت فضل چون

و از امیر گفت که ایام امیر من آمده و بگذارد و دوی در نوبی کرم گفتا بدین روی که بیچاره از امیری قسید و غازی آری
و منور رشای برودگان می شوی و دکان و بیهوده زیادت از آن است که کن من بزرگ است و جان امیر که در ترقیات
تر اقامت می رود جان امیر در مقام نیا و او را بامت فضل گفت جوابی شایسته تقدیم نمودی و او را صلی فرمود و
صیبت او داده اند **حکایت** و قتی یکی پادشاهی در قبول حکمت و اصول دانش معانیست و
و از قیافه اسرار و حقایق آثار عجیبی می کردند و در آشنای آن حال بر زبان رانده که مرسان با تیرسی و این دار تا
طی به باشی پس گفت در اختیار ملوک هم مصلحت است که نوبت پادشاهی چون به مرز و ان رسید یکی از او خواص خود که
حسن اشعاری و از نصیحت خود در حق او دانسته بود و ولایت نمرود از قلع داده و آن خاصکی اگر چه از حضرت او
دور بود و تیغ احوال او می کردی و از تصرف ملکات و مسکنات او خالی بودی و دوی هیچ او رسید که نمرود
بر غیبت شکار برشت و با وی سپاه اندک بود سپید و نمرود به نمرود و کتی و فرستاد و در آن با و کرد که گشتید
که خدایگان با ما و اندک بر شسته و شکار در وقت مکر پادشاه اند و دشمن این شکار است و از مکر پادشاه فرار
یا قهر است که پیش ازین طریق حرم ملوک می دارد و نمرود در جواب او نوشت که چون مرز جهان از آن
منبت مرا از کی خوف نماند و چون از ما بر کی گذر نرسد ما را از کی گذر نماند و این حکایت دلیل است
بر آنکه سر که که خلیفه را از خود بی نیم داد و دوست در بطن امن و امان تماشای کند و از تیر قصد می خدایان
در امان باشد **حکایت** ابو عمرو و خاضی حکایت کرد که در آن وقت که مقتدر را از خلعت
خلع کردند و بعد از آن منظر را بخلاف نشانند و آن دولت که اختلاف پذیرفته بود و باطل نام بدل شد
و در آیت نصرت او که بکل ملکوت شده بود از خاضی یافت مرا و خاضی را به محمد او و محمد را به ابو مسلم
کردند و در خانه متصل یکدیگر و خانه دامن در میان خانه ایشان بود و ما هر سه تن از خیره خود مایوس بودیم
و چون شب در آمدی و صحبت کردی و من در آن حال در موسم شباب بودم و محاسن من چون بر خراب شبی آواز
قتلای بیع من رسید و مرا از آن حال نوبی و مرا می در باطن ظاهر شود در آشنای آن حال جماعتی در آمدند و محمد بن
دو و در از حبس بیرون آوردند و در صحن خانه بنایانند و از چنانچه که مندر را فرج کنند سر او از تن جدا
کردند و مرچند او قطع کرد و گفت صید من را و نماند بهرم البته بدان القات نمودند و کار او تمام کردند و چون
من آن حال دیدم از نجات نامیدم شدم و بفرات فریاد و استیصال نمودم ساجی بود که
حان طایفه و کربا را به یادند و منی خاضی را از آن خانه بیرون آوردند و گفتند امیر المؤمنین می فرماید که ازین
کفر باز کرده و مستحکم کن و اگر نوبت کنی و با ما است باز کردی ترا به پس باز بریم و اگر اضطرار با می مشغول
سیاست بجای آوردی منی گشت من از کتاب که در کوه ام و کنای نزدیک از من در وجود ساده است که
بر آن استغفار کردند و اجب از این نوع بخان درشت می گشت و با وجود موسی می گشت چون بافتند
و استغفار رفتول گشت و از استغفار و انابت او نوید شدند بعضی از آن جماعت برخیزد و بعد از ساعتی
بیادند و او را در آن صحن خانه بگفتند و سر او را از تن او جدا کردند و تن او را در چاه انداختند و من چون

من حالت بی حسیتم بدیدم چنانکه اگر در کادر بودم و از بیست سالگی و از بعد بر ساعت وصل ازین خیال شد چنانکه
تسلی میجوید آن حالت باز یافت کرد و در آن خانه بود آن روز در آن حالت سر ایستاد و بر گریه میفرست
و امیدوارمیت پریدم چون مرا بعضی می آید و در ده گشتند امیر المؤمنین فرمایید که ای دختر ترا به برادران داشت
ترا که احتیاج خود را از دست مرا منع کردی نقطه و سهو و نسیان و غفلت و برادران داشت من از آن که گویدم و
حضرت خلافت پناه می گیرم و من غفلت می کردم که این کار کرده ام و خطا قدم نهاده ام ازین نوع کلمات در خدمت
ایشان تفسیری کردم که من ایشان برفت و بعد از این بار آمد و گفت که ترا امیر المؤمنین ترا طلب می دارد و او میسر
و یکی از آنها گفت سرس دل با خود دار که با یکی نیست چرا که وزیر و دیوباب تو که در چند گفت و ترا پی میخشد و بیست
را و چون این کلمات استماع کردم اضطراب من بیگشت بدلیل میسر موز و طبلان و چای و دیبا و دزد و در پیشگاه
از آن در که با من الحزات مشوب بود مرا پیرون آوردند و مرا محذرت و وزیر و دیوباب نظر و وزیر بر من افتاد
نیزان حالت من شکوه و کمان من یک یک با یکی گفت و من عارف می گویم من از آن گفت امیر المؤمنین
تو تو خجسته و خجسته تو از حضرت او بعد برادر و بنابر میفرمودم گفت حضرت دذارت در محل خود او اقبال یاد
خدای تعالی می داد که بر کز نصف این مبلغ خیره خود بچشم دیدم ای بومی من بگو چشم اشعارت کرد که در خانه
باش و نظایر کتاب که در حضرت او بود نه از آن و موس و و دشت مسکن که گواشیده و گفتند غرض
ازین خلاص تو است نه رحمت پس مسکن گشتم و آن مال را قبول کردم پس از آن وزیر فرمود که او را اوقات
من برید و چون را بوقایع او پرداخته ام بیرون آمدم در آینه نگاه کردم در مجلس خود پیشتر خوبا سید دیدم و آنرا
انرا بر عوف آن شب دانستم و حقیقت آنرا دیدم باقیم پس از آن حال من برادران بیکدار دم و باقی آن این
الیزات مرا نظیر خود و موکلان ازین دور کرد و من در خانه طایف شدم تا آن وقت که او دیگر در تعاضل
ادب و فح و رعبت بر من کشید و گردانید و معایر اعمال ظریف و اشتغال بزرگ را گفت که نیت من تمام و فایده
این کلمات آنست که خوف و مراس مفرط و جوار از هرگز دومی همچون تیر همگ شیده که

در پس خشن خاندانم بسبب آنکه من خوشی و زبیدی از آن مرا فراموشی و فراموشی حاصل بود و خواب بر من قبله
کرد و چنگش ایشان خدمت خود قام کرد و دیگر فرزان که در پیش من بودند و جیشداران که زنده بر نشند و
از من شان فراموشی شد و مریدان نگردد و در میان بگذشتند چون ایشان بر نشند و من با خفا با نام بعد
دو سه ساعت چون بیدار شدم من شکا گشته و از ایشان خانه و از زمان می آمدن آن عالی بدم از ایشان خود نویسم
ندم و گفت اگر با من دعا کنند پس در با خانه رفته و آن جایکی تنگ بود پای می دورا در و بارها خانه
و در وای آن محقق می بود چشم می در چشم من ساعت یکی را نظر بر من افتد و بسبب حلاک من کرد و تا بعد از
خانه دیگر که یک فراموشی باشد و آن جا مار را پیشند و مجلس او ساخته کرد و در حال معتدربا بد بکسره کان
بسیار بر سر آن بزرگان را داشتند و مجلس آماده شد و بعد بیستم و چشمن مشغول شد و من جلای می دردم وی
شدیم با آنهم مطایب کرد و چمن می کرد و دروغ غوغا و در و پوش از نفس خانه تن من بریده بود و روح سینه
می خوابت که مشغول خانه نفس را قطع کردم شکند من بر همان حالت می بود و دل برگاه قاضی الحاجات
بسته تا باسی از شب بگذشت و امیر المومنین با کبیری که دلو را و او بود میل کرده و دیگران باز گشتند و مجلس خانی
خوایسم که از آن موضع بیرون آمدم باز اندیشه کردم که در خون خود شریک شده باشم که اگر کسی را نظر بر من افتد
مرا نکند و دارد و اگر چنان در موضع فسادید من را من صاحب کردم تا آنکه که روز روشن شد و امیر المومنین معتدربا
از آن موضع برفت و مرا کرد شده و فرزان بیاورد و جیشداران بر آمدن ایشان بیرون آمدم مرا گفتند که با بود
گفتند شما در خون من می کشید قاعده را بچمن می باشد و گفتند که چه افتد افتد افتد و بد و ختم که ختم من را میست
بعضی از ایشان مرا گفتند که پیشتر من می تو را میسید شد با صمت پس قدری آب از ایشان سدم و من شک خود
را ترک کردم و با ایشان بیرون آمدم و چون بخانه آمدم چند روز انداخته و مرا آن حالت و بخور بودم و چون
خدای تعالی صحت دوزی می نمود با خدای تعالی حمد کردم که در این خدمت خلق کنم پس آن قدر سرگرم شدم
آزاد تجارت از خدمت و حال پادان بازگانی میکنم و آفرید که در بسجا خود تعالی در آن خیزی و بر کی نماده است
و مرا ساعت مرا خلق شده است و می شود که خدمت خلق کردن بنده کردن نفس از اوست و اعتماد بر هیچ

آه پس گمانی بیستی را بختی چون حسن ان را نرسیدند با هم و مشعل گفتند درین بیستی باید که یکدیگر جدا
گشتی در اینجا نمی شد با شد پس در اینجا در آمدند و مشعل را در آورند و دیدند که گشته آفتاب در کالی اورا گشته
بود و در آنوقت از وی می دید که گاردی بر سر سینه وی نهاده و سر او را بر سر او بسته اند بی گمان شده
نظن ایشان سوختنی شده که گشته او من بوده ام در آنوقت که گشته و با نوع نادید و تعجب و تشدید در عقوبت
گشیدند و جدا کردند و چون من بی گناه بودم اقربا نمی کردم و آن خون بر من ثابت نشد بعد از آن جیس
فرمودند و جمعی از ایشان و کشایع من که بیشتر از معارف جدا بودند و ریاضت و صلاح و عفت من شهادت
برافراشت که نه ما را در کشتن من مانع کردند و مرا هم برین حالت که می بینی مجبور پس بگذشتند و سالها شانه زده
مسالت که درین محبس خانه چویم و باین ستم عدت درین یک ساعت از لطایف فضل که کار نوبتیم که زمان
زمان فرج و خوش حالی روی من می نماید و درای خلاص بر من می گشت بنده تا درین سریش بودم که در بای زندان
را بگشیدند و فوج در زندان افتاد و جمله مجوسان را بی یافتند و آن مسکین برون آمد و چون من متعجب حال
بگردم ناز که را که امیر عیسوی گشته بود و ندیده و فتنه و غلیم قایم گشته و بسبب آن فتنه کوئی به حصول و حلالت
ان مجوسان مجاد بود و فوت یقین او بگردم که امیر عیسوی و بسبب ربانی او گشت تا عالمیان دانند که هر که
بفضل آید کار را می دهد و بود با حق از همه محبتش را بی دهد و همه استیکبارش را گشتیش شد **شعر**
بکبر بر فضل خدا کن ملحق از خلق هر گشت دست بکبر و چون در مانی بر در طاعت او باشی باز نمیدونی
نیک بود که گاه تو در مانی که تو در مانی برنجی که با کرمش که خلاصی دهه بزرگ تو ام دانسته
حکایت آورده اند که وقتی امیرالمومنین با من و محمد و الله بر گشته بر فرج بر جی میفرستد و
و فرمود تا او را بچس برود و فرج گفت هر کس از اربکان دولت بیا که فرم از ایشان در خلاص تو بهتافت
طلبیدم هیچکس در آن باب نفی نداد و مرا بر آن بخت قوی نکرد و اسید نوبل از همه دوستان
نومید گشتم و او مید بر حمت ازید کار سخت کرد و ایندم و آن شب در آن زندان اضطراب بسیار
می کردم و چون من در اضطراب می طلبیدم آنرا لا امر بوقت صبح در استیناس نیمه در خواب شدم
روح من بطاعت عالم ارواح برقی کرد و در خواب یکی را دیدم که نزدیک من آمد و این بیت را گفت
شعر لما اتی ذریا من به فرجاً حسن الی فرج یقی له الف یعنی چون فرج را
فرج را در سند مرا از فرج ضعیف طلبیدم چون روح این سخن یافت محض خانه و نفس مرا بخت نمود
نوکس چشم چون بوی بهار فرج کشیدند از غنچه و این برون آمد چشم بکشادم و کوشش بر سر و شش
بنام که سرایتی تمهید بر می خواهد داد و از حال این حال نری بدید خواهی آمد و بقیه این خواب
سبب بیداری بخت خواهد شد در انشای این حال که **شعر** بهتر آمد و آورده اند و انجالی
که دولت آمد و باید شدن به استقبالی تا آنکه یکی از خواص من در آمد و گفت عبدالله طاهر در حق تو
آثار تربیت ظاهر کرد و بشاعت مسرور خادم و خادم سرور تصد غم خانه و بهت تو خواهد کرد و امارت فایز

و اعزاز ترا فرمود و در بیشتر روز در قصر این بشاد است بود و تذکر این اشارت می نمود که خواص حضرت خلافت
بیادند و هر از آن مسکن بلا پروان آوردند و بجام خانه امیرالمومنین دواد و ولایت فاضل با شرفی که میبود
بود و چون داد و بجا بهزار درم از برای سکنی اسباب مراد دادند و واسطه آنکه اسباب را بخلی قات بود شتم
و دل زده ای بسیم ازید کار و قالی اسباب مرا ساخته که دایند و آن محنت و بلا دولت و غنا بدل کرد
و این حکایت عاقل را تپسی است تا معلوم شود که نه محنت و اندوه را دوا می بود نه نعمت و شادی
را بقیای **شعر** جو در این ستم دور ماه و خورشید چو بفضل حق دارم امید
کام در چین دولت دنیای دنی نه خار می ماند و نه گل جاوید **حکایت** اتفاق ارباب
حقیقت که چنانکه امیدواری مایه شکبایی است چنانکه بی خدای عسرت و صل امیدواری است
که عدت کردم از آنست که کسی را که در حق وی شکوگان باشد او را از خود احسان خود نوسید و کرد
و مرکب که با امید را جدا کرد که ایشان را زده و مقصود او در کن رهند و صفت اکرم الالمومنین در حق
امیدواران آنست که ایشان را پیش از از وی ایشان نعمت نماید و بعد از آن و همان حال
مطلوب برایش نماید و ابواب حصول مقاصد برایش بر کشاید و امیدواران احسان اقبال
را بغض ایامی و لطف مساعی خویش برست می فرماید و قصه حاجت ارباب تو را بوقتی بخلی فرج
کرد و از خبر است که در حضور رحیم خدا و نه از خبر جهان و دستور صاحب آن صاحب ملک فشان
اعظم خاقان و آنصفت جعفر بن نظام الملک تو ام الدوله و الدوله قوه و صدور العرب و العجم مبارک
و نیز علوان مشیر نصف رای بزرگ جهره پسر ابو الماخرو المکادم محمد بن ابی سعد المیدنی لازار است
جایب جلال صاحب دولتی که در تمهید تو اعدی سیاست و تشدید معانی سعادت و رعایت حقوق کفایت
و اصطلاح و ایادی در باب خفات و اقباب مساعی جلیل و تحقیق آمان و امیدواران بدان عطای خریف
آن صدور را ضعیف و کرام سالف تقبیل السبق نبوده است و در کمال جلال قدرت پدیدش و فساد امر
بغایت ترجیح کرده که جللی کار و روزگار و در مشارق و مغارب ببقا و تقاضای خویش از ادا کرده
اجازت خودی از آن از اتم و معتبر و معترف اند لا جرم هر کس که بخل اخلاص این دولت اختتام نمود و تحبیب
ایده که **شعر** ایامی که بخت و محنت و در آن دولت رضا داد و ملک موافقان
المبین **تفسیر** نظام حکمت و پشت دین و روی لطف تو ام دولت و دین کا کمال فرج را
محمد این ایامی که بخت و محنت و در آن دولت رضا داد و ملک موافقان
برای حضرت دین در جهان داد و کمال لطف در اندیشه شد و آفاق کون اسیر و کس از ادا
زبان خلق چنان شد بحدی که گردان که طفل پیش بخواهد بجا بر ستاد همیشه تا که فکر را بود و بگوید
برادر تا که از زمین را بود قوی نیاید و عدوی دولت او با در فکر عین ولی حضرت او با در جهان
یا **شعر** چهارم از رسم جامه در تشریف و در کس که بیکای دعا خلاص می باشد

و دعا و صلوة حصول مال و آمانی است و در سلسله استجابت حضرت ربانی چنانکه از یک کار بسیار مذکور
و بقالی در قرآن مجید چنین می فرماید جل جلاله **ادعونی استجبکم اللهم** و سید المرسلین علیه السلام
می فرماید که **ادعوا الله و استجبوا** دعا جادوی است که چهار مرتبه بعد از هر نماز بعد از هر نماز و مسج
عادی را آن خاصیت نیست که دعا را که در مسج حالی از او معزولی نیست روزی در روضه دار اوصوم
تا در تاریکی شب دستوری نداده اند برای نماز اوقات معین کرده و زکوة مال و صدقه فطر
خوب سالی و مایه موقوف فرمایند بعضی ازین عبادت و طایف روزی در روضه دار اوصوم
حقه چون جمعه و بعضی و طایفه ماه و چون رمضان و بعضی و طایفه سال چون زکوة و بعضی و طایفه عمر
چون حج آتا عبادت دعا است که از مال و آلوده و برنج و آلوده در روز و شب و صبح و شام بکند
می رسد و بعد از وقت ادا و اجابت و حکم این صبی هر بیده که در حال انتظار است دعا می براهند از دل
و جان و سوز کند آن دعا نود و اجابت کرده شود اما بعضی آن باشد که هر ادای بد مندرجین بقیل
و بعضی را تا خیره دارند تا اگر مراد دیاوی در وقت باشد در آخرت استغاث آن پوی رسانند
و این باب مثل است بر دیگرانی که چون در ماند دست در غرور و فتنه دعا بزنند و آفریدگار تعالی ایشان را
اجابت کرد و آثار رحمت خود بآنها رساند و این مستند به از این بلیت خلاص داد و الله اعلم
حکایت در کتاب الحج بعد از شدة مسطور است که بعد از عبادت و فتنه بزرگ بود و بنیان
عقیده بود و پیری در خدمت او بود و کثرت حقایق با او تقریر می کرد و گفت خداوند تعالی روزی یکبار فرمود
ماری در پیش او آمد و گفت مرا از نیارده تا خدا می تواند نماید و روزی که مسج بنا بود و در خدمت او
آید و حیرت گرفت مرا از که زنی را می خواهی گفت از دشمنی که قاصد من است و در خدمت من می آید و حیرت و دامن
بکش و مار و کمان او حلقه زده در ساحت روی برسد با شمشیری کشیده و گفت ماری سیاه از پیش
من بگریخت است و برین طریق گذر کرد و حیرت گرفت من مالی جزئی نمی چرخانم و بر رفت مساحتی بود بار
گفت آن خشم من بر رفت گفت زفت و ناپدید شد تو سر جو که مرا گفت نه گفته اند که در دشمنی چهار
گن و دعا و آبی که میان من و آبی باشد و ایم که بر تو پوشیده باشد معنی آیت قل ایضا است بعضی
بر منبر نور و روشن تر من چرا افتاد و کردی که خوف را بر دل من بجای دادی و اکنون جاده نیست از آنکه
بر ملک کنم او حیرت گرفت برای یکی و مکافات احسان است و بدی و اجبه می داری که گفت آری
توان آن کردی اما نه چنانکه است و لطف فرمودی تا بر موضع خود ایستاده بودی که دشمنی با شما ترا
روشن است و دعوت ما قدر و لایزال باقی بوده و سبالی نه بشم که ترا در و ترا در آن استوار کنم و
فرموده اند که ترا بر آن مستظرف که انام هم می آیند اما نه دشمنی اکنون بنده نیست از آنکه
ترا از منی فرم تا کو فرزند آن آدم را معلوم شود و که بر دشمنی است و نباید که حیرت گرفت اکنون چون بر من
زینهار خواهی خود باری مرا چند آن آن و که بر دامن این که روم و دو کانه بکند ارم آنکه تو سب

هر چه خواهی بکن گفت زواید او و حیرت و دامن که در خدمت نماز بکند از دوری سوی آسمان
کرد و گفت ای ای که کرم کرم با اعتماد و حسن و عصمت تو کردم که در قرآن مجید چنین فرموده که
ان لا یفنی آخرین منکم این آیه را بخوان که در فضل و حسن و عصمت تو از من بزرگتر پس قوی و من
بر آید دست دراز کردم و گردن داد و اوقات بگفتم و چنان بشنودم که مار سست شد و مار را بزرگتر پس
سرا و بگفتم و دیگر گفت دعا و بعضی از شتر آن دشمن خلاصی یافت و معلوم شد که در غنایب بلا هیچ نیست
بر از دعا نیست چنانکه حضرت پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام و چنین فرموده است که **الدعاء سلاح المؤمن**
حکایت است اندر دعا صلاح همه از آنکه باشد دعا صلاح همه **حکایت**
مرا اشتباهی حکایت کرد که وقتی با من مستلزم شد که طایفه طایق شد و ماه مبرم در محاق افتاد
بزرگ یکی خاله و زهر زخم که از زنا بود و در کمر تیر دعا و از حدف اجابت خلاص شدی حال خود را
در خدمت او تقریر کردم گفت هیچ بناسی در وقت نزول فعل حوادث هیچ تر از صبر نیست گفت صبر را
ای می باید و آنرا که فرموده اند **حکایت** صبر که روز و شب نمی داشت پای
چون دل و تن را با دعا و فایده امید است که در دعا می کنی تا ازین بلیت خلاص یابی می کرد یکی است یا
چنین اند و است حضرت عزت کلمه و خضر داشت و من از خدمت او بر دامن آدم و آن شب بر من بشی
گذشت چون بشمار گذرید و چون صبح صادق طلوع از آوار آتشکار کرد و آفریدگار را از آن شدت فرج بخشید
و آن خلاص نجات دعا و اخلاص آن را بدست می نمود که هر کس که در مقام قوی قدم رانج و ثبات دارد و کثرت
نفس و حاجت او بر تو اجابت می شود که در چنانک در قرآن مجید و فرقان قدیم فرموده است اما لا تضیع اجرکم
احسن **حکایت** چنین گویند که در خدمت ازین فرج شبهانه و زبانه ان پوخته بارید
کار بر مسلمانان و شوالر شد و خانه را روی بجزای می نمود و صلابت محترمشند و رحمت از خدا گذشت علما
الدوله روی بر خاک نهاد و زبان بیاجابت بر گشت و گفت با خدا یا همه دروغ گویان بر خرابی جهان افتاد
کرده اند و ترمان خویش نمای و تصور ایشان باطل کن حق سبحانه و تعالی از رحمت و استجابت دعا ظاهر
کر دیند و باران مستطیع شد و در عاید در رحمت افتادند و این دلیل ظاهر بود بر صفای عظمت پادشاه چه پادشاه
که دل او با رحمت خوش بود و با رحمت خوش باشد و رحمت او در استقامت ایشان صافی بود و هر دعا که در باب
ایشان فرماید اجابت می دهد و الله اعلم **حکایت** آوردند که وقتی حردی حاجتی بزرگ
فضل رجب رحمت و فضل در حق و فضل نکرد و حاجت او را کرد و آید و نمیدارد از او بازگشت و بجز در آنکه
در مناجات گفت خداوند اجابت من می دهد ای بر تو پوشیده نیست که بزرگ فضل رفیع حاجتم را و اگر
و بدو آورده ام تا حاجت من را بکنی اگر اولا طاعت و استقامت بود و حضرت جلال تو از شامت و طاعت میزد
مرا از خود هر دو مکرده این دعا نکرد و در راه گذر فضل یافت و فضل از دیوان بازگشت تا قاعده عالم
بیاد و عشق آن بگرفت و گفت سرتو آدم و بنو حاجتی بر آید که در مرا نمیدارد و آید بی حضرت از یک کار

حکایت
در خدمت او تقریر کردم
گفت هیچ بناسی در وقت
نزول فعل حوادث هیچ تر از
صبر نیست گفت صبر را
ای می باید و آنرا که فرموده
اند

و فرمود این حاجت از تو خواهم و یقین من و توفیق داشت پیش از آنکه فضل خدمت رسید رفیق صاحب خبری این
معنی بخت او رسانیده بود چون فضل در آمد فضل فرمود تا بنزدیک او رود و حاجت فضل را بگوید و فضل ناکام
مطلب او در کار او نماند و مقصود او حاصل گردید تا عالمی را یقین کرد که هر که حاجت خود بخیرت آفرید که
بر او بی درد و محنت خلقی کار او کفایت کند **بیت** حاجت ز کسی خواه که گریختی سپه
نوبت شوی کسی تواند بازی **حکایت** سیلان مجدی می گوید پیش از آنکه از ایت امیر المومنین
منصور را تعلق ببرد و وصله جدا ملک دوستی بود چون بر صاف رسیدیم بنزدیک مسلمة زهرا اعرام او لطیف
بسیار کرد و بجای منصور و برادر او حکایت کرد که منصور آمده است و او را چیزی انعام فرمایند تا از پیش شما
بماند و دست من جدا ملک او را پانصد درم فرمود و گفت این پانصد درم او را بده و بگو تا نام امشب
ازین شهر برو مسلم پانصد درم دیگر از آن خود بران افزود و مراد درم نزد یک او آورد و بگفت او ترش
بصفت و بیاض شام او را بگفت و او را از گوشه بگریخت و من پادشاه بودم سرفراز بودم از گوشه نهادم و حاکم
برون آمد و او را از گوشه سوار و من پادشاه بودم چون روز شد ناکام شام از دور پیدا شد
که بنگار می رفت منصور گفت از راه بگریختیم و فرود آمدیم چون منصور که از خواب بیدار شد و بخواست
او را گردن شول شد شام جدا ملک او را بدهد از برادر خود مسلم رسید که آن کیست گفت عمر زاده است
منصور و جگر می بیند جدا ملک بجای آن پانصد درم که انعام فرموده بودی و ادم و چاهم بوی رسانیدیم و گفتیم
نام امشب از شهر برو و بیاض تر شید و بر فری نشست و پیران آمد شام را رحمت الله و از امشب فرود آمد
یکی از اصحاب خواص خود ایسی که بر سوار بود پیش منصور فرستاد تا بران نشیند چون غلام اسب می آورد
بستیدیم و او را بر اسب سوار شد و من بر خرو و راه شده می رفتم چون وقت نماز پا داشت آمد منصور از اسب
فرود آمد من اسب را نگاه می داشتم تا شش بگفت نماز بگزار و بعد از آن سر چیده نهاد و در سجده چنانکه
من می شنیدم می گفت یا خدا یا از تویی خاتم برکت محمد و آل محمد که چنانکه مرا بر اسب نشاندی بجایگاه
و هم نشاندی یعنی شام با مرا این نقطه در سجده بگفت پس سب بر آورد و گفت چیزی هست تا بفرماید من
آوردم و در اینجا طعامهای سخت بود می خوردیم ناکاه ساعلی بر ما رسید و طعام خواست منصور گفت خدایت
مکوی و یاد ساعلی از پیش ما برگشت منصور پیشان شد که بر این ساعلی را محروم کرد ایندم پس آن سفره
مراد او گفت این سفره را بر و چنان بر آن ساعلی ده من را اثر او بسیار بدیدم و او را در باقیم و گفتم
ای شیخ بزرگوار این جوان را می شناسی که از دی سوال کردی او علم زاده پیغمبر است و این سفره را بپذیرت
تو فرستاده است تا درین راه ضایع نمائی آن پرگفت مرا بطعام شما حاجت نیست و لیکن او را بگوئی که
آن ساعت که در سجده متابعت می کردی که خداوند چنانکه مرا بر اسب او نشاندی بر جایگاه و هم
نشان حق تعالی دعای ترا با حاجت مژگون کرد اینده و جایگاه او ترا و روزی که دانیند اما باید که درگاه
خود خوب فکر کنی و بسیار تأمل نمایی که بایندگان خدا ای تعالی چه کند که خواهی زیست این بگفت و از

پیش من چون با برکت و غایب شد و من حیران و دالگشت که عادت از خود غایب بودم چنان
گوی از من چیزی میخواست و باشد بعد از آن من بادم و منصور را از گفتار او و حکایت کردم منصور گفت
حیف که او را در دنیا فتنه و مشرف مکالمه او را فراموشم او حضرت حضور بوده است آنروز در میان
بشتان بسیار بگریه و اودا و دنیا فتنه و بعد از آن قریب خلافت بدیشان رسید و آن آفتاب
از مطلع اقبال خاندان بنی عباس طلوع کرد **حکایت** او زده اند که حسن زیاده و در آن
که خروج کرده بود و ولایت طبرستان را فرود گرفته بود و در آن ولایت قتل عظیم بود و مردمان از خوف
قتل اطمینان و قتلای غارت بدیشان شده نزدیک حسن آمده که گرم کرده با دعا می داد آن بگو که ازین دعای
شما باری تعالی رحمت بگردد او اوقات معصومه را زبانت با کرده با خلق آن و ناز و بویا پیران آمد
دعا گفت از دعا منور فارغ نشده بود که بموم بر دستان نازل شد که برشته نوبی و اطراف آن شهر را
از آن حریق بسوزند تا باو العروضا این دو بیت در تعریف آن انش فرمود **شعر**
حراجی سنان صوب عام شفا حیدر العبد من حریق عام و خدا منزه و غایب قلوب محرمه عقیق
آینه علی و حکما و معنی دعا و ثبات آن گفته اند خلاصه آن گفته اند و معنی ترین ادب ابتلا و تضرع
که چون بنده در مقام اضطراب و دعا که بید خدا ای تعالی بکمال کرم برانید اجابت کند چنانکه در کتاب بکرم
فرموده است قوله عز من قائل امن یحب الاضطر اذا دعا به بالمخبر و الله **حکایت**
یکی از آثار اجابت دعا که عجیب و غریب عالم است آنست که چون کسی در درباری رود و وقتی
که اقوال و احوال از پی صدیک متراکم شود و بار آید در بار او بر جوش آورد و وی دریا از اضطراب
و باولها و احباب و همه را امید بکاست شود و همه را حیل مدفع کرد و در هر یک بکشد و اهل سفره
برد و اهل کشتی تضرع و زاری و تضرع مشغول گردند و با بیتال حضرت ذوالجلال را بخوانند و در مقام
توسیدی از حضرت باری تعالی حصول نجات خواهند بر و کار زاری و خاری را دیده برایشان بر هم
نموده چنانکه بر سر کشتی علامت اجابت دعا ایشان بید آید چیزی ظاهر شود بر مثال ستاره بزرگ
روشن می یابد و چون اهل کشتی آرا بینه اگر چه در میان کرب باشد نوح و مستتر شوند و با حاجت دعا
خود معتقد شوند و امید ایشان بخلص خود کامل گردد و آن سال آن کشتی را هیچ آفت نرسد و آن از
نوار و غریب است و بیشتر کسی که ایشان مسافران دریا باشند این را دیده باشند و حقیقت
آن کس ندیده باشد و بداند که بخت بعضی گویند حضرت و بعضی گویند فرشته و راست و کس بر خود آن
واقف نشود و لیکن یقین است که اثر اجابت دعای ایشان تحقق قول آفریدگار است که فرموده است
امن یحب الاضطر اذا دعا به بالمخبر **حکایت** در غریب الحدیث آورده است که در
عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه خطی بدیدم و آن را از بیدن باز ایستاد و صاحب قطار اطمینان
بنیاد و در مدار از آن خطا را اشار برستی رسید امیر المومنین عمر رضی الله عنه عباس را که عم حضرت

و خوف من محبت خیرت بود زیادت کشت بر اندیش کردم که نباید که در محبت من چیزی که واجب نباشد
نویسد که سبب محاکم من گردد و مسیح دست آویزی به از قرآن مجید دانست و تسلیم بخل متین و اعتقاد بالله
و بخل الله نمیکند کردم و شب روز قرآن می خواندم و بمجمل که حاصل من بود پوخته نزدیک من آوی و پنهان
نمودی که خدمت می آیم اما عرض او آن بود که مرا از من بختی سخاوتمندانه کی بگو که دست نموده سعادت با پیشد
روزی به نزدیک من درآمد و من قرآن می خواندم چون او برسد من ترک قرآن گفتم و بوی مشغول شدم ۱ و
گفت که محبت مراد تاجت تو لغت اول کنم پس محبت برداشت و به نیت من بگشاد و آیت این برآمد
که بعضی زبکم ان ملک عموکم و یستخفکم الارض فی نظر کیف تعلون یعنی شاید که بروردگار شما سر
دشمنان شما را محاکم کند و شما را در زمین خلافت دهد تا بیداید که شما چه کار خواهید کرد و ایمید کرد و ایمید
چون آن فال دید بشره و او متعجب شد و در بار محبت بگشت و در نیت کرد و به ادب بهر چه تا من بگشاد
کرد این آیه کریمه برآمد که و نزل ان یمن علی الذین استضعفوا فی الارض و یجعلهم ائمه و یجعلهم
الوارثین تفسیر این آیه که می بینم فرموده اند اهل تفسیر که بعضی خوانیم که منت نهم و نعمت فرستیم
بر آن کسانی که ضعیف باشند و ایشان را پیشانی عالمیان گردانیم تفسیر عالمیان بدین زیادت
شد با ردگر محبت کریم را بگشت در این آیت شریف برآمد که و عد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات
یستخفهم الله الارض یعنی و عده کرد خدای عزوجل هر کسی که ایمان آورده اند و عمل صالح کرده اند
که هر آنکه ایشان را از زمین خلیفه کرده آید پس محبت نهاد و گفت ای امیر تو خلیفه مرا این بگشاد
و هر آنکه این سعادت بود اسطر این فال باز اقبال تو از دشمنان جلال تو پرواز خود شد و گفت
و سسر خلافت بگشاد و رونق خواهد یافت چون این بشارت حق این است اشدت من در محبت
من گفته زینهار در خون من سعی کن مرا با خلافت چه کار من مردی بخوش میقدم مرا در من است
که آفریدگار سبحانه و تعالی اید المؤمنین را سلاهای بسیار و قهرمانی بی شمار و بقادر و قهار
اگر چه معهود عقل است اما بر آن استقامت و نباشد چه آفرای ای سکون دل و آرامش خاطر را
وضع کرده اند هر چند من این مدافعت می کردم و بختهای طایم می آوردم مخدود و بخت میان
من و او دراز شد و عاقبت بدانی چهره او را که داده و تعییر خاطر من و پدر من با من تقریر
کرد و بینمای غلط و شد او بر زبان را نداده او را در این ابواب و معانی مسیح صدی نموده است
و چون این معنی را بر زبان نداشت کردم دل بروی خوشی کردم و او را محبت بسیار بگشاد و
عذر او را قبول کردم و بعد از آن هر یک چندی خدمت من آمدی و ریشای خاطر من طلب کردی
و چون اخلاص او را نصبت نمود در گال بگشاد بود من او را ملاطفت نمودم تا ساسان کشت پس
امیر المؤمنین موقوف از سفری که رفته بود باز آمد و بختی که در آن سفر کشیده بود علقی بروی من متولی
گشت و بخیر بران شد که غریبت سفر آخرت کرده برفت عظامان مرا از حبس پرور آورده و بجای

او بنشاند و خداوند عز و جل را از آن محنت نجات بخشید و حکم من را بمجمل و کرد و دشمنان ناقد کشت
و فایده این حکایت اطهار محبت و صدق خال صحف است که غایت مجزیه است و میبستند از آن
میج ما فی هنر و تجزیه صادق تیره از قرآن مجید نیست و هر نزدیکان حضرت و مقربان ملوک و محضد صان
حضرت پادشاه در این حکایت تبیین است که در حق او لا ملوک و بشارت او کان را تصد نباید پیوست
که عاقبت آن و خیم خلافت آن ترس و بیم بود چنانکه درین باب اهل معرفت گفته اند و اشعار
درین باب فرموده اند **قطعه** توانا اصل مرفوع و اینک گوی که آن فرع روزی شود و میوه دار
کن چو که با جوهر گوی از و نصیب تو باشد از آن نایب دار **حکایت** ابوعلی مقلد از انکار
و در ای غی البیاس و در گفت پیش از آنکه شغل وزارت را متکدر شدم آیام بگشت و در روزگار محنت برین
ایمانی کرده بود و من در شهر فارس از طایفه نحوس نجوس بودم و امیر فارس با قوت بود بدقی در آن
حبس ماند روزی ویر با قوت نزدیک من در آمد و گفت امر ما سلام میرساند و میگوید انقعات
من بر استیضاح شما بسیار است اما من مأیوسم و دیرست که گفته اند **المأیوس** **معدور** اگر مراد و
نجوس داری اشدت کنی حیات من بگشاد سلام من بدو برسان و شکر این الطاف از زبان
من تقریر کن و بگو که درین اشدت لطف امیر بادی بود اجابت قلمس باروی واجب شد و روزگار
که بعضی بر دل من مستولی شده و اندیشه عاقبت احوال در ذوق و لذت حیوة زندگانی نقصانی فاشش
برداورده و اگر امیر لطف فرماید و معنی را اجازت دهد ما سماعی مرا سماع کند و روح ما را از این روح باید
از گال کرم برنج نداشت چون من این انقاس کردم بدقتی بود با من در آن حبس فریاد گرفت اخبر
وقت این حدیث است سماع مفتاح ابواب عزت و مصلح الهی لذت است درین مجلس که ما گرفتار
شده ایم با را بگشاد و ای تماشا باشد گفته **لا خصوصه فی الشهورات** مرا درین آفت که سماعی شنوم و
از معنی پست اول فال کریم پس کاتب با قوت برفت و هم در سماعت اسباب عزت و بهر باب
نظم و مایه آن را مینمود ایند و مجلس زیاده است و مطهری خوش الحان چایک دست
لطیف زخمه موزن هر کس را حاضر کردند و آن فرایخ شکم سطر کردند مشت گوش عیا پوشش را
برکنار نهاد و چون استقامت و پیش زخمه بر روک جان او پیش زد و خون جان او بگشت و گوشش
باید تا زانوش از دل نباید اول تنی که سماع کردم این بیت خوش رنگین بود که **شعر**
تو عد الحسن الخلیط لیسوا و قال اراجی العود و عد الحیث **و الیهم** با نوح در محبت
و اقطع شیخین محال العجب **قطعه** معنی این ابیات آنست که یاران رفیق را موعدی ننهادند
و گفتند سبب شدن و لیکن نگاه برستند و من از رفیق ایشان آگاه نشدم چون معنی از سماع پرورد
آن نجوس مرا گفت درین معنی چو بود و ازین سماع چه فال گفتم فال آنست که مبارک و متیقن
باشی که لطف آفریدگار بتا و که و تعالی مرا ازین محنت خلاصی گرامت کند و بخت رونی گرداند

و انشا الله روزی که من به قید جلاص با باشد و آن روز بشاطر این حال نماند و من خوش حالی و فرح نماند
شیرم و ساقی خود را مشغول گردانیدم و چون این مفتی با خود رسید روزی که طالع نور با طراف و
اکتافه جان رستاد و من در سخن برزیده آسمان را بآبان چون کان بدشتان را محمل لعل مذاب نگردانیدم و
گیا قوت بزرگ من در آمد و مرا جو اودت و امور آن تمنیت نمود و بخلص و بجات بشارت داد و بشار
ایرالموین القاهر باشد بمن خود و مضمون آن مثال آن بود که منصب وزارت بیکان تو نمود که گردانیدم و در وقت
و تقویت تو کمال احسان بجای آورده شود و باید که تو بدلی قوی و اعلیٰ منین روی بدین کار آری و احوال
فارس را بهیچ یکی بر سر چند روز در حضرت ماستی و اینجا کلاودی را فرموده ام تا بیایدت تو کار ریس
می کند و مصالح و شغلی که نسبت به او تعلقی دارد و در حال بند از من برگزیند و آن شخصی
که در زندان با ما رفیق بودم شخص که گردانیدم و در دست نزدیک مرالی خطیر جمع کردم و بجهت شش تن
و از ان بیست برکت صدق و توجیه بر کارها و حبس و حبس خلاص باشم و فایده این
حکایت بعد از استخلاص از بند و محنت و فوج از در طاعت شدت بی سبی و اهتمام و فایده تعالی و منفعت
و کمال است هر چند محسوس هر چه نیست و صدق اخلاص او باشد فایده و فضل و الهام آن حال را
مثال بر من ذکر داند و آن مثال را بشرا خلاص یار و گردانیدم از سید المرسلین علیه السلام را وایت
کرده اند **حکایت اول ویکه القیوة** **تلقه** حال یکدیگر در هر حال که سکنای بدی در هر بسته
سکس بر داشت دوستی و حال را دوست داشت **تلقه** **حکایت** **برهیم** **عالم**
صلی حکایت کرد که من و بر احمد خالده و دم و در خدمت او و قوتی و من لای شریف و اشته و بعد و پیش
من انداخت و در اینجا نوشته بود که فلان سریت جامه مشک شوی فذل عصمت او را می شکند و دو
خادم که ایمان حرم تو اند ازین حال خبر دارند اگر خواهی که صدق این حال و حقیقت این مقال بر تو روشن
شود از مادیان سوال کن و اگر خوشی اقرار کنند بر حق و نهی ترا از ان حال خبر کنند و در تعویف و تمهید استغفار
نمایی تا بر تو این معنی روشن شود که و احمدی گوید خدا ما را بخواند و ازین سوال کردم اقل آنکه گردانید
و بعد از تعویف و تمهید و تشدید اقرار کرد و آنچه در رفته نوشته بودند تقریر کرد و گفت من از وی باز
طعام نخورده ام و از سران غیب نگرفته ام پس برگشتن این دو کبیر که اندیشه موقوف و مصروف است
و اگر این سیاست معتقد خواهد رسید جوهر من منتقم خواهد شد و زندگانی بشیخش و عیاش و خوشش
چه دل من بسته و شکن زلف بر تاب ایشان است و مرغ روح در مصداق لطف و عنایت ایشان
که شمه و چشمان ایشان دل می رباید و لطف ملاطفت و حلاوت لفظان جان می افزاید اگر کسی
با و مراحت امثال یکی بر روی آینه و صفا و عیش ایشان کردی نشیند بصفت حاصل ایشان را و
بتر از صفا آرد و اگر طبعی روح در نفس و در ترکیب می قوت ماند آن با قوت لب ایشان
بشک کفران غدا می ترکیب کند بای بر سر جان می نمی بنده و می باید بنماید و سر جازا به دست خود

در می باید انداخت و بای حکایت بر من معلوم گشت چون این فتول پس من رسیدم صحیفه که بر نهاد
بر و اندام و چشم و تعالی کردم و بکشت دم این است بر اندک یا ایها الذین آمنوا ان حادکم فاسق
جبار فقیهوا ان تصیبوا قولا یا یها یا یه فقیهوا ان تصیبوا قولا یا یها یا یه فقیهوا ان تصیبوا قولا یا یها یا یه
ان قلت که ای کسانی که ایمان آورده اید اگر فاسقی چیزی بشمار آورده آن را معلوم گردانید و تفصیل و
و بخت من کنند و در پیش آن چند مالیده تا با دانی جماعتی را بر سر منست اند که از ان فعل برای شما
بجیش می برانند چون این است گردانیدم و این حال را مشاهده کردم متیقن شد و صدق
آن بران فایق که کثیر کان درین باب بی گناه اند و درین خط و این مکتوب ترمیزی هست باید
که صورت آن و حقیقت آن عالی بوی او نمودم و گفتار که بران و بی و مرا ما جو کردی این بر جان و ان
را در خدمت به پیغمبر و ازین حقیقت این کار تفصیل کنم باشد که چیزی روشن شود که موجب
و بال نشان چند شرف اجازت بران پوست یکی را از جمله خادمان بگوشه بردم و بوق از ان
حال پرسیدم و در استیجاف آن مبالغت نمودم و گفتم شما دست و کوبه در خون شادی و بی گناه شما دست
خواهند و در کتب و صدق شما تحقیق باید یافت و هر امر و زنی را از دانی هست و بر بدی را مکار نیست
اگر در آنچه تقریر کرده اید خلقی و بختن باید داشت که شوخی آن در جوانی شمارسد و آن باید بود که هر
زنا جزا و مکارات آن مشاهده خواهد کرد و خادمان چون این فتول نشود و نگفتند چون این معنی تقریر می
کنی بد آنکه این کثیر کان ازین تحت بمرا اند و ازین شایسته و در هرگز تیر غمزه که از کان ابروی نا محرمی
خند در قضا نیست فرخ در ده صلاح ایشان راه نیافته است و ما را با هست و محرم برین جرات اقدام نموده ایم با
که گردانوی حرم ما را بفرقت و دوسره زرب نزدیک ما فرستاد تا ما برین جرات اقدام نموده ایم با
برین آن بود است اکنون از ان پیشمان شدیم و صورت حال بر بستی تقریر کردیم و بعد از حرم و زرب
پرسیدم که زینا را در خون این کثیر کان نشوی که ازین جوهر بی گناه اند و مبداء و مشاء آن تحت ایشان
از من بوده است و غیرت و رشک مرا بران داشت و چون ما را معلوم شد که ایشان را احلاک خواهند
کردن از سران در گذشتیم و پیشان شدیم و چون ازین سر و معنی موافق افتاد احمد ابو خالد را بران داشت
و بعد که در آن صدق و درستی کثیر کان او را معلوم شد چون دانست که از ان خطیه بری اند ایشان
را استالمت داده خاطر خوبی که در تزیین داده و در حق ایشان احسان فرمود و ازین حکایت چند
فایده مختصر است یک فایده فعال قرآن که قوی ترین بخرات پیغمبران است و پیغمبر از قرآن است و
دیگر فایده است و آنکه اندیش کردن در کارها اگر احمد ابو خالد در ان سیاست قبول کرده بود و یک سیاست
دست نداشت گردید و مفید بودی و دیگر فایده غفیت و صلح که آن دو کبیر که از ان دو در طایر خائن
دو و غیره ازین است برین رسید که من قضا علیه عمل و محرم و زرب و من حش و عیاش من کثیر کان
فالی قرآن کبیر و کبیر می کن از ان خلاف **حکایت** **حمران** ره که زال گفت مرد و لاف

کمتر از نای خود بخلاف زانکه قبضه بر وی غالب نهد در کمال غلبه غالب باشد **حکایت**
احمد مرید گفت بیست و پنج سال بود که امیر المومنین متوکل پادشاه بود رفت و اهل قلم را با خود برد و چون
از بغداد رفت و به بوم ایشان بیست و پنج سال بود که در آنجا بود و به بوم ایشان بیست و پنج سال بود که در آنجا بود
دور دارند و چنین باز نمودند حضرت امیر المومنین که اجمال برده بر ایشان است امیر المومنین احمد مرید را بفرمایند
تا روزی چند ایستاده بود و آن شغل نظری کند و آنرا اطراوی و نظمی دهد پس کسی فرستاد و امر است
کردند و چون رسیدند و حضرت ایشان بپوشیدند و ملک گفت امیر المومنین فرموده است که بر تبه
روی و در اجمال اینجا نظری کنی به جهت اعتراضات اینجاست حاجت بگوید تا از برای تو مهلت دارند و اینست
آگاه کرده شود گفتند که امیر المومنین بر میان جان بدم و به جهت اعتراضات سی هزار درهم باید و در دست
سی هزار درهم بمن تسلیم کرد و گفتند چنین ساعت برون باید رفت گفتند امیر المومنین را خدمت و در آن کم
گفتند به تیرگی که گفتند باری ساجدی بود که گفتند به تیرگی که گفتند باری ساجدی بود که گفتند باری ساجدی بود
فرمان نیست و موافق بعضی گفتن گرفت که فایده ما که امیر المومنین برین تیرگی که گفتند فرو مصطفی تو از دست
که زود بروی چه پادشاه چون از یکی در چشم شد مصطفی نیست که هر چه او را فرمایند امتثال نمایند مرا جماعت
نکند که پادشاه بر مثال دریا است **حکایت** و قتل السلطان الایم الخوفا و قریب الجور جملوا و القوا
و قریب الجور بر آتش و قریب الجور با وجع فلک برسانند از وی دوری بهتر و اجتناب و بقتل نزدیک و در حال
بر من موکل کرد که روان شوم و بگوشتند که من پیش امیر المومنین رفتمی خدمت و در آن گفتی و من مردان سفر را که
بودم و نه اختیار روی بر آه آوردم و چون یک منزلی تفرقه رسیدم شبی که باید و بشیر خواستم شد از حاجتی آواری
شدیدم که مردی سرودی می گفت و شری می داند و این نیست جی خواند **حکایت**
کمتر و حقت که کاره کاره و انکه او است کاره ای پس که با تو رخ آورد و تو از آن از غایت بیبری
آن بودی که چون یک که که در خبر تو در آن بودید از دور در رحمت بشارت نرگاز پس چون این
بیت سمع کردم از آن حال گفتم و خوشش که که و بدلی قوی و املی نسج روز دگر بشیر رفته در آیدم و هنوز
درین مدت مقام من در رفته است و او بگفته بود که مثال امیر المومنین بر رسیدم و من مثال آن بودم که بشام رو که
مصالح آن مالک تو توفیق نمودم تا میان مهم براری و اموال آن سانی و آن مهم جهان خطیر است
که بهجت توان شغل غلبه امیر المومنین نفس خود را بخاطر امیده و ما املت ترا انابت دیدم آن شغل تو حواله
کردم پس مثال را بفرمایند مسیح اقبال من طلوع کرد و بشام رفتم و با تو خوشی بودم و مال بسیار حاصل کردم و
از اینجا می رسیدم و گفتم و اختر آفریدگار سبحانه و تعالی همانرا بسبب فرست و اسایش خاطر
من که اینها را قاطر از اینجاست باشد و هر آنکه که آنرا که خدا می یار باشد سرگشته عد و بروی کار که گفتند و انهم
حکایت امیر المومنین بادی مرادون از شیشه راوی عهد خویش کرده بود و در میان شده می
خواست که او را غلبه کند بجای خال را بفرموده و گفت سستی کن تا خال خود را غلبه کند بجای گفت بسیار ازین معنی باوی

گفته ام که خلافت بر آفت است و من آن بر نفع راجح اگر چنانچه دقیقه اند و قایت آن احوال اند و غلبه
نفس خود میل کرده شود و عقیده بر احوالی قیامت سعادت و سعادت باید اما این معانی مفید نمی افتد
و درون سخن من نمی شود بادی بر آفت و گفت بخدا که تو او ای که داری با خود را غلبه کند و او را تبعید نماید
فرمود بجای در آن براس و حیرت بخانه و خاندان حادی را سخن گفت و از جوانی و برون مراد و خود
او را طبع بخانه و در چنانکه بگوید و انکه بهترین او به شکست و نیکین او ضایع شد و در آنای آن حال بشمار
در آمد بجای داد که اند و حکیم پیشتر رسید که موجب تنگدلی صاحب است گفت از اطفال خاتم و تفسیر
نکین که است و آنکه ازین حال من برنده است و اندیش برین من است که گفت خدا و خدا این
اندیش و دیگر خطای می باید که که این غالی است که که عظیم نیست است و در آن امید است و غالی
این نیست گفت **حکایت** اخلاق من کل الهوم موقوفه و انما کل بالفرع انفرج الخاتم یعنی خاتم
نکین و غالی ماندن حلقه و دلیل است که ترا از کل غایب بود و کشت و کشتن انکشتی از کشتن ریش کار و کشت
بجای بدین سخن که بشمار تقریر کرد و او را اینجا می یافت و این اشارت که ازین لفظ بشیر شد که گفت هنوز
بشیر نیامده بود که بادی و فانت یافت و امیر المومنین بارون بر تخت خلافت نشست و اقبال بر تختی که
بجای فرمود و تا صد هزار درهم بر پیش رو دادند و این رویت از نواد آیدم و عجب الهام شمرده تا مقلدان
بعلم شود که **حکایت** در میان بی بیها است ۵۰ خال نیکو دلیل اقبال ۵۰ دولت از هر کسی که اقبال
راست که برین بشیر غالب **حکایت** چون نرکان امیر المومنین متوکل را یکشتند و بر او
خلافت بنشاندند و او را استیلا لقب دادند بدست خلافت او شش ماه پیش بود و یکی از مذامی او حکایت
می کند که روزی حضرت او در قم و او بارعام داده بود در صحن بارگاه بساطی گران مایه و بدین نقش نشانی
عجب و صورت عجب دایره کرده بود و در آن دایره نام یا دستایان و احوالی و تاریخ بنشاند که چون بشیر نوی
پدر خود را بر ویر بکشت بعد از و پیش از پیش با به بغایت چون آن دیدم در خطایم آید که رو با باشد
که این حال غلبه بخان باشد که آن خالی نیست در پیش و ازین چنین بساط کشیده و چشم منضم بود آن کوه
افتاد و همان که در خاطر من آید بود در تیرگی و شکست و دل او شکست و چنان که از آن شکست می در بشیر
او پند آید در حال بر حیرت و در حرم رفت و بفرمود تا آن بساط را بر و یکشتند و پیش از آن بنشاند
و آن خال خود را و از آن که در عهدی آن بنید آمد بعد از کشته شدن پدر او و پیش از آن بنشاند و آن خال
حکایت در آن وقت که طاهر بن الحنین برای جنگ علی بن ابی طالب بروی آمد و حسین را پیر
سیر کرد و به و بدست خویش بر در و پیش از آمدن می داد و نگاه نظر امیر المومنین خود که در دست
و سپاه از حسین را و بر حیرت او از آن بر پیشان خاطر شد و علی را با اقبال بدو داشت و از آن حال
بدین مشقه شد و بدین مشقه می شد و در آنجا حاضر بود و در خدمت او در آن روز و بدست گفت **حکایت**
عذرا لفرق بجمع لافیه و او را بنامه و **حکایت** ۵۰ ایمنی یکن ایلم بعضی روید و لافیه اسکا فی الکلم

کرده آورده ام و انبیا گفت خدای عزوجل مرا باو کرد است گفت آری پس از وی شفع و بجز
تا نشانی کرد و گفت پس مر خدا را که باو کند خدو را فراموش کند و او مید و او خود را
نومید نکرد اند و نگویی را انگویت چرا بد و صبر را بجات مقابل فرماید و شکر خدا را که چون در کار
خود بجان نشویم و استقامد ما بر وی بود پس آفرید کار و واسطه اریا و انبیا را از ان چاه نقص
داد تا فغان در جیح احوال پناه بدرگاه ذوالجلال دارند چنانکه درین باب گفته اند **بیت**
پناه خویش بدرگاه پادشاهی سازند که بندگان در شش جمله خسر و ان باشند به پیشگاه بولش اگر بیایی بار
شان بجنب تو نزد ایزد و ان باشند **حکایت** این المصاحف جوهری گوید وقتی
مقدر برین متعبر شد و احوال من نامی بست و مرا جس فرمود چون مدت جس من
متداول شد طالع فلاح صبح سعادت بدید و ندای بشارت خلاص پیش از تابا بشیر باداد
بمن رسید و خادمی نیز دیک من آمد و گفت آفرید کار تعالی ترا ازین مجلس محنت و بلا خلاصی
داد و سیده یعنی مادر مقتدر در معنی تو مضاده فرمود و ترافعت کرد و در محل قبول افتاد
پس من از مجلس خانه خود بدرآمدم و با آن خادمی رفتم در انخی آن حال چشم من بر تنگها
خیش افتاد که از وثاق من در آورده بودند و ان صد تنگ بود که در هر یکی چند هزار دینار زر
سنگ قیبه کرده بودم در محراب برب خوف راه و آرا بجا میزداد فرستاده و هنوز ان بار آمد که
مکشاده بودند و چون بمر من بود و چون ان را بدیدم قوی در من پیدا آمد و عمت بر استحضار ان
مقبور کرد و اندم و بعد از روزی چند بخدمت سیده رفته نوشتم و از حال تنگدستی و ضیق حال
خود شکایتی تفریر کردم و انکس نمودم که آنکه از من بدار اخلانه آورده اند سخن ان می گویم و آنرا
استزدادی کنم اما صد تنگ خش از ان من آورده اند و آنرا درین حضرت بس قیبه نیست اگر
بفرماید تا آنرا بمن رسانند من از انهای آن اشغاع گیرم و حضرت عالی را بس قتی نکند سیده
چون ان قصد را بخواند بجاقت نسبت کرد و گفت صد تنگ خویش را چه قیمت باشد که به ان قدر
با و سیت باید طلبید پس فرمان صادر شد تا جلد و خیشا بمر من بخت کنند و من آنها را گرفته
بخانه بروم و تمامت ان مال بی تصور بدست من آمده و بسبب اشتغال و بخل گشت و بدان کار من
بالا گرفت و اسباب من ساخته شد و هجرات من برداخته **حکایت** قیسه بر کلثوم
السودانی بر بعضی پادشاه بود و قتی بعضی از شهر خود رحلت کرد و بعد از انک شراط زیارت
و مناسک باقامت رسانید و در وقت مراجعت گذار و بر بنی عقیل افتاد اهل قیبه بیرون آمدند
و با وی بجاربت بایستاد و چون با وی جمعی اندک بودند مغلوب آمد مال وی بسته شد و او را اسیر
کردند و مدت دو سال در ان جس قید بماند و اهل بنی را کس از حال او اعلام نداد و جمعی چنان القا

که زندگ در باد و بر او را بری بر و است چون مدت محنت او امتداد یافت و از فرج نوسید شد روزی
مردان قبیله غلب بودند و زالی بود که قیسه از فغان او بودی آن زالی را کشت اگر انیست
فریادی تا بساحتی برین پشتم دوم و بهر طرف که نظر می کنم باشد که ازین نسیم خوشی تا بد جوزه او را انست
داد و قیسه بیرون آمد و بر ان پشته رفت و روی بیابان کرد و با و پیست و او گرم شدن گفت
و انزل دل است و دیده را نور آری و از پس روی به آسمان کرد و گفت ای قادر با کمال و آری
صانع بی زوال فریاد رس منظره ان در دست گیر من چون مردمان اگر وقت آمد که مرا ازین
بیت خلاصه و او برین مناجات بود که شتر سواری بدید اند و چون ان مادم او را بدو و چنین
او آیت نزدیکی یافت بروی سلام کرد و قیسه رسید گفت که نام تو چیست و قیسه گوید که اسم
آن را ایک گفت مر اطلان نام است و عقیل وین پس از وی پرسید که تو نیز نام خود را
گوئی گفت مرا قیسه من کلثوم خوانند فغان سال از خانه خود بر عزمت چ از خانه پیروان
اعم و چون برین رسید رسیدم و این جماعت با من جنگ کردند و سه سال است که در بند
ایشان افتاده ام و بنیاد خبر من بین کسی دیگر نمی رسد اما اگر خبر من بقیلی و عثمانی برسانی
نهایی می کنم که ترا صد شتر مرغ قوی بکلی بخشم و بیست و پنج شتر یکبار حرکت ترا خدمت کنند
و اگر تحقیق این سخن و تصدیق سخنت کلام من می خواهی لطفت فرماید و شتر بخوان تا بر بالان
شتر بچری نویسم که عرض من مرا اداست تو حاصل کرد پس عسائی شتر خود را بخواند
و قیسه بر جوب قبالان بخل مسند که زبانی بن بر کتبت و قراره ان مردم هیچ ولایت
را و خوف نیست و ندارد این اشعار لطیف و ابیات لطیف را بنوشت **قصیده**
لیا که الملوک حقیقت حست مادت بالاکرمین حال ان رواجیل باخمس عجل و اصد عت و
الروایا بقال هرب حادی و قاتل عجیب از ان حسن فی جندی الاجلال
ان برسی عاود العظام اسیر اندری ان مصعجی و اصل ان نقلت ادم اللب لبه الشیف
على السلاخ و السراال **قصیده** از حال این شکسته پلان را خبر کشید
کای صفدر ان برای خلاصم نظر کشید لشکری وی ولایت دین آورده چون حدود دولت باران
در کردم که حاکم طوق ملک بود و بنید قتل و بند و سخن بکشید دشمن و قتل دل من افسوس می کند
او را رحال عرتو جلال خبر کشید بودم نمی بگویم شدم کون ای اهل اعتبار بحال نظر کشید
چون ان ایات بر بالان ابو الطحان ثبت کرد بر افغان نامه به نزد برادر خود ثبت فرمود و
در قتل او رو که صد شتر مرغ قوی و کویان برای بقا رت باید که با ابو الطحان دید و او را
گفت این شتر را انعم من برستان و صد شتر مرغ قوی ازین نستان پس ابو الطحان
سوار شد و از انجا بیرون آمد و از قیسه یاد کرد و صورت ان حال را و فراموش نشد

آسمانی وای سینه دار که ام پستانهای کل شکفته در میان بادید چه کار داری وای بهشت در میان ما ویر چرا
فراداری با وجود این حال چرا سوالی میکنی بودم زلف مسلسل دلمای مرغی دلا در لشکری کنی دختر
روی قاریش من کرد و بلطقی شیرین ترا بشکره اجواب چنانک درین باب میگوید **تخلص**
بشکره بودم در غایت بیخبر و لیک اکنون بخاطر خسته شد کل خود روی بهسان پرده و آنچه جرح کرد مرا
ز فقر در بدو و از نیاز روی بروی نه به عالم بخوب بود چند بسینه که طبع امن از انکشت همچو ام روی
امید من بخیر است تا که بگویم درین بودم که حیرت نادم روی محمد جید الخدیج گفت چون این ایات
از وی استماع کردم گفت ای خورشید در خیمه جوکان زلف جوئی نام خود بگوئی گفت نام من همن و پدرم
همیش شبالی بود که اساس کرم و بخاری بود در شان ایشان و ده محاربت فراده و قتل دودگاری در ان گذشت
و انرا لامر و خفت ازین سرای فانی برداشت و با خرد حلت کرد و من بی بودم از فقر و خفت از پدرم
راوی می گوید این شهادی یاد گرفته و او را اصل پدرم و چون از ان منزل رخت برداشتم و در اصل بر طبق مراحل
تحقیق نمودم از انشای آن شوق و اظهار ذوق بمنزل ملک رسیدم چون نیز دیک ملک رفتم بودم در من
استرا خود و از منزل و منبرم رسید و من آنچه از رخ و راحت و مرهم و جراحت که در ان سفر مشاهده
کرده بودم تقریری کردم تا ناکاه بخاک است دختر منم رسیدم قصه حال او و حکایت حال او تا می باود است
نموده بگفتم و از سعادت و صورت او چنان که مشاهده کرده بودم اتی تعظیم یک دوز در انجا مقام کردم و مجددم
مهم شام کردم بعد از آنی رسول ملک نیز دیک من آمد و مرا بفرست خود استسما که چون بفرست او
مشتاقم و شرف خدمت او در یافتم در حق من احسان بسیار کرده و الطاف بسیار و حرمت تا بعد از نود روزی
در غلظت با من شسته بود و او بر نوع مصاحبتن ابرو بسته صحبت و تبری میکردم که خادمان سادند و دو کس
مخوم در پیش من بنهاند ملک گفتن این بر احسانت و چه انعام که در حق این کینه میکنی با آنکه این نقد از ان
کینت گفت این معنی نعمتی است که از منم به تو رسیده است و حق دلالت ترا بشناخته و شکرانه دارشای
که کرده واجب می دارد و گفت حال پرچم بود با است گفت آن دوز چون وصف منم از تو بشنیدم در حال احاطی
را بقبیل دینی فراده فرستادم تا منم را با بطلان چون فرستاده ما بفرستند و قفس کردند او را بیا فتنه و فتنه
او را اعلیٰ می کرد ایندند و بحر ما رسیند من او را در نکاح خود آوردم و از حسن و جمال او قنع بسیار
گرفتم و الحظ نظر بر خیر او را بچ بود و جهان او بر جان سابق چون من حسن معاشرت و لطف محاورت
اوست چه کردم او را بر تمامت حرم خود مالک گردانیدم و چون پرده حشمت از میان ما او مرتفع
گشت و او با و شست منقطع روزی از من سوال کرد که ترا بمن دلالت کرد من حال تو که با وصف
کرده بودی من حکایت کردم از ان معنی قنوت نمود و انفاست کرد که اگر او را کسی را نمون شده بخیا
آدی من حق او که از وی با شارت و حضور تو انفاست کردم و این شکرانه این لطف است که منم در حق
می گذارد و حق آن دلالت است که بجای می آید و چون همراه یکسبها بر کفتم پست هزار درم نقد بود و ده

بخت جاده و ملک نیز شال آن چنان لطف فرمود و از انجا **حبابان** و **در طلب اقبال** باز گشت و با
انعام بسیار و فوج کهن نمودند آنست که عده دولتها در ان بود است و این شغل بس حصول زیادتی
میت همزان زمانه بیسی بکسی عز و جاه می بخشند باز خوا دوست چون مدید
پسر او را نگاه می نمند سر که مالی نمی انداختند کرد و دولتش را می نمند **حکایت**
معتمد ادای می گوید که وقتی اسباب میشت من تنگ بود و کار و جود اخراجات نقدی تمام گرفت
و در دیوانه معتبر بر خند شنی طبعم که بدان سعایتی کنم میرنگشت و در ان وقت نوای
دولت او از ان دیار خافق گشت و من در میان لشکر میادم و در راه خود را بر هر کس از اکابر عرضه
میکردم و شغلی می طلبیدم میرنگشت و چون بعصر رسیدم من بر برای نزول کردم و حیرت و کفایت بر من
مستولی شد و آنچه از شتم از نفوذ و عود و خج خج کردم و بعد از ان که چیزی در پیش من نماند خج خج کردم تا آنکه
بعد از غلام از در آمد و گفت که دود اخراجات امر دوزنمای که چرا راده میکنی من ساعتی فکر کردم نگاه
غلام را گفتم من اسبی ادم و زنی و لکای و لکای در زکر گفته است آن لکام را با هزار بر و بند و شش و بدان
لکای ساد و بخوابی آن را بفرست ده و ده من ان دیک صراحی شراب خالص میاورد تا امر و دیک صراحی
خود بکند زانیم فردا چون میاید روی خود بیاورد غلام برفت و لکام برفت و دایکی براد و لکای ساد و بخیر
و باقی را بده و شیر مست بخیر و صراحی شراب بفرست آورد و نانهای سبید مید و بیاورد و برادر کرد
او بخت و قدری نقل نیز از بازار نقل کرد و درین کار و دکانها جافتی سپاسان بر سرای آمد و در سرای
بقوت بزدن چنانک برانرا و شست آورد و مخیر شد و در بکشت و جاعتی را دید که در اندن شستها در دست
گرفته پس محمد جید الملک را دید که وزیر امیر المومنین معتمد بود و حاجب بزرگ بود چون بخدمت او با آمد
ایشانرا تعظیم کرد و بنشاند و آن سپاسان میان سرای را گاویدن گشتند و خاک از زمین بر می آوردند
چون در میان افشان نشسته بود و طرف حکایت و اشار و ایات انعامی که و با بعد از ساعی و تیری
گفت من گرسنه شدم و لشکر جویم بر نهادن تا خنق کرد بعد از ان خوان میاورد و آن بر شیر مست پیش
او نهاد و بر شستی سرچ تمامه از ان تناول کرد و نذ چون تمام بخورد گفت که قدری شراب حاضریدی
بجعت حضرت طعام تحت بنکو بودی چو ان خدمت کرد و گفت اگر فرمان باشد قدری شراب مهیا است
پس شراب لطیف منای میاورد و چاشنی که و گفت تا در خدمت ایشان برداشتنند و آجا بکار بردند و
چون از کینت حال خویش تقریر کرد و در انشای این حال جاعت که چاه می کند بکیر کردند که پس بکیر
رسیدیم پس میت و دیک زربخ را با انجا پیرون آورد و دوزیر المومنین معتمد را اعلام دادند فرمود که آنرا
بخزانة نقل کنند محمد جید الملک گفت تا انون نان و شراب این چاره خوردیم این را ما بفریم و او را
در محنت بکند ایم این مناسب مروت نباشد وزیر گفت از هر یک او را یک مشت زردا و او بهم که بر المومنین
پیدا نماید و این چاره تو انک شود و بخدمت امیر المومنین عرض داریم تا از طریق خیانت دود بر دیس

از هر یک شتی ز زمین دادند و چون رفتند آن زر که هر یک شتی من داده بودند و زن کردم پست من بود
توبه پست هزار دنیا بود آنرا نفل کردم و در وجه معاطه و کفایت آن شروع نمودم و زنگانی در غایت
که زانیدم و آفرید کار تعالی بعد از آن همه سخت که کشیده بودم چنین در ایاد ابواب غنای من بشکوه
حکایت آورده اند که چون معتصم خلافت بنیشت نیمی داشت از دما که او را
جعه مدانی گفتندی و مردی بود در غایت فضل و نهایت منور و باخود و جهان دیده و کار کرده و جهان
گشته بود و شتی معتصم پیشه بود و آن ندم در خدمت بود او را امر کرد و گفت سمری بگوئی گفت اگر فرمان
باشد سرگذشتی از آن خود پس اشرف رسانم که چون بر سر من گذشت است فرمود که باید گفت گفت
و توجیه تنگدستی عجب بمن راه نمود و عطالت و بطالت مرا از پای در آورد و آنچه داکتم معمر اخرج کردم
و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذاشتم چندی کردم و در جی چند برست آوردم بود حاجت و بخدمت
به دلف خرنجی رفتم و بمل دولت او تنگ نمودم چون روزی چند برآمد یک روز او بود و مرا گفت
که حکایت محمد بن الحنفی شنیده و او را دید که گفت ندیده ام و قصه او را نیز شنیده ام او بلف گفت
احباب الاغراض در باب او تعلیلی کرده بودند و ای امیر المومنین معتصم بروی تنقید کرده بودند تا آنکه
فرمان شد که چون او را در تناید بدگاه خلافت برند چون او را بیدند بدکردند و بیعت داد کردند
و امیر المومنین از حال او تفحص فرمود و حقیقت شد که آن جماعت در حق او دروغ گفته اند او را شریف
دار و دگر باده او را بر ولایت فرستاد و من می خواهم که رسولی بنزدیک و بی فرستد او را بخدا
او تنبیت کند اگر تو در محنت نای می نه این همه فرستم و ترا نیز بدین خدمت منصفی حاصل آید من گفتم
فرمان بردارم و هر خدمت که فرمایی قیام نماید پس هزار دنیا را دانا در و چرا اخراجات خود صرف
کنم و مرا بار منیه فرستاد چون رفتم و بر رسوم سفارت و رسالت و آنچه امر کرده بود و اداب آن
قیام نمودم محمد بن الحنفیست در حق من انواع الطاف و اگر ام نمود و لطفای بسیار فرمود و مرا در
مجلسهای شراسب مومنه طلب می کرد و من پیشتر نفل مجلس و تقدید و کوشش آموختم و چو سسته
از هر نو باوه که در پیش خدمت وی آوردمی اول نقیب من اذان فرستادی و مرا آجوی
فرستاد بود و من غلام را می گفتم که این کوششها را قدید می کنی روزی نشسته بودم و کوشش قدید
می کردم را غنی بطبع کوشش در پرید و عقدی مرا دید از دنان بنیداخت و قدری کوشش
در بود من آن عقد مرا دیدم و دیدم در غایت حسن و لطافت بود و آبدار و چون کارهای
من ساخته شد از محمد بن الحنفی اجازت خواستم و از اجازت یافته و با حصول مراد انواع
جمیعت مراجعت کردم و بخدمت ابی دلف پوشتم و ابو دلف در حق من انعام و تشریفات فرمود و
از وی اجازت خواستم و بیعت داد آدم و آن عقد مرا دیدم و آید را بیانند و هزار دنیا بر سر است
فرود ختم و از انجی روانه شدم و بصره رفتم و خواجیه بود و با ثروت از محمدان که ساکن مدینه مصر بود

و مرا با وی دوستی شد و او در حق او تعلیم بسیار و محبت پشاور واقع شد و جانب مرا نگاه داشتند و تقی
من الطاف بی نهایت می کرد تا آن صداقت بمصداقت پیوست و در غیری محذره که در پس من ده داشت
در حکم من آورد و مرا با آن دختر الفنی و حوا الفنی عظیم دید آمد روزی غلام من بر بام نشسته بود و کوشش
قدید می کرد و بر بامان امید که باد که زانغ عقدی آنرا دما که و لطفی ماری در بر بوده بود چون بر غلام رسید
مار از دمان او بدید که از غلام افتاد و علام را زخمی زد و بر جای خود پسر داشت زن می گفت لعنت
بر زانغ باد من گفتم خاست لعلق معلوم است و معروف آنا بر دم نافع معلوم نیست دختر گفت روزی بر بالای
بام خاند نشسته بودم و عقدی مرا دید قدیمی داشتم و در پیش خود نهادم و با مادر من مشغول شدم را غنی
بیاده انرا از پیش من در بر بود و بید و چندی که آن جزو طرب فرستاد تا در طلب آن بر حق بیدار شدی
او را در دکان عراقی یافتند از هر خان بخدا و به بازنده هزار درهم بخریدند و به نزدیک من آوردند
من چون آن حکایت از ایشان شنیدم که گفت موجب خنده تو هست گفت مرا از بزمی این عقد بجا نیاورد
پیش آن خرافات باقی است و حکایت آنرا با نامی بادی باز گفتم دختر خندید و گفت این حکایت مرا
عقدا را پسند است و صدق آن معلوم که این عقد را فخر در پس برده اند بر پنهان دارد که هیچ بود
آنرا ندید **شعر** خدایا همه حال زیر پرده غیب غریبانی علومت و کجای حکم
حکایت ابو الحسن عبدالقادر انطاکی حکایت کند که من در دیوان الحق ابراهیم متعصب
طاهری می تحریر می کردم و یکی بود از اشراف دیوان بو خال نام و بر ابوی دوستی بود و چو سسته بام
بودی فتنه و اطایفه از انباران و همکاران بو خال در دیوان می نمودی کردند و چیزی از مال الحق بردند
چون او را معلوم شد اناش را طلب کرد و بعضی دست آمد و بعضی که گفتند ابو خال هم که بیعت و دوستی
پنهان می بود چون الحق طایفه را که گرفته بودند بر بخاند ابو خال تیر رسید و از بعد او بگریخت و بصره رفت
و آنچه داشت خرج کرد و در دیوان کاری میسر نکشت و حکایت کرد که چون تاملت آنچه بود و هیچ کردم هیچ
نماند فطیمه و تنگ شدند و حیرت بر من مستولی شد و ندانستم که چه حیل سازم روزی فکار را گفتنم روز
آهسته آهسته مرا با زار و به و بر پیش و همایان با کار بر من چون را طلب طعام فرستادم نهایت انا تنگ شدم
و گفتم امر و زجر من که بود و قوی دست آمد و فرادیده و من توان که در من این تنگ بودم که مویشی از سوراخ بر آمد و
درستی زنده بود و چمن مراجعت کرد تا می در دست آورد و نهاد و بر سر آن ساحتی می غلطید و
بازی میکرد خواست که باز کرد و در دما را بسور راغ بر من از جای بر چست و با یک بروی زدم خوش بگریخت و
زده را بجای خود باز من زنده داشتم در حال انعام از انباران را با نده و طعام می آورد و با هم که بخورد و در دما
غلام را زدم و حال خوش و در آردان با وی تفرگ کرد و کوشش بر دویا می بد و بریل و معنی بجزو بیاورد چون
غلام رفت و بیل میبخت پادشاه و مور راغ میبختن آنگه که کل با چشم من پادشاه و اندازد تصرف آوردم و از آن
انواع چل دوی نمود و هم در آن روز با انرا قی یک خبر رسید که والی بغداد الحق را وفات رسید غلام

گفت معلوم است که این زبانه از زبان کائنات برضای همه تبارانجا می آید و از زبان برستانیم پس از آن
از زبانیک برادر دنیا به جهت اخراجات خود باکر کنیم و باقی را به نصیب میادگان دوم که در جوار از ایشان
برستانیم بعد از ایشان و حرمان خدای هسته و جل تو انگری مرا از چنین سببی روزی ساخت و از پسین
غیب الطیفه چنین حادث شد و بدید آورد تا عالم را معلوم شود که تو انگر حقیقت خدای تعالی است
حکایت مولف کتاب چنین گوید که یکی از دوستان من چنین نقل کرد که وقتی برخوان
بعد از آنکه تسری نشسته بودم و او امیر بصره بود و روزی مجلسی ساخته بود و انواع الطرب می نمود از آن جمله
برهه شیر مست بریان کرده بود و پیش او نهاده چون دست بران نهاد و روغن از آن روان شد آب در
چشم آورد و دو بجهه شکست بخورد و آن بریان را بر زانویش چسباند و آن صاحب را در پیش
دادند پس از آن او گفت که این ساعت از او اهل تخت خود یاد آمد که خبر نوع و محتاج کشیده بودم از آن
جمله آن بود که در آن وقت که در بغداد بودم و از دست یکی عالم بر من چون دهنه مار و در مور تنگ شده
بود و از آل و دیناوی مسیح بخشتم روزی در خانه با خود نشسته بودم و دوستی بر من رسید که گفت امروز
بهمان تو آمده ام تا ساعتی با هم موانعی طلبیم گفتیم پس او را در آوردم و در خانه نشاندیم و نیزه و یک ماز
رفتیم و حکایت حال و احوال خود را بهی تقریر کردیم ما در گفت و گو سبب استغفار و مرایا دار بودیم و پیش
بسی آن جهان آری کن و خاطر خود را پیش او چون من متوجه ما در جو و بزرگتر و اسباب ضیافت حیات
کردیم و در آن حال که به پذیرا و شایسته و در آن جوانی و بی باکی مرایا در داشت که آن که بر او اهل
کردیم و در پیش بهمان آوردم و او بعد از ضیافت و سپردن آمدیم و او که خدای تعالی مرا از آن خلاص داد و شک
نعتی که گذارم و استغفار از آن حالتی که پیش بر خود زانی نظیر باور و نه و آنرا دو قسم کردم قسمی مستحق آن داد و قسمی
بکه در مستند و قاید این حکایت است که صاحب دولت چون توفیق بخت بخت برآمد در روز دولت باید
که بخت بخت را فراموش نکند و هواره و شاکر نعمت باشد تا بویست آن بیک بر زبان است باشد و البته
حکایت مولف این کتاب می گوید که در جوار من آمد که از او کان جسد او بر روی بود که
مال با در و پند و تاش و لو تکف کرده و خوش فرودانده دست او از لقمه و در عرض چون کینه بندان نمی دروز
تحت فقر چون کاسه به بخندان بسیار و مکر اهل ارا طلق می می از بخانید جوان بخت او که قمار شد و بخت
رعایت حال و اجتماعی زبان حاضر آمدند و تصویر اکتفا کردند بر بلا و صبری با یک بر شش حاضران و آن نهاد بخار و خیره
از خانه برون آمد و با چشمی که بان بخار و جلید شد و ساعتی متعلق می بود که یکی از راه رسید و در پی او
نشست و نهاد داشت بری خود که عنوان آن را بخوان جوان آن نامهار را چون بشود بنام خود دید که عنوان
آن نوشته بود و گفت این نامه بنام من نوشته اند و صاحب این نامه من قاصد گفت درین نامه نوشته اند
که بر من تو فلان کنی که ساکن و در بورد و است ازین سرای فانی جاود بقای جاودانی بر ملت کرده است
و وحشت چنین کرده که یکی از معارف دینور که مرا برادر داد و هست در بغداد که برایت من نوی می رسد

این مال من که نمانده است وی تسلیم کن و آنچه نقد بود و مفصل دنیا دست که خیر من داد و اندک بر تو تسلیم کنم و باقی
اموال و ضیاع و عمارت که اندرین نامه ذکر کرده اند چون نامه بخوانم در آنجا نوشته بود که باید که نزد وی
بر میز آید تا اسباب و ضیاع را بیاورد و چون آن زد بستم و براتی کردم و نیم روز آن قاصد را نگفتم
و اجماع دیم و اسباب خانه و تربیت معاشرت ایشان ساخته که ایامدم و همار و زبیر رفتیم و دستکلت بسیار
بود و جلد را نقد کرده تمام و در هر روز بر زمین رسید و از آنجا میزبان و خرم بازگشتم تا عاقله را معلوم کرده
که گشایند ابواب رحمت و در شنده اسباب نعمت و فضل و رحمت ناشانی نیست چنانکه اهل حق گشایند
قطعه منتظر این و آن می باش که ایرده کار تو بی رنج و انتظار بسازد طاعت او را توبه و او را
تا به کار دست خدای و ارباب زاده چون در کتاب الفج بعد از الفقه انواع این حکایات را شامل است ازین
باب برین قدر اختصار افتاد و مسجع فیجی بعد از شدت و فحی بعد از محنت و وصول می کس از وقت
حاجت نیاز حصول پس بعد از نو میدی در آن مرابا فضل و اصحاب انشرا چون ادراک سعادت حضرت
جلال خداوند خواست جهان و دستور صاحب قرآن نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملک اوز را اقام
محمد بن ابی سعد الحنفیدی مست صاحب قرانی که با دست دولت و دینت وزارت مشر نهاد و عطار چون قلم
که خدمتش بر میان بخت و تا عنان بکران از برای ضبط مملکت جهان در دست گرفت ظلم پای در
رکاب آورد و سعادت با وی هم عشان **قطعه** قوام دین محمد محمد بن سعد
که در میان زمین سپیش شایاورد و نامتاب سلم شدت نوری از آن که نور رایش در روی ما تابان آورد
چو دید که بر پیش ملک بیکل نجوم زار بر رخ خود ازین نقاب آورد شکفت نیزه که درون خطا شود و نیزه
چو رای روشن او از خطا سوار شد و هران سوال که در کشتن کلک پیچید زبان تیغ چو ایش از آن جواب آورد
بناشای که از خاک مندر از آتش تیغ زبان میست بر روی ملک آید آورد و بارب دوام دولت و مقام داد
باب ششم از چشم چهارم در ذکر جمعی که از دست رفته اند و ان خلاص یافتند
چون مرورست که دلی بندگان در فضیله و قدرت خداوند تعالی است چنانکه حضرت سید المرسلین
علیه السلام فرمود است که **قلب المؤمن یصلح یصلح یصلح** هر کس که در دست شریقی قنایینه
گرفتار شود بروی واجب شود که دل در حضرت انبیا و اوصیا گرداند تا دل سکین آن مفید را بکمال محبت
آلی بر روی رحم کند و خوف و حرق طعنت و عطف بدل شود و ازین باب بشکل است بر حکایت کسانی که
بر دست شریکان بر گردان و دوزدان راه در رانده و بطایف و طایرات الهی خلاص دادند و بجهت
حکایت در مجلس فزاعی می گوید و قتی من در حج خانه ان بنهر و واقعه که بلا عقیده بود و نخته بودم
که مصلح ان عقیده این بود که **شعر** حدیث آیت صحت من تلاوه و منزل وحی مفتر الفراعنه است این
قصه و مجراسان بر دم و بر حضرت علی بن ابی ارضا خواندم در وقتی که در خراسان نایب امیر المومنین با چون
بود و او را از قرنی فخر داد و گفت ز نهان نامن ترا انکه هم که این قصیده افشاک نباید که افشاکنی و باید که

۱۷۱

۱۷۱

چون ابراهیم بن ابراهیم از آمدن من خبردار شد مرا طلب نمود و چون در وقت جلالت ایستادم با من عتاب
نمود که دلیل بر این جای رسید و کس از آمدن او را خبر نکرد پس گفت اورا اشارتی فرمای تا از قصیده
بدر آید آیت بر خوان و دلیل بر این قصیده خواندن گرفته و ابراهیم بن ابراهیم آن را ازید و روان کرد پس مرا
بجایگاه رسانیدم تا تمام قصیده را از حفظ من بوی از حق بر این سخن کردم که قافیه من بود از حق جدا بود و باشد
حضرت نفس مرا در نگه و بر این مراد او من را بجهت خاندن آخرت نگاه داشتیم و چون عزیمت مرا بجهت کردم
فصل پنجم در احوال و بای برادر و او در این اسب سوار خدمت و با کاروان روی بوقت نهادم و چون نزدیک
بر زمین عراق رسیدم و بروایتی بجای دوازده ساله گاه و بجا می از دزدان راه و داران مار میزدند و بر ما را زده
گرفتند و غارت اموال ما را بدستند و خلقی را از راهی کاروان چستند و در کوه کردار میزدند و اینست حدیث
و اگر چه بسیاری مال از من برده بودند مرا از آن هیچ تاخلف نبود چندان که از بر این من حضرت علی بن رضا چمال
به دست آمدی و لکن آن دولت بند و سبب حال نشدی و ساختی بود و مستر دزدان را دیدم چنانی خوب روی را پس کاروان
من بود و مرا رسانید و در میان کاروان می رانند و این قصیده می خواندند که در آنس ایست من پیش او ایستادم و دست کردم
و گفتم که خدایا خدا را معلوم است که این قصیده که گفته است با یک بر من زده گفت ترا با این فعلی چکار گفتم
مرا در این حرفی متعلق است و این آنست که بدانی که صاحب این قصیده که می خوانی منم و دلیل خراجی ام و اگر گاه
نی داری از این اهل کاروان پس مرا معلوم کرد و چون این پیشین را از اسب فرو انداخت و مرا در کنار گرفت و داران
خود را گفت تا بامامت آنرا کاروان سست و باز پس دهند و یک در سیم از هیچکس نهند و یک است طرح
خاندان حضرت رسول است و داران او صلی الله علیه و آله و سلم من و داران من و هر که در کاروان بود و در میان
باختند پس خواستند که کاروانی را که هر قدر و آواشی اهل بیت بنشیند از دزدان را برادران سازند تا
در این سلامت باشد و از حوادث زمان آمان یابد کسی ایان برتره را و قیامت باشد از شر شیطان
و در رخ قیامت در آمان باشد و الله اعلم **کتاب سیست** یکی از سیست جان جهان بود و مسافران عالم
حکایت کرد که روزی در راهی می رفتم و با مردی همراه شدم آن مرد گفت غرض می داری گفت غرض منی دارم
گفت بپند من بشنود صحبت من بگوئی کن و می همراه در جایی مردی کاروان بسج راه مشک را در آید و جوانی
واقع افتاد از آن مراد نبی بود و پرسیدم که آن واقع چگونه بود گفت در عهد بنیاد و موسم و نور قوت
غلبه و دلیری پاک بودم و در راه استیلا رفتی و از طالع الطریق پاک نشستی یک روز یکسوار را برای من رفتم و بر با
گفت را بطی کرد و در دزدان را بطی کردی و در میان کاروان بود و مشک را در میان پاک و عادت او آن بودی که
هر چیزی که تمام آن موضع رسیدی او را در آن موضع آوردی و من شیب او را بگشتم و در آن یک نفری و مذاقی
بهین طبعی بود و خلق را می گفتند و احوالی می بر و چون من بر در بطی رسیدم در یکدیگر و مرا با پسینیکو دید
و پسینیکو در من طبع کرد و در بطی بگشت و من در آن دم را بطی بان شرایط خدمت بجای آورد و چون
طعام کجا بر ندم گفت بر شراب و بخت می کنی گفت اگر باشد خدمت منم طعام و بخت منم صاحب باشد

گفت یک مناسب آمد برفت و قدی شراب پیش آورد و و پس داشت در غایت صحبت و نهایت محبت آن
پسر را پیش من فرستاد و مرا اوسانی کردی و من اوستا از راه حریفی پس یقی کرد و چون قدی چند شراب
تناول کردم مرا از راه خود شهابت و مسکرات چون عیان اختیار تصرف از دست من بود و بود و پسر
میلتانی برید آمد و باشت و با غلطی با او بجا شست و معانیت آنرا نهادم و چون هنگام خواب آمد در خانه
جای خوابگاه من راست کرد و چون ساخته بر آمد جای پسر را در درون خانه جای ساخته بایستاد و بای
در پیشگاه خوابگاه مرتب کرد و بعد از آن چون از آن دوس ساعت بر آمد و باطل با آمدیم که بر شال نه بایستد
دو رخ یقی چون زیاده آتش از دست گرفته بدان خانه در آمد و از من در گذشت و بر سینه پر شست و کار
کشید و بنشیند او آورد و او را بر زمین چوخت من دانستم که آن بد بخت قصه من داشته است من بر نوبت
و شش یک شدم و در در خانه بایستادم و با یک بروی زدم و چون پسر را مرده دیدم من زنده حیوة خود را دادم
کرد و در میان قصه گفت و خدمت حاجت عذر و عذر خود را دیدم و شش می که از برای تو ایتم خود چشم دیدم اگر چه
من بر تو زنده خود را اما شکانه و سلاطین خود مرا زنده و من او را گفت که کاروان دست بیدار و دست
بر بندد و بمنزورت کار بپنداخت من او را محکم بستم و بر رباط برون اندم و در آن حال تو ای چند در سینه
و من حال ایشان حکایت کردم ایشان در رباط آمدند و محکم کردند و مالی بی حد یافتند و در نقیض بهانیت بودند
و در جای چنین کس را نگذاشتم و دیدم که ایشان را آن ملعون کشته است و حال ایشان برده پس ویرا
قصص کرد و در مالهای بسیار باقیم و با بعد که قیمت کردیم و قریب پشتر مرا دادند و من بعد از آن عهد کردم
که در کربلای مسیح کاروان در هیچ راه را زوم می رفیق مسیح طریقی نبرم و این است که گفته است حضرت پیغمبر
علیه السلام **شأن الریق ثم اللیق** **کتاب سیست** ابو سیست متکد را خاند می نمود او حکایت کرد که وقتی
ابراهیم بن ابراهیم متکد برده آمد و سیست متکد و زیاده بود و صاحب من چیزی خوش و مرا استعد ما کرد و من چون در ساعت
روی خدمت آوردم جماعتی پیش ما آمدند از دزدان صد جا زده بود و بر هر جا زده و در دشت در یک ساعت
با حله آوردند و ما را مغلوب ساختند و مالهای ما را بر دانه و خلقی که همراه ما بود بر من و سوگند داشتند و خوشی
خطر ملک بدید آمدن خود را چون در پیشگاه دیدم حیلتی اندیشیدم و مرا اکثری بود که گنجان و عیق بود و از آنرا
اکثرت بر من کردم و قدری پشیم دست آوردم و از آنرا در میان آن نهادم و دستا رجه که داشتیم بران پیچیدم و
نزدیک مستر دزدان رفتم و گفتم مالی خطیر از آن من نبردی و بران تا منی شودم اکنون بخت تو آدم و زنا غلط آوردم
که در خانه دزدان محکم موجود نیست و قیچی دارد که در من هیچ مقوم بران نرسد گفت چیست گفت بر شالی آنرا بدم
که مرا زنده بیدی و در مطهر آب و قدری قوت و بدتره را مرا باشتی رسد گفت چنان که گفتی من عهد
باید کرد دست را بگرفت و با من عهد کرد پس اکثرین از میان دست دجه و چیه برون آوردم و آن گنجان
را پیش آفتاب داشتیم شعاع آفتاب روی تا فست پس گفت این اکثرین خلقت است و از چندین خلیفه
با و کار نامه است و از این اکثرین بنام خدا خلقت کار خود مقررند و این گنجان با قوت را بانی است و قیمت

حکم و سروری پای موری حرکت نمائند که دو کال قدرت الهی کام نیکو انصاف خانه و نفس گردانده و پرده
هکومت را بر سر صفت محمد کند و چون صفت الهی بداند که شریعت خود را بر او نهاده و بر او حکومت و بر او حکومت
منزق نمائند برسانند **حکایت** حکایت کرده اند از بنده خاص ابرجیم خواص که وقتش با
جاعتی از اصحاب صفه فرم سفر دریا کرد و چون در کشتی نشست و بنشیند بر ایمان بحر رسید ناکا و بادی سخت
برفامست و کشتی را برداشت و بگوئی زو جان که نه لشکر مانده و شراب و بار بار از آن قلع کشتی منکر شده
نمای خلق فرو کشند باقی چند بر تخت و با ندیم باد آن تخت را بریزد و انداخت از دایا کشتی چون خلاص شدیم
در مسیرم در آن جزیره رسیدیم بود که قوت ساخت مالی محاذ که مسکنی می قوت شدند و یکدیگر را در آنجا کردند
یکی از آن جماعت گفت نزدیک یارینما نذری کسب و از حضرت قوت ملحق التزام نایم بایرکت آن آفریدگار
خواریم و از فی شش من هر یک نذری کردیم یکی گفت من صابر الله بر شام و یکی گفت در هر شبها نذری چندین
و گفت ناز که از من و امثال این چون نوبت بمن رسید چند انک حکایت کردم مرا هیچ با ندیدم بزرگانک من نذر کرد
که هر که گوشت بخوانی کنی در مل و عقد و حرمت آن اختلافی باشد خاند گوشت پل خورم آن جماعت گفتند هر کس
نذری کردیم کن ای برادر چه جای عزل است درین وقت گوشت پل که خورد و برین معنی نذری واجب بود گفتیم
این ساعت جز این در خاطر من نباشد با از قبضت چه بود آید پس یاران گفتند مصلحت آنست که که در این جزیره
برایم که چندی بایم که از آن قوت سازیم پس چون آن جماعت کرد آن جزیره و صحرا را کردند و طواف می
کردند ناکا نظر ایشان بر پل چتر افتاد و تحلیف کردند تا آن پل چتر را بکشدند و مسل کردند و آن گوشت را
در میان بندگ قسمت کردند و هر چه در ایشان آن زمان مسلح بود چون نوبت بمن رسید گفت من امروز
نذر کرده ام که گوشت پل نخورم چون این زمان گوشت پل خورم از خوردن امتناع کردم با در آن زمان گوشت
بخورد و ندو چون از شب پاسی گذشت پسی بکشد پسی بکشد و فریادی کرد و من بکشد عقلم را ندو شش
بی گذرد چون یاران حال بدان جمله بدیدند از بیست روزی افتادند و حیات را در او ای که در پل یابد و یگان
یگان را می بید و در زیر پای خود خرد می ساخت و برین نوع جلایا را از انکشت و بایر صفاقت جان من تنها با ندیم
مرا نیز بسیار بویید و بایست از انکشت با را را بویید بود و در میان خرطوم اوله ای جان برگزیده و روح من در
نقص منظر خاص شش طبع ازین سراسر ای فانی برده و شسته بود پس از آن مرا بر پشت خود انداخت چند انک بنای
سج صادق عطره عالم و جمله آفاق را میوز که در این خرطوم بالا انداخته مرا از پشت خود فرو گرفت و آمست بر
پروین نهاد و بازگشت چون او از نظر غایب شد حق پل و علایا شکو کردم و چون کای چند از آن بر خورم رای
در جم و جوان داد و روان گشتم چون مقدار فرسنگی راه ششانه رفتم بهتری رسیدم و در آنجا نزل کردم اجل
نثر از من حال پرسیدند من قصه خود را نامت با ایشان تفریر کردم و بجهت شدند و گفتند این پل در یک شب
چندین نوزده راه بر خور است و ترا برین موضع رسانیده تا فاقان را معلوم شود که جایی که فضل ذوالجلال بود
پل را سلطنت را حال ای یکس کرد اند **حکایت** و قتی چندی مرا بر سر سفر رفت بود و دت

بیت را استدرا پذیرفت روزی آن زن طعام می خورد و پیش در خانه آمد و گفت اگر کسی حاجتی دارد بر ای
سلطنتی آن غایب را بر لطیف در راه من ندان زن طعامی که می خورد پیش ساحل برود و اگر دو بخت
بیدار ندی بر او از سفر باز آید و احوال خود را شناسی می داد و گفت آنزیدگار سبحان و تعالی افضل و کرم خود
نگاه داشت و برکت دهی تو ما را از ممالک خلاص داد و از آن بیست نجات یافت روزی برادرش کوئی بنیست
بودم و در چشمی رفتم نگاه دیگری شریزه از پس رفتی حاکم کرد و بچه بر کفل دراز گوش من زد که ما من او در جاده
ماند پس از پشت سر در اقدام مرا در پیشه کشید و خواست که مرا بکشد پیری دیدم با جامه های سفید بسیار
و کردن شیر گرفت و بسوی خود کشید و مرا گفت ای جوان سلامت برو و مژه لغت لغت این لغت را در کاه
آن لغت کردم معنی این سخن فهم نشد و از آن پشت سلامت بدون آدم و از چنان و در طره خلاص یافت با دهم
او حال صدق و دان خویش را بیان کرد چون از باز خود آن قصه بشنید او را معلوم شد که صدق
رتبه و بدتر را رواست چنانکه حضرت برنده المصلین علیه السلو و السلام فرموده است که
الصدق ترو آبله **حکایت** مولف کتاب می گوید دوستی مرا حکایت کرد که و قتی
از اوقات با جماعتی از یاران در سفری تقسیم در انشای سفر گذرنا بر پیشه آبی و باری از یاران من
گفت مرا در خاطر می آید که مرا درین راه بسی مملاک کند و این بر خاطر من استیلا یافته است باید که
آن دراز گوشتی جاده من ثواب من رسانم من اورا گفتیم این و سوای پس ما از نزل دور کن و آن خیال
فاصل را بخورده اند بدین حکام که من گفتیم صبر اصحاب را خود و چون کای چند بر تقسیم ناکا و بشیر
که کشید فلک از پر او در شاخای سبیل چنان شدی بدید آمد مرد چون آن حال بدید از درازا فرود آمد
و بنیاد و کله و شادان گفتن گرفت مشیر حاکم و از میان ما آن مرد را در بود و برود و با بر خور او تا سخت
بسیار خورم بعد از انک من پیش خود آدم و روزی چند بسیار بودم در خانه آن مرد و رفتم تا رختهای او
را بکس او تسلیم کنم و نگریدم آن مرد پیش را دیدم که پروان آمد تحیر ماندم و گفتم که ای یار تو از آن
جهان می آیی و احوال خود را با من تقریر کن و گفت آن ساعت که مشیر مرا در آن پیش برد او آن یگاناک
جمع من رسید مشیر مرا بگذاشت و بر اثر آن آواز بر رفت نگاه کردم خوی کران بود چون مشیر او را بدید
بر وجه آورد و هر دو با هم که محاربت مشغول شدند من در خود قوی دیدم بر خاستم و قصد کردم که در
در آن پیشه استخوانهای او بجان دیدم و بدین مردی را کشته بودند و یک نیمه آفر خود بود و در حیاتی
نزد در میان او بود و از جهت چنانکه او را بدیدم بود و چندی از آن زمره زمین را بینه آفریدم و در آن قوی
در من بدید آدم و روی مرا آفریدم و سلامت بخا خود آدم و بعد بایم و فوید ای از چنگ مرگ و قضا
مملک خلاص یافت تا فاقان را معلوم شود که چون اجل غنوم نشده باشد چنانچه مشیر و دندان مانعش نتواند خود
حکایت اصح حکایت و قتی نزدیک ابو الحسن علی خلف بودم و او جل مشیر داشت روزی در
خدمت او بودم که گوشت دیوان و زار است بر سید و شالی حفظ احوال برسانند ابو الحسن او را است

و احترام نمود و هر حال زمانی که راسته نیاروندند آن مرد از طعام خوردن امتناع نمود اما علاج بسیار کردند و
قبول نمی کرد بعد از تکلیف بسیار دست در آستین کشیده برانگشتان خوردن گرفت چنانکه نزدیک
بود که مردم جل بران کردند که مگر مطلق سفره دارد چون بر سر و جام و غیر آن و هر کس از غذای او الحاحی را
او بر احتیاض می کرد و در حال طعام خوردن هم بران سوال بود تا نوبت ضیافت بمن رسیدن او را از راه بیست
گفتم آستین برآل و طعام بخور هر چون که هست بآدم را منی شده ایم آن مرد دست باز میاید بدست او و غذا
بسیار دیدم یعنی به شده بود و بعضی هنوز مجروح از آن حال اندو می سوال کردم گفت واقعه عجیب است اگر
بگویم کس را باور ندارد و همان به که تقریر کرده بنیاید اما علاج بسیار کردم که گفت پادشاه از دیوان وزارت به
حافظ مالی و شش نامزد کردند و موافقت نمودند و نیز مرا وصیت کرد که از راه رسالت دو در رفتی احتیاط
نمای و حال بیست فرمودند تا امر بدرقه رسانند تا امر بدرقه دهد و در آن معنی چند نایب چون بهیست رسیدم
و شال بر صحنه کردم حال بیست جاعتی از اعراب را که در آن قبیل بودند چون بدرقه بر میزد بیست کردند و
موافقت نمودند و چون در آن بیابان بی شش و نه بر شش مالی بر ایشان داده تا امر از بیابان بگذراندند
و جاعتی باز بر کبابان در آن شهر غریب میزدند و بیست و نه بر شش مالی بر ایشان داده تا امر از بیابان بگذراندند
از دور بر میآمدند بدرقه ما چون ایشان را بر میزدند ما را گفتند بدینکه این جماعت از بی بیابان اند و میان
ما و ایشان عداوتی قدیم است و ما با ایشان منافقت نداریم که در آن پس ما را بگذراندند و بر شش مالی را از
گفتم که در آن نباید داد که آن جماعت با فوس کالای بر میزدند ایشان را بر میزدند و هر کس که در میان ما را
جمع کردیم و بر شال حصار کردیم و چون آن طایفه نزدیک ما رسیدند و در موقف محاربت بایستادند
چنان تا شب با آن جماعت جنگ کردم و چون آن طایفه نزدیک شدند و در صدد آن بودند که با ما حربه
کنند و البته ایشان را بر ما طوفان نمود چون چیل لیل تا صبح آورد و در سر آمده و بسیار غلیظ نام و غلظت
بر روضه جارید آمد ایشان را از ما باز داشتند و در مقابل ما لشکر کاه کردند من با ران را گفتم این جماعت
قوی و شوکتی دارند اما امروز دست برداریده اند از کوشش نباید آورد و اگر چه مانده شده اند یک
ایستادیم با یکدیگر بود و سلاح از خود جدا کردن آن جماعت از قبول من عدول نمودند و سلاح از خود دور
کردند و بخت نمودن خواستند از خود گرفتند و در صفها نشینان کردند و جلد را بیخ بکند اینند و چون این
صفومت از من می دانستند و بسبب آن جرات از من میزدند و از لیس شمشیر در من نمیدادند و مرا بچندین جا
مجرع کردند چنانکه اثر آن مشاهده می کنید و آنچه بدست من می بینید بر آدم اصناف این است
و من در میان کشکان پنهاندم و ایشان را بر رگم انگه مرا گشتند باز گشتند و چون در اجل من تا قریب من
میان آن کشکان زنده بایتم و چون جماعت رخت و قاش بر میزدند بعد از زمانی بهوش آدم نشتم و بعد
از آن برخاستم و در خود رمی یافتیم آهسته آهسته بر زمین می فرایدم تا که مشکلی آب یابم نیافتم در آن میان
شخصی دیدم که بر دم که کمر از میان کشکان عیب کشی است خود را بر روی انداخته آن شخص از زمین

بخت نکاه کردم شیری بود چون آن حالت بر دم من قتل از من فریاد شد با خود اندیشیدم که اگر از پشت او خود
آیم در حال مرا بکشند چنان که در آن اورا حکم دو کار گرفتسم و هر دو قدم را در حکم او بچیدم و خون از جراحتی
من می آمد و روی او بر سخت و دست و جراحتی من به آن خون می ریست و مشکلی شد چون سر شستم و
می دیدم من بر پشت او بودم و در سر با آفتاب که جل و علا شجاعت می کردم و می گفتم ای دستگیر در ماندگان
وای فریاد بر سر عازان و چهار کاره مرا ازین بیست خلاص ده و هر گاه که شیری خواست که بخند من یا با را
بهیست گاه او می زدم روان می شد چنانچه بدست می رفت تا وقت صبح و من چون اثر نسیم عری زمین
و زید قوی یافتم و بخود باز آمدم درین اثنا او از چرخ دولا بهیست من رسید که بر لب فراغت نهاد و ده بود
و درین حال سر بریده آمد و یکباره غلیظ شیر خود را در آب انداخت من گفتم وقت خلاصی من از پشت
او اکنون است باری بخت سرجه تا من بر میارم از سر جراحتها دور کردم و خود را از پشت او در آب
انداختم و او بر یک طرف اشابت می کرد و من بطرف دیگر اشابت می کردم تا خود را در خیزه انداختم و
بران بر زمین قرار شده بهوش میخاستم و از نیست عقل و قوت او را که باز آمدم چند انگه دور شدم
سرفه شده از اثر جراحت اقب بود باز آمدم شیر را دیدم که بران طرف آب نشسته و در من نگاه می
کرد و خدای را عزوجل شک فرادان کردم که از دست چنین روی چگونه خلاص یافتم چون روز نماز و یک
رسید زور قی از دور نمایان شد که می آمد چون نزدیک رسیدند و مرا از دور بر میزدند جاعتی که در ذوق
نشته بود خدایت را آواز دادم آن طایفه با هم که میگفتند که کمر این مرد جاسوس و ذرات و اگر نه اینجا
مقامی است که کسی در اینجا توقف تواند نمود من ایشان را آواز دادم و جراحتها را دید ایشان نمودم و بر
اشارت کردم آن طایفه بیادند و مرا بدان حال بر میزدند وقت آوردند و بر من رحم کردند و جعفر و
زاری بسیار مرا در گشت انداختند و یکباره از ضعف جراحتها بهوش شدم بعد از آن که بهوش آمدم
خود را دیدم که جامه های پاکیزه در من پوشانیده اند و جراحتها مرا بر روغن زیت طلای کرده بسته اند و
خود قوی یافتم و بیعت خود آمیخته و شد و خدای را شک کردم اهل ذوق از حال من بر میزدند من
تقصه خود را آنچه از دزدان و جراحتها و سوار شدن بر پشت شیره آورده ان او با تمام بایشان تعزیر
کردم و مرا ایشان را بهیست رسانیدند چون عامل حجت از حال من خبردار شد بسیار و بیعت من شادی
نموده و از احوال من تعزیر نمود و استکثاف کرد چنان که با اهل ذوق تعزیر کرده بودم با و نیز تعزیر
کردم بتفصیل شرح دادم گفت از آنجا که ترا قطع الطریق افتاده است برین شیر لواری شده تا اینجا که آمده
پست فرستاده است پس از آن براق و زار را در من ساخته کرد و مرا روانه بغداد نمود و چون
بر رسیدم مفت ناد صاحب فراش شدم و آنچه بعد خود مصرف کردم تا اکنون که حضرت وزارت
مرا نامزد خدمت شما کردند و آنچه کار خدای عزوجل شیر را که دشمن انسان و واسطه تلف و ملامت
آدم است او را اسب رهبر من کرد تا بسبب او خلاص و نجات من شد تا عاقل را معلوم شود

که مصیبت آنی چون منیت کند شیر را در یک رموز او که دارند از شهبان غلطات مملکت صبح خلاص و در چنان
بفعل اند ما یث و یحکم باریه **حکایت** دوستی را حکایت کرد که وقتی در بعضی اسناد به
کاروان سیرای نزول کردم و فصل تابستان بود و بهرام سیرای آموده بودم در جوار من مردی بوزینه
داشت بنیم شب آن بوزینه آن میچ که او را بدان بسته بودند قطع کرد و به نزدیک زن آن مرد رفت
راوی میگوید برخاستم و بنشینم چون مرا دیدند متعجب شدند و دیگر چون من سر نهادم آن ملعون بر آن
حرکت اقدام نمود من برخاستم و بنشینم چون در نفس مخالفت نمودم آن بوزینه رفت و سر جالی بکشد
و بسته زداورد و پیش من نهاد من دانستم که مرا رشوت می دهد خود را در خواب ساخته و بزرگتر چشم
می نگریدم چند آنک آن بوزینه بزرگ آن زن رفت و او را استعدا کرد و زن او را انگین نمود و من
در آن تعجب نمودم چون روشن شد مرد قرا و سرجالی کشاده دید و صبر و زر بطلب نیافت فریاد
بر آورد که در من برده اند پس سیرای بان را گفت در من ازین حماقت بیرون نیست تو در بهر بند
و جلد را بگوئی تا از در خود بروی و ندان این بوزینه در کس که آویخته در من است پس در بزرگتر راه
بستند و در خود تر آبکش دادند و آن مرد در در نشسته بود و بوزینه او ایستاده و خلق از آنجا بیرون
می آمدند و بوزینه التفات نمی کرد و من هم بیرون رفتم و من تعجب ساخت تا جوی از آنجا بیرون
آمد بوزینه را در او ریخت چو در را گفتند زود توداری بجاوه سرچند فریاد میکرد میبندید و قصد از
او کردند من آن جماعت را گفتند چو در را میبندید و مرا بمرای والی میرد چون مرا بردند به نزدیک
والی او را از آن حکایت کردم و گفتم این جودلی کنه است و در من دارم و صورت حال را از
اول با آن گفتم و زرت تسلیم کردم بر من آفرین کرد و در حق من اضعاف آن مال لطف فرمود و بهر کاست
آن صدق نیکی احوال من ظاهر شده و اعدا علم **حکایت** هلمی بود ابو تب نام
گفت وقتی از واسطه بخدا می رفتم چون نزدیک ده عاقول رسیدم پشه بود در غایت
افتات خوبی چنانکه ما را از آنجا نخواستیم خرید تا که شیر می دیدم که قصد من کرد دست از جان
بشستم و از نذکافی مایوس گشتم آنرا از پیشته فی نزدیک برداشتم و بر سر گفتم تا اگر شیر بر من نزدیک
رسد او را بدانی بی خوفی گفتم آفرید کار تبارک و تعالی مصیبت فرستاد و بادی بر آمد و خا ربی را
از زمین قلع کرد و آنرا بسوی شیر غلط اندن گرفت شیر آن خا رب را بدید از آن بر سر سید و
سوی پشه رفت و من بغض آفرید کار نگاه از شیر غلط خلاص یافتم تا عاقل را معلوم شود که چون
آفرید کار نگاه دارد و اسباب خلاص از بای سازه که هم و هم در آن حیرت آورد اعدا علم
حکایت یکی از بازگاران حکایت کرد که وقتی با رفیق بسیار در قافله تجار در انشای
اسفار در بعضی از پشته و در کان و مانند آن بشی در انشای راه خواب بر من غلبه کرد و البته خود را
نگاه نتوانستم داشت ساعتی بکوشه و بخت نمودم تا چون قافله بگذرد و بر غیرم و بر عیبت نشام خود دیر تر

خفتن چون بداد شد که کاروان رفت بود بر عقب کاروان در پشته شدم ناگاه در پیش بریان و از شیر آمد
بر اس بر من غالب شد و موضعی بلبیدم که بدان تحقق سازم در نمی جویدم بزرگ اخصائیه ای و عالی
و اوراق او سواکی گفتم برین درخت روم چند آنک شیر بگذرد چون در درخت رفتم شیر بر سر درخت
آنکاه دم بر زمین نهاد و میگویند و منتظر و متصدید ایستاد و از هر جانب که میزدی که میزدی میزد
یا فداست درین میان آوازی شنیدم از بالای خود ناگاه کردم خرمی پیش از من از شیر که غیبه بود
بر بالای درخت رفته بود خوف فراس بر من غالب شد گفتم در میان و بالای عظیم اقدام مرا نه
خس مرا زحمت و پس نگرمت بر من غالب شد آنرا از مردست در شاخ جلیت زدم و با من از
و کاری بود چنانکه با سافران باشد آنرا از میان برگشیدم و آن شاخ را که خرس در آن بالا بود
بریدن گفتم و چون نزدیک شد که آن شاخ بریده شود خرس واقف شده خواست که از آن شاخ
بشکشی و یک چند انگشتی حست او آن شاخ و دیگر که میخواست بر بالای آن رود و شکست و خرس
چفت و در پیش شیر که غش گرفت شیر از عقب وی روان شد و بدو رسید و هر دو بیکدیگر چنگ زدند
شدند من از درخت فرود آمدم و یک پای از پیش آن بالا بگریختم و سلامت بیار آن خود رسیدم
و خدای عزوجل مرا از آن بیعت خلاص داد **حکایت** وقتی یکی از بازگاران که در
اطراف عالم طواف می کرد چنین حکایت کرد که در بلاد هند سرگرمی برای خروج کرد و وطنی از اطراف
آن ولایت را زود گرفت و رای در طلب اولش کار فرستاد آن مترد به عنوان پناه جت و
بخدمت رای آمد رای جانب او را مرع داشت و فرمود تا طایفه از اراکان دولت او را استقبال
کردند چون او نزدیک شهر رسید پیل رسید بود که مرکب خاص رای بود پیش او آمد پیل بان آواز
داد که از پیش وی برو و او گفت پیل را بگو تا از پیش من برود میان او و پیل بان تعالت اقتاد پیل
پیل را از کار کرد پیل ماند و او را از اسب در بود او برود دست خرطوم پیل را محکم گرفت او را
از جای خود بر آورد و خواست که بر زمین نهد او چون خرطوم پیل گرفته بود و میترسید و در میان بار
و یک همچنین کرد و ساعتی در او را نگاه می داشت چنگ پیل با هم گرفت و بر زمین افتاد و نیز و شش
بر میاد و آن شیر بر سلامت خلاص یافت و چون رای از حال پیل را اعلام داد و ندانید بر میخیزد
و خواست که او را سیاست فرماید جماعتی از زنان دیگر داد که در میان آن جماعت قول بشانند
اعتباری است گفتند بدنامی ملک باشد که چنین مردی را بی موبی مستهکک کرد اند و چنین شیر
پیل شکار در خاک خوابانید رای بر قول ایشان او را تشریف نخواست و آن دو ملک خلاص
یافت باون اعدا تعالی عزوجل **حکایت** وقتی عی هانده و بهر جماعتی فرستادند تا آن
پشته که در جوار آن صباغت صهای بی سارند آن طایفه در آن پشته بی دوید و یکی از ایشان شیر
پخته یافت و در اندازد و کریم خود آنرا بکشت و دیگر آنرا چون آن حال بدیدند زبان بسلامت او بر

کشتن که همین ساعت مادر و پدر او را از مادر ایشان درین حدیث بودند که او از شیر
بمع ایشان رسید راوی می گوید برکنار پشته عاری بود خواب گشته و غنچه باقی مانده و درین
بدان غنچه جلدی که دم و جود بدان غنچه احیم دور را حکم برستم ساعتی بودیم شب چون نفس خود کاری
نمی توانست کرد با یکی بگردفت او بیاید و هم بران طاق توانست رسید ایشان با یک بقوت
بفریدند شیری سیاه دیدم که بماند این لایغ میانی نزدیک سری شکوفه پنجه چون سباع او را
برند جلدی تعظیم کردند او بیاید و کرد بگرد غنچه طوفانی کرد پس خود را کرد و بر حمت و پیش
در غنچه آمد و پنجه بر در زد چنانک یک غنچه ازان در شکست و پنجه حکم کرد و خواست که در اندون
رو دیک ارمادی در دست داشت بزودم آن شیر را قلم کرد شیر چون این زخم خورد غنچه
بزود ارماد بالا فرو افتاد و روی بکین نهاد و سر که ام ازان شیران که پیش او می آمدند آنرا می
گزید و محسوس میکرد چنانک جمل از پیش او بگریختند و برفتند و صحرای خالی شد و بسلاست
ازان غنچه فرو دادیم و ازان در طله نایل جان سلامت برون آوردیم و **و اکرام**
حکایت گویند وقتی مردی از پیش غریبی بگریخت غریب بر اثر آن مرد شد تا
یکباری او را در یافت و مال خود را از او طلب کرد آن چاره گفت بیایدی خدارم که او را
تو بدیم مصلحتی ده تا مگر آفتی که کار کنی کشتی غنچه دهد غریب او نه مردی گرم بود و مصلحت نداد و
بندی با خود داشت آن چاره را امتیاز کرد و با خود بجانب شهر بردن گرفت آن شب
در رویی رسید و بیکر آنکه پگاه شده بود در دوازده حصا رسته بودند در دیه مجدی خراب بود ایشان
انجا نزول کردند غریب یک حلقه برای خود نهاد و یک حلقه برای دیون تا در شب بگرد پس
دیون را در مسجد بخوابانید و خود بر در بیدیدیم شب شیری از پشته بیاید و غریب را بکشت
و لش او را می کشید و آن دیون چاره مخزون بجهت بر عقب او می فرید چنانک در میانی
که یک مرد پای غریب بود از کشتن شیر پاره کشت و شیر از بکرا و دل او خورد و سیر شد
او را بکشت و برخت آن مرد دیون چاره سلامت خلاص یافت و از ترس بماند و
بقالی را شکر کرد و بدان سبب فراغت او حاصل کرد ایند و شل مصایب تویم عند قوم
فوائد آن تحقیق انجامید **حکایت** مسعود صبی می گوید از بصره به شهر در نعل
کردم و در آن خطه بستانی خریدم و از ربع و از قلع آن دلم می آمدم و وقتی در بستان
افعی بیاید آمد بغایت بزرگ و هیچ چیز از اخون و غیر آن با او نمیدانم و هر کس را که می
دید می کشت و کار بزرگ رسید که آن راه بر افتاد و آن بستان نا زنین که کلی منافع
هم میرسد خراب شد روزی شخصی مرا ایشان داد که در فلان جا مار افیایی خوب است
بزرگ و در قلم و حال خود باوی بگفتم آن مرد مار افیایی پاسبان و بشت و غطابا بر کشید و

چیزی بخواند و دهنه بموخت ناگاه آن افعی بدید آمد و بدان خطوط و خنای اوقات نکرد و
برو حلا آورد و زخمی بزد چنانک آن مار افی بر جای خود سر شد و آن خبر با طراف و جوانب
منتشر شد چنانکه مار افیایان ازان آرزو پای باز کشیدند و کس را پیش اقدام آن بود تا آخر
بعد از مدتی روزی شسته بودم که مردی بیاید و از حال افعی که در باغ من بود سوال کرد و گفتم
چون بر قرار است و بواسطه آن افعی ازان باغ محروم شده ام و نفی بمن می رسد اگر کسی آنرا
دفعی کردی از ثواب محروم نمایی و من نیز نفی بوی رسد یعنی بوجی بگردم آن
مرد گفت من آمده ام تا شما را در قلم من کفایتی خواهم آن افعی بر مزاج دیگر مارانی که تو دیده
نیست و حکایت آن مار افی که پنجه نفع مملکت شد جهت آن مار افیای قیصر کردم گفت آن
برادر من بوده است و من از برای انتقام خون برادر آمده ام پس ازان بدان باغ مردم و مکان
و ماوی آن مار بوی فشان دادم بعد از آن شیشه روغن بدر آورد و دوش کردی که سراه
داشت بمردم تا قناعت اندام او را ازان روغن جلی کرد و بیاید آن دهنه موخن گرفت چون
بجز آن نداشت افعی بیاید آن مرد اقدام نمود و دل را قوی کرد و افعی را بگرفت بر کشت و او را
زخمی شد و پتقرا شد دست از وی برداشت افعی بگریخت و مار افیای هموش افتاد و تا او را
ازان موضع نفق کردند جان بحق تسلیم کرده بود بعد از مدت سالی روزی فتنه بودم و فکری
بر من مصطفی میشد بود که تا مدت صفت من تلف افتاد که ناگاه دیدم که مردی بیاید و از حال آن
و حکایت مار افی پرسید گفتم افعی بر قرار است چندان مار افیایان رفتند و باز بهر شش
اوتاب نه کشتند گفت ایشان برادران من بودند و مراجعات بی ایشان منقض است آمده ام
تا مکن برادران خود از و باز خواهم و الا بعد از کشتن ایشان روم هر چند من او را بصحت
کردم ازان منفع نشد چنانکه عتی از عارف را گواه گرفته که این شخص برین شغل عظیم حوائث
قیام می نماید بر خواست من نیست اگر برین کار بپردازد بکند اگر وی بکشد شود بر من چیزی
واجب نیاید او چون قبول کرد بعد از آن آن موضع و مکان آن افعی ویرا نمودم و من بر
باغی رفتم و او صفت روغن و دهنه بر قرار دیگران بگفتم رسانید و در طلی کردن روغن
بسیار مبالغت نمود چون افعی بدید آمد مرد دست بزد چنانک بر رسید در بستان و افعی را
بگرفت و افعی را نکشت از زخمی زد و بدان اوقات نکرد و من او را حکم بکشت و او را
در پند نهاد پس کار بکشید و انکشت خود را ببرد و روغن زیر پو شاند و انکشت در باغ
زد تا چون بایستاد و پو شش شد او را از باغ نفق کردند و چون پو شش آمد کودکی را دید که
ایوی می برد گفت در بلاد شما پو بود گفتم بسیار باشد ازان بخاست قدری پیش آوردم
بعضی بخورد و بعضی از آب آن بیاید و بر آن راحت یابد و گفت ای دوا در بلاد ما تیرا

باشد اگر برادران من یافته و دانسته بودند که درین بلاد بموست مرکز زهر در ایشان عمل کردی پس
آن شب پیش ما بود و در دو دگر سلامت بر داشت و صحبت یافت بعد از آن سرودم آن افغان را
بر و در پاشا بدو میخواستند و غریبت رفتن کرد و من از وی سوأل کردم که آن روغن چه بود و گفت که
طبع محلول بود که اگر کسی اذام را بدان طبع کند زهر مار و آتش در و کارگر نیاید بدان و برادران من از او
ملاک شدند که این اذام ایشان خشک شده بود و مرا نیز که زخم زخمین ملت بود و نیز دیدم که من
افغانی که خد بودم و بر اصلتی میگویم و مرا دروغ کرد و بر رفت و منافع من از شر افغانی خلاص یافت
حکایت ابن ابی سدره عسکری گفت مردی مفلوج گشت و آن ملت است و پذیرفت
و وقت اوستا شد چنانکه امکان نشستن و سخن گفتن نداشت و او را بیک کتوم آوردند تا که علاج
کنند و شمر او را پس بخانه خود نگذاشت او را در محرابی که کرد و در آن محرابی که کرد بسیار بود
شب که روان او را بگریزند و از صحبت در وی بگریزد و پشت و زبان او قدری کشیده شد بعد
یاد آن او را برادران حال بدیدند چنانکه پیشین بسیار بود و از حال پرسید گفت آن که صحبت
روی نموده است بسبب بیش کردم و در است پس او را از آنجا نقل کردند و اندک علاج مزاج او
با اعتدال پوست و از قریه که بسیار سحانه و تعالی چون آثار قدرت او که از نشی که کردم بسبب شای او کرد
و زهر کشند و از آنجا که حیات کرد و ایند تا قتل را معلوم شود که ولایت امانت و ایضا نیز در بعضی
قدرت او نیست لیکن گفته شد و بنو القیس البصیر **حکایت** محمد بن عبد الله
مردی گفت در موافقت عین و معیت در بلاد موصل می گشتم در طلب ناصر الدوله لشکر در رفتن
بغیر کردن من در عقب ماندم و با دانی داشتم که چون از لشکر جدا میشدم سواره در آن کوههای رفته
شب در آمد جهان تاریک شد و لشکر مرا برین تاخیر آورد و در آن کوهها چاههای بسیار کنده بودند
بجست میید با خود کتوم صواب آید که در یکی ازین چاهها روم تا از شر صباغ و زهرت سر را برین باشم
پس خود را در چاهی انداختم و آن شب آنجا بچشم بیدار و بر خاستم که کردم چاهی بود بر شال تنوری و مرا و تنگ
درین او فرنگ چند آنکه جدا کردم بر آمدن میر شدند چون در دود بلند شد و در شالی آفتاب در آن چاه
افتاد و در غریبه افغانی و بدیدم یکبارگی دال خود و بر گرفته از صوبه تا امید شدم فصل افغانی آن بود که افغانی صحبت
بر وقت حوالی افروخته بود و چون حرکت نداشت پس من که اجماع کرد و شال گری نهادم چند آنکه قدم به
افغانی غمی از غم بود و در آن بودم و از کسکی با ملات بودم تا یکبارگی که یکم کردم و نیمه مشرب بر سر چاه
به پهن حکم کردم و تا زبانه بر دوال آن بستم و دست در آن زدم و بچند بسیار خود را بر سر چاه انداختم
و در آنجا دوستی داشتم که بزرگ او نزول کرد و می پشیدی نزول کردم و بهوش رفتند و در جاعی پانصد
و قدری آب بر من نهند و بهوش آمد و حکایت آن با ایشان کردم و در نشان بر من میخواست و مرا
طعام آورد و روزی چند تمهید کردند تا وقت یافتیم و سلامت بمسکن خود رفتیم **حکایت**

بیمه را بر میگفت در آن وقت که سیف الدوله لشکر به استمداد من باز کرد و در نواحی آنجا میماند بود و من یک گشتن
از آن بعد از آن تمام داشت و یکی کشیده بودند در وی آن افغانی به آسانی از آن میر گشتند و آسانی آن که
لشکر میر گشتند از این طبعی را در میان قاطع میداد بود و در میان ایشان افتاد و می رفت و آگاهی لکلی
بشدت و آن طفل و آن زن در میان آب افتادند طبعی چون آن حال را میباید کرده بدیدند بران طفل و برادر
او رفت و آوردند و چون طفل از میان آب افتاد و غوطه بخورد و از میان سلامت بر وی آب آمد آگاه و عقابی
در برادران و بر برین آنکه طبعی است آن که گوید که از آن در وی آب در بر خود و بر موارد و بر آن چون آن
حال را میباید و کرد و به چندان بود و به چندان عقاب او را بر زمین نهاد و بود و قصد آن کرده بود که قاطع
افغانی با یکدیگر سواران از یک ایام میدیدند عقاب بریده و آن که گوید که را میباید و آن که گوید که را میباید
به چندان که معین برادرانم او را نذر کرده بود و از یکجا که بسیار سحانه و تعالی در میان و قریه ملاک او را سلامت
و از تحقیق آن خبر که بر لفظ غوی رفته است انهم انی اسکت و ارقبت که آید و یکبارگی خداوند او را از این بای
چنانکه در آنجا که آن طفل بیخود را در آن حالت طفولیت بدید و خود یکبارگی و از شکی تا قاتل را معلوم کرد که هر که
دل در بند و آسایش ناید چون نظار بسیار مفلوج کرد و از برایش دید **حکایت** محمد بن عبد الله
گفت مردی بود در مدینه که از این اشیاء گفتندی یعنی پسر تنگ و طایفه اند و او هم مصری گفت که تنگ
ما در او با شرفت کرده است و از آن تنگ متولد شده است و این سخن حق چون باور می کرد تا یکی
از مفلوجی می گشت در مصر تنگی است که او بسیار در میان آب بگریزد و اگر گشته شود گفت و از وی
طعام میزد و اگر بر سر و در و این موضع است که آب درین دایره است و او خود و چنانکه که بر روی
بر آن موضع که افتد صبر دارد و درین آب که با کد و اگر وقتی صیدی بر داند از آن نیز بود و از نوادرات قارت ما و آن
چون و تنگی میگوید که در آن موضع بر و او با یکبارگی و بر وقت آن صید و نگذرد و مصلی غایت میباید
و از سخن آن دایره را که از بقیای طعمه تنگ مانده بود از آنجا بسیار میباید و در آن میان نظر او بر
مردی افتاد که تنگ او را صید کرده بود و او را آورد و چون این زن را بدید و او ای شوالی و پادشاه
نقش در کار آمده شوق غایب خوف و خطر از آن خاطر دور کرد و بر دقت در پیش بهر نصیحت آن
شخصی جواب گشت زیرا خود دوست کرد و آن زن هر چند اشتیاق کرد و میباید و او آن مرد عرض خود از آن
زن حاصل کرد و من نوی علی التسلوه و التام ماله و بدین معنی و دوست قال لب صلی الله علیه و سلم چنان
که فرموده است لا یظن رجل امرأة فانها لا یحکم مردی یکبارگی با زنی محرم در غلظت خانه ارجاع فرام نماید
که نه میباید برین شیطان باشد و چون میان ایشان فاحشه رفت و در تنگ در رسید و آن فاحشه را
از کنار زن در بر و در تنگ و آن زن تنگ ماند تا بعد از یک شان روز و او از تنگ بران شنید
فریاد بسیار کرد و از یکبارگی تعالی او را و من آن جماعت برسانید و آن خبر را طاق صحر فاش گشت و
چون اثر خلعت گشت از نصیحت خود بهر رسید و آن حل را بر تنگ بست و بهر آن بهر صلح از جماعت

کلیف طلق اشرف العین شاه او یک طاعت کردی که از طاعت دادن بر بر آتی شد تاب نمی آورد تا ب مشایخ
لقای ما چون دارد **حکایت** یکی از قبیلده بی خبره را با او الی کردند که بر است که هر که از قبیلده
جاشق شهبود قال فی طبعش اندونی نسانه گفت از بهر آنکه دلای ما را جفتی است و زنان ما را غفلتی و
من امروز از قبیلده خبر دهم آن آدم مشاخر را از یکداشته ام که همه چار شده اند و نجف و نزار گشته و آن
علت را هیچ بسی نمی دانند خبر من بشنید گفت **شعر** رعیت هم سوگواری در عشق
شرطیست غلیم میزادی در عشق داری سر این حدیث باید که چو شمع سر در بازی و پای داری در عشق
حکایت آورده اند که وقتی مجنون زمستی یافت تا بایلی نفسی دو و غنفس شد و میان ایشان
غلوئی دست داده بیکدیگر حاصل شد بیک گفت یا زنا چه داری بچون گفت طاعت کران قبیلده تو نوزید
عقلم را با خدایت برده اند و منکران غره تو جا و جرمتم را بیدل بی حرمتی تبدیل کرده خود چه بونا چه ماند که
درین مجلس شریف و درین محفل بی نعمت محض حضرت وصال شد بیک گفت این همه خیال دوی و انصاف عشق
بود هر چه در محضر آورده ای بکسی نماند آنرا در حساب خدای نیاید و بیا زنا چه داری بچون موزنی بلی داد که مرا
در عالم خرابی نیست که هر که که خاری در جنت و جوی طلب تو در بزم شکستی بچون موزن پر زدن کردی این
بلی گفت پس می خرم ای نادان دوی مودای ما که برستی و نمی چشای و آن نفیض بلی عالی داشتی نهانا که
موزن ترا در جوی و در دوسر مودای ما و ای ماری که در طلب ما در گشت قدم از بهر خاک داده ای
مادی ترا در محض تحقیق عشق چه منزلت ماند نه بلی که در دست کل تا بهر دستمان نعمت خار گشت و وقت بهار
چهره کل از زیر برق خیره روی نماید **حکایت** در عشق کم از درخت کل توان بود سالی بامید و وصل کل خار گشت
حکایت آورده اند که چون امیر المومنین علیه السلام در میان زیارت ابرس رفتی شدند و
با چرای کیسان ایشان رفت ایشان را گفت که شمارا اینجا می خوانم که در چیزی خواهم پرسید بایید و بگوید یا نه
که شما دوست بخواهید ایشان گفتند مستقیم گفت و خدا نیاید خود را این غایب بود و نگذاشت اگر شمار در محبت
درست بود آن روز که در آن مبارک عهد شکست من نیز و خدا نیاید خود بیکم که سر بایه دوستی و اوقات
امیر المومنین علیه السلام در میان ایشان رفت آن روز که در آن مبارک عهد شکست من نیز و خدا نیاید خود بیکم که سر بایه دوستی و اوقات
که در خدمت خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم و هشتم بعد از چند سال ادب دوستی آن کی باید آموخت که بوجوه
را ندیده است **حکایت** آورده اند که تو آنکه بیک عایش شد که بیک را بهیای کران بویه
و جان امیر او بنو وقت کزیک را بجان او کزیک روی دیوار کرد و با او هیچ گفت جوان سر لطف و دلچسب
و بیک کزیک با وی در میان نیاید دوستی مشورت کرد و دوست گفت روزی چند نان و آبش بده تا مضطرب
شود چون بیک شادمان آن دوست برقت و نان و آب از دیوار گرفت کزیک بچاره شد گفت ای خواجه
کسی با دوستان چنین کنند که تو می گوی که جوان چون مشوق را دام و مصدر را دام دید گفت چو خدای گفت طاعت
بیا زنا چه داری بچون گفت با بیست و دو اسازم پس چون زمانی شد جوان براقی بیا بیا بخت بهم آورد و با هم دو

در ساختن با او حدیث می کرد و سخن آیه می گفت و او از دوست سخن مشوق بی خبر شده بود و انگشت
خود را بجای کچل در پای کشیده بود و بی چنانکه کزیک او را آواز داد که ای خواجه دست نگا دار چون عقل و فعل
و در نیست چه با این مصدر را بر جمال و لغو و جان موزیوسف علیه السلام من واقعه ای که در مشاخره او چنان
محوش شدند که دستهای بریدند و از خودشان خبر نبود از من بیک حیرت که در جمال پوسف داشتند چنانکه
آمران مجید از واقعه ایشان بیان می فرمایند و طلق ایست **حکایت** برادرزاده شمش
ابو بکر ششلی رحمت الله علیه حکایت کرد که من وقتی بهرستان می رفتم و در آن مکتب امیرزاده بود و پسر
کشتگری او را دوست می داشتم چنانکه بیک کلمه از بهر آنکه او شکلی داشت و همه روز در خدمت امیرزاده
بودی روزی یکی از محققان بزم گفتند و امیرزاده را دید که با کشتگری نشست بود گفت بگو بود که امیرزاده
را با کشتگری نشستن که نسبت به حالت او درون تحت شود و عوی او بیکر و حال ادب بیک کشتگری را با کشت
برون کرد و بچاره روزی چند مشوق را فرمود بر سر مملاک بفتاد با امیرزاده چنان فرستاد که کارم بجان رسید
و کار در استخوان پوست **حکایت** کردید بهرست در موزن دل من در کردن دیده باه و خون دل من
حکایت در تاریخ غلای بی جاسس آورده است که سرور کزیک چنین گفت که امیر المومنین علیه السلام در بزم
بزم کردن بر سر او ایستاده بودم و او جوش در دست گرفته بود و می خواست که در پر شد با کشتگری از
حرم برون آید از آن کزیکان که امیر المومنین را دل بایشان نکران بودی گفت یا امیر المومنین کجا خبری رسید
فرمود که بروم خواهم رفت کزیک از آن جمله است که کان آبی از دل کردم برآورد و گفت مرا حلاک خواهی کرد پس
تا تم بدان و آب بروی او روان شد و فی الحال این بیت بگفت **شعر** و او خود حق العطر یوما
بنب علی الدعا و یجیب لعل الله یفیک حرام و یجمع کایوی القلوب امیر المومنین را از آن حال برقت
آورد و مرا گفت ای سرور این کزیک را تعجب کنم و غم او بهر بخور که اگر آتش که اخطل این شوگر است که
شعر فاحها ادا عمل کلها و اذی نوحا الدع عینا الا امل صحت طالب فی الکلام قسیمی
و صلی با قاتل حناک بجلال پس امیر المومنین سرور برقت چون روزی چند برادران کزیک را در پیش
خدمت او رنجور شد و علت او محکم گشت تا که خبر وفات امیر المومنین برسد که در بعضی بلاد روم بر
سر چند فریدون حیات را دوا کرده بود و چون خبر وفات او بر آن کزیک رسید نفسی سوزان و دل کوب
برآورد و همه در آن نفس جان او در عالم قدس رفت و حیات را دوا کرد و رقم دوا دار بر جویه مالک
حکایت محمد احمق در کتاب معاری آورده است که وقتی لشکری از سرایای حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم بر قبیله از قبیلده گفتار زدند مردان ایشان را می کشند و زنان ایشان را اسیر
می کردند در میان آن جماعت مردی بود جوان و رنجور و نجف جماعتی از میان آنکه از شما حاجتی
می خواهم گفت شما را بدان زبان ندارد گفتند آن چیست گفت مرا اینز و یک آن زن را برید تا ایشان را
و صیتی کنم آنگاه هر چه خواهم بکنم پس چون این کلمات بگفت ما او را اینز و یک آن زن را بریدیم که

بی‌خوابی موافقت می‌نمود و بعد از ایشاق خوب از آن بیست خلص یافتند در قلم می‌آید و راجع است که
بعد قبول او نظر اقبال صاحبی از آن عاقبت مشرف شود و التماس **حکایت** موقت کتابی
گوید که از اعراض بصره بشنیدم که پادشاه حسن بن اقلیس وزیر متقی بود چون ابو عبد الله نزدی بغداد آمد
مستقله در آن است شد او را بنده کرد و بصره فرستاد چون بصره در آمد بجزو و تا بنزدیک من نزد آمد و بگفت
من موافقت طلبید و بسبب آنکه مروی خوش سخن بود و بعلت و معاشقیت بر عتقی داشت روزی
حکایت کرد که وقتی که یکی عاشق شدم و آنرا آن عشق بر من ظاهر شد و آن کینه که از آن زن بود بارها
از آن زن درخواست کردم تا او را بفرستد او در جواب میگفت که بهای او سه هزار دینار است
و کثیر ازین نفقه شمر مرا میل به این کینه است باید که به این قیمت بجزو که وصل بکند و جان بکاین کینه
نشود **بیت** هر چه بجایست باید فروخت / هر چنان روی بیاید خسرید
از طبیعت خودی آموختم که مروی نه و سیرم دلال طبع دی ترسیدم که نباید که مال بسیار بخرم و او را بپوش
آرم چون روزی چند از وصال او قطع بودم از وی سیر آمدم او را کی بدین بهانه فرو برد و دست وی بماند
مدتی بدین مدافعت بودم و با خود این منظره می‌کردم دی گفتم باشد که بهای او ازین قیمت کمی
خواهد کمتر شود تا روزی از و شاق او باز گشتم امیر المومنین مقتدر فرموده بود تا بجهت او کینه‌کاران مغیره
بجند و بجزای آن فرستند هر یک را در بغداد کینه‌کار صاحب جمال بود و خوش آواز و توانا و روزگار چرخ کرد
و چون قیمت آن کینه‌کار رسید که در حسن و جمال و در طاعت و کمال بی نظیر بود که گفته اند **بیت**
روی چون حاصل نکو کاران / زلف چون ناله و کیکاران
او را نیز بخریدند و با کینه‌کاران دیگر بجهت خلافت
پردند و مشرف و بهر سوس و قبول مشرف شدند و در حسن و بهای که گفته بودند سر او را بگشتم و بجزو
چون روزی دیگر بر عادت قدیم بامید وصال بار و دیدن جمال و دل او شاق او رفت و آن صورت حال
معلوم کردم جهان بر چشم من تاریک شد و تحیر بر من غالب گشت قیامت از من برآمد و کثرت اندیشه
و غلبه سودا در وجود و خواب من غلغلانگشت و بجهت آنجا می‌دک که از پرده اخت مصالغ خویش بازماندم
و شب و روز آب از وجود می‌باریدیم و بهر فراق باید و نفوت وصال دل را می‌نالیدم و در آن وقت من کتاب
پسر امیر المومنین مقتدر و متقی بودم و مادر او بود و تمام اعمال و اشغال ایشان می‌دانستم و در پرداخت
مسائل ایشان متفاد گشتم و در مصالح ایشان ازین جهت خلل بسیار راه یافت و کار بانجا انجامید که مرا
بجزو نمودند و در مصطفی باین معاوضت بوسعت و عنان غایت میشدانی نه از منم که ایشان چری گویند
متقی از حال اینکیت و سبب آن سوال کرد و بفرموده مرا در میان نهاد و سر بوش از سر این معنی
برداشتیم و از او استانت طلبیدم تا بجهت امیر المومنین شفاعت کند تا آن کینه‌کار را بمن فروشد
و کار بمن بشود و انواع محنت بمن متواتر شد و مادر متقی از آن خبر یافت و در کارهای آن مهم مساعدت
و محظرت میداد مادر امیر المومنین مرا گفت کرد و درخواست نمود تا بموقت خلافت عوضه داد باشد

که هیچ آن کینه‌کار اوقات فرمایند سیده گفت مرا از آن مرد عجیب نمی‌آید که از غلبه سودا موسی می‌ناید و
تا عجیب از منی دارم ازین گفت که به تو سیکوی که برو شفا هست کن مروی فلان کینه‌کار را دست می‌دارد آن
کینه‌کار با صاحبش فاکه کن چون این معانی بشنیدم از ایشان نویسد شدم و بدر هر کس از امانش و اعیان که بوجع
کرده می‌رستم و این ماجرا حکایت می‌کردم و بدیشان نوشتم می‌ستم هر کس به حسب قوه ذهن خود با من مکره می
گفتند بعضی بر من ترسم می‌نمودند و طایفه طاعت میکردند و قوی بند می‌دادند و بعضی خوف می‌نمودند و بعضی
بر من طعنه و فحش میکنند و من از افعال این امانشال مترسم می‌شدم و اگر گفت که ای و جبت و جوی ایشان
باز نمی‌آید و دم و روز که خدمت بخند و مان خود گفته بودم و خود را در نظر خلق مقهور کرده اند معاش خانه و من تمام
پریشان شد و هیچ من می‌رسید که متقی و مادر و گاهی می‌طلبیدند تا آنکه شنی یا خواهر ایشان که در کار عمل
معه بود شوم و در پیش کردم و در پیشی یافتن چون یاد شود و مادر از من از نهادن بر آید و اگر آن کینه‌کار من خورده
بود می‌بایست غایت از وی حال معلوم شده بودی و از وی حالا سیر آمده در مسافت خود را بکف همه شب
پندی وادم تا آخر کار بر صبر دل نهادم و چون بسم بخرش دست صبح و دم بیلون آورد و روز نورانی روشن
سر از غلبه مشرف بر او و بر خاسته و به ادای قرض مشغول شدم و بعد از آن در محله و در خورش و در مصارف
امور ایشان نگاه کردم و در شایسته خلق خود قیام نمودم و چون متقی سر آمد بدش دمان شد مرا بخواست و گفت تو
حقوق خدمت در ارتقا ب دولت ثابت کرده و اگر امروز دیگری را در کار آوریم ویرانایه تا ما و بر مزاج
ما و بر مزاج او و بر خلق ما و اتفاق کرد پس بکف کردم تا روزی چند برین حدیث برآمد خاطر مر شراب
خوردم و میل می‌نمود که اگر از آن وقت باز که بفارقت یار عزیزم گرفتار شده بودم شراب نوشیده
بودم بخلام اشارت کردم تا مجلس شراب را راست کند و ترفیانی که بایشان الفتی داشت جمع
آورد و آب است آن را می‌نماید که در آن و چون از دیوان باز گشتم با جماعت یاران بوستانی رفیق و اقداح
راج کردن و نقل مجلس از اشعار آید و اسامی و بافتن شطرنج و نزد و یاران مصلح در خواست
اگر دند گفت که اگر متقی آدم ترسم نباید که باز سلسله عشق کینه را تحریک دهد و یاران از آن اتماس اشتغال
نمودم تا از آن انشراح و کله شند و تا ما و دیگر این موافقت نمودند و چون قوت حرارت شراب در نهاد
ایشان اثر کرد و دلها بیگشت شد و سر ایشان گران باز گشتم و بمنزلهای خود رجوع کردند و من تنها ماندم
و دهمای مال مال در مشا به خیال یار تنها نوشتم می‌کردم تا از مش پای در کدشت تا که جماعتی
بر رسید ای من آن دند و بوقت هر چه قاتر حلقه بر دور زدند من از میبست آن تحیر می‌ماندم و غلمان مرا
بجزو کردند که غارمان امیر المومنین اند که اند من کان بروم که مکر فریاد سیاسی صادر شد و اینست خواستم
که از روی و یکد و دیده بیرون که نرم خا و ما را دیدم که در آغوش و جاری را در آورده و کینه‌کاران از غار می‌پرو
آمد یکی از آن کینه‌کاران معصومی من و دمن چون او را دیدم از حیرت بهوش گشتم و چون خود را از آدم هسته
خا و دمان در کفشت که امیر المومنین ترا پیش می‌ناید و می‌گوید که چون شفت تو برین کینه‌کار بیستایند بجزو

ترجم فرمود و او را با جلد انعامی از سوی انوش و قشاش و اسی که بود بخشیدم چون این بنام بگذارد و دیگر که
را بن تسلیم کردند و چند استراحت نمود و او را بگذارد که بود و چند کزک بن تسلیم کردند و باز کردند پس بن
سر بر پای آن در بنام نمود و دست او گرفت و در آن مجلس خانه بدم و چون مجلس شراب بدید زبان عتاب برکشید
و گفت ای پوختا از من فرستد شمشیر و شراب خوردن شش پیس من سوخته مای غلاط و شاد و ما و کردم
که از آن روز باز که فلک جام خوار شد برکت من نماند است دست من بجام یار نشد است که امره و کوفتی
مطرب سماعی با جماعتی یاران چشم تارها را از غمهای فراق را از دل خود دور کنم اما تو بیا که کن که بسب
دولت وصال نمود و این راحت بعد از چندین محنت از بجزای روی نمود و تسکین کرد گفت از آن روز
باز که امیر المومنین مرا بخبرده است خدمت او نموده بودم و درین مدت سید چون این حالت می
دانست بهر دست با من مزاح کردی و هرگاه که ذکر کردی من که کس بی تاین ساعت امیر المومنین نبشت و
جماعتی مفتیان را طلب فرمود و من در میان آن جماعت خدمت رفتم و سید در آن مجلس خانه حاضر
بود و امیر المومنین روی من آورد که اگر فلان صوت را بشنوی وانی سماع کن و آن نوار ابروی من
ندمت کردم و بر بطر ابر دست گرفته بنواختم و در اشای آن حال خیال تو در پیش من آمده نیست
و بعد وصال تو مرا یاد آمد آب از دیده کام روان شد و چنانکه کردم خود را بجا که تو از منم و در
زنگ رخ و آب دیده من برخاسته و از من فاش کردند امیر المومنین فرمود که موجب کرم
محبت من میجویم بگویم بگویم که ای عزیزان بخندید امیر المومنین روی سید را در و سوخته شد و سید
گفت بدان شد که او را از غمهای فرمود که او را از غلطی و باغ خود را این کرد اندیم بعد از آن سید خسته را
از او تا با تشریح و تفصیل باز اندام امیر المومنین فرمود که ای کشمیر که این چنین است که تشریح میکنند و این
گرمه را تو از عشق پر میخونی بودن خاموش بودم فرمود که اگر راست بگویی می تواند بود که ترا بدو چشم
کشمیر پس امیر المومنین روی نمود که و میگفت جدیدان داد و اگر با کشمیری را بپایند و از این کار
خود بخشیدم و این دو چار را در بر رخ تو فراق نگذاشتم سید معذرت کرد و گفت باز با جماعتی خواستم
تا او را از حضرت خلافت الهام گرفته بخوانم اما این فضل که امیر المومنین کرد و بهر وقت نمود او پیش
بود پس باید که این کزک را به پیش پر میخونی بریزد و او را بگویند تا دو کمان خود را در دست و
کمان را بدین از آن زمین پس بسیدم و شک و دود حق تعالی بجای آورد و چون این حکایت را از دو
بخشیدم و خودی را از چند بجای آورد و ما را و جمعی تین اسبانی گذاشتم که نه روز کمان ساز
کار بیا من بخاک کرد و او را بر که از من جدا کرد **حکایت** بگویند در بعد او جوانی بود که
او را از پدر میراثی که آن رسیده بود و به نامی خاص رسیده بود و دیگر کسی مطرب جماعت
شد و در عشق و محبت از غایت زبانه آفریده بهر ساه که گفتند او را بخند و بدین طریق با او در پی
ساخت و بهر وقت وصال نزد محاربت در می باخت و آنرا از آن با به صرف کرد و مغایر شد

از تنگ دستی جهان فراخ برده ای چون دنان از تنگ کرده آنک روزی کینزک اورا گفت ای خواجه
در وقت تو آنکری مال وصال خوش را صرف کرده گفت کردی اکنون بابت تو چاره نیست که
بنده و پشانتی بود و مراد آن دانشی باشد آن جوان سر وی لطیف طبع بود و پوسته استادان غنی برای آن
کینزک خانه می آورد و از غایت شغنی و عشقی که با وی داشت در پیش ایشان بی شستی و تعلیم می گفتی
تا از بسیاری موارست در علم موسیقی و اورا مهارتی تا غایت حاصل شد چون در ماند و بهستی را بماند و خود آورد
و با او شورت کرد که چه بر من چیست و در آن روز نزدیک گشت پیش و غدا تنگ که جان او از نیش باغوش
فراغ باشم مال از دست رفت آن دوست فکر کرد و در جواب اورفت و گفت جیلت تو جز آن نیست
که خود را بطلای شهر گردانی و با کینزک خود و بچلهای بی هم بزرگان روی و از اجرت آن ثرائی می صلی آید
و عمر و عیش و طرب که در آن جوان گفت ترک بر من نزار باز آسان تر است بر آن خرنجی که تو مرا بر آن
اشارت می کنی مگر بدیدیم در آن فلکات نسر و تا آنک روزی کینزک اورا گفت ای خواجه اگر
مردوب می بینی ترا ای زخم و رای غایم هر چند که مملاک من در آنست جان گفت آن رای چیست
چگونه گفت پیش این اندر و بی غرض ویرا و خود را از داده و مرا بسیار بد و بفرش و از بهای
من ای باب خود ساختن که تا از این محنت بری و من منتی بر من هر کس که مرا بجزو آید از باب
ثروت و اصحاب نعت باشد چون این سخن از کینزک گفت بدرد دل و سوختینه بسیار
اورا بسیار در دل فروخت جانمان نهاد و وفات جان که ناگاه جوانی باشی از طرف صوره تماشا می
بعد آورده چون کینزک را بر و عرضه کردند بدید و پس پسندید و هزار دینار داد و او را بخرید و در
تسلیم کرد و آن باغ چون ز قبض کرد و پشیمان شد و تنگ بر زهره می ریخت چنانک فریاد
از نهاد او بر آید چون کینزک که بر و زادی خواجه بدید مرا باز از اضطراب کرد و چون چنانک گوشید
تا که سر و واقالت کند آید میبند مفتاح و چهاره بر در داشت و خیمه را در راه صواب کم کرده روی
در جهان نهاد و می اندر شنید که اگر بجای رود و خانه را بی او چند میرانند و روانه کرد و چون گفت از
غایت خیمه محمد در آدم و لب و کبر و کم خواب بر من فکر کرد و آن کینه در راه و بر سر نهاد و
ساعتی میخیزد و چون خوابم در بر و دو ناگاه چیزی در من گرفت از خواب در آدم جوانی را دیدم که کشته
ز در از در زیر پهن برود و تنگ پای میگوید و من خواستم که مرا ترا داشته باشم می را بطلانی بسته
تا من آریا بکشد و در آن پیش من ناید کشید و و آتش آذوقه بر سر دم دید و آب دیده از
چشم من روان شد خاک بر سر کردم و تهنیت روان کرد خود بداشتم که بر فراق باز آیدم و گاهی
بر فراق دینار نو بکشد و بی چند تنگ میشدیم مرا که بر زندگانی خود را بچتر دیدم پس از آن بلب
و دلیر فتم و در پای که بر پسر داشت بر چشم خود بسته و خود را در دله انداخته چون ما خفت اشتنا کرد
آشنا نمودم و نزدیک آمد که غرق شوم ملحات آن چون مرا بد آن حالت بدیدند گمان کردند که آن اقدام

دوم این گزینگر را از آن دکنم و بزنی تو دهم و اسباب شما هم که در آن یک شرط آن که آن دکانی که گفتم آن چیست
گفت هرگاه که ما را بپسندید میسر کند ترا بخواهیم تو را را بیاوری تا از پس پرده ما را سماج کند و چون پوشاق
با ذکر دی او را بخوای بری من در پای او افتد و زبان بشنود و غای او بر کشادم و گفتم چون که آنرا منع
کنم او را از آن گنجی که بغیرت جرات بر من منت نهاده باشد و مرا از دست ملک با بر سر نه باشد پس تمام
را بفرمود تا جامه و حر ابدل کند و طعامی پاکیزه پیش من آورد و چون تشریف او بپوشیدم در خدمت او آمدم
و در مقام ندریان بنشینم بنشاط سماج کردن گرفت و شراب خواست و نوش کرد و من از آن نیز که طریقه‌ای
خوب در خواست می کردم و او سماج می کرد و آن جماعت عظیم خرم و خوش طبع گشتند و چنین رفتیم تا بهیچ
آنرا از منزل معطل کردند و رسیدم جلوسه دار عقل تکی است شده بودند سفید را بر شرط و جلد حکم بهر بستند و
چون ساعتی بنزد مرا افتاد حاجتی بر آن گفتم تا آن روزی برون آمدم و چون از آن معنی فراخ افتاد خوابم در بود
و من آنجا خفته بماندم و آن جماعت گشتی را بر انداختند و من هم آنجا تنها ماندم تا آنکه که آفتاب برآمد چون لب
و جلد آدم هم چسبک را ندیدم و درین موضع بر گران جوی عقل بیفتادم و غمت بار دیگر با معاودت کرد و وحایت
رفت برداشت سر ساعت بخود گفتمی تا آنکه دیدم که جواب دیدم تا آخر روزی برین سمت بگذشت
که ناگاه زو رقی نمایان شد او آمد و ناگاه زو رقی را بکار آوردند در آنی بنشینم و بهر آدم و شهر بهر
شهری عظیم بود و خلق بسیار و من در آنجا غریب و بیج تشنگی نداشتم که به نزدیک او تزل کردی تا آنکه سرای
خود آمد و در کار خود تخته مانده دست و دل چون دهن دلداری نکند که چون بیان بالا فرمودم روزی که
شهر بگشتم که در دست راستی راه پیر تا ناگاه نظر من بر جوانی افتاد که مرا با او و قبی معرفی بود و خواستم
که از او سوال کنم تا زیاده مانع آنرا ندانم پس او شد و وقتاق او معلوم کردم پس در گان بقالی آمدم و قراعت
بر آدم و قدری کاغذ بستدم و وزارت بهاربت خواستم و رقی را بنوشتم نیزه یک آن امر و شد از حال خود
تقریر کردم آن بقال چون خطم را دید بهر مندید و از حال من استکشافی کرد و گفتم هر دی ام از روز دولت
بجفت افتاده و درین شهر غریب آمدم و اسباب معیشت من تعدی دارد و سر چه قنطرة و از راه ضرورت
یکی قنطرة می نویسم تا در حق من توفیق احسانی یا بد بر دینال گفتم اگر خدمت کنی و دخل و خرج دکان مرا
بقلم نگاه داری هر روز نیم درم ترا بدهم و نان و جامه تو مهیا دارم علی ابله بخدمت او رضا دادم و
آن رفته را ببردیم و بدست نگاه خرج و دخل دکان او را نگاه می داشتیم و پیش از آن فلکمان حکایت
که خیانت میکرد و درخت و مال او می بردند و پیشوی خیانت برکت از مال او می بردند و چون مدت
یکماه دخل و پیش و خرج اندک تر بود از امانت از من مشایه کرد و مشایه من سرور میگردم کرد و مرا
بر آن خدمت شای بسیار بگفت و چنین تا یکسال در خدمت او ماندم و بهر ایل امانت و فاکر دم و
او را بر من اعتماد کلی حاصل شد و مرا استدعا کرد بدین جو خستری را که در خانه داشت بمن بکار کند
و من بدین را خشی گشتم و دفتر او را بکار کردم و بدی بر آن آمد و درین مدت دل شکسته و اندوهمکن

می بودم و البته یک مت از گریه نمی آسودم و هرگاه که مرا شراب استعدا کردی با او موافقت نمود می وی
گفتمی برای جماعت عزیزان ندی کرده ام که شراب نخورم چون دوستی برین حدیث بگذشت روزی
جماعتی را از مردم که روی پرور از نهاده بودند و اسباب طلب و عاشقی برده و در شتر اهل بصره در ساسانی
اسباب تماشا بودند چون آن حال مشاهده کردم از کیفیت آن حال باز پرسیدم گفتند این روزی رسید
ترسیان است و جماعت طرفا و اهل طلب باطله تماشا را و ندی سخا که من نیز تفریح کنم بر آن امید که باشد
جماعتی را از اصحاب جوان ناشی باز یابم آن اندیش برل محکم شد از بقال اجازت خواستم مرا اجازت داد
و طعامی که لایق بود همی که بود با غلام همراه و روانه شدیم و با غلام در سفید نشینم و همچنین باطله بصره می
رفتیم تماشا گران و کشتیهای بسیار بود و خلق بسیار در میان آن نمونیا حاکم گشتی آن جوان ناشی را دیدم و
حاجت یافت در آن کشتی نشسته بودند و چند صلب خوش طحال خوش آواز جا بگاست خوش دستان لطیف
شامل موزون الحان با خود در کشتی نشسته بودند و در میان آب بکار می نمودند چون ایشان را دیدم غلم
از شدای می نمودن شد و روح گذشته از من فراموش گشت لشکر اندوه را بتا غم و نورانی پیش ایشان
انداختم چون مرا دیدند بکبر کردند و مرا نزدیک خود بهر دند و از حال من سوال کردند گفتند خود از اول تا به آخر
بشرح تفصیل و آدم ایشان گفتند چون از آن کشتی بیرون آمدی با بداد بکار کشتی را بر انداخته و با بکار
ترا طلبیدم بیانیتم طاقان گفتند او دوش شست خواب بود و در آب رفته بود و مشایه که غرق گشته
باشد چون شنید که آن حال از ایشان بشنیدم جامه بر خود در بر بلب شکست و میو میا بهر چندان
بزارید که مرغ و اودامی دریا را بروی رحمت اندر پس او را گفتم ما فرموده ترا و عده کرده بودیم که شمارا
هم رسیم اکنون روزگار بران و ناگردد با توجه که گفت کز بصره خانه بخت آمده و کشته و مرا در آن
جای دهند و اندک قوتی دایمی میدهند و بکار میگذارند که روزی در پیش خود بکنند و روزی ملازم آن است
الاحزان با شرم تا که این جان سنگین ازین زندان خلاص یابد و مرغ روح قفس بران را بگشاید و جان
سیاه بپوشد و امت و دو سالست که در فراق تو می گذارد و آب از دیده می بارد پس آن روز آنجا
بودم و چون باز گشتم مرا نیزه یک او بردند و بدان خانه که او بود در آوردند چون آن چاره مرا بدید
نمودند و بهر شوش گشت چنانکه پیشتر حاضر از آنکان افتاد که که کاه بد خالی کرد پس حاجتی بود که پیش
آمد و در هم آویختیم و غمهای گذشته با هم یک باز گفتم **بیت** او دامن من گرفت و من آتش
و در سر من نهاد و من در پیشش پس از آن جوان ناشی گفتم این بنده تراست او را بگو بخدمت
او را نیزه یک خود بر گفتم او را از او کنی و ما را بکار اولی بشا کنی پس او را آزاد کرد و بهر دست ما را می
غالی و فرش و اوانی مناسب آن ترتیب فرمود و با قصد دنیا بمن داد و گفتم می خواستم که جان و
که در بصره آیم ترا از این معین کنم اکنون چون بدی بر آمده است این مجموع ادرار معین بکیر و در مصالح خود
صرف کن و مرا به مشایه بهر بخت حاجتی من و از آن گزینگر معین فرمود و گفت قرار ما حاکم است که هرگاه که

ما را پس معاف او آید در خدمت ما حاضر شود و از پس پرده سماج کند و بوقت آنکه نو باز کردی او هم باز
کرد پس آنکه بزرگ بدان سراپی که بخت ما همی که انداخته بودند باز شدیم و آنجا میامودیم روزی یک بزرگ
بنال افتد و حال او در کجاست که دم و گاهین دختر را بکزار دم و او را طلاق دادیم و در خدمت جو آن
باشی با خدمت ما و از باب ثروت و اصحاب نعمت گشتم و با آن کینز که عمر در خرمی گذرانیدم و بعد از آن
چندان شدت که در فراق او دیده بودم در راست و خوشی افتادم تا مکنان مرا معیوم شود که بی نوح و
میسر نشود **حکایت** ربابی روایت که که یکی از شعرا میگوید که کینز کی زیبا خرد و بدنی در
تاویب و تهذیب او ریخ پرورد و در بسیاری بروی صرف که در چنانک در آن روزگار در حسن و جمالت
از هر تر و خشک که داشت با او تر کرد و خشک فرو ماند و در محنت فقر و دست تنگی افتاد چون کینز که حال
او بر آن بیست بود و او را گفت چرا بر تو رحم اند که در آن عهد ثروت و نعمت بدین فقر و فاقه گرفتار
شده معذرت آن باشد که مرا بغرضی و از نهایی من اسباب خود را ست کنی آن چاره چون این کله از آن
کینز که استعجاب کرد و او را این فرستاد و عمر بن عبد الله بن عمر القیتی که امیر بصره بود و در کرم و جود از
اگر بارانده و دریای چو شند و بخت پرده بود و خود را تا خطر را حاضر آوردند و بصره را در کینز که
بج کرد و بغرور و باها تسلیم کردند چون باج در بستند کینز که از سر سوز هر چه تمامتر آید کشید و این بیت
را گفت **قطعه** مای که از برای من ای خواجده بپستی روشنازی که بر تو بود خوشگوار باد
با نفسش کینز چون در عتقا فدا در دست است اکنون از وصل یار یاده خبر جاده نیست درین کینز که
باشد که روزه کردی از روزگار شده خواجده او چون این ایات بشنید و کرد و او بدید باوی سر و اند
دل کرم برآورده به آب دیده و سوز سیر و آتش دل این ایات را در جواب او گفت **بیت**
چرخ از چرخ کردی باین برادر من در حرم من من کی بر روی زمین بهار در زمین پس من فراق تو و نامانی
شبه با کتم روزه وصال رخ قیاد با و اتر این که در وصل مست شده و من خندل پرست غم و رخ افتاد
که خواجده این منم که از وصل روی تو با و کستانم از روزگار داده این ایات بگفت و در دل کینز که
حاضر از ابرقت آرد و عمر بن عبد الله بن عمر که امیر بصره بود چون کینز که این حقیق بدید گفت من تو بستم
که میان شما چیست باشد اکنون کینز که را بر تو بشنیدم و از سر او بر خاستم باید که آن مای باین دل را خوب
روی خردی که کرم ما را و اندر که میان دو دوست جدای اندک عاشق و معشوق از آنجا خوش دل کشیدند
حکایت امین ابراهیم موصی گوید که چون مرکب دولت ما در آن از مشید بر غریب منف
قبله بصره آمد روزی چند بجای یکی را گفت که جماعتی از یاران مرا حکایت کرده اند که غنی کشی که منیت
دارد که خود رشید پیش حال او و خوار است ازین شامل موزن و حرکات مناسب و باین اوصاف در غفل
رفته و هیچ آنکه بی نظیر بقدر چون سر بلند و هیچ چون پر سر بلند و اندیش مرین دل را بر جز در خانه
خوشی عرضی دیدی خوانم که با تو مستور بر بی و در آن حور زاده را به بیم اگر باین موافقت کنی تا معاف او

بشنوی و از آن روز به منزل اصفی نیک آید خدمت کردیم پس جعفر باس و از آن روز به رخ و کشتن و بشارت بازگان
در احوال و رخ استین در پیشگاه و در آن وقت و در آن کشتن مغری میاد و ز و من و او سواد و شش و
و خاص در پیش ما و آن شد تا آنکه بر سر ساری رسیدیم که اثر بر یک معاذن و قدرت و دوان از درو
و ملیر آن پیدا بود و خاص چون ملیر بر در و وساطی از آن بکشد بود جوانی بر دامن آید و شش حال
بر اینی در شش و شش و میای متری در چش و او بود و چون ما را جید در ساری آید و سر اینی و جیم عالی آن را شب
صفای از آن شب طوفان خالی صبری که میاور و ما را با آنجا نشاند و بسیار معذرت خواست و خود اندرون
خانه نشد که کینز که در آنجا بود و بعد از آن کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
جوان داشت و شش و دوی او در میان آن چاره و چنان که چون آفتاب از میان محاسبتی در فقه خدمت کرد و
بخت پس چند اشیا که در آنجا بود و کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
محبت از آن ترخی خشک است و این چاره که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
صورتی و خوشترین طریق این ایات را بگفت **بیت** که روزی وصل شد و از آن روزگار
و درم شکستیدار که از آنجا بود و یار مای پس که روز و صفاش سر و دوی و کینز که کینز که کینز که کینز که
باری دوست در این جویت ماری با وصل یار جباری و شش و بی تبار مای از روی جانم می چون حق
بر من عسکریز در آن جهان هزار بار و چون چندان کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
از آنجا و کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
داشت و در آن روز و رفت و در آن کلاب اشک از کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
از آنجا و کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
و نهاد و از آن کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
ساعتی کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
خدا را و خیار بر خود که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
من و او عید کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
از کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
بر آن و کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
میل و از آنست و قضا من با شش و در آن کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
ساعت یار و شش و از آن میان کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
باشد که ترا معذرت و اویم و این تو کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که
پسر ظالم و بد من از جو و معذرت شش و در آن کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که کینز که

که نام او را می رنج کشیم آن بود که جعفر فرمود ای جوان را بخوانی و بانی که بزرگ را در کارها در دیوان
درست بنام می نویسی کن ایمن گفت چون روز دیگر شد جوان را دیدم بر اسبان نیکو سوار و چهل غنچه
بزرگ یک من آمد من او را بجزئی و داریت بردم و در مسکن بیکر خدشگان مشک گرداندم و هر یک از
طرف اسکان در بصره چارها غنچه آوردند چون از بصره رحلت نمودم جوان از اصحاب ثروت و باب
نعت گشته بود **ک** که نزد من می آمدند بن جعفر بن ابی طالب که می فرمودند
امیر که جوانی او را دوست می داشت و عشق آن کبیر در دل آن جوان اثری هر چه تا مرگ ظاهر گردید
چون بمسجد کبیر که پدید می آمد و جوان بر اثر کبیر که پدید می آمد و در جوان بمسجد مقام ساخت و پوسته
جلست می کرد تا یکبار حال و دلداری می نمود تا آخر شبی جلست کرد و خود را در بارگاه حیدر اینه داشت
جامعی میسازان او را بگرفتند و بجزئی بمسجد آوردند حال را از وی پرسید جوان گفت ایها انبیا
کنشیر که از آنکه شما خیزیده اید دل و جانم بسته داری دوست عشق آن کبیر که طلب محبت در کردم که در
پید آمد و در مسجد کبیر که می تراواند می کشد که یکبار می واقع شود که حال دلداری را بر منم و عشق
آن کبیر که بر من زیادت تر از این است بمسجد کبیر که را بخواند و حال از سوال کرد و چون حکایت معشقت
نموده است بانه گفتند بمسجد کبیر که را بخواند و چون می شنید و چون می شنید بر آمد او آید این کبریت
در جهان معاش شد بمسجد السلام بر موالی اسلام کشیر که از آل طلحه بن عبد الله بن عمر
القیسی که نام آن کشیر که روح بود عاشق شد و حال خود را بایشان باز گفت بران امید که از ایشان
مکرم و احسان بیند که آن جوان از عبد الله بن جعفر دید ایشان کشیر که در بهای آن و زیادت از بهای
آن استقصا نمودند و این چاره در ماند بهای او بر موالی توزیع کردند و داد و آن کشیر که را بسته
پس از آن این شعر گفت **ت** و این فلان بمسجد نوالی این جعفر و آن صحرای من نوالی این صحرای
نظر اندی بحسان سدا الغنجل و قد قصص هذا فی الجحیم صری یعنی بخشش بر جعفر را بر عمر و برابر یک و مساوی
بدانک نظیر این در فضیلت و رسانیدن راحت چون بهشت است و نظیر آن در اعدا و رنجاندن
چون در نوح یعنی میان مهران در اظهار آثار کرم و جلیل تفاوت بسیار است چنانکه گفته اند **ت**
ایضا حسن و زینت و ابله حسن و زینت و زینت میان حسن و آن حسن که قتل این نوح آید و صدد و زین
و زینش و بیتانی آید از ورسن **ک** که مصنف کتاب الفرج بعد الله حکایت
کرد که درین روزگار واقع شده بود است که ابو محمد حوالی حکایت کرد با بخدمت استاد ابو محمد حوزی
تجلیل علوم دینی و در کتب شریعی مشغول بودیم و جوانی بود و شرک با از خراسان بزرگ و عاقل و محقق و او را
در خراسان چندی بود که بر سال مرجه لا بد بودی و در محبت قافله حاج درست معتمدی بنیستادی
تا وقت امت سال تقه کردی و بفرانج و تحصیل علوم مشغول بودی اتفاق چنان افتاد که جوان کشیر که فرید
و بسته و او شد و کشیر که بزرگوئی متوقن گشت و بر دلداری مرکب نهادند و بایم زندگانی میکردند چون موسم

حاج بدو آمد حاجت عاجیان بر رسیدند جوان چیزی داشت که می گفتم او را از خانه خبری آید هم شهریان او
خبر دادند که بدو توبیتی گرفتار شده است و بخود در مانده بود و توانست که ترا چیزی فرستد جوان در طلبت
آمد و بکین شد و از قتل و اضطراب بروی ظاهر شد و غریبان قضا گشتند چه موسم حاج بود و بر سالی
وزن و وقت و اوصای خود بگذاروی چاره بفرستد بن کشیر که کشیر که را بفرستاد
و بناتی او در جوان من بود و میرد و ملازم می کرد و در هم پس کشیر که را بفرستاد و در وقت و خواست
که ما را بخشود و کند و باقی را تا آخر سال بر خود تقه کند و چاره بفرستد کشیر که را بفرستاد و
تکفل می بود چون شب درآمد جوان را دیدم که بدر خانه آمد و حلقه بر دوزخ فرو اندام و او را دیدم
در غایت اضطراب و اضطراب و نهایت تنگداری پرسیدم که این چه حالتی است گفت اندیشه آن
کشیر که خواب و قرار از من برده و مرا در اضطراب انداخته نزدیک است که جان از تن من براید گفتتم
اکنون بفرمایید چه گفت گفت می خواهم که کشیر که در ملک من آید و غریبان اگر بر من مالی دعوی کنند
اگر کشیر که در زندان نشینم تا آنکه که آید یکبار دری از رحمت بر من بکشد و مرا نیز بدان خلاصی دهد
و من آن دیگر را از خراسان چیزی برسد من گفت این سهل است من فردا برین کار بفرستم و می
کنم تا آن فرود که کشیر که تو بی امانت کند و بتوبانزد چه مرگ که تو حیث بر دلداری خوش کردی
و بر زندان قناعت نمودی کشیر که را بدست توان آورد و روی که که خود شید نورانی سراز
عقبه مشرق بر آورد و بر خاکستم و جوان بزرگ من آمد سوال کردم که فرزند و کشیر که که بدو گفت
و می از سبزی ابو که خالده که خازن پست مال است او گرفت پس بر خاست و بنزد کشیر که استاد
ابو که فیض آمد و حال آن جوان تقریر کردم و التماس نمودم تا رفته بفرستد بزرگ ابو که حادقا
آن بیج را فرج کند و کشیر که را باز دید استاد رفته نوشت و من آن جوان ندان شدیم تا به
نزدیک ابو که حادقا آمدیم و مجلس از انبوه بود و مردم بسیار در گردا و جمع صبر کردیم تا مجلس
خالی شد بخدمت او رفتم و سلام کردم مرا بخواست و از رشخ پرسید و رفته بودی تسلیم کردم
و سلام او برسانیدم چون آن رفته بخواند گفت کشیر که ترا بفرستاد است گفت می کشیر که آن جوان را بفرستاد
و خطال آن جوان تقریر کردم و باز نمودم که بسبب فرود تنگدستی و کثرت دام بوده است اکنون چون
عشق فدی کرده است و سودا از حد گذشته با خود قرار داده است که اگر حادقا بیج فرج کند و بها باز دهد
و کمال از زندان بنشیند تا بوقت موسم دیگر عاجیان او را از خراسان چیزی بیاورد پس خواهد ابو که
گفت و الله که درین روز ما هیچ کشیر که نخواهد ام و از این کشیر که خبر ندادم پس گفت منی از خودم شایان
کشیر که را فرستاد است او را حاضر کن خاد بر خست و تقه کرد و باز رفت و کشیر که را آورد و من جوان را
گفت این کشیر که است گفت بلی پس روی کشیر که کرد و گفت خواهی تا ترا بفرستد و خودت باز دم
گفت ای خداوند بنده را اختیار بپا شد و کشی که سعادت خدمت تو دریافت دیگر بران

چون وقت فراز آید شود تا آنکه آن که بر دوشی چون غلغله و تیغ در نظم نظام الملک این نظم کنی بران
دستور تصانیف انصاف کرد و در هر سال به یکین مرتبه تمام جهان را آنکه از اثر تواریخ گزارش و دروغ
و آنکه از مدد طلش کلان شود و بشناسد هر که که کش الطاف بی نظیر هر که که شود و برین روز معدومین
تیر فلک باشد اندم چون آن را که هر ام بود و ساجد و ازین مدون جدا نشی بقایا دولت پاینده
کار این و هر که که از نور تقی با پای بخت خود آید دولت و اقبال پاینده و بخت خود آید
باب دوم از رسم چهارم در توکل بر خدای که در هر طایفه از ملایک و انوار و بخت خاص باشد
بر عقلی عالم پوشیده نیست که چنان آدمی را که در قیض و قدرت آنرا بدکار است و مرغ
روح در قیض کاید بفرمان او مجبور می باشد و تا قدرت بر او در قیض نکشید بدکار مرغ در مدار
مدای قدس پرواز نتواند کرد و اگر چه عالم کرد آینه تا موی بر اندام بخونی نگزیند چون
تقدیر بر دانی نرفت باشد نتواند کرد و گویند بر رایت امیر المومنین علی کرم الله وجهه این
بیت نوشته بود **خمس** ای بوم من الموت آنرا بوم قدرت ام بوم قدرت
تعلیم از هر که که در دوزخ و دوزخ است روزی که قضا باشد و روزی قضا
روزی که قضا باشد که شش کند و روزی که قضا نیست نه و هر که که روایت و این باب
شکل است بر حکایت کسانی که در معرض قتل افتادند چون تقدیر بر جود ایشان رفته بود
آنرا کار بسیار باطل است ایشان ظاهر کردند **حکایت** آوردند که روزی نون
منذر که پادشاه و حرم بود یکبار زرشسته بود و او بسی داشت نام او محمود است و هم پولا در مساجد آینه
سر سر تک عریض دل که قتل پس همان بر اثر کوری ساخت و از قیض خود جدا ماند و روزی که شد در
میان بادیه سواری در نظر او آمد بدان جانب را ندید که خانه بود پلایین و خداوند خدا مری بود
از قیض علی نام او خنظل چون همان را بخار رسید او از او که ما را از مشیت هیچ جایگای باشد که با ستم
خنظل زنا گفت که این مری بزرگ می نماید بر منیافت او از چه سازیم زن گفت تو که گفت
کشتن که من قدری از دوزخ است روزگار در مادی مذکور کرده ام پس خنظل آن کو سمن را نخت پوشید
پس بهل کرد و از شیران قدی پر کرد و پیش خدمت نمان آورد و از آن کو سمن طلای خواست و
هزار تو سیر پیش او برد و آن شب نمان را بسیار خدمت کرد و چون روز روشن شد نمان
جانب پوشید و بر اسب سوار شد و گفت ای خنظل تو در جهان داری قصه کردی بدانک من
پادشاه و بوم نمان خنظل را بد که خدمت با ایی تاقی تو بشناسم و در باب تو توفیق احسان بایم خنظل
طلای خدمت کرد و مدتی ازین حدیث برآمد و پوسته خاطر نمان بدان متعلق بود که بایستی که آن
طلای پیش ما آمدی تا در حق او احسان کردی و مکافات و مجازات از لطف او واجب
دیدم تا از اتفاق ایام در بادیه خنظل غلغله غلغله را حاجت شد بدانک بادیه را بگذارد

بطریق رود زن او بر او گفت ترا در دست ملک حق است اگر خدمت او روی سر این حق تو
بشمارد و در باره تو انعام نماید خنظل روی خدمت نمان آورد و مشهور است که نمان را بر روی
بود که آنرا روزی بوس نام بود یعنی روزی که نمان را بوسید و بوسید که آنرا نمان را بوسید و بوسید
او را و نمان بود که هر دو فضا کرد و روز وفات ایشان بر نمان شوم گرفت بود و آن
روزی بود که نمان بودی که وی با خیل و حشم خود در صحرا رفتی و در پیش حرم بایستی و در نظری
بر سر که افتادی بر ایند آنکس را بکشتی و این قاعده ستم شده بود و از نمان و اتفاقات آن
روز که خنظل بخیمت او رسید و نمان بود و او با خیل خود بصر ایستاده بود و نمان که آنرا
دور رسیده بر او دید که می آمد چون نمان نظر بر وی افتاد و برایشان خفت و عظیم بخیمت از آنکس
واجب کردی که در آن روز نمانی حق او بکشد و ای بس گفت توان طای میستی که میستی
من بوده و گفت می گفتی چرا درین روز خدمت ما آمدی بجه سبب پیش ازین نمانی که آمد و
امروز آمدی که پس من است گفت پادشاه را بقا بادم می دانستم که امروز چه روز است
پادشاه گفت بخدای که این روز اگر نظر من بر نمان افتد که بکشد و من است بر این
او را بکشد اکنون حاجت خود را از ما بخواه آنچه خواهی بدم و لیکن مرا نمان ترا نداده خنظل گفت
پادشاه را بقا بادم می دانستم که امروز پادشاه از او شن گرفته است و لیکن بخدای و همه
تقدیر نمان نمانی نفس من شاید اگر ملک تمامت خیر خود بمن دهد چون مرا بخواهد کشت
مرا از آن چه اشیاء بود نمان گفت چاره نیست از آنکس ترا مرانیه بخوام کشت گفت اگر لابد
ترا بخوابی کشت مرا چندان زمان ده که بروم و اهل و عیال خود را به پیغم و کاه و عیشت ایشان
ساخته که آنجا که خدمت تو باز آیم آنجا خواهی مرا بکش خواهی مرا بکشد از نمان گفت مرا عیالی
باید که اگر تو باز نیایی من آنکس را بجای تو بکشم طای بخواه بختی شد و در سر کس که نمی گیت
نظر او بر شریک بن عمر و افتاد که از بنی شیبان بود و گیت او را با اهل و عیال بود و از جمله
خاندان نمان بود و پهلوی ملک است ده خنظل این پیتا بر خواند که **شعر**
یا سیریک این عمر و مل من الموت محاله یا خنظل مضائق ما خنظل لا محاله یا خنظل من این مضائق
طالما علی کذب الموت لا سیریک شریک گفت ای برادر با من که با من نیست چاره بختی شد
مردی از بنی ملک که نام او قواد بن اجدع گفت ای چون حیرت او بدید گفت پادشاه در
دولت باقی با او را من کنیل شدیم که اگر سیریکال در همین روز او تو سیریکال در سر حکم که در
حق من چهار نفا در سانی بدان راضی باشم پس نمان مر خنظل را با قصد شیر بخشید و خنظل
برقت چون مدت یکسال برآمد یک روز ماند تا مدت اجل او سپری شود نمان مر او را
گفت فردا ترا از جمله و ملک کشد کان می پیتم **شعر** فارم صل علی الیوم و سیریک

فان هذا المظهر قريب من صبح صادق روی بود نعمان باخيل وشمس خویش سوار شد و بر عادت خود
روی بر می نهاد و در میان ایشان بايستاد و قواد را خود پسران آورد تا او را حوض منقلب
سياست کند و بهیچي از وزیرای او گفتند که ما میر را در کشتن او بخیل نباید کرد که تا روز تمام نکند
و خورشید بزم دزدانک غفلت نماید آنجا حکم امیر روی نماند با شد نعمان می خواست تا وی را
بکشد و طایعی سلامت با نام چون از وزیر این سخن شنیدند کشتن او در وقت داشت چند تن از آفتاب
در کشت و نزدیک بود که فرو رود و تیغ اقبال را از نهاد او قزاق سزد که نگاه از دور سوار
برید آمد نعمان بیست نفر را کشت منتظر چینی و در آن گفتند صبر باید کرد تا آن شخص برسد چون زمانی برآمد
طایعی را دیدند که بهیچي تمام می آمد نعمان او را برید و چون او آمدن او که ایست داشت و بر وی این
مهر سخت عظیم دشوار بود گفت ای اخفش ترا بر این داشت که در جهان ممکنه که در چنگل آفتاب
مهاک گرفتار شده بودی و خلاصی روی داد باز بر این ممکنه که در کدی گفت و فای خدا مرابان
داشته باز آورد و گفت و ایدم قواد و فادای و باعث تو بین من کداری چه بود گفت چون من غافل
گفت تو چه بین داری گفت بین ترسای و متابعت جمعی گفت این بین قیامت و برین موضعه کن
و از این سن بین جمعی علیه السلام باز گفت و چینی از باخيل بر خواند نعمان گفت این بین قیامت و از این
غافل بوده ایم پس در حال ترک بین بخت برستی بگردد و پس را و بران کرد و قواد بران داشت و در چنگل
کرد و غفلت را از قیافه فخر داد و گفت بخدای که غنی دانه که از شما که کم و فاداد بوده است قولی را
معرفی او را نشان شدی یا او که از سطوات اناج مرک خلاص یافته بود باز دیگر خود را در غرقاب فنا
و طایفه از اخت مراد و بود که شمار املاک که پس برده را خلعت داد و بیکت قواد و فادای طای
آن منت بر ازان دیا و بر افتاد و بین جمعی در آن بلاد شایع شد و طایعی سلامت مانده به اهل خود
گفت **ت** در کتاب الفیج بعد از شده آورده است که ابریم دکان حرانی و دیر
خاص مهدی بود و امارت چرخان به بر خود موسی بادی داد ابریم را در خدمت او بنرستاد و او را
در خدمت موسی قربی یافت و جمله کارهای او را ضبط کرد موسی جوانی متعجب وی را که بود و چون خدمت
خلافت نماند و دولت بپستال سافه حرکات نامعبوط می کرد و آن چهر خدمت مهدی آنها کردند آن
چهر از ابریم می داشت و چند کت سخن نرستاد تا ابریم را بدار الحافظ آرمه موسی او را نرستاد و
نمود با گفت تا کار از خدا بگذشت مهدی به بر خود مثال داشت و در آن باو کرد که اگر ابریم خدمت ما
بفرستی ترا از ولایت مهدی بفرود کرد ابریم چون موسی را ضرورت شد ابریم را بخدمت نرستاد و چند
کس را از خواص خود با وی بنرستاد و برایشان نصیحت کرد با عزاء ابریم و گفت چون یک منزلی
بعد از مرید باید که او را بجهت کند و جامه بپوشند و در کجا و ده او را بجهت آرد چون نزدیک شد
رسیدند ابریم را بجهت کرد و اینند از اتفاق مهدی آن روز نشانی لشکر فرموده بود و صحرا می چیداد

بسمت سلم مرگت با بایان آسمان شال مثل لعل مزین کرده بود چون نظرا فزبان حاجت افتاد و رسید
که این حاجت بکشد گفتند از چرخان می رسند و ابریم دکان را آورده اند مهدی گفت امروز
بر این رسید به یک شش صید یکینه که در دام افتاد و با یکدیگر او با بر داشت هم از آنجا باز
گشتند و با او خلع فرمودند و ابریم را پیش خواند و او را در وقت صفا بدینستاده و بر او را بر شمر
و بگویند که که که ترانده که در دم پس بفرمود تا او را بشا که جای بر نه و کاسه بسداد و دگر دکان
بزدارند ابریم گفت مرا از پیش او پرسیدند و من دل از چنان شیرین بر گرفته و جامه تلخ نوشیدی
را بخرج نمودم و مرا در آینه شمشیر عیانید بریدم چون بقتل جای رسیدم آن حاجت موکلا ترا گفتند مرا چندان
امان و عین غلبه می یارم و چند کت نماند که از آنجا که سعادت آخرت بدست آدم آن طایفه او را اجازت
دادند چون سسر نماند بر کاسه می نیاند بخدمت درگاه قاضی الحاقات بر آوردیم و شروع کردم نموده و کاسه را
گذازدم و بودم که خوش از من امیر المومنین بر آمد تقصیر که در زمان در حان و طوطی گوزینه میوم
پیش گفت از او آورده بودند و امیر المومنین از آن تامل کرده بود و زمر اثر خود با اظهار سساید و تمیز
خود سرور شده ابریم گفت بدان سبب خلاص یافته و از ورطه املاک بخت و خیر بهادی رسید در دست
بابا بر ابدی کرد و در مدت نزدیک بعد از آمدن بر سر نیز خلافت نشست و ابریم را بنواخت و وزارت
او را فرمود و کار او بعد از آن همه نقصان روی کمال نهاد و از خفین جای مملکه با وج وزارت رسید
تا حالمان به آنکه بعد از چرخان در خانه و تقدیر است و دست تدبیر مسیح محال می دان نرسند **ت**
مر آنکه ابریم دکان نو دیا و پشت **ت** یقین دان که توانی او را تو کشت **ت**
در تاریخ لیلی العباس آورده اند که چون امیر المومنین با وون الرشید عهد نامه بر محمد بلوس آمد
و درایت خلافت سایه بر او با خراسان انداخت عیض مرضی و خیر و است او تمام شد محمد عیض اند
بعد از آنجا و بنرستاد بدست بکر معتد بعضی از اناطایه و بعضی چنان بزرگ فضل رجب و امیر مسیح
و معنوی چهر آن بود که اگر قضای آسمانی و حکم محکم ربانی نرایل شود و امیر المومنین جادم تقصیر را تقدیر برینا
استقبال نماید لشکر تابع کشید و بجای بغداد روان کند و امیر المومنین کت و یکر عهدامون را بجهت
کرد و روز دیگر امیر المومنین بران کوهان گرفته و وصیت کرد که هر چه در لشکر است از اسب و خزان و نفر
تکه و کارخانه تمام کمال ملک ما خون است و این را در آن مسیح حق و دعوی نیست چون بکر معتد حضرت
خلافت رسید و کتب بات ظاهر که در معنی غایت بنشسته بودند تسبیح کرد و روز دیگر امیر المومنین با حصار
او مشال داد و آن روز بار عام فرموده بود و بارگانی نرود و نوزاد خرسیم و طایفه های بارگاه و ستون
این جمله سیماء و امیر المومنین بر مشال فرودید و در لباس قرار داده و فضل رجب در خدمت نشسته فضل را
فرمود که بکر را بگو تا چرخان خود را نشانماید و اما می پنهانی که آورده است پوشیده ندارد و اگر همین است
بفرایم تا روی زمین را از خون وی بزراب کند هر چند فضل رجب با کند و بکر بر اعداد پیروز و بران نرود

کهن و تیر آن سازن که جان سلامت فاند پس و درین زینت بوشانیدم و دست او را و ابرو را و کمر او را
چون باز ایستاد و صورت حال از او سوال کردم گفت قدیست که مرا شیطان از راه برد و دست و پا بی جراحی
پوشش نماند و در رفت و آمد و جیدن کاماست تا بر شرب بروم و در آن روز مرا عزت و احترام دادند و در
این یک چوین گفتن حاصل کرد و ام و محرم من این بزرگ بود و است که چون در منی که کسی را حدیف حکمت در کوششی
این بزرگ آن منبر را معلوم کرده مرا نشان داد و منی که کسی را حدیف حکمت در کوششی
و قصد من کرد و خواستم که او را دفع کنم و منبر بر من از اخفت و دست مرا فک کرد و منبذ اخفت و کزیران
آدم من چون این قصه پرده و از دست من بشنیدم دست او را بستم اکنون اگر دختر را بدین بنایت ابدی
خواهی نمودن زیادت از آن نخواهد بود که بدو رسیده است این ایضا او را بصل است و بناید که گفت
شود و قاضی مرد دختر را گفت که صیقلی در آفت که ترا بدین مرد و من تا این سر فاش نشود و دختر فریاد برداشت
و یکدیگر است و قاضی خود را گفت که مرده ای که با من چنین حرکتی کرده باشد اگر چه با آن قصد می یابد
باشد او را بدو گوئی تو اینم و بر بسیار اضطراب کرد و در حق رضاء و وقایع از منش و مولود من پرسید
چون تیر کردم گفت نفعی ندم و جز این دختر از او لا و مسیحکس ندم و اگر بدین مصاهره رفت
نمی از نعمت احوال خود بیایی و باقی عمر در فراغت و آسایش گذرانی و انفس آفت که این سزاوار
نگاه دادی و با کسی گفت کنی چون این سخن از قاضی بشنیدم رضاء دادم و قاضی حاجت معارف را
خامنه کرد و این دختر را بعد من در آورده من داد و چون با او خلوت ساختم و از حسن و جمال او خطی
کمالی استیفا کردم و هر بار که نظر من بر دست او افتاد و بدست خود نفیس کرده و بر بسیار اضطراب بودی
که این پسر بدو که بدست من رفت و کار بد با بجا رسید که دل و جان من بسته آن پسر و هر شد و چنان
منفوت آن دل و از دنیا و بجز آن تفکرت که یک ساعت بی حالی او میبری کردم تا برین حدیث ما می چند
بر آمد و دختر بفرار خود باز رفت و وقت کمال یافت شبی من خفته بودم و اعشای مقام استراحت نفعی
گرفته که ناگاه گویی دیدم که قصه کردی گویی بر بالای من افتاده است چشم باز کردم و دختر دیدم که
بر سینه من نشسته و سر و زانوی خود بر سینه من گرفته و استر و چون قطره آب و مانند بشد و انفس
بر داشت و بدین استر و قصه کرد که حلق مرا قطع کند چون آن حالت بدیدم ترشح و دای آفتاد
کردم گفت ای که ای که بان دست مرا بری و مرا بر تنی نگاه داری زمین ساهت بکنند و دست خود من
ترا از پای در آوردم و بدین استر و سر بر دارم گفت ای مسوره ترا طلاق دادم و سوگند با خود کردم که هر روز
ازین شهری بروم و دست ترا بر هیچکس نگذاشتن چون این سخن استماع کرد از منبذ من بر فاست و
استر را بجمع منی چنان کرد و بزرگ و یک من آمد تا مرا در کمر کرد و دای و در شدم و گفت تو بر من حرام
شده مرا پیش ازین بزرگتر منق و او نیست چون این سخن از من بشنیدم گفت اکنون صدق من را تو
معلوم شد رفت و دختر از دنیا بیار و در پیش من بنیاد و عذر ناخواسته و من در شدم و دای برام

آوردم و چون سلامت از آن شهر بیرون آمدم و آنرا یکبار در اشک بجهانهای آوردم که مرا از آن نیست
خلاص داد و از دست آن شیطان بر مایند و این حکایت دلیل واضح است بر قدر و کثرت زمان و استقامت
مرحله ترا تا خود را از کید ایشان سلامت نمایند چنانکه گفته اند **قطعه** حاصل الامر زمان عالم
نه و خوار نه چار باشد نه مرگ را مرگ این آدم بس که از ایشان پسران می داند **کایت**
در نوبت خلافت امیر المومنین چهار هزار و دینار از محل و لایست بر علی موسی قلی شکست و مال پر و تن
شد امیر المومنین مرصع را موکل فرمود که اگر تا سه روز این مال نگذارد او را نکند او اگر نه سر او از تن
مزدل کن علی صالح چون مطالب آغاز کرد چهار هزار و دینار از دست خود و بایوس شد و توجیه این مال بر وی نمودار گفت
میان او و عثمان عداوتی قدیم بود و دوستی در کین قصه یکدیگر کردی چون علی موسی قلی را ماند و پسر او گفت صیقل
تو در آن است که نیز یک فغان میبارد و ای اگر بدی و سخن است قاتل در وقایع دشمن دوست بود و بزرگان بر
آفتادگان شامت گفت از کرم او موسی قلی باشد که گفتن از تو دفع نمود علی موسی قلی در فغان میبارد و چون نظر من
بر علی افتاد داشت نمود و مقدم او را بطلبم پیش آمد چون حال خود با وی باز راند عثمان گفت امید دارم
که این اندیشه از پیش خاطر تو دور شود و علی موسی قلی چون بخانه خود رسید خدمتکاران فغان دادید و استر و زبیر
برای او آورده بودند و منظر او نشسته چون پرسید گفت عثمان سلام می رساند و می گوید حال چهل مراد پاد
که ترا بران مطالب کرده اند رفته آمدن اشارت که بعد از این خدمت های دیگر کرده آید پس روز دیگر
علی بن صالح که موکل بود خدمت امیر المومنین آمد و گفت زور نقد شده است زمان چیست فتن بسیار
بود بر فاست و گفت نعمت حیات و بقای امیر المومنین بر منطبق تابنده باد و آفتاب انعام و بر فاست و عالم
پاینده علی موسی از جمله اندکان قدیم و مخلصان دولت است و در دست این حضرت حقوق خدمت دارد
و چه سست نظر منظور تربیت حضرت خلافت بود است درین وقت از خلیف جواهر امیر المومنین اسیدی دارد
که از مالف خدمات حق و ضایع نشود و در باب او نظری فرماید و تحقیق کند و کلی منصل شود امیر المومنین فرمود که
چست مراد دینار خلیف کردم عثمان گفت چون کال الطافه و ترا طلع در باب او مبدول فرمود و او را راضی
بوده است خلق را کان افتاد و کرکرای مبارک او بروی تشریف یافت اگر و زمان دینا تشریف رضاء در پیش
از بنده خواندی این حضرت بیع و غریب نباشد فرمود که تشریف دهند فغان گفت چون این طعنهات بند
بجز اجابت مترون شد اگر تعلیم مبارک تو قی فرماید فرمود او باشد اجابت فرمود و عثمان تو قی و تشریف
بست و پست مراد دینار یک تشریف بوقت علی موسی آورد علی موسی آن زمان باقی دینا تشریف خاص رسانید فغان
بخدمت و گفت ای من که در ام برای تو کرده ام و اگر زبول کنم برای تو کرده با تو و این عنایت خویش را
بجای آورد و پس سوگند خود که آن زور در ملک او نیاید زور و تشریف تسلیم کرد و بزرگشت منی آیت الفت
بنین غلبه تحقیق انجا میسر حق تعالی در مقام حکمت و متکام جم غلبه بلیت که دوستان دشمنان اشتباهان بجانم نشوند
و غن را فضل را کار در رحمت خون و صفت از بد کار کنند و دوستان مجازی را مشغول خود سازند چنانکه

خاقانی میگوید **بیت** خاقانی تقویت دوست دل بندد و ز غصه و کجاست دشمن جگر خور
ک **بیت** بیشتر وی گفت در آن وقت که من الدوله بطلب وصل ایگ کشید در مسج و نشین
دناظر الدوله از پیش او بطرفی رفت موی من مرا ناز کرد که بخیرت اوروم و مکتوباتی که بخشید بر کرد و ام
به پیش من رسانم من بوثاقی منبری ویر نهول کردم از صاحب منبری کشیدم که باید یکدیگر گفتند که یکی
بشود یک صاحب سر معزالدوله از پیش او بطرفی رفت موی من مرا ناز کرد که تا بخیرت اوروم و مکتوبات
به پیش من رسانم که ناکه شخصی بر نزد من آمد و گفت امیر را چندین مال اگر بدین ناکه ناصرالدوله را ملاک
کنم گفتند یک هزار دینار او قبول کرد پس بین دو ق و عوا بدست و آن مرد برفت و ندی در لشکرگاه
ناصرالدوله بودا وضعی طلبید و جای آب ناصرالدوله را معلوم نموده در نظر آورد چون شب تاریک شد
بطریق چلست در خوابگاه او شد و غلامی خرد و خفته بود در آن خوابگاه خود را از وی نگاه می داشت
پس باین ناصرالدوله رسید از اتفاقات حد آن ساعت ناصرالدوله سر از باین دور کرده و جای
سر او نشسته بود چند آنک میان باین او میان غلام سافتی افتاده بود و فاصه کاری قوی در دست داشت
بر باین او فرو آورد و محکم بر سر غلام سر ناصرالدوله است و از آنجا بخت و خود را بکش کرد
معزالدوله انداخت و مال طلب کرد روز دیگر تحقیق شد که ناصرالدوله زنده است و آفرید کار تعالی
چنان بلای از وی بگذراند و از ناصرالدوله سوال کرد که سبب چه بود که ازین بلا خلاص شدی در
جواب گفت که در آن غصه صدقات بسیار داده بودم که آن بلا را از من دور کرد و چنانکه زبان
ثبوت بنا و صلی الله علیه و سلم بدین کلمات جاری شده که **شَاقِدَقَةُ تَرَوْا اِلَهًا مَزِيدًا فِي الْعَمْرِ**
ک **بیت** سلیمان بن عبد الملک چون بمسند خلافت بنشیند و نخل و آفت از عرصه
جهان دور کرد محمد بن یزید را بمرایق فرستاد و فرمان داد تا جماعتی بنمایان که حجاج ایشان را بخوس
کرده بود اطلاق کنند و احوالی را قسمت کند و مدایان را بر داشته بخرت آورد محمد بن یزید چون
بنمایان را خلاص کرد آیند و یزید ابو مسلم که کاتب حجاج بود در بند گذاشت و او را از حبس سپرد
نیارد و برین سبب عداوت میان ایشان محکم شد بعد از مدتی مدید که سلیمان بن عبد الملک خلافت
را وداع کرد و بهایم بقا خرامید و یزید را بنزدیک او آورد و در از حبس خلاص داد و والی افریقیه
گشت محمد بن یزید ابقا رفت در ماه رمضان بوقت افطار خوشه انکور بدست یزید بود که محمد بن یزید را به
نزدیک او آورد و نزد یزید گفت مدتی است که از خدای خواسته ام تا مرا بجز مسلط کرد اندی آنک بعدی
و بعدی سابق شود تا اینکه در بر اندوی بکشم و آن غلط را بایست انقیاط و هم محمد بن یزید گفت درست
تا من از خدای درخواستم تا مرا از مشرقت تو نگاه دارد و از من تو در دنیا بگرداند گفتن لطیفه که دعای
تو سبب بختی باشد خدای ترا از من زمیندار بداد پس سوگند خورد که هشت از آنک این خوشه انکور نخواست و نال گتم
سرت را در پای اندازم و درین محنت بود که مودن قامت گفت یزید خوشه انکور از دست بنیاد و بنای نهول

شد اهل قریه اتفاق کردند که او را بکشند چون در رکوع شد مودی بر پسر وی زد و او را بکشت
محمد بن یزید را بکشتند که ضایع خلاص داد و از غنایب ملک بسلطنت بخت رسیدی و این حکایت را در کتاب
الفتح بعد الشده بخند روایت آورد و است که آنست که طایفه و از اهل یزید بریند و جوی کردند و او را
بکشتند و خوش شدند که بنده از من بر یکم ندمن گفت مرا بایند بگذارد بنیاد که مر اطلاق مرا نشن او از من دانند
پس مرا بایند بگذارند و آفرید کار تعالی در مدت نزدیک مرا از بند خلاص داد و بعد از آنک بشرف
ملاک رسید و بودم بشرف قصر خفاست رسانید و در روایت دیگر را وی جلیل همان است که تقریر
کرده اند چنانک آفرید کار سبحانه تعالی در من بنده کان خود کمال لطف و کرم میکند که او نام خلافت
بدان محیط نشود و خاطر غول را در آنک آن عاجزی آمد و میانه آن چنانست که ناکه یکی را می آورد و قیای
بنا می پوشاند و کس را بجل اعتراض و اعراض و دیگری را ضلوع علی و انواع الم در مشقت میرسد
و لکن تغییر را غیر از تعلیم **ک** **بیت** آورده اند که وقتی جوانی را بدی می کردند
نیز یک عبد الملک مروان آوردند عبد الملک فرمان داد که دست او را بر نه فی الحال جوان این
حیت بگفت **ش** **بیت** یا ایامیر المومنین اعید **ک** بعفوک من قدر علیها بشما
ولا خیر فی الدنیا ولا فی اُخرتها **ک** از امانی فارقتی سمیتها **ک** اگر چه دست راست نداشت ام آلود
راست مرا امیر المومنین قطع نفرماید **ک** بین ازیب را جدا کنند اگر چه این ضایع نیست کرده و
این حدیث از حد و آفرید کار از اقامت آن چاره نباشد پس در آن جوان بر خاست ازین زان بخت
کان قدی سویمان جدی گفت یا امیر المومنین همین پسر دارم که بخت من کسی کند و مرا قوی و بگفت بد
کسی و بخت شغلی که چاره آن حدست که دست او بر نه گفت امیر المومنین ترک این حد را نکند
کنان خویش شمرد و چند آنک از آن استغفار می کند ازین نیز استغفار می کند عبد الملک بن مروان
بخندید بعد از آن بفرمود که این جوان را اطلاق کردند و بدین لطیفه که از آن زالی ضعیف رفت آن
جوان خلاص یافت تا عاقلان را معلوم کرد که خلاص و ملک متعلق است و بر منی منوط و اصل در آن
جمله تغییر آفرید کار که در پرده غیب نهفته است اگر قی قلم خلاص را رقم زده است اندک سنی
و نایب آمد و اگر خلاف آن باشد آفرید کار که در پرده غیب حکمت نهفته هیچ سووی ندارد و یک است
آن را سیاست مانع نباشد و اصحاب مکنش تواند بود و خلاصه آن عفو و رحمت و شفقت و لطفت
نیچو رحمت آفرید کار که عزوجل رحمت آتی بر نهال بنادی باید که آن هم برین مکرمت و عفو و رحمت
وجود و کفایت و نصیحت و حدیث زاید چنانک درین عهد محیط انوار و محل آن آثار دل رحیم آن
حد و حد خواجده جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان مکان نظام الملک توام الدوله
والدین مداند ظلال جلال صاحب قرانی که در علم و جفا تقی است از جلای کبار و کرام بروده است
و در وقار اهل صدره آیام بر سر آمده است آری چو نباشد چنانک گفته اند **قطع**

آن صاحب که بر تو را پیش فرستاده است با او عرض گفت قبل از آنکه آمد عادل نظام ملک عهد تو ام بین
که راج ماه با رکامش برتر آمد است. الهاد و کفر و بدعت گفتندی سیر تا بیخ او بر سرست ایمان در آید
در ماه ابر شکلب و پشمره شدند تا دست او بصد اخسان در آید. او راست ای صفا داشت برنج
زیر که بشه بقدر سیلان فرآید است تا از مزاج طبع و زنا اثر اختران اندر زمین بفرجه زهر کبر است
بادا عرض ملک شریک بر پیش نه کرد ای نور را پیش یک امتزاج است. بخت محمد و اله آمین
سیر و سیر اندر نیم چاه در حجاب قضا قدر و وقت و خفت آن
بزرگان گفتند که چون بخت برگرد و کفایت سود دارد و چون قضا نازل شود و بر اثر جزیر بر بشری
پروان باشد و شب است که کس نماند که بچیز جزواید **بخت**
قضا گفتند که اگر بچیز نیست برود چنانچه برود پیش او جزو آید و صیقل
بر اسرار غیب اطلاع نیست و چون قضا نازل شود بحال استیلا نیست و این باب مثل است از
حکایت زبیب که از نوادر قضا و قدر آمد و آنچه جمعی را بوالهفت و تحالفت آن روی نماید **حکایت**
در تفسیر این است که از یک کار سبحانه و تعالی و تقدس می فرساید **اینکه گوشت و گوشت و گوشت و گوشت**
مجاد آورده است که زنی بود در ایام ماضی و احوام غایب و ام او را مردی بود که بخدمت او
قیام نمود و قبی اتفاق افتاد که آن زن حاضر شد و چون مدت حل مقفی گشت این زن دستری
نمود و وضع حل او در شب تار یک بود زن مراد خود را فرمود که بود و قدری آتش یار تا
ضوآن بعد حال خود که آن مرد چون برون آمد شخصی را بدید بر در خانه ایستاده آن شخص از آن مرد
سوال کرد که این زن دختر او را یا پسر مرده و گفت که دختر آن شخص گفت حق تعالی تقدیر کرده است
که این دختر با صد کس زن کند و بعد از آنکه او را بخوابی برقی در که او از مقض شکوئی باشد این
گفت و نامید شد آن مرد گفت این قوی فیتی باشد که زانرا در نکاح خود آورم و که ام بر نامی بدتر
از آن باشد مرا صواب است که این دختر را بشم تا این عار مرا از وی بوی نیاید پس مرده و
از آن تاریکی بخانه باز آمد و سر خود گرفت و بر پا رفت و مادر او چون آن حال بدید تحیر شد بهامستی
را بخواند تا شکم آن چهر را بد و خستند و ته او کرد تا آن جراحت بهتر شد و دختر بزیست و آن زن
آن دختر را می پرور و نام آنک آن دختر خوب روی ترین آن قوم شد در آن عهد و جمعی جوانان بروی
رافب شدند و دختر را نیز با ایشان سر در آورده و زنا می کرد و برین حدیث سالبارند و آن مرده را
چون طرف اتفاق افتاد و مالی بسیار حاصل کرده بود پس زنی که بقیامت مشهور بود و بطلبید و در خواست
کرد تا از بهمت او زنی با جمال خواهد تا زنی چند با وی خوش باشد آن زنی گفت درین شهر دتر بیت
که یکو ترین عهد زمان خود است و لیکن بری سامانی موقوف است اگر بخت غایی او را بیاورم مردی
شد زن تو آید به نزدیک دختر رفت و او را استعدا کرد و دختر گفت من از جنوبی سامانی تو بر کرده ام

و اگر کسی بداند که در این شهر است
و از خانه خود آن را ببرد

و بشنایان شده اند اگر کسی که بخت غایی تو بر صافی دوم مردی را می شود و زن را در عقد نکاح خود آورده
و قاضی الدین بنیست و هر آن دختر سفید رویی که در دهانش عیال غلغلی می کرد و دهانش عیال غلغلی می کرد
با که بفرمایند شکم زن را تا برسد که این چه نوع است دختر حال خود نامه با رکافت مرد گفت آنک
آن مرد مرده و من بوده ام و خودم که بر اهلک که تا این عار مرا بوی بیار و جانت قضا
عالمی که اکنون چون حکم از یک کار بشناید و رسیدن بشنیده بودم که تو صد تا یکی گفت من بسیار
نیکو کرده ام اما نمی دانم که چقدر است اما می دانم که از حد پیش است با که مرد گفت که دیگر آن خوشه
چونم که مرد که تو از یک گشت باشد پس من بوی تو را لب دریا می بینی بزرگ که یکا کرد و آنرا بچ سبید
که در اندام من ساخت که جای هیچ جانوری نماند که در آنجا تواند شد و این زن در آن مرج زندگانی
می کرد و روی زن در تابستان خفته بود و با که با بر سق خانه عیال غلغلی دید گفت و الله که مراد از آن
اختیار نیست چوبی بر گرفت و او را بر زمین انداخت عیال غلغلی ناکاه بر پشت پای او رفت آنوقت
پای او بکشد و زهر در اندام او شست و شد و آن مرد و حکم از یک کار بشناید و رسیدن بشنیده بودم که تو صد تا یکی گفت من بسیار
معلوم شود که از یک حکم و تقدیر بخت و تدبیر ربانی نیست و این آیه که درین باب نازل شد
قوله تعالی و تقدیر من **اینکه گوشت و گوشت و گوشت و گوشت** و السلام
حکایت آورده اند که فستی بلی در محفل جمعی بر یکدیگر یک را در غی در زمین می نهادند و یک
او را بگرفت چوبی که خواست با یکدیگر دام بدهد ام تا می کشیم گفت حق تعالی نهاد تا بدی که می گفت
توانی گرفت که من دیدم و دانستم این گفت و پیرید و پنهان شد بعد از بدید و الله بدید و الله
نیت قصد کرد و الله بر رخ در گردان او حکم شد که یکا بدید و گفت که منی که مراد از آن گرفت که من
دیدم که تو چوبی که می گفت آری دیدم است تا گفته اند که **از اجله القضا علی البصر** چون قضا بیاید
بصر بسته شود و الله اعلم بالصواب **حکایت** و این حکایت را بنویس و دیگر روایت
کرده اند که مردی در قضا بخشکی کرده بود و باز از برده که بغز شده مردی بیاد و آن بخشکی
را بخیزد و با خانه او را در میان مال و در سخن آید و گفت ترا از کشتن من چه آید مرا که آن تا تر اید سخن
گویم که از این گفتند که و لیکن یک سخن در قضا گویم و یکی بر دست تو و سوم بر سر درخت آن مرد گفت
چنین گفته پس ایاد البصر او را و گفت بسیار تاجر داری بخشکی گفت سر بر از دست تو بشود و زینهار
فاهر خوات آن تا گفت غوری که بر دست تو باز نیاید جز او را از قضا بیرون کشید گفت سخن دوم
بخت گفت زینهار اگر سخن محال شنوی از آنجا و رنداری مرد چون این سخن بشنید گفت بختی
خوب است و او را که از بخشکی گفت بخت نادانی کردی که مرا زنا کردی که در شکم من گوهری
بود بخت شغال مرد چون این سخن بشنید از پای در افتاد و دست بر سر زدن گرفت و تا سخت
بسیار خود را بخشکی گفت و سخن من سلامت شنیدی و من سلامت فراموش کردی و اولی غتم

هر چه از دست رفت بر قوت آن تا نفع بخوری چون از دست تو بشد اگر از خدای کنی باز نیامد
آن هم خوردن چنانچه دو کفتر سخن محال با و برید از قامت اعضای و اجزای من و نه شال نباشد
گوهریست شال در شکم من چه گوید که گفت سخن بوم باری بگوئی تا بر آید با شد گفت در حق
من احسان کردی و لطف فرمودی اکنون آفتاب در زیر این درخت بر زرت باید که بروی
و بساط خود صرف کنی مرد آن جای را بکار وید و آفتاب در زوایا صاف او را گفت که عجب که آفتاب
از زار زیر زمین می چنی و دام در زیر خاک نمی چنی گفت تو نه ایست که چون آفریدگار یکی نهاد و از آن
بسی غفلت و بد بصیرت چنانچه از انانیکار و انداز راه خاص نمیدانند از این فایده مستظهر و از آن که
تو از کشت و بکار باز رفتی **حکایت** آورده اند که در عهد ماضی قرون سالد چهار
دوست بودند موافق و غریب سوزی کردند و در راه یکدیگر رفتند یکی پناه داده را بود از
نزداد و دیگری از آبنای و زرد اوجیل قدم میسوم باز در کان پناه ده چهارم بر زیکر داده پس هر چهار
بر وجهی هم افقت و مرا فقت اتفاق بود و بعد که می بودند و گاه و گاه حرکت در راه می رفتند یکی
از ایشان گفت می باید که مار میسوم شود که کار عالم بر چه وجهی کرد و کفایت میشت چه نوع حاصل
می شود و آسایش و فراغت از کدام وجه بدست می آید و چاره آخر تحصیل می باید آورد بر زیک
را ده گفت بنای عالم بر کشت و زراعت باز در کان پناه گفت همدارست در علم تجارت است
که بسبب نظام کار و معموری بلدان و حال مردمان نموده بود و بر زاده گفت ما کار عالم اعتبار
شرب خرم و حسب و استقامت پادشاه داده گفت در کار عالم علوی و سفلی بر قضا و قدر است
و آنچه قضا کند هیچ و هم از ادراک نتواند نمود و ایشان درین بنامش روزی بر آوردند و چون شب
بساط میسوم در نوشت بر سر روی بد بر زیکر پناه آورده که ما را از هر وسیع از دنیا بی و ما ملکیت
و غنایم و در دین توفیق که بنای حیرت و انتظام اینجا بر کس است امر می باید که از یک کار خود
ما را بهمان داری کنی بر زیکر زاده چون کشاکش نمودی فی الحال بر خاست و در شربت و بر سبب که درین
شهر چنانچه کس میشت توان کرد گفتند میسوم غرق داری و قنایت مطلوب است بصرا رفت و
پشت و میسوم در هم آورد و شهر را آورد و باز از ویه نیم دنیا و بر زوشت و بر زو و از و شهر بخت
که جال کسب یکزه نیم درست و بدان زار را از امر میانی کرد زو و یک روی چار در کان پناه میاند
گو امر و زوشت نیافت تو است باز در کان پناه بر خاست و شهر را آورده که باز در کان پناه شید
که اگر کشی بساطی دریا رسیده است و باز در کان پناه میانی نفس آورده اند باز در کان زاده بر خاست
و باز آن باز در کان پناه میاند و او را از آن مرد و دم حاصل آید پس بر زو و از و شهر نوشت که حاصل
کفایت تجارت یک روز هزار درم است پس سیم برایش بماند آورد و روز دیگر بر سر زو و از و
که از و زوشت تو است پس بر زو زاده و شهر را آورده که از صاحب قلم بر انداخته بنای بر دست آورده

و حال نسب و حسب خود با وی تقریر کرد چون بر نسب افت شد چنانچه وینا و پیش و ی بناد و اندوی
قد زو است بر دوز و از و شهر نوشت که حاصل حسب و نسب و معرفت یک روز و چنانچه وینا و پیش
روز دیگر پادشاه زاده را بر سیل مکتل بر دوز اند و روی شهر نهاد و در پیش و از و زوشت ناکاه
فرخی و خروشی شستند پرسید که بسبب این فریاد و غوغا چیست گفت ملک این شهر برادر بقار حلت
کرده است و حالا او را می برند تا دفع کنند پادشاه زاده چون با امیر مملکت معرفی تراشت دان
رفت و او تا خبری زیادت بوی واقع نشد و فارغ البال بحال خود شسته بود و ده که جلگی بگریه و زاری
تا آنکه امیران و حجاب که تقریب اوجی داشتند بدو رسیدند و او را دیدند فارغ بحال خود سسکن آ
بانگ بروی زدند که بسبب چیست که تمام اجل شهر گریه اند و تو خاموشی پس او را موافقت کردند چنانکه
از گفتن و دفع امیر فارغ آمدند و مملکت واهی بود و در آن شهر بودند که پادشاهی دیگر پیدا کنند
و مملکت را بوی توفیق کنند و هر کس دعوی سری میکردند در شای آن حال ایشان را از پادشاه
زاده یاد آمد او را پیش آوردند و از حال او و ضایع او تخلص بلع نمودند چون ایشان را معلوم شد
که او سر فلان پادشاه است جمله اتفاق کردند که او را بر خود پادشاه گردانیم جلا اتفاق بران نمودند
و تاج شاهی بر سر او نهادند و بر بخشش نشاندند و ایالت و امارت آن ولایت بوی سپردند و بعد
از آن بار را ترا بخواند و ایشان را رعایت کرد و حسن عهد بجای آورد و بر زو و از و شهر نوشت
و باز در کان پناه بر زو و از و شهر نوشت و بر زیکر زاده را بوی کبلی خود نصب کرد و بر زو و از و شهر نوشت
که تیر یک روز و نصف و قدر پادشاهی ولایت است **حکایت** بندی که قضا ناما و کس نکشاید
تاجی که قدر نما و کس نر باید **حکایت** آورده اند که چون خور انحصار مقتدر از حسن
فرمود و خانه بروی زندان کرد روزی در فصل زمستان درستان خوشبخت بود و بعضی بروی
مستولی شده و او را بر که که بعضی بودی صند و چنانچه در زمین در پیشی جوهر بیفتی و دوان جوهر با نظر کردی
و مشاهده و تفریحی بلیدی روزی بر همان عادت بفرمود تا همان صند و چنانچه را بیاوردند و آن
جوهر را در دامن ریخت و با آن بازی میکرد ناکاه عقابان خیزد و خوشش را در خانه آنگذارد و دست
بخالت برد و چون او آن حال مشاهده کرد آن جوهر را در چمن پاشید و خاک بروی آن انداخت
و آن حاجت خانه و او را بهامت غارت کردند و از زمین و چمن و نقد در انداز و بر سبب برادر بنابر
تلف شد و سصد هزار دینار دیگر بروی موضوع نهادند و چون آن مال باز در دوزان بخت خفاص یافت
و بوثاق خود باز آمدند آن چمن آمد و بفرمود تا خاک آن بایند تا کس آن جوهر باز یافت چنانکه چمن از آن
ضایع نشد و آفریدگار بعضی اول روز محنت را بسبب بطلایام راحت گردانید تا عاقل را معلوم شود
که عجب قضا و قدر که بعضی را بسبب بطلی کند و گاه بسبب بعضی کند چنانکه قرآن مجید از آن
خبر میدهد **و الله اعلم بالصواب** **حکایت** آورده اند که روزی یک

الموت نیز یک حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام آمد مردی در پیش خدمت سلیمان ایستاده بود ملک الموت
نیز در آن مرد گرفت آن مرد پرسید چون ملک الموت بازگشت پرسید که این که بود گفت ملک الموت
بود و گفت ترسم که مرا هلاک کند مرا از روی برهان باور این را می تا مرا بر زمین میندوستان برود بعد
از سحیح ملک الموت را وید که پیش سلیمان آمد پرسید که چکار بود گفت ای پیغمبر خدا ای برادران
رسیده است که جان آن مرد قبض کنم بر زمین میندوستان و من چون او را پیش تو بدم محتر شدم
چرا صفت بسیار در میان بود خدای عسکه و جل در دل وی افکند تا از تو درخواست کرده تا او را
بر زمین میندوستان فرستی چون ایجا رفت من در عقب او رفتم و جان او قبض کردم تا حکم قضای
آفریدگار بنفاد رسید تا غلیبان بداند که لا اله الا الله و لا اله الا الله **حکایت**
آورده اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم نشسته بود عزرا ایل زیارت مهر عالم آمد
مهر علیا السلام از وی پرسید که ای برادر چندین هزار سال است که تو معتقد امر این جهانی و چندین
هزار خلق را جان از بدن جدا کردی و چندین هزار زنده را جان از تن سم کردی ترا بر هیچ یک رحم
آید و بر هیچ یک دلست سوخت عزرا ایل علیه السلام گفت یا رسول الله درین مدت مرا دل بر دین
مستقیم است روزی گشتی در دوریا از طاعن امواج بحر و تراجم اوج آب شکست اهل کشتی قرق گشتند
زنی حاضر بر روی تخت پادشاه از دور موج دریا بجنبش زمین می رسیده و گاه از تهور حرکت
باد آتش بر روی کوهان می نشاند درین میان فرزندی که در رحم آن تهور بود روی بیالم ظهور نهاد و مادر چون
از طلق محض فارغ شد و بشاخ فروغ و پستی زد و چشش بر جمال برافرا و که آب دریا طراوت از رخ زیبای
او می گرفت خواست که از شیر آب خانه بستان شربتی سازد و پیشش بماند و قیت برود که بنده را فرمان
رسید که جان این بیغیر را برود و آن کودک را در میان موج دریا بگذارد چون جان آن زن قبض
کردم مرا بران کودک رحم آمد چهاره از زنده ان از ان و صد مات امواج دریا می گران در مانده
و دیگر بر شداد عباد مرا رحمت آید که سالها در آن کوه کی باقی سازد و پیشش برود و از دجله و امواج
عالم را در آن صرف کند تا بهشتی سازد اما اهل قصص گویند که باغش را راغ از زبود و خوشتر از
مردار وید و سنگ بریزه از جواهر نفیس و درخت از مر جان و شخ از زرد و خاک از خون ناف آویزان
و آب از فوق بخارش بخور بادش غیر آینه چون آن بستان بدان نصفت تمام شد و خواست
که در آن بستان رود و بنگاره و آن روح را از اید چون بد بستان رسید و قصد آن
کرد که از آب فرو آید پای راست از رکاب منور پروان بناورده بود و پای چپش در
رکاب بود که فرمان رسید که جان آن ملعون را برود و آن بی دین را از پشت اسب بر زمین
آورد چون بزمان باری تعالی جان او قبض کرد و دم بروی بموخت که چهاره عری برآمدی گذشت
و چون شایخ جاه و مراد او بر آمد چشش بران نیفتاد و درین مفا وضه بود که جبرئیل امین علیه السلام

در رسید و گفت یا محمد خدایت سلام میرساند می فرماید که بغزت و بخلال من که مرشد اعدا و کائنات
ظلم بود که در آن دریا می گران با برش برید و دم و از امواج دریا می گران که انش نگاه داشتیم
و بی مادرش تربیت کردم و ملک و پادشاهی رسانیدم و برین مصیبتان برون آمد و نصفت
مرا بگفزان متبادله و علم خویشش بی برافراخت لاجرم از آتش خدایاب ایب او بر دم تا عاقلانرا
معمود کرد که ما کافران را محبت و جبر اما محکم گفزان بیان می کنان **حکایت** **حکایت**
حکایت در کتاب سم الاعراب آورده است که در زمانه پادشاهی بود در قیله و آن
قبایل عرب که اهل عرب بود که را و نیز که گزندی و در جاد و قایع رجوع می نمودند و بموا عطا و
نصایح او سکون و سکوت طلبیدند و شبی چنان اتفاق افتاد که سککان آن قبیله بجهل بر دند بباد و
اهل قبیله بجهل نزدیک او آمدند و گفتند که دوشش می سپی ظاهر مکان ما بر دند آن زاهد گفت صلح
نماید آن بود و آفریدگار همه خیر و خوبی شمارانوا استیاستایشان با و گشتند و دیگر روز بجله
خرغان ایشان بر دند روز دیگر نزدیک آید آنکه دوشش جله مرغان ما بر دند گفت بهتری
شمار دین بود است و شما ندانیدایشان گفتند ما درین چه بهتر است سک با بیان ما است و
و مرغ موذن ما است که ما را به حکام هیچ بیدار میکنند و مردن ایشان فالی بدست آن بزدگفت
که صانع و بهود شما آفریدگار جل و علاه بهتر اند و او درین حکمت و ستری باشد که عقول ما و شما بدان نرسد
بش چند انگب چند که آتش افروزند البته از آتش زنده آتش برون نماید درین اندیشه باشند
و خوف و هراس بر دل ایشان غلبه کرد و روز دیگر بر خاستند ضعی آمده بود و شب باختر آورده و تمامت
آن نواحی بشیخون کرده و غارت برده و خون درین موضع و دشمنانی فریده بودند بانگ سک و مرغ
نشنیده کس ایجا نمید بود و آن مردمان خلاص یافتند و سخن آن زاهد را مست شد و اند اعلم
حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت لقمان حکیم است که روزی با پسر خود و طلب
فرهی می رفتند که در صحرا گاه گاه مستور ایشان تنگ شد پس او تنگدل به خطرات کرد که گفت لقمان
گفت ای پسر تنگ دلی کن که صلاح و عیوالب ما درین بود چه بجهل قدری را در بر خشتند از دور دبی بید
آید پس گفت ای پدر چه باید کرد تا شب خود را در آن دید اندازیم پس چند کرد که گفت ناکاه
استخوانی در پای پسر لقمان آید و پای او انکار شد و چند انگب چند که یک قدم بر نتوانست گفت
و هم ایخا در میان بیایانند و پسر او تنگ دلی و اضطراب می کرد و لقمان می گفت مصلحت ما درین بود
چون روز شد مردی را دیدند که می آمد و در آن گوش ایشان می آورد و درست شده و اثر کنی در می
نماند چون پسر لقمان را رسید او را گفت ترا چه رسیده است گفت مرا پای انکار شده است مرد
افغانی بخواند و در پای دی رسید پای او درست شد آنگاه لقمان و پسر او بان مرد بر خشتند چند انگب
بدان دید رسیدند دید را دیدند خراب شده بان مرد ایشان را گفت می دانید که حکمت درین بر خفا

برفت زمانی بود که کوکی پادشاه آن زور گرفت و بر رفت بعد از وی نایبانی بیاید و چون چهره طاعت
کرد و نماز ایستاد آن سوار را چون پادشاه دید بر سر چهره فراموش کرده است چنان خفت و این
آند باینرا دید که آنجا نماز ایستاده بود گفت ای نایب بنیان من بدو نصیر بگفت من از سیم
تو خبر دارم و من مردی نایب و این پادشاه ام و طهارت کرده و مسیح تو هم سوار چون مطالبت بیاورد
و سیم از وی چهل نشسته بشیر بر کشید و سربازان باینجا آمدند و گفت خداوند
این را چگونه دارم که زور دیگری بر دوسر دیگری بیاید و خطای آنکه با موسی آید من دانه تو ندانی
آن کو که این درم برداشت آن سیم از آن وی بود از هر آنکه پدران که در آن کوه که بشان آن سوار بود
و مردی بی خدایه بود و چنانکه اجرت بشانی بر آن سوار واجب بود در آن میان نال همان
قدر بود و اکنون آن کو که نزد بشانی پدید یافت اما جز نایبانش از آنکس چشم بسته بود و بر آن سوار
را بسته بود و سوار اکنون او را قضا ص کرد و در این حال کسی ندانست جز من و من بر کسی قسم نگفتم و هر که درین
حکایت تامل کند و اندک شاید که کسی کرده بود که مستوجب آن شده باشد **حکایت**
چون تو بر دیگری قسم کنی **حکایت** کسی که بر تو قسم کند **حکایت** آورده اند که
بوزیر که وزیر کسری بود اصل او از غلب بود و از فضل و حکمت و دانش خطی داشت و اگر چه
جوان بود بر مشایخ کبار و حکمای روزگار در هر صفت سابق بود پس با خود گفت جواب نیست
بنحوی که در دادن و نایده و این حکمت که بحال کرده ایم طلب کردن پس بدین اندک دار الملک
اکامه بود و اینها با هم کس اختلاط و اختلاف پوست و هر روز پادشاه بیرون پادشاهی رفتی و با هم کس
معنا و مندر چو پستی تا از نواز اتفاقات شبی کسری بر وزیر تأثیر کوشش افلاک و کیفیت سیر کردن
فلک فلکی کرد و در آن فرو شد و گفت که از این که دانست که چه زاید و از روز روشن که معلوم
شود که چه آید مردمان خیز و شر و ضرر و نفع و نیک و بد و قول در آن روز فلک و سیر اهل حکایت کند و بعضی
از قضا و تقدیر رفته می گوید برای اینست که بد نیستی که ترقضا و قدر نیست **حکایت**
در کوکی قضا ندره گذری دانم **حکایت** ترقضا و قدر می دانم **حکایت** دانم که کس از قضا شرع انداخت
من ترقضا همین قدر می دانم **حکایت** پس روز دیگر از جود جود آن که وزیر ملک و مشیر دولت او
بود سوال کرد که ترقضا و قدر با من باز گوی که از **حکایت** وزیر پرده و تقدیر بر هر صورت بیرون آید
و که در مشی افلاک و سیر اهل جود بر نماید بر عقل سلیم از او را که آن عاجز شود و بگوید **حکایت**
مستقیم بر این برسد و وزیر در جواب آن خیر شد و گفت پادشاه **حکایت** پادشاه را سه روز از آن دید تا جواب
آن تقدیر کنم پس وزیر بیرون آمد و بوزیر خبر پیش آمد و گفت مودود بد از آن خیر می بینم و آنرا ترقضا بطن
در بشیر و طهارت شده است آن کسی باقی باشد باز نماید که اگر بدست بند خدمتی بود که آن بار از اول خیز
تو بر خیزد مودود تا که بروی و در گفت ترقضا و قدر آن باشد که ترقضا و قدر احوال پسران بر زبان کنی و قدر

گفت ای استاد خدای ستر و جل جلاله را بیک تن نداده است باشد که کسی جز وی دانند که کس دیگر
نداند اگر ما محمد خود را می بینان اندیش را ندانم تو بر دارم و وزیر گفت شاید که این مرد از حاکم
حکمت بهره دار و پس سوال کسری بروی باز را ندانم و وزیر گفت این سوال جوابش من نگویم
و جواب تقدیر کنم گفت باز گوی گفت جز پیش پادشاه نگویم وزیر گفت پادشاه از من پرسیده است
تو چگونه جواب دهی گفت صلی است پادشاه را بگوئی که این سوال که پادشاه پرسیده است چنان
مشکل نیست و من شاگردی دارم که فروترین شاگردان من است اینها من را جواب این سوال تقدیر
کنند پس مرا بخدایت پادشاه بیا جواب این سوال بگویم و ترا نام بگویم حال آید و وزیر مودود پیش
کسری رفت و حدیث را باز دانند که سوال پادشاه آسان بود ده است اما آن ساعت مرا حدیث
نامع آمد که تقدیر کنم و من اکنون مشک کردی دارم و از آن من معانی آگاه است او را بخدایت آدم نامان
ناید پس بر امر پادشاهی بوزیر خبر را حاضر آوردند و سوال کسری باز را ندانم و جواب طعنه گفت
جایی که مودود بدان حاضر باشد مرا چه زمره آن باشد که در پیش او جواب سوال پادشاه بگویم علم او
تقدیر کند مودود خیر شد گفت تو گوی بوزیر خبر گفت اکنون تو اینجا ای نامن اینجاست ششم نامن جواب
گویم کسری گفت راست گفت و انصافی طعنه و وزیر بفرورست برخواست و در پایگاه رفت
و بایستاد و بوزیر خبر کسری رفت و نشست آنگاه روی بوزیر کرد و گفت تو مرکز اندیشیده
بودی که ترا از این چکاره صدر بیا چکاره بر ند گفت فی پس کسری را گفت سرگزرای تو بر من مقرر شده
بود که او را از اینجا بر کسری و مرا بر جای او نشانی گفت فی بوزیر خبر گفت بخدای که مرکز در خاطر من بود
که جایی که رگها در مودود بایستد من آنجا نمانم ایستاد پس خط و قدر چنین کار را کند که مرا از فضیض
محنت بدو اوج این دولت رسانید و وزیر از چکاره دولت و وزارت در آن جایگاه نشاند کسری
را ازین معنی تعیبت خوش آمد و گفت و شفت را بر تو که نیست و وزارت را بر تو که نشاید پس
وزارت بروی مقرر گشت و سر رفت او از اوج فلک و رگ گشت **حکایت**
در کتاب خلق انسان سلطان اقداده است که محمد حبیبی وزیر چنین گفت که روزی با جاحستی
در زور قی از بصره بطرف بغداد رسیدم جلد جماعتی از اهل کشی بوجه طبیعت بند بر پای
یکی از رفقا نهادند و چون زمانی بود که طبع طبعند یافتند و چند آنکس کوشیدند آن بند
را کشیدند و نتوانستند که در چند کسی کردند نشد پس بیدار آمدند و آنمکری را طلب کردند تا
آن بند را بکشند آنرا کشیدند گفت فی امر خنده این بند توانم کشد پس خندشکار خنده را طلبیدند و
پیش او گوی دادند که این مرد را میباید مقتدر کردیم و طبع این قید از ما کشیده است پس
خندشکار خند گفت شاید با من پیش محمد من آید و اگر نه دوسه نفر که صادق باشند باید این در
و گوی دادند ما بر قیدم آن مرد را با خود ببریم در انشای راه مردی بیاید و تیر دروی نگاه کرد گفت

نقو فلان کسی که برادرش را بکشت و دیگر غنیمت و من عاقل و نجاست آورده ام و نه آنی است که می پویم و ترا
می جویم پس حال آنکه آنکه در آن مرده از ما بستند و منی بر صدف دعوی خود شهادت اقامت
کرد آن مرد را قصاص کردند و این از قوا و اتفاقات است که واقع بود که ما را از یک کار در دل
الذات تا اورا بطبیعت و بازی اورا بقید گردیم و پیش ارکان خلاص در جفت و جبر نماند تا
حکم او نیفا و رسید و چون مقررست که حکم او نافذست و امر او غالب بر کار اعداوت و عورت است
در دنیا مخصوص که در این دولت او را بایت فتح و نصرت موش فرمود و صدر مسند را
بمژگانه او زینت و زینت از زانی داشت فراش سعادت در شب حوادث غم جلالت او فروزد
و در روز عزت جودش سپند و ان بر آتش محبت میوزد چنانکه ذات خداوند جوده جهان صاحب
قران نظام الملک قوام الدوله و البین ملک ملوک او را ضاعف الله جلالت که کار داران عالم
بالا و او تو ای بولای او می کنند و میسان عالم حکم تیر تقدیر موافقت رضای او می کنند **خداوند**
صاحب عادل نظام الملک دستوری است و خیمه در بسته بر من از خطا کون گان در زده و در آن تو المذبح که کفر
پایه تخت و بر فوق فرق سر قدان طالع کلش قضا و تابع را پیش تقدیر شعله شمشیر و خیمه غلظت جهان
از غفلت است و نه دشمن بی خرد او را که داد و در غفلان موقوف را در زمان دولت او دشمن بی خرد او
و دشمنی بر سر که با او چون زغوان ملک سلطان است که می کشد و تیغ او چو شادمانی بود و پادشاه
بخت او را از برای پیر او دیدم چون دولتش با او قریب و نه نفس با او قریب در محراب کشت مکان در غفلت
چهارم از خیمه چهارم در میان چهارم خلعت
حکامی اسلام و دانندگان و قاضی خلعت بنور اهام چنین گفته اند که از یک کار سبحانه و تعالی
فرستاده بر تعظیم احسان ایام و حفظ انواع آن بر میات ایشان میوگی گردانیده است
و اطلع و خلاصه که آنرا طبیعت می خوانند پس هرگاه که در ماده خلعت زیاده ای افتد آن
زیاده ای را معطل کند و بکل از آن زیاده ای صورت بردارد و چنانکه قدرت قدرت و حکمت
حکیم اقتضا کند و اگر در ماده نقصانی بود که تمام صورت آدمی زاده و فاکند آن صورت
را بهیاتی پردارد که آن شخص را از آن نقصان معصیانه شود و اگر در ماده از اطلع و کثرتی بود قوت
طبیعت نای رسد بر کمزوری که اندک باشد که قوت طبیعت از حد تجاوز نشود تا در شخص در وجود آید
بیک شکل و باشد که در شخص زیاده بر سر گرفته و اگر آن قوت کمتر شود که معنوی زیاده در خلقت ظاهر
شود چون انگشت زیاده و باشد که آن بدو متداخل شود و در چشم چنانکه بعضی مسافران در باستان
افتاده است که گفته اند که شکم مای را بشکافند و از خون آن مای دیگر بریدند و اگر چه این
مشهورست که مای در دریا مای را اطلاع می کند اما کجا آنرا مایه و قوت حواله می کنند و می گویند
که مای این معنی در حیوان و نبات یافتنی شود مثلاً بزنجی باشد که آنرا شوکی از حیوان او بزنجی دیگر

یافته شود و اگر آن ماده زیاده باشد چنانکه تقریر کرده شد و طبیعت از وی زیاده بردارد و
که آن معنوی در موضعی افتد که بدان موضع مخصوص باشد چنانکه انگشت زیاده است که با
که آن عضو بر موضعی افتد که بدان موضع مخصوص نبوده چنانکه درین آیام مشاهده است که گاهی بود که
بر پهلوی کوفان او و سستی بود و چون آنکه بر میات دست از بار اداست خود در حرکت می آورد
و این باب شش است بر غریب خلقت حیوانات و حکایت که درین باب استماع افتاده است
حکایت ابو العباس که او را از خراب الدوله خوانند می در کتابی که آنرا
بار خوانند آورده است که محمد بن مسلم گفت وقتی بخد مت قاضی می بنی اکثر در آدم
در جلوی او معنی دیدم در جرم گرفته مرا گفت سر آنرا بکشی و من چون سر صفت باشم
چیزی دیدم که سر از اجاسه و من که در سر و وی او بر شکل آدمی و پیش سینه او
از پشت او دو پتله دیدم بر شال دوستان بزرگ چنانکه گفتی که کجاست و باقی
اعضای دیگر بر میات مرغی که آنرا زنجی گویند و او را پایها بود و من چون آن میات
جیب و ترکیب غریب دیدم خدایا بیخ و تهلیل یاد کردم و میخی از آن خوف و ترس
می خندید پس گفتیم قاضی را با با و این جانور چیست و این را چه گویند فرمود که از وی
سوال کن که تو کیستی پس آن جانور بزبان فصیح و بیان صریح گفت **شعر**
انا اراغ ابو جوهه انا الی شمس البوهه فلا و قلی بحث ولا یحذر فی مطوه و الی و فسط
یوم الغرس و الی و فسط فاما تلغظ الطرف فاما تلغظ العروه و اما تلغظ الی فلو کانت لیا
لما سکت حجج الناس فیها انما کوه پس مران جانور گفت که ای کمال شوخ جوان و
و غلی از لشکر کن می مرا گفت غلی و ایست کن پس من پتی فرس و خواندم او را دیدم
که مقدار یک که بر پریده می گفت زنجی زنجی پس باز در افتاد و من از بیخی سوال
کردم که این چه جانور است گفت این را ابر المومنین فرستاده است و من از آن
نموده ام و شاید که شرح حال این جانور در نامه ذکر این میستوی نوشته باشد و اگر کسی
این حکایت را تصدیق کند این جمله عجیب نوشته بود الا انک عقل از قول آن ابائی
نماید و در خاطر آن میات چنین عبرت می دارد **حکایت** شرف الزمان
ظاهر در کتاب طبایع حیوان خود آورده است که یکی از اهل بغداد حکایت کرد که بنزدیک
ماده دی بود که او را محجورده خوانند می او گفت مرا وقتی دختری آمد از زن من و من آن
دختر را بر و درم چند آنک بزرگ شد و بعد بلوغ رسید او را بشهر دادم و چند آنک شوهر
بکار است او بستد و آن موضع را اش کرد و از موضع مخصوص او آلت رجولیت و انشین پرون
آمد و شوهر او بر رسید و بنیاد فریاد کردن گرفت و از پیش او پرون آمد و برت و این

باید جان مست در غموت باقی ماند و آن حکم برقرار بود و چون مقرر شد که آدمی زاد از کل جو انات بدرازی
عبارت خاص از این نص قرآن بدان دلالت می کند که آفریدگار عالم جل و علا می فرماید که از زمین قابل
و اما اینص ان سیمکشت لادن ازین آیت روشن شود که چون لطف شامل هر کس که لطف او عام و لطف
او شامل مادر آفریدگار تعالی و تقدس او را از تنگانی دراز و بد و بدست جاده او را امتداد پذیرد و از اینجای
رجاء و اطمینان است و امید محکم شود که چون لطف شامل و فضل کامل در اذن بی دریغ و ماحولت بی غلظت
جهان و رستور صاحب قرآن و آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملک الوزرا قدوة
الصدور علی اکابر العرب البکر با المکارم بر العالی محمد بن ابی سعد لاسب الله روحه لایست منافع جهان و آسایش
جهان است آفریدگار کمال رحمت خود و عرصه عالم را با انبیا و اعماد ایشان از دوات بی نظیره او غنی ندارد
و چنانکه عرصه و جمال او بیست است مدت عمر او را طویل و مدینه که دایم به پیش یکب احسان شامل او از کمال است
بحر احسان او را از غش نقصان تقصیر دارد و الله اعلم دارد و مدت اقبال دولت بر هر چه **تقدیر**
ستوده آصف ثانی نظام ملک جهان سپهر و مهر عالی مدار عز و جلال : قوام و بر محمد بوسه
که هست در کیموش در کمال اقبال : جهان در شینکست در بخا موف : سری هم نسیب هم بذات هم بفعال
از لطف شامل او قطره است آب فرا : نخلی کامل و نخله است با جمال : جلال بود و جلال است خلک
از انکه مست بر سر بر سر جلال : بتارک الله از انکه مست خوشش او : که که چه دشمن باست مست دشمن حال
میشه تا که زاری بید آید کل : میشه تا که زاری را روان شود سال : میشه تا که جلالتش زخار : معون
بنای قدرش این حد است سال : بود چنین بر بوستان این مدت : زنی باغ نظر و کس گرفت طبع نهال
مزار سال که بوس حال بود : و یک عمر تو خواهد مضاعف صد سال : بجن انشی محمد و آل اجمعین
باب شانزدهم از تقیم چهارم در بیان مساک و مالک و صر و د و خ و م که از شرق تا مغرب است
اصحاب بنی کشتند که آنچه از زمین صحر و مسکن است حد سال را است از جانب شمال و از جانب شرق
که مغرب بودند و هر چه خارج از آنست در وی آدمی جا نوریست و بیست و هشت برادرت با شرف و رشد و در از خداد
شمال آفریدگار را با جوج را که از فرزند ان یافتن بن نوع اند سکونت دارند و در زمین که مشتمل است
بجرح طاعت و طول و عمارت آن زمین مشتاد سال را است و میان فرزندان یافت و فرزندان سالم و ازین
سدی ساخته است اوس و امن چنانکه آفریدگار در قرآن مجید از ان خبر می دهد **اجعل منکم رءساء فی الارض**
و با جوج و با جوج چند اند که عدد ایشان بر نهاده ای کس نداند و بنفست و شجاعت موصوف اند و عمارت
ایشان بر تیر باشد و بسلطت چون سباع صناد ایشان مسیح دینی قبول نکردند و اند و خروج ایشان یکی
از علامات قیامت باشد چنانکه درین آیت بدان اشارت می فرماید و قوله عز وجل و سبانه و قیامت
و از آیه آخر و عدد بی جمل و کادر پس تقریر چنین افتاد که آنچه از دنیا سکونت حد سال را است مشتاد
سال را ده و با جوج و با جوج است از بیست سال و یک چهارده ساله ولایت سودان است و آن سر باست

که بر یک مغرب اعلی است متعلی از پای ملکست و از مستولان آن فوایح پنج قبیلک بسادت اسلام مشرف
گشته اند و شش ساله راه و یکد فایم است که اکثر اسم از ترک و عرب و جمه در ان بلاد ساکن اند و اندر
عمارت زمین بدان شامل است که و اقدار از شمال و از خط استوا ابتدا کنند از موضعی که غایت درازی بود
او سیزده ساعت باشد و انتهای آن موضعی رسد که غایت درازی روزی او شانزده ساعت باشد
و انتهای آن در اقصی شمال هر چه ازین موضع مسکو به خط استوا اندیکه برست حرارت بروی غلاب ترست و
چند آنکه در جنوب می روی حرارت بیشتری شود تا موضعی رسد که از غایت که هیچکس نمی تواند بود
و آن موضع از جو انات خالی باشد و آن اقصی بلاد فوایح است و آنچه در ترست از خط در راحت شمال حرارت
در ان زمین کمترست و انتهای آن موضعی بود که آفتاب را در ان موضع مسیح اثری تواند بود و بسبب این
دوری مسافت اوج سرد باین زمین مبتوی باشد و عمارت مشتمل شود بسبب بسیاری سردی و آن
موضعی باشد که عرض او شصت و شش درجه باشد پس امتی که درین موضع مسکو نه ساکن اند هفت کرده اند
چین و ترک و روم و فارس و مند و جسته و عرب و اگر چه درین میان انجاس بسیار و اصف
و یکر مستند که هر یک قومی اند و یکی دارند و ولایاتی اما ایله مشهور است و ازینان و کمرست این هفت
کرده اند و بعضی بر بعضی فضل دارند و فضل ترجیح این موضع و مسکن که مواضع او از میان عالم که خط
اعتدال است در درجه است بعضی جنوب و بعضی شمال محل که ای عظیم و سردی مضطرب اند پس ساکن
آن هم از حد اعتدال بر ان تواند بود چنانچه شاید همی افتد جماعتی که در جنوب اند از مسیلمان
که پنداری مگر چو بی سوخته اند از قسط حرارت و طایفه از مسیلمان که پنداری مگر از کوباره باند
سبب از غایت برودت بعدم نفع و چون اطراف عالم از غایت عمارت برین مزاج بود معلوم باشد
که واسطه میان مرد و طرف معتدل باشد میان کرمان و مسند و منصف برین هفت اقلیم است از
هر آنک مسکن ایشان از فلک چهارم است از هفت فلک پس افلاک را به ترتیل دل اندرین
را و بدین نسبت این اقلیم که بزرگترین اقلیم مخصوص شد بر جمیع اماکن و بقیع فضیلت یافت بکثرت عمارت
و فراخی نعمت و مطامع شهر و شارب می و ترتیب قوا و عدلک و مکان آن در خلق و خلق و اشکال
و الوان و طبایع و عذار و ترتیب ملک و سلطنت که پادشاه به عمل می شود که لوگ فرش تهر و ریاست
جل و ممالک را بنسط کردند و آن بدان معنی بود که یاد کردیم که این اقلیم منوب با کتاب کوه اعظم
و پادشاه و کواکب و احوال کواکب مستغنی است و طبایع کواکب معورست بطبیعت آفتاب و نور
ایشان معورست بنور آفتاب چون خال آفتاب در علویان چنین بود واجب بود که در مسکلات امر
پادشاهی که ملک از منوب باشد با آفتاب هم برین جهت باشد و هم چنین حال مردان و موارد ایشان
که ایشان را بر اینده و نامرند بجای حرب و نفوت و شجاعت مخصوص از چنانک مسکن این اقلیم بخدست
و شجاعت مخصوص اند و همچنین که بحسن خلق و کرم خلق و نصارت لون و اعتدال شکل و محدود فتنه ان علم

انحصار تمام دادند و این حکم کلی است که تقدیر افتاده است اما جزئی در سراقه اختلاف بسیار
افتد از هر آنکه آن شهر یا بعضی سبلی بود و بعضی جبلی و بعضی نزدیک دریا و بعضی مغرب پشته و بعضی در زمین
سود و زیست و بعضی در غور یا بعضی در سربا مسکن باشد و چون طریقی از فضائی از اشراف تغییر پست
اکنون از چین و روم و عرب و جسته و هند طریقی بقدر خود ابدی حوست با فواید عام باشد و انکم
حکایت حکایت چین حکایتی است عریض و بیسط و شربای بسیار و هند اقلیم و انداز
هر آنکه مفت اقلیم عالم که مست اقلیم اول آغاز شود از اقصای بلا چین و بگذرد از آن زمین
آنجا که جنوب نزدیک باشد و آنجا دارالملک ایشان باشد و بگذرد بر سواحل دریا در جنوب بلاد
هند پس بگذرد بر بلاد هند و بگذرد بر دریا و بحر و بحر و زمین بین روم و هند و شربای
عرب که بندرگاه و جاکا و رسیدن کشتی است چون طیار و عمان و عدن و حضرموت و طیار و هرمز
نهر و سبیل از بحر قزقم گذاره کند و در بلاد جسته گذر کند و در دریای شیل قطع کند و شهری رسد
که نام او جری باشد و آن دارالملک همیشه بود و آن دارالملک پادشاه بود پس زمین مغرب
بر جنوب بلاد بود و این شهری این دریای مغرب باشد و اقلیم دوم ابتدا از مشرق کند پس بر بلاد چین
گذرد پس بر بلاد هند پس بر بلاد هند و مضرو و دیگر دریای احقر قطع شود و دریای بصره و جزیره
عرب در زمین نجد و نماده و یامه و بحرین و بحر و دریای قزقم قطع کند و بعد مصر رسد پس در زمین
مغرب گذرد و در سبیل و اقلیم پس بر سواحل دریای بصره پس بشربای اهورا بگذرد پس ببلاد
پس قطع کند تا به آن زمین مصر را تا بقره و آن و دریای مغرب متناهی شود و اقلیم چهارم ابتدا از مشرق
گذرد و بلاد و بیت گذرد پس بر خراسان و ماوراءالنهر و خوارزم پس بر بلاد اندلس و دریای
مغرب متناهی شود و اقلیم ششم ابتدا مشرق از شمال بلاد با جوج و با جوج و بر ترکستان گذرد
و دریای مغرب متناهی شود اقلیم هفتم ابتدا مشرق از بلاد با جوج و با جوج و بر شمال بلاد ترکستان
گذرد پس بر بلاد آن پس بر زمین سور پس بر سرخان پس بر بعضی از صقالب دریای
مغرب پسری شود و زمین چین و داخل است در سه از این اقلیم بسبب امتداد اطراف
و بسیاری شربای آن و چون شربای او در مشرق آفتاب نهاده باشد و آبای آن آبائی
و آبهای آن سرد و عذب و خاکهای آن خوش روی و چون بدین صفت بود ساکنان وی
و عمارت وی هم بدین نوع باشد و اهل جان معتدل مزاج و نیکو شکل و صورت و کرم و خلق باشند
و ایشان اجناس مختلف اند و شربای ایشان بسیار است و زمین ایشان سه قسم بود چین
و قبا و تقریر بزرگترین خطای مملکت چین است و اهل آن زیر که ترین مردمان اند در صفت و
شناختن ادب و هیچ صفت از اصناف بی آدم با ایشان در آن مهارت نتواند بود و اگر چه
اهل روم را در شبیه آن دوستی است اما اهل چین نرسند و اهل چین گویند که جنگی مردمان با این

اند و صفت مکر اهل روم که ایشان یک چشم بینا اند و یکی از عادات اهل چین است که ایشان
خربازان در شهر خود نگذارند و اگر جمعی غریبی را بخار و دیار تجارت یا سفارت چون غرض او بحدود
رسد او را عذر خواهند بود و این سنتی است که مانع نموده است چنانچه در دلهای ایشان اعتقاد
بذنب سرور را راجع گردانند و برسد که نباید که عالمی بخار دهد و فساد و بطلان آن مذنب با ایشان
تغیر کند آن بسبب بشاید نماید که هیچ یک از اینها که در ولایت خود را ندینند **حکایت**
یکی از بزرگان بلاد چین حکایت کرد که دارالملک چین را بجز گویند و آن شهر است عظیم بزرگ و کرد و کرد
او سه شبستان روزه را است و بر دو یک و شهری است بزرگ که از آن کوه خوانند اما پادشاه
در جز نشیند و در میان شربای است که صفتی از شهر یک طرف است و صفتی بر یک طرف و بر یک جانب با ایشان
ایش را طایفه خان خوانند و غفور خوانند و از مردمان چین حکایت می نموده اند یکی از آن بود که
عقل در قبول آن متوقف شود آنست که گفت پادشاه سالی یکبار بارعام دهد در میدان
چوبی بزرگ نهاده باشند عظیم با نام و تیشه و نیزه هر کس که بگذرد پادشاه در می آید خدمت می کند
و آن تیشه بر می دارد و دیگر نخم بر چوب می زند و زیادت از یک ضربت زند چون آخر مجلس شد از آن
صورتی تراشیده باشند عظیم بکوه با صورت است یا صورت مرد یا خیر آن و نهایت زیرکی ایشان است
که آنک اول یک ضربت زند دوم چون نخم تیشه او بر می بندد بدانند که مراد صورت او چه بوده است
و این از کمال دانی ایشان باشد و صورت کرمی بقیه انگیزه و غیر آن در مذنب ایشان عبادت است
و مانعی ایشان را بدان اشارت نموده است و مقصود کرده ببول فلان سفایان گویند چه فلسفه
آنست که آنکه با فعال خدای تعالی بحسب طاقت انسانیست و هم او حکایت کرد که قومی باشند
از بکار اریان که در شهر طواف کنند و متاع فروشنده و میوه و غیر آن گردنی ساخته باشند از بهر
خود که در آنجا نشینند و تا آخر خود را نهند و گردن می رود بی ستون و کسی که او را بگرداند ساخته و
او را بجا نشسته باشد و طلبی کرده که هرگاه که خواهد از ابدار و هرگاه که خواهد براند و جامه ای که در آن
زمین بافند عقل در آنجا تحیر شود و در ذکر به انفراد کار در باب جماعتی که بدو دعوی پشامری کردند که
پشامری کرده آمده است که از چین آمده بود و در آنجا بیست مسطور است که حتی یکی از بزرگان اسلام
رسولی فرستاد بزرگ ملک چین او حکایت کرد که چون بحضرت ملک چین پوست اورا بخیل و تعظیم
نمود گفت در خدمت پادشاه جماعتی دیدم که ایشان را خنجر کرده بودند و ایشان خواص ملک بودند
و ترجمان ایشان بودند و پشامری ایشان همه زبانها انداختی گفت یکی از ایشان گاه که بزرگ من
می آمد به پشامری می گذارد و جواب از من بر می ریزی بزرگ من آمده بود و بخنجر از پادشاه می رسانید
و او در حسن پیشانی بود که آدمی از غایت جمال او مدح و ستایش می نمود من گاه که در مسکن او خالی دیدم
که از زیر پر این آدمی در نشید و از لطافت اندام و طراوت آن خالی او زیر پر این چنان ظاهر بود

که کان بر روی که خود بر مزار است و من در حیرت آن با ندیم چنان که با او سخن توانستم گفت آن کو در گفت
ترا پدید رسیده است گفت از لطافت این جاده که کو در گفت و گفت که کان می بری که این بر این یک است
و یک بر این است پس چون نیک بنظر رسیدم به این بود که از زیر یکدیگر پوشیده و با یکدیگر چنان لطیف
بود که آن خال از زیر آن پنج بر این چنان می درخشید که گفتی که بر مزار است و این یک نوع از جامه است
که بعضی از آنها بسلاخ و از مسان آرد با نوعی لطافت عجیب متاع ایست که عجب باشد و کبریا و کرمی
صنعتی و آن صنعتی در خلق است در درباری صفای و اگر چه در زمین باشد اما بیسای زنده و در آن رفعت نمایند
و آن کبریا و صفای را بنوعی نیکو فرزند و آن حل سازند و چنین گویند که هر که آن با خود دارد چشم زخم
او در آن زنده ماند و نیز یک شهر چین وادی است عظیم و در میان آن وادی جزیره ایست و در آن جزیره
حصاری محکم و ساکنان آن حصاری جماعتی اند از سادات و علویان مسلمان و ایشان سفیرند میان مسلمانان
و بازرگانان بسیار باشند که آنجا روند و بعضا عتبات بر بند و بدین ایستگاه بلک چین رسانند
و عوض آن بیارند و بسبب سکون علویان در آن زمین آن بود که جماعتی از سادات و فرزندان ارباب زمین
علی کرم الله وجهه در آباء می آید و از آنجا تمام ساخته و چون بعدی آید در طلب خود بماند
نرسیده که بناید که بدست ایشان افتد و برای آن گشته شود پس روی بفرستند و در مسج قرار گیرند
که تا بوقت چمن رسیده و چون گمان آن وادی رسیده نگاه بانان ایشان را از آب گذشته
نگاه داشتند و بازمی توانستند گفت از پس باغشیرت و از پیش با دریا و آن حصاری که در آن جزیره
بود از مردم غالی از هر رنگ و مار بسیار در آن جزیره استیلا آورده بود و ساکنان آن وادی را از آنجا
دور کرده و علویان گفتند که مکایدت این ماران آسان تر از مکایدت شمشیر پس در آن حصار رفتند و
و ماران را می کشند و در آب می انداختند و غایان چنین داشت که ایشان علویانند و از راه انتظار و تنگ
بجانب او کرده اند ایشان را آنجا گذاشت و مرا ایشان را در اداری و اعطای فرمود که ایشان را کفاف
بود و ایشان در آنجا تمام ساخته و فرزندان ایشان بسیار شدند و زبان مردم چین را بیاموختند
و این سفیرانند میان ملک چین و پادشاه مسلمان و جنگی اهل چین برکشانی اند مختلف ها و مکر ایشان
بعضی آفتاب پرستند و بعضی ترسانند و رسوم و سوار ایشان در ملک آری درین عهد مشهور است و عهد
کیشی در میان ایشان بیاید و هر یکش جهودی و ذکر ایشان بدین قدر اختصاص و اختصار افتاد و انتم
مکایدت ترک اتنی بزرگ اند و اینسان و اینجای ایشان بسیارند و قبایل و ایلات ایشان
می شمارند و ایشان بعضی مسکنان بسیارند و بعضی صحرا نشین اند اما در ولایت آبادان نشینند و
از قبایل بزرگ ایشان غرقانی اند و ایشان دوازده قبیله اند بعضی را غز خوانند و بعضی را ایغز و بعضی
را در زمین خوارزم مسکن باشد و اگر چه در سادات اسلام درین بلاد مرتفع شده اند و مسلمان شده اند
و در اسلام آثار خوب ظاهر کردند و چون کفار عبل کردند ایشان از زمین خود دور شدند و در شهرهای

اسلام در آند و ایشان را ترکان خوانند و بعضی و از آن قوت کردند و در عهد چو یکین بیرون آمد و جهان
را بگرفتند و بر ملکها پادشاه شدند و خاندان سلجوق بعدها در جهان داری و کشور گشایی با نند و از ایشان
مردمانی که ایشان قومی خوانند که از زمین قبا بیرون آند و هر اگر خود را بکند باشند بسبب این که تنگی چرا بود
از جهت سواشی و چرا خود و یکی مر بختا و خوارزم شاهی از ایشان بود پس جماعتی ایشان را قاصد شدند که ایشان را
قای خوانند بعد و بعد از ایشان پیش و پس بود ایشان را از امرای خود دور کردند و ایشان بر زمین
ساری رفتند و اهل سازی بر زمین ترکانید رفتند و غزان بر زمین محاکم شدند و نزدیک ساحل دریای ارس
و از ایشان قبیله دیگری است که آنرا خیرجه خوانند ایشان جمعی میسارند و مسکن ایشان میان مشرق صفت است
و میان محاکم و تنگ که در شمال از ایشان است و تمام در صرع در مغرب ایشان و از غایت سادات و بیعت ایشان
که مردهگان خود را بسوزند و سفینه که در خیر مزی بود و از عوام ایشان که او را مفسون خوانند و در یک
روز معلوم مردی بروی جمع شدی و به ایشان و از باب منای حاضران ندی و شراب خوردی و چون
مجلس ایشان خوش شدی آن مرد چون مرد مصره می میشتادی پس از وی سوال کردند که درین سال
چه حادث خواهد شد و ایشان را از حال آن سال از خبری و تنگی خبر دادی و ایشان کان برودی که
مگر آن حق است **مکایدت** گویند در خبر چهار وادی است که آب می رود و آب آنها
روادی عظیم می آید و آن آب که در وادی بزرگ می رود در میان کوهها و غارهای تاریکی می رود و
مکایدت کردی که مردی از خبر گشتی و خبر بساخت و در آن آب انداخته خواست که شمشیر آید
معلوم کند روزی چند چون در آن دریا رفت و از آن جمله شبانه دزدان تاریکی می رفت که درین
سر شبانه روزی در ششانی ستاده و ماه و آفتاب بدیدند پس از آن بصرای رسیده و در ششانی بدید
از دور قی برون آمد درین وقت او از سم اسب غشید و بر درختی شد و منتظر نشست تا که آید بعد از آن سه
سوار را دید که آند بالا می ایشان عظیم بلند چنانک به امت نیزه زد و دو بار ایشان مسکن بودند
که در بزرگی کا و چون نزدیک او رسیدند او را دیدند و بروی زخم آوردند و او را از درخت فرو
آوردند و بر اسب خود نشاندند تا مسکن مرا و در اندرند پس او را بوناقی خود آوردند و طعمایش دادند
و از خبری و جفته او بخت نمودند چنانک گفتی هرگز مثل او ندیده اند پس یکی او را برداشت و
بسوی زاری آورد و او بوی غنایا بجاگاه خود باز آمد و کس ندانست که ایشان که بودند و از کجا
قوم و چه جنس اند و دیگر قومی از ترکان جرج اند و مسکن ایشان کوه نونین بوده است و آن کوه
زردست و ایشان عمر غریز بودند بروی غاصی شدند و بر زمین ترکستان بیرون آند و بعضی در بلاد
اسلام آند و ایشان نه فرقه سه کل و سه کل و یکی تار و یکی گوالین و یکی قوم که با کند و ایشان
قومی اند که خانه و دید نیست و ایشان در پیشانی نشینند و در غشایا و میانهای آب باشند و ایشان
خداوند کا و گویند باشند و اشتر ندارند چرا که اشتر در آن سرزمین ایشان نزیده و در زمین

ایشان ملک نمود و باز کائنات ملک برآمد و هر یک من بهای نیک بود و شدند در تابستان غذای ایشان از شیراسب باشد و در زمستان گوشت فدی و در آن زمین برف بسیار آید و در ایشان را اینجا است که زمین آن از دست برف آلود و در دست راست زمین کمال سه قدم اندک باز کائنات شمع خود بنهند و یکی بیایند و ششم آن برابر نهند اگر خداوند راضی بود بدین بزرگوار و شمع خود بگذارد و ایشان آتش و آب را پرستند و متاعهای آن زمین طاهری و زمین پاکیزه باشد و در سال یک روز روزه دارند و مردگان خود را بسوزند و هر مردی که بکشد و گویند یا بقتل یزدانی کهم و هر نزدیکی که با کسی از جانب قبله قوی اند که آنها منتهی بودند و ایشان را زمین است علی حده و مسجد ایشان در راه درخت نخل و پشته است و بخاکان قوی اند که پوسته منگردد در زمین خود و هر کجا باران بسیار بود آنجا روزه و زمین ایشان سر روزه راه است در سه روزه راه و چند که در هر یک از ایشان است نهایت شمال از ایشان زمین خفای است و در نایت جزای ایشان بلاد خزر و صقلاب و خفای بود و ایشان مال و نعمت و ثروت باشد و سلاح بسیار و اعلام و جلوه و میان کجا که زمین خزر مسافت ده شبانه روز راه است همه بیابانها و درختها و پشته است و راضی نیست و در استاده توان رفت بر پنج بسیار اما بلاد خزر و لاتی است طویل و عرض و بزرگ طرف او که بیست بزرگ و پامان آن که در دو دفع ترک فرود آید که یک قور را طولاس خوانند و دیگری را الرعد و این که در زمین تغلب است و ایشان را عادی است که ملک ایشان چون بر نشیند باده هزار سواد و بر سر که یک پنج کوی در اندازد و و کجا خود بپسند هر جا که فرود آید آن چنان را در زمین استوار کنند و سپهرهای خود بدان آویزند در یک سمت که در هر یک از ایشان حصاری شود و ششخون برایشان توان آورد و از ایشان قوی اند که ایشان را بر داس خوانند و این بر داس از شهرهای حرست و میان ایشان و میان خزر باز ده روزه راه است و ایشان در طاعت ملک خزر باشند و از میان ایشان ده هزار سوار بر نشینند و ایشان را زمین خود و بیابانی باشد و در هر محلت پری باشد که اگر ایشان را کاری افتد بوی رجوع کنند و بیکم او راضی باشند و میان ایشان و بخاکان پوسته خصوصت و محاربت باشد و در زمین ایشان حاصل بسیار باشد و ایشان دو صنف اند یکی صنف آنت که مردگان خود را دفن کنند و یک صنف دیگر آنت که مرده خود را بسوزند و بیشتر درخت ایشان خفج باشد و ولایت ایشان مفت روزه راه در مفت روزه پیش نیست و دیگر قوی از ترککان که ایشان محرف خوانند و ایشان را ولایت بسیارست و وسعت ولایت ایشان صد فرسنگ در صد فرسنگ باشد و رئیس ایشان را گفته خوانند و ایشان را خراگاه باشد و با موافقی خود سفر کنند و زمین ایشان پوسته است بدو بای و دم و جاکجا این قوم برکنار نباشد و ایشان را اطلاع و ملک و دولت است که می راد و خوانند و دیگری را ابله از چگون برکنار اند و میان ایشان و صفتک بیان و دوس پوسته

جنگ باشد و ایشان پوسته بران جماعت غالب باشند و برده ایشان اسیر کنند و برده بندگان باشند و ایشان را پوسته بلب تجارت نعمت بسیار باشد اما صقلیه قوی بسیار باشند و میان زمین و ششگاه ایشان در درخت نخل باشد بر زمین خاک میزند و شبانه روز راه است و در پیدانیت و پشته باشد و چشمهای آب و ایشان آتش پرستند و مردگان را بسوزند و پوسته کشت ایشان از آن باشد و شراب از محل بود و سلاح ایشان نیز زمین و نیزه باشد و سپهرهای بنای نیکو و ایشان را ریشی است که او را اسویت خوانند و ایشان را شریک که از خندان خوانند و در هر ماه سه روز بازار شود و اهل اطراف بیایند و خرید و فروخت کنند و آثار دوس در خزر به مسکن در دریای کول او و عرض آن جزیره سه روزه در سه روزه راه است و در آن درختان و پشته است و کوه بر کوه دارد و ریاست و ایشان پوسته دزدی کنند و زندگانی و کب خود و شمشیر دارند و اگر یکی از ایشان دغا کند و از وی بهره دزدانند تا مدت و ختر دهند از مال او و پس از یک شمشیرش فرزند گویند و تومان شمشیر کب کرده بود تا در سال شصت و نهم از بخت حضرت مصطفی علیه الصلوٰه و السلام ترسان شدند و کیش ترسانی قبول کردند و آن شمشیر را در نیام کردند و چون کبکی و کینه آستند و در کب ایشان بسته شد منظر شدند و عیش ایشان تنگ شد بدین اسلام رغبت کردند و مسلمان شدند و با عفت مکرر ایشان را اسلام آن بود که تا در عز و جاد برایشان حلال شود و رسولان فرستادند بخدمت خوار نشاء و آن رسولان چادر تن بودند از خویش پادشاه که مستقل بود بنفس خود و او را پولادیه لقب بود چنانکه ملک ترکستان خاقان و ملک بلغار را بطلب چون رسولان بخوار نشاء رسید خوش دل شد بسبب آنکه باسلام را عفت شدند و ایشان را قزلبغا داد و کس فرستاد از انیمه تا ایشان را شرایع الاسلام آموزد پس جمعی مسلمان شدند و ایشان زمینهای دور دست روند و عز و کنند و سوری یافتند و پوسته در دریا سفر کنند در کشتیها و بر کس را که بیاید بنزند و مال ببرند و ایشان بقوت از همه اقوام زیادت باشند الا آنکه ایشان را اسب نیست که اگر ایشان را اسب بودی ایشان را بیان نمودیم اما آنچه از ایشان مشهورند و ذکر ایشان را سابع و مستفیض است و رقم آورده و در سبیل ایجاز و اختصار چه انواع و اجناس و سیر و رسوم و عادات ایشان زیادت از آن است که در حد و نصف آید و آفریدگار تعالی این صنف را در دنیا عزیز کرده است و بعلو همت و عظمت شان و رفعت مکان و قدرت و امکان هر کجا که باشد اختصاص داده و زمام مصالح ایام در بقعه و اقتدار بعضی از ایشان تمام و در ملک داری و جهان گیری و عفت و حفظ و حمایت خود برین در وصف ایشان گردانیده است چنانکه درین عهد فرمان از بلاد و هندوستان بگذرید با اقدام اسلام پادشاه جهان و سبب زحمت یزدان شمس القیام و القیام آفرید و آن اسکندر افغانی و ارث

مکمل سلیمان صاحب افغانی فی الملک العالم ابوالمظفر الخلیفه السلطان بین خلقه ائمه ناصر امیر المؤمنین را که در اند
ورایت سلطنت او را ارتقاء داد و در حق اعدای و بذل یادی آثار او ظاهر و بریان ما هر کرد ایند اشارت
کرده چنانکه موقوف این مجموع مدائش فی قصیده در مدح حضرت سلطنت برین معنی اشارت کرده است **تغلیط**
چون خورشید شمشاد در ترک ان شده طالع در هندستان برید آید ترا حکم سلطانی و شکفتن نیت این معنی و کبریا
عزیز تر شد بر دست و کمر بود کنهانی و آنچه این پادشاه جهان پناه را روی داد از قلع ارباب عناد
و منقطع قلع و بلاد و استحصال ملک هند و مهارت مسالک هند جلد هین رای رای شکل کشای
خداوند خواجده جهان و دست و صاحب قمران مجتبی ابی سعد الجندی لا زال فی العلم بزیاد **تغلیط**
شامت چون سلیمان صاحب بود چو آصف عالم زرای و رایت مرد و شد و منسیر
خانی بساد و عرصه ملک بلاد شرق و تار و زهر و نخله ازین شاه و زین و زین و بخت محمد و الیه
باب مقدم از قیام چهارم در ذکر ملک روم و جیش و هند و غیره
روم امتی بزرگ است و شهرهای بسیار است و ایشان دران برابری نموده اند که در برابر چین
مقامی شامی است و چنانکه از اهل لایحه با ایشان دران برابری نموده اند که در برابر چین
که ایشان در بعضی ازان با اهل روم بجز بند و گویند ولایت روم چهارده عمل است و هر عملی شش
بر شهرهای بزرگ و در عملی راه اهل و صاحب فرمانی است و پادشاه روم را قیصر خوانند و ویرانها با سلاطین
گویند و لشکر ایشان هجده پست هزار مرد باشد و هرین صد و پست هزار مرد را دوازده بطریق بود
هر بطریق را یک طریحان باشد که امیر پنج هزار مرد باشد و هر طریحانی را پنج قوم باشد که مرکب امیر ده
باشد و بزرگترین طریحان که خلیفه و قیصر باشند سلاطین خوانند و وزیر و صاحب مشورت را امیر
گویند و آنک در مرتبه قوی باشد بدین و او صاحب برید و پان باشد و قاضی را برین و ایشان هجده
فرسا باشند و در مذبح مختلف اند چون سلاطین و ملکایان و یعقوبیان و یونانیان و در زمین ایشان
چند و پنج بسیار باشد و لیکن ایشان کزیت ستانند در سالانی از هر سری یک دینار و علوم حکمت که در ایشان
نسبت کنند آن در حقیقت ایشان بدست ملک از علم حکم و علم یونانیان از قبیل ولایت
روم است و هیچ امتی را آن حدت خاطر و جو و بطبع و قوت حکمت نبوده است که اهل یونان را بوده است
و از انواع علوم اثری را آن و الهی و منطوق و فلسفه که ایشان منتشر شده است از پنج قوم فقه و فلسفه است و ایشان را
کتابهای مشهورست در انواع علوم و حکمی و فلسفه و در شریعت جمیع شده بودند که آن شهرها مآخذ ویر گفتندی
و بسیار کثرت ازان جماعت دران شهر بود و آن شهرها و مدینه الحکام نام کرده بودند و بلاد ایشان در جزیره
دریا بود چون آب غالب شده و آن جزیره را آن زمینها آب گرفت و بقطعه قطعه رفت و بکشت و خوشه را از آنجا
نقل کردند و ملک و زمینها ایشان کلیسایی بزرگ بساخت و آنرا دارالعلم نام کرد و ایت ترا در آنجا نشاند
و ادرا و تسویع مراتب را فرمود و ایشان آن علوم خود را نشر کردند و بدین سبب چون افتخار آن علوم

از روم و آن علوم را بر ویسان نسبت کنند اما اصل آن علوم از یونانیان بوده است و بلاد روم را اصفی
و انواع بسیار است و از ایشان اقرب قومی اند که ایشان را قوی و شوکتی عظیم باشد و سلاطین ایشان
در غایت خردست و ایشان از غایت جرات بر بعضی بلاد اسلام تسلط آورده اند و دیگر ایشان که هیچ اند
بر ارمین درونی و از ارمین پرونی است و ایشان را اند و دیگر اسلطان و اهل سر و باب القیون و خوار و
و سر و شهر است بزرگ که بر ساحل دریای طبرستان که آنرا بارسینان در بند خوانند و ساکنان آن شهر
مد فارسی باشند و در ایشان خراج نیست از هر آنک ایشان حافظان شهر است درین کتاب برین
قدر انحصار افتاده و اند علم **حکایت** عرب ایتی عظیم و قوی بسیارند و خطای ایشان
و صفتی دارد و زمین ایشان جزیره العرب خوانند و بزرگترین آنها و ارباب و ارباب و ارباب و ارباب
جهان از هر آنک فزات از زمین روم برون می آید و بنا به جیت قیصر بر طایفه می شود با طراف خیره فرو می
آید و از آنجا بسوا عراق می رود و ما در ناحیه بصره و ابله بدر می آید و در یابی رود و در ازان موضع
چنان می رود و بلاد عرب می آید و بصل حله و بصل حله و بصل حله که بتلزم رسد و از
آنجا می کشد و مصر علی الطی و بلاد عرب عریض و بیست است و آنرا کار و حله و جل ایشان را از جمله اهل بر کبریا
و بر اخلاق حمیده و سخاوت و سخاوت مخصوص کرده اند و که اهل حله و شرف باشند و از آنکه حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم از ایشان در سرسل کرده اند و حکام خود را بایشان ایشان می گردانند و در تقویم
الده ایشان را به سلطنت و کثرت ختم مخصوص بوده است و از ایشان دو تبع بوده اند که با طراف و آنک
عالم طواف کرده اند ایشان را خطی و افزوده است از ملک داری و جهان گیری چنانکه از ملک که بر عقل
کرده اند که ایشان پنج خوانده اند و ملک و ملک و نیا را مالک و ملک شدند و آنرا کار و تعالی
و کار و در قرآن مجید بیان فرموده و قوله عز وجل **هم نیرام قوم حج** و دیگر عارفان بوده است و در بیان
ایشان آمده بوده است چون علم شریع و علم انواء و علم قیافت و حفظ انساب و علم نجوم از ایشان
منتشر شده است چه این علم خود علوم در میان ایشان بود احوال سود و بلی آنرا از قوت فضل رسانید
و چیزی ازان تالیف کرد و بخدمت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آورد و بروی عرض کرد حضرت امیر
المؤمنین فرمود **نعم الخوادم** یعنی بدین سبب او را علم بخیر نام کردند و او را صاحب را خاصیت است و همان
آنست که حکمی اهل که میشتند اهل شهرها با علم و فضل متا باشند از اهل روستا با و صحرا و آن جماعت
در غایت خلافت و حمایت و کندی نمی باشند و طبیعت عرب برخلاف اینست که در بیان ایشان را
فصاحت اللسان و وجودت بیان و قدرت بر فزون کلام از خطب و اشعار زیادت است از اهل
شهرها و مشابعت سخن ایشان نیست و یکی از طبایع ایشان آنست که ایشان در دیدن مجدی باشند که
ارباب تازی بخت برین و هیچ صفت از اصناف اهل مثل ایشان نتوانند دیدن و جماعتی مشهورند
چون بن مسلم بن مسلم و باطله شرک نام اذ ثابت بن الحارثی است و سرین و برب و ایشان در دکان مشهورند

در عرب و شرف الزمان طاهر مردی رحمة الله علیه آرد است که منتهای عالم ساکنان آن اقلیم ضبط کند و یکی از علمای ایشان علم افقین است
عرب از بادیه برآمده بود و او مردی لاغر و بنک حرکت و سبک سخن بود و زوی در آب رفته بود تا
غسل آرد و از جامه خود غافل شده ناگاه دو صوابی میایدند و جامه های او از کراوات برودند و چون
او آن حال را با آن آب برآمد و ایشان در رفته بودند بر عقب ایشان دوید و اگر چه ایشان آب
می تاخستند ایشان را دریافت و جامه های خود بپوشیدند **کتاب سیست** و یکی از عجایب حکایت کرد
که وقتی من در قافله کعبه می رفتم در میان بادیه فرود رفتم و جوانی بدو فرود آمدم بدوی میاید و آبوی گرفته
بود و می فرودست من آن آموانه می بخیرم من در آن آب میخیزم بر روی مسج بر آن میخیزم گفتند این
را چگونه گرفته گفت این را بنک پای گرفته ام تعجب کردیم و باور نداشتم گفت سهل است او را میاید
که من بار دیگر در آب میخیزم و شما او را از من باز دارید میخیزم شاید پس آمو را میاید بشنید آمو ایشان
با بخت او بر پشت او می دوید و از چشم ما میاید میخیزد مساحتی نگذاشته بود که عرب می آمد و آمو
را گرفته می آورد و بار دیگر او را بهای آن آمو دادیم و آمو را پس گرفت و بر اعرابی نشسته بود و با ما
حکایت می کرد و از سر جای میخیزد و طبع آنرا برمان کرد و در خان نهاد و پیش ما آورد و با
نماز و همچنین آورد و بر زمین و میخواست که سوره بیند از که ناگاه اعرابی مغرور را در بر آورد
و دیدن گرفت حدیثکاران در عقب او دویدند روی باز پس کرد و گفت این آمو را دوبار
از دست من بگرفت و او زنده بود و از اگر ختم خلاصی نیافت اکنون شما چه کار می یزید این زمان
که مرده و پخته شده از دست من خلاص نخواهد یافت شما رحمت خود بدیدید ما بخندیم و میخندیم
از ما پیش از آن بگردانید و بنک با از ما ببرد و اخبار عرب و احوال و رسوم و عادات
ایشان در کتب ایشان مسطور است و دفاتر ما دیگر ایشان مشتمل برین قدر اختصار افتاد
کتاب سیست زمین منند زمین است که مدان و عقده و فلک اجناس است یکی محل و دیگری
و درین وقت زنب در آن بود و روز کوتاها حرارت آفتاب و جل خورشید و طهارت رسید
در زمستان اگر چه سرد بود و لیکن مسج درخت خشک نشود و بدین کارهای مردم آن
ولایت بر نبات و راستی قدرت دلیل برین آنک اجناس غذا و اوصاف و انوار که بقوه
تن و قوا معالمت بدان بود و در مسج ولایت چندان یافت نشود که در آن ولایت چون
بلکه که در آن از قدرت حساب بی نیاز دارد و ایشان سفرد اند و بود و یا و طوطی گویا و اگر
سخن اقیل و نبل و کوی قوت آن و شغف این در صحرای بیابانی شاه دولت است و بر آن عظمت
ریت الارب در جل کوی بر تابد و لشکری را روی بر تابد جصادی روان است مبارزی
منظمت سخن دانی فرمان برست و آن کوکب مشاطه روی خوبان است و قعود چشم بیکاران
و فرسندی سوگواران است و سپهر رنگ زرافت و اگر از عدل و حساب بند بندگی گویند

بغل نشو بر تخت و خاک منتهای عالم ساکنان آن اقلیم ضبط کند و یکی از علمای ایشان علم افقین است
که با گردید و اصلاح آفرید و زهر مار از وی برودن برود و بعضی آنکه ایشان را و میاید خوانند
و بر آنکه ایشان را عجب میاید و علم عجایب است و میاید ایشان را علم مرگ و اوصاف و انواع
و ندای ایشان بسیار است و شنیده آید که ایشان قصد و چهل و شصت مذبح دارند و چون
در میان مذبح باطل ایشان فایده زیادت صورت نمی توان کرده اخلاق و افعال ایشان
مشاهد است بسبب آنکه آفریدگار عزوجل زایت اسلام را درین بلاد مرقع گردانیده است
درین باب برین قدر اختصار رفت **کتاب سیست** جبهه جنبی اند و ایشان اوصاف
و انواع اند و زمین ایشان فراخ و عظیم عرضدار است مختلف و سیاسی رنگ ایشان از
از افراط حرارت زمین ایشان است و آنچه در اقصای بلاد ایشان صورت های گوناگون
چشمیای بیرون خیزد و سوراخهای بینی فراخ و لبهای طبله و ایشان چند قبایلند چون قبایله
و قووه و بیل و کورو و عده و علامه و ایشان با یکدیگر کرب کند و قدم در کوی مختص
دارند و زمین ایشان از برکت و خیر خالی است و ذرات ایشان از سرایت دین حاطل
و گردنهای بغایت کوتاها و عوایشان در وجودت بدانند و بیل مشابیهی بر عربان چون بوی
سروی سوخته است و آن بسبب آفت که ایشان از واسطه اقلیم دورند و بدین حجتند
و از استیلا حرارت مغرط نزدیک و حرارت موی برتن اسباب حدت است و بدین
سبب ایشان را بر بالای کشت قاضی ایشان می باشد و چون کرمی سدا را بکشد بدو چنان
را در فشار آرد و آن بسبب از اوج ایشان بسط شود و پیر و ن لاجرم پیوسته خوش آل آیند
و در لیب و لوب کذر اند و رقص رنگینان مشهور است **کتاب سیست** در تابستان و از آن
آوردند که پادشاهی از پادشاهان خراسان قصد ترکان کرد و و از آن چون و زنده عید کرد
و در لشکر او جاعتی از رنگینان بودند و چون ترکان سرکش آن نوع رنگ سیه قوی یکی ندیده
بودند گمان بردند که ملک ایشان دیوانند و از پیش آن لشکر نترست شدند و یکی از آنک جنگی کردند
و چون آن پادشاه بسبب نترست ایشان بدافست غلامان رنگی بسیار خرید و سرگاه که جنگ
کردی با ترکان ایشان بر سر نهاده بفرستاد تا آنکه که ترکان بسیار در ایشان میایستند
و برایشان کس نخ شدند تا آنک وقتی رنگی را بگرفتند از جمله رنگینان و بگرفتند و چون خون
بدریدند گفتند این خون برنگ خون آدمیان دارد و او نیز هم بر صورت آدمی است پس برایشان
دیده شدند و پیش از آن از ایشان پرسیدند **کتاب سیست** مجد الدین محمد غزنوی رحمه الله علیه
بجست سلطان ابراهیم طغنج خان نارنجی می ساخت و دو کلوک ترکستان مستوفی قهر بر می کرد و در آن
محل اتفاق افتاد است که یکی از پادشاهان ترکستان که نام او قلی بود با پادشاهی از پادشاهان

سخ که دایند است و احضار و جوارح ایشان بنده و باز آمده و بنده و بنده و یک دست و یک پای و نام
این طایفه را هم است و فصل ایشان از بار زمین ستم است ایشان را عقل نیست و مواضع شکرت است
ایشان در پیشها و ساحل برای حنده و در سیر الملک آورده است که در میان مغرب طایفه اند از
فرزندان آدم علیه السلام و ایشان همه داده اند و در میان ایشان هیچ نیست اگر مردی بدان
ولایت شود و ببرد و بهر تناسل ایشان از آبی است که در زمین ایشان می رود و هر زن که در آن
آب رود و بکشد و آن محل جزو دهنی نباشد و آورده اند که هیچ بر آن آب رسیده است و وقتی
که قصد طلالت داشت برای که ذوالقرنین رفته بود و آن تیغ را پسری بود نام او از یقینون از یقین
را او نکرده است و آنرا با سم خود مصاف فرمود و آورده اند که تیغ پادشاه بود و در حال حمله کشید
بوضعی که آنرا دوی آبست خوانند و یک آن جایگاه چون نیل می رود و هر جوان که در رود و در حال حمله کشد
تیغ چون آن حال مشاهده کرد بازگشت اما ذوالقرنین چون آب رسید برونی است و آب حله کشید که در
تار و زشتی چون در زشتی بود آن یک باستان ذوالقرنین از آن یک جبهه کرد و بطلالت رسید
و امثال این غریب و عجایب در اطراف و نواحی عالم بسیار است و نواحی در طبع ساکنان و معسکونی
شمار این دو باب از کتب که درین باب کرده اند چون مسالک و ممالک و کتاب طبع و غیر آن
استخراج کرده اند و درین پنج برین قدر اختصار افتاد و امید مسیح است که چون بر نظر خداوند
خواهد جهان ملک ملک او را اضعاف اندک کرده اند شرف قبولی باید **تتم**
صاحب شرف نظام الملک با سعادت منشین با دان چون که صاحبان این سخن و این خطی قرن با و
باب ششم از تقسیم جدارم در دگر بناها و عجایب که واقع شده است
اتفاقی است که هیچ نام خوب که از ادبی را و مانند بهتر از عمارتهای عالی نیست که درین مدت جوده نظم
عالم و بقای فرزندان آدم که بدان منور است و متعلق و بعد از وفات اسم ایشان باقی و نام ایشان
زنده و چنانکه گفته اند **شعر** ان آثار تا تل علیا فانظر و ابعدها الی آله تا به
و بر در رابط سرسک در راه هر قدر که صدر صند و رجهان عید الهیتر مقدمه الله بر عت بنا فرموده است
مطالع افاده است بطل شرف الی فاسل کر کسی ادیب نوشته است **نظم**
یاد بخی نیست و کوه و نیست بیخی با خبا به لیس بهیت عند اهل آفتی من کان هذا بصل آثاره
و آنچه گفته اند **الحار** بر عمارت کننده عمر در دزد بود معنی آنست که عمر و بهر عمارت دراز
شود چه ابل مقدمه دست بهر عمارت و غیر آن پیش و کم نشود اما فرض آنست که نام بسبب اثر او
دیده ماند و آدمی با سر زنده است و بهر چنانکه حکیم عرب بیتی گفته است **بیت**
ذکر الفی عمر الماشی و حاجته ما غایه و فضل العیش اثناله ازان همه اسباب سلطان و االات
پادشاهی و اود است چنان داری و بخت و خیر و می از بسکندر مناره مانده است و از انوشیروان

ایوانی تا عالمیان بر این نظاره می کنند و از ترفیع قدر آن بنا بوسع صدور باقی است کمال می گردد و
آفریدگار سبحانه و تعالی چون موجودات عالم را ساخت که در طول و عرض و عمق و ارتفاع و دراز و تنگ
آنها کسر را می دهد و می کند و چون گاه بملوه رسیده خطاب آید که در بنای من بکشد چنانکه می فرماید
قول عز وجل **و لم یخلفوا الی الله فو تم کرم یثیبا** بحکم این مقدمه معلوم شد که فواید عمارت
ساده و بزرگان درین باب گفته اند که **تتم** **الحار** **و ابعدها الی آله** و ما در عمارت
مقدمه در آن قدر عمارت و بی و فرزندان که در دوزخ و از مرتبه ایشان قیاس حال خانه و محاسن کنند
و بحکم این مقدمات درین باب فطری را عجب معنی عمارت که در عالم است و بزرگان و غیره را انداخته
حصه و نصف بکلی عمارتی که در عالم است از دایره امکان برین بود پس از برای نظم کتاب بر بکلی
چند اختصار افتاد و در هر یک که در عالم کرده اند مشکلف تر از ارم ذات العاد نبوده است
که از دیگر که در سینه و تعالی دیگران در قرآن مجید فرموده است قول تعالی **عند و جلی برین عمارت**
الذکر یک فصل یک بعد ارم ذات العاد الی لم یخلفوا الی الله حکایت در تفسیر آورده اند
که شداد عادی که بود که بکلی حاکم روی زمین در قصه تصرف او بود و قوم عادی بوده اند حق تعالی
ایشان را بسطی ارزانی داشته بود تا بدان منور و رکشتند و گفته اند ایشان آن قوم اند که موافق
میدار السلام باری تبارک و تعالی بدیشان نور ساد و حضرت مود ایشان را بدین حق و شریفیت خود
و عفت که در ایشان گفتند اگر ما با بخت کنیم و شریفیت تو اقتدا کنیم ما را چه باشد گفت شما را بخت
چو در آن خواهد بود و از عذاب بهشت را با وی سپان کرده و آنچه در بهشت مثل خوف و شرف و انوار
پرسیده مود علیه السلام صفت بهشت را با وی سپان کرده و آنچه در بهشت مثل خوف و شرف و انوار
و انوار و نوا که و اطهر و اشرف تقدیر فرمود شد او گفت مرا درین وقت و تعیین آن میسر شود و مرا
به نسیه و وعده تو احتیاج نیست پس ما طاعتی امر فرمود تا مرا از سواد رسیده خود اختیار کرده
طایفه را از حکما با ایشان مراقت ساخت و به ایشان امر فرمود و سفارش کرد مرا ایشان را
که در اطراف ممالک و در بیسط زمین جای که با عدال و احوال موصوف بود و با نواع نعم و کثرت اشجار
و از بار موفیق باشد تعیین نمایند تا بهشتی در آن موضع بنا کنیم آن جامعیت بحکم او افتاد غوده در
اطراف که در دند و تقشیر نموده موضع یافتند زیرا و هوای آن صحیح و نسیم آن عاری از علیل
صحی آن از کثرت اشجار چون نجوم آسمان و مرغزارهای آن از حضرت سبزه چون لون آسمان و مرغزار
آن از حضرت سبزه چون صفی بوستان پس آن موضع را اختیار کردند و از کاتبیت آن شد و از
اعلام دادند شداد و هندسان و کسانی که ایشان را در آن مساحتی کامل و بصارتی مثل بل و در عمارت
و منبت بران تمت رده اند فرمود و فرمان داد تا مشا رستنی صریح در موازی جلی و منسک چنانکه از
مرجانی ده فرسنگ باشد بنا کنند و هندسان و بنایان آن بنا را آغاز کردند و بنیاد آنرا بر آب

و گفت من هرگز ندانستم که بزرگوار و زین چنین نباشد تا خود دیگران بهشت است که گفت آن مادر
و آن خواند ایم پس با خود گفت که من این حکایت در خدمت معاویه عهد دارم مرا صادق و مخلص و از من
باور کنند پس صدق و یقین باید پس از آن جوهر که در دوزخ جوهری ریخته بود بجای سنگ ریخته از آن
قدری بر گرفت که گویا غیر بزرگ که بسبب طول مدت بوی از آن رفته بود از آن تم نای چند برداشتم
و توبه را برگردم و بدون آنده آن موضع را نشان کردم و دوی برآه نهاده بدش آید پیش معاویه و بار
خواست و چون پیش او رسید معاویه پرسید که بسبب آن چیست گفت حکایت غریب و دروایی
عجیب آورده ام پس حکایت آن بیان و دیدن شادستان و اوصاف او را باز گفتم معاویه
گفت که در خواب دیدی گفتم می دیدم و می دیدم و می دیدم و می دیدم و می دیدم و می دیدم و می دیدم
نشان آن آورده ام که سخن مرا تصدیق کنی پس آن توبه را برایش معاویه نهادم و هر روز دیدی توبه
چند کبریا و توبه کرد که گویا غیر بزرگوار که از آن توبه می آید که از آن توبه را بشکستند و نوح آن همه
بوی اسرای معاویه را برگرد و معاویه فرستاد که آب التجار را حاضر آورد و از بوی سوال کرد که در
مسج کتاب دیده که بر روی زینش شادستان است برین میات گفت بی در توبه می می مسطرت
در قرآن مجید و کتاب که می مذکور ارم ذات العباد است که باغ او را بسته از درخت و خوشه از میوه
و مرکب آن از زبرجد و ثمرات ثجرات بسایق از زبرجد و ثمرات ثجرات و خاکش از خون آسمان و چون
آفریدگار آن شادستان را در چشم آدمیان نهان کرده است و هیچکس از آدمیان دانست و دانست بزرگوار
نشد و هر کس که او را جدا کند و بقیه خوانند و این شادستان را چند و آفریدگانشی آورد معاویه گفت
این عهد است قلم است و اینک نشان آن موضع که آورده است کعب گفت راست گفته است
و لیکن زهر را در خاطر او نیاید که آن زهر را تا آن نقل کردن که هر کس را قیامت آن شادستان را بیند
پس معاویه کعب التجار را برگردانید و عهد الله را بر ترقی فرموده و آن باو کار را نگاه داشت
و یکی از عجایب بنا که در جهان است مناره اسکندریه است که از این مناره است که از این مناره
اورانیا کرده است که نند معلوم آن مناره مسجد ادری است که از این مناره است که از این مناره است
و بالای او منار و آنچه بهشت گفته برآورده اند مقلین است و در زمین مشن بدو آن سنگی که در آن
بنا کار برده اند هر سنگی مقدار دو است من باشد و زهر آن آینه و جینی نهاده بودند که طولی او
هفت و طبعی ساخته که هر چه بر روی او باطله می کشی از یک باره که پیش از طلوع آینه بدو
بودی و اگر دشمن قصد اسکندریه کردی صبر کردی تا بزرگ یک سدی بوقت غروب آفتاب را
آینه را در میان بلد رشتی داشتندی بر مرجه شعاع آن نهاده می جلد بوقی و آنرا دفع بودی اهل و هم چون
بولایت اسکندریه قصد کردی با قیامت با بجا رست آمدی این است مستعد شده بودند از این
کردنی چون نوبت امداد اسکندریه بنمود و خاص مرید طایفه در میان کرد و جلد بر آوردند و خواستند

ساخته اند آب پیوسته می دهد و سرانجام که با بر روی خوانند که در وقت که بیدار می شود
عذر استقام که با پیوسته آب می بخشد برود و سبک باشد چون مرد و زنی کند و از آنجا دور شود و
گوید من کار خود تمام کردم آری گشتن و گشتن این همه بوسه ملوات الله علیه سافراست و این
اگر چه طعم و مصلحت این را تصرف نکند اما این قدر مست که بخورد و بهنجریست و مجزاست
البیاض را با طعمیات کجاست بنیاد دارد **حکایت** در کتاب طعمیات مطالعه افتاده است
که وقتی در ولایت چین در شهری از شهرها موشان بزرگ غله کردند و خلق از رحمت ایشان
در عذاب مانده بپیش حکیم مریدان آن شهر را گفت که اگر تو ای حکیم که موشان ازین بلاد
منع شوند و بپشت از مرسلان دور گردد و لیکن بشرط آنکه کسی نخورد و اگر کسی نخورد و طعم و عیش
باطل شود و ملک فرود که فرمان بران بخواست که کسی نخورد و خود را باید که بپایان نگاه دارد تا این وقت
موشان از خلق کم شود و پیش حکیم طبعی سافت از پوست که به از پیر سرش که در آنرا از پوست
و نیز مود نایک کس طبعی می زند و دیگران شمع افروخته پیش او می برند و در خانه که موش بود و او از بلبل
که می شود و ندید برون می آید و روی پر و از می نماید و در نزدیکی دروازه ملک باغلمان خود را نشان
بود و نظاره می کردند از آن میان موشی بود و آنکه که بدشوی می دید و غلامی از غلمان ملک چون
او را بدید تعجب کرد و بخندید و آن موشان باز گشتند و با و ای خود رجعت کردند و خاصیت آن
بلبل و طعم باطل گشت و عاقبت آن شهر خراب شد و تحقیق این سخن از عقل بیرون است **حکایت**
امام محمد بن القزین محمد بنی رحمة الله علیه در کتاب التبریغ القدر آورده است
بر وایت درست از تفریای و مقام قلزم که در عهد محمد خطاب رضی الله عنه ایان آورده بود که وی
چنین گفت که آفرید کار تعالی بکمال بی ناز می نمود و اگر از ملک باطل بود یکی دوام بود که هیچکس را
از پادشاهان پیش نمانده بود و از غایت قدرت که در طبعی مستدراج او را به این خصوص کرده بود
آن بود که او را هفت شارسستان بود در شهر باطل و در شارسستان طبعی ساخته بودند بجهان که عقول
در آن حیران مانده بود و او نام و افهام آنرا از حقیقتات شمر بر در شارسستان اولی صورت بطلی ساخته
بودند از من سرگاه که از در دروازه فریق کی در آمدی از آن بطا و آزی بر آید چنانکه جلد و ارجل
شهر نشینند و بی شخص که از وی که او گشت و مقصود او چیست و در شارسستان دوم طبعی ساخته بودند که
هر که از جری کم شدی پیش برن طبعی آمدی و در بران طبعی از آن طبعی آوری بر آید که کم شده
تو بطلان موضع است و ز و غلام بود و استبدادی زحمت گفت و گوی و جبهت و جوی در طلب آن مقصود
بشتافتی ولی هیچ او را نیافتی و در شارسستان سوم آینه ساخته بودند که خاصیت آن آینه آن بود که هر که
مسافری بودی که از وی خبر داشتی در مسافتی که می رفتی میانه می دیدی و در آن آینه بگریزی و خیال آن
مسافر در آن آینه در هر شهر که مقام داشتی و در حال که بودی مشاهده کردی و در شارسستان چهارم

حوض ساخته بودند که در هر سال بر لب آن حوض یک روز نشیمن ساختی و بجهت ملک خود را طعم می کردی
و هر کس که آمدی از شهرها با خود آوردندی بعضی کباب و بعضی سرکه و بعضی شراب و بعضی شراب
هر کس را آنچه داشتی از اینها بر شاربها می آوردی و در آن حوض ریختی و چون طعم تناول کردی و تفریق
معمود یافتندی هر که بر سرگاه حاضر آمده بودی ساقیان از آن حوض شراب بر می کشیدند و بدیشان
می دادی هر کس که آن جسدی که آورده بودند و در آن جسدی آنگ آب آورده بود آب یاقی و آنکه
شراب آورده بود و شراب خوردی و در شارسستان پنجم طبعی آب بود و بر لب آن غیر دو حاکم نشینند
که طعمیات قلع کردند و هر که در کس به طبعی پیش ایشان آمدی هر دو نصیب میان آب باستاندی
و یکی از قضایان بعدی اشارت کردی که بر خضم و عوی میکی و آن دو که می طعم را گفت چه جوابی
دی چون انکار بر میان آمدی آنکه بر حق بودی آب در سر راه آدمی چنانکه بر آید شدی و در شارسستان
ششم بگریزی بود و از لطافت آنکه صورت شهر را که در ملک نرو و در و بشا که بود و سرگاه که اهل شهری
حسبان آن آورده اند و در ایشان چشم کفتی و خواستی که ایشان را عقوبت کند و بوی آن عذاب بر صوب
آن شهر کشدی و آن شهر در آن سال غرق شدی و اصل آن شهر محو متفرق گشتندی و در شارسستان
هفتم درختی بود بر دربارگاه نرو و اگر سوار بیامدی و در زیر آن درخت بایستادی آن درخت
او را سبب کردی و همچنین از یکی تا هزار هزار که در زیر آن درخت ایستادی جلد در سبب آن درخت
بودندی و اگر از هزار یکی زیادت شدی جلد در آفتاب بودندی و این از عجایب اتفاقات دنیاست
طعمیات بود و در پیش این درخت درین شارسستان بارگاه می ساخته بود که در آنجا باز دای می افتاد
که در حقیقت که عادی و بالای دیوان هم مشاهیر و کرامت دیوان آن در زحمت است و تفرقه و خالص
گرفته بودند و در آن مضطرب قندیل آویخته بودند و طبقه و سر قندیل آویخته بودند و در غن زیت و بر شرب جلد را
بغیر و خشنودی و قنق و خفت و ادش طول او از چهل گز در عرض در مسامت در آنجا مانده و قوالم آنرا
بجوانه نفس میس که در آینه و بر بالای آن تخت و سیاه انداخته و آنرا بجل معلق در سقف معلق کردند
و طبعی ساخته بودند چنانکه در آن شارسستان که نشکاه او بود هیچ پیش موام و حشرات چون مار و
کرم و قندیل و غیره در میان می چون آفرید کار بکمال بی ناز می نمود و اگر از آنانی داشت نوز و شد
و جزو پیش را فراموش کرد و بر سر سودای او با نماند و غلظت گشت تا عاقبت بر پیش پیش را و نوز
پیش گرفت و از آن همه نماند و غیر همان بپوشیدم که تار شد **حکایت** یکی از عجایب
طعمیات شارسستان سیم است که دیوان بزرگ حضرت سیفان سلوات الله علیه تیره از زمان ایشان
پیان کرده اند و چنین آورده اند که در آن شارسستان جسد الملک مروان رسید که در مغرب و
نزدیک بحر طلمات چنین نیاید کرده اند و یک سوی مغرب حکم فرمان دوی بدان سمت نهاد و راه
کار دیده و جهان گشتن را از پیش کرد و راه گذران عسکریا بانی بود که در وی هیچ انباش از پیش

چون بود و چهل شبانه در آن میان برشتند تا به زمین آن شارستان رسیدند و آن زمینی بود بسیار
آب و بسیار گیاه و موی خوش داشت و در میان آن وادی شارستان همین ظاهر شد چنانکه از
پرتوی آن شارستان چشما نیزه و دماغه معطر می کرد و از بلندی دیوارهای آن منور معقول حقیر
می شد موسی لشکر را در فوج فرمود و بر زمین و بسیار آن شارستان خود آمدند و روز دیگر با
نزار نشست و کرد آن حصار بر گشت و بگوشتید تا که در می یامورانی که بجا می توان شد هیچ نشان
و علامتی نداشت و یکی از احرای خود را با هزار سوار فرستاد تا در اطراف و جوالی آن بگردند تا که
کسی را یابند که آن حصار را تاختی کند چنانکه بر این گفت با ایندی رنگ کشیدیم و چهارست
کردیم و انجا رسیدیم اما فکر کرده بایستی که حقیقت این حصار معلوم شدی یا کسی که ازین حال واقف
بودی ما را خبر کنی که در اینجا چیست باری احرای لشکر و کار و داران خود را جمع کرد و با هم می نشست
کردن پوشند و کرد حیل و بر آمدند و با دست و پا در آن داند که نقی برزند و از زیر حصار بزور
روند پس جمعی را فرمود تا غایت زن گرفتند و آنرا به آب رسانیدند و هیچ بنیاد آن نماند نشد و
چون از آن حقیقت کار معلوم شد همدستان مصطفی چنان دیدند که بر نزدیکی دیوار حصار بر می بارند
برابر بلندی آن حصار و بالای آن برج بر رفتند و از بالای آن حصار و در اندرون نیزه را به نظر
آورد پس سنگها بریدند و به شرماعت شدند و بسک و آتشک می بر آید و در آن حصار و در آن
الحان نعل سنگ بود و دو هیئت آتش دیک می بایست تا آن برج نام شود و بالای آن برج از چوب
خود ساختند طول او صد و هشتاد و ازش مقدار سی کز نزدیکی ساختند و بر سنگهای حکم آنرا بر نه
خود بر آوردند تا که شد و آن نزدیکی بر سر و اندر بر سر شد پس موسی نصر فرمود که هر کس از لشکر
که بدین زبان بر آید و از آن حصار را بخشد یک هزار دینار و اگر از هر یکی از جمله و شجاعان که بر دانی
مردف بود و بفرزانی موصوف این مال بستاند و بر زبان رفت و چون بر سر حصار رسید بخندید و
بقوت خود را از حصار انداخت و از درون حصار شوری و شبنی مع لشکر رسید و به شبانه روز
چنان آن فکری آمد و در چهارم هر چند ما را آن مرد بجا آوردند و او را آوردند و از آن هیچ جواب
ندادند موسی بگفت رفتن و خبر آوردن و عده اول تقریر کرد و شخصی دیگر آن معنی را گفتند و بیا
بر آمد و چون باز آن مرد خود را در حصار انداخت و بر تو که است اول از آن حصار او از می بهر
پس لشکر بمان رسید و چنانکه تا سه روز آن شور و شنب بر داشتند موسی چند روز دیگر ناکرد
که هر که ما را از درون حصار خبر دهد او را و هزار دینار بدهد و از می با مال بران آورد و
بران جرات اقدام نمود و گفت رسی بر میان من بنشیند هرگاه که من تو را خود را در آن حصار
اندازم شمار من را بکشید چنان کردند و آن مرد چند انگ بر زبان رفت و بر حصار مشرف شد
خنده بودی غالب افتاد و خواست که خود را در آن حصار اندازد و رسی را فی الحال کشیدند تا میان

مرد و نیند شد و در حصار افتاد و نیند دیگر در بیرون با موسی نصر از آن مقصود نیند شد و
گفت شاید که جماعتی از جنیان درین بقعه ساکنند و چون از آن موضع نصفت فرمود و جوالی آن
مقصود از یک فرسنگ ساخت و حصار دیدند بسیار از سنگ نیند تراشیده طول هر یک هشتاد
و در آن نیند بود که از آسمان سیلان علیه السلام و ملک چپاره و فراخته و وسای و در غلط و در پیچیدگی
عید مسلم و ذکر که امت او موسی فرمود تا آن نیند کرد و جماعتی بودند در لشکر او از ملک آن
خط را می دانستند آنرا ترجمه کردند و در آن نواحی لوحی دیگر دیدند از رسی و بر آن نوشته که از اینجا
گذشتن شرط نیست که سبب مملکت باشد موسی گفت بمان آن نیند زمینی بدین خوشی و درختان میوه
و در آبهای روان مملکت در رفتن آن زمین چگونه صورت بندد و در آنرا سوار از لشکر خود
نمزد کرد تا از حد آن صورت نگذرد تا حقیقت آن حال معلوم شود و چون آن سواران از آن حد گذشتند
چون آن بر صورت سواران دیدند هر یک بر شال که می از میان آن درختان بردند و آوردند و سواران
با سبب ایشان با یکدیگر و چند انگ نزد یک آن لوح رسیدند باز گشتند موسی دانست که آن
طبعی است که کرده اند تا این خاوران از آن طبع که گذشت پس موسی در حال مراجعت خود و از آنجا
بزمین عزیمت باز آمد و اگر بخیزد و سیلان با حکمت و انایان در آن زمان بدان زمین طبعی ساخته
که جانوران موذی از آن نترسند گذشت و عرض گذرندگان از تیرش ایشان مصون ماند
بگرداند که درین ایام کال درایت و وفور و ایت و فیض انوار را می شکل کشی عدل نای کز نرانی
خداوند خواهم همان و دستور صاحب توان و نصف رای سیلان الحان و وزیر ملک نشان ملک
ستان نظام الملک توام الدوله و الدین ملک ملک السلطین ابوالکلام و المعالی محمد بن ابی سعد
الجندی لازالت حضرة جلاله در پیش با جوج نشسته از عزم عزم سدی ساخته است که عرض کنان
آن ملاه از تیرش اسباب نواب مصون ماند و کردی از سبب کتاب برداشتن و در کار هیچ سطلانی
درین دیار نشست است **قطعه** ملاه در طیار عالم نظام ملک امه توام دولتی تو خرد
محمد بن ابی سعد صاحبی که عالم زمین رای دی آمد در اتم عالم شکست برین ملک شکست برای تو ایضا شافعی
بعد دولت او فتنه شد چنانکه که کس نمی شود نام او ز کتر عدم جرات بر خای داشت که بر این کفر و فساد
نیزه فتنه بر خاک برین و نیند کرد که گناه آوی چون خدا نای عالم نما و در شغل مندرج که در جاده جانی می بیند که مسلم
عیش تا کشد و می حصار عمل و خرد و خاد معز و در اسم بهش با زور و نترس که دست زدن و تظلم و در
حالی بسیار در حصار و در حصار و در حصار باقی بود و در حصار و در حصار و در حصار
بسم الله الرحمن الرحیم **بسم الله الرحمن الرحیم** **بسم الله الرحمن الرحیم** **بسم الله الرحمن الرحیم** **بسم الله الرحمن الرحیم**
چون که معقل در خواص و آثار این حصار نیند حقیقت او و قوی دارند و تا از اکا خرد و جانی ظاهر چه
مکشوف و برین و محسوس است که کسی را که نفس بود چون سنگ مقناطیس در دست گیرد و در

عظم

و نه نشیند و اگر زن آتش ببرد در وقت طلق محض در دوا الم اید که شود و محسوس است که چرخ نیز الماس
را نوازند و شکست مگر ارباب و حکما گفته اند که مایه بنیم از بنا تا مسلمان است و از اجزای است بعضی آتش
می خورد و بعضی از آتش می گزیند و از اجزای باقی است که چون در آتش افکند سوخته نشود و چون
ایشان محسوس است انکار تو اینم کردن و خود را در معرض اعتراض آوردن اما مخلص ازین بحث آفت
که هر چیزی چهار طبع موجود است و آن چهار را با جمیع خاصیتی دیگر است و با خرافات صحتی دیگر و چنانکه
چون آن آبی در صحرا نوازند و در آن حیوانات صحرا بی در آب نوازند و در این بانی در از دست و در
انجا بخشی بسیار است اما نیز دیگر مسلمانان پیشتر از این باطل است و مذمت است که هیچ آفریده
را بر خواص ایشان و خوف نیست بلکه سرپا دشتی و صفت آبی در هر چیزی بحسب ذات آن چیز نهاده است
و آدمیان را از ادراک آن عاجز گردانیده تا قصور علم خود نمایند و بر سر عجز نشینند و ما درین باب
حکایتی که خواص اشیا تعقل دارند بیاوریم بخیر الله و توفیق **حکایه** آورده است
که در آن وقت که سلطان محمد و سبکتگین رحمة الله علیه بغزو سمرقانت رفت و آن یار کفاره را به
اسب با دای ابرهای خراب کرده اند و آن بنای قدیم را خندم کرده اند که در سمرقانت بخانه
وید معلق در میان هوا ایستاده بی علامه و حمای سلطان چون آنرا بدست خویش و گفت این از
مجاویب آیم و خواهر ایشان است و این قوم برین سبب که او شده اند علما و حکمای لشکر را طلب
کرد و سران معنی از ایشان باز خواست گفتند که پادشاه در دولت باقی با دین سهل است حکای
را بدست طبعی کرده اند و همان است که بنای چهار دیوار بخانه را از منک مقناطیس بنا کرده اند و حقیقت
آنرا هم ازین منک برآورده و این بناوت که این صفت در آبجاست آئین است و چون از اطراف
بهار بطبیعت مقناطیس مرین است آئین را نیز از است در میان هوا معلق ایستاده است و اگر
پادشاه خواهد تا صدق این معنی را معلوم شود بفرماید تا یک جانب ازین دیوار است خانه را فرو
آورد و سبکتگای او را دور کنند چندان که دیوار آن بت خانه فرو آید آن بت فرو افتد و نموی
و نیز میانشان باطل شود **حکایه** مکتف این مجموع می گوید و قبح من در دریا
نشسته بودم ناگاه بادی صوب از منک برفضاست و ابری سیاه روی هوا را بپوشید
و افواج امواج متلاطم و متراکم گشت و دریا در چرخش آمد و اهل کشتی در فرو شدن آب و معلوم کرد
دلیل بودند را غلط کرده در حال آسنی بخوف بزور آورده و زیارات مایه و آنرا در طاس
انداخت و بگرد و بر سمت قبله نمودار گردانیده و دید که آن طوفان که در طرف قبله ظاهر
می بود ساکن می شد و دلیل بر آن سمت رفتن گرفت و بعد از آن توفان آن حال کردم گفتند
که خاصیت منک مقناطیس است که چون او را بر قوت در آتش مالی چند آنک اثر را بر آتش ماند
آن آیین بر بر سمت قبله نایستد و چون این معنی را از ایشان که دم چنان بود که آنرا اندای و اندو

چرخ عاقل بر سر آن نرسد **حکایه** مکتف این مجموع می گوید و قبح من در دریا
نشسته بودم ناگاه بادی صوب از منک برفضاست و ابری سیاه روی هوا را بپوشید
و افواج امواج متلاطم و متراکم گشت و دریا در چرخش آمد و اهل کشتی در فرو شدن آب و معلوم کرد
دلیل بودند را غلط کرده در حال آسنی بخوف بزور آورده و زیارات مایه و آنرا در طاس
انداخت و بگرد و بر سمت قبله نمودار گردانیده و دید که آن طوفان که در طرف قبله ظاهر
می بود ساکن می شد و دلیل بر آن سمت رفتن گرفت و بعد از آن توفان آن حال کردم گفتند
که خاصیت منک مقناطیس است که چون او را بر قوت در آتش مالی چند آنک اثر را بر آتش ماند
آن آیین بر بر سمت قبله نایستد و چون این معنی را از ایشان که دم چنان بود که آنرا اندای و اندو
چرخ عاقل بر سر آن نرسد **حکایه** مکتف این مجموع می گوید و قبح من در دریا
نشسته بودم ناگاه بادی صوب از منک برفضاست و ابری سیاه روی هوا را بپوشید
و افواج امواج متلاطم و متراکم گشت و دریا در چرخش آمد و اهل کشتی در فرو شدن آب و معلوم کرد
دلیل بودند را غلط کرده در حال آسنی بخوف بزور آورده و زیارات مایه و آنرا در طاس
انداخت و بگرد و بر سمت قبله نمودار گردانیده و دید که آن طوفان که در طرف قبله ظاهر
می بود ساکن می شد و دلیل بر آن سمت رفتن گرفت و بعد از آن توفان آن حال کردم گفتند
که خاصیت منک مقناطیس است که چون او را بر قوت در آتش مالی چند آنک اثر را بر آتش ماند
آن آیین بر بر سمت قبله نایستد و چون این معنی را از ایشان که دم چنان بود که آنرا اندای و اندو
چرخ عاقل بر سر آن نرسد **حکایه** مکتف این مجموع می گوید و قبح من در دریا
نشسته بودم ناگاه بادی صوب از منک برفضاست و ابری سیاه روی هوا را بپوشید
و افواج امواج متلاطم و متراکم گشت و دریا در چرخش آمد و اهل کشتی در فرو شدن آب و معلوم کرد
دلیل بودند را غلط کرده در حال آسنی بخوف بزور آورده و زیارات مایه و آنرا در طاس
انداخت و بگرد و بر سمت قبله نمودار گردانیده و دید که آن طوفان که در طرف قبله ظاهر
می بود ساکن می شد و دلیل بر آن سمت رفتن گرفت و بعد از آن توفان آن حال کردم گفتند
که خاصیت منک مقناطیس است که چون او را بر قوت در آتش مالی چند آنک اثر را بر آتش ماند
آن آیین بر بر سمت قبله نایستد و چون این معنی را از ایشان که دم چنان بود که آنرا اندای و اندو

محقق آن بام برایشیند و آب بران ناولان برانند در ساعت باید و بادن بازید نکرد و
چندان باران آید که آن حوض پر شود و هرگاه که نخواهند که در کما و سرما چنین بداران بارید و
کس خاصیت آن نداند و بر سر آن مطلع نشود **حکایت** در تاریخ دولت یعنی که
ابونصر تالیف کرده است آورده که در آن وقت که شاه کابل قصد بلاد اسلام کرد و در اول
حال ناصرالدوله سبکتگین بود و امیر ناصرالدین را چهره شد از اطراف خراسان لشکر را
استدعا کرد و مظهره برای جهاد روی بغزین نهادند و سلطان محمود در آن وقت چهارده سال بود
روزی امیر ناصرالدین از امرای لشکر را بی طلبید و بایشان مشورت کرد که ما را چه می باید کرد و انچه
محو گفت روی راست آنست که پیش از آن لشکر شویم و در میان آن که همایونی محکم طبع که
بشت ما بدان استوار بود و آن پیشوایان و هجوم ناکاه این شویم و ایشان از پیش ما بر نمانند که شست
و ما بزرگناز ایشان را عاجز کنیم و باین رای پسندیدند و امیر ناصرالدین پیش رفت و در حد و فاصه
و آن موضع فرود آمد و شاه کابل لشکر بی قیاس هم در آن نواح فرود آمد و مدتی هر دو آنجا مقام
آفتاب نوردی روی را که در آن نواحی که لشکر را با عیادت خدمت امیر ناصرالدین آید و گفت در آن
نواحی چنانچه است در میان آن که همایونی خاصیت او آنست که هرگاه که کسی را در اندرون آن نواحی
اندازی و بی حال موانع رود و در فاصه و در کمره و سرما چون کسی را در آن حدود قرار نماند و آنان
بخاست در آن چنانچه بود و سرما و در فاصه برقرار باشد پس بفرمودند که در آن چنانچه بخاست
در انداختند و سرما و در فاصه گرفت و لشکر مندر عارض شد و لشکر اسلام مظهره و منصوره کشید و ایستاد
حکایت آورده اند که در آن وقت که امیر المومنین مهدی میا و مسلم را بکرب
این متفق و دستا و متفق از پیش لشکر اسلام محقق شد و معا و معا در آن سبک زد و حرب نمود
و بمقامت چون متفق مظهره شد جماعتی را که با وی در حصار ماند بودند حاضر آورد و گفت بدانید
که من با شما توانم رفت تا از آسمان لشکر فرادان بیاورم و شما هم که چند روز درین اینجا
سبک کن باشید و اندیشه بدارید که هر چند زودتر آسمان خواهم رسید پس شتاب حاضر آوردند
و زودتر قاتل در شتاب قبضه کرده بود و در جلد از آن شتاب بداد و چنان همه بختند که دیگر امید
بر خاستن نبود تا آنکه کینز که از حال او و توقف داشت و از مانی انقباض و توقف یافته بود چون
دور شتاب روی رسید از بر بخت و غرور و خود را میان مرکان چنداخت پس غمزد
چنین ساخته بود و نیده آنرا بر سیاه کرده بود پس از آن در میان آن خم پیروزه خست چون کرم
شد در آن خم فرو رفت و بکدامت پس از آن روز دیگر کینز که از بالای حصار او آید و از
لشکر بانیان خواست او را امان دادند و در حصار را بکشت و از این متفق پرسیدند گفت
درین خانه رفت در آن خانه بکشتند و ملاحظه کرده و هم چنان در آن خانه بکشتند و جز غمزد

چنین که بر سر سیاه بود چون سر آن خمره را بکشتند و دیدند پادشاهی بر سر آن ایستاده بود
و چندی دیگر معلوم شد آن شد که خلقی از آن فعل او کرده شده جماعتی گفتند که با شما نرفت
و بعضی گفتند که هر چه بود چون از آن حال امیر المومنین مهدی را اخطار دادند مهدی سرکاری بغداد
را از حکایت او باز پرسید گفتند جادوی کرد و گفتند که متفق و حسین منصور صلاح و ناصر خسرو
در یک عهد بودند حسین منصور دعوی خدایی کرد و العلم عذاته و متفق دعوی پیمبری کرد و
ناصر خسرو دعوی ولایت و بعضی در ایشان طعن کرده اند و بعضی حسین منصور را از جمله اولیای حضرت
گفته اند و کرامات ظاهری بسیار دیده اند و حقیقت اعتقاد و اخلاص بندگان آفریدگار
تعالی دانند **حکایت** در تاریخ الصدوره **حکایت** یکی از بزرگانان
که بوستر برای سواد بسیار در کربلا و اهل اطراف بر دل خود خوش کرده بود و سوزنای
دریا کردی حکایت کرد که وقتی در آن سفر شمر سرانند و اتفاق افتاد که در آن شهر پاکو شای
بود عادل که چه ست پرست بود اما باز بزرگان از تربیت کردی و لطف و عنایت خود مخصوص
کرده آید و حق در آن موت که در سرانند بودم که گاه بزرگ روی رفتی و با این چنین
کشتی و او را از ولایت بزم و سرملوک ایشان حکایت گفتی و او جمله را پسندیدی و کار خود بخت و غمزد
سفر صبر کرد و اندام رای مرا گفت که اگر احتیاج داری بخیری باز نمانی تا از خزانه برسم بکم نشیند
که در خزانه تو و غنی مت که آزار خود ماند و خاصیت او است که هیچ آتشی بروی کارگر نیاید
و کار و دشمنش را و کند شود و اگر از راه کرم تربیت فرمای غایت عنایت باشد رای اشارت
کرد تا از خزانه را داده باده سنگ بیاوردند و هر یک چند پیضه خرد بر یکی نقطه ای سپید و بر یکی طلا
سپاه و هرگاه که این سنگ را در میان روغن میر اندازی و بخوشانی چند انگ شلی از وی
برند و اگر در اندام مالی البته کار و دشمنش بروی کار نکند تا آنکه که اندام بخوشی و اگر کسی این
روغن را بخورد و از این را بخواهد از کینه این هیچ آتشی بروی نفوذ نیابد و رای می گوید لطف
او را بشکر مقابل کردم و در راه غلامی از آن من آن سنگ را بخوشانید و روغن آن بخورد
چند انگ دشمنش بروی زدن می تمام نشدی و هیچ نبردی و دشمنش کند شدی و در اندام می
هیچ جراحت بدید نیابدی و خدای عزوجل خاصیت آن دانند **حکایت**
از روایت کرده اند که در دیامای است که آراهای هودان گویند بدان سبب که
چون شب آفتاب فرو شود او در دیار و در چنانک بچکس آید و در نیاید و چنان
به پروردگار نه و سرعت او چنان مانند آن مای ملاحان گویند و از پوست او فیلین سازند
و صاحب نفوس اگر از آن فیلین در بای کند از شر نفوس در امان ماند و آن خاصیت
نیت و خدای عزوجل خاصیت آن دانند **حکایت** آورده اند که چون امیر المومنین

مهر بخشود را بکرفت و او را مملکت کرد و اموال او تمامت بجز نهر برد و در میان افلاق تقاسم نمود و این امر
صند و قیادت یافتند بکشف و مری بران نهادند بر آن بکش و ده جنگی و ده جیران یافتند که آیا این جنگ
چه باشد امیر المومنین متوکل فرمود تا غلام او را که بحال نام داشت حاضر کرد و آن غلام می گفت من بودم
و در علم طب و حکمت مهارتی بحال داشتم از وی پرسیدند که این سنگ چیست و چه خاصیت دارد و آن
برای چه خوبست غلام گفت نگویم تا آنکه که امیر المومنین بامن عهد کند که چون بگویم مرا برده و در بنامم
بروم و بچکش مرا نماند نشود متوکل بادی عهد کرد که اگر بگوید ترا بروم رسانم غلام گفت این سنگ
خاصیتی دارد که چون او را بزوی مالی موی را حلق کند و آوی را از زحمت و سخت استرا و آسبک و زنجیر
این سال از امیر المومنین متوکل ازین سخن خوش دل شد بفرمود تا او را برده کردند و مردی را بسیار دادند که
در بقی او موی بسیار داشت چون آن سنگ را بر پای او مالیدند تمامت مویهای آنرا حلق کردند و ساق
او را بکینه شدند متوکل تا یک ماه آن غلام را بیک روم رسانند آن غلام چون امیر المومنین لطف فرمود
و مرا بردارده و بر من واجب است که تمامت این معنی در خدمت امیر المومنین بفرمودم در باب این سنگ
خاصیت این سنگ آنست که هر سال بوقت طلوع شمسی او را در خون میس باید انداخت تا این خاصیت
موی ستر و او بماند و چون تابستان در آمد آنرا در خون میس انداخت و خاصیت او باطل شد و پیش
از آن فایده از وی حاصل نماید و غلام رفت و در پیش از آن بدست نیامد و متوکل در حرمت آن بماند
تکلیف و قبیحی معنی نماد در خدمت سلطان نصره الدین عثمان ارسلان در خانه نشسته بودند
و مولف کتاب محمد عوفی در خدمت ایشان بود و یکی ازند ما شعر منثور منطقی را است می کرد تا بدین بیت
رسید که **بیت** بسان مرد ایرانی به بخت **ب** بساخ اندر کلی نشکست چندان **ب** سلطان فرمود
که تخمیس ایران بخنده در بخت از فایده و خالی تواند بود و هر کس در آن معنی بقوت طبع خود سخنی
بگفتند بنده اگر چه خدمت ایشان قریب البعد بود اما گمانی که در خواص استیغال او بحد الدین نماند
کرده بود آنرا در قلم آورد و معانی آنرا ضبط نمود و گفتم معنی بیت مقصود آنست که در ولایت بخت
سنگینی است از انواع مقابله که آنرا جرات است خوانند و آن سنگی است در لون و صفا و روشنی
و خاصیت او آنکه هر که آنرا بر چند در خنده آید و البته خنده و خود را نگاه خواهد داشت تا آنکه که ببرد
و اگر چه او محجوب شود همچنان او می خندد و آنچه جابجوری است و رنگ و سیاه است و طولی دارد و
برده چشم و مژه و پایی او سرخ است همین که آن جانور بدین نشیند خاصیت این باطل شود که اگر
مردان بتی آن سنگ بزنند البته آن خنده در ایشان حادث شود و اگر بوی چند بر خنده افتد
و این خاصیت او را جز با عزیزان نیست بدان معنی منقول ازین معنی شده این نظم کرده است چون
نقیر خدیو که این فصل را تقریر کرد و مکاتبت مولف کتاب شد و در خواص استیغال این اشیا بسیار است
که سنگ مغایط این را جذب میکند بسبب شاکلی که میان مرد و است و اگر آن سنگ را بر زیت

مالد آئین از وی رنگ مکرده پس جذب او بر آئین را از آن است و کفری از وی ترضی که از وی حادث
شده است که او را از محل خود باز دارد و اگر همان سنگ را بر زیت مالیده باشند در خون میس انداختند
تا جفت جذب او بر قرار بماند و خاصیت او را که آید و اسرار این بکشت جز خدای متعالی کسی بداند
که خلق چهارده باگاه از بد و زیست و جنت مغایط این آئین از معنی چنانکه گفته اند که این معنی لطیفی
دارد و بعضی از خواص اشیا اگر چه نامعقول است آنچون محسوس و منقول است و ازین همه بخت تراوی
زود دست که مودان سیاه از او زانند و چاروی ملک از صبح باشد و مرادی که دولت او بدین بود
و در معنی که بخت خرمایش دارد القادسیست که مقام او در پنج دریا است و آن خند توجع قلم صاحب صاحب
فران و کشفه ای مبارک و زبیر جلیون شیر آصف رای و زهر تبریر ابوالکلام و الهالی محمد بن ابی سعید
الجلیدی است لا زالت فی خط الله فی کتب خضره من فضل فی و خنده ذات قیاد بدین که صریح اقدام
او مدح تمام و اکلیل قلبی کند و خمر رای او خورشید تابان را بخت بخت می کرد و اند
تکلیف خدا بیکان حدود و جنان نظام الملک **ب** قوام دولت بدین صاحب تود و بدین
سیر محمد و سعادت محمد بود که دست منصفه وی از فلک بر خیزد و نور رای و یکی بد و یا بد
بروز و روشن چشم شود و ستاره شمره صفای اصفی او اگر بچرخ رسد بکس ضرر نرسد پیش او هر حالت
میش تا که بگوید دست بخت خط که گاه خیزد و آوردند و ی بشیر جناب عالی او با و بیدار و عیسی
شنای حضرت او با و کعبه اگر **ب** خیمه ذات عالی او با و از این همه دولت او با و قیام اندر خنده
باب بیست و یکم از قسم چهارم در طبایع حیوان و در خواص **ب** فیله
شک نیست که هر یک از حیوانات را طبیعتی است و خاصیتی و بران جمله حکایات وارد است
و چون بیان احوال و اختلاف و طبایع آدمیان درین کتاب مستوفی تقریر افتاده است و واجب باشد که
بای چند در طبایع آدمیان درین کتاب تقریر افتاده است و واجب باشد تا فراید جام باشد و در
حیوانات آنچه در است القای باشد هم بخت و هم بقیت و هم منفعت قوی ترند پس ابتدا بدین که انیس
بگیم که نزدیکترین اجناس خود است و قدری بیشتر داده و ملوک را بوی در جمعی تمام باشد و شری
تمام دارند **بیت** **ب** در که خیل فیله شریفترین حیوانات است و او را با آدمی این است
و بدان سبب قابل تدبیر و تعلیم است و پای او تمیز و از جهت آنکه خلقت توایم و آن
یک استخوان است و او را مقبل از انیسیت و در از عمرترین حیوانات است و عمر او صد سال
باشد و بدو است هم کشد باشد که سیصد سال زیاده و در طبایع حیوانات آورده است که از
ثقات شنیدم که فیله چار صد سال نیست و زبان او سرد است و بار کونه و طرف زبان او دوزخ
مختلف طرف زبان آدمیان و از آنجا است که حکای می کنند که اندک اگر حیوان فیله راست بودی
برایه سخن گفتی و این بدین سبب گفته اند که او از زیر کی تمام است و خشی قوی که تدبیر قبول مستم

و غویب که آنرا بران سبیل مستند و خدمت کردن و سیاست کردن بعلمی کرد و در کفرین او و دود
گفته اند و به اول آنست که آنکس که نیک را حسد خواهد کرد او را نیک باید معلم و مودت کار آموخته
بر آن نشیند و در پیشه برادر بستان و حقی بود تا آنجا که یکی را از نیت ن دریا بد پس آن نیک آموخته
را بر روی انگیزاند و از آنرا نیک بزدنی و نیک و آن نیک و حقی بر آن نیک معلم را برام شود پس نیک آن
بر قنای او نشیند و لونی بر پیشانی او کشیده او حکیم برود و بر دایم از غایت و در دایم او را
خامنه بر آنست او را بر خود آموزد و تا معلم شود و این طریق دشوار است و درین قطری عظیم است اما و به
دوم آنست که حیا و برین نیک نشیند و تیغ نیکان می آید و راه کند ایشان می گذارد چندانکه نظر نیکان
را که بر در نظر آید پس خندقی بکند که در نیکان ایشان آسان تر بود و عملی که پس دوست دارد اینجا نیک
در آن موضعی کین کند و باز کرد و در دیکر هم از آن مکتب هم در آن جزه نیک و نیک بر عادت خود بیاید
و بخورد و چون حیا و آنست که نیک بر آن آموخته شد و هر روز بطلب طعمه اینجا خواهد آمد در حق آن جزه
افزاید و از آقدری پیش فرود پس روزی یک نیکان بیاید و در دیکر و علف بخورد و بر و چند روز
دیکر او را بر زمین قایم نماید و بر آن جزه را چندین بجای و در نیکان در روی رود و علف در
تقرآن نیک در اینجا و در علف تناول کند و از پیش او را امکان بازگشتن نباشد و هم در اینجا
جلبوس شود پس نیکان در شبها بخورد و او را در اینجا بگذارد تا از غایت که سرسنگی و خشکی ضعیف
شود پس در پیش او سورانی بکشد چندانکه دست او را آفتاب شود پس در آن اینجا دست خود گذارد
و در روی او مالده و در اول حال میل انظار آب کند عظیم تا آنجا که آسته و ساکن شود پس آن سورانی را بر
بکشد چندانکه نیک نیک او بر بند پس او را علف می دهد و با وی لطف میکند پس یکی از نیکان تا
سیاه پوشیده و روی خود سیاه کرده بیاید و جوئی بزرگ با سبکی عظیم بر دارد و بر نیکان سیاه
بیاید با جامهای سبید و جوئی ساخته باشد و گویا آن سیاه جامه را بکشد و چندانکه در آن سیاه
و بر آن نیک پس او را بگذارد تا از پیش او بر و پس پیش آید و در پیش او علف اندازد و روی او را
دست بالده و آب پیش او نهد سه چهار روز چنان کند تا نیکان سیاه جامه را لغت کرد و از سیاه جامه نیکان

از هر دو که یکی که خفا می **نکته** پشت سر هر کس که سواری دارد و چون معبد خانه آید و سلاح بکشد و بوی آن آید
بود پیش از سلاح کشیده و بند بر پای خود نهاده و زن معبد از حال و آفتاب آن روز بر سید معبد گفت لشکر
اسلام منظم شده بودند اما مردی را که گوشه آید و لشکر گنار را بر سر نوزن بخندید و گفت آن مرد ابوحن بود آن
آب بقیع معبد را خوش آمد که فرات او خطانند و ابوحن میگوید که گفت آنچه تو را و کردی می گویند مان در خانه
آن نایم خواهد بود و من هم که دم که مرکز را بر خود زدن حد نه بر ابوحن گفت من نیز هم که دم که مرکز را بر خود
نیز را که مرکز که من نیز خود می و بدان است شدی تو مرا با قیامت جدا کردی چون مرا پیش ازین پاک خواهی
کرد و من نیز خود را باید بخوام کرد و غرض تقریر این حکایت ذکر بقیع بود که آن آب اگر چه ابلق بود اما از جمله
اسبان آن حد نامداتر بود و لیکن این ناد بود و بنادر حکمت بد کردن **نکته**
جودت و دلاست از اختلاف امکان تحقق دارد و استرآن را و اوار نیکو چنانکه از بلاد و مشهوران و تعلیس
خیزد و آن استرآن لایق رکاب ملک باشند و در زمین اندکی از بلاد مغرب استرآنند که مثل آن استرآن بلون
و فارس و شکر و ترکیب در هیچ زمین نباشد و اصل مغرب بر آن استرآن ضاعت کنند و از آن بلاد مغرب و بلاد
طریق استرآنند و بدان استرآن ضاعت کنند و از آن بلاد که بر آن آید و اگر یکی بر آن آید آنرا بجا نهند و
زیادت بخزند و بهترین آن استرآن آن باشد که از جزیره مشرق بر آن آید و آن جزیره است که طول و
عرض آن سرشمانه روز را هست و در آن جزیره هیچ جوان موزی چون شیر و کک و دایم و کرم و
امثال آن قرار نگرفته و نباشد و اگر از جایی دیگر آید بر نیک و آن را کمال قدرت و رافت آن نیک است
و لطف که کار بر اهل آن جزیره و از خواص و مشایخ آن استرآن بجا است که اگر کسی بپایه از بویست آن
استر بگیرد و قدری ریم کوشش استر بجای بید آن زن مرکز باز گیرد تا آنجا که آن با وی بود و اگر بویست
استر را بر بنیه باره و گیرد و زن بخورد و در دایم که در لایب کوشش استر در شراب کند و شراب خورده باشد
ست خارج شود چنانکه از خود خبر ندارد **نکته** و مستورید و من حکیم گوید که جگر خردا بریان
کنند و بخورد و صدمه را صدمه دارد اما باید که بر ناستنا خود و این ماسویه گوید بول حمار و حتی سنگ شانه را
بشکند و سر کین خراش که بگذارد و از آنرا بر گیرد و به ناستنا آن آب در پی بچکانند و عاف با ز دارد اگر
از دم خروقتی که بر باد خیزد و کینا می سوی او را بگیرد و بر خود بندد شوی را بر انگیزد و اگر پوست پشانی خرد
بگیرند و از وی بمقدار عصاره بردارند و بر پشانی کسی بندند که او را صرع ببرد و در دایم که صرع بشود بول خرد
را بگیرد و در خود را بکشد و هر کسی بندد که در آب بود مایان عوجی جمع آید مغز را با روغن حار بر و نهد
و در که با آن روغن در زانو و پشت مالده و در زانو و در پشت را عظیم سود دارد و سر کین خروخته و
جاده و کین خروخته و مسیاهی بن و یک و یک از هر یک با ده با هم بیاورد و بر جراحت مانده بر آید و بر نیک
شود و بر کین خروخته و خشک شود و چون دگر خوش مقدار کفایت بنزد و بر کین یک باب و دگر در کین
ایراد خواهد شد و خواص ایشان درین کتاب مستوفی تقریر خواهد افتاد و الله اعلم

باب بیست و دوم از قسم چهارم در ذکر سبلان سفار و وحوش دژند و غیره آن
درین باب ابتدا از شیر گوهی که در کوه پادشاه سبلان است و بر کل جانوران سلطنت و حیت
وصول او بلند است و نزدیک مردمان قدری دارد و پادشاهان راوی تشبیه کند و بیست و دو سال
شکل است و آریانی است که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه را اسیر ساخته و او را آویخته
بغضبی موصوف گردانید است که او را ذلیل شجاعت بود و او بهین میزاست و بار یک میان دلبند
او از تحت دلبند و مقدم بر آنچه قصد او کند موی پس لب او و سر او بسیار است بر گردن و پشت او
و رانهای او کم پای او سبک است و گردن او سطر و گوشت گردن او منقطع نیست گویی از یک استخوان
و گردن را حرکت نتواند کرد و انشاست نگذارد استخوانهای او منقسم است و منفرجه و گردن او در دست او
انگلی سستی است و دست چپ او از دست راست او قوی تر است و ازین سبب است که مرکز ازین
دست چپ برسد و هر چه که در دست چپ گیرد و او بهر سبب در تب باشد از غایت حرارت دل و از
آتش میخیزد و در نوینار شیر کرده و حکایت اندک یکی از اسباب امتزاج و امتیاز شیر آتش است
حکایت قاضی تنوخی حکایت کرد که است که وقتی یکی از فقهاء از موافقه با جماع برون
آمد و در راههای سواد می گشت بر عادت میخانه و در آن گشتی داشت که جامه و رخت و کت او
بر آن بازرگانه بود و خود گاه گاه بر آن نشستی پس قصد دیگری کرد و از دیهرا و در دو روز تا به آنجا مقصد
او بود و چون بدانجا رسید وقت در گذشت بود و شب در آمده بود و در ده راه حکم بسته بودند
عادت ایشان آن بود که نازشام سواران در دیر آوردند و در حصار محکم بستندی چرا که در
در ده حصار بود و یک در پیش میگذشتند بودند از خوف سبلان و از غنم سرچند که در نزد در گذشتند
و گفتند امشب در پیر و ن باش تا با ما در پی میهمی و گفتند با خود گفت در بیابانی مضطرب و بر در آن
دیو سجده بود و در پس مسجد خانه بود که رخت و قاشق بودن بوقت حاجت در آنجا بودی آن نشاند
در آن گوش را بر حلقه آن در بر است و در آن دهان خانه شد و قدری میهم بدست کرد و آتش برافروخت
و گنایار اچش خود نهاد و بنور آتش مطالعه می کرد چون از شب پاسی گذشت بخیری بیاید و قصد از
گوش که در آن گوش از پی شیر در خانه آمد شیر در عقب او در خانه شد و در آن گوش از خانه بیرون آمد
چون رسد در آن گوش را بر حلقه در بسته بود و در آن نشاند و فقیه با شیر در خانه ماند و پس شیر در
آتش می نگریست و میخیزد و در آن نظری کرد و فقیه چند انگ میزد و بجا بر دوچون میزد و فقیه
را ایکن حرکت نماد که بای خود را بکشد و در قیای ایشان از ایکن ایکن از آنجا باز میزد و در آن
می نهاد و همچنین ورق باز میزد و در آتش می انداخت همچنین تا صبح چله کتلهای خود را بر پشت
و شیر نماد و در جرت بود تا صبح بر میزد و در دوازده را بکشد و ند بود آن بیاید تا بکشد و باز گوید
و بد که پیش محراب از سر کین آن خرملوث شده بود و فریاد بر داشت و زبان بفرین بر کشت و

و خری را و بدست بر سار که خرا باز کند چون پیش در آمد و خواست که در باز کند چون در باز کرد و فکاه کرد که
بر چند در میگذشت و این فعل گشت که خرا بر در بسته که گاه شیر چون او را برید و بوی جنت او را
در بود و او را بحد پیر و ن برد و از وی سپرد و در برفت و آن فقیه چهارده پیش از آنکه شربت یا
شیر نماد بود سلامت خلاص یافت و ذرات موزن را خدای تعالی ندای او گردانید و شیر جانوری
وحشی است و من نفس نشود و اگر فضا باکی چند روزی با موز و افتاد را نشاند که اگر از وی غافل شود
و چشمه در نظر آید بکشد و بر پیشه شود **حکایت** آورده اند که اگر از پوست شیر و عانی سازند
از جهت جامهها که در آن جامهها ازین داک پوست شیر یا پوست سبلان و یک بجای می نوی از پوست جامه
سبلان و یک میزند و اگر به شیر را بکشد و بکی در روی مالده که او را به چند برسد و بیست او در دلبند
شود اگر در چراغ چرخ و زنجیری از پی شیر بکشد و هر دو را برابر یکدیگر بگذرد و یکدیگر رسند
و در هم آویزند و اگر پوست شیر را بسطال کنند و خدای نامور بر آن نشیند یا عانی نامور را بر پوست
شیر بسطال نامور دفع شود بفرمان خدا انشاء الله تعالی **حکایت** بافتن بازشی و با کربلک
زیبا که شکار و غیره و یک **حکایت** گویند که اگر یک آدمی را به بیند در موضعی برتر از خود قصد او
کند و او را بکشد و اگر در موضعی آدمی بکشد و تر از خویشش تفرض او کند و پیوسته برسان او و شیر
خفوست باشد و گاه شیر بر یک مظهر شود و گاه شیر مغلوب بکشد شود و بکشد غیر از قصدی که خود
کند خورد و سر گاه که صیدی کند و از آن سیر خورد و سه شیار شود چند روز چارم برون آید و باکی
کند چنانکه هر چه از حیوانات باشند بشوند که شیر گفته اند که هر کس که بید گفتار در خود مالده و در پیش
که بکشد باشد در روز چون بوی به مشام بکشد رسد او را اتفاقا شود و از وی منع شود تا هر چه خواهد
بر روی بکشد و بکشد بر کوه بود و در غم شکار کند و پیش شکار او چنان باشد که جایگاه خفق میباید
آنجا که بر در سورج او سر کین کند بسیار و بزرگوش از آن غار بیرون نتواند آمدن بکشد سبب او را برون
آورد و بکشد و گویند بکشد با ماه شیر جی آید از میان ایشان برون حاصل شود و بعضی گفته اند که ماه بکشد
هر گاه که بکشد افعی باشد که مای مولد شود و در گردن او نشال طوقی آویزند و این سخن از عقل دور است و
قبول نشاید کرد و در کتاب موم آورده است که بر بکشد بزرگ تر و در بیست مرصاحب ناله را با قسم
صفت فی البر ببر جانور است قوی و بسی میب و در زمین مند و سگستان و در بار جبهه باشد و گفته اند
که مادها و از ناله حاصل شود و در بجز او در دین با و براری کند و شیر و بکشد که او تر از آنکه
و تفرغ بر بکشد و بکشد و در چهره وقت از زیادت از وقت ایشان است و بکشد را متفا شد و کس
او را نداند صند نو اند که در دین او بکشد صند نو اند که در دست توان آورد و چنان بود که شیشا بیارند
بزرگ با دست و آن شیشا را بر دگر بگرد و با خود بر شمشیر و دینت او را ترصد و چون او را بر سپر
بچکان و در شود بچکان خرد و بکشد و در شیشا کند و ببرد و اگر بر او اتفاق نیاید و اندک بوی خواهد

همین سینه، همین بازو و دست تو آید باشد و انگشتان
دست و پا تو اسم گرفته و در انوی الکتریکی نباشد آید که

اور بخود و عارضت خود را بر شال کوبی سازد و سر خود را فرو برد و بخود در کشد و بای از جهت خارهای او
 نترسد که خضد او کند از خیل که در در بهیاد و بر بالای او بتول کند چون اثر بول او باشد و ن جان عارضت
 رسد بتیور آنک یار است خود را بکشد و منطبق شود و بای فی الحال بر شکم او نشیند و گوشتهای او را
 با تمام بخود و پوست او را بکند و درود و دیگر از حیلههای او است که بر کنار رو خاند و آبها رود و
 با کاه گلنگ که شب می خسد در نظر آرد پس خاک که برنگ در مان گیرد و در آب برود و در پیش گلنگان
 بر می کشد و بخود را بدان خاکش پوشید می دارد و گلنگان چند تا بهر اسند و بجای حق بسیار است که کند
 چون دید که گشتا خشد نیز مگر آن آب آید و آن شامها را میزند و نوکاه در جدم و یک گلنگ را بکشد و بخود
 یکی از غصه های او است که چون بگشت زاری رسد در میان گشته زار بسیار میخلطد و قامت گشته زار را باطل
 کند مگر آن قدر صلیق بناید و چاره ای که آنرا در اغلب خوانند او درین سبب این نام خوانند و بعضی گفته اند
 که روبا را این علت میباشد واقع افتد بدین سبب این علت بدین نام خوانند و اندر وسطا طالیست
 کتب خود آورده است که روبا بعد از که اگر از نیاز دوستی که آنرا اغضل کویندی می کشد و بر ک غصه را
 بسیار جی کند و بر در سوراخ خود بند کک کرد و او کند و او اگر کک قصه او کند غصه در مان گیرد و کک اگر
 وی بگیرد و او مختلف است سبب هوای بلادی که او در ان زمین باشد آنچه در بلاد سرد میرا باشد و آنکه
 موی باشد سبب آنکه بجزرات موزا بدست لباس حاجت نذر آنرا آنچه در بلاد سرد میرا باشد چون میبار
 و تر گشتان و غیر ان موی بسیار بود که در ان زمین احتیاج اوجوی میسر باشد از هر بقیع زمی گرم خالی
 که در هر زمین از هر بقیع انواع و اجناس حیوانات آنچه قوم عاش ایشان در آنست همهای می کردند و
 بر زمین او سه نوع باشد یکی سیاه و یکی سبز و یکی زرد و سیخ و از طایفه خوانند و زرد را بچشی خوانند و سیاه
 از کیمه گرم تر باشد و آنرا پس میشدن آن غایت زیان دارد و پیرا را پوشیدن بهترست چرا که
 رطوبت غالب باشد و گویند که در عهد کاسرا از جهت ایشان روبا را حصید کردند و ایشان آنرا
 بغال خوب دانستند و ابو ریحان مروزی آورده است در کتب خود که از نقل شنیدم که وقتی در
 سال سبع و تسعین و ثمانیه آنجناب اعلی فرستاد بخوارا بجزرت سامانیان و در ان میان
 انواع هدایا و اصناف حیوانات غریب یکی از ان جمله ای بود و باد و شاخ و دیگر و بای بود را ن در خض
 کرده و راوی گویند من اورا دیدم پوست او کشیده بود از نو بر بغل او ماران و این را عجایب عالمست
 فی ذکر استخوان چون اختلاف کرده سبب کثرت ایشان مشاهدت از دیگرین قدر اختصاص
 می اندک که کما گفته اند اگر در غن را با خاکستر یا میزند و در پی می که به بالند میرد و اگر آب سداب بر سر کت
 مالند و یواند شود اگر چنین در رحم میرد و دیگر نایب حظی است طریقه و قیراطی زهره کا و زهره با و یا میزند
 و پیشم باره و بدان ترکند و دود را بخورند و دیگر در سر کیمه دو و دو کنند چنین پیخته زهره که به سیاه و
 زهره مرغ سیاه را با قویا یا میزند و در چشمش کشد هر چه بر دوگان پوشید با باشد و بی بریند زهره :

پایستند لطیف بر باید **کاش** آوده اند که در بنده ادب و جوی بود و بر کافران نشسته بود و در پیش خود
بساط انداخته و آری چند و انداز و قیاس میزد و در پیش خود ریخته و از آن باز در شتر مرغی بود آموخته که می گشت
نمک که شتر مرغ بیاید و جوی غافل بود و یک دان یا قوت از بساط در بود و در بود و یکی از صبا بیان
که در غیب ایشان چنانست که هیچ جانوری نمیشد انجا بود چون جوی یا قوت را خیمه صبا را میهم کرد
و تعقیب و تشدید نمودن گرفت و او با آنک دیده بود آن همه استخفاف غل کرده و اگر بگفتی سرائند شتر مرغ را
بگشتندی و او را ندانست که بمقتول او جوانی کشت شود و نیز گوئی بود که دیده بود که شتر مرغ آنرا خود برد
با ایشان باز گفت ایشان شتر مرغ را از خداوندش بخیرید و شکستش نکند و آن یا قوت در شکم
او با خفتن و وزن او نقصان کرده بود اما در صفا و لون او بسیار افزوده بود چنانکه بهمان مقدار که
از وزن او کم شده بود همان قدر بسبب صفا و لون در افزوده بود و نه بهای او و یکی از خواص او آنست که
اگر پوست هفتاد شتر مرغ را در مقدار آبی آب اندازی و آن آب را بر برف نهد آب بجوش آید و این
از عجایب و غرایب است و خلق را از جهال پران بشود و توان فریفت **فی ذکر العقاب**
آنکه جانور است معروف بپای و شدت و قوت و حدت و از جمله و جوارح است و او در میان جوارح
چون شیر است در میان سباع و نوعی آنست که آنرا بزبان یونان بر توئیس خوانند در صحرا و دشتها
که آنجا آب و درخت بسیار باشد ممکن دارد و گاه در کوها و جبالها بود و نوعی دیگر آنست که بزبان
یونان او را اسکوبوس خوانند و او در نزدیکی قوت که از آن اولی است و این نوعها بیشتر در کوها باشد و نوعی
دیگر هست سیاه رنگ خرگوش ازین مرد و نوع و لکن قوت او بیشتر است و او ممکن در کوهای بلند و
پشتهای کشن سازد و خرگوش نگار کند و نوعی دیگر هست سبز رنگ و بزرگ جثه و گوناگون بال و در آن دشت
دب او بر لب غلج مانده و در صحراهای خالی باشد و مرد او خورد و او پوسته که منده از غایت کرمی
فریاد کند و نوعی دیگر هست که او را نا قوس خوانند که در نی بزرگ غلیظ دارد و در نی بن و در آن جایگاه او در بر
کوهای بلند باشد و نوعی دیگر هست که او را خالص خوانند و اینها آن به این نام خوانند که خربا جفت خود را
نکند و او جثه بزرگ دارد و قوت از جمله عقابان قوی تر است و نوعی دیگر است که آنرا اجنوس خوانند
شتر و دیگر است بر مثال سنا و عادت او آنست که باید او و شبا لک باطل بکشد اطیران کند و چون
صبح صادق بدید او در بریدن آید تا آنجا که در بلند بر آید آنکه بسک خود باز کرده و بنشیند الله تعالی در
خود حرکت نکند و چون سالی بسبار شود و نصف پیری روی اثر کند مقدار زمین خود بر کند تا از طبع
و کسب بازماند و بعد و نوعی دیگر هست که آنرا طوس خوانند او نیز نظر است و هیچ شتر مرغی نظیر تر از وی نیستند
و عادت او آنست که بچکان خود را با بال بر دارد و در پیش چشمه آب که در آنجا جفت جثه در آب بکشد و خود
نیک و اگر در آب بکشد نیز از دیگر است ایشان را از بالا نهد و از دیگر چشم ایشان از دیگر است در آب
نیک باشد آنرا فرو رود و در پرده و در این نوع در سواحل دریا ممکن دارند و در غارانی را میسازند

و این جوانی که تیر کردیم جلوسگر در جایگاههای بلند و مواضع عالی و کوههای شنیخ و از آنکه از مردمان دور باشند
و عقاب در آنجا باشد مانند گرس و بسا عقاب که صد سال و دویست سال زیست و یکی از خواص او
آنست که اگر کسی خوشن فشانم او رسد در حال پیر و دانا و او در زمان سطر حفت خود بنشیند و آب و علف
نخورد و هرگاه که بماند او را وقت آن آید که بنشیند و از نهادن چند بخش سدا فید کار بسیار و تعالی بفضل
و رحمت خود پدایت کند و او را امام دهد تا بنشیند و در زمین مندر سکی مست بر خالی گوئی و آن سنگ
بجوف است چنانکه اگر او را بچنی آویزانی از او بر آید چنانکه بپنداری در اندرون او چیزی دیگر هست
و عقاب بر سر آن سنگ نشیند و بجا نیست آن سنگ در حال غایب نمید و بجا چین سبب بخیر گردانی که هر روزی
که ولادت بر وی دشوار باشد اگر خورد در حال پیر نمیشد آن از عجایب خواص طایع و غرایب بطور است و
مرح این جمله قدرت قادر حکیم است **فی ذکر عقاب** و یکی از عجایب طایع عقاب
آنست که چون پر شود بر بدن بر وی کران آید و چشم او تاریک شود و بگوید که چشمه آب صافی فرج بر آب بطلید
و بیاید و بر بالای آن چشمه بر آید و کند و بپوشد و چند آنکه چشمه آب است برسد و از حرارت آفتاب بر پای
او بسوزد و او در آن چشمه افتد پس بر آبی غوطه خورد و گوئی که در آن چشمه است تناول می کند و
روزی در آن چشمه باشد بقدرت قادر بر کمال و صانع بی نوال بر پای او برسد و بال او بر آید و نو چشش
صداست کند و بال او را باز دهد و این قدرت عاقل بر کمال است و یکی از خواص عقاب آنست که گاه
او میخیزد و سینه تیر دارد و چون سرش فرخ از پیشه بر وی آید و بپوشد و از بالای خانه او خود
فرود آید و بوی التفات نکند و آن از غایت حرص و شراه او باشد که ترسد که نباید که گرسنه ماند چون آن
را بعد از آن سبب از و تعالی بر وی داری میربان کند تا او را بر گیرد و بپای خود برود و خدا او پدر تربیت کند
و آن چشمه عقاب را مثل نهند فسخ عقاب و از من فرغ عقاب و علم و حزم او آن باشد که عقاب جایگاه
خوش در سر کوها بلند و سواحل جبال سازد که آن چشمه عقاب بطیب طبع بر خود حرکت کند شایسته که از بالا فرو
افتد و حلاک شود پس از آنکه در سبب از و تعالی او را آن قدر محرم است کرده است که با غایت خودی در
و که خورش از حرکت نکند تا سلامت ماند و اگر بر او عقاب از مرغان آبی بچکند و غایب بنهند چون یکدیگر
و هرگاه از بالا فرو افتند از بر آنکه عادت ایشان آنست که در وقت طلب طعم در حرکت آیند و مادران را استقبال
کنند اگر نی که بچکند شیر دارد و در ایشان او در می حادث شود بسبب آغاس شیر او قطع گردد و زهر عقاب
برست آن زن طلی کشند آن ورم تحلیل میزد و شیر روان شود **فی ذکر الککس** ککس در وقت
و طبیعت وحید و پیران عقاب مشبه است دارد و از مرغان پیم است و در آبی مغموم باشد و گفته اند
که دویست سال بر دوش کوبند ما را این جینه الا مقوله و الا مقوله یعنی ما مرکز نمید ما را الا ککس
غیریم الا تیرم حلاک شده و در وقت حمله ککس گشت که حباب چون خوانند که ککس نمید و آری را دهر آید
گشند و در سطر ککس نمیدانند و اگر کسی که آنرا بخورد بپزد و از عجایب طبع است او آنست که او را خیر نی بر کمال

باشد و هرگاه که بچکان او برود بر بچکان خود بچکان شود که اندوی مستند یا نه بچکان را نهوا پرود و بر پیش
آفتاب دارد اگر در خواب چشم نهوا که داشت ابش نهوا را بالا زود اندازد و اگر مادون او بکینه زاده بود
خود را چون بیاید بکشد و دیگر از بچکان آفتاب که چون چشمتنه دهند دانند که خفاش دشمن چشما می اوست
قادر با قدرت او را الهام داند تا درین چشمتنه خود برک خیار بند تا خفاشش که در او بکازد و که خفاش از برک خیار
عظیم برنج و ترسد چنانچه بوی او تو اندیشید و زهره اگر کسی آب را که در ابتدا چشم آید باز دارد و اگر زهره اگر کسی
را با غسل بیاورد و در چشم بچکان خفاش چشم را سود دارد **فی ذکر هسای** حامی جانوری بزرگ
چنانکه بگو خفت و قوی مقام و تحت غلب و برین موصوف باشد بزرگ یک جمه آدمیان تا بملکی که گفته اند
که سلبه او بر هر که اندازد سعادت و دولت قرن او گردد **حکایت** آوردند که سلطان
محمود بسبب کین امارت بر نامه سبب اختصاص ایا از خدمتش آن بود که روزی در شکارگاه حامی بر داشتند
خلافی می یافتند تا در ساریه حامی ایستاد ایا از آب فروخت و در کاب سلطان بگرفت سلطان گفت
ایا از چرمی گفت یاران و خلائق در طلب قتل حامی اند و من در طلب قتل خدای و از وی حکایت غریب
روایت کرده اند **حکایت** از غریب و عجایب او سلطان محمود را از کیم است او عجیب
آید و او را بر اقران و اکلی خود کزید و دیگر آنکس حامی گوشت خورد و شکار کند و بچکان خود را گوشت
و دوا سخنان دوست داد و درین سبب او را اکامر العظام خوانند و نیز میوم عقاب را پرورد و از جمله
گوشتها گوشت سنگ پیکر دوست دارد و پوست در استخوان او مسکن پیکر باشد و بچکان خود را پوست
مسکن پیکر و در از بر آنکس طبع او موافق طبع مسکن پیکر است چرم مسکن استخوان خود و حامی هم استخوان
خورد و بسیار بود که مسکن پیکر را با شمشیر خود برادر که خدا باید او را قرض نرساند و اگر نیاید او را
بکشد و بنور و بهب آنکس پوست در آستان او مسکن پیکر باشد بعضی از عیالان او بکسار کرده اند
و گفته اند که حامی سه پخته بند و او در فرخ پرور آورد و بسیار بود که مسکن پیکر را تربیت می کند تا آنکه
بزرگ شود و ترک استخوان خود کند و بهجت خود صید می کند و آن قح مسکن بهترین کلاب و معدود او چنان
آفریده اند که استخوان در معدود او در ساعت بگذارد و آب شود و بعضی از مردمان استخوان که در استخوانی
برگ را برگزینند و در شمشیر آن بستند و حامی آموخته بود و در خانه ایشان استخوان در پیش حامی انداختند
چون آن حامی استخوان را بچکان که دو چرم او برسد آن مرد در شمشیر را بکشید و آن استخوان را از اندرون او
پرور آورد چنان لطیف بر مثال خانه و زینور شده بود و اجزای او بخیل گشته بود و بسیار بود که استخوان
بزرگ را زینور و کردن او بر تابد آن استخوان در صحت او بشکند و او را ختم شود و درین سبب اکامر العظام
خوانند و او را قوت و برین بیشتر نیست از هر آنکس بکما چشم او سرخ می است چون چشم او فرو رود آید
نظر او را حجاب شود **فی ذکر مویصل** مویصل جانوری است که در بلاد شام باشد از بکو تر خوب تر
دور اهری و شفتی کالی بر این چویش باشد و غذای او زنبور بود و از وی حکایتی غریب روایت

کرده اند **حکایت** از غریب بنا که در ایام مشهور است حکایتی است از بچکان است بزرگ و
برام آن بچکان مثل حوضی ساخته اند و در میان او حوضی برافراشته هرگاه که وقت رسیدن زیتون بود
در ولایت انواع مرغهای آید و هر یکی زیتونی در دهن گرفته و در آن حوض می اندازند و در زیر آن حوض
سوراخی بزرگ کرده هر زیتونی که در حوض افتد از آن سوراخ در آن خانه رود تا آن خانه را از زیتون پر شود
و آنچه ایش تراود غن خراج شود و تا مدت سال از آن زیتون حاصل آید و این از جمله مشاهیر بنا می است
و ذکر آن حکایت در کتب بهاء گوشت لکن سبب آنکس بر پیشتر کس از علم و حکما پوشیده است و گویند سبب
آن بنا آن بود که مردی بود از حکمای یونان که او را جیفا قوس می گفتند و در علم موسیقی نیکو نظیر بود و در آیه
خود قوی و در بعضی از اشعار بعضی بزرگ شست قوی از انواع برسل بر زمین افتاد و صغیری که در بر غن
صغیر برسل و بر صلان بزرگ می آمدند و زنبوری آوردند و پیش او می انداختند پس در آن باب تا قی
گرفت و دانست که آن صغیر که پیکر آن برسل می فرید صغیر استعطا فاست و استرحام و از برسل علمی خواهد
که مادر و پدر از وی دور شده اند و آن جانوران از غایت شفت و صبرانی که بر بخش خود دارند از
برای او طعم می آید پس آن فرخ را بر گرفت و بچکان خود آورد و صغیری زد و زیتون می آورد و بر صغیر
بساخت که هرگاه که بیاورد بران زبیدی آوازی آید مانند آواز فرخ در آن غایت محمود و خود میزد و کرد آید
چند مرد در علم موسیقی و آفرین آواز با کالی داشت عمارت بسیار کرد تا آواز آن صفاره با آواز فرخ
مانند گشت پس آنرا در موضعی نهاد آن مرغ آن آوازی شنید مذکوری که از ایشان طعمی خواهد زیتون می
آوردند و می انداختند چون بار تا آنرا بسیار بود و این معنی روی محقق گشت زبید پیکر گرفت و آن حکایت را
بساخت و آن بچکان بنا کرد که تقریر کردیم و آن صفاره بزرگ آن نقب نهاد و او را منفذی ساخت
که با بوی در آید و از آن صفاره آوازی پس آن منفذ را محکم بست تا آنکه او که وقت ایدار که
زیتون آید منفذ را بکشد و با در آن منفذ می شد و از آن صفاره آوازی آمد و برسل حوضی می آید
و آن آوازی شنیدند و می رفتند و زیتون در منفذ بگرفتند و در آن حوض می انداخت پس بچکان بان
فرمود که هرگاه که وقت زیتون بگذرد این سوراخ را می گیر و آن عمارت تا این ایام برقرار بود
و گفته اند که ایش را آموخته بود که چون صفاره باطل شود و پیکر برسل را آبی بنهند همان غرض حاصل
آید و آن بنا که از غریب و دواور ایام است و عقلمبران تحفه شده بقیه معرفت طبع است آن حرکت
ضعیف است علی الجمه اصناف طایفه تحت بیاد بوی رونق دهند و ایشان بسیارند و آنچه مشهور از جمول
ایشان مشاهده کرده می آید و نیز ایشان در نظر می آید و آنچه حکما در کتب آورده اند و اوصاف
ایشان بیان کرده در ذکر آن اصناف فایده زیادت صورت نمی بندد از جمله عجایب مرغی است
که تحت حرفه واد الملک عشاق است اگر چه تشبه است که حد شراب از جسم قان خود و آتش رنگ است که
دور اهر و مشک خوار است که از شکر رنج او مشک بار و در این مرغ زیبا مثال فی است و آن

آن مرغ خواهد بود الا آنکه قلم توفیق خداوند خواهد جهان و دستور صاحب قرآن نظام الملک قوام
الدولة و الدین صاحب قرآنی که قلمی بسویا از زمین دست بوس از سر پای می سازد
و از مشک نانزد و دو اتش در ملک را توفیق می دهد از دستان و عیال و ملک و دولت او را از سبای و
سلطان از سبای و جهان را از تباہی و جزا و نجات ایند بکر پادشاهی و لطیف و نازک شاهی
خویش و دولت و امانت و وزارت او که نام بخش بر جای بماند و سبقت از امانت چنانکه است
منبع دارد چند آنکه قلم توفیق بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر بر سر
توفیق اقدام او دارد و عجز و جوده و دعای خاکساران در باب از یاد عمر و دولت قبول
صاحب عادل نظام الملک عالی آقا را تا باید در نظر حق و عصمت معبود و تصفائی قوام الدین محمد کثرت
چرخ و اندک منافع و قصد و مقصود باد و بخشش بر آن جناب حضرت سید محمد باقر علیه السلام و طوبی
تا باید از شک و شگ و توفیق و در حق بر آن جناب زبان خود داد و سکر بر بی که شمشیر را در کاه
کعبین تحت زرد فرمود و باد و صوفی شد از زمان دوران فیاض نقل اعلام جلالش در زمین معبود و باد
آیت قلم و علم در شان او منزل شد و روایت فتح و طفره در برج معبود باد و الله اعلم بالصواب

باب بیست و نهم از قسم چهارم در طریقی از اطاغی و نزل و جبر

روایت ثقات و باطلان آیات روایت کرده اند که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یخرج و لا یقول
الا حق و یترجمه عالمیان و همه آوینان علیه افضل الصلوات و اعلی التجات فرمودی که گاه
آیا حق گفتی و آنک گاه گاه بر لفظ مبارک او در فتح تبریز بودی چنانکه روایت کرده اند
که روزی بر عجزی را گفت که فردای قیامت چه بخور در بهشت نزد یعنی پره زنان بهشت
در نیندا آن نال در اضطراب آمد و فریاد در نهاد و گفت یا رسول الله ما چه کار دارم و چه خطبه
از ما در ظهور آمده است که از نعمت دخول بهشت محروم مانیم حضرت مصطفی علیه السلام تبسم کرد و
فرمود که اگر یکبار سبحانه و تعالی همه را بخوان کرد اند و آنکه مرا ایشان را ساکن جان کرده اند
حکایت آورده اند که روزی مصطفی علیه السلام از پس یاری از یاران در آمد

و مرد و چشم او را محکم گرفت و ساعتی توقف فرمود پس آورد که این بنده را که می فرود
مرا در رسول علیه السلام آن بود که اگر چه آنرا دست آلوده خداست **حکایت**
روزی رفتی از خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم از حال شوهر خود می پرسیدی فرمود که شوهر تو
آنست که در دیده او سبیدی است فریاد برداشت رسول علیه السلام تبسم فرمود و گفت هر کس
را در چشم سبیدی باشد **حکایت** روایت کرده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و سلم
در نمری از انصار عایشه را رضی الله عنها با خود همراه کرده بود چون بر منبری فرود آمد در مقام بیعت
مهر عالم عایشه را گفت بیایا بدم بامم و بر بزمیم که که پیشتر دود پس بامم بودند عایشه بر حضرت

عشیر علیهم السلام مسافت کرده در نمری دیگر هم بودند و عایشه بر عایشه سبق بردید علیهم السلام فرمود که
آن نوبت که تو غایت شدی و این نوبت من بر تو غایم باشد یک سوا می شدیم **حکایت**
و از مزاجی و مودت که از حضرت مصطفی علیه السلام روایت کرده اند آنست که روزی مرغی است
بن جبره الانصاری را گفت که حال آن شتر رنده تو کجا رسید جواب گفت عقب الا سلام بنی اسد
او را از تو نیست و معنی این سخن آنست که نوبت در انعام جاهلیت در بازار عکاظ رفتی را دید که در حق
روغن کاوی فروخت و او را گفت که روغن بهتر از این داری گفت در اندرون خانه مست گفت
بنای تابد پیغمبر زن بخانه رفت و سرش را بکشت و خراب بچید زن را گفت این دیگر را یکبار که شتر
بن بکینت و اگر یکبار می من بگذارم زن بفرست سر آن مشک دیگر بکینت چون مرده دست
مشکل شد جواب است را از او آید کرد و در گذار شد چنانکه زن بگوید او را از دست او خلاصی
نمود از بهجت آن اثر شکل که اگر دست از شکلی داشت و مجادله او مشغول می شد روغن تمام
می ریخت و ضرورت تن داده او را کار خود ساخت و این مثل در زبان عرب سائر شد که چون
کسی را مشغول می نمودی مثل بدهی و گفتندی **حکایت** پس مصطفی صلی الله علیه و سلم
آیه فرمود که آن شتر رنده ترا حال بده رسید آن استوارتی لطیف و مزاحی طوف بود که بدان حال
اشارت کرده او هم نیز جوابی لطیف داد **حکایت** و از شایسته مسلح مصطفی علیه السلام

آنست که مردی خدمت او آمد و گفت یا رسول الله عیبت مغری دارم مرا اشتری فرمای تا مرا
بمقتدر رساند مصطفی علیه السلام فرمود که ترا شتر بخیر و هم آن مرد و گفت یا رسول الله شتر چه طاق
تاب پشت ندارد و رسول علیه السلام تبسم فرمود و گفت نه هر شتری بخر و بده **حکایت**
آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و سلم از حجره مبارک پرده آن آمد و چهره او متغیر شده بود
یکی از یاران گفت من همین ساعت مصطفی را بخندم و فریاد که در آنم پس شتر آمد و گفت
یا رسول الله شنیده ام که در حال چون بر آید مردمان در آن وقت که سینه و خط زده باشند پس
او خلق را بخند خود انداخت و این را طعام دهد رای مبارک بوی درین چه چند که اگر من او را

در بام دو بود که خریدی و بکار بدم و این طعام خود او را سیر کرد و نام چند آنکه شکم چهار پهلوی
بخندای ایان آرم و در وی کافر شوم مصطفی تبسم فرمود و آنکه خود که اگر تو او را ایابی خدای
عز و جل با مؤمنان را از طعام او بی نیاز کرد اند **حکایت** آورده اند که وقتی
امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه عیبه می رفت و همان و سوط در خدمت او بود و در ایوان پرده

از پرده بود و ندانید از آن مصطفی صلی الله علیه و سلم بود و دو توشه در پرده و سوط در وی
مغان خدمت او آمد و گفت مرا قدری طعام ده سوط گفت صبر کن تا ابو بکر برسد نهان گفت
تفاوت کند قدری طعام بده ابو احتیاج نمود نهان گفت بخدای که ترا بر بخام و در چشمم کن پس

در راه جاعلی از یاران کمان و جلابان و دیگران که می رفتند نشان زد و یک ایشان رفت و گفت من غلامی دادم
عربی جلد دانا الله انک عظیم بدخوی و در از زیانست و من با وی در ماند ام از جهت انک او با من
گشتن گشته است و شاید که چون شبا وی تعلیق کند او گوید که من از آدم اگر شما سخن او سمیع ندانید
علام را با شاف و ششم و الله که شاقول او سمیع خواهد داشت تا من ترک آن بیج کل غلام بزیان نیاید
ایشان پس ایشان گفتند که ما این غلام را بده شتر از تو بخریم و یکت وی انقاست کنیم پس شتر
بوی دادند و ایشان را بیاورد و گفت اینک غلام است او را بپزد آن حاجت در آزند و او را گفتند
ما را بخرید ایم و بهای تو تسلیم کرده ما را اطلاع کن و به بندگی ما رضاه موصل گفت من از آدم که
چگونه مرا خرد ایشان گفتند که ما را ازین سخن خبر داد و گفته اند که هر آنکه تو این سخن بگویی گفت و ما درین
سخن فریفته نشویم پس رفته در گردن او کردند و او را بکشیدند و ببر دند چون او برگریه می کرد و او را
با او حکایت کردند او بگوید که منی اندم که ده شتر ایشان ببر و بدیشان داد و سوط را باز آورد و این
سخن به چاه بر علی السلام رسید یک سال آنرا درین حدیث خندیدند و هر که که نشان را بیدید بترسید
آوردند اندک و وقتی نشان یک سبوی حمل از اعرابی بخندید یک وینار و اعرابی
را با خود در مسجد پیر آورد و گفت اینجا بایست تا ما بتو دم آن سبوی حمل را بخت مصطفی صلی الله
علیه و سلم آورد رسول الله کان بود که مکر حدیث آورد و دست از ابرو باریان گفت که سبوی بود که اعرابی
فریاد کرد که عمل من بخور دید بهای آن پدید مصطفی علیه السلام بترسید که سبوی دیگر بگذاشت که باز اعرابی
فریاد کرد پس از وی پرسید که چرا چنین کردی ای نشان گفت تو را دم که ترا خندیدم که با خود چیزی نداشتم
که بهای آن بدم آن بدای بدین طریق پیش خدمت شما اندم مصطفی علیه السلام بترسید و هر دو تا ز با عروسی
داوند **حکایت** آوردند اندک عینه الحین انرازی که در آخر عهد اسلام آورد و ده روزی
در پیش نشان حکایت کرد از درازی روز که روزه می بایست داشت گفت درین سرافرازه و داشتن
در پیش میرسد نشان بطلت او را گفت که اگر بروز روزه نمی توانی داشت شب روزه دار پس او بعتل
نشان روزی چند شب بجاگاه روزه میداشت بعد از چند روز بی ارشادهای ماه رمضان عینه خدمت امیر
المومنین عثمان در آمد و او اظهار میکرد و چند گفت پیش ای و اظهار کن گفت من روزه می دارم عثمان
گفت شب روزه می داری گفت بلی بر من آسان تر آید عثمان رضی الله عنه گفت **مصرع**
نشان این حد از کارهای نشان است **حکایت** و این نشان که ذکر او تفریق افتاد از
معا بود و مصطفی علیه السلام با وی یک بودی روزی در عهد خلافت امیر المومنین عثمان رضی الله عنه روزی
جایی می رفت نوفل بن انزلی نایبانی بود جز او در راه نیافت گفت ای برادر لطف کن و سر ادبیل پیش
و عیوضی بر که قضا حاجت کنم نشان عسای او بگرفت و او را بپایان مسجد برد و گفت اینجا بشین خنده آزاد
بگشا و تا بول کن نشان فریاد بر آورد و گفت ای مردمان نایبانی در مسجد بول می کنند مردمان بیادند و آن

چهار و ابرو پای در دست با نوا و بخت شد و گفت مرا ایضا که آورده گفت نشان گفت بخدا ای اگر او در پام
برین عسای که در دست منبت چندان تریم که دلم خوش شود چون روزی چند ازین برآمد نشان نزد یک
او آمد و گفت ای عقیقه خواجه که نشان را با تو نهادم تا تو بگوئی که خورده را راست کنی گفت یکبار باشد پس
عسای او بیک خشت داد و مار بچند بر دو انبر المومنین عثمان رضی الله عنه نماز می کرد نشان او را پیش عثمان آورد
و گفت اینک نشان نماز می کند او را بران و دل خود را خوش کن عسای او را امیر المومنین عثمان گرفت و
از روی قهر چند تایی نزد مردمان فریاد کردند که امیر المومنین را چرا می زنی گفت برای خدای بگویند که مرا ایضا
که آورده گفت نشان گفت چه کنم به دست و پای در اندم مرکز او را عرض رسانم شما عقیقه کنید تا دست از من جدا
مردمان بخندیدند و باز گفتند **حکایت** امام عقیقه را بعد از عید روزی از خانه بیرون آمد بایست
شکر دان را پیش گوید و می خندید او را گفتند چرا می خندی گفت روزی که دردم پنج ساعت کی خواهم
که نیز یک شام نیم دامن من گرفت و از من در می خواست گفتند آدم روی سوی ما کرد و گفت آخر
عام مسجد کن و اگر بیانی که بخاستی تا من بدین نیکه که چون افتادی **حکایت**
گفتند وقتی حاجتی نزدیک امام عقیقه آمد و او در سرای خود ایستاده بود چون ایشان را دید برود و بخت
رفت و هم در ساعت بیرون آمد گفت ای امام از هر چه بود که ما را بیدید و در خانه رفتی باز نزد من
آمدی گفت از هر آنک چون شما دیدم گفت حاجتی داشت روی کران آمد که من از ایشان برنج چون خانه
در آمدن خود از آنها زشت تر دیدم دانستم که نیز بر منی عقیقه است که صاحب است و او را صاحب شما
کران جالولا بر دل من بسک آمد **حکایت** شرح قاضی ابی حمزه تابعین بود و در عهد امیر المومنین
قاضی بود و در عهد عثمان و سلم و معاویه و قساصم از آن او بود و تا این وقت که گاه مزاج کردی و وقتی در
بیز یک او مالی افتاد کرد و بود و بعد از چند گاه بدی این او را حضرت قاضی شریع بر روی دعوی
کرد آن مرد شکایت شریع گفت بی فایده کلوی و مال بگذار مرد گفت ای حاکم مسلمانان کی بگذشت تو
که این داد است و تو شهادت کی درین باب جد حکم می کنی گفت بلی هر خواهی از مال تو پیش من گرفته است یعنی
تو اقرار کرده و مرد دانست که انکار سود بخور و مال کرد **حکایت** زنی وقتی مرثیه خود را
بجای نهادن حاضر آواز داد و می گاه کرد که این مرد مرا عقیقه نمی دهد شریع از وی پرسید که چرا نده او بخندید و گفت
آنچه را می خواهی من ندارم و آنچه من دارم و او را می دهم می ستانده گفت او را چه می دوی تو را و از تو چه می
خواهد گفت من او را نمی دهم و او ازین آس می خواهد شریع بترسید که در فرموده نامرتن او احسانی کرده و
او را شتابان بگذارد و اند **حکایت** آوردند اندک زنی مرثیه خود را بجا می برد و گفت ای
قاضی مسلمانان این مرد عقیقه است و بر من قادی می شود و من زنی خواهم و او را از مردی می دانه و شتابان
مرا عقیقه می دهد قاضی گفت مرثیه را که چه میکنی گفت دروغ می گوید اگر بیا می این ساعت حوالی یک گز
بر دست مولانا بایست قاضی مردی طرف بود گفت من کلون کن و در کس من خود را تا زحمت از ما دور دارد و بسیار

[illegible]

الکبر و الکبر و همی نام از حضرت عبدالملک را از ان حالت بخندید و اورا انعامی فرمود و حاضر **حکایت**
مجبی از مردی سوال کرد که طاعت تو چیست آن مرد گفت تیر میخ میختم در آسمان تیرش نیست غلط کردی گفت
غلطی نکردی انکه کم من جوان بودم و حقان مرا گفتند که طاعت تو چیست ایستاد و او را زمین کبل شده ام طاعت من
همین بر خال خانه باشد و نیز تیرس شده باشد **حکایت** مردی بنزد یک طبیب آمد که مرد مرا
کنکم در روی کند طبیب گفت چه خبر ده گفت تا بن سوخته طبیب سر مردان بخوابست و بیل کرد او را بر سر
گشت آن مرد گفت چرا شکم در روی کند بنجم طبیب گفت و اینست و لیکن چیست زار و شرش می کنی با خود
تا بن سوخته بنی بخوری **حکایت** در میان قبطی بود که او را افتاد المصلین خوانند مردی
بود مزاج کن طریف روزی مردی از نزدیک او آمد و گفت خوابید چه کنم سر من می کرد و گفت و تشنگ
دارد که بیک بگذرد چون از تو خام فلانان تربیاید نیز یک تو بپایزید **حکایت** جوانی
نزدیک او آمد و گفت دارم بر تو زورست و خلق او تنگ شده است و چرا بی تو غایب است گفت
کاشکی از تنگی و کردی که در خلق با تو دوست در کن زن من بودی **حکایت** مردی دعوی
پیشبری می کرد او را بخندست ملکی از ملوک آوردند او را جامهای سبز پوشید و او دستاوری بر سر بسته
چون او را پیش آن ملک آوردند از او سوال کردند که تو کیستی گفت من پیغمبرم گفت پیغمبر تو چه است
مرد جوابی گفت این ساعت خیز و از زمین خواهم که بر آری گفت مرا بر سر دوزان و دوزان گفت نه من
ساعت خواهم بیکی گفت ای ملک انصاف می دانی و تو خود را بن قدر نمی دانی که من الله تعالی با کمال قدرت
خود خیزد و از سر ماه برورش می دهد تا ندگان او متعجب شوند و تو سر دوزان حکم می کنی حاضران بخندیدند
ملک بدانت کرد و مردی مزاجی مرآ است او را تو به داد و تشریف فرمود **حکایت**
نریا زربایه خود مردی دیدن شسته زشت صورت و طعم بسیار می خورد و بیشتری هر چه تمامتر زیاد و را
گفت ای شیخ فرزند داری گفت نه دختر دارم که تمام عمر به تو ماند گفت بی درجامل از ایشان می خورم اما
ایشان از زمین بسیار خوار تر ندیدم بخندید و او را اصلتی فرمود **حکایت** در شهر نیشاب مردی
بود که او را امین نام بود و حاجی برورش خوانند می و نیز لقب او که کس بود لطیف طبع و شاعر و نادر بود
و لیکن پیوسته با مردان بجلالت کردی و یا ایشان بودی رفیق بدسکال او را این جو گفت **شعر**
اوست آن حاجی که تاج کرد / دایما با جنب بود یا مست / اگر کسی است او مست و دیوانه /
فان نداند هیچ از بزم مست / که از میز خوانش بواست / که او / برای ضایق بود پیوست
حکایت مدیطنی گفت روزی دعا دعوای زکبار حاضر بود طبعی بود و نیز بسیار دزد و پیش او
نهادند او یک لوزینه بر گرفت و بمن داد گفت و ان اسکندر اعد و حرم بداد گفتن با رسلنا اللهم انشیرنا
بیوم بداد گفتن غفرنا بشا گفت چهارم بداد گفتن غفرنا لعلنا من الطیر بداد گفتن و یوقون غفرنا و منهم
کلبهم بداد گفتن و الاغوات و الدار من غفرنا و الايام غفرنا بداد گفتن و یوقون غفرنا و منهم بداد

